

زیر پوست من

لسینگ به روایت لسینگ



ترجمه
مهرشید متولی

زیر پوست من

لسینگ به روایت لسینگ
جلد اول اتوبیوگرافی تا ۱۹۴۹

ترجمه: مهرشید متولی

۱۳۹۴

2015

عنوان: زیر پوست من

نویسنده: دوریس لسینگ

ترجمه: مهرشید متولی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۶-۶

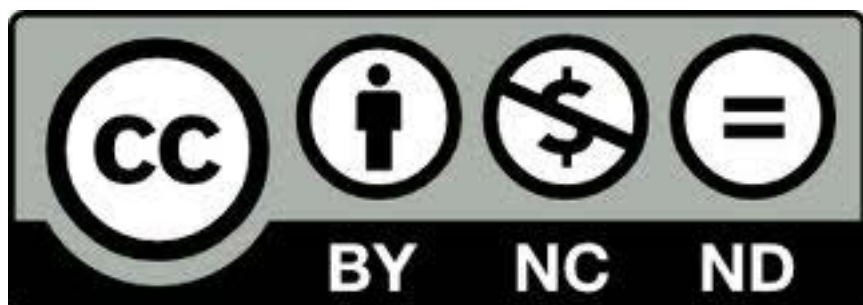
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative

Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به

وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)



دوریس لسینگ در چهارده سالگی

Acknowledgements

The author and publisher are grateful to the proprietors listed below for permission to quote extracts from the following material:

(p.ix) *Coercive Agencies*. Reprinted by permission from *Caravan of Dreams* by Idries Shah (The Octagon Press Ltd.); (p.ix) *The Dance of Life* by Edward T. Hall. Copyright © 1983 by Edward T. Hall. Used by permission of Doubleday, a division of Bantam Doubleday Dell Publishing Group, Inc.; (p.ix) *Cold Warrior* by Tom Mangold. Copyright © Tom Mangold 1991. Reprinted with permission of Simon & Schuster Ltd.; (p.360-1) "The Age" from Osip Mandelstam: *Selected Poems* translated by Clarence Brown and W.S. Merwin (OUP 1973), pp.44-45. Reprinted by permission of Oxford University Press; (p.vii & p.204) "I've Got You Under My Skin" (Porter), (p.211) "Swinging on a Star" (Van Heusen/Burke), (p.272) "Dancing With Tears In My Eyes" (Burke & Dubin), (p.273) "It's a Sin to Tell A Lie" (Mayhew), (p.283) "Brother Can You Spare A Dime?" (Gorney/Harburg), (p.303) "Night and Day" (Porter), (p.303 & 359) "Man I Love" (Gershwin), (p.359) "Somebody Loves Me" (DeSylva/MacDonald), and (p.376) "There's A Small Hotel" (Rogers/Hart) © Warner Chappell Music Ltd., London W1Y 3FA. Reproduced by permission of International Music Publications Ltd.; (p.122) "Blue Skies" (Berlin) Copyright © 1927, and (p.205) "Cheek to Cheek" (Berlin) Copyright © 1935 by Irving Berlin. Copyright renewed. International Copyright Secured. Used by Permission of Irving Berlin Music Company. All Rights Reserved; (p.122) "Red Sails in the Sunset" (music by Hugh Williams and words by Jimmy Kennedy) © 1935, reproduced by permission of Peter Maurice Music Co. Ltd., London WC2H 0EA; (p.273) "Goodbye-ee" (words and music by R.P. Weston and Bert Lee) © 1917, reproduced by permission of Francis Day and Hunter Ltd., London WC2H 0EA; (p.273) "We'll Meet Again" (Ross Parker/Hughie Charles) copyright © 1939 by Dash Music Co. Ltd., 8-9 Frith Street, London W1V 5TZ. Used by permission. All rights reserved; (p.359) "Smoke Gets in Your Eyes" (Otto Harback/Jerome Kern) © Reproduced by kind permission of Polygram Music Publishing Ltd., 347-353 Chiswick High Road, London W4 4HS.

And with thanks to my researcher, Elizabeth Murray, two of whose nutshell biographies I have quoted.

نکته‌ای در مورد جمعیت

گمان بر این است که در زمان ورود سفیدپوستان به منطقه‌ای که بعدها رودزیای جنوبی نامیده شد، جمعیت سیاهپوستان ۲۵۰ هزار نفر بود و تا حدود سال ۱۹۲۴ این جمعیت نیم میلیون نفر شد. در سال ۱۹۴۹ که آن کشور را ترک کردم، جمعیت سیاهپوستان یک و نیم میلیون نفر شده بود. تخمین جمعیت در سال ۱۹۸۲ نه تا ده میلیون نفر است و برآورد در سال ۱۹۹۳ دوازده تا سیزده میلیون نفر. بعضی از جمعیت‌شناسان بر این باورند که تا سال ۲۰۱۰ جمعیت به سی میلیون نفر برسد. الان در سال ۱۹۹۳، نود درصد جمعیت، زیر پانزده سال است.

بیشتر کارشناسان به تازگی به این نتیجه رسیده‌اند که رشد مداوم جمعیت پس از ورود سفیدپوستان به دلیل تولید ذرت توسط پرتغالی‌ها بوده، که آسان رشد می‌کند، فراوان است، به راحتی انبار می‌شود و مغذی است.

فهرست اصطلاحات

نیزه	اسگای	assegai
گوشت خشک	بیلتونگ	biltong
روز رویدادهای ورزشی؛ انواع بازی‌ها و مسابقات در این روز انجام می‌شود ولی مسابقات اسب‌سواری و پرش اسب اهمیت خاصی دارد.	جیمخانا	gymkhana
روانداز یا پتو از پوست حیوان	کاروس	kaross
ته	کوپچه	kopje
محوطه‌ای بسته برای گله گاو یا حیوانات دیگر، یا به معنای روستا، مثل «داری می‌ری کرال خودتان خانوادها را ببینی؟»	کرال	kraal
این عبارت ارباب رعیتی از کجا آمده؟	دِ لندز	the lands
گله گاو به زبان شونا	مامبیز	mombies
بچه‌ی کوچک سیاهپوست	پیکانین	piccanin
نوار عمل‌آوری شده‌ی پوست حیوان	ریمپی	rimpi
شلاق از پوست کرگدن	سجامبک	sjambok
آدم یا شیئی رذل	اسکلوم	skellom
کلبه‌ی گرد آجری یا از گل و تیرک با بام پوشالی	رانداول	rondaavel
کفش پوست گاو	ولدشوئن	veldschoen
دره (معمولاً نهر از آن رد می‌شود)	ولی	vlei

تورا زیر پوستم حس می‌کنم

تورا در اعماق قلبم حس می‌کنم

چنان در اعماق قلبمی که بخشی از منی

تورا زیر پوستم حس می‌کنم

چقدر تلاش کردم تسلیم نشوم...

کول پورتر

افراد و گروه‌ها باید بیاموزند که در جهان واقع، نه می‌توانند جامعه را از نو شکل بدهند، نه مانند افراد منطقی با دیگران رفتار کنند، مگر فرد آموخته باشد که چگونه مدل‌های گوناگون نهادهای قهری را، چه باقاعده و چه بی‌قاعده، درون خود مستقر کند و اجازه استقرار آنها را بدهد تا بر او حکم برانند. آن وقت، صرف نظر از آن چه شعورش می‌گوید، همیشه، مادامی که الگوهای آن کارگزار قهری درون فرد است، به آن رجوع و از آن فرمانبرداری می‌کند.

ادریس شاه، کاروان رؤیاها

صرف نظر از آن که کسی به کدام بخش از چهره‌ی زمین نگاه کند، هر جا که آدم‌ها باشند، می‌بینیم که وقتی موسیقی نواخته می‌شود، خود را با آن همگام می‌کنند. برداشت غلط و عامیانه‌ای در مورد موسیقی وجود دارد؛ چون موسیقی ریتم دارد، باوری که عموم پذیرفته آن است که ریتم، ریشه در موسیقی دارد، نه این که موسیقی، رهاسازی بی‌نهایت تخصصی ریتمی است که از قبل درون افراد بوده است. در غیر این صورت، تناسب تنگاتنگ میان قومیت و موسیقی را چگونه توضیح می‌دهید؟

چه بسا معلوم شود که الگوهای وزن و ریتم، از اساسی‌ترین ویژگی‌های شخصیتی است که بین افراد تمایز می‌گذارد.

... وقتی مردم حرف می‌زنند... امواج مغزی‌شان هم به صورت یک زنجیره‌ی یکنواخت شده، در هم قفل می‌شود. وقتی با هم حرف می‌زنیم، سیستم عصبی مرکزی‌مان، مثل دو دنده در گیربکس، با هم درگیر می‌شوند.

قدرت پیام ریتمیک درون گروه‌ها از هر آن‌چه من می‌شناسم بیشتر است... این نیرو، مخفی است، مثل نیروی جاذبه، و گروه را با هم نگه می‌دارد.

یادم می‌آید اولین بار که از گروهی در انظار عمومی فیلمبرداری

کردم، پاک از پای درآمدم؛ آن گروه کوچک، نه فقط با خود هماهنگ بود، بلکه اوقاتی هم بود که ظاهراً گروه، بخشی از ریتمی بزرگ تر بود.

ادوارد تی. هال، رقص زندگی

۱

«دختر خیلی خوشگلی بود ولی فقط اسب برایش مهم بود و رقص.»

این ترجیع‌بند در قصه‌های بچگی مادرم دیلینگ دیلینگ می‌کرد و تازه سال‌ها پیش بود که به ذهنم رسید، «یک دقیقه صبر کن بینم، دارد راجع به مادرش حرف می‌زند.»، او غیر از این کلمات چیز دیگری نمی‌گفت و این‌ها از قول خودش نبود، چرا که مادرش را به خاطر نمی‌آورد. نه، این‌ها را از مستخدم‌ها شنیده بود چون بدون این که متوجه باشد، قیافه‌ی پرروی آشپزخانه‌ای به خود می‌گرفت، لب‌هایش سرزنش‌گر بود و بینی‌اش را همیشه با نارضایتی بالا می‌کشید. فین فین کوچکش باعث می‌شد دنیای طبقه‌ی هم‌کف در ذهن من اسرارآمیز جلوه‌گر شود، به همان اسرارآمیزی آدم‌هایی که در آن طبقه بودند و قصه‌هایی که پر از آدم‌خوارها و کافر‌ها بود. بعد از این که امیلی مک وای سبکسر، از التهاب صفاق، سر‌زا رفت، مستخدم‌ها و پرستارها بچه‌های کوچک را بزرگ کردند. این بچه سومش بود، در حالی که بچه اول، یعنی مادرم، فقط سه ساله بود. حتی عکسی هم از امیلی نیست. امیلی کسی نیست. اصلاً هیچ است. جان ویلیام مک وای، از زن اولش حرف نمی‌زند. از خود پرسیدم مگر چه کار کرده بود؟ از این‌ها گذشته، شیرین‌عقلی که جرم نیست. بالاخره برایم

روشن شد؛ امیلی فلاور از طبقه عوام بود، موضوع باید همین بوده باشد.

سپس از پژوهشگری دعوت شد تا بر آنچه از نظر دور بود، نوری بتاباند و او هم با انبوهی مواد خام سر رسید که برای شالوده یکی از آن رمان‌های ویکتوریایی مثلاً نوشته ترلوپ خیلی به درد می‌خورد، که عنوان فصل مربوط به امیلی فلاورش، «آخر گناهِش چه بود؟» باشد، که از همه فصل‌ها کوتاه‌تر و همچنین غم‌انگیزتر است.

پژوهشگر می‌گوید: «اطلاعات در مورد خانواده‌ی فلاور، از طریق شناسنامه‌ها، قباله‌های ازدواج و گواهی‌های فوت، تاریخچه بخشداری، سرشماری‌ها، سوابق کارآموزی، سوابق صاحبان بلم، سوابق دوبه‌ران‌ها، تاریخچه محلی و وصیتنامه‌ها به دست آمده است.» و با یک جمله انگلستانِ دیکنز را مجسم می‌کند.

یک هنری فلاوری بوده که گفته‌اند از سال ۱۸۲۷ دریانورد و طبق سرشماری سال ۱۸۵۱ سور و ساتچی بوده است. او در سامرست و زنش النور در لایم هاوس به دنیا آمدند. پسرشان جورج جیمز فلاور، پدر اهمال‌کار امیلی، پیش جان فلاور، احتمالاً یکی از خویشان، شاگردی می‌کرده است. خانواده فلاور صاحب چند قایق بودند و در گواهی تولد امیلی، شغل پدرش دوبه‌ران درج شده است.

خاندان فلاور در خیابان فلاور تراس و اطراف آن، که حالا همه از

بین رفته، زندگی می کردند و جورج جیمز و زنش الیزا میلر در پلاک ۳ همان خیابان، در پاپلر، نزدیک جایی که حالا کاناری وارف است، صاحب چهار بچه شدند. الیزا در سن سی و پنج سالگی بیوه شد و صمیمیت و مساعدت دو طرفه خاندان را در آن جا می توان دید که دوبه و قایقران‌ها امکانی فراهم کردند که الیزا صاحب قایق شود و کارآموز بگیرد، هرچند که در آن زمان زن‌ها از این کارها نمی کردند. الیزا پسرش ادوارد را کارآموز کرد که بعداً دوبه‌ران و صاحب قایق شد و جای مادر را گرفت. کار و بار بچه‌های الیزا خوب بود و الیزا در آخر خانه‌ای خوب و مستمری داشت. کوچک‌ترین بچه، امیلی بود که در سال ۱۸۸۳ با جان ویلیام مک و ازدواج کرد.

مادرم خانه‌ای را که در آن بزرگ شده بود، دراز و باریک و سرد و تاریک و ملال‌آور توصیف می کرد و پدرش را منضبط، سخت‌گیر، ترسناک و همیشه آماده نصیحت‌های اخلاقی.

خانواده طبقه کارگری ثروتمند، زندگی خوبی در اواخر دوره ویکتوریا داشتند. برای دیدن مسابقات اسب‌دوانی، به سفرهای تفریحی و انواع و اقسام مهمانی‌ها و جشن‌ها می رفتند. با اشتهای تمام می خوردند و می نوشیدند. فلاور تراس و خیابان‌های اطرافش پر بود از خویشاوندان و دوستان و از دلتنگی و سرما در آن خبری نبود. امیلی از این زندگی گرم و صمیمی، به آغوش قطعاً پرشورِ جان ویلیام مک و رفت - حتماً خیلی

عاشق امیلی شده بود که با او ازدواج کرد- ولی از امیلی انتظار می‌رفت که با جاه‌طلبی‌ها و تفرعن هولناک مردی که برای پشت سر گذاشتن طبقه کارگری خود می‌جنگد، خود را سازگار کند. امیلی را در ذهن مجسم می‌کنم که تا فرصتی به دست می‌آورد، دوان‌دوان به سمت خانه و خانواده عامی‌اش می‌رود که بر قصد و خوش بگذرانند و به مسابقات اسب‌دوانی برود. به نظر در خانه شوهرش زیر باران ریز و مداوم سرزنش زندگی می‌کرده و به همین خاطر، یا به نظر من، در سن سی و دو سالگی می‌میرد.

مادرم هیچ‌وقت اشاره‌ای به پدر بزرگش، پدر جان ویلیام، نکرد. یعنی جان ویلیام نه از پدرش حرف می‌زده، نه از امیلی.

پژوهشگر می‌گوید: «اطلاعات این خانواده از دفاتر ثبتی تولد، فوت، ازدواج، دفاتر اداری اداره بایگانی اسناد عمومی و بایگانی ارتش و دفاتر مربوط به حمله سواره‌نظام سبک (جنگ کریمه)، گزارش‌های سرشماری، وصیت‌نامه‌ها و اطلاعات محلی، جمع‌آوری شده است. تاریخ و محل تولد جان مک و در بایگانی‌ها متناقض است؛ در بایگانی ارتش، تولد و شغل افراد، غالباً غلط است چون مردانی که برای خدمت ثبت نام می‌کردند، هر کدام بنا به دلایلی اطلاعات غلط می‌دادند و بررسی مجدد اطلاعات ثبتی برای دوره قبل از ۱۸۳۷، مشکل است. در هر حال، پایگاه‌های سربازگیری در قرن نوزدهم ویژگی خاصی نداشتند.

جان مک و او در پرتغال متولد شد. پدرش سرباز و از نفرات هنگ چهارم لایت درگونز و زمان ترک ارتش در سال ۱۸۶۱، کمک آجودان بهداری بود. در جنگ کریمه و ترکیه و در سواره نظام سبک خدمت کرده بود. خدمت واقعی؛ چون سربازانی هم بودند که چنین ادعایی کرده بودند در حالی که محق نبودند. ولی چرا می خواستند در چنان قتل عامی سهیم باشند؟ عملکرد جان مک و او به عنوان سرباز مثال زدنی است؛ سر خدمت اسب زیر پایش تیر می خورد و با وجودی که خود زخمی است به دیگر زخمیان رسیدگی می کند. جان مک و امداد های متنوعی دریافت کرده بود. مدخل روزنامه رسمی یونایتد سرویس، اول مارس ۱۸۶۲ در زیر می آید:

هنگ چهارم (ملکه) هوسارز - کائیز. روز جمعه بیست و یکم ماه پیش، افسران سپاه پیشین، کیفی محتوی ۲۰ گینه و انفیهدانی نقره با حکاکی هنرمندانه و نقر خدمات سابق، به کمک آجودان جی. مک و او، آخرین نفر هنگ، که اکنون خرده مالک و نگهبان دروازه برج است تقدیم کرده اند، استوار مک و او از معدود مردانی است که هنگام خاتمه خدمت از هنگ حوزه خود در کورا^۱ - چند ماه پیش - پس از بیست

۱ Curragh

و چهار سال خدمت و عملکرد نیک به چنین افتخاری نائل می‌آید تا انتصاب جدید خود را فوراً آغاز کنند. درجه‌داران و کارکنان غیررسمی، سرویس چای خوری باشکوهی را همراه تقدیرنامه به ایشان اهدا کردند. «به کمک آجودان بهداری، جان مک و او به نشانه احترام به شفقت فراگیرشان.» استوار مک و او، در طول جنگ کریمه تمام مدت در هنگ خود و در میدان جنگ بود و به بیماران و زخمی‌ها رسیدگی می‌کرد و به دلیل عملکردی چنین برجسته به دریافت مدال و مستمری ۲۰ پوندی به علاوه مدال چهارسگگی ترک و کریمه‌ای نائل شدند.

زنش، مارتا اسنیوین پدری چکمه‌دوز داشت. مارتا در کنت به دنیا آمده بود. او با شوهر نظامی‌اش که سربازگیری می‌کرد، به همه‌جای کشور سفر کرد. کل چیزی که از مارتا می‌دانیم همین است. جان مک و او به تحصیل بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. مال و اموال خوبی برای دخترشان، مارتا که پس از مرگ زنش از او مواظبت کرده بود، گذاشت ولی این دختر یکی از زنان نامرئی تاریخ است.

پدربزرگم جان ویلیام کوچک‌ترین پسر بود. اول کارمند اداره

هواشناسی، بعد تا سال ۱۸۸۱ کارمند بانک و بعد مدیر بانک خیابان بارکینگ شد ولی در بلک هیث فوت کرد. او از این خانه به آن خانه اسباب کشی و وضع خود را بهتر کرد و بالاخره این فرزند یک سرباز معمولی در سنت جورج، هانور اسکوتر، با زن دوم خود، جانشین امیلی، ازدواج کرد. این نامادری، آن طور که من به خاطر دماغ عقابی و شیکش تصور کرده بودم، یهودی نبود بلکه دختر یک روحانی مخالف بود که بعدها کشیش کلیسای انگلیکن شد. این زن از خانواده طبقه متوسط و اسمش ماریا مارتین بود. مادرم با بیزاری او را این طور توصیف می کرد: نمونه یک نامادری، خشک، وظیفه شناس و بی نقص و ناتوان از دوست داشتن یا حتی محبت کردن به بچه ها بود. بچه ها تا آن جا که می توانستند و اجازه داشتند اوقات خود را با خدمتکاران در طبقه پایین می گذراندند ولی مادرم و برادرش جان، اگر نگوییم وسواس گونه، متفرعانه طبقه متوسطی شدند، در حالی که بچه سوم، موریل، پس روی کرده و با فردی از طبقه کارگر ازدواج کرده بود. هر چند مادرم تماس اندکی را با او حفظ کرد، پدر کاری به کارش نداشت. پیشخدمت ها می گفتند: «مادرش از جسم او بیرون آمده است.»

خلاصه، آقای جان ویلیام از هر دو دخترش مأیوس شد. مادرم تصمیم گرفت به جای رفتن به دانشگاه که پدرش آرزو داشت، پرستار شود و به این ترتیب او هم مثل خواهرش از رضایت پدر محروم بود، یعنی تا زمانی

که در کارش موفق شد؛ البته دیگر خیلی دیر شده بود و رشته‌ها گسسته بودند. مادرم هرگز به عمرش از پدرش بامحبت حرف نزد. با احترام و حق‌شناسی چرا، که بهش خوبی کرده بود، چون پدرش می‌خواست مطمئن شود که هرچه شایسته فرزندان طبقه متوسط است به آن‌ها داده شود. مادرم به مدرسه خوبی رفته بود و آموزش موسیقی دیده بود. به قدری موفق شده بود که معلم موسیقی کلاس گفته بود که می‌تواند در مقام پیانیست کنسرت مشغول به کار شود.

در این سرگذشت، فصلی که به مادرم اختصاص دارد، فصل غم‌انگیزی است و من هرچه مسن‌تر می‌شوم، زندگی‌اش به نظرم اندوهگین‌تر می‌آید. مادرم والدینش را دوست نداشت. پدرم هم والدین خود را دوست نداشت. سال‌ها طول کشید تا من این موضوع را قبول کردم؛ شاید به خاطر این که پدرم همیشه به شوخی می‌گفت، از لحظه‌ای که توانست خانه‌شان را ترک کند، به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست رفت، و در لوتن کارمند بانک شد.

جد پدری‌ام، جمیز تیلر در سرشماری سال ۱۸۵۱ ظاهر می‌شود که کشاورزی است با ۵۲ هکتار زمین در برگولت و پنج مرد در استخدام. او به اشعار سودایی و فلسفی علاقه داشت و شاید به همین دلیل موفق نبود. با ماتیلدا کورنیش نامی ازدواج کرد. خانواده تیلر در پست‌های گوناگون بانکی، کارمند دولت، چهره‌های جزئی ادبی و اغلب کشاورز

در سراسر سافوک و نورفوک کار می‌کردند. در دوره مهاجرت در قرن نوزدهم، بعضی از افراد این خانواده به استرالیا و کانادا مهاجرت کردند و خیلی‌هایشان هنوز آن‌جا زندگی می‌کنند. ولی پدر بزرگم آلفرد تصمیم گرفت کشاورزی نکند و در کالجستر کارمند بانک شد. زنش، کارولاین می‌بیتلی بود.

این همان زنی است که پدرم اصلاً دوستش نداشت؛ مادرش.

تصویری که پدرم از پدرش، آلفرد تیلر ارائه می‌کرد، به صورت مردی بود خیال‌پرداز و بدون جاه‌طلبی که اوقات فراغت را در کلیسای روستا ارگ می‌زد و زن جاه‌طلبش را از فرط ناکامی دیوانه کرده بود. در واقع پدر بزرگم آلفرد، آخرش مدیر بانک وست‌مینستر استان لندن در هاتینگدان شد ولی آیا باز هم در کلیسای محل ارگ می‌نواخت یا نه، خبر ندارم. پس از مرگ کارولاین می، آلفرد فوراً و درست در همان سال با زنی بسیار جوان‌تر از خودش ازدواج کرد؛ با ماریان ولف سی و هفت ساله در حالی که خودش هفتاد و چهار سالش بود. ماریان هم دختر یک روحانی بود.

این هم از روحانیان و مدیران بانک در هر دو سوی خانواده.

کارولاین می‌بیتلی، مادر پدرم، تقریباً به همان اندازه امیلی بیچاره در سایه است. پدرم تنها چیز خوشایندی که از مادرش به خاطر می‌آورد

دست‌پختش است، به قول خانم بیتون^۲، غذاهای غیر مایع و خوشمزه. قصه‌ای که او بارها و بارها می‌گفت و مادرم هم به آن چاشنی می‌زد، درباره مادرش بود که به بیمارستان رویال فری آمده بود تا زوج تازه نامزد شده را، که هر دو تا حدودی ناخوش بودند، ببیند و به پسرش بگوید که اگر با این خواهر مک وای سلیطه ازدواج کند تا ابد پشیمان خواهد شد. ولی اگر از من می‌پرسید گمان می‌کنم کارولاین می‌حرفی برای گفتن داشته است. و دلم می‌خواهد فکر کنم که حرفش ربطی به کانستبل^۳ نقاش داشته است.

مادرم دوران بچگی و دوشیزگی‌اش را با موفقیت در همه چیز گذراند چون می‌بایست پدر سختگیرش را خوشحال کند. در مدرسه از همه بهتر بود. هاکی و تنیس و لاکراس^۴ خوب بازی می‌کرد، دوچرخه‌سواری می‌کرد، به تئاتر و برنامه‌های موسیقی و نمایش‌های موزیکال می‌رفت، انرژی‌اش خارق‌العاده بود. و همه نوع کتاب‌های پیشرو می‌خواند و مصمم بود که تربیت بچه‌هایش مثل مال خودش خشک و بی‌روح نباشد. کتاب‌ها و روش تربیت مونتسوری و راسکین و اچ.جی. ولز را خواند، به خصوص جوآن و پیترا با آن ریشخندی که چگونه بچه‌ها با پرورش، ناقص شده بودند. مادرم به من می‌گفت که تمام هم‌دوره‌ای‌هایش جوآن

۲ Beeton

۳ Constable

۴ Lacrosse

و پیترا را می خواندند و مصمم بودند که بهتر عمل کنند. عجیب است که چگونه کتاب‌هایی که زمانی تاثیرگذار بود ناپدید می‌شود. داستان «بع بع، بره سیاه» مادرم را به خاطر کودکی‌اش، به گریه می‌انداخت.

بعد پرستار شد و مجبور بود با دستمزدی آن قدر کم زندگی کند که بیشتر اوقات گرسنگی می‌کشید و نمی‌توانست برای خودش دستکش و دستمال یا یک بلوز خوشگل بخرد. اولین جنگ جهانی شروع شد، و پدر زخمی‌ام وارد بخشی شد که خواهر مک و آن‌جا بود. پدرم بیش از یک سال در آن بیمارستان بستری بود و در همین مدت مادرم پاک دل شکسته بود چون دکتر جوانی که عاشق همدیگر بودند در اثر اصابت اژدر به کشتی، غرق شده بود.

همان زمان که مادرم نمونه دختر عصر ویکتوریا و بعد ادواری بود، یعنی الگویی برای زنان جوان مدرن، پدرم داشت از بچگی‌اش در روستاها کیف می‌کرد، چون هر دقیقه‌ی خارج از مدرسه را با بچه‌های کشاورزان دوروبر کالجستر می‌گذراند. پدرم برخلاف مادرم که عاشق مدرسه و همیشه درسش خوب بود، از مدرسه متنفر بود. پدر و مادرش او را کتک می‌زدند، چون معتقد بودند چوب را که کنار بگذاری بچه را لوس کرده‌ای. پدرم تا زمان مرگش از یکشنبه‌ها و مراسم دو کلیسا و یک کلاس دینی با وحشت یاد می‌کرد. او تمام هفته در وحشت یکشنبه بود و سالیان سال نزدیک کلیسا هم نمی‌رفت. پدرم می‌گفت داستان به

روش گوشت باتلر عیناً حکایت بچگی اوست ولی خوشبختانه همیشه می‌توانست فرار کند و به مزارع برود. پدرم می‌خواست کشاورز شود، همیشه، ولی بلافاصله پس از ترک مدرسه، بانک را که از آن بیزار بود، بین خود و والدینش قرار داد، ولی سخت کار کرد چون آن زمان‌ها مردم سخت‌تر از حالا کار می‌کردند. بالاتر از همه، سخت هم ورزش می‌کرد. پدرم عاشق ورزش بود؛ کریکت و بلیارد را در حد منطقه‌ای بازی کرد، اسب‌سواری کرد، رقصید، برای رقصیدن کیلومترها پیاده به یک شهر یا یک روستای دیگر می‌رفت و پیاده برمی‌گشت. اگر حرف‌های مادرم از جوانی‌اش شبیه ان ورونیکا یا زنان جدید شاو بود، خاطرات پدرم شبیه پسران و عاشقان یا طاووس سفید دی اچ لارنس بود؛ یک سری دوست جوان و احساساتی و کمرو و کتاب‌خوانده که با صحبت و رد و بدل کردن کتاب خود را پرورده‌تر می‌کردند. پدرم مدام می‌گفت از همان لحظه‌ای که از دست پدر و مادرش خلاص و مستقل شد، اوقات خوشی پیدا کرد، از هر دقیقه‌اش لذت برد و هیچ کس نمی‌تواند زندگی بهتر از آن ده سال اول او را داشته باشد. وقتی جنگ شروع شد، بیست و هشت ساله بود، می‌گفت دو بار شانس آورده است؛ یک بار که به خاطر درد آپاندیس او را از «خندق‌ها» خارج کردند و به همین جهت در «نبرد سام» که همه هم‌قطارهایش کشته شدند، شرکت نکرد و بعدی، چند هفته قبل از «پاسچندیل» گلوله توپ به پایش خورد و در این نبرد هم هیچ کدام از هم‌قطارهایش زنده نماندند.

پدرم خیلی مریض بود، نه به خاطر قطع پا بلکه به خاطر آنچه به آن روان‌رنجوری جنگ می‌گفتند. در واقع افسرده بود. افسردگی واقعی که به قول خودش، مثل بودن در اتاقی سرد و تاریک بود که راه خروجی نداشت و هیچ کس هم نمی‌توانست به درون بیاید و کمکش کند. پیش «یک آقای دکتر حسابی» فرستادندش که به پدرم گفت باید تا آخرش بایستد، دارو هیچ کاری برایش نمی‌تواند بکند ولی این اضطراب می‌گذرد. «چیزهای هولناکی» که به ذهن پدرم حمله‌ور شده‌اند، آن قدرها که فکر می‌کند غیرعادی نیست. چیزهای هولناک در ذهن همه هست، ولی جنگ بدترشان کرده است، همین. ولی پدرم سربازهایی را که موجی شده بودند یا نمی‌توانستند از سوراخ‌های گلی خود بیرون بیایند و با دشمن روبه‌رو شوند، به خاطر می‌آورد که چه بسا به خاطر بزدلی تیرباران‌شان می‌کردند و اغلب از این خاطرات حرف می‌زد. انگار که تمام عمر بگوید: «ممکن بود من جای آن‌ها باشم فقط شانس آوردم، همین.»

خلاصه، پدرم در بیمارستان رویال فری قدیم در شرق لندن در بخشی که مادرم کار می‌کرد، بستری شد. وقتی عشق بزرگ مادرم غرق شد، پدرم شاهد غصه‌هایش بود و می‌دانست سرپرستاری در بیمارستان آموزشی سنت جورج به او پیشنهاد شده است، شغلی که عمدتاً به زنان مسن‌تر پیشنهاد می‌شد. ولی پدر و مادرم تصمیم به ازدواج گرفتند، تصمیمی که درگیری شخصی برای پدرم نداشت و برای مادرم داشت

چون بعدها برایمان تعریف کرد. پدرم بارها و بارها به ما گفت که سلامت عقلش را به مادرم مدیون است، می گفت که همه چیزش را به او مدیون است، چون بدون پرستاری بی دریغش از آن یک سال بیماری جان سالم به در نمی برد. و احتمالاً می خواست اضافه کند که ازدواج به خاطر ناخوشی بهترین نوع ازدواج است. اما از لحاظ مادرم، آن زمان، از لیاقت و موفقیتش لذت می برد و می دانست که در آن بیمارستان آموزشی عالی، سرپرستار بی نظیری می شود، ولی بچه می خواست تا با تربیت آنها رنجهای بچگی اش را جبران کند.

پدرم اصلاً و ابداً تنها سربازی نبود که کشورش را به خاطر قولی که داده و وفا نکرده بود، بخشیده باشد؛ چون از این سربازها در بریتانیا، فرانسه و در آلمان زیاد بودند؛ کهنه سربازانی که این تلخی را تا مرگ در خود حفظ کردند. آن مردان، افرادی آرمانی و معصوم بودند. واقعاً فکر می کردند این جنگی است که به جنگ ها پایان می دهد. زنانی که پدرم آنها را عجزه های وحشت انگیز توصیف می کرد، در لندن پر سفیدی به او داده بودند، آن زمان روی پای چوبی اش شلوار پوشیده بود و شوک روحی جنگ او را واداشته بود تا از خود بپرسد که آیا ارزش زنده ماندن داشت. پدرم هیچ وقت آن پر سفید را فراموش نکرد، و از آن به عنوان نشانه دیگری از جنون ناگزیر و مأیوس کننده و ریشه کن نشدنی جهان حرف می زد.

حالا دیگر پدرم نمی توانست انگلستان را تحمل کند و مجبور به ترک آن بود و از بانکش خواست تا او را به امپریال بانک آو پرشیا به کرمانشاه بفرستند. من اسم بانک شاهنشاهی... را بردم تا عکس العمل ها را تماشا کنم، که ناباوری است و بعدش هم خنده، چون خیلی چیزهای آن زمان حالا به طرز مطبوعی به نظر بی معنی می آید. مثل، خب عرض کنم که به همان اندازه که چیزی امروز به نظر ما بدیهی است، بعدها به نظر فرزندانمان بی معنی می رسد.

مادرم دچار ناراحتی اعصاب شده بود، فکر کنم به دلیل مشکلات انتخاب بین ازدواج و حرفه اش که آن قدر در آن موفق بود. و به دلیل عشق از دست رفته اش که هرگز فراموش نکرد. و چون در زمان جنگ خیلی سخت کار کرده بود و چون مردن مردان زیادی را دیده بود، و چون... سال ۱۹۱۹ بود، سالی که ۲۹ میلیون نفر از همه گیری آنفولانزا مرده بودند و به دلایلی در تاریخ آن زمان از قلم افتادند. در جنگ جهانی اول ده میلیون نفر کشته شدند، بیشترشان در «خندقها»، آماری که ما هر سال در ۱۱ نوامبر به خاطر می آوریم ولی از آنفولانزا ۲۹ میلیون نفر مردند. گاهی به آن بیماری بانوی اسپانیایی می گویند.

پدرم هنوز بیماری روحی داشت، هرچند بدترین حالت بیماری اش رد شده بود، به آنها توصیه کرده بودند که فعلاً بچه دار نشوند. به شوخی می گفتند که مادرم همان شب اول حامله شده است. آن زمانها آدمها تا

شب اول ازدواج صبر می کردند. ولی چیز دیگری هم هست؛ سال ۱۹۱۹ مادرم سی و پنج ساله بود و این سن در آن زمان برای بچه اول دیر بود. و به خاطر پرستار بودنش می‌بایست از خطر دیر بچه‌دار شدن مطلع بوده باشد. شاید بخشی از ذهن مادرم که نسبت به آن آگاهی نداشت این بود که حتماً حامله شود.

خلاصه این دو نفر، هر دو مریض، به خانه‌ای بسیار بزرگ و سنگی در فلاتی دور تا دور کوه و قله‌های برفی وارد شدند، یعنی شهر تجارت باستانی کرمانشاه که در طول جنگ ایران و عراق در دهه ۱۹۸۰ بسیار خسارت دید و بخش‌هایی از آن در اثر بمباران با خاک یکسان شد.

و آن‌جا بود که من در ۲۲ اکتبر ۱۹۱۹ متولد شدم. به مادرم سخت گذشت. زایمان با فورسپس انجام شد. صورتم چندین روز به خاطر استفاده از فورسپس بنفش بود. آیا عقیده دارم که زایمان سخت مرا ترساند - یعنی به عبارتی ذاتم را وحشتزده کرد؟ کسی چه می‌داند. چیزی که من می‌دانم این است که متولد شدن در سال ۱۹۱۹ که نصف اروپا قبرستان شده بود و میلیون میلیون نفر در دنیا می‌مردند، مهم است. چطور ممکن است نباشد؟ مگر آدم عقیده داشته باشد که ذهن کوچک هر انسان کاملاً از بقیه مجزاست و از ذهن جمعی انسان‌ها هم مجزاست که مطمئناً نامحتمل است.

هر چقدر هم که زمان می‌گذرد اهمیت آن جنگ برایم کم نمی‌شود، برعکس. در سال ۱۹۹۰ که نوشتن این کتاب را شروع کردم، جنوب فرانسه بودم، از آن روستاهای تپه‌ماهوری لب دریای مدیترانه و از شهرها و روستاهای کوچکی که قرن‌ها پیش فقط قلعه‌ای روی تپه بودند، دیدن می‌کردم. هر شهر و هر دهکده‌ای یک بنای یادبود جنگ داشت. روی یک ضلع این بنای یادبود، اسم دوازده یا بیست جوان کشته‌شده در جنگ جهانی اول ثبت شده و در این دهکده‌های کوچک حتی امروزه حدود پنجاه نفر ساکن هستند. در غالب این روستاها، تمام جوانان روستا در جنگ کشته شده بودند. در سرتاسر اروپا، در هر شهر کوچک و بزرگ، در هر روستا بنای یادبود جنگ هست و اسم کشته‌های جنگ بین‌المللی اول روی آن نوشته شده است. روی ضلع دیگری از این بنا یا تک‌ستون، دو اسم هم از کشته شده‌های جنگ جهانی دوم است. تا سال ۱۹۱۸ تمام مردهای جوان و سالم اروپا کشته شده بودند. در سال ۱۹۹۰ به ادینبرو رفته بودم، در قصری سرد و خاکستری، در دفاتر ثبت، ردیف‌ردیف اسامی مردان جوانی است که از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ از اسکاتلند کشته شدند. صدها هزار اسم و بعد در گلاسکو - عیناً همان. بعد لیورپول اسناد آن کشتار جنگ جهانی اول. جان‌های نزیسته، بچه‌های متولد نشده، چطور همگی، خساراتی را که آن جنگ به اروپا زد، تمام و کمال فراموش کرده‌ایم، ولی کماکان با آن زندگی می‌کنیم. شاید اگر آن «گل‌های اروپا» (نامی که آن موقع به کار می‌بردند) کشته نشده بودند و آن بچه‌ها

و نوه‌ها متولد شده بودند، ما اروپایی‌ها در چنین وضع درجه دومی، در چنین گنجی و بی‌لیاقتی زندگی نمی‌کردیم.

همین چند وقت پیش، سینمایی در کیلبورن فیلم «وای چه جنگ مامانی!» را نمایش می‌داد؛ فیلمی کمدی درباره حماقت جنگ جهانی اول. همین‌طور که از تاریکی وارد خیابان شدیم، پیرزنی هشیار و قبراق دم خروجی ایستاده بود و با نگاهی سخت و جدی توی صورت یکایک ما آدم‌ها، ما را سوراخ می‌کرد. فیلم با تلوتلو خوردن و پرسه زدن دو زن در میان کیلومتر کیلومتر سنگ قبر جنگ، تمام شد، زنانی که هیچ‌وقت مردی را برای ازدواج کردن و بچه‌دار شدن پیدا نکردند. این خانم پیر، بدون شک، یکی از آنها بود، دلش می‌خواست ما این را بدانیم، فیلم بیان این زن بود، این زن، با نگاهی همین را به ما می‌گفت.

زخمی‌های جنگ هم بودند، پدرم یکی از آنها، و افرادی که از توانایی‌های بالقوه‌شان هرگز استفاده نشد و جنگ آنها را از مسیر درست‌شان خارج و بیچاره‌شان کرد - مادرم یکی از آنها.

در طول سفر به روستاهای فرانسه و بعد اسکاتلند و شهرهای انگلستان، احساسات شدید کودکی درونم جان گرفت؛ اعتراض و دلهره والدینم، من هم با ناباوری این احساسات را داشتم. ولی بعد از آن: چطور باز چنین چیزی اتفاق افتاد؟ جنگ داخلی آمریکا، کمتر از نیم قرن پیش

از آن نشان داده بود که اسحله‌های تازه اختراع شده چطور در کشتار عمل می‌کنند، ولی ما از آن جنگ هیچ چیز یاد نگرفتیم. این بدترین میراث جنگ جهانی اول است: این تفکر که اگر نژادی هستیم که نمی‌تواند بیاموزد، چه بر سرمان خواهد آورد؟ به آدم‌هایی به حماقت ما، چه امیدی باید داشته باشیم؟ ولی عجیب‌ترین احساسم در آن سفر، ظلمت کهنه‌ی دلهره و اضطراب بود - احساسات پدرم، شربتی قوی، نه با دوز هومیوپاتی، بلکه با دوز کامل برای درد بزرگ‌سالان. الان از خود می‌پرسم که چه تعداد از آن بچه‌هایی که در خانواده‌های معلولان جنگی بزرگ شده‌اند، حتی قبل از این که زبان باز کنند همان سم درون رگ‌هایشان به جریان افتاده است؟

همه ما از جنگ ساخته شده‌ایم، لفافه‌ی جنگی دورمان پیچیده و دو سرش را با جنگ پیچانده‌اند، ولی به نظر فراموش کرده‌ایم.

جنگ با روز اعلام آتش‌بس پایان نمی‌یابد. در سال ۱۹۱۹، تمام اروپا پر از قبر بود و بر فراز آن، فلاکت و بخار عفن معلق، روی کل دنیا هم، به خاطر آنفولانزا و حدود سی میلیون مرگ.

معمولاً شوخی می‌کردم که جنگ مرا زایید، به عنوان سیستم دفاعی‌ام، برای وقتی که صحبت از جنگ خسته‌ام می‌کرد، گفت‌وگوهایی که ادامه داشت، ادامه داشت، ادامه.... ولی شوخی نبود. من همیشه حس می‌کردم

چیزی شبیه ابری خاکستری و تیره، شبیه گاز سمی، روی بچگی ام معلق بوده است. بعدها افرادی را دیدم که همین تجربه را داشتند. شاید به خاطر آن جنگ بود که اولین بار کشمکش نیاز ترس آلود به فرار را حس کردم؛ فرار از جایی که ایستاده بودم، انگار ممکن است چیزی منفجر شود، یا مرا یواش یواش پایین بکشد، فرار از جایی که نسبت به آن بیزاری اعصاب خردکنی داشتم.

۲

آدم نمی‌تواند بنشیند و درباره خودش بنویسد بدون این که با حرافی و دقتی بسیار ملال‌آور و پرزحمت، پرسش‌هایی را طرح کند. بله، دوست عزیزمان حقیقت، مقدم بر همه چیز است، اول حقیقت. حقیقت؛ از کجایش باید زیاد گفت، از کجایش کم؟ ظاهراً همگان موافقند که اولین مشکل خودوقایع‌نگاری همین است و در هر حال، بی‌آبرویی در کمین نشسته.

گفتن حقیقت درباره خود، اگر بتوانی، یک چیز است ولی درباره دیگران چه؟ من از زندگی‌ام تا سال ۱۹۴۹ و ترک رودزیای جنوبی ممکن است راحت بتوانم بنویسم چون از بین آن‌هایی که بعید نیست از نوشته‌های من برنجد تعداد خیلی کمی مانده‌اند، حداکثر باید اسم یکی دو نفر را حذف کنم و اندکی تغییر بدهم، برای همین جلد اول بدون گره و گیر آگاهانه نوشته می‌شود. ولی جلد دوم، یعنی از زمانی که پا به لندن گذاشتم، فرق می‌کند، حتی اگر نمونه سیمون دوبوار را دنبال کنم که گفته در مورد بعضی چیزها قصد ندارد حقیقت را بگوید. (باید انتظار داشته باشیم که خواننده بپرسد، پس چرا به خودت زحمت دادی؟) من آدم مشهور حتی برجسته کم نمی‌شناختم ولی عقیده ندارم

که وظیفه دوستان و عشاق و رفقا این باشد که همه چیز را بازگو و افشا کنند. هرچه مسن تر می شوم، اسرار زیادتری می دانم که هرگز نباید فاش شود و می دانم که این وضعیت در آدم‌هایی به سن و سال من مشترک است. آخر چرا باید روی بوسه‌ها و گفته‌ها تأکید کرد؟ بوسه که کوچک کوچکه است.

من تاریخ را با احترام مشروط می خوانم. در حوادث خیلی بزرگ، مختصری درگیر بوم و می دانم به چه سرعتی گزارش این وقایع شبیه انعکاس در آینه ترک خورده می شود. بیوگرافی‌هایی خوانده‌ام و کسانی را که به اختیار خود دهان‌شان را بسته‌اند، تحسین کرده‌ام. یعنی شاهد قاعده‌ای بوده‌ام، افرادی که در حاشیه رویدادها یا در حاشیه زندگی کسی بوده‌اند، همان‌هایی هستند که بدو بدو جلو می روند تا مدعی جایگاه نخست شوند، افرادی که اطلاعاتی دارند، اغلب یا هیچ چیز نمی گویند یا مختصراً اشاره‌ای می کنند. بعضی از پُرسروصداترین (اگر نگویم نفرت‌انگیزترین) آبروریزی‌ها یا رابطه‌ها در دوران ما، که سال‌ها زیر نورافکن خبری بوده، در ذهن عموم مردم اشتباه منعکس شده است و بازیگران واقعی و تودار این ماجراها، از توی سایه با تمسخر تماشاگر بوده‌اند. و چیز دیگری هم هست که گفتنش خیلی سخت‌تر است؛ آن‌هایی که در حقیقت حرکت را به راه انداخته و تهییج کرده‌اند، از تاریخ بیرون افتادند، زیرا حافظه، عمداً و با اراده، آن‌ها را پس زده است.

این عوامل محرک، متظاهر و بی وجدان و عصبی یا حتی دیوانه‌اند و حتماً فرساینده، کسانی‌اند که دوست ندارند غرق در دیوانگی شدن موقتی را به خاطر بیاورند. ولی نکته واقعی این است که از قرار معلوم از ماده دیگری ساخته شده‌اند که با عنصر نرم، منطقی و متعادل افرادی که از این عوامل محرک الهام گرفته‌اند، فرق دارند. با خواندن تاریخ، اغلب رویدادهایی بیرون می‌زند که از نظر عقلی خیلی معنی ندارد و آدم ممکن است به نتیجه برسد که زنان یا مردان روانی با عنصر الهام‌بخش آتشی وجود داشته‌اند ولی به سرعت فراموش شده‌اند، چرا که همیشه و در همه دوره‌ها، گذشته را جمع و جور کرده، بی‌خطر می‌کنند. معمولاً یک «جانور نخراشیده و تتراشیده» پدیدآورنده حقیقی وقایع است. بدون چنین کارا کتر الهام‌بخشی حزب کمونیست در رودزیای جنوبی به وجود نمی‌آمد.

معمولاً زن‌ها از حافظه و سپس از تاریخ، قلم گرفته می‌شوند.

گفتن یا نگفتن یا چقدر گفتن حقیقت، مشکلش کمتر از آن است که کسی چشم‌انداز را تغییر دهد، چرا که آدم زندگی‌اش را در مراحل گوناگون متفاوت می‌بیند، مثل صعود از کوه که با هر چرخش در مسیر کوهنوردی منظره تغییر می‌کند. اگر این کتاب را در سی سالگی می‌نوشتم، مجموعه‌ای مدارک کاملاً ستیزه‌جویانه می‌بود. در چهل سالگی، ضجه‌هایی از ناامیدی و عذاب وجدان: وای خدا جان، چطور

این کار و آن کار را کردم؟ حالا به عقب و به آن بچه، آن دختر خانم و به آن زن جوان نگاه می‌کنم و کنجکاوی‌ام بی‌طرفانه‌تر است. سال‌مندان را می‌بینید که با دقت به گذشته نگاه می‌کنند. از خود می‌پرسند، چرا؟ چطور آن اتفاق افتاد؟ من تلاش می‌کنم خویشتن‌های گذشته‌ام را مثل کس دیگری نگاه کنم، بعد خود را در وجود یکی از این‌ها می‌گذارم و به عقب می‌روم، و فوراً در کشمکش سوزان احساسات غوطه‌ور می‌شوم که با افکار و ایده‌هایی توجیه می‌شود که با قضاوت امروزم، اشتباه بوده است.

به‌علاوه چشم‌انداز هم خودش حقه می‌زند؛ تا شروع به نوشتن می‌کنید فوراً سؤالی پا پی می‌شود: چرا این را به خاطر می‌آوری ولی آن یکی را نه؟ چرا تمام ماجراهای یک هفته کامل، یک ماه یا بیشتر، مربوط به مدت‌ها پیش را با تمام جزئیات به خاطر می‌آوری و بعد تاریکی مطلق، خالی؟ از کجا می‌دانی که آن‌چه به خاطر می‌آوری مهم‌تر است از آن‌چه به یاد نمی‌آوری؟

فرض کنیم اصلاً چشم‌اندازی وجود نداشته باشد، امکانش که هست. شبی، سرِ شام کنار مردی نشسته بودم که می‌گفت هیچ‌وقت نمی‌تواند اتوبیوگرافی بنویسد چون چیزی به خاطر نمی‌آورد. چی، هیچ چیز؟ فقط صحنه‌های کوچکی این‌جا و آن‌جا. این‌طور می‌گفت که این صحنه‌ها شبیه لکه‌ها و قطره‌هایی است که شیشه‌های رنگی کلیسای جامع روی

کف سنگی و تیره می اندازد. برایم سخت است چنین گذشته تیره‌ای را در خیال تصور کنم. حتی یک بار که سعی کردم، مثل این که خاطره، شخص یا ذات باشد، که مطمئنم نیست، مرا به عدم امنیت ترسناکی پرتاب کرد. حالا تصور می‌کنم که وارد کشوری شده‌ام و گذشته‌ام کاملاً از ذهنم پاک شده است: زندگی‌ام روبه‌راه می‌گذرد. روی هم رفته مثل زمان تولد است که بدون حافظه به دنیا آمده‌ایم. بزرگسال‌ها که این طور فکر می‌کنند: بعد باید زندگی‌مان را بسازیم، حافظه به وجود بیاوریم.

هم‌صحبت سرِ شام من که به‌رغم نارسایی در حفظ گذشته، به نظر حی و حاضر می‌آمد، گفت: «به‌علاوه، قطرات رنگی مدام حرکت می‌کنند، چون آن بیرون خورشید در حرکت است.»

درست است. حرکت می‌کنند. فراموش می‌کنید. به خاطر می‌آورید. برای مواد خام این کتاب که فکر می‌کردم، چهره‌ها و مکان‌ها از تاریکی ظاهر می‌شدند. «وای خدا! تو هم این‌جایی! سال‌ها بود که بهت فکر نکرده بودم!» نه تنها چشم‌انداز بلکه آنی که بهش چشم می‌دوزیم هم تغییر می‌کند.

وقتی می‌نویسید -رمان یا مقاله- چیزهای زیادی که قبلاً نمی‌دانستید، یاد می‌گیرد. با نوشتن این کتاب چیزهای خیلی زیادی آموختم. بارها و

بارها باید می گفتم: «دلیلش همین بود، نه؟ چرا قبلاً به آن فکر نکرده بودم؟» یا حتی، «صبر کن... این طوری نبود.» و حافظه کارش فقط مجیزگویی خودش نیست، بی دقت و تنبل هم هست. همیشه هم هنداونه زیر بغل خودش نمی گذارد. بارها پیش آمد که گفتم: «نه آن قدرها هم که فکر می کردم بد نبودم.» به همان اندازه هم کشف کردم که از آنچه که فکر می کردم بدتر بودم.

و بعد و شاید فریبکارانه تر از همه آنها - گذشته خود را سرهم بندی می کنیم. آدم حقیقتاً می بیند که ذهن در حال ساختن است؛ یک جزء کوچک از واقعیت را برمی دارد و قصه‌ای به دورش می تند. نه، فکر نمی کنم که فقط تقصیر داستان‌سرایان باشد. پدر و مادری می گویند، «تو را لب دریا بردیم و تو یک قصر شنی ساختی، یادت نمی آید؟ بیا این هم عکس‌هایش.» و فوراً بچه از آن کلمات و آن عکس یک خاطره می سازد و مال خودش می کند. ولی لحظات، وقایع و حافظه واقعی هم وجود دارد و من به آن اعتماد دارم. بخشی از این اعتماد به این دلیل است که بخش قابل توجهی از کودکی‌ام را با ثبت لحظات در ذهنم گذراندم. به وضوح مجبور بودم برای استقرار حقیقتِ خودم بجنگم، علیه پافشاری بزرگ‌ترهایی که می گفتند باید حقیقتِ آنها را بپذیرم. بر من فشار می آوردند تا اقرار کنم آنچه فکر می کنم درست است، درست نیست. از خودم درآورده‌ام. پس چرا سال‌های سال اشتغال ذهنی‌ام این

بود: حقیقت «این» است، «این» اتفاق افتاد، بهش بچسب، نگذار
منصرفت کنند.

اصلاً چرا اتوبیوگرافی؟ دفاع از خود؛ همه در حال بیوگرافی نوشتن اند.
اتوبیوگرافی نوشتن پرافت و خیز است، مثل این که آدم در جاده‌ای صاف
و اغلب ملال‌آور و در هوایی نیمه‌تاریک و مطبوع قدم می‌زند ولی می‌داند
که هر آن ممکن است نورافکن روشن شود. بله، بیوگرافی نویس خوب
هم وجود دارد، تقریباً همه بیوگرافی نویس‌های بریتانیا در حال حاضر
خوب هستند چون ما در عصر طلایی بیوگرافی هستیم. چه چیزی بهتر از
یک بیوگرافی واقعاً خوب؟ خیلی از رمان‌ها به پای بیوگرافی نمی‌رسند.

در سال ۱۹۹۲ که تازه این کتاب را تمام کرده بودم، شنیدم که پنج
بیوگرافی‌نویس آمریکایی بیوگرافی من را می‌نویسند؛ یکی شان را هرگز
ندیده و اسمش را نشنیده بودم. دیگری کسی بود که یکی از دوستانم در
زیمباوه به من گفت که دارد برای یک بیوگرافی «مواد خام جمع‌آوری
می‌کند.» از کی؟ از آدم‌هایی که سال‌هاست مرده‌اند؟ یک خانمی
هم بود که دو بار ملاقاتش کردم؛ یک بار وقتی بود که با دقت سؤال
های خودمانی از من پرسید، حالا به من اطلاع داده که کتابی درباره
من نوشته و به‌زودی چاپ می‌شود. باز یکی دیگر که فقط از مواد شبه
اتوبیوگرافیکی فرضی رمان‌های من، به‌علاوه دو تک‌نگاری درباره پدر
و مادرم، کتابی سرهم می‌کند، احتمالاً مقداری هم از مصاحبه‌ها، و این

مصاحبه‌ها همیشه سرشار از اطلاعات غلط است. موضوع حیرت‌انگیزی است که آدم دو سه ساعت را با یک مصاحبه‌گر می‌گذراند که کلمه به کلمه حرف‌ها را ضبط می‌کند ولی مقاله یا مصاحبه همیشه چندین غلط اساسی مهم دارد. ولی خب، اهمیت واقعیت کم و کمتر می‌شود؛ بخشی به این دلیل است که نویسنده‌ها شبیه میخ دیوارند تا مردم تخیلات‌شان را به آن بیاویزند. اگر نویسنده‌ای برایش مهم است که آنچه درباره‌اش نوشته می‌شود باید جایی به حقیقت متصل شود، یعنی بچه‌بازی درآورده؟ شاید این‌طور باشد و مسلماً من هر سال بیشتر احساس زمان‌پریشی می‌کنم. در پاریس، خانم جوانی که دو سال قبل از آن با من مصاحبه کرده بود، دوباره درخواست مصاحبه کرد. به او گفتم که مقاله قبلی‌اش یک ورق کاغذ من درآوردی بود. جواب داد: «اگر قرار باشد که مقاله را سر وقت برسانید و مواد کافی هم نداشته باشید، از خودتان سرهم نمی‌کنید؟» معلوم بود که اگر می‌گفتم نه، باور نمی‌کرد. جوان‌هایی که در فضای ادبی این روزها بزرگ می‌شوند باور نمی‌کنند که قبلاً این فضا چگونه بوده است. زمانی ناشران جدی می‌گشتند تا بیوگرافی نویسان جدی برای نویسندگان جدی پیدا کنند. حالا همه مسلم می‌دانند که کل وظیفه‌شان این است که تا جایی که امکان دارد و هرچه بیشتر بیوگرافی چاپ کنند، حالا چقدر درجه دو باشد مطرح نیست، چون بیوگرافی خوب فروش می‌رود. نویسنده‌ها هرچقدر دل‌شان می‌خواهد اعتراض کنند، زندگی‌شان مال خودشان که نیست.

حالا اگر شما مدعی زندگی خود باشید و بیوگرافی خود را بنویسید، فوراً باید سؤال کنید: ولی آیا حقیقت این است؟ جنبه‌هایی از زندگی‌ام هست که همیشه دلم می‌خواست بهتر درک کنم. اول، ارتباط با مادرم - چه چیزی جز آن؟ - ولی آن‌چه علاقه‌ام را جلب می‌کند، موشکافی جنبه‌های شخصی نیست. از زمانی که به خاطر می‌آوردم بی‌قرار و ناآرام از او می‌گریختم و از سن چهارده سالگی با لجاجت و با نوعی مهاجرت درونی از هرچه او مظهر آن بود، مقابله‌اش جبهه گرفتم. دخترها باید بزرگ شوند ولی آیا این مبارزه همیشه آن قدر سرسخت بوده است؟ حالا مادر به نظرم شخصیتی مصیبت‌زده می‌آید. سال‌ها با شجاعت و متانت، زندگی نو می‌دکننده‌اش را سپری کرد. من آن زمان هم قطعاً او را فردی مصیبت‌زده می‌دانستم ولی قادر نبودم مهربان باشم. آدم همه‌روزه درباره جوانی، معمولاً دختر جوانی می‌شنود یا او را می‌بیند که برای والدین و اغلب مادرش، روزگار بدی درست می‌کند که می‌شود به آن گفت سنگدلی. این جوانان بعدها خواهند گفت: «خیلی عذر می‌خواهم که در نوجوانی آن قدر پرزحمت بودم.» درجات خارق‌العاده‌ای از خباثت و کینه‌جویی داخل این مبارزه می‌شود. با مطالعه تاریخ و رمان‌های گذشته و قضاوت در این مورد، می‌بینم که همیشه به این صورت نبوده است. پس چه اتفاقی افتاده و چرا حالا؟ چرا ناخوشایند بودن تبدیل به حق شد؟

دوستی دارم که در زمان جنگ جهانی دوم، بدون هیچ‌گونه حمایت

از داخل وطن، با بچه کوچکش به نیویورک رفت. برای گذران زندگی، درآمد بی‌ثباتی با مدل هنرمندان شدن و گاهی مدل لباس شدن، به دست می‌آورد. این خانم در شهر کوچکی خارج از نیویورک زندگی می‌کرد. فقیر بود، تک‌افتاده و در بیست سالگی آرزوی تفریح داشت. یک بار، و دقیقاً یک بار، یعنی فقط یک بار، پسر کوچکش را پیش دوستش گذاشت و شب به نیویورک رفت و تا سحر برنگشت. من به حرف‌های این پسر که حالا نوجوانی شده بود گوش می‌کردم که به تلخی مادرش را متهم می‌کرد: «تو هر شب من را تنها می‌گذاشتی و می‌رفتی بیرون کیف کنی.» پسر بچه‌ای، پسر پدر و مادری که مخالف تنبیه بچه بودند، یک روز که می‌خواست انگشتش را توی پوشش کاغذی در شیشه مربا فرو کند، روی دستش می‌زنند، ببینید تبدیل به چه شد: «وقتی من بچه بودم شماها همیشه مرا کتک می‌زدید.» مطلب اصلی همین خاطره‌های جزئی است.

سالیان سال در وضعیت متهم کردن مادرم بودم، اول آتشین، بعد سرد و سخت، و بعد درد، اگر نگویم عذاب، که عمیق و صادقانه بود. ولی حالا از خود می‌پرسم، آنچه در واقع رخ داد علیه کدام انتظارات من و خلاف کدام وعده بود؟ و این دومین حوزه اشتغالات ذهنی من است که باید به اولی مرتبط شود.

چرا تمام عمرم را با کسانی زندگی کرده‌ام که خود به خود علیه

صاحبان قدرت بودند، «علیه دولت»، کسانی که برای شان مسلم بود تمام صاحب منصبان بد هستند، به دولت، به صاحبان نفوذ، به طبقه حاکم، به شورای محلی شهر، به رئیس مدرسه، به معلم، تزلزل یا انگیزه‌های رشوه خواری نسبت می‌دادند؟ این نظام فکری آن چنان عمیق ریشه دوانیده که فقط زمانی که شروع می‌کنید خود را از آن اعماق بیرون بکشید، می‌بینید که چقدر زندگی‌تان با آن تعریف شده بوده است. همین هفته با کسانی بودم از همه سن و سال و همگی چپی (یا زمانی چپی) و یک نفر به اتفاقی اشاره کرد که دولت فلان کار را کرده - کاری واقعاً خوب، ولی مطلب من این نیست - و فوراً همگی قیافه تمسخرآمیز به خود گرفتند. غیرارادی. با فشار دکمه. این نوع چهره، شبیه نیشخند و هو کردن است، شبیه، «خب، چه انتظاری دارید؟» که فقط ناشی از نوعی اعتقاد است، از آن اعتقادهای بسیار عمیق که کاملاً خارج از دید است، یعنی که یک جور وعده داده شده و بعد به آن عمل نشده است. یعنی مربوط به انقلاب فرانسه است؟ یا انقلاب آمریکا، که در پی خوشبختی بودن را تبدیل به یک حق کرد با این اشاره ضمنی که قرار است خوشبختی را مثل برداشتن یک تکه کیک از روی پیشخوان شیرینی‌فروشی، صاحب شویم؟ در دوران ما میلیون‌ها آدم طوری رفتار می‌کنند که انگار به آن‌ها قولی داده‌اند - توسط کی؟ کی؟ - که زندگی باید آزادتر، صادقانه‌تر، راحت‌تر و همیشه بهتر باشد. آیا فقط تبلیغات است که چارچوب ذهنی ما را اینگونه در وضعیت توقع و انتظار مستحکم تر کرده است؟ در حالی

که تاریخ چنین نظری ندارد و چه بسا ما نباید جز جنگ، دیکتاتورها، بیماری‌ها، دوران سخت و مصیبت، انتظار دیگری داشته باشیم، و از آن طرف اوقات خوش همیشه موقتی است. بالاتر از همه این‌ها، تاریخ به ما می‌گوید که هیچ چیز برای مدت طولانی بدون تغییر نمی‌ماند. نابرده رنج گنج مسیر نمی‌شود ولی جای گنج هم تغییر می‌کند. من فکر می‌کنم، جزئی از توهم یا گمراهی دسته‌جمعی بوده‌ام. جزئی از ایمان و باوری دسته‌جمعی بوده‌ام که حالا به اندازه کافرکشی قرن‌ها پیش، جنون‌آمیز به نظر می‌رسد، به اندازه قرن پشت قرن مأموریت هیأت‌های اعزامی عشاق پروردگار که در سرتاسر خاورمیانه، پیاده پای در سفری طولانی نهادند و کافرکشی کردند.

به تازگی مطلبی از تاریخ‌نگاری خواندم که مدعی است عدم اعتماد و حتی تحقیر دولت و صاحب‌منصبان دقیقاً به دلیل جنگ جهانی اول است، به دلیل حماقت و بی‌لیاقتی ژنرال‌های جنگ و کشتار مردان جوان اروپا.

وقتی روزنامه‌نگاران یا تاریخ‌نگاران به سراغم می‌آیند تا در مورد گذشته سؤال کنند، سخت‌ترین لحظه آن موقع است که از صورت‌شان می‌خوانم که آخر چطور این را باور کردید یا آن کار را کردید؟ مسلمات که مسلم است و حرفی درش نیست. این حال و هواست که امکان گمراه‌کننده شدن امر مسلم را فراهم می‌کند؛ «می‌دانید ما اعتقاد داشتیم...» (پس

آن موقع پاک احمق بودید!) «نه، متوجه نیستید، دوره تب آلودی بود...»
 (بهش می گوئید تب، نه بابا!) «می دانم بدون غوطه ور شدن در هوای
 مسموم آن زمان درکش سخت است.»

سؤال فرعی که پُر بی ارتباط نیست: این را چه می گوئید که من تمام
 عمر، آن بچه ای بودم که می گوئید امپراتور لخت است، در حالی که
 برادرم هرگز حتی یک بار هم شده به مقامات شک یا از آنها انتقاد
 نکرد؟ گفته باشم، استعداد دیدن لختی امپراتور می تواند این معنی را
 بدهد که به ویژگی های دیگر امپراتور توجه نشده است.

تلاش می کنم این کتاب را صادقانه بنویسم، ولی اگر قرار بود در
 هشتاد و پنج سالگی بنویسم، چقدر جا داشت متفاوت باشد؟

۳

طفلک کوچولویی زیر دست و پا، به غول‌های سربه‌هوایی می‌خورد که بو می‌دهند، با صورت‌های پشم‌آلوی زشت و گنده سمات خم می‌شوند، دندان‌های کثیف‌شان را نشان می‌دهند. پا، که چشم ازش بر نمی‌داری تقریباً اندازه خودت است، ولی باید حواست به خطرهای دیگر هم باشد. دست‌هایی که تو را سفت می‌چسبند، چنان فشارت می‌دهند که نصف بازدمت بیرون می‌زند. اتاق‌هایی که در آن‌ها می‌دوی، مبلمانی که بین‌شان حرکت می‌کنی، پنجره‌ها، درها، عظیم‌اند، هیچ کدام اندازه تو نیستند. ولی یک روز قدت بلند می‌شود تا دستت به دسته در و به دستگیره کمد برسد. این خاطرات واقعی بچگی است، و هر خاطره‌ای که هم‌تراز بزرگ‌سالان دارید چیزی است که بعدها سرهم شده است. کیفیت مادی مفرط، این است حقیقت کودکی.

اولین خاطره‌ام مربوط به قبل از دوسالگی است و از اسبی عظیم‌الجثه و خطرناک که آن بالای بالا سر به فلک کشیده و پدرم سوار بر آن، باز هم خیلی بالاتر است، سر و شانهاش اصلاً توی آسمان است. روی اسب با آن پای چوبی که همیشه زیر شلوار دارد، نشسته است؛ یک چیز سفت و سُر و بزرگ و پنهان. دست‌های بزرگی که فشارم می‌دهند، مرا بالا گرفته و

من سعی می‌کنم اشکم نریزد. مرا جلوی بدن پدرم می‌گذارند، می‌گویند جلوی زین را بگیرم؛ لبه سفتی که بیرون آمده و من باید انگشت‌هایم را کش بیاورم تا بتوانم آن را بگیرم. من درون گرمای اسب، بوی اسب، بوی پدرم و تمام آن بوهای تند و تیزم. اسب که حرکت می‌کند، تکان‌هایش سریع و بالا و پایین است. من سر و شانهم را به شکم پدرم تکیه می‌دهم و بندهای پای چوبی تسمه‌ای را حس می‌کنم. مرا یکدفعه بالا کشیده‌اند و زمین آن پایین خیلی دور است، برای همین توی دلم به هم می‌خورد. خب دیگر خاطره حقیقی این است؛ خشن، بدبو، جسمانی.

«ددی همیشه وقتی با اسب به بانک می‌رفت تو را جلوی خودش می‌نشاند، مارتا دم دروازه می‌ایستاد تا تو را برگرداند، تو واقعاً کیف می‌کردی.» شاید واقعا دوست داشتم، شاید هم فقط اولین اسب سواری را دوست نداشتم و در خاطرمانده است. عکس دروازه را داریم؛ طاقی پر از لطف، و من این را به خاطره واقعی‌ام افزوده‌ام. هیچ خاطره‌ای از برگرداندنم به بغل مارتا - که دوستش نداشتم - ندارم. آن اسب سواری‌ها باید مال کرمانشاه باشد، و من دو سال و نیمه بودم که آن‌جا را ترک کردیم.

پله‌های سنگی با شیب تند مثل تخته‌سنگ‌های دامنه کوه؛ این‌ها هم توی عکس است ولی خاطره، مربوط به سقوط خطرناک و خطر لبه‌های تیز است.

یک خاطره دیگر، از آن واقعی‌ها که نه به من گفته‌اند و نه در عکس‌های آلبوم است: استخری اندرونی، یک مخزن بزرگ آب، پر از آدم‌های گنده و بی‌رنگ و رو، خندان و جیغ‌زنان، آب سرد را با ضربه پرفشار دست به من می‌پاشند. بدن‌های لخت، یکی مادرم است که شلوغ و پر سر و صدا کیف می‌کند، و پدرم که لبه مخزن را گرفته، به خاطر آن ته‌مانده پای رقت‌انگیز و چروکیده که می‌پرد و تاب می‌خورد، و به خاطر زخم‌های شراپنل، شنا برایش سخت است. و دیگران؛ چون به نظر مخزن پر از آدم است. دیگران لخت نیستند چون مایوی آبرومند آن زمان را پوشیده‌اند، آخر وقتی آدم بزرگ‌ها، روز، لباس خانه می‌پوشند و بعد لباس خواب‌شان هم آستین‌بلند است، در مایو به نظر یک تکه گوشت بی‌رنگ و رو می‌آیند و عجیب و ناخوشایندند؛ پستان‌های شل و ورق‌نبدیده، یک دسته موی زیر بغل، آب گلوله گلوله یا شُری راه افتاده مثل عرق. گاهی آب دماغ روی صورت کسی، مایه خنده یا داد و فریاد خوشحالی است. آب دماغ توی آب می‌رود که پر از برگ‌های مرده یا پوسیده است. همچنین پر از انعکاس شکسته ابرها، این پایین نه آن بالا. بچه‌های کوچک همیشه در حال تلاشند که چیزها را در جای خود نگه دارند، دنیایشان مدام دارد تکه‌تکه می‌شود، چیزهای درون آن به این طرف و آن طرف حرکت می‌کند، فریب می‌دهد، دروغ می‌گوید. «بعد از ظهرهای تابستان همیشه شنا می‌کردیم. آخر هفته مهمانی استخر و شنا داشتیم، اوه چقدر تفریح می‌کردیم، همیشه هر وقت مهمان داشتیم تو

کیف می کردی.» مادرم این چنین حرف می زد و برای بهترین سال های زندگی اش در پرشیا سوگواری می کرد. «تو را با خودمان توی استخر می کشیدم ولی جیغ می زدی و مجبور می شدیم از آب دَرَت بیاوریم و آن کنار بگذاریم. آب خیلی سرد بود. آب کوهستان بود. از کانال های سنگی کوه سرازیر می شد. هر کسی توی آب می پرید جیغ می کشید. تمام دور و بر مخزن، بستر گل مینا بود. باغ های پرشیا محشر بودند، همه چیز می کاشتند.» و بعد شما تصور می کنید که داخل مخزن می پرید، خوش و خندان و بعد می کشندتان بالا و گل های مینا را می بینید. همه رنگ های جعبه آبرنگ، و صدای اوقات تلخی باغبان های پرشین را می شنوید که اجازه نمی دهند گل بکنید، مادرم این ها را می گفت. ولی خاطره واقعی، خاطره قابل اعتماد، همان بدن های پریده رنگ عظیم الجثه بود که مثل پودینگ شیر توی آب غیر قابل کنترل لمبر می زد و بوی خنکی می داد، دست های رنگ پریده در هوا تکان می خورد، مشتی آب محکم به صورتت می خورد و نفست را بند می آورد. «بیا، بازی کن، دختر شجاع که برای چیزهای کوچک مسخره گریه نمی کند.»

دو خاطره، که باهم یک خاطره را سر هم یا تولید می کند ولی احتمالاً به قدر کفایت راست است: در دهه ۱۹۶۰ که مواد مخدر را آزمایش می کردیم، ماده ای مصرف کردم که مطلقاً به کسی توصیه نمی کنم؛ تخم نیلوفرآبی را که قبلاً در آب داغ خیسانده بودید و حالت ژله ای و اسیدی

گرفته بود، می خوردید ولی باید مقدار زیادی می خوردید، در مورد خودم شصت تا بیشتر بود. حالت تهوع حس کردم و از لحاظ مکاشفه، ذهن رمان نویسم را هم به کار گرفته بودم. فکر می کردم چرا از آن خانه بزرگ سنگی و اتاق های سنگی روی بلندی اش، آن قدر کم خاطره دارم؟ من که آن جا دنیا آمدم. آن جا راه افتادم. و توی ذهنم تصور کردم که توی تخت نرده دار از لحاظ اندازه شبیه سلول زندان دراز کشیده ام، صدای پای بزرگی را می شنوم که روی سنگ دنگ دنگ می کند. می دانستم که کف اتاق سنگی است. فقط چند تا قالی پهن شده، و پنجره ها بزرگ است و کوه ها را نشان می دهد و خانه در زمستان ها سرد است. تخت بچه آن زمان ها برای خودش چیزی بود. و بچه خیلی کوچک با گوش های نو همه چیز را می شنود، هیچ چیز خاموش نمی شود. مثل بزرگ سالان که صداها را خاموش می کنند.

خاطره دیگری که فراخواندم، مفید بود و تا حالا هم به دردم خورده است: مسکالین مصرف کردم، فقط یک بار. دو نفر از دوستان بر دوز آن نظارت کردند و پیش من نشستند. دلواپس بودند که مبادا از پنجره پیرم بیرون یا از این جور کارها، چون کسی را می شناختند که چندی پیش خودش را پرت کرده بود. آنچه آن موقع آموختم این بود که این ویژگی شخصیتی که به آن میزبان می گویم، چقدر در درونم قوی است، چون تجربه ام را با آن دوستان مطرح می کردم، اختلاط می کردم و به تدریج و

فزاینده خل و چل می شدم ولی بر خود مسلط بودم، و تمام این کارها حفاظی بود برای آنچه در درون رخ می داد. این شخصیت میزبان، تیزهوش، حاضر به خدمت، دلسوز، پذیرا نسبت به آنچه انتظار می رود و حقیقتاً بسیار قوی است. حفاظ یا پوسته‌ای برای خویشتن خصوصی است. هرچقدر که قبلاً مفید بوده و حالا مفید است در همان شخص در معرض دید و برای استفاده عموم است که با او مصاحبه می شود و عکس می اندازند. ولی ورای آن مساعدت دوستانه چیز دیگری بود، ناظر، و این جاست که وقتی فکر می کنم که زندگی ام مایملک عمومی خواهد شد و کاری از دستم بر نمی آید، به سوی او عقب نشینی می کنم، پناه می گیرم. تو هرگز به این جا دسترسی پیدا نخواهی کرد، نمی توانی، این حریم مقدس و غایی است. بهش می گویند تنهایی، این محل را اصلاً نمی توان با کسی سهیم شد، هرگز، ولی جایی است که پشت گرمی همه ماست. من، خودم، احساسم درباره خودم. ناظر، هیچ کس دیگر نباید هرگز ناظر را لمس کند، بچشد، حسش کند و ببیندش.

آن روز اختلاط می کردم که این طور می شود و آن طور می شود، از تجربه‌ای که استنتاج کرده بودم، حفاظت می کردم، متولد شده بودم. در دهه ۱۹۶۰ این نوع تجربه «مذهبی» متداول بود. در زبان ویژه‌ی زمان «زایمان خوبی» برای خودم درست می کردم. زایمان واقعی نه تنها زایمان بدی است بلکه با آنچه خبرش را به من دادند بدتر می شود. خلاصه که

داستان‌سرا زایمانی را ابداع می‌کند به این صورت که خورشید با ورود روشنایی و گرمای سریع به داخل اتاق بسیار بزرگی که روشنایی چراغ داشت، طلوع کرد. چرا که نه؟ من صبح زود متولد شدم. بعد از آن خودم، شادمانی گروه همسرایان را به خاطر دختر بودنم، ابداع کردم چون مادرم مطمئن بود که پسر هستم و اسم پسر را حاضر و آماده کرده بود. در این بازی، به جای این که دکتر برایم اسم بگذارد، اسم دخترانه من ماه‌ها قبل برنامه‌ریزی شده بود. پدرم -خب، در واقعیت پدرم کجا بود؟ پدرم از مشارکت تخیلی‌اش در زایمان ناخوش شده بود و بعد از این که خبر دادند به سلامت به دنیا آمده‌ام، به خواب رفت.

احتمالاً این تولد «خوب» شفابخش بود، ولی مشغولیت مکاشفه شخصیت‌های گوناگون درونم بود که برایم ارزش داشت و حالا هم دارد. این‌ها می‌بایست موثق بوده باشد نه ابداعی، چون غیرمنتظره بود. جلوی چشمم، از طریق کل تجربه‌ای که ساعت‌ها طول کشید، تصاویری می‌گذشت که لباس‌های شیک و زیبا و مد روز را به نمایش می‌گذاشت، انگار که طراح مدِ درونم، کلاهش را به من داده باشد، لباس‌ها تن من نبود بلکه تن مدل‌های لباس بود، من هرگز از این نوع لباس‌ها نپوشیده‌ام. شخص یا شخصیت دیگر، بچه‌ای در حال هق‌هق بود. من اشک ریختم، اشک ریختم، ولی می‌دانستم اشک ریختم مهم نیست، من هیچ‌وقت به قدر کافی گریه نمی‌کنم، همیشه این‌طور بوده است، و اشک ریختن

بدون محدود شدن، امتیاز و برکت بود. اگر آن قدر مسحور گالری عکس لباس‌های فوق‌العاده و به موازات آن، مجذوب گپ محافظتی و پر از لطف میزبان نشده بودم، راحت می‌توانستم آن طفلک کوچولو را بغل و ساکتش کنم.

آن بچه گریه‌تو... حالا دشمن واقعی من است. به صورت هزاران شارلاتانی که برای خود دل می‌سوزاند تغییر شکل می‌دهد، قاپ می‌زند و به سمت خود می‌کشد و وقتی چنگالی دراز و چنگ زده‌ای را می‌بُرم، فوراً و درست وقتی انتظارش را ندارم، یکی دیگر ظاهر می‌شود.

شدت حس‌هایی که با مصرف مواد توأم است، یادآور چگونگی تجربه بچه‌های کوچک در مورد مزه، جنس و بو است. وقتی اثر مواد مخدر داشت از بین می‌رفت، مرا برای غذا خوردن بیرون بردند و من به خاطر آوردم که مزه غذاها در بچگی چطوری بوده است. املت با صدها مزه کره و تخم‌مرغ و سبزی معطر با اختلافات ظریف، روی زبانم منفجر شد. حالا که در نیمه زندگی بودم - در دهه چهل زندگی - بسیاری از ظرفیت‌های مزه را از دست داده بودم. ما همه از سال‌مندی می‌ترسیم چون بدون حس چشایی، دیگر لذت نمی‌بریم. ولی در طول زندگی همه این حس‌ها را آرام آرام و بدون این که متوجه شویم از دست می‌دهیم. بچه کوچک طعم املت را اصلاً مشابه بزرگ‌سالان حس نمی‌کند. حرارت خفه می‌کند و می‌سوزاند، پوست جرجز می‌کند، دست و پای کوچک

وول می خورد و جمع می شود. سرما مثل آب یخ هجوم می آورد. بوها بینی را از شعف باز و با انزجار جمع می کند. همه و صدا، گوش داخلی را پر می کند. داد و قال می کند، پا می فشارد، تهدید می کند که به من گوش بده. بچه‌ها و بزرگ سالان در دنیای حسی یک سانی زندگی نمی کنند.

من واقعاً به یاد نمی آورم، فقط به من گفته اند که آب و هوای کرمانشاه دو حد افراط و تفریط بود؛ یا خیلی داغ یا خیلی سرد. و تقریباً همیشه خیلی خشک. «هوا آن قدر خشک بود که خدمتکاران پسمانده غذا را توی زمین پشت خانه می ریختند و تا وقت ناهار تبدیل به گرد و خاک شده بود.» «در کرمانشاه لباس‌ها را صبح زود روی بند رخت پهن می کردند و تا ساعت ده صبح مثل چوب خشک شده بود.»

توی خانه بدون احتساب خدمتکاران پرشین، سه بزرگ سال بودند؛ یکی، یک دوست آمریکایی بود که در [صنعت] نفت کار می کرد، سال‌ها از خود می پرسیدم چرا گول زدن‌ها، از راه به در کردن‌ها، تسکین دادن‌ها و وعده‌هایی با صدای مردانه آمریکایی را بیش از هر زن منطقی باور می کردم. بالاخره توضیح بدیهی آن را پیدا کردم، و با چه اکراهی مجبور به پذیرش آن شدم. تکرار می کنم، صداها، نوازش‌ها و تهدیدهایی که نمی توانیم به خاطر بیاوریم، بر زندگی ما حکمرانی می کنند.

چهارمین خاطره مُهردار صد در صد معتبر، سفر از کرمانشاه به تهران با ماشین است. آن موقع در پرشیا ماشین زیاد نبود. ما با ماشین از جاده‌های کوهستانی که برای کاروان‌ها، اسب، قاطر و الاغ درست کرده بودند، گذشتیم. ماشین ما روباز بود. من به برزنت زیر چنگ زده بودم و از یک طرف پایین را نگاه می‌کردم، به پرتگاه‌های لب دره‌ها که همه صخره‌ای بود و به خصوص یکی‌شان ورطه‌ای سنگی و در اعماق آن دهکده‌ای بود شبیه یکی از اسباب‌بازی‌هایم که کنار آن مگاک گذاشته باشند. من هنوز آن دره را باز می‌شناسم چون وحشت برای همیشه رویم نقش انداخت. ماشین از کنار کوره راهی که دور کوه‌ها می‌پیچید، به سختی جلو می‌رفت، چرخ‌هایش لبِ خلأ. بعد، یک پیچ صخره‌ای راه ماشین را بست. بزرگ‌ترها به سختی از ماشین پیاده شدند چون مادرم ماه‌های آخر حاملگی بود و پدرم می‌بایست پای چوبی بدقواره‌اش را مانور بدهد. من را از روی کروک برزنتی پشت اتومبیل پیاده کردند و پشت حائل پاهای پدرم ایستادم، یک دست را دور پای گرم و انسانی واقعی‌اش حلقه کردم و دست دیگر را دور چوب سفت پای مرده، و از بین پاها به پایین سرک کشیدم. در این مدت راننده (کی بود؟) ماشین را به زحمت جلو برد. یک چرخ ماشین روی لبه خارجی کوره‌راه در حال سقوط. به نظر داشت رانندگی می‌کرد به سوی هوای آبی... آن وحشت، وحشت دیدن ماشین، آیا به پایین کوه قل می‌خورد؟ درست بالای سرمان عقابی بزرگ که می‌توانست بچه‌ای را چنگ بزند، به پایین و به من نگاه و بال‌هایش

را تراز می کرد. «ددی، ددی، پرنده گندهه را نگاه کن!» ولی پرنده مرا قاپ نزد و ماشین از لبه جاده پرت نشد چون صحنه بعدی، همگی در زایشگاهی به سبک ادواری در تهران بودیم که برادرم به زودی در آن متولد می شد.

مادرم برنامه ریزی کرده بود که برای بزرگ کردن ما روش های بامحبت اجباری منتسوری را به کار ببرد ولی در این مدت انضباط خشن دکتر ترابی کینگ بر زایشگاه های هم کرمانشاه و هم تهران حاکم بود. دکتر کینگ اهل نیوزلند بود، کتابش برای والدین بی شماری حکم قانون داشت و نفوذ او هنوز در صدای پرستارها و دایه های پیرتر شنیده می شود. «باید انضباط داشته باشی، مساله مهمی است.» و ترابی کینگ دنباله انضباط خشک و خشن بچگی مادرم و بچگی پدرم بود. مطمئن هستم که مادرم هیچ وقت متوجه این موضوع نشد: او کاری را می کرد که همه والدین خوب می کردند. حتی خواندن آن راهنما برای تعالی ارتباطات خانوادگی، دردناک است.

در مورد تغذیه، نوزاد قرار است که هر دو ساعت یک بار تغذیه شود و بعد هر سه ساعت، شب و روز، و کامروایی و اوج کمال این تمهیدات ساعتی، رسیدن به هر سه چهار ساعت یک بار بود، الگوی چهار تا شش بار تغذیه در روز و در ضمن بین این ساعت ها باید بچه را ول کنید که جیغ بزند و هق هق کند در غیر این صورت بچه صاحب اختیار خواهد

شد، فرمانروایی خواهد کرد، شخصیتش برای تمام عمر تباه خواهد شد، لوس و تن پرور می شود و بالاتر از همه این ها، بچه در مقام بالاتر از مادر قرار می گیرد. بین دو وعده تغذیه هرگز نباید بچه را بلند کرد. بچه باید درست از همان اول یاد بگیرد که چی به چی است و رئیس کیست و این دستورالعمل می بایست بلا استثنا وقتی بچه در تخت خودش و در اتاق خودش است اجرا شود، بچه هرگز نباید در اتاق خواب پدر و مادر باشد. نوزاد باید جای خودش را بشناسد. وضعیتش را - تنهایی - در کائنات درک کند.

در مورد من، آن طور که مادرم بارها و بارها خوش و خرم به من گفت، ده ماه اول زندگی ام به من گرسنگی دادند، چون مادرم نمی توانست شیر بدهد و همچنین به خاطر تعطیلی کارخانه ها پس از جنگ، شیر گاو را طبق استانداردهای انگلیسی رقیق می کردند و به من می دادند، از طرفی شیر گاو در پرشیا نصف خواص شیر گاو انگلستان را داشت. «تو تمام روز و کل شب را فقط جیغ می زدی و جیغ می زدی.»

چه عرض کنم، بعید نیست، ولی توی عکس ها که به نظر دو پاره استخوان نمی آیم. حسابی قلبه و سرحالم. چرا لازم بود مادرم مدام و با لذت به دختر کوچکش بگوید که در طول نوزادی تا سرحد مرگ به او گرسنگی داده؟ فکر می کنم این جا حس نمایشی دخیل باشد. من از این که مادرم هرچه را می خواست با دنیای بیرون مطرح کند، نمایشی اش

می کرد، از فرط کلافگی خونم به جوش می آمد، پدرم هم همین طور. من به نقش بازی کردنش برای همه چیز اهمیت نمی دادم، بلکه از این که ظاهراً خودش بی خبر بود حرص می خوردم. ولی حرفش را هم قبول کنیم: اگر بچه‌ای دائماً گرسنه بودم، به نظر خیلی صدمه‌ای به من نزنده بود.

خب حالا آموزش توالت، عنصر کلیدی برای ساخت شخصیت. باورکردنی نیست اما توصیه شده بود که بچه را از همان بدو تولد هر روز طبق برنامه‌ای منظم سرلگن سرپا بگیرند. «یک ماهت که شد دیگه پاک شده بودی.» آیا من این را باور می کنم؟ نه، ولی پیروزی توی صدایش از فتوحاتی بیش از روده نوزاد سخن می گفت. نظافت در کنار پرهیزگاری است. (در قرآن هم در این خصوص چیزی نوشته شده است.) بچه کوچک کنترلی روی عملکرد بدنش ندارد. ولی اگر نوزاد را سرپا بگیرد و واژه‌های تشویق کننده به زبان بیاورد، برای یادآوری از لبه سرد و سفت لگن استفاده کنید، از بالا با پارچ، آب توی لگن بریزید طوری که ریختن آب توی لگن صدا کند و در تمام مدت شکم بچه را آرام آرام بمالید، بعد احتمالاً نوزاد خدمتی در حق تان می کند. فقط تصور کنید از این سر امپراتوری بریتانیا تا آن سر، هر جا که توی نقشه صورتی است، سرپرستارها یا پرستارها نوزادان کوچولو را سرپا گرفته بودند.

فکر می کنید این کارها باعث شده وسواس نظافت، جمع و جور کردن

و نیاز به نظم بگیرم؟ نه من شلخته‌ام، تحمل بی‌نظمی را دارم ولی در مورد چیزهای کوچک و مفید وسواس دارم، مثل خاطره روزانه نوشتن.

اولین خاطره واضح از برادرم، تولد واقعی او نبود بلکه معرفی نوزاد به من بود؛ دو سال و نیمه بودم. اتاقی بسیار بزرگ در نور چراغ، سقف بسیار دور آن بالا توی سایه بود؛ تختی بسیار بزرگ به موازات کله‌ام که پدرم در آن دراز کشیده بود، چون دوباره مریض شده بود: این روزها از سندروم درد کشیدن و زایمان از روی همدردی شوهران جوک می‌سازند. زن‌ها بعد از زایمان باید یک ماه و ترجیحاً شش هفته در بستر می‌ماندند و تمام مدت از کمر تا زانو را با پارچه‌کتانی خشک، محکم می‌بستند، باورش سخت است که مادر پرانرژی من به چنین چیزی رضایت داده باشد. مادرم کنار تخت نرده‌دار عظیمی پر از والان و چین و واچین موسیلین سفید خالدار ایستاده بود. تخت نرده‌ای حسابی از قدم بلندتر بود. مادرم دولا دولا از جلوی تخت گذشت و با لحن متقاعدکننده‌ای گفت: «این نی‌نی توست دوریس و باید دوستش داشته باشی.» از اعماق والان‌های سفید، قن‌داق نوزاد را بالا و طوری نزدیک من آورد که اگر خرفت بودم باورم می‌شد که توانایی بغل گرفتن بچه را دارم. نوزاد را به خاطر نمی‌آورم. نوزاد آن‌ها بود. ولی حالا هم آن صدای دروغگوی متقاعدکننده را بارها و بارها می‌شنوم و این صدا آن‌قدر ادامه می‌یابد تا تسلیم شوم. نیروی آن شعله‌متمرد که حتی حالا هم پر قدرت است به من می‌گوید به هیچ‌وجه

اولین باری نبود که به دروغ به من گفتند چه باید حس کنم. چون او که بچه من نبود. معلوم است که نبود. احتمالاً تراپی کینگ یا حتی مونتسوری تجویز کرده بودند که بچه بزرگ‌تر مشتاق را باید با دوز و کلک به دوست داشتن بکشانند و به این ترتیب هوشمندانه برای حسادت دست پیش بگیرند. من به خاطر این از مادرم بدم آمد. به کلی از من متنفر شدم. ولی ناتوان بودم. علاقه به بچه؟ بله دوستش داشتم. من عاشق آن نوزاد و بعد کودک و بعد پسر بچه بودم و با پرشورترین عشق حامیانه دوستش می‌داشتم. منظور فقط ذکر خاطره‌ای موثق نیست، از این‌ها گذشته امروز تمام جزئیات و البته کسورات آن معلوم است. منظور از این واقعه و وقایع دیگری از این دست این است که زندگی عاطفی من برای همیشه معین شد.

کل چیزی که نیاز داری عشق است. فقط به عشق نیاز داری. آن‌طور که مادرم به کرات می‌گفت باید با عشق بر بچه حکم‌فرمایی کرد یعنی روش خود را بر ایمان توضیح می‌داد. در بچگی، عشق را نشناخته بود و می‌خواست خاطر جمع شود مبادا ما هم مثل او محروم شویم. اشکال این جاست که عشق یک واژه است و باید با تجربه دوست‌داشتن پر شود. آنچه من به خاطر می‌آورم دست‌های خشن و از سر باز کن و بازوهای ناشکیبا و صدای اوست که بارها و بارها به من می‌گوید که دختر نمی‌خواست، پسر می‌خواست، از همان ابتدا فهمیدم که بی‌قید و

شرط عاشق برادر کوچکم است و من را دوست ندارد.

موضوع اصلی این بود که سال‌های نخستین کودکی ام مرا تبدیل به زخمی سرپایی^۵ کرده بود. مطلبی است پرشور و حقیقتاً بسیار ناخوشایند، ولی با منظور دقیق به کار رفته، هرچند با این کار برای وسواس گراها که شواهد «سوءرفتار» با من را همه‌جا می‌بینند، قربانی دم دست می‌شوم. معمولاً منظورشان «سوء رفتار جنسی» است. اگر بگویید با من بد رفتاری نشده فوراً قیافه و لبخند عاقل اندر سفیه بعضی از این تحلیلگران را به خود می‌گیرند. ولی موج این حرکت‌های انبوه عصبی به عقب کشیده می‌شود، می‌میرد و به چیز دیگری تبدیل می‌شود، حتی شاید تبدیل به سؤال جوابی شود که مربوط به رفتار جنسی یا سوءاستفاده از بچه‌ها نباشد (که فکر می‌کنم آن قدر که مردم دل‌شان می‌خواهد باور کنند، متداول نیست)، در عوض می‌تواند به صورت آسیب‌های عاطفی که فراگیر و از احوالات انسان و بخشی از طفولیت همه است، تغییر شکل دهد. به نظرم بعضی از فشارهای روان‌شناسی حتی خیرخواهانه‌شان به اندازه صدمات فیزیکی زیان‌بار است. هر چقدر که درست باشد، من در تمام عمر آدم‌هایی را که بچگی بدی (تقریباً داشتم می‌نوشتم بچگی بد متعارف) داشته‌اند درک کرده‌ام، با آن‌ها احساس راحتی کرده‌ام، گاهی با آن‌ها زندگی کرده‌ام. این افراد به فرزندخواندگی گرفته شده و بعد به

امان خدا رها شده بودند، مدتی را در خانه‌های بچه‌های بی‌سرپرست یا یتیم‌خانه گذارنده بودند. برگ برنده بازی سببانه بین پدر و مادر بودند، در سن بسیار کم به مدرسه‌های بی‌رحم و سرد فرستاده شده بودند - خب حالا شاید به جایی برسیم، ولی این لطمه تأخیری بود نه آن اصلیه. تمام این افراد بعد از فرار اضطراری، یا درهم‌شکستن، خود را جمع کرده بودند. سالیان سال دوستانم، تقریباً همگی، کسانی بودند که خودشان برای خود خانواده درست کرده بودند. آن موقع این کارها خیلی عادی نبود ولی حالا هست. دنیا پر از جنگ است، جنگ داخلی، پر از قحطی و امراض مسری که سبب می‌شود بچه‌ها بی‌سرپرست و آواره شوند، که ظاهراً میلیون‌ها نفرند. این‌ها برای خود خانواده درست کرده‌اند. در درون هر کدام از این‌ها جایی وجود دارد، کوچک یا بزرگ، که زمین بی‌حاصل عاطفی است.

با این حال مادرم دلسوز بود، سخت‌کوش، همیشه هر کاری را به بهترین وجه می‌کرد. آدم خوبی بود، هرگز بچه را نمی‌زد حتی پشت دستش. خیلی از عشق حرف می‌زد. اما مهربانی، که یادش نداده بودند، به شکل نگرانی و جار و جنجال بروز می‌کرد - و در مورد برادرم، برادرم را شکننده کرده بود تا ازش پرستاری کند؛ در مورد من در واقع برای مدتی به من هم می‌گفت مریض شده‌ای.

پدرم ما را دوست داشت ولی مهربان نبود. نه او و نه مادرم، هیچ کدام

دوست نداشتند احساساتشان را نشان بدهند. اگر دختر مادر من شبیه خودش بود، از همان جوهره، همه چیز خوب پیش می‌رفت. ولی شانس نیاورد و بچه‌ای بیش از حد حساس، همیشه تیزبین و مبارز، تأثیرپذیر و قضاوت‌کن و تشنه محبت داشت. بچه‌ای که نه یک ذره بلکه بسیار بسیار حساس بود.

اتاق بچه‌ها در تهران، انگلیسی و سبک ادواردی بود، انگار وسط لندن ساخته باشند. اتاقی بسیار بزرگ، مربع، با سقف بلند و مثل صندوق‌خانه انباشته از مبلمان سنگین و گنده. توی دیوار شومینه‌ای داغ، پرخروش می‌سوزد و حفاظی برنجی شبیه دروازه باغ، آن را برای بچه‌های کنجکاو بی‌خطر کرده است. روی میله‌های برنجی لباس‌ها و کهنه‌های اتو شده و تا شده را هوا داده‌اند. روی میز چوبی و تاشو پر از لایی و پنبه و قنداق، باز هم پیشبند بچه، باز هم کهنه، زیرپوش، ناف‌بند، لباس‌های پشمی، لباس خواب‌های بلند، پیراهن، جوراب، شال، کلاه، کت، تمام آن طرف اتاق را دیواره‌ای از این پوشاک پوشانده است و پشت آن، روی خود دیوار هم قفسه‌هایی انباشته از یک خروار کت و پیراهن و نیم‌کت پشمی و کتانی و از جنس مقنعه راهبه‌ها و ابریشمی، نخی و فلانل. صدها، از هر چیزی ده دوازده تا. این کمد برای دو تا بچه کوچک لازم است، که بین صندلی‌های گنده و یک صندلی بچه شبیه داربست، آن پایین پائین‌ها سر لگن بنشینند. هوای اتاق پر از بو است؛ بوی داغی لباس‌های تازه اتو

شده، وازلین، پماد سوختگی الیمَن، بوی روغن کبد ماهی، روغن بادام، روغن کافور، صابون پیرز، بوی تند آفتابه لگن مسی روی پایه دستشویی که منخرین را باز می کند، بوی شعله‌هایی که هوا به‌شان نرسیده، بوی پارافین اجاق کوچکی که شیشه‌ها و شیر را رویش گرم می کنند، بوی محتویات دو لگن که تا وقتی دو تا باسن کوچولو رویش باشد قدری بو را توی خود نگه می دارد. پشت پرده‌های سنگین و کلفت که گرد و خاک را می گیرد، پرده‌های موسیلین است که بوی صابون می دهد، و چوب‌ها بوی مواد براق‌کننده مبلمان. پرده‌ها نقش بو-پیپ و بره‌های صورتی و آبی دارند، ولی جز پرده‌ها همه چیز، یعنی واقعاً همه چیز سفید است؛ سفیدی بویناک و خفه کننده.

اول دخترک کوچولو بعد نی نی که همیشه هرکاری خواهرش می کند، می کند، باسن را از روی لگن بلند می کردند و زن‌هایی که توی اتاق بودند با هیجان وای وای کنان می گفتند، هری نی نی کوچولوی خوبیه، دوریس نی نی کوچولوی خوبیه.

این تایید مداوم شبانه‌روزی به قدری ارزشمند بود که دوریس، عملاً وارد مهمانی شام رسمی هیأت دیپلماتیک شد و لگنش را دراز کرد و به اطلاع رساند: «دودیس نی نی کوچولوی خوبیه.» اگر ده‌ها سال بعد خوابی در این مورد نمی دیدیم، خیلی به این خاطره توجه نمی کردم. همین دوریس، رمانی را تمام کرده بود و قرار بود روز بعد تحویل ناشر

بدهد، خواب دید که وارد دفتر انتشارات جاناتان کیپ می شود - که در واقعیت هم رخ داد- و لگنی را به سوی آن‌ها دراز کرده که تویش دست‌نویس است. دوریس دختر خوبی شده بود. سرشار از درخشش تحقّق خواسته‌ها بود و به خود ثابت کرده بود که ارزش محبت‌های دوستانه را دارد.

این را به سهم خود، برای درک روابط بین ناشران و نویسندگان - که اصلاً و ابداً ساده نیست- نقل کردم. (فکر می‌کنم حتماً لازم است به اطلاع برسانم این‌طور که متخصصان می‌گویند این رؤیا بهترین نشانه خوش‌یمنی است.)

دو زن توی اتاق بچه‌ها بودند؛ مادرم، زنی درشت‌اندام، محکم، ستونی مرتعش از کارآیی و انرژی بدون وقفه بود و همیشه بخشی از توجهم به او بود مبادا به من بخورد و بزندم زمین و زیر پا لهنم کند. او درشت‌تر و بلندتر از آن یکی بود که بزرگ‌ترها به او ریزه می‌گفتند. این یکی، مارتا بود، اهل سوریه، زنی مسن و بدعنق، پرستار ما. فقط زبان فرانسه بلد بود. برای مادرم که مصممانه می‌خواست بچه‌هایش تحصیلات شایسته‌ای داشته باشد، فرانسه حرف زدن مارتا خوشایند بود. آیا همین زبان فرانسه را سرشت طبیعی‌ام کرد، هرچند جز خواندن کاری دیگر با زبان نکردم و استفاده از آن منحصر شد به رستوران و تاکسی در سطح: روز خوبی است، کجا زندگی می‌کنید؟ باید بگویم بله، چون هر زبانی

که می‌خواهم یاد بگیرم هر چقدر هم سعی کنم زبان فرانسه این میان حائل می‌شود. اولین کلمه‌ای که به ذهنم می‌رسد به فرانسه است و باید از گوشه موشه‌های مغزم جمع‌آوری شده باشد. بیشتر اوقات هم کلمات بچگانه است، حرف‌های مهد کودکی.

حالا که درباره امیلی فلاور، که حتی لیاقت یک عکس را هم نداشت، و از کارولاین می‌بیتلی، که پسرش دوستش نداشت و شوهرش همان سالی که زنش مُرد ازدواج کرد، از خودم سؤال می‌کنم، دلم می‌خواهد درباره مارتا هم بیشتر بدانم، که مجبور شده بود در یک خانواده انگلیسی پرستار بچه‌ها شود. «مارتای پیر». ولی توی عکس آن‌قدرها پیر به نظر نمی‌آید. کدام جنگ، کدام مصیبت، قحطی، بد اقبالی شخصی مجبورش کرد که در اتاق بچه‌ها با مقررات انگلیسی کار کند که تنهایی و رنجی که می‌کشید به زبانش تلنگر می‌زد و دست‌هایش را خشن و نامهربان می‌کرد؟ دست کم با من. مارتا می‌گفت: «مادام، بَبِ بچه من است، دوریس بچه من نیست. دوریس بچه شماست ولی بَبِ مال منه.» بیشتر اوقات، و به کرات در تمام دوران بچگی به یادم می‌آوردند و همیشه هم چه اشتیاقی با این اطلاع‌رسانی همراه بود. اکنون این لذت را در صحنه گذاشتن بر بی‌کفایتی‌ام می‌بینم که نه فقط به خاطر بی‌عاطفگی مادرم بود - که البته بود - بلکه همچنین نمودی دیگر از جنبه نمایشی ذاتی او بود. مادرم می‌توانست بازیگر شود، ولی مطمئن‌م که به فکرش

نرسیده بود. اگر برای یک دختر خوب حسابی، پرستار شدن شرم‌آور بود، روی صحنه رفتن چقدر بدتر می‌شد؟ جان ویلیام از بدنامی خانواده می‌مرد. با این حال این استعداد با او متولد شده بود. سال‌ها بعد از آن اتاق بچه‌ها در تهران، مادرم، مارتا، پیرزنی بددهن و عصبانی مزاج را زنده می‌کرد. «من باید جلوییش را می‌گرفتم که تو را سیلی نزند و نیشگون نگیرد. مارتا هیچ‌وقت ب‌ب را نمی‌زد. آن قدر ب‌ب را دوست داشت که نزنش. «مشانت، تو! مشانت!»^۶) مادرم با صدای مارتا به من پرخاش می‌کرد. و من دانستم چطور با پدرش روبه‌رو می‌شده چون تبدیل به مردی خشک و عصبانی شده بود که لب‌هایش سرشار از حق‌به‌جانبی مبتذل بود و دخترک ترسیده جلوی آن پدر، شق و رق ایستاده بود و با شجاعت به بالا و توی صورت صاحب قدرت نگاه می‌کرد.

مادرم در مقابل خشونت پدرش هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد: هر انتظاری را که پدرش از او داشت - و حتی بیشتر - برآورده می‌کرد و محکم جلوی او می‌ایستاد. از آن طرف من در اتاق بچه‌ها برای حقم با مارتا می‌جنگیدم. بچه محروم از محبت، بچه‌ی «نازی» نیست، «ژانتی»^۷ نیست. بچه را کی دوست داشت؟ پدرش؛ بوی مردانه، توتون، عرق، بوی پدر، امن و امان او را در برمی‌گرفت.

۶ Mechante, tu es mechante

۷ gentille

وقتی خاطرات فردی نجات یافته را نوشتم، اسمش را گذاشتم «تلاشی برای اتوبیوگرافی»، ولی هیچ کس خوشش نیامد. ناشران خارجی در صفحه عنوان، آن را از قلم انداختند و چیزی نگذشت که در تجدید چاپ‌های انگلیسی، همه آن را فرموش کردند. به نظر، مردم ناراحت شدند؛ گفتند درکش نکرده‌اند. هزاران هزار سال است که ما -نوع بشر- برای خودمان قصه و داستان تعریف کرده‌ایم و همیشه هم این قصه همانندنگاری و استعاره‌ای، رمزی و نقل حکایت بوده است؛ گول‌زننده و دو پهلو بوده، کنایی و سربسته قصه گفته‌اند، سایه‌های تاریک را توی شیشه انداخته‌اند. ولی بعد از سه قرن رمان واقع‌گرایانه، این بخش از مغز در خیلی از افراد تحلیل رفته است.

برای من هیچ چیز آسان‌تر از نقشه این رمان نبود. یک فرد میان‌سال -جنسیت مهم نیست- ناظر بزرگ شدن خویشتن جوان خود است. شرایط به طور معمول رو به وخامت می‌گذارد، همان‌طور که در زندگی من روی داد. امواج خشونت که با دارودسته‌های جوانان و آنارشسیت‌ها نشان داده می‌شود به سرعت می‌گذرد، رد می‌شود، ناپدید می‌شود. این امواج جنگ و جنبش‌هایی از قبیل هیتلر، موسولینی، کمونیسم، برتری سفیدپوستان، سیستم ایده‌های وحشیانه است که چند وقتی به نظر شکست‌ناپذیر می‌آیند، بعد سقوط می‌کنند. در همین مدت چیزهای دیگر پشت دیوار در جریان است. دیوار محو شدنی، سمبلی کهن

است، شاید قدیمی‌ترین آن‌ها. وقتی داستان جور می‌کنید و به سمبل یا تمثیل نیاز دارید، بهترین گزینه همیشه قدیمی‌ترین و آشناترین سمبل یا تمثیل‌هاست. به این دلیل که حاضر و آماده در ذهن بشر است، کهن‌الگو است، خیلی راحت از جهان روز به آن یکی می‌رسد. پشت دیوار من دو نوع خاطره گوناگون مثل رؤیاهای سریالی حرکت می‌کرد. این رؤیاهای عمومی - یا اگر می‌خواهید - جمعی‌اند، در خیلی از افراد مشترک‌اند، مثل خانه‌ای که خوب می‌شناسید ولی تمام اتاق‌هایش خالی است یا همه‌اش کف زمین است یا حتی خانه‌هایی که نمی‌شناسید هم آن‌جاست، یا دیدن خواب باغی که زیر یک باغ دیگر است، یا دیدن سرزمینی که در زندگی هرگز نمی‌شناخته‌اید. آن نوع دیگر، خاطرات شخصی بود، رؤیاهای شخصی. سال‌ها از خودم می‌پرسیدم که آیا می‌توانم کتابی به صورت تاریخچه‌ای شخصی بنویسم ولی از طریق رؤیا بیانش کنم، چون رؤیاهایم را خوب به خاطر می‌آورم و گاهی یادداشت برمی‌دارم. گراهام گرین یک چنین تلاشی کرده است. ایده اتوبیوگرافی رؤیایی در خاطرات فردی نجات‌یافته، تبدیل به دنیای پشت دیوار شد. اتاق بچه‌ها در تهران و ویژگی‌های شخصیت پدر و مادرم را به کار بردم، همه را اغراق‌آمیز و بزرگ‌تر کردم، چون برای جهان رؤیاهای مناسبت‌تر است. آن جنبه از مادرم را به کار بردم که خودش این‌طور توصیف می‌کرد: «من خود را برای بچه‌هایم قربانی کردم.» آن زمان‌ها زن‌ها اصلاً جلوی خودشان را نمی‌گرفتند که از این چیزها نگویند: این جور حرف‌ها امروز از لحاظ

روان‌شناسی بسیار پیچیده است. مادرم اولین زن سرخورده و گله‌مندی بود که دیدم، ولی اغلب چنین زنی وارد زندگی‌ام شده؛ گاهی دوستم بوده است. این زن تمام مدت درباره این حرف می‌زند که بچه‌هایش چه باری را بر او تحمیل می‌کنند، چطور از وجودش می‌کنند، چقدر ناراضی و ارج‌نهاده است، که فقط مادرها می‌دانند و هیچ‌کس نمی‌فهمد که چقدر باید از خود گذشتگی کند و به بچه‌های ناسپاس بدهند و آن‌ها همه استعدادهای ارزشمند و عصاره او را مثل اسفنجی حریص به خود بکشند.

موضوع این است که این گفت‌وگوها جلوی بچه‌ها رخ می‌داد، انگار که حضور ندارند و نمی‌شنوند که دارد به دنیا اعلام می‌کند که بچه‌هایش چه تحمیلی بر شانه‌هایش هستند. چه یاسی، چطور رُسش را می‌کشد. برای یافتن بد رفتاری، بی‌رحمی و غیره، نیاز به جست‌وجو در خاطرات نیست. من خوب به یاد می‌آورم، هرچند نمی‌دانم چند سالم بود؛ به زانوی پدرم تکیه داده بودم، زانوی واقعی‌اش نه آن زانوی چوبی و فلزی، و مادرم با صدایی خوش‌مشرب درباره بچه‌هایش با مهمان‌مان اختلاط می‌کرد که چقدر تحلیلش می‌برند و شیرهایش را می‌کشند، چطور تمام استعدادهایش تباه شد و بلا استفاده ماند، و به‌خصوص چطور دختر کوچولو (بچه سختی بود، خیلی بلا بود!) روزگارش را سیاه کرد. سرشار از نفرت از مادرم بودم، برای آتش گرفتن جرقه هم نمی‌خواستم، همان‌جا

و همان لحظه می توانستم بکشم اش. بعد به دنبالش بیزاری و ناخوشایندی بود. چطور می توانست طوری از من حرف بزند انگار که آن جا نبودم؟ بگوید برادر کوچولویم - که آن قدر می پرستیدمش - تحمیلی بر او است؟ دورویی، چون خودش می گفت که برادرم را می پرستد. چطور می تواند این طور مرا خوار و خفیف کند؟ آن هم در مقابل یک مهمان خشک و خالی... می دانستم پدرم از این کارهای او خوشش نمی آید: آنچه پدرم حس می کرد، به من منتقل می شد و من حس می کردم. پدرم از دست این زن گنده بک که از جسم سخت و سنگین بی احساسی ساخته شده بود و به نظر نمی فهمید چه کار می کند، رنج می کشید.

تازه مگر چه کار می کرد؟ همان کاری که بقیه زن ها می کردند. آن زمان ها بیشتر اوقات زن ها همین کارها را می کردند. همه جا می شنیدید که از همین موضوع حرف می زنند؛ توی قطار، اتوبوس، خیابان، توی مغازه ها، بچه ها را با خود می کشیدند یا کالسکه شان را با خشونت هل می دادند، گله گذاری و غرغر می کردند و به بچه هایشان که فرض می شد گوش ندارند، گفته می شد که چطور مادرها را نابود می کنند و اصلاً بچه نمی خواهند - پس برای چی و منظورشان چیست که این طور حرف می زنند؟ اصلاً چه اشتباهی بود که بچه درست کردند؟!

من باور نمی کنم این حمله، که درست هستی شان را هدف گرفته، روی حتی قوی بنیه ترین و بی احساس ترین بچه ها اثر نگذارد.

ولی من خیلی پوست نازک دنیا آمدم. یا پوستم را با دست‌های سالم و قوی و کارآمد، ورقه ورقه از بدنم ساییدند.

آیا پدرم همیشه از ناآگاهی زنش عذاب می‌کشید و تحلیل می‌رفت؟ آیا دست‌های کارآمد کارولاین می‌هم پوست او را ساییده بود؟ آن نیمه‌شاعران آینده‌نگر سودایی خانواده‌اش چی؟ آیا ژنی برای این وضعیت وجود دارد که کسی بسیار پوست نازک به دنیا بیاید؟

کل چیزی که می‌دانم همان است که به خاطر می‌آورم؛ دقیق و روشن و بی‌واسطه، نه ابداعی در کار است نه سرهم کرده‌ام. پدرم می‌نشست و با لذت و لبخندی آرام و تمسخرآمیز، وقایع و آدم‌های دور و برش را تماشا می‌کرد (همان لبخندی که معادل لبخند رمان‌نویس در حال مذاقه درباره جهان است). پرستار پیر و عبوس، مارتا و آن زن گنده و پر جنب و جوش که مادرم بود، گاهی آن‌چنان سرم می‌آوردند که می‌خواستم خود را روی زمین به جایی بکشم و قایم کنم یا اگر می‌توانستم بکشم‌شان؛ آن موقع این پدرم بود که بهش پناه می‌بردم.

در آن خانه تهران، نه در اتاق انباشته از وسایل بچه‌ها، بلکه طبقه پایین در مهمان‌خانه که همان‌طور پر از مبلمان بود ولی دست کم سفید سفید، سفید کشنده نبود، هر شب آیینی اجرا می‌شد؛ پرستار، ما بچه‌های کوچک را برای بازی موقع خواب، به طبقه پایین می‌برد. جنگ بالشی

می کردیم، دنبال مان می کردند و می گرفتند و توی هوا می انداختند و قلقلک می دادند. این آیین حالا هم در بسیاری از خانواده های طبقه متوسط اجرا می شود، آموزنده و شخصیت ساز به شمار می آید. الان هم صورت برافروخته و هیجان زده مادرم را می بینم که بالشش توی هوا به بالش من یا بالش برادر کوچولویم می خورد. می بینم که هوا پر از پر می شود. صدای جیغ های هیجان زده خودم و برادرم و مادرم را می شنوم و سرم، که درد می گرفت. و بعد نوبت ددی می شد که دختر کوچولویش را بگیرد و او هم صورتش را توی دامن یا خشتک پدرش فشار می داد، توی بوی نشستگی - پدرم خیلی علاقه ای به لباس شستن نداشت، و - فراموش نکنید - این قبل از وجود خشکشویی آسان بود، و لباس های مردم بو می داد؛ بوی وحشتناکی می داد. آن موقع دیگر سردردم شدیدتر شده بود، سردرد پرکوبش به خاطر هیجان بیش از حد. دست های بزرگ پدرم سراغ دنده های من می رود. و جیغ های من، بیچاره، عصبی، به جان آمده. بعد اشک. چون به من یاد داده بودند که جنبه داشته باشم. چون آدم خوب بودن و جنبه داشتن لازمه زندگی طبقه متوسط بود. درد شدید را تحمل کردن و اذیت شدن و در بازی ها شکست خوردن، و آن قدر قلقلکت بدهند تا به گریه بیفتی، این ها همه ملزومات آمادگی برای آدم خوب شدن بود.

حتماً که نباید به این صورت می بود چون آدم ممکن است بچه

خیلی کوچکی را در یک بازی واقعی ببینید. که آرام دنبالش می کنند و قلقلکش می دهند، نه یک تظاهر تمرینی ضعیف کشی. من تا هفت، هشت سالگی کابوس آن دست های گنده را می دیدم که دنده هایم را شکنجه می داد. این کابوس ها در ذهنم به روشنی همان موقع اند، هر چند احساسات مربوط به آن، مدت ها است از بین رفته. از بچگی متخصص کابوس بودم و کلک زدن به شان را بلد شده بودم، و کابوس بیچارگی و قلقلک دادن بدترین آن کابوس ها بود.

با وجود این پدرم متحد من بود، پشتیبان من، مایه آرامشم. از خود می پرسم چند نفر از زنانی که از طرف مردان شان صدمه فیزیکی دیده اند، در «بازی» و «قلقلک بازی» دوره آموزشی دیده بودند. نه من یکی از آن زنان نیستم، در تمام زندگی ام هرگز از مردها کتک نخورده ام، سیلی نخورده ام، یا به طریقی بدرفتاری فیزیکی ندیده ام، این را می گویم چون در این زمان به خصوص حتی مشکل بشود روزنامه عامه پسندی را برداشت بدون این که مطلبی درباره ضعیف کشی فیزیکی زنان توسط مردان در آن نوشته نشده باشد. این نوع ضعیف کشی بدترین نوع گردن کلفتی است.

حالا یک خاطره استنتاجی: اتاق بزرگی که آیین زمان خواب در آن اجرا می شد پرده های سنگین مخمل قرمز داشت. سنگین و کلفت بود چون یادم می آید که مخمل به پوست و دست و پایم کشیده می شد و تاهای آن را که بغل می کردم، بازوهای کوچکم را پر می کرد. معتقدم

قرمز بودنش به این دلیل است که در دهه بیست زندگی ام که تمرین نوشتن می کردم، تعدادی داستان شبه پو از کار درآمد که پرده های مخمل قرمز داشت و خطر را از چشم پنهان می کرد. در قطعه ای که رویش زیاد کار شده بود مردی با صندلی چرخدار بود که توی اتاق، بچه ای را عقب عقب می برد تا به دیواری از مخمل قرمز رسیدند و بچه که یک قدم عقب تر و لای پرده ها رفت، در آن طرف دیوار نبود، فقط فضای خالی بود. هر تعداد «بازی های» بچگانه را می توان به حساب این یکی گذاشت. اسم داستان «ترس و مخمل سرخ» بود.

از حس لامسه، از تجربیات ذهن گرایانه حسی بچه، از بوی گند، سر و صدا، قار و قور شکم مادر وقتی برایتان کتاب می خواند و صدای فوت فوت کردن ته پیپ ددی، از کوبش خون توی گوش نو شتم - از این هیاهوها و تعفن و خفه کننده های زندگی، که بچه زود یاد می گیرد که اگر نمی خواهد این ها از پای درش آورد، چطور مانع نفوذشان شود. ولی تمام این ها - و مبارزه برای جان به در بردن - پهلو به پهلو ی آنچه مادرم هوشمندانه و توانمندانه ارائه می کرد، پیش می رفت، به دختر آقای جان ویلیام، یاد داده بودند که والدین خوب چه چیزهایی باید در اختیار بچه قرار بدهد. مادرم دخترکی بی نهایت مقرراتی بود و تا زمانی که دنبال پرستاری رفت خیلی می ترسید با پدرش مخالفت کند. البته طبیعتاً او را

با خود به برنامه‌های اجتماعی می‌بردند، به شب مفکینگ^۸، جشن‌های پایان یافتن جنگ بوئرها، و به تمام نمایشگاه‌ها، و برای به صف شدن در مسیر ورود پادشاهان و ملکه‌های خارجی که برای بازدید کشور می‌آمدند و به سفر با خط آهن جدید. به او آموخته بودند که داروین و برونل را ستایش کند، و به نقش بریتانیا به عنوان سرمشق عظیم ترقی خواهی افتخار کند. به او یاد داده شده بود که بلند شود و برود موزه و از کتابخانه‌ها استفاده کند.

و در تهران، می‌خواست خاطر جمع شود که بچه‌هایش به هر تجربه‌ای دست یابند. من را از لای همان پرده مخمل بلند می‌کردند تا آسمان شب را ببینم. مادرم نوک‌زبانی و خیلی زیبا تعریف می‌کرد، می‌گفت، «ماه، ماه» و فوراً دختر بچه دلربایی می‌شد. می‌گفت، من می‌گفتم «ستارت، ستارت». پدرم که اصلاً استعداد نمایش بازی کردن نداشت، ماه گفتن مرا با لهجه فرانسه تقلید می‌کرد و در واقع شکست می‌خورد. وقتی در تهران برف می‌آمد - که همیشه برف سنگینی بود و هر وقت اراده کنم می‌توانم ملافه‌های سفید و درخشان را روی بوته‌ها و دیوارها ببینم - مادرم آدم‌برفی درست می‌کرد، به جای چشم‌ها، زغال و به جای دماغ هویج می‌گذاشت، گربه‌برفی هم درست می‌کردیم و به جای چشم‌ها سنگ سبز می‌گذاشتیم. مادرم آدم‌برفی و گربه‌برفی درست کردنش خوب بود و

بعد یادمان می داد که به فرانسه بگویم دماغ، چشم، پنجه و سیل، مادرم ما را به شیب ملایم پربرفی می برد که حالا به نظرم شبیه دامنه اورست می آید؛ لبه های سینی چای را چنگ می زدیم و او هل مان می داد و توی تل برف می رفتیم. برای مان توضیح می داد که برف آب است که تبدیل به یخ، باران و تگرگ هم می شود. برای تعطیلات ما را کوه می بردند، به گلهاک، که معنی اسمش محل گل های رز است و اکنون هم توی ذهنم، گل های رز قرمز و سفید و صورتی و زرد است و بوی مطبوعی دارد. ما را به پیک نیک و بالماسکه بچه های هیأت دیپلماتیک می بردند. همه این ها را به عنوان میراث به ما معرفی می کردند. این برف است، آن ها ستاره اند، این جا هم روی سینه کوه کنار جاده، خسرو سوار اسب است که هزاران سال پیش روی کوه کنده شده - و هزاران سال پیش، آن طور که مادرم می گفت، تبدیل می شد به دیروز که مناسب میراث ما باشد. وقتی به مهمانی های هیأت دیپلماتیک می رفتیم، لحن صدایش به ما می گفت که ما متعلق به آن جاییم و این ها آدم های حسابی هستند و ما هم آدم حسابی بودیم. ولی پدرم از خانم نلیگان، بانوی ارشد جامعه بریتانیایی خوشش نمی آمد. صدای مادرم که ارکستری از لحن های مختلف بود به ما می گفت که چه چیزی را تحسین کنیم، آن وقت صدای پدرم هم به همان صورت در رد مادرم به گوش می رسید، چون پدرم هیچ وقت به خاطر درجه «حسابی بودن» از آدم ها خوشش نمی آمد، هر چند آن موقع این چیزها را نمی فهمیدم، خوب می دانستم که از مادرم

به خاطر دوست داشتن دیگران به دلیل موقعیت اجتماعی شان نه به خاطر دوست داشتنی بودن شان انتقاد می کند. در حال حاضر نوشتن درباره این چیزها، درباره افاده فروشی های وحشتناک آن زمان، به معنای این است که خود را در معرض «خب که چی؟ مال آن موقع است...» قرار بدهم. ولی اگر حالا فرهنگ لغت افاده فروشی تغییر کرده، ساختارش تغییر نکرده است و همان مکانیزم حالا هم عمل می کند، در حالی که آدم ها به روزهای گذشته می خندند (به نظرم با بی توجهی).

حقیقت این است که مادرم، در آن کشوری که خوش ترین سال های عمرش را گذراند، برای ما، من و برادرم، کارهای خوبی کرد. مادرم به خاطر آن جنبه از نهادش که ممکن بود از او سرپرستاری فوق العاده کارآمد در بیمارستانی بزرگ بسازد، شاید سرخورده شده بود، اما اگر همان ها متحقق شده بود، دیگر هرگز از آن زن های خوشگذران و مهمانی برو، مثل اوقاتی که در پرشیا گذراند، نمی شد. و نمی توانست از محبوب بودن، میزبان شدن، آدم خوبی بودن، مادر دو بچه خوشگل و با ادب و تمیز و خوب بار آمده بودن، لذت ببرد.

مادرم، سال ها بعد در آفریقا، بارها و بارها برایمان تعریف کرد - چون برایش خیلی مهم بود - که برای مهمانی بالماسکه، در محل هیأت دیپلماتیک، خودش را به صورت دختر گل فروش کاکنی در آورده بود (آیا می دانست که آن شب، امیلی، مادر بیچاره خودش شده بود؟) و با

جوانی از کارکنان هیأت می رقصیده که او را وسط پیست رقص متوقف می کند و در حالی که از خجالت سرخ شده بوده می گوید: «ای وای خدایا، شما که مود تیلر نیستید، نه؟ آن قدر خوشگل اید که نشناختم تان.» و البته به خاطر کافی که داده بود، زود جیم می شود. چون فرض بر این بود که مادرم تمام عمرش آدم ساده ای باشد، جین معمولی. فکر کنم نیاز بود که خاطر جمع شوند که مادرم مثل امیلی آدمی بی خود و سبک مغز نمی شود. من بچه، به این یادآوری گذشته (بارها و بارها) گوش می کردم و دلم برایش به درد می آمد و سالها هرچه این داستان تکرار می شد -تمام عمرش- و چشم هایش به یاد آن مرد جوانی که فکر کرده بود مادرم چقدر خوشگل است، از اشک واقعی برق می زد، باز هم دلم هر بار به درد می آمد.

خاطراتی هست که چیزی فوق العاده و شگفت انگیز دارند. مردی باغبان -پرشین- دم کانال سنگی آب ایستاده است، راه آب از زیر دیوار آجری، آب را از کوه های برف پوش به باغ می آورد. این مرد وانمود می کند از دست من عصبانی است چون توی آن آب مطبوع می پرم و بعد جست می زنم بیرون، و به او هم آب پاشیده می شود. پدر و مادرم مرا به آشپزخانه فرستاده اند که به خدمتکاران بگویم که شام را بیاورند. این خاطره تهران است چون برادرم بغل دستم است. من سرم را بالا می کنم و بالا و بالاتر به آن مردان باوقار نگاه می کنم، می بینم صورت شان پایین

عمامه جدی است ولی چشم‌هایشان می‌خندد.

و مهم‌تر از همه، خاطره‌ای است که چیزی افسون‌کننده و جادویی دارد و همچنین مهم‌تر از بقیه است، شاید هم خواب آن را دیده‌ام. گوسفند اسباب‌بازی‌ام را گم کرده‌ام، گوسفند کوچولوی چوبی چرخدار که پوست گوسفند واقعی رویش کشیده‌اند. گریه می‌کنم، دور شده‌ام، گله‌ای گوسفند و چوپان می‌بینم، مردی بلندقد و قهوه‌ای‌رنگ با عبای قهوه‌ای، به من این پایین نگاه می‌کند. گرد و خاک دور او و گوسفندها می‌چرخد، و نور غروب خاک را قرمز می‌کند. همین. در قصه‌های انجیل برای بچه‌ها طرحی از چوپان خوب زده‌ام ولی نمی‌شد خاک و خل یا بوی گوسفند و بوی خاک را بگذارم. خاطره با معنا تقویت می‌شود، برمی‌گردد و برمی‌گردد و هیچ‌وقت نمی‌فهمم چرا.

به زودی مزه‌ها، بافت و بوهای پرشیا، به دلیل رنگ‌ها و بوهای و صداهای بلافاصله بعد از آن در آفریقا، کم‌رنگ می‌شود و در دهه ۱۹۸۰ در پاکستان بود که خویشتنی را دیدم که هنوز در آن دنیای اولیه غوطه‌ور است. صدای مردی که سرود یا آواز می‌خواند -واژه فراموش‌نشده‌ترین صداها چیست؟ اذان؟... شعاع اریب خورشید داغ روی دیوارهای دوغابی که توی ریزه‌های سفید، گرد و خاک قرمز جاگیر بود... و بو، بوها، ترکیبی از خاک داغ‌شده از خورشید، ادرار، ادویه، نفت، سرگین حیوانات... سر و صدا و صدای مردم در بازار و رنگ‌هایش، انفجار

رنگ‌ها... و عرعر غم‌انگیز الاغ‌ها که بنا به عقیده اسلامی، شرم‌آور است چون فقط برای غذا و سکس فریاد می‌زنند، ولی من فکر می‌کنم فریادشان از تنهایی است، و تحلیل چسترتون^۹ از الاغ‌ها را ترجیح می‌دهم. خروسی بانگ می‌زند، الاغی عرعر می‌کند، روی دیوارهای دوغاب‌پوش خاک نشسته، این پرشیاست، و اکنون که در لندن زندگی می‌کنم -همین پایین تپه هم گاهی خروسی بانگ می‌زند و بلافاصله من دیگر نمی‌دانم کجا هستم.

در پرشیا، آن همه دور از انگلستان، رابطه پدر و مادرم، با خانواده‌شان قطع نشده بود، ولی به زودی در آفریقا دیگر اثری از آن‌ها نبود. یکی هری لات خویشاوند پدرم بود. عجیب است از مردی که پدرم سالیان سال از او یاد می‌کرد، چیزی ندارم که بگویم چون او را به خاطر نمی‌آورم. عمو هری لات دوست خوب خانواده بود: کادو می‌فرستاد و نامه می‌نوشت، به آفریقا که رفتیم هم ادامه داشت تا این که مرد. ددی می‌گوید: «وای بچه‌ها، واقعاً دوستان داشت، آن قدر که هر چقدر هم شماها را می‌دید یا کادو می‌فرستاد برایش کافی نبود.» و طبق معمول دنباله حرفش این است که: «خدا می‌داند چرا.» حالا بچه کوچکی را در آغوش دوست بامحبتی تماشا می‌کنم، و می‌دانم که این محبت اثری همیشگی بر بچه دارد، مثل ذخیره مخفی مهربانی، یا مثل آن قرص‌هایی که عملکرد

تاخیری دارند، در تمام طول روز یا تمام عمر، اکسیری را توی جریان خون آزاد می‌کند. ولی شاید بچه هیچ چیز از آن را به خاطر نیاورد، حتی یک ذره. بعد دیدم برایم بسیار ناراحت کننده است که بچه‌های کوچک را نگاه کنم و چیزهایی را که به‌شان شکل داده و روی‌شان تأثیر داشته بینم، بعد این بچه‌ها نوجوان شوند و آدم دقیقاً بداند که این کار یا آن کار را چرا می‌کند و خودشان ندانند. و بعد آن بچه‌ها به سن جوانی می‌رسند، کماکان در قالب الگوهای رفتاری که ریشه‌اش را شما می‌دانید. یا بعد از مدتی جدایی، بچه‌ای را که بالغ یا نیمه‌بالغ شده ملاقات می‌کنید و در چشم‌هایش دنبال چیزی می‌گردید که خودش نسبت به آن آگاهی ندارد یا حالتی که بازوهایش را دور دوستی حلقه می‌کند، شق و رق است یا صمیمانه، بررسی می‌کنید یا نگاه می‌کنید که چگونه دستش را با ملاطفت روی سر سگی می‌گذارد.

مهمان دیگرمان عمه بتی کلورلی بود، که عشق بزرگ زندگی‌اش -مثل تمام زنان همسن او در اروپای آن زمان- در جنگ کشته شده بود. خویشاوند پدرم بود، زنی گنده و شلخته بود که با دندان‌های گرازی لبخند می‌زد. او هم عاشق ما بود، سالیان سال برای من و برادرم از عشق او به ما تعریف کردند، ولی من فقط یادم می‌آید که صبح زود به تخت او می‌رفتم؛ روی میز بغل تختش سینی چای قبل از صبحانه است، لباس خواب آستین‌بلند پشمی صورتی جیغی پوشیده و موهای بلندش تمام

تخت را گرفته و بوی صابون این ابریشم قهوه‌ای مرا گیر می‌اندازد. و بیسکوئیت ماری را به چای غلیظ می‌زند و ریزه‌های آن را به من می‌دهد که بچشم و من که از تلخی مزه‌اش می‌لرزم به خنده می‌افتد و بیسکوئیت تازه و خشکی به من می‌دهد و فریاد می‌زند: «نگی به مامی، من دارم اشتهای صبحانه‌ات را کور می‌کنم!» و بعد با صدای ته‌گلیوی و رسا آواز می‌خواند: «نور مهربان را راهنمایی کن» و «صخره کهن» و با قاشق چای‌خوری آواز خود را همراهی می‌کند. از آن‌جا به چین می‌رود چون میسیونر است. در نامه‌هایش درباره این‌که چگونه کفار را تحت سیطره مسیحیت در آوردند، و درباره جامعه میسیونری لندن و از موضوعات کشیش‌نشین در انگلستان گزارش می‌دهد.

پس از تقریباً پنج سال کار برای امپریال بنک آو پرشیا، ابتدا در سمت مدیر شعبه کرمانشاه و بعد معاون رئیس بانک در تهران، موعد مرخصی پدرم به وطن بود و انتظار داشتند که بعد به پرشیا برگردد ولی اشتغالات فکری والدینم پر از نگرانی از بابت تعلیم و تربیت بچه‌هایشان بود. گذاشتن فرزند بزرگ‌تر - یعنی من - در سن پنج سالگی در انگلستان، در آن زمان متداول بود ولی مادرم در کتاب بع، بع، بره سیاه کیپلینگ دیده بود بچه‌های کوچک به خاطر انتخاب نامناسب جایگزین والدین، چه ضعیف‌کشی‌ها و بی‌توجهی‌های وحشتناکی می‌بینند. پدرم نمی‌خواست به پرشیا برگردد. زندگی اجتماعی کسلش می‌کرد. هیچ‌وقت از کار

در بانک خوشش نیامده بود. پرشین‌ها رشوه‌گیر بودند و وقتی این را می‌گفت به نظر برای کسی مهم نبود.

پدرم، این مدتی هم که از انگلستان دور بود، علاقه‌اش به آن بیشتر نشد. هیچ‌وقت نشد. تا زمان مرگش، انگلستان، انگلستان، نه بریتانیا را (دست کم بریتانیا را مخاطب قرار نمی‌داد)، کشوری می‌دانست که به وعده‌های خود به مردم‌اش خیانت کرده بود، کشوری کلبی‌مسلك، کشوری فاسد. کشوری بود پر از کلاهبردار از خود راضی که به خاطر جنگ ثروتمند شده بود و زنان احمقی که به مردانی با لباس شخصی و نیمه‌جان از حضور در خندق‌ها، پرفسید دادند و بعد به صورت‌شان تف کردند. مردم اصلاً خبر نداشتند که در «خندق‌ها» چه خبر بوده است. و پدرم تمام عمرش با گلویی که از خشم خشک شده بود، این آواز را خواند،

وقتی از ما پرسند...

و حتماً از ما می‌پرسند...

به‌شان خواهیم گفت...

ولی کسی نپرسید، هرگز، چون جنگ تبدیل شد به «اسمش را نبر کبیر». با این حال مجبور شده بود که با مرخصی شش‌ماهه در محل

روبه‌رو شود. باید اوقاتش را با برادرش هری می‌گذراند که هیچ‌وقت دوستش نداشت. هری فردی موفق و مدیر یکی از شعب بانک وست مینیستر بود، قایق و اتومبیل شیک داشت و پدرم را زیر بال خود گرفته بود. پدرم از خانه او متنفر بود چون ماهیت حومه‌نشینی شیک و پیک داشت. چیزی که به روحیه خودش می‌خورد، جایی که واقعاً و کاملاً احساس راحتی می‌کرد، آن خانه بسیار بزرگ سنگی در کرمانشاه با منظره کوه‌های پر از برف دور و برش بود. ولی آن را تا ابد از دست داد. زن برادرش، دالی را هم دوست نداشت، و به نظرش خل و دهاتی می‌آمد. از زن برادر زنش، مارگارت هم خوشش نمی‌آمد و برادرِ مادرم به نظرش کسل‌کننده می‌آمد. شش ماه با خویشاوندان؛ جهنم روی زمین، افاده، خودبزرگ‌بینی، اُمل و دهاتی، شهرستانی، جاهل، نمونه کوچک کل انگلستان. و بعد دوباره برگردد به تهران و آن معاشرت‌های زیاد و متکبرانه و پیک‌نیک و مهمانی‌های دیپلمات‌ها و شب‌نشینی‌های همراه با موسیقی که زنش هم ساز می‌زند و مردان جوان آواز «جاده ماندالی» و «دست‌های پریده‌رنگی که کنار شالیمار دوست می‌داشتم»، را بخوانند. پدرم مثل فیلسوف‌ها می‌پرسید: «اصلاً چرا این آدم‌ها نمی‌توانند ساکت توی خانه‌شان بنشینند؟» مادرم فقط لبخند می‌زد چون می‌دانست که حق با خودش است. مشکل این بود که رفتار عجیب و غریب پدر روی دخترش اثر گذاشت.

«نه، نمی خوام، نمی پوشم!» به زور می خواستند لباس «بو-پیپ» تنم کنند و من اشک می ریختم: «نمی خوام بو-پیپ بشم، چرا مثل هری خرگوش نشم؟» مادرم به خاطر مضحک بودن حرفم، به من می خندد، مشکل این جاست که من خنده ام نمی آید. موضوع را عوض می کنم. «نمی خوام مهمونی برم. از مهمونی خوشم نمی آید.»

- چرند نگو. البته که مهمانی رفتن را دوست داری. البته که می خواهی بو-پیپ بشی.

- نه، دوست ندارم، دوست ندارم.

- لوس نشو. مایکل، بهش بگو لوس نشه.

ددی، کج خلق و عصبانی و زودرنج، می گوید: «اگر دلش نمی خواهد چرا به زور برود؟ من هم دلم نمی خواهد. این مهمانی ها، اول به فکر کی رسید؟ هر که بود باید دارش زد، غرقش کرد، چهار تکه اش کرد. تعجب نمی کنم اگر اول به فکر شیطان رسیده باشد.»

- اوه مایکل...

- نه، ببین، به محض این که به مهمانی فکر می کنم عقم می گیرد. این بچه ها هم عیناً همین طور. آره دیگه. زیاد از حد هیجان زده می شوند، زیاد می خورند، همه جا استفراغ می کنند.

- اوه مزخرف می گی مایکل، تو واقعاً از مهمانی خوشت می آید.

هیچ نفرتی در دنیا سرسختانه‌تر از خشم یک بچه کوچک بیچاره نیست. جرالده نلیگان هم بود که توی روی مادرش فریاد می‌زد: «نه، نمی‌خواهم، من این لباس را نمی‌پوشم چرا مجبورم می‌کنی؟» جرالده دو سال از من بزرگ‌تر بود، پسرهای گنده، ولی خودش را پرت می‌کرد روی زمین و دست و پایش را تکان می‌داد با صورت مثل گچ سفید از خشم نعره می‌زد، خشمی که هر روز در بچه‌های به‌تله‌افتاده می‌بینید. ولی این بچه‌ها بعدها می‌گویند: «من بچگی فوق‌العاده‌ای داشتم. خوش و خرم بودم.» طبیعت می‌داند چه کار کند؛ نسخه فراموشی عنفوان کودکی را برای‌شان تجویز می‌کند.

حالا نوبت گربه است. من از گربه در کتاب به خصوص گربه‌ها نوشته‌ام. ولی می‌دانم تأکید بیشتری نیاز دارد. مادرم که خودش را هم جای بچه گذاشته بود، هم گربه، می‌گفت: «یک گربه کثیف از توی جوب پیدا کرده بودی و آوردی توی اتاق پذیرایی، گربه از هیکل خودت گنده‌تر بود. اصرار می‌کردی که با خودت توی تخت ببری. ما گربه را با پرمگنات شستیم...» پایه و اساس امپراتوری بریتانیا: پرمگنات دو پتاس. «مارتای پیر فریاد زنان آمد و گفت: «چرا اجازه دادین گربه کثیف بیاد این‌جا؟»» ولی به من اجازه دادند گربه را بیاورم. اصلاً لازم نیست بگویم چقدر آن گربه را دوست داشتم و هر چقدر بگویم کم

گفتم. سالیان سال مرگ گربه‌ها مرا چنان غرق غصه‌ای وحشتناک می‌کرد که فقط می‌توانم بگویم تقریباً دیوانه می‌شدم. آیا وقتی مادرم مرد، وقتی پدرم مرد هم احساسی به این بدی داشتم؟ نه، نداشتم. آن گربه‌ی قدیم‌ها که من از مرگ تدریجی در خیابان‌های تهران نجاتش دادم، دوستم بود، وقتی پرشیا را ترک کردیم چه به سرش آمد؟ به من دروغ‌های تسلی‌بخش گفتند، ولی باور نکردم چون به طرز تسلی‌ناپذیری گریه می‌کردم. مادرم می‌گوید: «تسلی‌ناپذیر بودی.»

زمانی که داشتم با سال‌مندی کنار می‌آمدم، غصه‌ای را تجربه کردم که در مقیاس یک تا ده - اگر ده، نمره افسردگی واقعی ترسناک و فلج‌کننده باشد، که خودم هرگز حسش نکرده‌ام - در رده نه بود. در این مقیاس، غصه مردن گربه در رده چهار و پنج است در حالی که غصه مرگ پدر و مادر و برادر در رده دو. آشکار است که درد خردکننده برای گربه آن‌طور که دکترها می‌گویند «درد ارجاعی» است: وقتی در یک عضو درد دارید ولی در واقع مشکل در عضو دیگری است. حتماً یکی باید پرسد، ولی آخر چرا؟ در آن فشار شماره نه، من از غصه‌ای خرد شده بودم که ریشه آن را نمی‌شناختم و هنوز هم نمی‌دانم.

ولی قطعاً سؤال باید این باشد که چرا از آن همه خاطراتِ زمان کودکی، تعداد آن‌هایی که شاد، خوشحال، خوشایند، حتی تسلی‌بخش بوده آن‌قدر کم است؟ آن دل‌کوچولوی تشنه و عصبانی نمی‌گذاشت

خشنودش کنند؟ یا شنیدن داستان عکاس سرنخی می دهد؟ سه سال و نیمه بودم. از آن زمان عکسی جان به در برده. از دختر بچه‌ای متفکر، این هم به نفع هرکسی که دست اندرکار است، ولی چنان که افتد و دانی، یادم می آید چه احساسی داشتم. غرغر و الم شنگه‌ای طولانی برپا بود و نگرانی و مشکل در مورد لباسم، لباس مخمل قهوه‌ای که داغ بود و تنم را می خورد. پوشیدن جوراب شلواری ام سخت بود، می پیچید و کیس می خورد و باید تویش کش می انداختند. کفش نوام ناراحت بود. موهایم را چندین بار برس زده بودند. چهارپایه‌ای تشکچه دار آن جا بود که قرار بود رویش بنشینم ولی بالا رفتن از آن و ماندن رویش سخت، چون آدم لیز می خورد. من را روی صندلی سفت و بزرگ چوب کنده کاری شده گذاشتند ولی بعد گفتند برایم مناسب نیست. آن‌ها؟ -مادرم و عکاس، عکاسی حرفه‌ای که استودیویش، برای تنظیم صحنه برای عکس برداری از بچه‌ها، پر از صحنه‌های ژاپنی از غروب آفتاب و دریاچه و لک لک‌های در حال پرواز و میز و صندلی و کوسن و حیوانات عروسکی توپُر بود. ولی من تدی خودم را می خواستم که ژولیده پولیده بود ولی دوستم بود. دلخور و عصبی بودم، احساس گناه می کردم چون دردسر زیادی درست کرده بودم. طبق معمول، مثل این بود که مادرم یک بسته بی قواره بزرگ را -من را- خیلی سریع و اشتباهی بسته‌بندی کرده باشد که هیچ کجا جا نگیرد و هر آن ممکن است گره اش باز و تکه تکه شود و مادرم را ناراحت کند. بیزار شده بودم. این بیزاری کوچک و غم‌انگیز، مبنا یا زمینه حک

تمام خاطرات من است. موضوع این بود که همه چیز بیش از اندازه بود، خیلی بلند، یا خیلی سنگین، یا خیلی سفت یا خیلی گوش‌گرگن، یا خیلی پرنور، و اصلاً نمی‌توانستم از عهده‌اش بریایم، هر چند از من انتظار داشتند.

۴

مادرم تصمیم گرفت برای محافظت از بچه‌های کوچکش از آن گرمای دریای سرخ، از روسیه و از طریق مسکو به انگلستان برگردیم، ولی نمی‌دانست چه کار می‌کند - آن‌طور که خودش به کرات می‌گفت: «اگر می‌دانستم!» فقط می‌دانست که ما اولین خانواده خارجی هستیم که بعد از انقلاب به صورت عادی به روسیه سفر می‌کنیم. سال ۱۹۲۴ بود. مادرم البته می‌دانست که باید سفر سختی باشد ولی سختی‌ها را برای این گذاشته‌اند که بر آن غلبه کنیم.

بارها و بارها به ما گفت که معلوم شد که چه مسافرت گندی است، این سفر واضح‌ترین فصل در وقایع‌نامه خانوادگی است. آنچه برایم تعریف کرده‌اند و آنی که به خاطر می‌آورم شبیه هم نیستند و برجسته‌ترین لحظاته‌ش در هیچ‌کجای خاطره‌ام پیدایش نیست. در مرز روسیه کاشف به عمل آمد که مَهر درستی به پاسپورت‌هایمان نخورده است، و مادرم با تهدید، مأمور گیج و متحیر را مجبور کرد که به ما اجازه ورود بدهد. پدر و مادرم هر دو عاشق این واقعه بودند؛ مادرم، چون غیرممکن را ممکن کرده بود، پدرم به خاطر لذتی که از آن نمایش کم‌دی برده بود. «خدای بزرگ، هیچ‌کس جرأت نمی‌کند چنین چیزی را روی صحنه ببرد.» پدرم

با این حرف آن سرپرستار قاطع، حق به جانب و آرام بریتانیایی و مأمور گرسنه و ژنده‌پوش را به یاد می‌آورد که احتمالاً به عمرش یک خانواده خارجی با بچه‌های خوش لباس و خوب تغذیه شده ندیده بود.

خطرناک‌ترین بخش سفر شروعش بود، خانواده سوار نفتکش کاسپین شد که برای جابه‌جایی سربازان به کار می‌رفت و کابین که «دقیقاً مطابق تصویر همگان، کابین یک کشتی تفریحی نبود» پر از شپش بود. و احتمالاً تیفوس که وضعیت حادی در همه جا داشت.

پدر و مادرم تمام شب بچه‌های خواب را بغل گرفتند و توی دایره نور چراغ نفتی ایستادند، اما بازوی من توی سایه افتاد و جانورها نیش زدند و سطح بزرگی قرمز شد و ورم کرد. این کابین کوچک معمولاً مخصوص خدمه کشتی بود. از نظر من محلی خیلی بزرگ، گود و پرسایه بود. به خاطر ترس والدینم، پر از خطر، ولی بالاتر همه این‌ها، بویش بود؛ بوی گند، سرد و خفه فلزی، که بوی شپش است.

از کاسپین تا مسکو چند روز طول کشید، قصه‌اش به این صورت است: «توی قطار غذا نبود. مامی توی ایستگاه‌ها پیاده می‌شد و از زن‌های دهقان غذا می‌خرید ولی آن‌ها هم فقط تخم‌مرغ سفت آب‌پز و کمی نان داشتند. بیشتر اوقات سماور توی راهروی قطار آب نداشت. ما می‌ترسیدیم آب نجوشیده بخوریم. تیفوئید و تیفوس و مرض‌های کل

و کثیف همه جا بود. ایستگاه‌ها مملو از بچه‌های گدا و بی‌خانمان بود، وای وحشتناک بود. بعد مامی توی یک ایستگاه جا ماند چون قطار بدون این که خبر بدهد یک دفعه راه افتاد و ما فکر کردیم دیگر هرگز مامی را نمی‌بینم. ولی دو روز بعد به ما رسید؛ رئیس ایستگاه را مجبور کرده بود قطار بعدی را نگه دارد و سوار آن شده بود و به ما رسید. تمام این کارها را بدون دانستن یک کلمه روسی کرده بود، حواستان باشد.»

آن چیزی که من به یاد می‌آورم متفاوت است؛ به همان موازات ولی مثل فیلمی که مدام پیرد. روی نیمکت‌های کوپه که مثل یک اتاق کوچک بود، فرش داشت، به‌رغم آن که مادرم همه‌جا پودر حشره‌کش کیتینگ پاشیده بود، بوی استفراغ و عرق و موش می‌داد؛ موش‌ها زیر نیمکت‌ها و از لای پاهای ما تندتند می‌دویدند و به دنبال خرده‌نان می‌گشتند. لامپ روی دیوار شکسته بود. ولی خوشبختانه مادرم فکر شمع را کرده بود. شب بیدار می‌شدم و شعله‌های دراز و خطرناک و کمرنگ را می‌دیدم که جلوی جام‌های شیشه‌ای ترک‌خورده که هوا ازش داخل می‌شد، هوای گرم از جنوب، سرد از شمال، تاب می‌خورد. به خاطر بو صورتم را جلوی ترک‌ها می‌گرفتم. آوریل بود. پدرم در تخت طبقه بالا دراز کشیده بود، آنفلوآنزا داشت، از دوتا بچه پرسر و صدا و خواسته‌هایمان فاصله گرفته بود. مادرم ترسیده بود، همه‌گیری عظیم آنفلوآنزا تمام شده بود ولی سال‌ها بود که تهدید آن را می‌شد در صدای مردم شنید. لکه‌های

ریز و پاشیدگی خون که روی نیمکت‌ها دیده می‌شد، به این معنا بود که شپش این جا هم بوده است. سال‌ها بعد مخصوصاً نشستم تا سر دریاورم چرا لغات آنفولانزا و تیفوس مرا می‌ترساند. آنفولانزا آسان بود ولی تیفوس چی؟ ترس از تیفوس مربوط به آن سفر بود. سالیان سال کلمه «روسیه» برایم سکوی ایستگاه‌ها بود، چون قطار در سفر طولانی از باکو به مسکو تمام مدت می‌ایستاد، هم در ایستگاه‌های فرعی و هم در شهرهای بزرگ.

قطار جیرجیر و تلق و تولوق می‌کرد و جیغ می‌کشید، ترمز را می‌کشید تا بین جمعیت بایستد، چه آدم‌های ترسناکی، چون اصلاً شبیه پرشین‌ها نبودند؛ ژنده‌پوش، بعضی‌ها مثل بقچه کهنه و پاره بودند، کف پاهایشان هم کهنه‌پیچ بود. بچه‌ها با چهره‌های گرسنگی شدید کشیده، جلوی پنجره‌های قطار بالا می‌پریدند و به داخل سرک می‌کشیدند یا دست‌شان را برای گدایی دراز می‌کردند. بعد سربازها از قطار پیاده می‌شدند و تفنگ‌هایشان را مثل چوب می‌گرفتند و همه را می‌زدند و عقب می‌راندند، جمعیت جلوی سربازها عقب می‌رفت و بعد دوباره به جلو هجوم می‌آورد. کسانی هم بقچه‌ای زیر سرشان گذاشته بودند، روی سکو دراز کشیده و قطار را تماشا می‌کردند ولی انتظاری از آن نداشتند. پدر و مادرم از این آدم‌ها حرف می‌زدند و صدایشان آهسته و نگران بود. کلماتی در حرف‌هایشان بود که من بلد نبودم و مدام می‌گفتم این یعنی چی؟ آن یعنی چی؟ جنگ بزرگ. انقلاب. جنگ داخلی.

قحطی. بلشویک‌ها. مامی آخه چرا؟ ددی آخه چرا؟ به ما گفته بودند که بسپریزورنیکی - دار و دسته بچه‌های بدون خانواده - به قطارهایی که در ایستگاه‌ها توقف کرده‌اند حمله می‌کنند، برای همین به محض این که مادرم پیاده می‌شد تا غذا بخرد، در کوپه قفل می‌شد و پنجره‌ها را بالا می‌کشیدند. قفل درها اعتبار نداشت و چمدان‌ها را هل می‌دادند پشت در. یعنی این که پدرم باید از آن بالا پایین می‌آمد. ربدو شامبر تیره و کلفتش را که برای گرم شدن در خندق‌ها خریده بود، می‌پوشید ولی زیر آن، همه‌ی اسباب و ابزارهای پای چوبی‌اش را قایم کرده بود، طوری که اگر خواست، سریع پای چوبی را وصل کند. در این حین گاهی تکه باقی مانده پای پریده‌رنگ و ترسناکش بیرون می‌زد و پدرم به شوخی می‌گفت چون خودش زندگی خودش را دارد و نمی‌داند فقط بخشی از یک پا است، وقتی که بهش احتیاج است، مثل یک پای کامل از روی غریزه سعی می‌کند بیرون بیاید و بار وزن را تحمل کند، مثل زمانی که پدرم به جلو خم می‌شد که در کوپه را برای مادرم باز کند. مادرم پیروزمندانه وارد می‌شد، خریدهایش را بالا گرفته بود؛ دو سه تا تخم مرغ و یک تکه نان. دو بچه کوچک و ترسیده، مادرمان را بین جمعیت ترسناک تماشا می‌کردیم که پول را برای تخم مرغ سفت و نصف قرص تیره و ترشی به اسم نان، به زنان دهقان می‌داد. نقل است که گرسنه بودیم چون غذا کافی نبود، ولی یادم نمی‌آید که احساس گرسنگی کرده باشم، فقط ترس و دلواپسی یادم می‌آید و نگاه کردن به هجوم مردم - آن قدر

غریب و بی شباهت به ما- و به بچه‌های ژنده‌پوش که پدر و مادر و کسی را نداشتند که از شان مواظبت کند. وقتی قطار یک‌هو به جلو حرکت می‌کرد، سربازها می‌پریدند تو و چیزهایی که از زنان دهقان خریده بودند توی بغل چنگ می‌زدند و بعد برمی‌گشتند و تفنگ‌شان را به سمت بچه‌هایی که به دنبال قطار می‌دویدند می‌گرفتند.

نقل است که برایمان کتاب هم می‌خواندند و خمیربازی می‌کردیم، با گچ نقاشی می‌کشیدیم، سیم‌های تلگراف را می‌شمردیم، برای چیزهای بیرون پنجره «حدس بزن» بازی می‌کردیم، ولی آنچه در ذهن من است قطاری است که تلق و تولوق کنان باز وارد ایستگاه دیگری می‌شود - این همان قبلی نیست؟ - مردم ژنده‌پوش، بچه‌های ژنده‌پوش. و باز مادرم بیرون و بین آنهاست. و بعد قطاری که راه افتاد و مادر را در راهرو بیرون کوپه ندیدیم که خریدهایش را جلو آورده باشد تا به ما نشان بدهد. مادرم جامانده بود. پدر مریضم خودش را صاف توی گوشه نگه داشت و گفت عیبی ندارد، زود می‌آید و جای نگرانی نیست گریه نکنید. ولی خودش نگران بود و ما می‌دانستیم. همان موقع بود که برای اولین بار درماندگی او و وابستگی‌اش را به مادرم درک کردم. پدرم نمی‌توانست از قطار بپرد پایین و جمعیت را هل بدهد و به دنبال غذا بگردد. «شما باید یک تخم مرغ را با هم تقسیم می‌کردید، کشمش هم بود که با خودمان آورده بودیم، ولی همه‌اش همین.» مادرم باید پیدایش می‌شد، باید، و

پیدایش شد اما دو روز بعد. در این مدت قطار ما جیرجیر و قیژقیژکنان، بارها و بارها آهسته کرده بود و وارد ایستگاه‌ها، ایستگاه‌های فرعی و وسط جمعیت شده بود، بسپریزورنیکی، سربازها با تفنگ‌هایشان. گریه کردن‌ها و ترسیدن‌هایم را به خاطر نمی‌آورم، همه‌اش رفته، ولی ربدو شامبر زبر را روی گونه‌ام به یاد می‌آورم که روی زانوی خوب پدرم نشسته بودم و صورت‌های گرسنه را دم پنجره می‌دیدم که سرک می‌کشیدند. ولی در آن بازوان جایم امن بود.

دخترک کوچولویی روی نیمکت قطار با تدی‌اش نشسته و یک چمدان مقوایی کوچک پر از لباس تدی هم دارد. لباس‌های تدی را در می‌آورد، مرتب و منظم تا می‌کند، یک دست لباس دیگر از چمدان برمی‌دارد، تن تدی می‌کند، بهش می‌گوید بچه خوبی باشد و ساکت بنشیند، همین لباس را از تن تدی درمی‌آورد، تا می‌کند و یک دست کت و شلوار از چمدان درمی‌آورد، لباس‌هایی را که از چمدان درآورده، عالی تا می‌کند و توی چمدان می‌گذارد، لباس‌ها را تن تدی می‌کند. بارها و بارها، به جهان نظم می‌دهد، حوادث را کنترل می‌کند، بفرما، چه تدی خوبی، تمیز و مرتب.

قوی‌ترین خاطره قدیمی‌ام، از مسکو است. توی راهروی هتل هستم، پشت دری که دسته‌اش خیلی بالاتر از سرم است. سقف خیلی بلند و دور است، درهای عظیم و براق در تمام طول راهرو ردیف شده است

و پشت هر در غریبگی ترسناکی است، آدم‌های غریبه که یکدفعه در آستانه در ظاهر می‌شوند و با سرعت از جلوی درهای بسته می‌گذرند، ناپدید می‌شوند، یا از پیچ راهرو ظاهر می‌شوند و بعد از دری داخل و ناپدید می‌شوند. با مشت به در خودمان می‌کوبم، گریه می‌کنم و جیغ می‌زنم. هیچ کس نمی‌آید. به نظر تا ابد هیچ کس نمی‌آید، ولی نباید این‌طور بوده باشد، در باید زود باز شده باشد، ولی کابوسش به این صورت است که من پشت در بسته هستم، پشت در مانده‌ام، آن در دراز براق و سازش ناپذیر. این در بسته در هزاران حکایت، قصه و افسانه است، دری که کلیدش را ندارید، دری که به سوی... ولی نکته همین جاست، به نظر. احتمالاً آن در بسته، توی ژن‌مان است، من که تعجب نمی‌کنم، و این تا ابد در خاطر من است، که مثل آلیس دستم را دراز می‌کنم تا به دسته در بخورد.

و حالا در انگلستان هستیم، ممکن است پرسند چرا یک کدام از آن خاطرات «خوشایند» مثل عکس‌های فوری، انگلستان خوشگل، گل‌های ختمی، کلبه‌های روستایی و باغچه‌اش، کلبه‌های بام پوشالی، حوضچه‌های صخره‌ای کنار دریا، به قدرت خاطرات انگلستان نکبت‌بار نبود؟ - خطوط راه‌آهن سیاه و خیس مثل سیستم عصبی، بارانی که از پنجره‌های سرد جاری می‌شود، ماهی مرده پریده‌رنگی روی تخته‌ای که بیرون‌زده و توی خیابان آمده، لاشه‌های خون‌چکانی که به قلاب‌های

عظیم فلزی قصابی‌ها آویزان است. می‌گویند، مادر بزرگ ناتنی‌ام را دیده‌ام، عکسی هم هست که روی زانویش نشسته‌ام، حقیقتی حتی استتاجی هم پدیدار نمی‌شود. پدر بزرگ پدری‌ام را هم دیده‌ام که زنش کارولاین می‌همان سال مرده بود و داشت با عروس سی و هفت ساله‌اش ازدواج می‌کرد: این عروس هم احتمالاً مثل تمام آن زنان، عشق خود را در خندق‌ها از دست داده بود و ازدواج با یک پیرمرد تنها راه شوهر داشتنش بود.

انواع و اقسام مهمانی‌رفتن‌ها و سفرهای کوتاه ادامه داشت و ما بچه‌ها را مثل بسته این طرف و آن طرف می‌بردند. دوشیزه استیل نامی در بچه‌داری کمک می‌کرد و همین فرد است که واضح‌ترین خاطره آن شش ماه را در اختیار می‌گذارد. اتاقی در یک هتل، باز هم انباشته از مبلمان گنده که راه باز کردن بین آن‌ها و دور زدن‌شان سخت است. دو تخت بزرگ، یکی‌اش مال من است؛ یک تخت نرده‌دار بزرگ. روی دیوار شعله‌ای می‌سوزد، گازی است، خطرناک است، باید مواظب بود، شبیه شمع، هر چند مثل شمع معلق نمی‌زند، و توی اتاقی که به نظر پر از هوای قهوه‌ای خاکستری است، نور شیار شیار درست می‌کند. باران تیره‌رنگ روی شیشه‌های کثیف روان است. سرد است. قن‌داق پشیمی نمناک که برادرم است، توی تختش با دماغ گرفته ملالت‌بار، فس‌فس می‌کند. دوشیزه استیل به ما دستور داده که وقتی لباس عوض

می کند نگاهش نکنیم. دوشیزه استیل آن قدر دراز است که به نظر قدش به سقف می رسد، و خرمی از موهای تیره روی شانه و جلوی صورت و پشتش ریخته، شکم بند صورتی درخشانی پوشیده و گوشت بی رنگ و قلنبه قلنبه از لای موهایش و از دور ران، پایین شکم بندش پیدا است. چشم های کنجکاو و براق برادرم را می بینم، بعد محکم می بنددشان و وانمود می کند که خوابیده، بعد دوباره چشم ها برق می زند. دوشیزه استیل دست هایش را بالا می برد تا زیرپوش سفید را از روی انبوه موها سُر بدهد، زیر بغلش کاکل سیاه ابریشمی است. از کنجکاو و چندش حال تهوع دارم. بوی چرک و کثیفی از دوشیزه استیل می آید، ترش و فلزی، بوی پشم مرطوب از برادرم، و بوی خشک و گرم خودم که وقتی پتوهای دوده گرفته را بلند می کنم و بو می کشم موج می شود و بالا می رود. بوی انگلستان، بوی رطوبت، کثافت، انگلستان تیره و خالی از لطف، بوهای انگلیسی. از دوری پرشیا و خورشید تمیز و خشکش بیمار بودم، ولی نمی دانستم چه ام است، چون بچه های کوچک آن قدر غرق اطراف خود هستند و مدام باید توجه کنند که خود را صاف نگه دارند و کار صحیح انجام دهند که هنوز آن دلتنگی برای محل به خصوص را یاد نگرفته اند، یا من فکر می کنم این طوری باشد. یا شاید حالت تهوع ام مربوط به عشق از دست رفته و گربه ام بود. سال ها بعد از آن در گراندای اسپانیا ایستاده بودم و گستره قله های برفی کوهستان را نگاه می کردم و هوای تمیز و آفتابی را استشمام می کردم که کرمانشاه به سرعت برگشت:

آن بچگی ام هم همین حال را پیدا کرده بودم.

ولی قطعاً این جا دست کم یک سؤال باید مطرح شود: چرا نباید به همان شدت، پیک نیک شاد در مزرعه یونجه، یا قصرهای شنی مفرح یا آغوش مهربان عمه بتی و عمو هری لات را به خاطر آورد؟

خاطره‌ای کوچک، گزنده و در واقع تکان‌دهنده، متفاوت از تمام خاطرات دیگرم از انگلستان است. داستان فکاهی مصوری در روزنامه بود درباره ماجراهای پپ، اسکوئیک و ویلفسکی که باید از اولین تلاش‌های پروپاگانداهای ضد کمونیستی باشد. ویلفسکی، جنایتکاری سیبیلو شبیه سوسک از روی تروتسکی ساخته شده بود. همیشه یک بمب توی دستش بود که چیزی یا کسی را تهدید به انفجار می‌کرد. برای القای ترس و وحشت طراحی شده بود و همان کارها را هم می‌کرد.

وقتی از انگلستان به آفریقا می‌رفتیم، پدر پدرم، که زن‌مرده بود با لباس‌های توتید کلفتش توی راهروی تاریک ایستاد و اشک ریخت. ساعت پاندولی ایستاده پشت سرش تیک‌تیک می‌کرد. روی ریش بلندش رشته‌ای آن‌دماغ بود. این چیزها را بچه‌ها باید می‌دیدند، چون سال‌های اولیه زندگی بچه‌ها به غلبه کردن و نظم دادن به چیزهای جسمانی، آن‌دماغ، گه و شاش اختصاص دارد، زندانی که تقلا می‌کنند از آن خارج شوند و تا زمان پیری دوباره واردش نمی‌شوند. پیرمرد اشک ریخت، قلبش

شکسته بود، پنج سال بود پسر و عروسش را ندیده بود و تازه نوه‌هایش را می‌دید، ولی حالا عازم آفریقا بودند، همان‌جا که میسیونرهای کلیسایش برای وحشی‌های تغییر دین داده که بعید نبود آدم‌خوار باشند پول جمع کرده بودند. همین‌طور رو هوا گفته بودند که پنج سال دیگر برمی‌گردند. پیرمرد اشک ریخت و اشک ریخت و نوه‌اش با دیدن او احساس تهوع کرد و نمی‌گذاشت بوسش کند. شاید گریه‌اش همچنین به خاطر عدم تایید خانواده با ازدواجش با ماریان ولف بود که نصف سنش را داشت.

هفته‌های آخر، قبل از ترک انگلستان، بدو بدوی خریدِ احتیاجات مادرم برای زندگی پیش رویش بود. راهنمایش برشورها و اطلاعات نمایشگاه سلطنتی، عامل محرک رفتن به رودزیای جنوبی بود که همه در عرض پنج سال کشت ذرت ثروتمند می‌شدند. از نظر پدرم، فرصتی بود که به آرزوی زمان بچگی‌اش در روستا و پسرهای کشاورزان اطراف کلچستر، برسد. در خانواده‌اش کشاورز داشتند ولی خود هیچ‌وقت سرمایه‌ای برای مزرعه‌داری نداشت. به زبان روشن‌تر، هر چه ملتی بیشتر نمایشگاه داشته باشد بهتر. نمایشگاه سلطنتی ۱۹۲۴ پدرم را وسوسه کرد به آفریقا برود. به کرات در خاطرات، رمان‌ها و یادداشت‌های روزانه به آن برخوردم. این نمایشگاه زندگی والدینم را تغییر داد و روندی برای من و برادرم تعیین کرد؛ نمایشگاه‌ها مثل جنگ‌ها و قحطی‌ها و زلزله‌ها، به آینده شکل می‌دهند.

جز خرید از هرودز، لیبرتی و فروشگاه‌های نظامی و نیروی دریایی، والدینم تمام دندان‌هایشان را کشیدند. یک دندانپزشک و یک دکتر این‌طور گفته بودند، دندان باعث گرفتاری‌ها و بیماری‌های بی‌شماری است و به درد هیچ‌کس نمی‌خورد، تازه، در رودزیای جنوبی ممکن است دندانپزشک خوب نباشد (غلط). این خود معلول کردن وحشیانه در آن زمان متداول بود. «ما به شمع روشن کردن در کلیساها و مشورت با پزشکان ادامه می‌دهیم.» - پروست.

خانواده روی عرشه کشتی آلمانی ایستاد و سواحل گچی انگلستان را که دور می‌شد تماشا کرد. مادرم گریه می‌کرد. غصه جدایی در قلبم می‌نشست ولی گریه‌ام نمی‌بایست برای انگلستان بوده باشد، چون ازش متنفر بودم. چشم‌های پدرم خیس بود ولی دستش را دور شانه مادرم حلقه کرد و گفت: «خیلی خب جانم، خیلی خب.» و او را از صخره‌هایی که محو می‌شد دور کرد تا به داخل برود.

روی عرشه جز برادر کوچکم، بیدی او هالورن هم بود، قرار بود معلم سرخانه‌مان شود. بیشتر چیزهایی که از او می‌دانم، برایم تعریف کرده‌اند. بیست و یک ساله بود. ایرلندی بود. چابک و امروزی، «جوونِ باهوش»ی بود. قطعاً بهتر از آن نمی‌توانست باشد. موهای کوتاه داشت، آرایش می‌کرد و سیگار می‌کشید و خیلی زیاد به مردها علاقه داشت. خیلی وقت بعد از آن، مادرم از این‌که به بیدی خیلی سخت گرفته بود،

پشیمان شد. به خاطر این که خودش هم سیگار کشید، موها را کوتاه کرد و ماتیک زد. «و دلم می خواهد بدانم چه بر سرش آمد» - چون معلوم بود که تجربه بیدی از ما به قدری هولناک بود که برایمان نامه نوشت. بعداً با یکی از آن حضرات مستطاب ازدواج کرد و اسمش در روزنامه اعیانها آمد.

بیدی هم در خیل افرادی بود که در زندگی ام ظاهر و ناپدید شدند. آشناها، عشاق، دوستان، یاران صمیمی رفتند... خداحافظ. تا دفعه آینده. آبینتو. پاکا. توت سینز. آری ودرچی. هاستا لا ویستا. آوف ویدرزهن. دوس ویدانیا^{۱۰}. این طوری است دیگر.

سفری طولانی بود، هفته پشت هفته. کشتی گندرو. چرا کشتی آلمانی؟ شاید پدرم میخواست رفاقتش را با سربازان آلمانی به مرحله عمل درآورد، سربازانی که دولتشان، آنها را هم درست مثل تامیهای انگلیسی و پولوهای فرانسوی^{۱۱} در نبرد رودخانه فروخته بود.

پدرم تقریباً تمام راه تا کیپ تاون و بعد هم تا بیرا ناخوش بود. ولی هر ثانیهی سفر به مادرم خوش گذشت. این باید آخرین باری بوده باشد که از اوقاتش لذت برد. به لحاظ بازیهای روی عرشه یا بریج، شیک

۱۰ A bientôt. Poka. Tot siens. Arrivederci. Hasta la vista. Auf wiedersehen. Do svidania.

۱۱ English tommies and the French poilus

و پیک کردن و رقصیدن و کنسرت رفتن - بسیار مطابق میل و سبک و سیاقش.

در آن کشتی آبروی خودم را بردم. درمانده بودم. اولش کاپیتان بود، رفیق مادرم، چون وقتی توفان با سرعت ۴۵ گره دریایی همه را با حالت تهوع به کابین‌های‌شان کشانده بود، مادرم با کاپیتان روی عرشه بود و همین باعث شد هم‌پالگی‌های خوب و اهل مسخره‌بازی از کار درآیند. شوخی، دست‌انداختن، زخم زبان‌زدن، سر به سر هم گذاشتن. دل‌چسب‌ترین عیاشی، و کاپیتان آکنده بود از شوخی‌های دستی. یک دفعه که شیک کرده و لباس خوشگلم را پوشیده بودم، از من دعوت کرد روی کوسنی که تخم‌مرغی رویش گذاشته بود، بنشینم. قسم خورد که نمی‌شکند. از آن‌جا که معلوم بود می‌شکند، نمی‌خواستم بنشینم، مادرم گفت باید دختر خوبی باشم، روی تخم‌مرغ نشستم و آن هم زیرم شلیپی کرد و لباسم را خراب کرد و کاپیتان شکمش را گرفت و قاه‌قاه دوره راه افتاد. من نه فقط عصبانی بودم بلکه خیانت دیده بودم. پدرم آشفته شده بود ولی حتماً احساس کرده بود که موضوع اصلی آدم خوب بودن است. وقتی از مرز رد شدیم من را با این که شنا بلد نبودم توی آب پرت کردند و ملوانی من را از آب گرفت. از این نوع کارها ادامه داشت و من دائماً عصبانی بودم و کابوس می‌دیدم. فکر می‌کنم آن‌قدر به مادرم خوش می‌گذشت که وسواس معمولی مواظبت از اولادش به مرخصی

رفته بود، چون کسی نبود که کابوس را دست کم بگیرد. البته اگر بهش گفته می‌شد. به علاوه، مگر قرار نبود بیدی مواظب ماها باشد؟

حالا به فکرم رسیده که مادرم و کاپیتان که این قدر با هم دوست شدند، مثل دو ریزآبه رودخانه بودند که به هم رسیدند. سربه‌سر گذاشتن، مسخره‌بازی، مزاح، دست‌انداختن‌ها، مال مدرسه‌های خصوصی انگلیسی بود که مادرم بی‌نهایت تحسین می‌کرد. این مدرسه‌ها در اصل از مدرسه نخبگان پروسی الهام گرفته بودند که روی بچه‌ها تمرین بدرفتاری می‌کردند. احتمال خیلی ضعیفی داشت که کاپیتان عضو جامعه نخبگان پروسی باشد، با این همه الگوهای زندگی خوب، کم‌کم پخش می‌شود. آیا مادرم بی‌رحم بود. مسلماً نه، ولی ما همه هرکاری را که مرسوم است می‌کنیم. خیلی خب، تقریباً همه‌مان.

مادرم شب‌ها لباس شب زیبایش را می‌پوشید و برای شام سر میز کاپیتان می‌رفت. به مهمانی می‌رفت، رقص، سرگرمی گنج را پیدا کن. بیدی او هالورن هم همین‌طور. در را روی ما بچه‌ها توی کابین می‌بستند و می‌گفتند بچه‌های خوبی باشیم. برادر همیشه مطیع‌ام، می‌خواهید. من می‌خواستم بروم و سرگرم شوم. ولی مادرم می‌گفت که شب‌ها مال بزرگ‌هاست و به من خوش نمی‌گذرد. ولی می‌دانستم که خوشم می‌آید، مادرم هم می‌دانست از این چیزها خوشم می‌آید. ازش متنفر شدم؛ فایده‌ای نداشت، در قفل بود. رفتم روی میز توالت و یک قیچی

ناخن گیری پیدا کردم و یک لباس شب را با آن سوراخ سوراخ کردم. دست‌ها و قیچی ناخن گیری کوچک بود و نمی‌شد آن را توی پارچه کلفت و لیز خوب جا انداخت. قاعدتاً نباید خسارت چندانی زده باشم، ولی نیت مهم است. از خشم گریه می‌کردم و زوزه می‌کشیدم. نه، مسلم است که تنبیه نشدم. ولی در یکی از آن صحنه‌ها مادرم من را روی زانویش نشانده، با صدای آهسته و دوستانه که از سرزنش می‌لرزید، از رفتار خوب و عشق - عشق خودش - و خوب بودن فقط برای خوب بودن حرف زد.

با این همه خیانت و بی‌عدالتی‌هایی که مدام ادامه داشت، کار تعلیم و تربیت هم بدون وقفه به راه بود چون گذشته از این‌ها، وظیفه اصلی مادرم همین بود. پدر و مادر بچه‌های فسقلی را بالا می‌گرفتند و آموزش می‌دادند تا پریدن ماهی‌ها، خوک دریایی، رنگ‌های غروب آفتاب، خط سیر کشتی‌های دیگر را که دود دودکش‌شان توی آسمان لطیف رد کثیفی می‌گذاشت تماشا کنیم. و پرنده‌هایی که روی دکل‌ها و نرده‌ها می‌نشستند، مرغ‌های دریایی که دنبال کشتی برای صید ته‌مانده‌های غذایی که ملوان‌ها پرت می‌کردند، در ارتفاع کم پرواز می‌کردند، موج‌های فسفری در شب، مهتاب و تمرین نجات با قایق نجات - این‌ها آخری دیگر ربطی به تکالیف علمی نداشت بیشتر مربوط به آن دکتر جوان، عشق بزرگ مادرم بود که به دلیل کمبود قایق نجات، غرق شده بود. لطف مخصوص

کاپیتان شامل حال ما شد و ما را بردند پایین؛ از راهروهای روشن رفتیم پایین. و بعد ناگهان، از دنیایی دیگری، ساخته شده از راه پله های فلزی و روغنی و لوله های سیاه بزرگ که روی دیوارها صاف و خمیده، کشیده شده بود، سر درآوردیم. من و برادرم روی چیزی شبیه سکویی کوچک که بخشی از مسیر رسیدن به ته کشتی بود ایستادیم و همدیگر را محکم گرفتیم و پایین را نگاه کردیم. مردان نیمه برهنه زغال سنگ را با بیل توی دهانه کوره ها می ریختند، یک، دو، سه، چهار - بیشتر نمی توانستیم بشمریم. شعله ها بلند می شد و روی بالاتنه های لخت و عرق کرده نور قرمز می انداخت، این مردان بالا را نگاه کردند و بچه های طبقه ممتاز و تر و تمیزی را دیدند که با چهره های پر از وحشت پایین را نگاه می کنند و پشت سر آنها والدین شان با لباس های خوب و تمیز و بعد، خود کاپیتان که کسی انتظار دیدنش را در این بخش از کشتی نداشت. بدن شان را محکم و با ریتم کار، تاب می دادند و قوسی از زغال سنگ سیاه از سوی آنها به شعله ها می رسید و بعد بالا را نگاه کردند و دندان های سفید توی صورت های دوده گرفته شان دیده شد. شبیه بسپریزورنیکی در سکوی راه آهن روس ها بودند، یک دنیای دیگر، که لباس های مردم سوراخ دارد و چهره هایشان استخوانی است. ترسیده بودم، به پایین و به آن مردان نگاه می کردم که زغال سنگ بیل می زدند و عرق می ریختند، درست مثل نگاه کردن به بیرون از آن پنجره های کثیف و ترک خورده قطار.

در والویس بی، برای اولین بار با مرگ مواجه شدم، توی ساحل، آب دریا که عقب می کشید، ماهی های ریز توی حوضچه کوچکی می افتادند و در حال مرگ بودند. وول وول و پیچ و تاب می خوردند و نفس نفس می زدند و بعد دیدم که موجی از ماهی ریز مرده همه جا روی شن پهن شده. پرسیدم: «مرده اند؟» تأیید می خواستم، می خواستم لغتی را که به کار برده ام به آنچه می دیدم بخورد. پدر و مادرم سنگینی لحظه را درک کردند. پدرم گفت: «بله، متأسفم همین طوره»، و مادرم گفت: «ول کن، مهم نیست.» غروب آفتاب به طرز چشمگیری آسمان را پر کرد و من فهمیدم این طوری است و کاری هم نمی شود کرد.

جایی در کیپ، شترمرغها با گامهای بلند روی شنهای پر از خار و خاشاک می دویدند و پشت سرشان آن دورها کوههای آبی رنگ بود، دور. فاصله های دور و خالی آفریقا. ولی خانواده ما سفر با کشتی را در طول ساحل به سمت بیرا ادامه داد که هیچ چیز از آن به خاطر ندارم؛ نه از سفر با راه آهن به سمت سالیزبری نه حتی از خود سالیزبری که آن موقع شهری کوچک، و طول آن پیاده بیست دقیقه بود و نه از سفر سی و پنج کیلومتری به لیلفور دیا که جا گرفتیم تا مزرعه را انتخاب کنیم.

چرا شترمرغها را به یاد می آورم و واگنهای گاوی را نه؟ خیابانهای سالیزبری را پهن ساخته بودند تا واگنها بتواند دور بزنند. چرا قطار روسیه یادم می آید ولی قطار بیرا به سالیزبری را نه؟ مگر همان اندازه هیجان انگیز

نبود؟ چرا این را به خاطر می آوردم آن یکی را نه؟ اگر تصمیم داشتم که فقط چیزهای ناخوشایند را به خاطر بسپارم پس شترمرغ‌ها چی که لذت ناب بود؟

لیلفوردیا، خانه خانواده لیلفورد بود که بعداً در «جنگ بیشه» (جنگ آزاد سازی) مشهور شدند، به خاطر رئیس لیلفورد و خدماتش به آرمان سفیدپوستان. لیلفوردیا آن زمان تشکیل شده بود از تعداد زیادی رونداول، کلبه‌هایی مستحکم و خوب ساخته شده توفالی که بین بوته‌ها پخش شده بود، و فوراً به ما هشدار دادند که نباید با بی احتیاطی به بوته‌ها نزدیک شویم چون مار دارد. از لحن صدای بزرگ‌ترها - خانواده لیلفورد - معلوم بود که خطر مار بیشتر از انداختن شمع یا چراغ نفتی نبود، باید حواستان باشد که خیلی خشن بازی نکنید.

پدرم ما را آن‌جا گذاشت و برای پیدا کردن مزرعه رفت، فکر کنم با اسب. این مال زمانی است که دولت سفیدپوستی به نظامی‌های سابق عملاً مجانی زمین می‌فروخت و «بانک استقراضی» با وام‌های بلندمدت از مزرعه‌داران سفیدی که به دردسر افتاده بودند، حمایت می‌کرد. پدرم قرار بود کار کشت و زرع را با وام شروع کند. پدر و مادرم هزار پوند داشتند و قرار بود به خاطر قطع پای پدرم، مستمراً بدهند. همچنین پدرم واجد شرایط تعمیرات پای چوبی و عوض کردن آن بود. این چیزها خیلی قبل از پاهای مصنوعی معجزه‌گر حالا بود که می‌توانند برقصند،

کوه نوردی کنند، بپرند -هرکاری که پای طبیعی می کند بکنند.

پدرم منطقه لاماگوندی را انتخاب کرد چون محل کشت و رشد ذرت بود. در شمال شرقی رودزیای جنوبی قرار داشت، خیلی بکر و افراد کمی آنجا بودند و به سمت شمال تا شیب تند زامبسی ادامه پیدا می کرد. در بنکت، بخش بزرگی از لاماگوندی، نه فقط ذرت های خوبی کشت می شد بلکه پر از رگ های کوارتز، مشابه شکل گیری صخره هایی به اسم «بنکت» در «رند»، در جنوب بود. خلاصه معدن طلا هم داشت. تا آن موقع پدر و مادرم می بایست فهمیده باشند که اغفال نمایشگاه سلطنتی ربطی به واقعیت نداشت. در زمان جنگ از ذرت ثروت هایی به دست آمده بود، حالا آن قدر پول در نمی آمد، ولی پدرم فقط می خواست ذرت بکارد. و آن منطقه هنوز «درهایش به روی مستعمره نشینی باز بود.» به فکرشان هم نرسید که زمین متعلق به سیاهان است. به نظرشان، تمدن را برای اقوام وحشی آورده بودند، چون امپراتوری بریتانیا کلاً، برای تمام دنیا برکت و نیکی بود. فکر نمی کنم مدام بتوان گفت که فریاد زدن بر تفکر ناپسند گذشته اشتباه است به شرطی که دست کم قبلاً از خود پرسیده باشیم که طرز تفکر والدین مان به نظر نسل های آینده چطور خواهد آمد. دلیل دیگری هم هست که چرا نظر والدینم در مورد خودشان، مشابه مستعمره نشینان سواحل شرقی آمریکا بود: سرزمین های تقریباً خالی را آباد و مستعمره نشین می کردند. امروزه معتقدند وقتی سی و چهار سال

قبل از آن، سفیدپوستان به رودزیای جنوبی رسیدند، جمعیت سیاهپوست، دویست و پنجاه هزار نفر در سرزمینی حدوداً به مساحت اسپانیا بود. و وقتی در سال ۱۹۲۴ پدر و مادرم به آن جا رسیدند جمعیت نیم میلیون نفر بود.^{۱۲}

پدرم یک مدت نبود، بعد با خبر پیدا شدن مزرعه برگشت، یا دقیق‌تر، زمینی که مزرعه شود پیدا کرده بود -بیشه‌زاری پر از گیاه، کاملاً بکر، بدون این که هیچ چیز تویش باشد؛ نه خانه‌ای نه چاهی، نه جاده‌ای. مادرم با او رفت تا نگاهی بیندازد. فردی از اداره زمین آن‌ها را با ماشین برد. این مدت، ما بچه‌ها را پیش بیدی او هالورن در لیلفوردا گذاشتند. همین جا بود که به اوج رذالت بچگانه‌ام رسیدم. بیدی هم توی کلبه‌ای بود که من و برادرم بودیم. شراکت در هوا و فضا با بچه‌های کوچکی که اوقات زیادی سر لگن می‌نشستند چطور باید باشد؟ آخر آموزش توالت رفتن کماکان نسخه‌ای بی‌چون چرا برای ویژگی‌های خوب شخصیتی بود. توی کلبه دو تخت کوتاه بود، مد روز آن زمان. توی گل سفت کف زمین چوب‌های چنگالی کوتاه فرو کرده بودند. توی چنگال‌ها تیرک گذاشته بودند: روی چارچوب مربعی باریکه‌هایی از پوست گاو نر با بند بسته شده بود. این شبکه‌ها تشک‌ها را نگه می‌داشت. یک تخت بچه بزرگ فبری هم برای هری بود. لازم به گفتن نیست که بیدی برادرم

۱۲ رجوع شود به نکته‌ای در مورد جمعیت صفحه ۱۱

را دوست داشت، بچه کوچولوی نازنین، مطیع، شاد و ایده‌آل؛ من هم بودم او را ترجیح می‌دادم. خانواده لیلفوردر دو دختر داشت، به نظر من دو دختر بزرگ، ده یازده ساله، آفتاب سوخته، دست و پا لخت، پابره‌نه، لاغر و ورزشکار، اصلاً شبیه بچه‌هایی که من دیده بودم نبودند. هری را توی بازی‌هایشان راه می‌دادند، ولی من را نه. فکر می‌کردم تیز و بز و موذی و ظالم‌اند. لهجه‌شان را به سختی می‌فهمیدم. ازشان می‌ترسیدم. در حسرت بازی با آنها بودم. می‌گفتند: «همین الان، همین الان.» به معنای، شاید یک وقت دیگر - هیچ وقت. درد شدید محرومیت.

دیگر شروع کردم به دزدی، چیزهای مسخره‌ای مثل سرخاب، روبان، قیچی و پول هم. درباره همه چیز دروغ گفتم. توفانی از خشم سوزان درماندگی، مثل زنده‌زنده سوختن از تنفر بود. وقتی والدینم برگشتند و پرسیدند، ولی آخر چرا قیچی؟ گفتم می‌خواستم بیدی را بگشتم. می‌دانستند به برنامه عادی بچگانه و مرتب و زندگی منظم نیاز دارم ولی چطور و کی؟ قبل از آن باید خانه‌ای باشد که هنوز ساخته نشده بود. با واگن گاوی در جاده شمالی راه افتادیم. آن موقع جاده کوره‌راه بود. ژانویه و فصل بارندگی، برای همین کوره‌راه گل شده بود. شانزده گاو نر مخصوص سفر طولانی، واگن را می‌کشیدند. توی واگن سه بزرگ‌سال و دو بچه بود و لوازم ضروری، ولی صندوق‌های لباس‌های شیک، پرده‌ها و پارچه‌های لیبرتی، میز نقره سنگین، فرش‌های پرشین، آفتابه لگن مسی، و

کتاب‌ها و تابلوها و پیانو بعداً با قطار می‌رسید. به خاطر طغیان رودخانه‌ها و جاده بد، پنج شبانه‌روز توی واگن بودیم، ولی فقط یک خاطره از آن دارم، نه از ناراحتی و خشم بلکه شروع چشم‌اندازی متفاوت؛ در قسمت باز واگن چراغ نفتی تاب می‌خورد و تاب می‌خورد، در هر دو طرف جاده بیشه‌زار تاریک است، آسمان پر ستاره. واگن سرپوشیده بود مثل آن‌هایی که توی فیلم‌های آمریکایی است، شبیه آن‌هایی که آفریکانرهای آفریقای جنوبی در سفر طولانی دور شدن از بریتانیایی‌ها، استفاده کردند و به سمت شمال، به سوی آزادی رفتند.

دوباره با غریبه‌ها هم‌خانه شدیم، مدل مستعمره‌نشینی؛ پول خودمان را می‌دادیم، این بار در معدن کوچک طلا، پنج شش کیلومتر دورتر از تپه‌ای که قرار بود خانه ساخته شود. سازمان‌دهی‌اش با افرادی بود که به‌شان سر سفید می‌گفتند و صاحبش لونرو بود که آن موقع تقریباً صاحب همه چیز بود. لونرو جانشین «شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی» بود که به رودز کمک کرده بود رودزیای جنوبی را ضمیمه کند و مدت‌ها به آن «شرکت» می‌گفتند. مسلماً با محبت نمی‌گفتند. باز تعدادی رونداول و یک آلونک که خانه مرکزی بود. پشت زاغه‌های بی‌رنگ و روی معدن، ماشین‌آلات ملخ‌شکل معدن قرار داشت. پشت آن مغازه معدن و بعد مجموعه پر ازدحام کلبه‌های پوشالی، درخت پایایا، گویاو، موز پختنی، گل همیشه بهار، گل کوزموس، پیچ نیلوفر، و بنت قنسول: این‌ها

گیاهانی بودند که آن موقع نشانه اشغال سفیدپوستان بود.

قبل از شروع کشت و زرع، دست کم پنجاه هکتار درخت باید پاک می‌شد و کنده درخت‌ها را باید می‌کنند یا می‌سوزاندند. باید ماشین‌آلات کشاورزی و گله گاو می‌خریدند. خانه و چندتا کراال برای گاوها و اتاقک برای ماشین‌آلات باید می‌ساختند.

مزرعه پانصد و خرده‌ای هکتار بوته‌زار بود، تریبی داده شده تا پدرم بتواند از زمین مجاور، غیر اختصاصی دولت، برای چرا استفاده کند و هیچ‌کس در زمان ما در این زمین مستقر نشد، برای همین زمین‌های «ما» برای مدت نامعلومی تا تپه‌های آیرشایر ادامه می‌یافت. در آن زمین اصلاً هیچ‌کس نه سیاه و نه سفید زندگی نمی‌کرد.

آن دوران ماه‌ها طول کشید و بعدها پدر و مادرم با چهره پر ابهت و ناباورانه که لازمه بازشناسی چنان لحظاتی است به هم نگاه می‌کردند، «پناه بر خدا، دوران مزخرفی بود، مزخرف، افتضاح!» چطور آن دوره را گذرانندیم؟ - پیامی ناگفته در این کلمات است. از تمام آن ماه‌ها، یک حادثه باقی مانده، بچه‌های کوچک، من و برادرم و دوتای دیگر را شب‌ها در رونداولی جا می‌دادند و پشه‌بندها را زیر تشک محکم می‌کردند. دختر بزرگ‌تر با شمع وارد شد و آن را روی جعبه سر و ته بنزین گذاشت، طوری که شعله‌اش چند سانت با پشه‌بند فاصله داشت.

مادرم آمد تا سری به بچه‌ها بزند، شمع را دید، یک دست روی قلب، دست دیگرش را دراز کرده بود که شمع را بقاپد، یکدفعه از وسط اتاق گذشت. با صدایی که از اضطراب یواش شده بود گفت: «چه کار می‌کنی، می‌فهمی چه کار می‌کنی؟» حرفش درست بود. من اگر دست یا پایم از پشه‌بند بیرون می‌افتاد به شمع می‌خورد و کلبه در شعله‌های آتش به هوا می‌رفت - کلبه دیوارهای گلی و سقف تیر چوبی و پوشالی داشت. مادرم همان جا ایستاده، شمعدان توی دستش می‌لرزید، شعله شمع می‌لرزید و اشک شمع پراکنده می‌شد. در همین مدت مجرم گریه می‌کرد، تازه احتمالات ممکن را در ذهن تصور کرده بود. مادرم با صدای آهسته و منزجر به حرفش ادامه داد، «چرا؟ چطور کسی به عقلش می‌رسد چنین کاری کند؟» هرگز ناباوری مادرم را فراموش نکرده‌ام. آدم‌های قابل، بی‌صلاحیتی را درک نمی‌کنند، افراد باهوش حماقت را.

پدر و مادرم سرسفیدها را درک نمی‌کردند، به نظرشان حقه‌باز و غیرقابل قبول می‌آمدند، هرچند به زودی برای‌شان عادی می‌شد که افرادی کشاورزی کنند، ورشکسته شوند، کار معدن کنند، موفق شوند، و نسبتاً موفق یا ورشکسته شوند، دوباره کشاورزی کنند، صاحب مغازه‌های معدن شوند و هرکاری که دم دست بود بکنند. میان این آدم‌های دست به دهن، بزن و دررو، کسانی هم ثروتمند شدند. دیگران از مشروب‌خواری مردند. سرسفیدها به هیچ‌وجه تحصیلات نداشتند. هیچ‌چیز جز زندگی

مستعمره‌نشینی بلد نبودند. مادرم از آن‌ها خوشش نمی‌آمد، احتمالاً آن‌ها هم او را خیلی اسباب زحمت می‌دانستند. اما پدرم، برای معدن حسابداری می‌کرد و دو سه سال بعد هم که کار خودش را داشت، ادامه داد. آن موقع دیگر نگران پول شده بودیم. حسابداری چیز ناخوشایندی داشت. آقای سرسفید یا بی‌دقت بود یا متقلب و پدرم را مقصر می‌دانست. من این را به شوخی در در جست‌وجوی انگلیسی آورده‌ام، که برای پدر و مادرم، وحشت عمده دوران «خدایا، چه دوران مزخرفی بود» بود. هرچند زندگی در آن دوران مزخرف، چیز خنده‌داری نداشت.

هر روز پدرم برای نظارت بر شروع کشت و کار با اسب راه می‌افتاد. چون حالا یک نفر مباشر سیاهپوست داشت؛ «دودی پیر» اهل نیازلند که خویشاوندانش را با خود آورده بود، و بخش عمده‌ای از قبل از ظهر این دو به مشاوره‌های فکورانه و طولانی می‌گذشت. معمولاً روی دو سرِ درختی که روی زمین افتاده بود می‌نشستند و کارگران در حال کار را تماشا می‌کردند. هر دویشان دود می‌کردند؛ پدرم پپ می‌کشید و دودی پیر دگا یا حشیش، برای همین بهش می‌گفتند «دودی پیر». مادرم دست کم بخشی از روز، ما را برمی‌داشت و برای پیاده‌روی می‌برد، که قطع کردن درختان، از بین بردن کنده‌ها و بوته‌ها، گله جدید توی کرال‌ها و چاه‌کندن را ببینیم. بنا به یافته‌های پیشگویان آب، دو چاه‌کندند، در آن زمان همه برای چاه آب و بعداً برای حفر چاه میله‌ای (یافتن طلا) از این

پیشگوها استفاده می کردند. بالاتر از همه این‌ها، ساخت خانه را تماشا می کردیم. علف‌های پوشال خانه هنوز سبز بود، ولی می توانستند تیرک و دیوارهای گلی را بالا ببرند و مشغول بودند. جریان ساخت آن خانه را از هر چه که در پیشه رشد می کرد، در کتاب رفتن به وطن شرح داده‌ام، و هرگز هیچ خانه‌ای جاذبه صمیمانه آن خانه را برایم نداشت. در لندن توی خانه‌ای زندگی می کنید که افرادی قبلاً زندگی کرده‌اند و وقتی کسی بمیرد یا اسباب‌کشی کند، دیگران در آن خانه زندگی می کنند. خانه‌ای که از گیاهان و خاک بیشه سرهم شود، تقریباً شبیه پالتو یا لباس است، چیزی نمی گذرد که باید آن را دور انداخت، چون احتمالاً، به دلیل آتش‌سوزی یا حشرات موزی یا باران‌های شدید، قبل از این که شما بمیرید، از بین می رود و دوباره به چرخه بیشه برمی گردد. همان دقیقه‌ای که علف‌ها حاضر شد، بام را شروع کردند چون اولویت هرچه دورتر شدن از سرفیدها بود.

پدر و مادرم زمینی را انتخاب کرده بودند که همه همسایه‌ها هشدار داده بودند که اسباب در دسرشان می شود، بالای یک تپه بود به این معنی که همه چیز را با گاو نر باید به بالای شیب تند بکشند. زیبایی محل دلیل انتخاب پدرم بود و بعد مادرم هم تأیید کرد. از جلوی خانه، از بالای چند برآمدگی و دره کوچک و دو رودخانه به نام‌های مونی و موکوادزی، تپه‌های آیرشایر در شمال دیده می شد. از سمت شرق، گستره پهناور زمین

به او موکوز یا نهر عظیم ختم می‌شد که تمام روز با تغییر نور، آبی بلورین، صورتی، بنفش و ارغوانی می‌شد. خورشید پشت کوه‌های کم‌ارتفاع و دراز هونی‌یانی می‌رفت. در ماه‌های بارندگی بیشه سرسبز و به غایت زیبا می‌شد، بیشتر بوته بکر بود ولی حتی اگر برای کوره‌های معدن آن‌ها را می‌بریدند، بوته‌های تازه و نورشد می‌کرد. همه جا بین درخت‌ها، خاک با شیار یا رگه‌های کوارتز شکافته بود، چون منطقه طلا بود، و روی رگه هر تخته‌سنگی که بیرون‌زده بودند، جای چکش جویندگان و قشری از طلای دروغین پیریت، یا تکه‌ای کوچک میکای براق دیده می‌شد.

هفته‌ها قبل از این که خانه حاضر شود، آن موقع که هنوز اسکلتی از تیرک فرورفته در زمین بود و بعد که تیرک‌ها با گل پوشانده شد، و بعد که خانه توفالی سرهم شد و جای پنجره‌هایش سوراخ بود، در این دوره‌ها مادر و پدرم جلوی خانه روی جعبه‌های بنزین می‌نشستند (به زودی قرار بود روی صندلی راحتی تاشو بنشینند)، و کوه‌ها یا غروب آفتاب یا بارانی که تا چشم کار می‌کرد پا می‌کوبید، یا سایه‌های ابر را تماشا می‌کردند، من هم روی پای خوب پدرم می‌نشستم و تماشا می‌کردم.

وقتی خانه، روی بلندی و بالای تپه تمام شد، کمتر از بیست و پنج متر جلوی خانه و دو طرف آن را از بوته پاک کردند. پشت خانه، که گاراژ و کلبه - انباری‌ها بود، حدود صد متر درخت‌ها را بریدند. بیشه‌زار واقعی، زنده و قبراق، بیشه‌زار پر از پرنده و جانور، بیست سال سر جای خود

ماند و از ما و از آن خانه خیلی صدمه ندید و درست تا اواسط جنگ جهانی دوم که پدر و مادرم آن جا را ترک کردند، آدم با دیدن یک غزال کوچک یا یک گربه وحشی یا یک جوجه تیغی چند متر پایین تر از فضای پاک شده، یکدفعه از جا می پرید. دو کوره راه ناهموار از خانه به مزارع جلویی می رسید و مسیری شیب دار از لای درختان قطور و بوته زار به چاه. پایین تپه جلوی خانه یک درخت بزرگ ماوونگا بود، تنه کم رنگش در رعد و برق ترسناک می شد، درختی پیر پر از زنبور و عسل. آنچه حالا مرا تحت تأثیر قرار می دهد، تاثیر اندک (نه زیاد)ی است که اشغال ما روی محوطه مزرعه گذاشته بود. پایین تپه در یک طرف، مزرعه بزرگ صدها هکتاری بود و این طرف و آن طرف مزارع کوچک تر. کرال گاوها، انبار تنباکو و روی تپه، خانه. دهکده کارگران مزرعه در تپه های کوتاه تر از توی بیشه بیرون آمده بود، مثل خود خانه ما.

۵

خانه روی تپه تفاوتی با اولین خانه بیشتر مستعمره‌نشین‌ها نداشت. تقریباً همه‌شان به مستعمره که می‌رسیدند، فقیر بودند. خانه‌ها معمولاً آلونک‌هایی از آجر و ایرانیت آهنی بود، یک یا دو اتاقه. آن اوایل، جذاب‌ترین خانه‌ها شبیه خانه آفریقایی‌ها بود. یک خانواده آفریقایی یک سری کلبه داشت که هر کدام برای منظور خاصی بود و خانه مستعمره‌نشین‌های اولیه هم سه چهار تا کلبه توفالی یا آجری یا تیرک‌دار و گلی بود، گاهی با آلاچیقِ آبشاری از گل‌های طلایی یا گل کاغذی به هم وصل می‌شدند. کف خانه‌ها آجر یا سیمان قرمز و بیشتر اوقات، پهن و گل لگد شده بود. کلبه‌های آفریقایی پنجره نداشت، ولی کلبه سفیدها همیشه پنجره داشت، گاهی هم پنجره‌های قدی با توری از داخل، که به نظر شبیه مرغدانی می‌آمد. کف زمین حصیر نئین یا پوست حیوانات پهن بود. اولین تختخواب‌ها گاهی از باریکه‌های پوست گاو و میله‌های چوبی بود. فروشگاه مبلمان در سالیزبری، چندین کیلومتر فاصله داشت و باید با واگن گاوی وسایل را می‌آوردند، حتی وقتی میز و صندلی‌ها با قطار می‌رسید، باید از جاده‌های بد در سفری طولانی با واگن گاوی، به مزارع می‌آمد. اگر کشاورزان ورشکسته می‌شدند، که خیلی هم پیش می‌آمد، حراج وسایل مزارع، مبلمان را بین کشاورزان دست به دست

می کرد. اغلب مبلمان را سیاهپوستانی که در شناخت چوب بیشه‌زار خبره بودند، همین طوری سر هم می کردند، گاهی هم وسایل چوبی را از جعبه‌های بنزین و پارافین می ساختند، مثلاً کاناپه. برای ساختن بوفه، میز تحریر، میز توالت، دو یا چهار جعبه را در دو انتها و تخته‌ای روی آن می گذاشتند، جعبه‌هایی هم افقی روی آن کار گذاشته می شد. این تمرین زندگی صرفه‌جویانه، با پرده‌های کیسه آردی، متمدنانه می شد. آرد در کیسه‌های سفید و کلفتی می رسید، کیسه‌ها را که می شستند، نرم و ابریشمی می شد و رنگ را خوب به خود می گرفت. یا از گونی‌های برودری دوزی شده پرده درست می کردند.

اگر کسی واقعاً بی پول بود، کل چیزی که باید می خرید اجاق هیزمی («کارون دوور») بود. هر خانه سر مزرعه یکی‌اش را داشت، یا تقریباً هر خانه‌ای: مستعمره‌نشین جوان و تازه‌وارد، به مدت یک فصل در کلبه‌ای گلی زندگی می کرد و آشپزخانه‌اش آتشی معمولی و سرباز زیر سقف ایرانی‌ت آهنی بود.

خانه‌ها خودشان بزرگ می شدند، خراب می شدند، آجری‌شان می کردند، خانه‌های سقف‌دار که اعلام موفقیت بود، یا خانه، به همان صورت به عنوان هسته مرکزی باقی می ماند و اتاق‌های زیادی اطرافش گسترش پیدا می کرد.

استعداد ابتکار برای سرهم‌بندی کردن هیچ‌وقت از بین نمی‌رفت. حتی در خانه «کشاورز دسته چکی» (من این عبارت حسادت‌آمیز قدیمی را در سال ۱۹۸۸ شنیدم، کسانی که هنوز دسته چک نداشتند درباره کشاورز سیاهپوستی که دسته چک داشت، می‌گفتند)، ممکن بود پرده‌هایی از جنس گونی ببینید یا برودری دوزی با پشم قرمز و نارنجی و سیاه آویزان کرده باشند یا تکه‌دوزی‌های هندسی که آن زمان به خاطر «عصر جاز» مد بود. یا کیسه آرد سفید رنگ شده. من خانه سرمرعه‌ای دیدم پر از آنتیک - آنتیک واقعی انگلیسی و اسکاتلندی - پنجره اتاق خواب پرده چیت براق و تخت‌ها والان چیت داشت ولی حفاظ جلوی شومینه گونی‌گلدوزی شده بود و جاکتایی‌هایی که گودی دیوار را پر می‌کرد از جعبه‌های بنزین رنگ شده درست شده بود.

خانه ما فقط از لحاظ شکلش با اولین خانه‌ها فرق داشت؛ دراز بود، و اتاق‌ها در طول آن کنار هم قرار گرفته بود. عکسی از بیمارستان مادر پاتریک و پرستارهایش در اوایل ۱۸۹۰ (راهبه‌های دومینیکنی اولین زنان مستعمره بودند) عیناً خانه ما است، قبل از این که ایوان‌ها و رواق‌ها سبز و بعد اتاق دیگری با آلاچیق وصل شود. داخل خانه بهتر از بسیاری از خانه‌ها مبله شده بود: مثلاً در اتاق نشیمن، میز ناهارخوری چوب جنگلی داشتیم که طوری قرار گرفته بود که وقتی غذا می‌خوردیم می‌توانستیم تپه‌ها را ببینیم. دیوارهای گلی خاکستری کمرنگ را دوغاب نرده بودیم چون با

پرده‌های لیبرتی خیلی خوشگل تر می‌شد. صندلی‌ها و کاناپه و جاکتایی
 را از حراج وسایل مزرعه خریده بودیم. میز تحریر جعبه‌بنزینی رنگ شده
 بود و جان ویلیام مک و او و زن دومش، دختر روحانی مخالف، از میان
 توری به ایوان و ردیف گلدان‌های شمعدانی روی حلبی‌های پارافین که
 رنگ سبز خورده بود، نگاه می‌کردند. اتاق بعدی، اتاق والدینم، تخت
 و تشک درست و واقعی داشت و پرده‌هایش، لیبرتی و کف زمین فرش
 پرشین، آفتابه لگن مسی و پایه دستشویی‌اش جعبه پارافین بود. بغلش
 اول اتاق من و برادرم - اتاق بعدی من - کف اتاق‌ها حصیر نئین و
 روتختی‌ها از کسبه آرد که رنگ نارنجی کرده بودند، پایه دستشویی و
 میز توالت جعبه‌های بنزین بود که رنگ سیاه زده شده بود. اتاق کوچک
 انتهایی، حصیرهای نئین و پایه دستشویی و میز توالتش از جعبه بنزین
 بود. بیدی او هارلون یک سال در این اتاق زندگی کرد. از کیسه‌های
 سفید آرد برای اتاقش پرده دوخت و تمامش را با ابریشم‌های درخشان
 گلدوزی کرد که بیست سال بعد هنوز تر و تازه بود. نه چراغ‌های نفتی
 (آن اوایل مزارع برق نداشت) که باید هر روز صبح پر می‌شد، چیز قابل
 عرضی داشت، نه بشکه‌های آب روی گاری در اتاقک گالی‌پوش که
 هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند شیرهایش چکه کند چون حتی یک لیوان آب به
 قیمت انرژی گاوهایی تعریف می‌شد که سه چهار بار در هفته بشکه‌های
 سنگین را از تپه بالا می‌کشیدند، نه توالت پانزده متر پایین تپه، بسته‌بندی‌ای
 سوراخ‌دار روی چاله‌ای به گودی پنج متر در آلونکی کوچک با پرده‌ای

پوشالی جلوی ورودی باز، و نه حتی سردخانه خوراکی‌ها که دیواره‌های دوبله سیم مرغی پر شده از زغال داشت و از مخزن بالای آن شبانه‌روز آب قطره‌قطره روی زغال‌ها می‌چکید تا جریان باد خوراکی‌ها را خنک کند، هیچ کدام چیز قابل توجهی نداشت. وقتی یک خانه سرمزرعه گامی به جلو برمی‌داشت و برق و آب لوله‌کشی می‌کشید یا توالت داخل خانه می‌ساخت، همسایه‌ها دعوت می‌شدند تا این پیروزی را بررسی کنند چرا که به نظر بازنمود و تحقیقی برای همه ما بود.

مادرم تقریباً از همان اول باید متوجه شده بود که هیچ چیز طبق انتظار او رخ نمی‌دهد.

چند وقت پیش برایم خاطرات چاپ نشده یک زن جوان انگلیسی با بچه‌های کوچک را فرستادند که شرح زندگی‌اش در بیشه‌زار رودزیای قدیم بود، نه خانه‌ای - چون باید می‌ساختند - نه مزرعه آماده‌ای، هیچ. و علی‌الخصوص نه پولی. او هم مجبور بود گذران کند و چیزهایی سرهم کند، با مار و حیوانات وحشی و آتش‌سوزی بیشه روبه‌رو شود. نان پختن توی لانه مورچه‌ها که از زمین بیرون زده بود یا کیک پختن توی حلب بنزین روی هیزم را یاد بگیرد. این خانم از هر لحظه‌اش متنفر بود، سیاه‌پوستان را تحقیر می‌کرد و ازشان می‌ترسید، و اصلاً با هیچ چیز نمی‌توانست کنار بیاید. با خواندن آن خاطرات، مجبور شدم او را با مادرم مقایسه کنم. مادرم نمی‌توانست سبزیجات را جایی بکارد که از طغیان

رودخانه در امان باشد و سیل سبزی‌ها را نبرد، مادرم هیچ‌وقت از مارها فرار نکرد و به خاطر توفان بد، عصبی نشد. بار دیگر از کنیا دست‌نویس دیگری رسید که مشابه همان بود: از بیچارگی آه و ناله کردن و برای خود دل سوزاندن، و چیزی در آن بود که تا حدودی بی‌لیاقتی عمدی در همه چیز به نظر می‌آمد. نویسنده این خاطرات مرا به یاد آنچه برای مادرم از همه بدتر بود انداخت، در مورد هر چیز که با ملاک سختی و بی‌تمدنی می‌سنجید، این عبارت همراهی می‌کرد: آیا هنوز از طبقه متوسط و «آدم حسابی» بودیم؟ خلاصه این طوری بود. مادرم به همین ترتیب غصه‌دار بود. چون همسایگان مجاورش از طبقه متوسط انگلستان نبودند. چطور شد که پدرم هم که روی هم رفته می‌بایست دست کم متوجه ترجیح مادرم می‌شد، منطقه‌ای را انتخاب کرد که با همه «آدم حسابی‌ها» کیلومترها فاصله داشت و آن طرف منطقه بود؟ آیا اگر بگوییم پدرم هیچ‌وقت واقعاً نفهمید که این موضوع چقدر برای مادرم مهم است، متقاعدکننده است؟ یا شاید کل توانش پیدا کردن زمین بود و بعد باید از هیچ مزرعه درست می‌کرد و نوعی از کشت و زرع را شروع می‌کرد که تصورش را نکرده بود. پدرم همیشه می‌خواست کشاورز شود، ولی در ذهنش الگوی کشاورزی انگلیسی بود که زمان بچگی دور و برش دیده بود.

پدر و مادرم هر دو سالیان سال معتقد بودند که چرخشی در شانس،

برای شان موفقیت می آورد. مادرم ممکن است بلافاصله نفهیده باشد که شوهر علیلش نمی تواند بر بیشه زار غلبه کند و به ثروتی که نمایشگاه وعده داده بود، دست یابد، ولی فهمیده بود که زندگی مهمانی های شام و شب موسیقی، مهمانی عصرانه و پیک نیک، از دست رفته است. به پرشیا که رفته بودند، تمام احتیاجات طبقه متوسط را با خود برده بود. به آفریقا که آمد لباس هایی برای دلبری و لباس هایی برای پذیرایی داشت، کارت ویزیت، دستکش، کلاه، بادبزن پر. لباس های شب مادرم از لباس هایی که احتمالاً در کاخ فرمانداری می پوشیدند، خیلی شیک تر بود. احتمالاً فکر کرده بود آن جا دعوتش می کنند. شاید مادرم برای این که موجودی عامی شود - پرستار - پدرش را شکست داده بود ولی هرگز قصد نداشت که از منزلت اجتماعی خانوادگی طبقه متوسط دست بکشد. بچه هایش جاه طلبی های او را محقق می کنند و چه بسا بهتر. خلاصه در آن سال اول وقتی اوضاع خود و همسایگانش را خوب نگاه کرد، جاه طلبی اش را عجالتاً معلق گذاشت. به زودی کشت و کار ثمربخش می شد بعد می توانست به وطنش، انگلستان برود، بچه ها را به مدرسه خوبی بگذارد و آن وقت زندگی واقعی اش شروع می شود.

در این مدت مادرم امکان نداشت کارآمدتر، ماهرانه تر و استادانه تر از همه آنچه دور بر خود در بیشه زار و در مزرعه پیدا می شد، استفاده کند.

و حالا می رسم به مشکل آشتی دادن دوران کودکی و دوران

بزرگ سالی. در مرحله‌ای از زندگی - انگلستان بودم و سخت می‌کوشیدم که از طریق استفاده اکید از حافظه، از زندگی‌ام سر در بیاورم - فهمیدم کل یک فاصله زمانی طولانی ناپدید شده است. به جایش ورطه بود، سیاه‌چاله. سال‌هایی در آن فاصله زمانی، به نظر مگاک شده بود، این طور به نظر می‌آمد. با این حال سابقه وقایع بیرونی واضح بود. در ژانویه ۱۹۲۵ خانواده در لیلفور دیا بود. بین ژانویه تا جون ۱۹۲۷ من پیش خانم اسکات بودم. با وجود این قبلش یک ترم کامل در «رومباوو پارک» مدرسه رفته بودم. تمام این خاطرات نامشخص و بی‌پایان را باید توی یک سال و نه ماه جا داد. غیر ممکن. راحت دست کشیدم، ولی بعداً باید برمی‌گشتم و به عقب، عقب می‌رفتم... و مجبور شدم تن بدهم که بین گِل و آب لگد کردن‌هایم که تبدیل به گچ برای خانه می‌شد و مدرسه رفتنم، کمتر از دو سال بوده است. حتی الان هم باورم نمی‌شود، نباید آن قدر باشد. ولی بود. بین ژانویه ۱۹۲۵ تا سپتامبر ۱۹۲۶ وقایع زیر رخ داد:

همه‌مان، کل خانواده دو بار مالاریا گرفتیم؛ شدید. زمین تازه‌ی مزرعه کوبیده شد، مزرعه به ضروریات مجهز و خانه ساخته شد و ما اسباب‌کشی کردیم. بیدی او هالورن رفت، خلاصی از هر دو طرف. مادرم در هم شکست و ماه‌ها در بستر بود. من خواندن یاد گرفتم و از طریق نوشته‌های روی بسته سیگار، بسته‌های خرید مایحتاج، کلمات درشت بالای روزنامه‌ها، کاتالوگ ارتش و نیروی دریایی، کلماتی که

زیر عکس‌ها نوشته بودند، پیروزمندانه وارد دنیای اطلاعات شدم... و بعد هم خود کتاب‌ها. من و برادرم از طریق مکاتبه که دولت برای بچه کشاورزان فراهم کرده بود، درس خواندیم.

این شکل کلی وقایع بود و به آنچه من به خاطر می‌آورم، به شرح وقایع دوران بچگی، مختصری ربط دارد.

بیدی او هالورن سنگینی‌اش را روی عصای شکار پدرم انداخته است و ما در مزرعه بزرگ هستیم، پایین تپه همه‌جا پر از ملخ و پروانه است. بیدی عمل جراحی آپاندیس کرده و به برادر کوچکم می‌گوید اگر دهنش را کیپ نبندد، ملخ از دهن، به آپاندیسش می‌رود و چنگ می‌زند و از شکمش بیرون می‌آید. برادرم از وحشت گریه می‌کند. بعد، موقع خواب، مادرم فریاد می‌زند: «معلومه که این حرف درستی نیست.» و برادرم هق‌هق می‌کند. سال‌ها بعد که برادرم گفت خیلی غیر منطقی از ملخ می‌ترسیده است، من توانستم دلیلش را به او بگویم. برادرم که سعی می‌کرد بخندد از من پرسید: «واقعاً منظورت این است که کل قضیه این بوده؟» ولی از این که فهمید چیزی که آن همه و برای مدت طولانی بر او اثر گذاشته، آن قدر بی‌معنا بوده، شوکه شد.

بیدی او هالورن پوست لطیفی داشت، توی یقه هفت لباس کتانی‌اش آفتاب‌سوختگی قرمز کمرنگی بود. به نظر نگاه خیره و از نزدیک یک

بچه می آمد که این خال، یک چیز قرمز است و خامه. دو بچه کوچک درباره چگونگی رفتن ژله قرمز و خامه زیر پوست بیدی جدی بحث کردند: «این ها را توی یک سوراخی ریخته اند بعد خودش پخش شده.» بهانه ای آوردیم تا جلوتر برویم و به خاطر خیره شدن توییخ شدیم، عقب آمدیم و به همدیگر گفتیم که سوراخ نداشت. پس باید خودش ژله را روی پوستش زده باشد، و ژله توی پوستش رفته. «مامی، ژله قرمز و خامه چطوری زیر پوست بیدی رفته؟»

- کدوم ژله قرمز؟ چه مزخرفاتی!

با هم زیر لبه بام توفالی نشستیم و درباره این راز با جدیت و به طور علمی بحث کردیم، گربه ها و سگ ها هم حضور داشتند. «ولی شاید ژله نباشه و خون باشه، مثل خون رست بیف!»، «پس اون سفیدی ها چیه؟» یا نگاهی طولانی و فکورانه به ناخن های بزرگ سالان که لکه های پریده رنگ توی ناخن صورتی داشت. «مامی، چرا خدا ناخن رو تموم نکرده؟»

- منظورت چیه که تموم نکرده؟

- نگاه کن، سوراخ داره.

- کدوم سوراخ؟ این که سوراخ نیست!

موی زیر بغل آدم بزرگ‌ها، هر ساقه طلایی مو توی سوراخ کوچک خودش، درون پوست قهوه‌ای بود. بوی بیدی بوی ترش می‌داد، وقتی ادکلن به خودش می‌پاشید تند و آزارنده توی بینی می‌رفت. بوی مادرم پرحرارت و شور بود، بوی مردانه پدرم، بوی ماندگی و دود.

از حاشیه بیشه، مادرم را تماشا می‌کردیم که زیر پوشال‌های بام پشت خانه، به بیدی نشان می‌داد که چطور کهنه‌های خونی را توی پیت بنزین بخیساند. قیافه مرموز نمایشی مادرم، و صدایش را که نمایشی آهسته کرده بود. حرکات بی‌رمق و کلافه و عمدی بیدی. ما می‌دانستیم «پسرها» قرار نیست محتویات این پیت را ببینند. وقتی زن‌ها رفتند، دولا دولا سمت پیت رفتیم و شروع به حدس و گمان کردیم که: حتماً بیدی پا یا انگشت دستش را بریده - باید همین باشد - و چرا مامی نمی‌خواهد پسرها بفهمند؟ ما همه‌اش همه‌جایمان را می‌بریدیم و کبود می‌شدیم و گاهی هم «پسرها» برایمان می‌شستند. پس چرا...؟

دنیای بزرگ‌سالان، بابی نظمی‌هایش، بابی شعوری‌هایش، بارازهایش، و دو تا بچه کوچک سعی می‌کنند چیزها را سر جای خود بگذارند، با اسم درست صدایشان کنند...

توی تخته دراز کشیده‌ام، کتاب سه میمون سلطنتی نوشته والتر دلامر را می‌خوانم. یکی از برادر میمون‌ها پرتقال می‌خورد و فکر می‌کند که چه

راحت پره‌های پرتقال را جدا می‌کند و می‌خورد. من نمی‌توانم منظورش را بفهمم. این پره‌های پرتقال که همین‌طور که می‌خوانم، می‌خورم، برای دهنم خیلی بزرگ است. تازه من بزرگ‌تر از میمون کوچولوهای پایین تپه هستم که توی درخت‌ها دنبال هم می‌کنند و گاهی هم توی خانه می‌آیند و سری به تیرک‌ها می‌زنند و بعد می‌دوند توی درخت‌ها. آیا میمون‌های توی کتاب به معنای گلبول‌های آب پرتقال‌اند، هرکدام توی کیسه کوچولوی خود که من روی زبانم می‌ترکانم و عطر و مزه سقف دهانم را پر می‌کند؟ ولی حتماً این‌طوری نیست، گلبول‌ها که پر پرتقال نیستند. دراز کشیده‌ام و حیرت کرده‌ام، می‌خوانم و فکر می‌کنم... میمون‌های سلطنتی باید خیلی بزرگ‌تر از گالا‌گوهایی باشند که ما می‌شناسیم. وقتی پوست پرتقال را می‌کنند پشم‌شان مانع می‌شود که تن‌های عصاره‌ای را که بیرون می‌پاشد، حس کنند. قطرات ریز توی منفذهای پوست پرتقال زندگی می‌کنند. وقتی مهمانی می‌آید که پوست صورت و گردنش خشن و پر از منفذ است، من یواشکی به منفذهایی که توی‌شان آب ایستاده خیره می‌شوم. اگر پوست‌شان را بکنند، چه چیزی بیرون می‌پاشد؟ «آن بچه به چی خیره شده؟» «دوریس، چرا زل زدی؟ بی‌ادبی است.» رویم را برمی‌گردانم، می‌دوم و می‌روم زیر بوته‌های پایین تپه می‌نشینم، یک برگ از بوته‌ای می‌کنم، رگبرگ‌ها و منافذ بین‌شان را نگاه می‌کنم. برگ را تکه‌تکه می‌کنم ولی مایعی با بوی تند روی صورت و دست‌هایم نمی‌پاشد. آفتاب‌پرستی توی بوته‌هاست.

نگاه می‌کنم که تلوتلوخوران می‌خزد و از شاخه‌ای بالا می‌رود و بعد ناگهان... دوان‌دوان و جیغ‌زنان از تپه بالا و پیش مادرم می‌روم. روی صندلی‌اش کنار پدرم نشسته، حواس من به بیشه است. «آخه مگه چی شده؟» «مامی، مامی...» «چی شده؟» «آفتاب‌پرست»، اشک می‌ریزم، عصبی، وحشتزده؛ «آفتاب‌پرست... کدام آفتاب‌پرست؟» «حالش به هم خورد و همه دل و روده‌اش ریخت بیرون.» می‌دوم و برمی‌گردم پایین تپه. پشت سرم مادر و برادر کوچکم می‌آیند. آفتاب‌پرست کمی آن طرف‌تر روی یک شاخه آرام نشسته است، چشم‌هایش دور می‌چرخد.

شوکه هستم، مثل رؤیاست، دیدم که دل اندرون آفتاب‌پرست بیرون ریخت و... آها، دوباره، فریاد می‌زنم. مادرم می‌گوید: «هیس...» مرا محکم بغل می‌کند: «چیزی نیست. مگس می‌گیرد. نمی‌بینی؟» از چنندش و ترس مور مور شده ولی کنجکاو هم هستم. توی بغل محکم مادرم امن و امانم. می‌گوید: «صبر کن؛» زبانی شبیه چوب چوگان بیرون می‌جهد، ریشه کلفت و گوشتی، و برمی‌گردد درون آفتاب‌پرست و ناپدید می‌شود. مادرم می‌گوید: «دیدی؟ این راه غذا خوردنش است.» به هق‌هق می‌افتم و مادرم مرا به بالای تپه برمی‌گرداند. ولی دیگر دید بزرگ‌سالان را پیدا کرده‌ام؛ وقتی آفتاب‌پرست می‌بینم، بخشی از دانسته‌هایم این است: زبان کلفت و بزرگش را بیرون پرت می‌کند، ولی دیگر واقعاً نمی‌بینمش، واقعاً نمی‌بینم، هرگز آن‌طور که دفعه اول دیدم،

نمی بینم.

سال ۱۹۹۲ چند هفته بعد از اولین باران‌ها در بنکت، کنار درخت مافوتی، یکی از آن گنده‌هایش، ایستاده بودم. مافوتی درختی جدی است، برگ‌های سرخسی‌اش سبز سیر است، و تنه‌اش قطور و امن. هیچ چیز جلفی ندارد. ولی از دم ریشه‌اش غده‌ای رشد می‌کند مثل موجودات دریایی، جایی که پنجه‌های نرم و درخشان برگ‌های نو مثل مخمل سبز بیرون می‌زند، پوسته مرجانی دارد. آدم اصلاً فکر نمی‌کند که این برگ‌ها با برگ‌های متین بالایی چیز مشترکی داشته باشند. و ناگهان به یاد آوردم که داد می‌زنم و به سمت بالا به سوی خانه می‌دوم چون هیولایی به درخت حمله کرده بود؛ سوسکی به اندازه یک گربه.

شب بیدار می‌شوم. تمام دور و برم، بالای سرم صدای خش‌خش و خزیدن است. از جا می‌پریم و به آرنج تکیه می‌دهم، از پشت پشه‌بند سفید بالا را به دقت نگاه می‌کنم. قلبم می‌زند، خش‌خش بلندتر می‌شود. چارچوب پنجره روشن می‌شود، یک بار، دو بار. چیست، چراغ‌های ماشینی است که از تپه بالا می‌آید...؟ نه، اتاق پدر و مادرم تاریک است، توی رختخواب‌اند، برای ماشین دیر است. مثل این است که پوشال‌ها زمزمه می‌کنند. یکدفعه، می‌فهمم، گوشم پر از صدای قورباغه و وزغ‌های پایین دره می‌شود. باران می‌بارد. صدای پوشال‌های خشک است که پر از آب می‌شود، باد می‌کند و قورباغه‌ها از باران شاد شده‌اند. چون

می فهمم، همه چیز دور و برم سر جای خود قرار می گیرد، پوشال‌های بام رطوبت خود را از آب آسمان جذب می کنند، صدای قورباغه‌ها انگار که پایین تپه باشند، بلند است، ولی چندین کیلومتر آن طرف‌ترند، ریزش نرم باران روی زمین و برگ‌ها، صاعقه، همه دورند. و بعد که نظم شبانگاهی تأیید می شود بنگ ناگهانی رعد می رسد. من به پشت دراز می کشم، زیر پشه‌بند، راضی، گوش می دهم و آرام آرام غرق خوابی سرشار از صدای باران می شوم.

یا درست بعد از این که ما را خوابانند، از آن سر خانه صدای بزرگ‌ترها و پیانو زدن مادرم می آید. من و برادر کوچکم آهسته با هم حرف می زنیم، می دانیم که باید خوابیده باشیم. من داستان‌های وقت خواب مادرم را ادامه می دهم. درباره حیوانات توی بیشه‌زار، موش‌های توی انباری. بعد می خواهم با اژدهای «سنت جورج و اژدها» او را بترسانم. خودم می ترسم. اژدها تمام سطح پوشال‌ها را می گیرد، تمام آسمان را می گیرد، پنجه‌هایش دراز می شود، از دهانش آتش بیرون می آید. خوب می دانم که اژدهایی وجود ندارد، با این حال ترسیده‌ام. همین‌طور وقتی خودم را متقاعد کرده‌ام که جن‌های پست‌فطرتی گوشه‌های اتاق هستند، می دانم که از خودم ساخته‌ام. بالاخره فریاد می زنم که مادرم بیاید، می آید و با لحن آرامش‌بخشی می گوید که اژدهایی وجود ندارد و پشت پرده‌ها هم جن نیست. من بی‌قرارم؛ چون موضوع این نیست. باید با من اوقات

تلخی کنند چون با «چیز سرهم کردن» نگذاشتم برادر کوچکم بخوابد. همین طور، وقتی خودم تنها پایین تپه‌ها، درست همان جایی که زمین مان شروع می‌شود، کنار درختی پیر و زمخت و گره‌گره، شبیه آن‌هایی که در پیتزین در کنزینگتون گاردن است، ایستاده‌ام، به قدری پر قدرت جن و پری‌ها را در خیال تصور می‌کنم که چیزی نمانده بینم‌شان. جن و پری‌ها را در لانه مورچه‌ها با پرده‌هایی از برگ‌های سرخس کریسمس و سوسن ابریشمی جا می‌دهم، آنچه خلق کرده‌ام استماع سکوتی سخت است، و می‌دانم که اگر سرم را خیلی تند برگردانم، آن قدر تند که غافلگیر شوند، جن و پری‌ها را می‌بینم. نه این که واقعاً باور کنم که آن‌جا ایستاده‌اند. درست مثل باور کردن و نکردن پری دندان^{۱۳}. به بابانوئل بی‌اعتقاد بودم ولی مانع نمی‌شد که منتظر گوزن‌ها نشوم و برای برادرم توضیح ندهم که چون لوله بخاری نداریم، گوزن‌ها از پنجره وارد می‌شوند. بحث پرحرارت و طولانی با صدای یواش در نور چراغ لامپا پایین کشیده و اتاق پر از سایه درباره گوزن‌ها و سرعت‌شان در می‌گرفت. تعریف می‌کردم که گوزن‌ها باید سرعت پروازشان خیلی زیاد باشد تا به موقع برای کریسمس از انگلستان به این‌جا بیایند، و اگر مجبور شوند به فواصلی برای غذا خوردن پایین بیایند، نظرشان در مورد درخت‌ها و علف‌ها چیست چون خودشان خزه دوست دارند. برادرم که به مادرم می‌گوید من اعتقاد دارم که گوزن‌ها برای کریسمس می‌رسند و برگ درختان موساسا و مافوتی

را خواهند خورد، از اخم مادرم می شود دید که می خواهد بین واقعیت و تخیل به درد بخور و لازم، توازن ایجاد کند، و من فوراً باعجله می گویم که معلوم است که گوزن های کریسمس را باور نمی کنم.

مادرم به این نتیجه رسید که قلبش بیمار است. تمام زندگی اش می دانست که قلبش خراب است و هر لحظه ممکن است بمیرد. آخرش در سن آبرومند هفتاد و سه سالگی از حمله قلبی مرد. حتی با وجودی که بچه کوچکی بودم امتیاز روانی ناراحتی قلبی را درک می کردم و عقیده داشتم که از خودش ساخته تا دلسوزی بر بیانگیزد. همچنین اعتقاد داشتم که پدرم در مورد وضع این قلب متقاعد نشده است.

حالا می فهمم چرا بستری شد. آن سال مادرم بازسازی درونی را از سرگذراند، بازسازی ای که بیشتر ماها باید با کنار گذاشتن نوع زندگی ای که به آن معتقد بودیم، حداقل یک بار در تمام عمر انجام دهیم. تختش را به خاطر پنجره های رو به تپه، توی اتاق جلویی گذاشتند، پدرش، جان ویلیام و زن سرد و خشکش به او زل زدند. تمام دور و برش نشانه ها و سمبل های زندگی آبرومندی بود که مادرم معتقد بود حشش است، آینده اش، سینی های نقره چایخوری، آبرنگ انگلیسی، فرش های پرشین، کتاب های کلاسیک جلد چرمی، پرده های لیبرتی. ولی در جایی هم ارز کلبه ای کاهگلی زندگی می کرد و کل چیزی که از تختخواب بلندش می دید، بیشه زار آفریقایی، «محوطه» مزرعه و تپه های کناری اش بود.

اغلب دکتر از سینوئیا می آمد. آن زمان مثل حالا از اضطراب چندان اطلاعات نداشتند. برایش استراحت در بستر تجویز کرد. دکتر هاگینز، دکتر واقعی خودش در سالیزبری، در جواب نامه درخواستش جواب داده بود که چرا از من می پرسد وقتی خودش دکتر دارد و گفته چه کار کند؟ دکتر هاگینز - لرد ملورن بعدی - شخصیتی بدخلق و خو بود که به رفتار درست بالینی اعتقاد نداشت؛ هم به عنوان پزشک هم به عنوان سیاستمدار، کمی پس از آن نخست وزیر شد.

مادرم چندین بار در روز من و هری را کنار تختش احضار می کرد و با لحن نمایشی می گفت: «مامی بیچاره، مامی بیچاره مریض.» همین خاطره است که به من می گوید چقدر از درون از هم فروپاشیده بود. «مامی بیچاره» اصلاً سبک مادرم نبود. در مورد خودم، از شعله های خشم تحلیل رفته بودم. برادر کوچولویم هر وقت مادرم می خواست، بغلش می کرد. من صمیمانه بغلش می کردم ولی بعد رنجیدم و احساسات را کنار گذاشتم. چیزی نگذشت که وقتی آشپز صدایم می کرد که کنار تخت بروم، نمی رفتم. پدرم هدایت می کرد که: «مامی مریضه!» و من پرخاش می کردم: «نه، نیست!» چون این بگو مگو برایم تحمل ناپذیر بود.

در این مدت تعلیم و تربیت ما ادامه داشت و من فقط می توانم انضباط شخصی مورد نیاز این آموزش ها را تحسین کنم. کنار تخت مادرم

می ایستادیم یا روی آن می نشستیم (مادرت را خسته نکن، بهش تکیه نده، نکن...) جدول ضرب و جمع ساده یاد گرفتیم، ولی خواندن دیگر خیلی آسان شده بود. برای مان قصه می گفت و کتاب می خواند.

بعد خانم میچل با پسرش رسید که به مادرم «کمک» کند. هری هنوز توی اتاق والدینم می خوابید. خانم میچل به اتاق من آمد و پسرش به اتاق ته خانه رفت.

خانم میچل زنی سنگدل و پسرش قلدر بود. خانم میچل مشروب می خورد. وقتی رفتند، که خیلی هم زود و بعد از چند هفته بود، مخفی گاه بطری های خالی اش پیدا شد. زیر بوته ها، توی کمد ها. همیشه بوی الکل می داد. حالا واقعاً این خانم چطوری بود؟ اگر قرار بود پرستار سرخانه یا کدبانوی خانه ای برای خانمی بیمار باشد و یک پسر به سن مدرسه رفتن داشت، آدمی ناامیدکننده بود. بیوه؟ وانهاد؟ در حال فرار از شوهر درنده خوی اش؟ این مربوط به قبل از سقوط سهام و کسادى بود که زن هایی که شوهرشان بی کار می شد، هر کاری پیدا می شد می کردند.

تمام دوران بچگی ام به ما گفته شد که چقدر فقیریم، چقدر مفلسیم، چقدر از آنچه حق مان است محرومیم، من باور می کردم. بعد توی مدرسه بچه هایی را دیدم که از خانواده های فقیر واقعی بودند. قشری از سفیدپوستان رودزیای جنوبی که فقط کمی بالای سطح گرسنگی زندگی

می کردند، همیشه بدهکار بودند، در حال فرار از دست طلبکاران، که مشروب و درنده خویی در انتظار بلعیدنشان بود. اخیراً کتابی چاپ شده به اسم پابرهنه‌ها^{۱۴} نوشته دافنه اندرسون. داستان دختری که از بچگی در این سطح فقر بوده و نجات یافته است. اغلب، خدمتکاران سیاهپوست ازش مواظبت می کردند. این دختر دقیقاً همسن من بود، و در مقایسه با او زندگی من مرفه بود. هنوز احتمال ندارد که این کتاب را سیاهپوستان زیمباوه بخوانند، چون هنوز لازم است که مردم آن جا باور کنند که هر فرد سفیدپوستی ثروتمند بوده و هست. سفیدپوستان ثابت کرده اند که میلی به خواندن آن ندارند چون دوست ندارند فکر کنند که سفیدپوستان رودزیای جنوبی بریتانیا هرگز در آن سطح پایین و با آن همه وحشت زندگی کرده اند. افسانه پر طمطراق برتری سفیدپوستان در این کتاب طوری ترسیم شده که غمگین و مریض به نظر بیاید، حتی با وجودی که نویسنده خوشگلش در دهه بیست زندگی، به قول ما ازدواج خوبی می کند، و بعد از آن خوش و خرم زندگی می کند. امیدوارم پابرهنه‌ها به زودی جای خود را در لیست مطالعه کلاس‌های تاریخ زیمباوه باز کند.

خانم میچل متعلق به چنین سطح ترسناک فقر بود. نباید بیشتر از یک ترم هم‌اتاق من شده باشد یا حتی فقط برای مدت تعطیلی مدرسه. آن مدت عذابی بی‌پایان، ترسی بی‌پایان بود. من توی پشه‌بند تاریک

و خفه دراز می کشیدم، خانم میچل زیر آن یکی پشه‌بند. صداهایی می شنیدم که یعنی چیزی می نوشد. می شنیدم بطری بین لبه تخت و پشه‌بند سر می خورد و محکم به حصیر کوبیده می شود. خانم میچل خرخر می کرد. توی تختش دست و پا می زد. پسرش از اتاق کناری توی خواب داد می زد. یک بار آن قدر بلند با پسرش دعوا کرد که مادرم، با موهای باز و شمع در دست در آستانه در ظاهر شد تا مانع داد زدن این دو سر همدیگر شود. و دید شمع توی دست خانم میچل سرریز می کند و چربی شمع همه جا را کثیف کرده است. شعله شمع دراز و خم شده بود به فاصله دو سانت از پشه‌بند دود می کرد. هم خانم میچل هم پسرش سر خدمتکارهای سیاهپوست داد می زدند. پدرم که اعتراض می کرد، سر پدرم داد می زد که هیچ چیز از این کشور نمی داند: شاید برای اولین بار بود که تمام کلیشه‌های سفیدپوستان را می شنیدم: شما مشکلات ما را درک نمی کنید. سیاهان فقط زبان چوب حالی شان می شود. یک سری آدم وحشی‌اند. تازه از درخت پایین آمده‌اند. باید بنشانیدشان سر جای خود (درست مثل دکتر کودکان ترابی کینگ).

من می ترسیدم نزدیک پسر خانم میچل شوم؛ شاید دوازده ساله بود ولی به نظر من به قدرت بزرگ سالان بود.

بچه‌های سیاهپوستی را که پیکانین خانه بودند، عذاب می داد و اذیت می کرد. دنبال سگ‌ها و گربه‌ها می گذاشت، آزار و اذیت شان می کرد.

تیر و کمانش را نه فقط برای پرنده‌ها، بلکه پاهای برهنه هر سیاهپوستی که به دو متری اش نزدیک می‌شد نشانه می‌گرفت و سنگ می‌زد.

هیچ کاری از من ساخته نیست، نه زبان بازی، نه فریب حافظه، هیچ کدام نمی‌توانند بیش از این چیزی به خاطرم بیاورد؛ هیچ حادثه یا واقعه‌ای در حافظه‌ام نیست که آن قدر بد باشد که وحشت از آن زن را توجیه کند. شاید سنگدلی یا صدمه واقعی هم وجود نداشت و فقط زبان رکیک و عصبانی بود و پرخاش و ناسزاهای فردی متنفر از سیاهان.

حتی نمی‌توانم تصورش را بکنم که آن سال به پدرم چه گذشت. زنش بستری بود که اگر یک کم عاطفه داشت توی همان تخت می‌ماند و بلند نمی‌شد. پول مختصری داشتند و هر وقت هم حال مادرم بدتر می‌شد دکتر از سینوئیا می‌آمد. دو تا بچه کوچک، یکی هنوز شش سالش نشده بود و دیگری چهار ساله، این بچه‌ها نیاز به رسیدگی محبت‌آمیز داشتند، ولی آنچه گیرشان آمد خانم میچل بود و پسر گردن کلفتش. پدرم هنوز مشغول کوبیدن زمین و پاکسازی بوته‌ها و ساخت مزرعه بود. هر روز باید از تپه پایین و سر زمین می‌رفت، برای این که اگر مزرعه نباشد محصول هم نیست. در این مدت بدهی به بانک زمین بالا می‌رفت.

مدتی دستیار گرفت؛ مردی هلندی که بچه‌های زیادی داشت. داستان کلبه دوم از خاطرات آن سال نوشته شده.

همان موقع‌ها و همان اوایل بود که ما بچه‌ها رفتن سر زمین را با پدرم شروع کردیم، اسب‌مان مرده بود، آن بخش از منطقه برای اسب‌ها خوب نبود، مریض می‌شدند. در آن طرف منطقه در سندولد، اسب‌ها پرورش می‌یافتند و مردم برای دیدن مسابقات اسب‌سواری می‌رفتند. دو تا الاغ خریدیم و پدرم سوار یکی‌شان می‌شد. ما دو تا را روی آن یکی می‌گذاشتند. بعدها اتومبیل خریدیم، آورلند که دست سوم یا چهارم بود. ما و دو تا سگ به اسم شیر و بیر دورگه‌های خوش و خرم با چند بطری چای سرد و قوطی‌های بیسکوئیت مغازه‌ای با پدرمان می‌رفتیم پایین تپه سر زمین و در بیشه‌زار بازی می‌کردیم و مادرمان در بستر و خانم میچل هم ازش مراقبت می‌کرد.

خانم میچل رفت. بعد از او کسی آمد که حقوق نمی‌گرفت؛ فقط از روی محبت کمک می‌کرد. یک خانم دانمارکی به اسم خانم تایلر. چون خودش خانه و زندگی داشت، نیامد مستقر شود، ولی گاهی چند روزی می‌ماند، می‌رفت و برمی‌گشت و چیزی نگذشت که کابوس خانم میچل را فراموش کردیم. خانم تایلر درشت‌اندام، خوش‌قیافه و آرام بود و پدرم خیلی دوستش داشت. پدرم از زن‌ها خوشش می‌آمد. آن‌ها هم او را دوست داشتند. پدرم رفتاری با وقار، متشخص و باملاحظه داشت. لحن آرام توأم با تأسف و تأثر چیزی نبود که بچه‌ها درک کنند. کل چیزی که می‌دانستم این بود که در تمام سال‌های رشد من، همیشه

یک زن آن طرف‌ها بود - همسریکی از همسایه‌ها یا مهمانی که از منطقه آمده بود - و پدرم با آن‌ها می‌نشست و به سبک خاصی حرف می‌زد، انگار زمانی که آن دو در آن بودند، کلاً در قلمروی دیگری بود. چیزی بزرگ‌تر و ظریف‌تر از زندگی روزمره که هر دو، شادمانی و رضایتی را با هم باز می‌شناسند که هرگز نمی‌توان به قالب کلمات آورد. خانم تایلر مدت زیادی پیش ما نبود؛ داشت به جای دیگری می‌رفت. مردم همیشه در سراسر کشور در حال جابه‌جایی بودند؛ از مزرعه‌ای به مزرعه‌ای، از این جاها به شهر، یا می‌رفتند «شمال» - یعنی نیازلند یا رودزیای شمالی - یا به انگلستان برمی‌گشتند، چون از این زندگی مأیوس شده بودند؛ «هرکسی نمی‌تواند به این نوع زندگی تن بدهد، می‌دانید که.» مخصوصاً بیشتر زن‌ها به این زندگی تن نمی‌دادند.

اگر پدرم همیشه از دوستی‌های لطیف و البته افلاطونی لذت می‌برد (خب دیگر، حالا باید آنچه را آن موقع بدیهی می‌دانستند برملا کنید)، مادرم هم هواخواهانی داشت که می‌دانستند ظرفیت‌های تحسین‌برانگیز خود را در فضایی بسیار کوچک چپانده است. یکی از آن‌ها جورج لاز بود، برادر میس لاز که در سینوئیا معلم و یک جورهایی قوم و خویش پدرم بود. آقای لاز حق بهره‌برداری از الوار را در زمین‌های دولتی بین رودخانه‌ها داشت. همین فرد بود که وسیله‌ای درست کرد تا مادرم که بستری بود بتواند کتاب بخواند، چهارپایه پیانو ساخت، چند تا نیمکت و

صندلی میله‌میله‌ای و چند میز عسلی که آن‌قدر سنگین بود که به‌ندرت جابه‌جا شد، حتی وقتی هنوز زیر کتاب‌ها و روزنامه‌ها و مجله‌ها دفن نشده بود.

بعد مادرم از رختخواب بیرون آمد؛ مجبور شد. گفت وزن موها سرش را درد می‌آورد، همه موهایش را زد و با پس‌گردن لخت و از ته‌زده، ظاهر شد. «آلا گارسون». برادرم اشک ریخت. من اشک ریختم. روی کوسن نشستیم و امواج موهای قهوه‌ای او را متلاطم کردیم و دور خودمان پیچیدیم و زار زدیم و مادرم نشست و با تمسخر ما را تماشا کرد. گفت، خب دیگر این هم از این و موهایش را در کاغذ پیچید و توی چاله اشغال انداخت.

درس‌های مکاتبه‌ای کماکان با هر پست می‌رسید. ولی مادرم از خود می‌پرسید چرا باید برای کاری که خودش بهتر انجام می‌دهد پول بدهد. توی چاله شنی ما آب می‌ریخت و این‌طوری به ما جغرافیا یاد می‌داد. قاره‌ها، برزخ‌ها، مصب رودخانه‌ها، جزیره‌ها. آموختن مشاهده‌ای خشکی‌ها و اقیانوس‌ها به این صورت، تکرار برهه‌ای از دانش بشر است که زمین مسطح بود. بعد مادرم یک کره‌ی زمین کوچک به سالیزبری سفارش داد که با قطار رسید و با این وسیله وارد تفکر کوپرنیکی شدیم. پدرم را در شیب تندی بیرون خانه روی صندلی تاشویش می‌نشاند، آشپز و پیکانین را از آشپزخانه احضار می‌کرد. پدرم خورشید بود. دو

خدمتکار سیاره‌های بزرگ بودند؛ مشتری و کیوان. برای پلوتون و مریخ، سنگ. من عطارد بودم و برادرم ناهید و دور پدرم می‌دویدیم، مادرم کره زمین بود و آرام حرکت می‌کرد. «شما باید تصور کنید که ستاره‌ها با سرعت‌های مختلف حرکت می‌کنند، همه چیز در حال حرکت است؛ تمام مدت.» بعد به این سیستمِ نظم کیهانی با حرکت ناشکیبای دستش پایان می‌داد. حالا پدرم کره زمین می‌شد و من و برادرم به نوبت ماه. «خب، حالا باید تصور کنید که...»

ساعات طولانی جدول ضرب می‌خواندیم. از کتاب‌های کوچک، گل‌ها و درخت‌های انگلیسی را یاد می‌گرفتیم. یکی، کتابی بود به اسم فرانسه بدون اشک. بازرس از سالیزبری آمد تا بچه‌های کشاورزان را ببیند. گفت خوب پیش رفته‌ایم، بله، جلوتر از سن مان هستیم. ولی باید به مدرسه برویم. قانون است. به علاوه بچه‌ها باید یاد بگیرند که موجوداتی اجتماعی باشند.

مادرم برای مدتی به فکر برپا کردن مدرسه کوچکی در مزرعه بود. در مزرعه‌های مجاور بچه‌های کوچک در سنین مختلف بودند. ولی هر چند امروزه با جاده‌های خوب، رفت و آمد آسان است، آن موقع سؤال این بود چطور آن بچه‌ها هر روز چهار، شش، هشت، ده یا چهارده کیلومتر راه، به مدرسه بیایند و دوباره برگردند؟ تازه این زن که نبوغ آموزش به بچه‌ها را داشت واجد شرایط نبود. تمام شد و رفت.

۶

حالا من در سومین اتاق از جلو بودم و این جا تا روزی که مزرعه را برای همیشه ترک کردم اتاقم بود. اتاقی مربع شکل و بزرگ با سقف بلند و پوشالی، دیوارهای دوغابی پرنور. از تخم بیرون آمدن خورشید را از پشت کوه‌های کرومی می‌دیدم که به سرعت بالا می‌رفت و از نظر ناپدید می‌شد، طلوع ماه را می‌دیدم که اوج می‌گرفت و می‌رفت. عادت داشتم جلوی در سنگ بگذارم تا باز بماند و هرچه در بیشه می‌گذرد، هیچ وقت از نظرم دور نماند. بیشه، با شیب تند آن پایین، چند قدم فاصله داشت. برای بازگذاشتن در با مادرم می‌جنگیدم. داد می‌زد: «مار... عقرب... پشه... نمی‌خواهم این چیزها بیاید تو!» ولی من در را باز می‌گذاشتم و می‌دانستم که توی پشه‌بند در امن و امانم. تازه همه‌مان در ماه‌های فصل باران قرص گنه‌گنه می‌خوردیم. مارها چند بار داخل خانه آمدند و مادرم با اسلحه به آن‌ها شیلک کرد. واقعیت این است که من در پر مارترین منطقه دنیا بزرگ شده‌ام. همه‌شان سمی بودند و بعضی کشنده. سال‌ها در بیشه با پاهای لخت حتی پابرهنه راه رفتم و هرگز ماری مرا نیش نزد. امکان ندارد تهدید مارها را که همیشه در گوشمان می‌پیچید بتوان فراموش کرد: یادت باشد نگاه کنی پایت را کجا می‌گذاری، هیچ وقت بدون این که نگاه کنی دستت را روی شاخه درخت نگذار، هرگز بی‌توجه از

درخت بالا نرو، افعی آفریقایی دوست دارد که در کوره‌راه‌ها و جاده‌های داغ دراز بکشد یا آهسته راه برود... یادت باشد، یادت باشد، یادت باشد. ولی من از حشره‌ها می‌ترسیدم که خیلی زیاد و متنوع بودند. بسیار بزرگ و سیاه و شاخدار یا لاغر و ترسناک و مهاجم. شب‌ها عنکبوت‌ها جلوی چشمم از تارشان آویزان می‌شدند و تاب می‌خوردند، در ولدشون تان به کمین می‌نشستند، وقتی چمباتمه می‌زدید جیش کنید از توی سوراخ‌ها تماشايتان می‌کردند. این سندی بر بی منطقی نوع بشر است که به گذشته و آن دوران که نگاه می‌کنم، به آن مارهای مهلک ولی زیبا با تحسین و حتی بامحبت فکر می‌کنم، درحالی که با یادآوری خاطره حشرات بی‌آزار تنم می‌لرزد.

ولی من زیر پشه‌بند بودم، پس همه چیز روبه‌راه بود.

صبح‌ها با روشن شدن هوا و نور و گرمای خورشید روی صورتم بیدار می‌شدم. پشه‌بند را بررسی می‌کردم که عنکبوت و سوسک نباشد و بعد می‌پریدم و پشه‌بند را برای وضعیت روز تا می‌کردم. خود را به سرعت به پشت پرت می‌کردم. ملافه را لگد می‌زدم کنار برود و ولو می‌شدم و تمام بوهای لذت‌بخش اتاق را بو می‌کشیدم؛ اول بوی بدن خودم، جاهای مختلف آن، هرکدام با بوی دوستانه خودش. پوشال‌ها، بنا به این که باران آمده بود یا نه، عطر رطوبت یا گاه خشک. جوهر قطرانی که تاچه با آن رنگ شده بود، بوی تند چیزی شبیه صابون می‌داد. مشمع‌ای که دیگر

سوراخ سوراخ شده بود، بوی نفت می داد ولی ضعیف، مثل بوی مشمع روی چهارپایه دستشویی. توی سطل لعابی زیر چهارپایه دستشویی ممکن بود جیش باشد، ولی من بلد شده بودم که سطل را یواشکی بیرون ببرم و از تپه بریزم پایین، توی خاک، جیش غل غل زرد می کرد و جذب خاک و تقریباً بلافاصله خشک می شد. خمیر دندان بوی تمیزی تندی می داد. کفش هایم - ولدشوئن - بوی پوست می داد مثل کاروس ها. من هیچ وقت نگذاشتم روی تختم کاروس بیندازند چون کاروس به بدن حیوان خیلی نزدیک است، و در هر حال بوی گند و تند کاروس من را به فکر خانم اسکات می انداخت که اصلاً و ابداً دلم نمی خواست دوباره به آن محل فکر کنم.

صدای سینی چای را می شنیدم که گماشته به اتاق پدر و مادر می برد. پس بیدار شده اند، قبل از این که سرشان خراب شوم، لباس هایم را می پوشیدم. یک شورت کوچولوی نخی می پوشیدم با یک پیراهن نخی که گاهی از کیسه آرد گلدوزی شده بود و زیرپوش لیبرتی. کاتالوگ ارتش و نیروی دریایی زندگی مان را اداره می کرد؛ عیناً به همان شکل که زندگی بچه های طبقه متوسط در هر جای مستعمره نشین ها را. بچه های با تربیت زیرپوش بندینک دار لیبرتی می پوشیدند که بند جوراب و جوراب بلند را برای روزهای سرد به آن ببندند. زیرپوش بدون جوراب بلند، بالا می رفت و روی شکم رد قرمز می گذاشت. یک روز آمد که گفتم،

دیگر این‌ها را نمی‌پوشم، دیگر هیچ‌وقت نمی‌پوشم. و پیروزی در این مبارزه، به نفع برادرم هم شد. هنوز شکم‌بند سفت تن برادرم می‌کردند تا کبدش سرما نخورد، اما من مدت‌ها بود نمی‌گذاشتم شکم‌بند تنم کنند. ما باید کلاه نخی با آستر ململ قرمز سر می‌گذاشتیم. یک تکه ململ قرمز از پشت کلاه آویزان بود که آفتاب به ستون فقراتمان نخورد. نه، نه نمی‌خواهم. فریاد زدم: «هیچ کس کلاه سر نمی‌کند!» و حقیقت داشت. کشاورزها و همسران‌شان هیچ کدام چیزی سر نمی‌کردند هرچند خانم‌ها گاهی در مهمانی‌ها کلاه می‌گذاشتند. درخواست مادرم به جایی نرسید: بدون شکم‌بند در حد مرگ سرما می‌خوردید، بدون زیرپوش سفت صاف ایستادنتان خراب می‌شود، بدون کلاهی با آستر قرمز، آفتاب‌زده می‌شوید. در مورد کلاه به نظر تمام مدت حق با مادرم و فروشگاه‌های ارتش و نیروی دریایی بود. تازگی‌ها (۱۹۹۲) مطب یک دکتر متخصص پوست در لندن بودم، گفت درآمدش از سفیدپوستان آفتاب‌پرست ساکن استرالیا، آفریقای جنوبی و زیمبابوه تأمین می‌شود.

از وقتی توانستم، خودم لباسم را پوشیدم، در حالی که برادر کوچکم که حالا داشت شش ساله می‌شد، لباس تنش می‌کردند. فرض بر این بود که کم‌بنیه است و اغلب برونشیت می‌گرفت و حوله روی سر و کاسه آب داغ و بخور تمشک و همیشه‌بهار و روغن بلسان در بغل، توی تخت می‌ماند. دو سال نگذشت که نگذاشت به او بگویند بچه‌جون -

نگذاشت که کم‌بنیه باشد.

به اتاق پدر و مادرم که می‌رفتم، پدرم مشغول سوار کردن پای چوبی‌اش با تسمه چرمی و سطل مانندی برای ته‌مانده پایش بود؛ مادرم با روبدوشامبر ابریشمی گلدار هرودز، لباس تن‌بچه‌جون می‌کرد. پرده‌های لیبرتی هنوز نو بود. دوغاب دیوارها می‌درخشید. پوشال بالای سر زرد بود و بوی نویی می‌داد. سال‌های پیش رو، فلاکتی آرام بود که خانه در آن نشست می‌کرد.

صبحانه را در اتاقی می‌خوردیم که منظره بیشه تا تپه‌های آیرشایر را داشت. مادرم در لباس نخی تمیز و پدر در لباس مزرعه خاکی‌رنگ و دو تا بچه کوچک سالم. صبحانه، صبحانه کامل انگلیسی بود، پاریج، بیکن، تخم‌مرغ، سوسیس، نان سرخ‌شده، گوجه‌فرنگی سرخ‌شده، نان تست، کره، مارمالاد، چای - همچنین بنا به فصل، پایایا و پرتقال.

نگرانی اصلی مادرم این بود که مبادا به قدر کافی نخوریم. حالا باورم نمی‌شود که همگی چقدر می‌خوردیم. اگر یک تکه کوچک سفیده لزوج تخم‌مرغ یا سوختگی نان تست زیاد می‌آمد، پدرم با نگرانی از ما می‌خواست که به بچه‌های گرسنه هندوستان فکر کنیم. اگر بچه‌هایی هم در آفریقا در مجتمع مزرعه که از پنجره قابل رویت بود، از گرسنگی می‌مردند یا گرسنگی می‌کشیدند یا سوء‌تغذیه داشتند، ظاهراً به ما ربطی

نداشت.

ولی یکی از مشکلات ثبت این چیزها این است که تناقض رفتار سفیدپوستان چطور منتقل شود. مادرم از تغذیه بد کارگران مرزعه عذاب می کشید، سعی می کرد وادارشان کند از سبزیجات باغچه ما بخورند. درباره ویتامین ها برایشان سخنرانی می کرد. کلم و کاهو و اسفناج و گوجه فرنگی نمی خوردند - که حالا همه سیاهپوستان می خورند. مخلفات غذایشان را از بیشه می کردند، برگ هایی از این طرف و آن طرف، و هفته ای یک بار آبجو درست می کردند که عقیده داشتند سرشار از چیزهای مفید است. ولی فقط ماهی یک بار برای شان گاو نر می کشتند. بیشتر آرد ذرت آن زمان را می خوردند، آرد خام تصفیه نشده، زرد، چیزی فوق العاده، شبیه آرد ذرت زبر، به علاوه بادام زمینی و لوبیا. در واقع این نوع تغذیه، تغذیه ای نبود که متخصصان تغذیه برایش هورا بکشند بلکه آن موقع تغذیه بد محسوب می شد، چون گوشت نداشت.

از آن زمان خاطره ای کوچک و واضح دارم و مشابه این حوادث در سراسر بچگی ام اتفاق می افتاد. برادرم یا من مشغول کاری بودیم که به نظرم دیگران باید برایمان می کردند، نوکر خانه را صدا کردیم که کفش مان را برای مان بیاورد - که در همان اتاق بود. پدرم عصبانی شد و فریاد زد (که بسیار کم سابقه بود)؛ گفت مادرم چطور جرأت کرده که بگذارد بچه ها این طور لوس شوند، چطور جرأت کرده به ما اجازه بدهد

که به مردی بزرگ سال بگویم «آی پسر». برایش اهمیت ندارد که کسی به بچه‌ها خدمت کند و لوس و نازک نارنجی شوند؟ گفت برایش قابل قبول نیست و اجازه چنین کاری را نمی‌دهد. معمولاً پدرم قوانین تعیین نمی‌کرد، ولی در این مورد قانون گذاشت. در تمام طول بچگی ام پدرم بیشتر با غصه تا خشم، به مادرم اعتراض می‌کرد که انتظار داشتن از مردی که توی آلونک و بیشه زندگی می‌کند که چطور بشقاب و نقره‌جات را سر میز به ترتیب دقیق خود قرار بدهد، یا چطور برس و آینه را روی میزهای توالت بگذارد، انتظار احمقانه‌ای است، چون از صبح زود صدای مادرم، صدای خانوم سفیدپوست مستأصل که تصورش درباره خود و خانواده، وابسته به استانداردهای طبقه متوسط در موطن است، بلند بود. پدرم اصرار می‌کرد: «محض رضای خدا، جونم» و صدایش با دیدن رنجی که در چهره عصبانی مادرم می‌دید، نرم می‌شد: «متوجه نیستی؟ مسخره است.»

- باشد، ولی مگر وظیفه‌شان نیست؟

گاهی بعد از صبحانه به اتاقم می‌رفتم و کتاب می‌خواندم، یا پیش مادرم می‌رفتم که... خوب همیشه یک چیزی بود که یادمان بدهد. چون وقتی به مدرسه رفتیم درس‌های بی‌نظیرش متوقف شد، ولی هیچ فرصتی را برای تعلیم و تربیت از دست نداد، که من حالا سپاسگزارم و کاش بهش گفته بودم.

برادرم همیشه با پدر سر زمین می رفت، من هم اغلب می رفتم. پدرم روی کنده درخت یا سنگی بزرگ می نشست و دار و دسته «پسرها» را تماشا می کرد که مزرعه را بیل می زدند یا ذرت را از چوب شان از درختچه می کنند یا بادام زمینی می کنند یا گل آفتاب گردان مسطح پر از تخمه های درخشان را از ساقه قطع می کردند. بیشترشان پارچه کهنه به خود می پیچیدند، خیلی ها لنگ می بستند یا مثلاً زیر پوش رکابی ژنده و شورتی که بند تنبانش را از قسمت صورتی زیر پوست درخت موساسا کنده بودند و آن را از شکافی رد می کردند. همین طور که بیل می زدند یا خرمن بادام زمینی را می کوبیدند و از پوسته جدا می کردند یا به پشت گل آفتاب گردان می کوبیدند و آبخاری از دانه ها را رها می کردند، حرف می زدند، می خندیدند، شوخی می کردند و گاهی آواز می خواند.

«دودی پیر»، مباشر، که می آمد و پیش پدرم می نشست، دو مرد جوان ملازمش همیشه با احترام پشت او می ایستادند، گاهی این دو نصف روز حرف می زدند. چون کارشان با مامبیز تمام شده بود، درباره احتمال باران، نیاز به کرال جدید برای گاوها یا چاله جدید برای انتقال آب از مجتمع مزرعه یا درباره ضعف دستیار هلندی مزرعه - ولی این دستیار فقط مدت کمی دوام آورد چون آفریقایی ها خیلی ازش تنفر داشتند - حرف می زدند و بعد مشغول فلسفه بافی می شدند. گفت و گوی گُند، به آهنگ آفریقایی ها، با مکث های طولانی که با «بله...» از طرف پدرم و «یا...» از طرف «دودی» نقطه گذاری می شد. بعد تبادل کند دیگری

از «بله...» از طرف پدرم و «یا...» از طرف «دودی پیر». و پدرم «بله، همین طوره.» دودی روی کنده درخت یا روی ران‌هایش می‌نشست و دو ساعد را برای تعادل روی ران می‌گذاشت، من و برادرم که می‌خواستیم آن‌طوری بنشینیم موفق نمی‌شدیم، عضلات دست و پاهایمان دیگر به سبک اروپایی خشک شده بود. پدرم پای چوبی‌اش را جلو دراز می‌کرد و کلاه قدیمی‌اش را به خاطر نور خورشید تا چشم پایین می‌کشید. این دو درباره زندگی و درباره مرگ حرف می‌زدند و اغلب درباره رئیس بزرگ پزولو^{۱۵} (رئیس بزرگ آن بالا، یا خدا) و مقصود احتمالی‌اش.

این موقع من و برادرم پرنده‌ها، آفتاب‌پرست‌ها، مارمولک‌ها و مورچه‌ها را تماشا می‌کردیم، از علف، خانه کوچولو می‌ساختیم یا از تپه مورچه‌ها بالا و پایین می‌رفتیم و مسابقه می‌دادیم و بیشتر اوقات گوزنی را که در ساعات گرم زیر بوته‌ای دراز کشیده بود، می‌رماندیم.

ساعت‌ها گذشت. سال‌ها... بطری پر از چای شیرین ولرم با کیک، بیسکوئیت و نان کره‌ای لقمه، تعارف شد. «دودی پیر» این‌ها را با ما تقسیم می‌کرد. ساعت‌های بیشتری گذشت - سال‌ها. از خانه صدای زنگ آمد. مردانی که از شش یا هفت صبح سر کار بودند، یک ساعت از دوازه تا یک تعطیلی داشتند. زنگ، تیغه گاوآهن بود که کلون بزرگ واگن به آن ضربه می‌زد. بعد ما از تپه بالا به خانه می‌رفتیم، مادرم تمام

روز در خانه کار می کرد، اغلب خیاطی، لباس برای شوهر، بچه ها و برای خود، مادرم همیشه شیک بود. یا آشپزی کرده بود، مربا می پخت، کنسرو میوه، از گوشت کدو قلیانی که خوراک گاوها بود با ابداع خودش میوه شکری درست می کرد، ردیف ردیف حلب بنزین را با محلول مخمری شیرین و زنجبیلی پر می کرد، که از آن بیست سی بطری نوشابه زنجبیلی گازدار درست می شد. و مثل تمام همسران کشاورزان، از آرد درشت ذرت که هنوز اسمش ذرت شیرین نبود، غذاهایی ابداع می کرد. چون همه فقیر بودیم یا دست کم صرفه جو و هر وقت می توانستیم پول جمع می کردیم، زن ها به چیزهایی که از کشت خود درست می کردند، مفتخر بودند. تا به آرژانتین نرفتم، مشابه آن ابتکارات را از محصولات کشاورزی هیچ وقت ندیده بودم. آن جا هم همان تولیدات کشاورزی جنوب آفریقا را داشتند؛ کدو و ذرت، لوبیا و سیب زمینی، گوجه فرنگی، فلفل، پیاز. ذرت های کوچک سبز را از چوبش جدا می کردیم، در سس پنیر یا توی پیراشکی یا پودینگ شیر یا سوپ سیب زمینی و کدو حلوایی می پختیم و می خوردیم. با آرد ذرت، کیک و پنکیک می پختند یا به هلیم می زدند یا به آرد نان اضافه می کردند. کدو حلوایی را پنچ شش جور درست می کردند. بادام زمینی کال را توی تاس کباب می ریختند، و با کره بادام زمینی همه جور سس و نان درست می کردند.

می خوردیم... چقدر می خوردیم. ناهار ماجرای بزرگی بود، گوشت،

همیشه گوشت بود، چون مربوط به زمانی است که فقط آدم‌های عجیب و غریب گوشت نمی‌خوردند. رست بیف و سیب‌زمینی می‌خوردیم یا استیک و پای قلوه یا تاس کباب یا شیردز پای، و سیب‌زمینی و چند جور سبزیجات از باغچه پایین تپه نزدیک چاه آب. بعد یک پودینگ غلیظ و پنیر.

بعد زمان داز کشیدن بود.

- ولی من خوابم نمی‌آد مامی، مامی خوابم نمی‌آد.

فایده‌ای نداشت، در این آب و هوا، یا در این ارتفاع از سطح دریا، به یک کدام از این‌ها به عنوان شاهدهی علیه من اشاره می‌شد - بچه‌های کوچک بعد از ظهرها باید بخوابند. التماس می‌کردم، درخواست می‌کردم، حتی اشک می‌ریختم، مجبورم نکنند دراز بکشم و در همین حال مادرم قبول نمی‌کرد که نمی‌کرد: «چه مزخرفاتی! این الم‌شنگه برای چیست؟» مادرم نمی‌دانست که برای من ابدیت بود: منتظر این بود که چند دقیقه از مسؤولیت بچه بزرگ کردن بُرباید تا نامه‌ای به وطن بنویسد. پرده‌های نارنجی جلوی توری سبز پنجره کشیده و سنگی که در را باز نگه می‌داشت، کنار زده شده بود. گفت: «نگاه کن، این ساعت است» و ساعت را روی پایه شمعدان نشانده. به خاطر عذاب چرت بعد از ظهر، ساعت یاد گرفته بودم. لباسم روی کله‌ام کشیده شده بود. مادرم

ایستاده، روتختی را پس زد. من زیر روتختی رفتم. مادرم برگشت و دیگر ذهنش متوجه نامه‌اش بود. حالا خوشحال بودم که فراموشم کرده است. به اتاق خواب خودشان می‌رفت که برادرم دیگر خوابش برده بود و در را می‌بست. من تندی از تخت بیرون آمدم و دوباره پرده‌ها را عقب کشیدم چون از آن تاریکی کثافت متنفرم بودم.

به پشت دراز کشیدم و بالا را نگاه کردم. فضای سرد زیر پوشال‌ها به من خوش آمد می‌گفت. بله، بالاخره تمام می‌شود، درست مثل دیروز و روز قبلش که تمام شد. زنبوری گم شده دور و بر وزوز کرد، معلق زد و افتاد زمین، وزوزش بلندتر شد و من بهانه پیدا کردم تا بلند شوم و در را باز کنم که برود ولی جرات نکردم سنگ را سر جایش، لای در بگذارم. به پشت، دست‌ها از هم باز، صاحب بدن سرد خود شدم که با صداها گروپ‌گروپ می‌کرد، می‌تپید و جاری می‌شد. نوک پنجه پاها را کشیدم، انگشت‌هایم را امتحان کردم، یکی یکی، همه سر جای خود، همه درست، دوستانم، دوستم، بدنم، انگشت‌هایم را بو کردم، بوی رست بیف و هویچ رویش مانده بود. گلدن سیروپ پودینگ بخارپز، شربنی تندی را به مغزم فرستاد و سوراخ بینی‌ام را گشاد کرد. بازوهایم بوی آفتاب می‌داد، پرزهای ریز طلایی را که فوت کردم، روی هم خوابید مثل باد که بر علف‌های بلند لب گودال بوزد. سکوت. مرگ، با تمام وجود با سکوت نیم‌روز بیشه مبارزه می‌کرد. کبوتری ندا می‌دهد. دیگری جواب.

لحظه‌ای جهان پر از کبوتر می‌شود و از پایین تپه صدای به هم کوفتن بال‌ها می‌آید و سیاهی‌ای به شکل پرنده به سرعت از قاب مربع پنجره‌ام می‌گذرد. شکم قار و قور می‌کند. انگشت اشاره‌ام را روی محل قار و قور فشار می‌دهم، صداها به سمت پایین حرکت می‌کند... ولی من دیگر مالکیت کامل مثانه‌ام را به دست آورده و یاد گرفته‌ام که به تردیدهای نگران‌کننده‌ای که بالا می‌فرستد، محل نگذارم: می‌شود مرا به توالی ببری؟ دست‌هایم مثل دکترها سر می‌خورد روی ران‌ها و تا زانوهایم پایین می‌رود. یک جایی نقطه‌ای هست که اگر با انگشت فشارش بدهی، درست پشت شانه‌ها حسن کشیدگی جواب می‌دهد. این دو محل به هم مرتبط بودند، تکه‌های گوشت یا پوست دوقلو، باز هم بود. مدام محل‌های جدید آن‌ها را پیدا می‌کردم، بعد فراموش می‌کردم کجا بودند، دوباره کشف می‌کردم. کمی بالای قوزک پا... به پشت دراز کشیدم و پاهایم را هوا کردم و انگشت سبابه‌ام را دور و بر استخوان قوزکم فشار دادم - آها پیدا شد، بله، از کیلومترها دورتر، از زیر دنده‌هایم، پاسخ آمد، حسی که با درد فاصله‌ای نداشت: اگر همین‌طور فشار می‌دادم، تبدیل به درد می‌شد، ولی دیگر دستم را جای دیگری گذاشته بودم، نقشه بدنم و هم‌سازی‌های پنهانی‌اش را رسم می‌کردم. جرأت داشتم به ساعت نگاه کنم؟ حتماً حدود نیم ساعت گذشته بود. من تا ابد دراز کشیده بودم، یواشکی نگاهی انداختم - نه، امکان ندارد! احتمالاً عقربه گیر کرده، ساعت را چنگ زدم و تکان دادم. نه، کار می‌کرد، چیزی‌اش

نبود و فقط سه دقیقه گذشته بود. فریاد اعتراضم بلافاصله خفه شد، اگر مادرم شنیده باشد، می آید توی اتاقم؟ چشم‌هایم را بستم و وانمود کردم خوابم. ولی این ظاهرسازی خطرناک بود چون آدم زود خوابش می‌برد و من خوابم نمی‌آمد. همان‌طور دراز کشیده، با تمام اعضا و با تمام وجود گوش دادم... صدایی شبیه به حرکتی توی هوا مثل بال‌زدن‌های شب‌پره کوچک به دام افتاده شنیدم. دوستم، گربه، آن‌جا بود. پریدم و رویش خم شدم، خود را گلوله کرده بود، پشم خاکستری ابریشمی‌اش با نفس‌هایش تکان می‌خورد؛ او هم مثل من محصور در زمان خودش بود؛ زمان نفس‌های خودش. مطمئن بودم که عذاب خواب بعد از ظهر را درک می‌کند، نیم ساعتی که اصلاً نمی‌گذرد. با انگشت کف پنجه کوچک خاکستری‌اش را لمس کردم و به محض تماس جمع‌شان کرد. پنجول‌های ماهگون نقره‌ای توی گوشتم رفت و بعد شل شد. صدای کوچکی درآورد که یعنی خوابم، بنابراین ولش کردم و خود را چنان محکم توی تخت پرت کردم که فنرها دینگی صدا کرد.

خب، گربه که بود، یک رفیق که داشتم، اگر بیدارش می‌کردم می‌آمد پیشم و وزن نرمش را روی شانه‌ام می‌گذاشت ولی در آن صورت باید بی‌حرکت می‌ماندم... بیرون گماشته روی کپه چوب‌ها، هیزم می‌برید و صدای آهسته تیر شبیه زنگ ساعت بود. کبوترها ساکت شده بودند. روی پلک‌هایم احساس سنگینی می‌کردم. یک قلپ گنده آب ولرم

خوردم تا بیدار بمانم. به لیوان آب حباب چسبیده بود. هر حباب دنیای کوچکی بود، گاهی را که از پوشال‌ها افتاده بود، برداشتم و حباب‌های نقره‌ای توی لیوان را یکی‌یکی دنبال کردم تا مثل شمع تولد خاموش شوند.

صفحه ساعت نشان می‌داد که پنج دقیقه گذشته است. بیچارگی، هراس بر من مستولی شد، جاودانگی خانم اسکات توضیح می‌داد که «ولی فقط دو ترم است همین» و پدر و مادرم به من نگاه کردند، مثل همیشه با حیرت و ناباوری. پیش روی من دیر بود و تبعید دیگری از خانه... ابدیت. مادرم انجیل برای بچه‌ها را برایمان می‌خواند. ابدیت: زمانی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. با بازوهای از هم باز به پشت دراز کشیدم و به خنکای زیر کاه‌های زرد که به نظرم خیلی دور بود خیره شدم و به زمانی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود فکر کردم. هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. هرگز... با تمرکز نفسم را حبس کردم. هرگز تمام نمی‌شود، هیچ‌وقت... مغزم به نظر تاب می‌خورد، سرم پر از زمان گنده شده بود، زمانی که هرگز تمام نمی‌شود. در یک لحظه در یک چشم به هم زدن، به نظرم بهش رسیدم - آره خودش. بالاخره گرفتمش... یکدفعه خسته و کوفته شدم. حتماً وقت بلند شدن است. ساعت که می‌گفت ده دقیقه گذشته است. بی‌اراده فریادی از خشم کشیدم و بعد جلوی دهنم را با دو دست گرفتم ولی فایده نداشت، مادرم شنیده بود و با عجله وارد اتاق

شد: «موضوع چیه؟ چی شده؟» با گریه گفتم: «ساعت خراب شده، کار نمی‌کنه.»

با شایستگی تمام به سمت ساعت رفت و واریسی اش کرد. فقط وقت کرده بود کاغذ نامه مارک کراسکی و پاکت‌هایش را روی میز بگذارد، آرام شود و صحنه‌های زندگی خودش را گرد آورد، و برای انتقال استبعاد این زندگی به دوستش، دیزی لین، واژه‌هایی پیدا کند. دیزی ممتحن آزمون پرستاری در لندن بود. شاید مادرم تصمیم گرفته بود بنویسد: «محیط این‌جا کاملاً وحشی است. چند بار در هفته باید آب را با گاری دوچرخ بالای تپه بکشیم، باید از چراغ نفتی استفاده کنیم! وای اگر تو این خانه را ببینی چه می‌گویی؟ ولی خب البته که موقتی است. فصلی که می‌آید تنباکو عمل می‌آوریم و پول کلانی در می‌آوریم!»

مادرم ایستاد و به این بچه پرزحمت که توی تخت چمباتمه زده و صورتش از اشک راه‌راه شده بود و چشم‌هایش التماس می‌کرد، اخم کرد. مادر ناراحت بود. آخر آن پسرک، بچه خوبه، بدون گلایه توی اتاق بغل خوابیده بود. این بچه انگار شکنجه شده است. ولی با شوخی تند و فرزی سؤال کرد: «خب این مزخرفات چیه؟» و با یک دست بچه را فشار داد دراز بکشد و با دست دیگر روتختی را رویش کشید. «اگر این‌طور تقلا کنی، خیلی گرمت می‌شود.»

- می خوام بلند شم، می تونم بلند شم؟

- نخیر، نمی توانی. هنوز یک ربع نشده که تو تخت ات هستی.

و بعد تتدی بیرون رفت.

«تا ابد... تا ابد...» بچه با مسیح و حواریون در جاده‌ای خاکی راه می‌رفت. ولی نه آن کوره‌راهی که به سوی پایین تپه می‌رود و قشر کلفتی از خاک نرم و قرمز رویش می‌نشیند و نسیمی خاک‌ها را بلند می‌کند و رد سوسک و هزارپا یا گوزن را از بین می‌برد. جاده‌ای سنگی و زرد بود - خب فلسطین بود دیگر چون مسیح همان جا بود، ولی جاده ناهموار و خشک مال پرشیا بود. بویی که به مشام دختر می‌رسید بوی آفریقایی نبود، بلکه مال جایی قدیمی‌تر بود، جایی که نور خورشید بوی قدیمی پر از قصه‌های صدها سال پیش می‌داد، خسرو و لشکریانش روی سطح صخره‌ای قدم‌رو می‌کردند، ولی آن که مال قبل از مسیح است، مال هزاران سال پیش، و بعد مسیح با مردانی که دستمال‌های راه‌راه به سر بسته بودند، پای برهنه از جاده‌های خاکی می‌رفتند و پنجه پای‌شان به سنگ‌های داغ و گنده می‌خورد و مسیح گفت، من طریقت هستم، حقیقت هستم و حیات... منظورش چه بود؟ صدها سال پیش، منظورشان چه بود...؟ این دختر هیچ وقت بزرگ نمی‌شود، هیچ وقت، حتی تا آخر روز و وقت خواب شب هم زمانی طولانی است، خیلی طولانی، زمان

طولانی بود، طولانی... زمان طولانی که ابدیت نیست، ابدیت طولانی تر است، پایان ندارد، هیچ وقت تمام نمی شود. از تخت کناری از زیر بقیچه پشه بند صدای ریز قرچ قرچ آمد. گربه خواب می دید. دندان هایش آن صدای بامزه را درمی آورد. یعنی خواب تعقیب چیزی را می دید؟ مثل سگ ها که می خوابند و همین طور که توی خواب دنبال گوزن یا خرگوشی می افتند و با هیجان زوزه می کشند و پارس می کنند. «شیر» کجاست؟ «بیر» کجاست؟ توی سایه زیر ایوان خوابیده اند. هری، بچه خوبه، توی اتاق بغلی خوابیده است. ددی چند دقیقه بعد از نهار توی صندلی اش خوابید. گماشته، هنوز خواب آلوده، زمان را با تبرش اندازه می گرفت. و مامی داشت به خاله دیزی نامه می نوشت. خاله دیزی مرتب از انگلستان برایم نامه می نویسد، کادو می فرستد، بیشتر کتاب درباره مسیح، چون مادر خوانده ام است. همین خاله دیزی برایم داستان های مسیح را فرستاد که با آقایانی که سربند راه راه داشتند از توی خاک زرد می گذشتند... صدها سال پیش، صدها سال.

عصبانیت از بین رفته و اندوه تمام وجودش را گرفته بود. از زیر بغلش عرق می ریخت. موهایش مرطوب بود. حس کرد رطوبت گونه هایش را می کشد. جستی زد و قبل از رسیدن به آن یکی تخت حرکات شتاب زده اش را کنترل کرد و دزدکی مثل گربه خود را دور گربه خاکستری کوچولو گلوله کرد. گربه صدای اعتراض از خود درآورد، «بگذار بخوابم».

ولی بچه گونه‌اش را به پهلوی گربه می‌زند، بارها و بارها، گربه خرخر می‌کند، اقتضای اشراف‌زادگی‌اش، صورت بچه با خرخر بالا و پایین می‌رود، چشم‌های بچه بسته است، خرخر گربه قطع می‌شود، دوباره شروع می‌شود، قطع... بیرون کبوترها مشغول گفت‌وگو هستند، کوکو، کو کو، کووو، تبر گرومپ گرومپ می‌کوبد، آرام، آرام، آرام...

زنی که به انگلستان نامه می‌نویسد، قلمش را بالا گرفته، نشسته و لبخند می‌زند، چون اصلاً این‌جا حضور ندارد، در حال خیال‌پردازی شب زمستانی لندن است؛ خیابان‌های شلوغ و پرسر و صدا، پیش دوست خودش دیزی لین است، زنی ریزه، فرزند و چابک و آتشپاره که ازدواج نکرده چون او هم یکی از دخترانی است که مردش در خندق‌ها کشته شده است. این زن احساس عذاب وجدان کرده چون از هیچ‌چیز در زندگی به اندازه صحبت با دوستش دیزی کنار شومینه‌ای گرم لذت نبرده بود. وای، ساعت سه شد، بچه‌ها را باید بیدار کرد اگر نه شب خواب‌شان نمی‌برد. آن دوریس نق‌نقو و گریه‌ئو که احتمال ندارد خوابیده باشد، ولی چه دیدی، شاید خوابش برده. زن احساس می‌کند در محاصره خواب‌آلوده‌هاست، امن، در اوقات مخصوص به خود، بدون این‌که ناظری نگاهش کند. شوهرش در صندلی تاشو در دنیا گم شده است، آرام و منظم خرخر می‌کند. سگ‌ها دراز به دراز خوابیده‌اند. مجموعه متنوعی از گربه‌ها همه خوابیده‌اند، یکی از گربه‌ها کنار شکم «ببر»،

سگ، خودش را گوله کرده است. توی اتاق خواب، هری کوچولو، مایه تسکین و شادی روحش، خوابیده، مثل نوزاد، مشت‌ها کنار سرش گلوله شده. قبل از این که آرام بیدارش کند، روی بچه خم می‌شود، ستایشش می‌کند. عاشق بیدار شدنش است، کوچک و نازنین در آغوش مادر صورتش توی گودی گردن او، کمی هق‌هق می‌کند، جابخوش می‌کند انگار که با تمام وجود بخواهد به درون او برگردد. خیلی طول می‌کشد تا بیدارش کند، آرام به هوشش بیاورد و بعد شلوار و بلوز کوچک را تنش کند. به بچه گفت: «تو برو ددی را بیدار کن.» به اتاق بغلی رفت و یکدفعه با دست جلوی دهانش را گرفت. بچه کجاست؟ نکند فرار کرده باشد؟ همیشه می‌گفت فرار می‌کند - شوخی البته. نه، آن‌جا بود، گربه را بغل کرده و فوراً خوابش برده بود. «اوناهاش.» مادر فکر کرد و حرف آخر را زد: «خسته بودی، تمام مدت می‌دانستم که خسته‌ای.» بی‌صدا ایستاد و به صورت دختر کوچولو که از اشک کثیف شده بود نگاه کرد، هر وقت بچه را با گربه می‌دید، احساس عذاب وجدان می‌کرد به خاطر آن گربه‌ای که در تهران جا گذاشته بودند، ولی چه کار می‌توانستند بکنند؟ تازه نمی‌توانستند که ماه‌ها و ماه‌ها با یک گربه سفر کنند، آن‌هم با آن بیچاره زشت و پیر. هیچ‌وقت چنان خروشی از اشک، شبیه وقتی خانواده گربه را ترک کرد، اتفاق نیفتاد؛ مضحک بود، واقعاً تناسب نداشت.

مادر به بیچه دست نزد فقط با لحنی سرشار از تأسف و عذرخواهی ای دشوار به خاطر فکری که توی سرش بود، گفت: «حالا دیگر پاشو، نیم ساعت کامل خوابیدی.»

بیچه چشم‌هایش را باز کرد و به آن طرف اتاق و به مادرش نگاه کرد، انگار نمی‌فهمید کجاست. بعد گربه را روی صورتش حس کرد و لبخند زد. به مادرش نگاه کرد و بلند شد، سرش را تکان داد و موهای عرق کرده و چسبناک را از صورتش کنار زد: «نخوابیده بودم.»

مادر پیروزمندانه گفت، «اوه چرا.»

- نه نه، نخوابیده بودم.

- برو صورتت را بشور. بعد عصرانه می‌خوریم.

برای عصرانه، خانواده در سایه داغ پوشال‌های ایوان می‌نشست. عصرانه شامل بیسکوئیت زنجبیلی، بیسکوئیت کره‌ای، کیک‌های کوچولو، کیک‌های بزرگ، نان کره‌ای لقمه‌ای، کره و مربا بود. «اول باید یک دانه نان کره‌ای لقمه بخوری، بعد کیک.» به این می‌گفتند انضباط و جلوی خود را گرفتن. سگ‌ها پوزه به سمت خوراکی‌ها، نشستند. گربه‌ها دور نعلبکی پر از شیر جمع شدند. دختر کوچولو با احتیاط یک نعلبکی پر از شیر را توی خانه دنبال دوست مخصوص خودش، گربه

خاکستری گرداند، روی زمین نشست و لیس زدن گربه را تماشا کرد. زبان صورتی دور دهان پر از شیر فر می خورد. گربه میو میو کرد، ممنوم، نشست و کمی خود را لیسید تا کاملاً بیدار شود. بعد رفت بیرون که به سایر گربه‌ها، به سگ‌ها و به خانواده پیوندد.

بعد از ظهرها پر از برنامه بود؛ مادرم انتخاب می کرد که به ما آموزش بدهد یا به طریقی کیفیت آموزش را بهتر کند و روحیه بدهد. پشت خانه روی درخت موساسا یک خانه درختی بود و سکوهای تخته‌ای. ما داد می زدیم: «بفرمایید به خانه ما، بیا بالا ددی!» و پدرم پای گنده و بد قلقش را این طرف و آن طرف می کرد تا به اولین سکو برسد، بعد مادرم می آمد، و از زندگی در انگلستان تعریف می کرد. صدایش غمگین بود، به قدری غصه دار که پدرم سرزنشش می کرد. «آن قدر با صدای بیچاره‌ها تعریف نکن دختر جون، انگلستان که همه‌اش گل و بلبل نبود، خودت خوب می دانی.» و بعد گاهی خودش از انگلستان دیگری حرف می زد، از گداه‌ها، سربازهای سابق بی کار که کبریت می فروختند، و از جوان‌های بشاشی که جاز می زدند و می رقصیدند؛ به سربازهای مرده یا به آن‌هایی که کار پیدا نمی کردند، اهمیت نمی دادند. یا برایمان از دوران خوب قبل از جنگ حرف می زد و از آن زمانی که به مسابقات اسب‌دوانی می رفت یا از رقصیدن‌هایش تا صبح.

یا ما را می بردند که مردی را که برای مزرعه ریمپی درست می کرد،

بینم. در محلی مسطح آن پایین نزدیک انبارهای علوفه، پوست گاوهای نر را روی درخت‌ها به شکل خود گاو بدون بدن، پهن می‌کردند تا خشک شود. یا پوست تازه‌ای که همین حالا از جسد کنده بودند، نوار نوار می‌بریدند، توی حلب‌های بنزین پر از آب‌نمک فرو می‌کردند. چیزی نمی‌گذشت که نوارها را بیرون می‌کشیدند و روی شاخه‌ها آویزان می‌کردند، و بعد دو سه تا پسر بچه سیاهپوست نوارها را می‌کشیدند، و رویش کار می‌کردند تا نرم و انعطاف‌پذیر بماند که برای خیلی چیزها در مزرعه به درد می‌خورد؛ بستن یوغ گاوها دور گردن، یا بستن یوغ به ستون مرکزی بزرگ واگن یا گاری، یا ساختن تخت و کاناپه، یا خشک آن را به صورت گوی‌های خیلی بزرگ گلوله می‌کردند و توی کلبه‌ای برای وقتی که لازم شود نگه می‌داشتند. یا پسر بچه‌ها روی سطح داخلی پوست تازه، نمک و چربی می‌مالیدند، ماساژ می‌دادند، جابه‌جایش می‌کردند، می‌مالیدند تا برای کاروس یا پهن کردن روی زمین نرم و خوب شود.

یا ما را می‌بردند به محل آجرپزی. از کپه‌های بلند موریانه‌ها خاک برمی‌داشتند. در محلی مسطح کوت می‌کردند و بعد آب اضافه می‌شد. باز هم، پسر بچه‌های سیاهپوست لگد می‌کردند، ما بچه سفیدپوست‌ها هم لگد می‌کردیم و می‌رقصیدیم، مادرمان تشویق‌مان می‌کرد، چون مونتسوری گفته بود که بچه‌های کوچک باید با گل و آب بازی کنند. در واقع من دوست نداشتم، در این موقعیت هم مثل بسیاری از موقعیت‌های

دیگر، نقش بازی می کردم تا مادرم خوشحال شود. از پای گلی و پاشیدن گل به رانهایم خوشم نمی آمد، ولی با برادرم و با بچه های سیاهپوست، لگد می کردم. بعد کپه گل حاضر می شد، شبیه گه، که با برادرم ریزریز می خندیدیم، ولی هیچ وقت دلیلش را به مادرم نمی گفتیم. بعد پسری با قالب های آجر می آمد و مردی قالبها را با گل پر می کرد و دیگری قالبها را برمی داشت و ردیف ردیف روی گاه دمرو می کرد. خورشید زود خشک شان می کرد و بعد با آجرها کوره می ساختند و از سوراخی به درون کوره - مثل فر - آتش روشن می کردند. چیزی نمی گذشت که کپه ای آجر، قرمز یا زرد آماده شده بود و همه بچه ها از آن بالا می رفتیم و تعادلمان را حفظ می کردیم، زبری داغ آجرها را با تمام وجودش حس می کردیم و از آن بالا و پایین می پریدم، و دوباره بالا می رفتم، دوباره و دوباره. مادرم خشنود که ما چنین تجربه ای می اندوزیم، تماشا می کرد.

بعد از زمانی نامتناهی، بعد از گذشت ابدیت، خورشید از آسمان سر می خورد پایین و تبدیل به غروبی خیره کننده می شد که ما قدرش را نمی دانستیم. ولی یادم می آید که تنهایی می ایستادم و تمام قلب و وجودم توی آسمان شعله ور بالا و پایین می رفت، می دانستم که این جا همان جایی است که به آن تعلق دارم، به آن شکوه و جلال که آن قدر غمگین و پرغصه بود، چون اصلاً آن جا نبودم یا برای مدت طولانی آن جا نمی بودم، به زودی از این جا فرار می کردم - به زودی - چطور، حالا که هر روز

یک ابدیت طول می کشید؟

همین موقعها بود که یک «نثر آهنگین» درباره غروب نوشتم که یک پارگراف بود. مادرم آن را به رودزیا هرالده فرستاد؛ اولین دسترنج به چاپ رسیده ام. احساسات پیچیده آن زمانم عیناً همین حالاست: افتخار می کردم که چیزی چاپ شده از خود دارم، ناراحت از این که تکانه های بسیار خصوصی و شخصی ام تبدیل به کلماتی شده که دیگران می خوانند و صاحب می شوند. وقتی مادرم گفت که خانم لارتر گفته که چقدر باهوشم که در روزنامه قطعه ای از من چاپ شده و تازه این قدر هم کم سن و سال، بین غرور و آزدگی وول می خوردم. ولی در خفا قسم خوردم که دفعه بعد که شعری نثرگونه مجذوبم کرد، جزو اسرار خود نگهش دادم.

غروبها، مزرعه پر از سر و صدای بلند ماغ کشیدن گله گاوها می شد که آنها را از جاهایی در بیشه زار به سوی محل امن کرال به سرعت می راندند. روزهای اول هنوز در تپه کودو، همان نزدیکی ها سه چهار کیلومتر آن طرف تر، پلنگ بود. تا زمانی که خانواده مان مزرعه را ترک کرد، آیرشایر هیلز پلنگ داشت. گاهی کشاورزی زنگ می زد تا خبر دهد که یک پلنگ گاوی را گرفته. مار پیتون هم بود که گوساله ها را می کشت، گاوها هر چند وحشی و ناآرام بودند و اصلاً شباهتی به حیوانات آرام و رام انگلستان نداشتند، باید شبها پشت نرده های بسته می ماندند، به علاوه صبحها وقت دوشیدن بود. از آن گله گاوهای آفریکاندر لاغر

و پادراز، برای مصرف خانواده یک گاو کافی نبود، پنج شش گاو برای نیازهای ما شیر کافی می دادند. به ما می گفتند که گاوهای فوق العاده انگلستان که پستانشان به زمین می رسد، هر کدام شیر چند خانواده را می دهند. تمام آن حرف ها از بهشتِ پر از فراوانی... راههایی برای گوش دادن به قصه های مسافران وجود دارد که آدم را در فاصله امنی از آن ها حفظ می کند. آن انگلستانی که ازش حرف می زدند، آن چمن های سبز و گل های شاداب و گاوهایی که مثل گربه دست آموز بودند - این ها چه ربطی به من داشت؟

بعد بچه ها شام می خوردند. تخم مرغ و نان و کره و پودینگ.

- غذایت را تمام کن!

- آخه نمی خوام.

- معلومه که باید غذایت را تا ته بخوری.

- ولی گرسنه نیستم.

- البته که هستی.

تا به اولین مدرسه بروم، چند وقت بود که خواندن یاد گرفته بودم -
خب وقتی سر و کارم با زمان است و زمان هم مثل رؤیا کش می آمد،

منظورم چند وقت است؟ می‌دانم که قبل از لحظه‌ای که با شادی و پیروزی فریاد زدم چون روی پاکت سی‌سی‌گ را راه‌جی کرده بودم، حتی یک ذره از آسان‌ترهایش را هم از روی جلد کتاب‌های آن کتابخانه‌ی سنگین نخوانده بودم. کتاب‌های کلاسیک. کلاسیک‌های آن زمان، همه با جلد چرمی زرشکی و صفحاتی به نازکی پوست و لبه‌های طلایی. اسکات، استیونسون. کیپلینگ. قصه‌هایی از شکسپیر، نوشته لم. دیکنز. از گوشه انباری ایوان، از روی بستری لیز از گونی غلات که بوی شیرین آرد ذرت و بوی گند گربه می‌داد، می‌پیچیدم و با عجله کتاب قصه‌های ساده تپه را نصفه‌نیمه می‌خواندم، پسر جنگل، اولیور تویست، نصف بیشترش را جا می‌انداختم و می‌خواندم، همیشه از قلم می‌انداختم و پدر و مادرم را می‌دیدم که به خاطر خواندن از روی کتاب مهمانان جوان^{۱۶} از خنده اشک‌شان در آمده، به خاطر این که نویسنده‌اش دو سال بزرگ‌تر از من بود، کتاب را با احترام می‌خواندم و روی لغاتی مثل «سیبیل» فکر می‌کردم، چرا سی‌تاییل داشته؟ قرار دادن خود در نظم اسرارآمیز دنیای بزرگ‌سالان کار ساده‌ای نبود. «تپه سبزی در دوردست است، بدون دیوار شهر.» چرا سرود نیایش باید نبود آن دیوار را به صراحت ذکر کند؟ حیرت و معما، ولی بالاتر از همه لطف کشف کردن، لذت محض، لذت بردن از کتاب‌ها که هرگز مرا تنها نگذاشت. فقط کتاب‌های بزرگ‌سالان هم نه، کتاب بچه‌ها هم از لندن می‌رسید، همراه روزنامه

بچه‌ها. اگر الان ناشری پر دل و جرأت مجله‌ای در سطح چرخ و فلک تأسیس کند و نویسندگانی مثل والتر دل‌امر، لارنس بینون، النور فارجیان با او همکاری کنند، آیا فوراً شکست نمی‌خورد؟ «تقصیر تلویزیون است، می‌دانید که...» روزنامه بچه‌ها، گزارش‌هایی از مصر و بین‌النهرین درباره اکتشافات باستان‌شناسان داشت. از مقبره توتان‌خامون و نفر تی تی، این چی، حالا ناکام نمی‌شود؟ آخر همه این‌ها در تلویزیون بچه‌ها هست. آن زمان‌ها، درست مثل حالا، فرض بر این بود که بچه‌ها را در مقابل چیزهایی هولناک محافظت کنند و درست مثل حالا، هیچ‌جور حفاظت نمی‌شدیم چون تمام مدت، هر روز، صداهایی مدام و مدام به گوش می‌رسید، از خندق‌ها، بمب‌ها، منورها، شراپنل، چاله انفجاری، مردانی که در چاله‌های انفجاری غرق می‌شدند و گلی که اسب‌ها را می‌بلعید چه برسد به آدم‌ها. زخمی‌های رویال فری، مردانی که ریه‌های‌شان پر از گاز بود، مرگ در اثر غرق شدن، دکتر جوانِ مادرم، سیم خاردار، ناکجا آباد، فرشتگان مانز^{۱۷}، بیمارستان صحرايي، مردانی که به دلیل «بزدلی» تیرباران شدند، الی آخر و به همین ترتیب، صدای پدرم، صدای مادرم، و همچنین صدای بسیاری از مهمان‌هایمان. چه فایده‌ای دارد که روزنامه بچه‌ها و چرخ و فلک را شیرین و متعادل نگه داشت در حالی که اخبار، حقایق را درباره آنچه رخ می‌دهد می‌گوید و بزرگ‌ترها هم حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، همیشه درباره مهم‌ترین چیز زندگی‌شان حرف می‌زنند:

جنگ. هر وقت مهمان مرد داشتیم، صحبت‌ها به زودی به خندق‌ها می‌کشید. نه، این خشونت، یا حتی پورنوگرافی و سادیسم نیست که بین آن موقع و حالا تفاوت می‌گذارد، حمایت نشدن بچه‌ها در آن زمان است، از بچه‌ها خیلی بیش از حالا انتظار داشتند. به یاد نمی‌آورم که پدر و مادرم هیچ‌وقت گفته باشند «این برای تو خیلی سخت است.» نه، از تهنیت‌ها خوش‌وقت می‌شدند که من از پس خواندن تعویذ یا هر چه که بود برمی‌آمدم. آدم باید چرخ و فلک را با خوشمزگی مبتدل برنامه‌های تلویزیون بچه‌ها مقایسه کند تا ببیند حالا چقدر پایین‌تر ایستاده‌ایم.

قبل از شرف حضور یافتن در آن مدرسه بزرگ، صومعه، دو مدرسه دیگر رفتم، اولی رامباوو پارک بود، کمی خارج از سالیزبری به مالکیت خانواده‌ای به اسم پیچ. من هفت‌ساله و برادر چهارساله‌ام را با هم بردند و دستور دادند که مواظب برادرم باشم. ولی بقیه دانش‌آموزان هم مثل من، برادرم را می‌پرستیدند. برادرم همیشه تحت مراقبت دخترهای بزرگ‌تر، نه ده ساله بود که مثل عروسک این طرف آن طرف می‌بردندش. محل آبرومندی بود که آدم‌های اصیل اداره‌اش می‌کردند، اصیل‌زاده، من این لغت را به کار می‌برم چون خانم جیمز، مدیر مدرسه مدام به کار می‌برد، مثل جماعت روشنفکران روس که حالا می‌گویند اصیل‌زاده‌اند - «خانواده من اصیل‌زاده‌اند.» خانم جیمز به نظرم در هر جمله همین ادعا را می‌کرد. باز هم عضو دیگری از طبقه متوسط انگلستان که رفتار

خشن مستمعره‌ای به خطرشان انداخته بود ولی برخلاف بیشتر این افراد، که منظورشان از طبقه متوسط این است که به لحاظی که قابل وصف و تعریف نیست برتری دارند، منظور خانم جیمز همان منظور روس‌ها بود: این طبقه وارث فرهنگ ادبی، موسیقی و هنری هستند. خانم جیمز زنی درشت و مو مشکی شبیه کولی‌ها بود با موهای صاف و سیاه شبیه «دولریا»ی آگوستوس جان، مادر زمین مدت‌های مدید پیش از کلمه. خانم جیمز زنی مهربان بود، به من که قطعات بچگانه درباره گل‌ها و پرنده‌ها می‌نوشتم می‌گفت که فوق‌العاده‌ام و نوشته‌ام را به همه نشان می‌داد. موهایم را شانه می‌زد، وادارم می‌کرد که زیر بغل و بین پاهایم را بشویم چون فرآیندهای طبیعی آزارش داده بود. مرا روی زانویش می‌نشاند و برای سرنوشت غم‌انگیز و بی‌رحمی دنیا که او را مدیر مدرسه کرده بود آه می‌کشید و غصه می‌خورد. وقتی پدر و مادرم برای دیدن ما می‌آمدند، خانم جیمز من و برادرم را به عنوان دستاورد موفقیت‌آمیزش معرفی می‌کرد. آن‌جا اصلاً خبری از غم و غصه نبود، من سرشار از هیجان و شادی کشف بودم. روی دامنه چند تپه، باغ‌های فوق‌العاده‌ای گسترده شده بود - هنوز هم هست. تراس و فواره و استخر و درخت و گل: محلی دیدنی بود و آخر هفته‌ها مردم از سالیزبری با ماشین می‌آمدند تا ازش تعریف و تمجید کنند.

یک ترم در مدرسه رامباوو پارک بودم. یک ترم نامتناهی. تا ابد.

وقتی تکه‌های زمانی آن دو سال را سوا سوا می‌کردم، مجبور شدم قبول کنم که فقط یک ترم بود. مجبورم، غیر ممکن است، ولی چاره‌ای نبود، همین بود. آخ، کاش می‌توانستم آن‌جا بمانم، ولی خانواده پیچ، آس و پاس شدند که بدشانسی‌اش نه فقط برای آن‌ها بلکه برای بچه‌های مدرسه هم بود. درست قبل از ترک مدرسه حادثه‌ای رخ داد که پیش‌زمینه این خاطرات را به تصویر می‌کشد: چرا آنچه می‌کنیم برایمان قابل انتظار است؟

سیبیل تورن دایک^{۱۸} در رودزیای جنوبی در سفر بود و نقش لیدی مکبث را بازی می‌کرد. قرار بود بچه‌های بزرگ‌تر را برای دیدن او ببرند. اگر مری پیچ از تعطیلات انگلستان بر نمی‌گشت، من را هم می‌بردند. همان بعد از ظهر مری برگشت، بنابراین من نتوانستم بروم. مری، دختری بزرگ حدود دوازده ساله، پیش من آمد که با مهربانی بگوید متأسف است که مایوس شده‌ام. یادم می‌آید که با لکنت گفتم که معلوم است که عیبی ندارد، در حالی که درونم تجسم تمام توهین‌ها و زخم‌های جهان بود. چرا باید مری پیچ که ثروتمند است و تازه از انگلستانی که من نمی‌توانم بروم برگشته - چون درون‌مایه انگلستان مطلقاً خارج از دسترس، مدت‌ها بود که در ذهنم جا افتاده بود - حق دارد که سیبیل تورن دایک را ببیند؟ بی‌انصافی... بی‌عدالتی... تلخ‌کامی. ولی چیزی که می‌خواهم

بدانم این است که خشونتِ حس بی‌عدالتی از کجا آمده بود؟ من که هفت سالم بود. این احساس، حس بی‌عدالتی یک بچه نبود که به آن بگویم «ذاتی»؛ خیانت به عدالت در یک بچه، بی‌وفایی در عشق است، باید باشد، آن حس من بی‌عدالتی اجتماعی بود. در زندگی‌ام هیچ چیز بی‌رحمانه‌تر از آن سرخوردگی به فکرم نمی‌رسد، انگار که حاصل جمع تمام بی‌اعتنایی‌های جهان باشد. قطعاً این حس را از پدر و مادرم گرفته بودم، به خصوص از صدای پدرم که در تمام روزها و در تمام خواب‌هایم نیز، جنگ و خیانت به سربازان را زمزمه می‌کرد، حماقت رذیلاانه و فساد دولت، فقط به انتظارات و ایمان خیانت شده بود.

مادرم تصمیم گرفت ما را به شبانه‌روزی خانم اسکات بفرستد. خانم اسکات بچه‌های کشاورزان را می‌پذیرفت تا شاید بعداً بتوانند به مدرسه اوون‌دیل در حومه سالیزبری و درست در حاشیه آن، بروند. مرا در کلاسی مطابق سنم گذاشتند ولی فوراً به کلاس بالاتر، فکر کنم دو کلاس بالاتر بردند. من در آن کلاس لذت موفقیت را کشف کردم، چون قطعاتی که باید می‌خواندم ابتدا برایم بسیار مشکل بود و نمی‌توانستم آن‌طور که دوست داشتم تکه‌هایی را از قلم بیندازم. به خصوص یکی خلاصه داستان بزرگ‌سالان درباره مردی بود که به داخل گرداب دریا کشیده و تقریباً غرق می‌شود ولی بعد دریا به بالا پرتش می‌کند. این داستان کلماتی مثل «ورطه» و «گرداب»، «مغروق» و «غثیان» داشت. من تحت فشار

ناکامی، به این لغات خیره شدم ولی متن نجاتم داد و چیزی نگذشت که این داستانِ مشکل، جزو مایملک خودم شد. آیا شادی ای هست که به عظمت کشف توانایی توسط یک بچه باشد؟ ولی اگر کلاس درس سراسر خوشی بود، خانم اسکات سر تا پا آینه دق و بی احساس بود. خانم اسکات اصلاً دخلی به اصالت نداشت. یک آقای اسکاتی هم بود که آقای لاز که امتیاز الوار داشت، استخدامش کرده بود. مادرم دو بچه کوچکش را با بیدی برای چند روز به کمپ الوار فرستاده بود؛ او برای این که بچه‌هایش تجربیات سودمند کسب کنند، هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. ما زیر چادر زندگی می‌کردیم، اولین بارم بود، دورمان درختان باشکوهی بود پر از زنجره، که به قصد سوختن در انبارهای تنباکو و کوره‌های معدن یکی پس از دیگری می‌افتادند.

من که دیگر آدمی اجتماعی شده و حاضر بودم برای خوشایند یک عده، اطلاعاتی مطبوع درباره دیگران بدهم، به خانم اسکات گفتم که شوهرش، آقای اسکات به بیدی که فقط زیرپوش تنش بود شب به خیر گفت. صدای پدر و مادرم را به کار برده بودم - دنیادیده و اعتراض آمیز. نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. اگر آقای اسکات دستش را دور بیدی حلقه کرده بود، موهای بغل گوشش را که بوی صابون پیرز می‌داد روی گوش‌های بیدی فشار داده بود، برای من تنها علامت مهربانی و عطوفت کلی بود که در حسرتش می‌سوختم. خانم اسکات فوراً از این پیکی که

خبر بد آورده بود متنفر شد و قشقرقی بلند و پرسر و صدا با شوهرش به راه انداخت.

ازش متنفر بودم، زنی درشت اندام و زشت بود که بوی عرق بدن مانده می داد. شوهرش هم گنده و بوگندو بود. هیچ راهی نبود که از دستشان فرار کنم، چه روز، چه شب. تختخوابشان توی ایوانی بود که تخت من زیر پنجره اش قرار داشت. دلم نمی خواست به تختم بروم. رو انداز تخت کاروس بود، پتوی پوست، پوست گربه وحشی. همه کاروس داشتند، ارزان بود، قیمت یک قطعه فشنگ و کار یک نفر مرد که نمک سود و گلوله اش می کرد. کاروس همیشه یک کم بو می داد به خصوص در فصل باران. کاروس روی تخت من بد نمک سود شده بود، شق و رق بود و بو می داد. توی تخت دراز می کشیدم و تلاش می کردم صورتم به سمت هوای بیرون باشد، و آن بیرون خانم اسکات اشک می ریخت و می گفت که شوهرش دوستش ندارد، و شوهر آرامش می کرد و بهش اطمینان می داد و می گفت که دوستش دارد، این چیزها همه اش حرف های یک بچه است. در این زمان باید می توانستم گوش دادن به صداهای سکس و ضایعه روحی حاصل از آن را ضبط کنم، ولی نه، بی عدالتی اش را ثبت کرده بودم، چون چیزی را که دیده بودم تعریف کرده بودم. خانم اسکات فقط و فقط با لحن بی احساس و پر نیش و کنایه با من حرف می زد. بچه های دیگر هم بودند، ولی فقط دختر خانم اسکات، نانسی

را به یاد می آورم، که آزارهای بی اهمیتی به من می رساند. یک وقت به مادرش گفت که من پشت ساختمان توالت های مدرسه می روم و کون های گُهی را نگاه می کنم. چنین جنایتی هرگز به ذهنم نرسیده بود. خانم اسکات اجازه نداشت من را بزند، مادرم با چنین کارهایی موافق نبود، ولی دخترش را سیلی و کتک می زد، آقای اسکات هم همین طور. من ترسیده بودم مبادا مرا بزند، چون وقتی گفتم دروغ است، باور نکرد. پدر و مادرم با عجله به شهر آمدند، اگر کلمه عجله برای جریان بیهوده وقت تلف کردن شان به کار برود. خانم اسکات برای شان تعریف کرد. من چنین کاری کرده بودم؟ نه، نکردم. یادت باشد، دروغ گویی، کار زشتی است. «دروغ خیلی بدتر از حرف نشنوی است.» پدر و مادرم حرفم را باور کردند. برادر کوچکم ریز ریز خندید. خنده دار است که این قدر کم از برادری که عاشقش بودم به خاطر می آورم، غیر از این که به خاطر او جلوی بی انصافی های نانسی «می ایستادم».

ژانویه تا جون ۱۹۲۷. سال هفتم زندگی ام. بیماری غم غربت گرفته بودم و بیچاره بودم. ولی در مقایسه با آنچه حالا در مدارس اتفاق می افتد و زشتی آزارهای فیزیکی و زبانی آن، بدرفتاری خانم اسکات و خیانت نانسی هیچ بود. من به گزارش های دوستان جوان درباره آنچه در مدارس خوش نام رخ می دهد، گوش می دهم و باورم نمی شود. نه این که بچه ها بی رحم اند - که بیشترشان هیولا و عنان گسیخته اند. نه، به نظر معلم ها

قادر به ممانعت نیستند. شاید قادر نباشند، ولی آیا مخالفتی هم ندارند؟ گذشته از این‌ها پرنس چارلز گزارش می‌دهد که در مدرسه نخبگان گوردون‌ستاون، کله‌اش را توی کاسه توالت نگه داشته بودند و سیفون را می‌کشیدند. اگر برای بالاترین فرد روی زمین چنین چیزی تجویز شود، فناپذیران انتظار بهتری نباید داشته باشند. ما آدم‌های بربری هستیم.

مدت‌های زیادی وقتی با ماشین از جلوی آن خانه می‌گذشتم، مدت‌ها پس از این که با باغچه‌اش ویران شد، احساس ناخوشی می‌کردم و سرم را برمی‌گرداندم که نبینمش. مدرسه اووندیل که دانش‌آموز خوبش بودم، هنوز بدون تغییر همان جاست.

بین موضوعاتی که مادرم برای خواندن در اختیارمان می‌گذاشت، سری داستان‌هایی درباره قدیسین بود که مناسب بچه‌ها کرده بودند، مثل الیزابت مجار، که تاج گلی از رز از بهشت به دست آورد تا شوهرش را که از نیکوکاری او ایراد می‌گرفت شرمنده کند. اشتیاقی پرشور برای کار خوب بر من مستولی شد، و در یک تکه زمین خالی پشت زمین خانم اسکات، از ساقه آفتاب‌گردان یک کلیسا ساختم. لذت این کار، تحقق، برنامه‌ریزی و ساخت آن - در حالی که قصه‌های پرهیزگاری زن بالاتر از تمام آزارها قرار گرفته بود - تمام وجودم را اشباع کرده بود. ساقه‌های خشک و سبک، سه برابر قدم را برمی‌داشتم و در خیال کلیسایی با عظمت می‌ساختم که خود خدا به خاطرش به من تبریک می‌گفت، و به صداهایی

گوش می‌دادم که حتماً اگر خوب تلاش می‌کردم، می‌شنیدم‌شان، که اطمینان می‌دهند که با قدیسین محشورم. ساقه‌ها را از کپه‌ای که قرار بود برای سوخت انبار شود، بیرون کشیده بودم، ولی خانم اسکات متوجه موضوع اصلی نشد. اگر کله بچه‌ها را با قصه ترسایان پر کنید، بچه‌ها کلیسای جامع می‌سازند و انتظار تاجی از گل رز و سرود نیایش همسریان را می‌کشند. این خاطره هم به نیرومندی خاطره‌های دیگر است.

چرا من را دو ترم در مدرسه خانم اسکات گذاشتند؟ احتمالاً منع بچه‌ها که از مدرسه چیزی تعریف نکنند، طبق معمول در حال عمل بود. به علاوه تمام مدت فشار، «ما فقیریم، ما دوران بدی را می‌گذرانیم» وجود داشت، به این معنا که، کاری از دستمان بر نمی‌آید. بع، بع، بره سیاه را می‌خواندم و با کیپلینگِ پسر بچه، همذات‌پنداری می‌کردم، همان‌طور که مادرم جلوی من کرده بود، ولی من که دست‌هایم را بالا می‌گرفتم که ضربه را دفع کنم، مادرم مرا با گریه بغل نمی‌کرد که «وای بچه کوچولوی خودم، طفلک من.» البته ضربه‌ای در کار نبود و فقط آزار شفاهی پر از نیش و کنایه و بی‌احساسی. من دیگر کتاب ترکه‌ای و شرکارا خوانده بودم که پر از اطلاعاتی درباره وحشی‌گری مدارس بود. ادبیات اخبار پیچیده‌تری از دنیا می‌دهند که این منصفانه نیست، ولی این اخبار در بخش دیگری از مغز خانه می‌کنند.

خلاصه من شروع کرده بودم به رنگ کردن نقشه دنیا با سایه‌ها و

پی‌رنگ‌های ادبیات. که دو کار انجام می‌دهد (دست کم): تلطیف دانش آدم از بشری مثل خودش و آنچه از جوامع، کشورها، طبقات اجتماعی و روش‌های زندگی به ما می‌گوید. کتاب بد نمی‌تواند از مردم اطلاعات بدهد فقط از خود نویسنده به ما اطلاعات می‌دهد. کتاب بد چندان چیزی از عشق، تنفر، مرگ و از این قبیل نمی‌داند. ولی کتاب بد مقادیر متنابهی درباره زمانه یا محلی مشخص حرف می‌زند (درباره تاریخ). نکات مهم. آداب و رسوم. آیین‌ها. یک کتاب خوب هر دو کار را می‌کند.

ولی کتاب‌های بد مال آینده بود. در این مدت، یعنی آن موقع و تا سه چهار سال بعد، آن کتاب‌هایی که از لندن به مزرعه می‌آمد، متعدد و گوناگون و حیرت‌انگیز بود. باید برای‌شان نامه می‌نوشتند و یک ماه یا همین حدود طول می‌کشید تا برسد. از طریق دریا سه هفته طول می‌کشید، بعد از بندر با قطار به سالیزبری و بعد با یک قطار دیگر به بنکت و بعد خودمان باید از ایستگاه قطار می‌گرفتیم.

این فهرست کتاب‌هایی است که به خاطر می‌آورم. کتاب‌های جان بانین. قصه‌های انجیل برای بچه‌ها. تاریخ انگلستان برای بچه‌ها. جنگ‌های صلیبی - که صلاح‌الدین در آن شبیه یک جنتلمن انگلیسی بود. نبردهای کرسی، اژین کو، واترلو، کریمه، زندگی‌نامه‌های ناپلئون، بنیامین فرانکلین، جفرسون، لینکن، برونل، سیسل رودز، رمان‌هایی برای

بچه‌ها از قبیل، جان هالیفکس، جنتلمن؛ رایینسون کروزوئه؛ خانواده سوئیسی رایینسون؛ لوبو، گرگ (آمریکایی، ارنست ستن تامپسون). آلیس در سرزمین عجایب و توی آینه، کتاب‌های کریستوفر رابین، زیبای سیاه، از کتاب‌های استیونس، اشعاری برای بچه‌ها، جُکِ باشولد، فلورانس نایتینگل - و به خصوص بیفل، گاو سفرهای دور و دراز، داستان گاوی که در اپیدمی طاعون گاوی به نظرم، سال ۱۸۹۶ می‌میرد، کتابی که اگر بچه‌ای در سن مناسب بخواند، فراموش نشدنی است. باغ اسرارآمیز. عاشقان جنگل. سری کامل قصه‌های کوتاه که ظاهراً زندگی کودکان آیسلند، هندوستان، فرانسه، آلمان - همه‌جا - بود. قصه‌های شاد، زندگی‌های کوچک و بانشاط، معادل و در امتداد زندگی خواننده، «جان و بتی با نقطه‌بازی خیلی به‌شان خوش می‌گذشت»، فکر می‌کنم که اطلاعاتی به این صورت که در نروژ بچه‌ها اسکی می‌کنند و در سوئیس صداهایشان را زیر و بم می‌کنند، چندان هم بی‌فایده نیست.

اواسط سال ۱۹۲۷ بود که من بالاخره از مدرسه خانم اسکات برگشتم، چون باید به صومعه می‌رفتم و برای آن بهم هشدار داده و توجیهم کرده بودند که آن‌ها - کاتولیک‌های رومی - تلاش می‌کنند که مرا [به مرام خود] بکشانند و باید حواسم باشد. صومعه، که همیشه دانش آموزان پروتستانش بیشتر از کاتولیک‌ها بود، معمولاً والدین نگران را خاطر جمع می‌کرد که روح و جان فرزندان‌شان نزد آن‌ها در امان است. گمان می‌رفت که این

صومعه مثل صومعه‌های بریتانیا، و از دبیرستان متشخص تر باشد. من همیشه با خانم‌هایی ملاقات می‌کنم که به همین دلیل آن‌ها را به صومعه فرستاده بودند. آن صومعه سالیزبری این خوش‌نامی را از مقایسه‌های غلط با وطن کسب کرده بود. به من بورس دادند. مزرعه وارد سال سوم خود شده بود و معلوم بود اوضاع بد پیش می‌رود و احتمال این که بهتر شود به این زودی‌ها میسر نیست. پدرم داشت انبار تنباکو می‌ساخت، چون دیگر نمی‌شد از ذرت ثروت اندوخت. آیا او با پای چوبی و محدودیت تحرک، برنامه‌ریزی کرده بود که چندین بار در طول شب بلند شود و درجه حرارت انبار را که دو کیلومتر کامل فاصله داشت، اندازه بگیرد؟

بدون کمک هزینه نمی‌توانستیم از عهده یونیفرم‌های صومعه بریاییم. یونیفرم‌ها روی صندلی و تخت و خلاصه همه جای خانه تلتبار شده بود. تونیک‌های قهوه‌ای سوخته پلیسه از پارچه سنگین سرژ و آلیاکا، بلوزهای نارنجی روشن، شکم‌بندهای فنردار که امکان نداشت دکمه‌هایش باز نشود، کلاه‌های سفید مدل پاناما با روبان قهوه‌ای و نارنجی، کت قهوه‌ای، خرواری شورت قهوه‌ای و تعداد زیادی زیرپوش کوتاه و جوراب قهوه‌ای. حتی نگاه کردن به این چیزها غیرقابل تحمل بود ولی خوشبختانه تازه شروع تعطیلات بود و زمان کش آمده و بی‌پایان در پیش.

همین حدودها بود که همه خانواده، انگار که هرگز انگلستان را ترک نکرده باشیم، تبدیل به کاراکترهای کتاب ای.ای. میلن شدیم. پدرم

ای یور، برادرم رو، مادرم -چی دیگر؟- کانگا. من شدم بیر، «تایگر» چاق پرتحرک. تا زمانی که رودزیا را ترک کردم، «تایگر» رویم ماند، چون اصلاً نمی شد جلوی دوستان و رفقا را گرفت که از این اسم استفاده نکنند. اسم مستعار برای چیدن نوک آدم ها روشی پر قدرت است. من تایگر تیلر بودم، تایگر ویزدام و بعد تایگر لسینگ که این آخری از آن های دیگر کمتر به من می خورد. همچنین رفیق تایگر. از این شخصیت انتظار می رفت که جسور، لطیفه گو و دست و پا چلفتی باشد، همیشه هم جنبه داشته باشد، یعنی به خودش بخندد، عذرخواهی کند، دلکک باشد و به ناتوانی اش اعتراف کند. برون گرا. به این صورت این اسم مستعار حفاظ آدمی بود که واقعاً بودم، «بیر» جنبه ای از «میزبان» بود. بیر آن جانور سالم و پرتحرک، یک عالم انرژی داشت.

ولی آنی که به صومعه رفت تایگر نبود بلکه دخترکی بود ترسیده و بیچاره. مادر پاتریک و شش خواهر، فقط یک سال پس از «ستون پیشگام» سال ۱۸۹۰، با اسب وارد مستعمره نشین شدند و فوراً بیمارستان شان را تاسیس کردند، و شدند «خواهران رحمت»، واقعاً ها، چون گزارش های معاصر از آن به این صورت یاد می کند. همین مادر پاتریک، صومعه دومینیکن را تأسیس کرد و وقتی من به آن جا رفتم، شخصی محترم بود و از او با ترس آمیخته با احترام حرف می زدند، مثل بقیه خواهران پیشگام. آن موقع، فکر می کنم خواهر کنستانتینا و خواهر بوناونتورا هنوز زنده بودند

و در سکوت مثل مجسمه‌های «باکره» ای که همه جا بود؛ تأثیرگذار. آن خواهرها، زنان جوان سرزنده و ماجراجو و راهبه‌های اجرایی که بعد از آن‌ها آمدند از سنخ دیگری بودند.

صومعه توده‌ای مرکزی بود با جناح‌هایی که از آن منشعب می‌شد. خرده‌گرانیت در آن کار گذاشته بودند. بزرگ‌سالان که روی تراشه‌های سنگ راه می‌رفتند، سنگریزه‌های زیر پا خیلی راحت نبود ولی برای بچه‌های کوچک، مثل راه رفتن سخت روی تکه‌های بزرگ و تیز سنگ در ساحل بود، هر خرده‌سنگ، خطری برای او. راه‌پله‌های خوابگاه دخترهای کوچک شیب تند داشت و فاصله پله‌ها تا ران می‌رسید. کوچولوها چهار دست و پا از آن بالا می‌رفتند؛ پایین رفتن به صورت یکی‌یکی و جفت پا پریدن بود چون نرده راه‌پله بالاتر از قدامان بود. روزی که واقعاً توانستم از پله‌ها پایین بیایم و روزی که توانستم روی سنگریزه‌ها بدم، نشانه‌هایی در مسیر جاده‌ی بزرگ شدن بود. این خوابگاه (که بالای سالن ژیمناستیک بود) و سالن غذاخوری، کلاس‌های درس و اتاق بیمار بخش‌هایی از صومعه بود که دانش آموزان بلد بودند، بیشتر جاهای ساختمان خارج از دسترسی بچه‌ها بود و به نظر محل وقوع داستان‌های ارواح می‌آمد که سالن‌های وسیع پر سایه دارد و راهبه‌ها با لباس‌های بلند سیاه سفیدشان مثل سایه در آن سالن‌ها شناورند. راهبه‌ها هم در خوابگاه می‌خوابیدند، ولی می‌دانستیم که تخت‌هایشان با پرده‌های سفیدی که کیپ بسته شده

و کیوسک جعبه‌ای شکل درست می‌کند، از هم جدا می‌شود. خوابگاه «کوچولوها» سالنی دراز با سقف بلند بود. سه ردیف تخت را تا ته سالن ردیف گذاشته بودند، بیست و چهار تخت. هر طرف سالن یک سری پنجره قدی داشت. این سالن بزرگ یا بهتر بگویم راهرو، در روز خوب نور می‌گرفت و تر و تازه بود ولی شب‌ها حکایت دیگری داشت. میزی توی سالن سر راه گذاشته بودند طوری که همیشه باید از دورش رد می‌شدیم. روی میز انواع و اقسام اشیا مقدس بود؛ مجسمه‌های کوچک شبیه عروسک‌های شکری که روی کیک می‌گذارند؛ بالای میز تابلوی بزرگی از یک مرد بود که از سرش شعاع‌هایی شبیه شعاع نور پشت ابر طوفان‌زا، به سمت قلب بادکرده و خون‌چکانش نشانه رفته بود. روی دیوار روبه‌روی محراب، تابلویی دراز از مردی بود که خاربن مسیح بسیار بزرگی دور سرش چفت و بست زده بودند، مثل همان خارهایی که در کوچه می‌رویید و خارهای سیاه چهار پنج سانتی داشت، روی صورتش و از جای خارها خون روان بود. تابلوهای دیگر، تصویر مردی بود مثل جوجه‌تیغی؛ تمام بدنش پر از پیکان‌هایی شبیه تیغ جوجه‌تیغی بود و هر کدام توی زخمی خون‌آلود، و تصویر زنی که بشقابی دستش بود و توی بشقاب، دو تا ژله شیر توی شربت غلیظ سرخ، ولی معلوم شد که توی بشقاب پستان‌های بریده شده خودش است. در تابلوی دیگر زنی لبخند به لب ایستاده، شعله‌های آتش شبیه انگشت جادوگران دور او پیچ می‌خورد و او را در آتش می‌سوزاند و می‌کشت.

به تازگی که با ماشین از روستایی نزدیک مونیخ می‌گذشتم، مدام با مجسمه‌های هولناک مسیح شکنجه‌شده مواجه شدم. مجسمه‌ها کنار یا توی نهر، در جنگل، توی مزرعه و باغچه بودند. این مجسمه‌ها من را یاد تابلوهایی انداخت که برای تعلیم و تربیت ما در صومعه گذاشته بودند؛ همه‌شان از شکنجه خون‌آلود. تقریباً تمام راهبه‌های این صومعه اهل جنوب آلمان بودند، که سرزمین هیتلر بود. استالین سادیست مدرسه علوم دینی رفته بود. وقتی در پیشاور بودم، همان موقع مراسم مسلمانان شیعه به مناسبت قتل حسن و حسین، نوه‌های محمد پیامبر بیش از ۱۵۰۰ سال قبل بود؛ یاد این ضیافت‌های خون‌آلودم. مردان جوان فوج فوج در خیابان می‌دویدند یا تلوتلو می‌خوردند و خود را با زنجیرهای سنگین یا شلاق زخمی می‌کردند، چشم‌هایشان خالی یا از درد شوکه بود، آن قدر خود را زخمی می‌کردند تا می‌افتادند و آمبولانس‌هایی که به همین منظور در خیابان گشت می‌زد، آن‌ها را جمع می‌کرد. مرا به خاطر ابتدال این بازتاب بیخشید، ولی نژاد بشری مشکل جدی دارد.

کوچک‌ترین بچه در سالن بزرگ شکنجه، پنج شش ساله و بزرگ‌ترین ده یازده ساله بود.

وقتی به ردیف ردیف تخت‌هایمان می‌رفتیم، چراغ خاموش می‌شد ولی نور قرمزی که همیشه جلوی «قلب مقدس» و قطره‌های خونین‌اش می‌سوخت، اتاق را روشن می‌کرد. راهبه‌ای که مسئول ما کوچولوها بود

در آستانه در می ایستاد طوری که نور پشت سرش بود. با لهجه غلیظ آلمانی می گفت: «بچه‌های کوچک، فکر می کنید در تختخواب‌هایتان در امن و امانید، درسته؟ همین فکر را می کنید؟ خب، اشتباه می کنید. فکر می کنید خدای تبارک و تعالی شما را زیر ملافه نمی بیند، خدا آن شیطان درون قلب‌تان را می شناسد. شما بچه‌های رذلی هستید، نسبت به خدا و خواهرهای خوبی که به خاطر ستایش خداوند از شما مراقبت می کنند، نافرمانید. اگر امشب بمیرید، به جهنم می روید و توی شعله‌های آتش جهنم می سوزید، بله، من این‌ها را به شما می گویم و شما باید باور کنید. و گرم‌ها شما را خواهند خورد و تمامی ندارد، هرگز خوردن‌شان تمام نمی شود.» ده دقیقه تمام از این حرف‌ها می زد. و بعد که به جهنم نفرین مان کرد و برگشت، در را می بست و ما را توی آن جهنم می گذاشت.

توفانی از هق‌هق، فریادهای آهسته از وحشت. دخترهای بزرگ‌تر آرام توی تخت کوچولوها می خزیدند تا آرام‌شان کنند. می گفتند: «این‌ها برای کاتولیک‌هاست، ما از این اعتقادات نداریم.» چون بیشتر ماها پروتستان بودیم. زیر بالش دخترک‌های کاتولیک تسبیح، تصاویر مقدس و بطری آب مقدس بود و همان‌ها محافظت‌شان می کرد.

پدر و مادرم که به من هشدار دادند کاتولیک‌ها مرا به مرام خود می کشانند، هرگز چنین چیزی را پیش بینی نکرده بودند، خودم می دانستم. می دانستم که متوحش می شوند. همین زره‌ای بود برایم و علاوه بر آن،

آدم ممکن است همزمان، هم باور کند هم باور نکند. نمی دانم این موعظه‌های هولناک چند سال ادامه داشت: تاثیری که اولین ترم روی من گذاشت به قدری نیرومند بود که بقیه‌اش را فراموش کرده‌ام. یادم می‌آید که روی تخت دراز می‌کشیدم و خونی را که از آن قلب گنده شبیه یک تکه استیک تازه، قطره‌قطره می‌ریخت تماشا می‌کردم و کاری می‌کردم که به نظرم بیاید که قلب حرکت می‌کند و گمان می‌کردم که واقعاً چکه‌چکه‌های خون را می‌بینم در حالی که خوب می‌دانستم این طور نیست. بچه‌های کوچولو - من هشت ساله بودم که متوسط سن بود - توی خواب فریاد می‌زدند. گاهی یکی توی خواب بین تخت‌ها راه می‌رفت و بچه‌های بزرگ‌تر آرام او را به تختش برمی‌گرداندند. یکی از این دختر کوچولوهای خوابگرد، مدام تلاش می‌کرد که به تخت موازی تخت خودش برود چون بچه بزرگ‌تر مهربانی در آن تخت می‌خواستند که یواش توی تخت او می‌رفت تا بالاخره دختر کوچولو به خواب برود، راهبه‌ها هم هیچ‌وقت موضوع را نمی‌فهمیدند. صبح‌ها در بسیاری از تخت‌ها لکه‌های کثیف ادرار بود. راهبه‌ها اوقات تلخی و تنبیه می‌کردند. برای دخترهای کاتولیک تکرار «درود بر مریم» بود و برای ما سرزنش و تهدید.

راهبه‌ای که استعدادش آتش جهنم و گرم‌های فناپذیر بود، وقتی شیطانی می‌کردیم با خط‌کش کف دست‌مان می‌زد. هزاران قاعده خرده

ریز داشتند، من فراموش کرده‌ام، ولی تحقیر پنهانی را که به مخاطره‌شان می‌انداخت به یاد می‌آورم: راهبه‌های این خوابگاه را تحقیر و با این کار از خود محافظت می‌کردیم؛ لهجه‌شان را مسخره می‌کردیم، به همدیگر می‌گفتیم که اگر این راهبه‌ها احمق نبودند، تدریس می‌کردند. بیشتر قاعده‌ها مربوط به شستن بود، نه این که باید می‌شستیم بلکه نباید می‌شستیم؛ نظافت برای این زنان دعوت‌نامه فرستادن برای شیطان بود. به ما می‌گفتند که آستین‌ها را پایین بکشیم و دست‌هایمان را تا مچ بشویم. فقط صورت‌مان را با لیفی که صابون مفصلی رویش زده بودیم می‌شستیم، اگر چشم‌مان می‌سوخت، باید درد آن را به خدا تقدیم می‌کردیم. فقط هفته‌ای یک بار حمام می‌کردیم، راهبه‌ها به ما گفته بودند که بچه‌های خوب قبول می‌کنند تخته چوبی سرشان کنند. این تخته‌ها را، وقتی حمام می‌کردیم، همیشه کنار دیوار حمام تکیه داده بودند. سوراخی توی این تخته‌ها برای کله بود، و طوری طراحی شده بود که روی کناره‌های وان قرار می‌گرفت و امکان نداشت بتوانیم بدن‌هایمان را ببینیم. ولی هیچ کس از آن استفاده نمی‌کرد. به ما اجازه می‌دادند که هفته‌ای یک بار لباس زیرمان را عوض کنیم. بو می‌دادیم. تمام نامه‌های مان را راهبه‌ها می‌خواندند. برای مادرم که از قوانین حمام کردن گفتم، راهبه‌ای گفت که خائن و پستم و مجبورم کرد که دوباره نامه بنویسم. ولی در نیم‌ترم، من از راهبه‌ها «گفتم» و مادرم عصبانی شد، اعتراض کرد - و از آن به بعد به ما اجازه دادند دو بار در هفته حمام کنیم و لباس زیرمان را دوبار

در هفته عوض کنیم. ولی باز هم بو می دادیم. باید شورت های بوگندو و جوراب های کثیف می پوشیدیم. خواهر امیلیا یا خواهر برونهیلد، یا هرکس که بود می گفت: «نخوت، این ها هم تکبر است. شما نباید به بدن خود فکر کنید.»

خلاصه اسطوره معمول مدرسه در مورد اجرای خط کش کف دست زدن ادامه یافت. دستورش که می رسید، ریز ریز می خندیدیم و به همدیگر توصیه می کردیم که چطور دستمان را صابون بزنیم چون قصه هایی درباره دانش آموزان قبلی بازگو می شد که آن قدر زده بودندشان که دستشان کنده شده بود و حالا دست مصنوعی داشتند. همه چیز به همان صورتی بود که همیشه در چنین مدارسی بوده و هست. ولی اگر خط کش رد قرمز و داغ روی دست می گذاشت، کتک زدن تمام می شد، راهبه ها اجازه نداشتند جای دیگرمان بزنند. وضع می توانست بسیار بدتر از این باشد. من آزار و اذیت همدیگر را به یاد نمی آورم. برعکس، بچه های بزرگ تر با کوچک ترها مهربان بودند؛ بیچارگی خود را به یاد می آورند.

به طور خلاصه می توان گفت که فضای صومعه ناسالم بود، واژه مورد علاقه مادر. اگر «گفتن» درباره حمام نکردن در محدوده مجموعه قوانین بود، چرا خط کش زدن های وحشیانه نبود، چرا موعظه درباره آتش جهنم نبود؟ وقتی تایگر گزارش این ها را داد، مادرم همه شان را اسباب شوخی کرد. مادرم قطعاً از آن تصاویر سادیستی در سالنی که می خوابیدیم خبر

داشت چون همه جای صومعه را بازرسی کرده بود. ولی از همه این‌ها گذشته، خودش پرورش سخت و همراه با تنبیه داشت.

راهبه‌ها برای کشاندن دختران پروتستان به مرام خود هیچ تلاشی نمی‌کردند. نیازی نداشتند. جو جادویی و اسرارآمیز کفایت می‌کرد. آنتونیا وایت در کتابش، یخ‌بندان در ماه مه، وسوسه ممنوعیت‌ها را توصیف می‌کند، گرچه صومعه او تا حدودی در سطح اجتماعی بالاتر بوده است. بیشتر ماها، بعضی وقت‌ها دل‌مان می‌خواست کاتولیک بودیم، فقط به خاطر این‌که مثل دختران کاتولیک باشیم که انگشت‌هایشان را در سنگاب مقدسی که دم همه درها بود، فرو می‌کردند، که از جلوی مجسمه‌های مسیح یا باکره که می‌گذشتند به خود صلیب می‌کشیدند و تعظیم می‌کردند، که تصاویر قدی‌سین را در جیب‌هایشان می‌گذاشتند و دور مچ دست‌شان تسبیح می‌پیچاندند. همیشه برای مراسم ویژه به کلیسای جامع می‌رفتند. از کلیسای جامع کمی آن طرف‌تر، چندین بار در روز صدای ناقوس می‌آمد، برای نماز، برای عشای ربانی. از نمازخانه راهبه‌ها هم صدای زنگ می‌آمد. «باکره مقدس»، تمثالی خوشایند و خیرخواه را با تخت روان که کاغذ رنگی ازش آویزان بود، دور زمین می‌گرداندند. بالاتر از همه، اسرارآمیزی آن بخش از صومعه بود که به ما اجازه ورود نمی‌دادند. به نظرمان صدها راهبه آن‌جا بود ولی احتمالاً بیشتر از پنجاه نفر نبودند. بیشتر آن‌ها را هیچ‌وقت ندیده بودیم. توی

آشپزخانه کار می کردند، غذای ما و غذای خودشان را می پختند، صومعه و زمین های آن را تمیز می کردند - در صومعه خدمتکار سیاهپوست نبود. بعضی از راهبه ها را هر روز با کامیون به باغ سبزیجات می بردند. همه شان صبح خیلی زود بیدار می شدند، ساعت چهار، بعضی ها زودتر. اگر نصفه شب بیدار می شدید، از نمازخانه صدای دوست داشتنی و بلند نیایش را می شنیدید. بیشتر اوقات مراسم تدفین انجام می شد. اگر ما دخترهای پروتستان خیلی التماس می کردیم، به ما هم اجازه می دادند با کاتولیک ها سوار کامیون شویم و به قبرستان برویم. و ما در خلسه ای رمانیتک به تابوت ویلن شکل خیره می شدیم که مثل کیک، رنگ درخشان سفید و صورتی داشت، پیامی هم با حروف طلایی روی آن بود، خواهر هارمونیا، عروس مسیح، رحمت خدا بر او. سایر خواهران می گفتند برای مردن خیلی جوان بود، وقتی فهمیدیم که هیجده بیست سال یعنی خیلی جوان، با سن و سال کمی که داشتیم شوکه شدیم، چون خیلی سخت بود که باور کنیم یک روز آن قدر بزرگ می شویم که به سن این زن مرده می رسیم.

حالا فکر می کنم که آن دخترها از دل شکستگی می مردند. تقریباً همه راهبه ها، دخترهای دهقان فقیر آلمانی بودند. صومعه سالیزبری، رودزیای جنوبی، بخش الحاقی شرایط اقتصادی اروپا بود. آلمان هنوز از جنگ جهانی اول و غرامت های جنگی، به وضعیت قبل برنگشته بود.

از آن جایی که همیشه در خانواده‌های فقیر اروپا مرسوم بوده، می‌بایست یکی دو تا از دخترها راهبه بشوند تا از بار خانواده برای غذا دادن به آن‌ها کم شود. بعد هزاران کیلومتر دور از خانه و خانواده، خود را در کشوری بیگانه می‌یافتند که کار بدنی سخت کنند، همان‌طور که در تمام عمرشان کرده بودند، ولی در گرما و بدون هیچ دورنمایی از دیدار مجدد خانواده‌هایشان. تنها تسلی‌شان این بود که تبعید و تنهایی‌شان زندگی را برای آن‌ها که در وطن هستند، آسان‌تر کرده است. یک بار که من در اتاق بیماران بودم، راهبه‌ای وارد شد و روی تخت من نشست (برخلاف قانون)، همان موقع زنگ نماز برای عبادت زده و آسمان به رنگ قرمز شعله‌ور شد، دختر گریه کرد، بر خود صلیب کشید، گریه کرد و صلیب کشید، گفت که در آرزوی دیدن مادرش می‌سوزد. بعد جست زد، از باکره مقدس تقاضا کرد او را ببخشد، به من گفت هرچه شنیده‌ام فراموش کنم و به بیرون دوید. هجده ساله بود.

گمانه‌زنی‌های ما درباره زندگی مرموز راهبه‌ها، معصومانه بود، حالا بچه‌های پنج شش ساله احتمالاً آگاهانه از لزبینیسم حرف می‌زنند. تدارکات حمام آن‌ها اسباب تسکین ما بود. هفته‌ای یک بار حمام می‌کردند، کفنی سفید می‌پوشیدند و آن تخته را دور گردن‌شان می‌انداختند. هیچ‌وقت خود را در آینه نگاه نمی‌کردند. کله‌هایشان تراشیده بود. به ندرت لباس زیرشان را عوض می‌کردند. می‌دانستیم آن زیر چه می‌پوشند چون هکتار

هکتار بند رخت لباس های سفید را می دیدیم. زیرپوش های کوتاه و بلند و شورت را روی هم روی هم می پوشیدند و رویش عبای سفید و کلفت از پارچه سرژ که ما می دیدیم و روی آن عبایی سیاه، سربند چین دار و دو تا مقنعه، یکی سیاه و یکی سفید. راهبه ها بوی وحشتناکی می دادند.

راهبه هایی که به ما درس می دادند زنان تحصیل کرده ای بودند. دست کم یکی شان نازی بود - موریل اسپارک که در اتوبیوگرافی اش از همین صومعه نوشته، این طور می گوید. خواهر مارگارت موسیقی درس می داد، با دختر کوچولویی که مادرش اصرار داشت که اعجوبه موسیقی است، مهربان بود. می دانست که مادرم می توانسته شغلی در زمینه موسیقی پیدا کند، آرام به داستان های او درباره موانع بلند پروازی اش گوش می داد و چهار سال به من گام و قطعات مبتدی یاد داد و از موسیقی دانان بزرگ و موانعی که بر آن پیروز شدند حرف زد. هیچ وقت حتی اشاره ای هم به این که من استعداد خاصی ندارم نکرد. یک خواهر پاتریکی هم بود که راهبه ها می گفتند لیدی واقعی و اهل ایرلند است ولی به خاطر عشق به خدا از همه آن چیزها دست کشیده است. زنی لاغر و قدبلند بود، صورتی زیبا و شیک داشت، خشک و بذله گو و گاهی نامهربان بود. گاهی به زبان فرانسه یا لاتین نقل قول می آورد و بعد می گفت: «ولی فکر نمی کنم چیزی از او در زندگی بشنوید» و آه می کشید.

باهوش بودم، باهوشی صفت من بود، تایگر تیلر کوچولوی باهوش.

درس‌های مدرسه هیچ‌وقت برایم سخت نبود، امتحان‌ها برایم خوشایند بود. ولی باهوشی چیزی نبود که برای همراهی با آن آماده شده باشم چون از همان اول و بدون این که خودم بدانم، آرام از آن کناره گرفتم. هوش من ادامه هوش مادرم بود، مثل استعداد موسیقی‌ام، که مادرم بر آن اصرار داشت، که جلوی دیگران عرضه کند تا تحسین کنند، برای همسر کشاورزان فخرفروشی کند، برای بورس گرفتن و امتیازات ویژه از آن استفاده کند.

آنچه مال خودم بود، جایی که متعلق به آن بودم، دنیای کتاب‌ها بود ولی به محض این که به صومعه رسیدم می‌بایست برای آن می‌جنگیدم. کتابخانه مدرسه چندین سالن تا سقف پر از کتاب بود که تمیز و مرتب با کاغذ قهوه‌ای جلد شده و روی شیرازه‌شان عنوان کتاب با مرکب نوشته شده بود. وارد آن‌جا که شدم، انگار که وارد غار گنج شده بودم، ولی راهبه‌های کتابخانه باور نمی‌کردند که بچه هشت ساله الیور تویست و ونیتی فر را خوانده باشد. اصرار می‌کردند که باید از والدینم اجازه داشته باشم تا چنین کتاب‌های نامناسبی را بخوانم. نامه هفتگی‌ام به خانه به این صورت بود: «حال من خیلی خوب است. امیدوارم شما هم خیلی خوب باشید. (شیر) و (بیر) چطورند؟ خواهر پریتوآ می‌گوید شما باید به من اجازه بدهید که کتاب بخوانم. فقط چهار هفته و سه روز و هفت ساعت به تعطیلات مانده است. دوستدار - هری.» همین‌طور که منتظر

اجازه بودم راهبه‌های کتابخانه مرا مجبور می‌کردند که دانش ادبیات خود را بهبود ببخشم. کتاب‌های ادبیات دو طبقه را پر می‌کرد. کلمه «ناسالم» مشکل برای توصیف اوضاع اخلاقی این رمان‌ها کفایت کند. پلات همه‌شان یکسان بود. دختر یا پسر جوان پاکی، ظاهراً شانس، شخصی مادی، معمولاً زنی مادی، خوش لباس، بزرگ‌تر از خودش را ملاقات می‌کرد ولی هر لبخند یا نیم‌نگاهش وعده آغاز اغفال‌گری بود. یک آدم بی‌تجربه، به خانه‌ای بزرگ در خارج شهر، پر از افراد بزرگ‌تر از خودش و این جهانی، که همه حال و هوای مرموز مشابهی داشتند، دعوت می‌شود. این فرد متحیر می‌بیند در جلسه احضار ارواح، چرخش میز، مراسم گنگ و نامفهوم در نمازخانه‌های ویران و فضا‌های پردرخت حضور یافته است. بعد - انتخاب! مسیر دست چپ به سوی شیطان‌پرستی است، مسیر دست راست به سوی پاکدامنی کسالت‌آور است که فقط برای احمق‌ها و کم‌جرات‌ها مناسب است. من دیگر هیچ چیز مشابه این ترکیب اروتیسم و جادو جنبل ندیدم تا این که دو سه سال پیش سریالی تلویزیونی ساخت آمریکا به نام قلعه‌های دوقلو دیدم، ولی رمان‌های صومعه چیزی از آن طنز بی‌معنا نداشت.

این رمان‌ها آن قدر که راهبه‌های کتابخانه دل‌شان می‌خواست باصلابت نبود. من هرگز چیزی درباره احضار ارواح یا شیطان نشنیده بودم. تمام چهار سالی که در صومعه بودم، مجبورم کردند این کتاب‌ها را بخوانم.

حالا که از دوستان کاتولیکم سؤال می‌کنم، هیچ اطلاعی از این کتاب‌ها و مشابه آن ندارند. احتمالاً کتابخانه خشکه مقدسی در وطن مشغول هرس کتاب‌هایش بوده و فکر کرده: «حیف است بیندازم‌شان دور. آها، فهمیدم به درد بومی‌های کافر آفریقا می‌خورد!»

چهار سال در صومعه بودم. به عبارتی برای ابد. صبح با جلینگ جلینگ زنگ بیدار می‌شدم و باور نمی‌کردم بتوانم روز بی‌پایان را تا شب زنده بمانم. و بعد از این روز تمام نشدنی، روز دیگری بود. بعد یکی دیگر. غم غربت گرفته بودم که شبیه بیماری است. واقعاً بیماری است. در اواخر دهه شصت زندگی‌ام از غصه از پا درآمدم، فکر کردم وای خدایا، وقتی بچه بودم همین حال را داشتم. یادم رفته بود که چقدر وحشتناک بود. چه آرزویی داشتم؟ خانه. می‌خواستم بروم خانه. مادرم را می‌خواستم، پدرم و برادر کوچکم را که تا هشت سالگی هنوز خانه بود. سگ‌هایم و گربه‌ام را می‌خواستم. می‌خواستم پیش پرنده‌ها و حیوانات بیشه باشم. می‌خواستم... در حسرت... در آرزوی آن بودم که این عذاب تمام شود. باورم نمی‌شد که هیچ‌وقت تمام شود. من این خاطره‌ها را با مردانی که در سن هفت سالگی به مدرسه‌هایی در انگلستان فرستاده بودند، رد و بدل کردم، بعضی از آن‌ها سنگینی آن بدبختی را به خاطر می‌آوردند. تاکنون باید صدها خاطره و اتوبیوگرافی باشد که درماندگی کودکانی را که در سن خیلی کم به مدرسه فرستاده می‌شوند، شهادت داده باشد.

فرستادن بچه‌های کوچک به مدرسه شبانه‌روزی کار وحشتناکی است. همه می‌دانیم. با این حال کسانی که خوب به خاطر می‌آورند در سن هفت هشت سالگی از خانه به مدرسه فرستادندشان و چقدر رنج کشیدند، همان کار را با بچه‌های خود می‌کنند. این مطلب چیز بسیار مهمی درباره ذات بشر - یا درباره بریتانیایی‌ها - به ما می‌گوید.

به احتمال زیاد امکان نداشته که تمام آن چهار سال را به طور مداوم در غم و غصه زندگی کرده باشم، ولی هر وقت تصویر فوری ذهنی از آن صومعه برمی‌دارم، غرق غصه می‌شوم.

برای تعطیلات که به خانه می‌رفتم، پایان تعطیلات آن قدر دور به نظر می‌رسید که شبیه تعویق مجازات بود؛ شش هفته. حتی چهار هفته. هر روز آن بی‌پایان، حتی یک روزش هم اقیانوسی از زمان بود.

برادر کوچکم دو سال در خانه آموزش مکاتبه‌ای دید و برای این که دیگر بچه‌جون یا «رو» نباشد و به جایش «هری» باشد، آرام آرام جنگید و با قاطعیت از حق طبیعی خود دفاع کرد که برتری فیزیکی بود. اگر خاطرات اولیه من از «بچه‌جون» همه‌اش رضایتی دوست‌داشتنی روی زانوی یک نفر، معمولاً خودم است، خاطره‌های بعدی‌ام از او حرکت‌های پر انرژی است، با روروئنگ و بعد با دوچرخه، با سرعت زیاد، بدون ترمز، از تپه پایین می‌رود یا روی درختی مخوف است یا روی بام خانه

مثل غزال کوچک می‌دود و همه را بیچاره می‌کند. برادرم شبیه بقیه پسر بچه‌های سفیدپوست منطقه بود؛ لاغر، سرسخت و چشم‌هایش از نور خورشید ملتهب، چون از طلوع تا غروب خورشید بیرون و زیر نور آفتاب بود. مادرم داستان پیتترین را زیاد برایمان می‌خواند، و آن جایی که پیتیر برمی‌گشت و پنجره بسته را می‌دید و دوباره پروازکنان می‌رفت، صدای مادرم می‌شکست. پدرم به اصرار می‌گفت: «ای بابا دختر جان، این جا آن قدرها هم بد نیست.»

ولی برای مادرم بد بود. هر چه که برای خودش می‌خواست پیش نمی‌آمد. تمام انرژی‌اش را برای بچه‌ها صرف می‌کرد، به خصوص برای پسرک نازنینش. ولی برادرم، کاملاً ناگهانی، ظاهراً دیگر از وجود مادرم خبر نداشت، جالب است، بچه‌ها به روش‌های گوناگونی طغیان و از خود محافظت می‌کنند. من هیچ زمانی را که با مادرم دعوا نکرده باشم به خاطر نمی‌آورم، بعداً هم با پدرم جنگیدم. ولی برادرم هیچ‌وقت نجنگید. وقتی مادرم تلاش می‌کرد که تا وادارش کند این را بخورد یا آن را بپوشد، به این چیز یا آن چیز فکر کند، بچه‌های دیگر را در مزرعه‌های دیگر پیش پا افتاده بداند، یا «این کشور درجه دو» را جایی بداند که نباید در آن بماند، برادرم بسیار مؤدبانه لبخند می‌زد. ولی اگر کاری که دوست داشت می‌کرد، در همان محدوده‌ای که مادرم انتخاب کرده بود، قرار می‌گرفت. به دبستان خصوصی روزاوی رفت که از مدرسه‌های

انگلیسی گریته برداری کرده بودند و بعد به نیروی دریایی، هرچند دلش نمی‌خواست. تا بالاخره وقتی ازدواج کرد خودش برای خود تصمیم بزرگی گرفت. حالا عکس‌العمل‌های او به نظرم مقاومت غیر فعال فطری می‌آید.

به مادرم التماس می‌کردم که بچه دیگری بیاورد. او زنی بود که برای مادر شدن عیبی نداشت و التماس‌های دختر بچه و تقویت غرایز سرکوب‌شده باید برایش دردناک بوده باشد. «مامی، خواهش می‌کنم، مامی خواهش، تو بچه‌داری کمکات می‌کنم.»

- ولی از عهده مخارجش بر نمی‌آیم.

این را بارها و بارها به من گفت و بعد خیلی زود، برای سن من خیلی زود، گفت: «به علاوه ددی خیلی توان ندارد.» شدت و قدرت حسرت من برای آن نوزاد با غم غربت گره خورده بود! مطمئنم که تمایلی به این شدت، برای از دست‌داده‌های عزیز دیگری است، شاید وقتی که متولد می‌شویم. ولی وقتی برای بچه‌ای که دیگر در کار نبود عزادار شدم، فهمیدم که بچه‌جون همان قدر بچه من بود که بچه مادرم. از آن به بعد اگر جایی در منطقه نوزاد یا بچه کوچکی بود، می‌پرستیدمش، نمی‌توانستم ازش جدا شوم، التماس می‌کردم اجازه بدهند بچه را به خانه ببرم. این شوق شدید در منطقه جوک شده بود، جوک مهربانانه: «دختر

کوچولوی شما، خیلی بامزه است، بچه که می بیند خل می شود.»

در جا کتابی جعبه پارافینی کنار تخت مادرم، پشت کتان گلدار لیبرتی که دیگر داشت تر و تازگی اش را از دست می داد، کتابی بود درباره فرایند دنیا آمدن بچه، راهنمایی زایمان چاپ رویال فری. توی تخت مادرم دراز می کشیدم و مراحل رشد جنین را مطالعه می کردم. در بحر بزرگ شدن شیب های شکم می رفتم. و در خیال وارد اتاق زایمان می شدم و می زائیدم. همذات پنداری چنان قوی بود که تقریباً باور می کردم که بله، نوزادی این جاست و همین جا روی تخت خوابیده است. این خیال پردازی اروتیک هم بود، ولی رنگ و بویش، نه نکات فیزیکی. فرد مذکر کی بود؟ یکی از پسر بچه های منطقه که عاشقش بودم و با او تشکیل خانواده می دادم.

تعطیلات سرشار از حادثه و برنامه بود. مادرم خودش می خواست و برنامه ریزی می کرد. نه فقط تعلیم و تربیت مان ادامه می یافت، داستان هایی از تاریخ، جغرافیا، اکتشاف، بلکه به مزرعه های دیگر مهمانی می رفتیم و آن ها می آمدند. خانواده ها که می رسیدند، بچه ها را می فرستادند تا بازی کنند ولی اصلاً بازی در کار نبود. بی سر و صدا حیوانات را تعقیب می کردیم، بعد قایم می شدیم و تماشا می کردیم، پرنده ها را تماشا می کردیم، یاد می گرفتیم چگونه ردهای در خاک جاده را تشخیص بدهیم، دنبال تخته سنگ هایی با رگه طلا می گشتیم. به برادرم اولین

تفنگ بادی‌اش را داده بودند، هر پرنده‌ای که می‌دید، شلیک می‌کرد. تفنگ، بچه‌ها را به دو دسته تقسیم کرده بود: پسرها و دخترها - پسرها تیر می‌زدند و دخترها مامان‌بازی می‌کردند. ولی وقتی با برادرم تنها بودم با هم به پیشه می‌رفتیم.

استعداد زندگی اجتماعی مادرم در پیک‌نیک‌ها متبلور می‌شد، یا با خانواده‌های دیگر یا خودمان تنها. اتومبیل پر از خوراکی می‌شد و رهسپار یک جای باز در پیشه می‌شدیم و آتش درست می‌کردیم و سوسیس و تخم‌مرغ می‌پختیم. زیر درختان دراز می‌کشیدم و بالا آمدن ماه را تماشا می‌کردیم یا برای ستاره‌ها اسم می‌گذاشتیم. اگر بچه‌های دیگر هم بودند، با هم آهنگ‌های شاد می‌خواندیم مثل «مسابقات کمپدان» و آهنگ‌های غم‌انگیز مثل «شنادوآ»؛ آهنگ‌های آمریکایی می‌خواندیم نه انگلیسی.

در تعطیلات، من یا برادرم یا هر دو احضار می‌شدیم تا چیزی یاد بگیریم. مادر یا پدرم جمجمه یا اسکلتی در پیشه یا تخته‌سنگی با رگه طلا پیدا کرده بود. مادر جمجمه‌ها یا اسکلت پرندگان و حیوانات کوچک را می‌جوشاند تا گوشت‌هایش جدا شود و ما ساختمان استخوان‌ها را یاد بگیریم. مادرم تخم پرندگان را می‌شکست و لانه‌شان را از هم باز می‌کرد. لانه موربانه‌ها را از هم می‌شکافت و باغ‌ها و اتاق نوزادان، جاده و تالارهای شان را نشان می‌داد. پوست ماری که پوست انداخته بود، تخم

عنکبوت و مار را به ما نشان می‌داد، گلبرگ‌ها و برگ‌ها را از ساقه جدا می‌کرد و به ما می‌گفت از روی آن‌ها نقاشی کنیم.

در خلال این مدت، تمام مدت به نظر شب و روز، صحبت درباره جنگ ادامه داشت. گاهی به نظر می‌رسید که خانه روی تپه، پر از مردان یونیفرم پوش است، ولی مردانی که مرده بودند، مثل تمام خانه‌های منطقه که پر از عکس سربازان مرده بود. و همچنین پر از معلول جنگی. آقای لیوینگستن مثل پدرم یک پای چوبی داشت، ولی خیلی کمتر با پایش کار می‌کرد. آقای مک‌آلی یک صفحه فلزی روی شکمش داشت تا دل و روده‌ایش را نگه دارد - این طور می‌گفتند. در خانه خانواده موری، زنی غمگین و بردبار، برای مرگ شوهر و چهار پسرش در خندق‌ها عزاداری می‌کرد. هنوز یک پسرش زنده بود تا جای تمام آن‌ها را پر کند. در خانه خانواده شتوک، عکسی از یک پسر بچه خوشگل بود که زمان جنگ بر اثر اصابت اژدر به کشتی به سمت گرداب مکیده و غرق شده بود. گاهی که دوباره حرف جنگ می‌شد - دوباره و دوباره - من این پا و آن پا می‌کردم که از اتاق خارج شوم، و اگر پدرم گیرم می‌آورد، داد می‌زد: «درسته، منظور اسمش را نبر بزرگ است. منظور فقط جنگ بزرگ است، همین!»

سؤالی پیش می‌آید: باید این سؤال را کرد. چهار سال در صومعه، چهار سال هم تعطیلات داشت، هفته‌های تعطیلی، به نظر شروع که

می شد، انگار پایان نداشت. صدها نوع تجربه، اوقات خوش، پیک نیک، گردش های خانوادگی، سگ ها، گربه ها، در آغوش گرفتن بچه ها، یا تمام روز پیاده روی در بیشه با برادرم، شب ها بیدار ماندن و ستاره ها را تماشا کردن. ولی اوقات تاریک و بیچارگی ها قوی تر از اوقات خوش است. چرا این طور است؟

نقل است که ژوئیت ها می گویند: «بچه را تا هفت سالگی به من بده.» صحبت از جنگ احتمالاً اولین چیزی بود که شنیدم. بنابراین شاید اگر هرگز به صومعه پر از آدم های شکنجه شده خونین، قدیسین شکنجه شده ولی لبخند بر لب نرفته بودم، باز هم فرقی نمی کرد. فرض کنید صومعه جز تابلوی جنگل ها و مزارع خیالی و تصاویر چهره های مهربان نداشت، آیا صحبت از جنگ اثرش نیرومندتر بود؟ یا آیا چیزی فطری در سرشت ماست که ما را به سوی غصه و خاطرات غم انگیز متمایل می کند، طوری که روزها یا حتی هفته هایی سرشار از اوقات خوش، نسبت به درد و غصه، کمتر به ذهن خطور می کند؟ آن قدرها هم نمی توان گفت که این سؤال شخصی است.

هنوز یک سال نشده بود که به صومعه رفته بودم که به «اتاق بیماران» پناه بردم؛ بار اول، واقعاً مریض بودم. چیزی بود که آن موقع اصطلاحی کلی برایش داشتند، بی کلاهی. عفونت کلیه با تب بالا. و از آن به بعد همیشه، با نشانه های مبهم، من را به اتاق بیماران می فرستادند

و بستری می کردند. مادرم این را نشانه «ضعیف» بودن می دانست. خودم می دانستم که غم غربت دارم ولی نمی دانستم آنچه مرا به اتاق بیماران می کشاند خواهر آتونیا است؛ زنی مهربان و با عاطفه که علاوه بر همه وظایف، برایم مادری می کرد. این بیماری خیالی دو رو داشت؛ اول، ضعیف بودن، که من را از اصرار مادرم مبنی بر لزوم باهوش بودن، خلاص می کرد. می گفتم: «درست مثل خودم» و مدام مرا پیش همسایه ها رُخ کش می کرد. می دانستم که به محض قطع تلفن یا حرکت ماشین مان، همسایه ها طعنه می زنند که «فکر می کنه کی هست؟» ولی بدتر از همسایه ها فشار بی رحمانه انرژی مادرم بود که اصرار می کرد که باید باهوش باشم، اگر در امتحان ریاضی ۷۰ گرفته بودم، باید نمره ام ۱۰۰ می شد، باید به زودی بورس تحصیلی می گرفتم و به مدرسه ای در انگلستان می رفتم. ولی بیماری هم، مرا درمانده به او تحویل داد: دکتر، دوا، مریضی. نگاه کردن به عقب، شبیه نگاه کردن به چیزی مثل مه سردی است که پدرم گاهی تعریف می کرد که روی ناکجاآباد می نشیند، یا حتی مثل ابر گاز سمی. بیماری به همه چیز نفوذ کرد. چرا دکترها همیشه همان کاری را می کردند که مادرم می گفت؟ یک دلیلش این که حق خود می دانست که او را مثل همکار خود بدانند: «من خواهری دانش آموخته از رویال فری لندن هستم.» مادرم به اندازه پرستاران بلکه هم بیشتر اطلاعات داشت. من را همیشه پیش دکترها گینز برای آزمایش و چک آپ می بردند، بعضی از این آزمایش ها با سوند انجام می شد.

حالا می دانم که سیستیت داشتم، ولی جزئی ترین التهاب به نظرشان نشانه چیزی جدی بود. اسم سوند را که می آوردند، فریاد می کشیدم، بنابراین از کلروفرم استفاده می کردند.

برای وسواس مادرم دلایل محکمی وجود داشت؛ اول، باید پرسید کدام نیاز زن با «پاک» شدن بچه از چند روزگی متحقق می شود که هر روز ساعت ها بچه را روی لگن سرپا می گیرد یا کس دیگری را وادار به این کار می کند؟ بچه کوچک که «پاک» شد، اشتغالات مادر از بین می رود. وقتی فرماندهی مثانه ام را به عهده گرفتم، لحظه مسرت بخش آزادی بود. فریاد زدم: «نه، نه، سر لگن نمی نشینم، دیگر از توالت بزرگ ترها استفاده می کنم.» به این معنی که نمی گذارم چندین بار در روز تولیدات من را امتحان کنی. بچه جون هم خیلی زود همین قدم را به سوی استقلال برداشت و بیشتر به این خاطر که کمکش کردم پافشاری کند. مسأله مهم تر این بود که واقعاً در معرض بیماری بودیم. تازه، در اولین فصل بارندگی، همه خانواده دو بار مالاریا گرفته بودیم. آدم ها از مالاریای بدخیم مرده بودند؛ آن موقع گمان می کردند مالاریای بدخیم عوارض مالاریای معمولی است که علائم اولیه آن بیماری، در ادرار بود. تمام دوران بچگی ام بیلاریا تهدیدی جدی بود و یکی از علائم این بیماری هم، خون در ادرار بود. تمام بیماری هایی که حالا دوايش فقط چند تا قرص است، خطر بیماری طولانی و شاید مهلك داشت. تخيل

مادرم همیشه به سمت فاجعه زبانه می کشید: چطور نمی توانم درک کنم در حالی که خودم هم عیناً همان طور هستم؟

آخ از تمام مهارت هایی که چقدر آرزوی به کاربردنشان را داشت، حالا باید بچه هایش را نگاه کند که توی بیشه پر از مار می دونند. «کفش هات کجاست؟ خاک پر از مرض های کل و کثیف است. کلاهت کجاست؟ آفتاب زده می شوی؟ به حرفم گوش نمی کنی ولی یک روز پشیمان می شوی.»

در فصل باران، از اکتبر تا آوریل، همه مان صبح و شب، قرص گنه گنه می خوردیم. قرص های آن موقع صورتی درخشان و بزرگ بود و بعد از خوردنش گوش ها زنگ می زد.

در اتاق بیماران بیمارستان، در اتاقی روشن و درخشان روی تختی تر و تمیز دراز می کشیدم و زنگ ها با صدای بلند برای نماز به صدا در می آمد. روی دیوارها فقط یک مجسمه کوچک و خوشگل با کره مقدس بود. من کتاب می خواندم. و می خواندم و می خواندم. اگر علائمی بدتر از معمول بود، مادرم با پدر غرغرو با ماشین می رسیدند، مرا در اتاق بیماران معاینه می کرد و اصرار می کرد که دکتر خبر کنند. زندگی من در مدرسه و خارج از آن با بیمارستان رفتن، ویزیت کردن دکتر، که تقریباً همیشه هم نشانه های غلطی بودند، نقطه گذاری می شد. و اگر به

وحشت‌شان می‌انداختم، خودم هم سهمی در نمایشی کردنش داشتم، شوق هیجان‌انگیز در صدای مادرم، خطر مرگ، خطر بیمارستان‌ها، خطر بیماری مزمن.

در آن سال‌ها خطر بیماری پدرم در عمق همه‌چیز جریان داشت. پای چوبی‌اش بخش کوچکی از آن بود، پدرم بیشتر اوقات مریض بود، وقتی دکتر از سینوئیتا می‌آمد، صدای مادرم را می‌شنیدم که آهسته حرف می‌زد: «از مردی که یک سال بستری بوده، نمی‌توان انتظار داشت که به چشم بر هم زدنی بیماری را از سر بگذراند.» و «گفتید موجی شده بودند؟»

پدرم با شجاعت تمام با اوضاع نامطلوب پای چوبی‌اش می‌جنگید. وقتی کاپیتان لیوینگستن را دیدم که فقط روی جاهای مسطح و مطمئن راه می‌رفت، فهمیدم چقدر پدرم با آن پای چوبی فعالیت می‌کند. توی دلو از چاه معدن، از چاه‌های گود پایین می‌رفت و پای شق و رقص بیرون می‌زد و به دیواره چاه می‌خورد و دلو می‌چرخید، از آن اعماق داد می‌زد: «یواش، نگاهش دارید.» چرخ چاه را بی‌حرکت نگه می‌داشتند و چرخش کند می‌شد و پدرم می‌توانست پایین‌تر برود. پدرم از توی کلوخ‌های عظیم مزرعه تازه‌شخم‌زده خود را می‌کشید، با ماشین کهنه همه جا، توی علف‌های بیشه و جاهای ناهمواری که جاده نداشت، رانندگی می‌کرد. بعدها وقتی تب طلا گرفت، با چکش و عصای غیب‌گویی، برای اکتشاف

کیلومترها راه می‌رفت. یعنی، تا قبل از این که خیلی مریض شود.

عاشق یکی از پسر بچه‌ها که شدم، یادم نیست کدام‌شان، یک شاخه کوچک یا ترکه را نزدیک سکوی خانه درختی شکستم و بانداژ کردم، بعد بانداژ را خیس کردم و اسم او را زمزمه کردم. می‌دانم که این اعتراف، اهمیت عمیق روان‌شناسانه دارد ولی حالا جالب‌تر از نیازم برای داشتن معشوق زخمی - مثل پدرم - این است که کارم جادو بود. عمل جادوگری، در حالی که چیزی درباره‌اش نمی‌دانستم و به‌علاوه فرزند پدر و مادری بودم که پایبند اعمال و رفتار منطقی بودند. غریزه راهنمایی‌ام می‌کرد که چطور اوضاع را با زبان‌بازی به راه بیاورم، چطور دنیای بیرونی را با روش‌های احتمالاً میلیون‌ها ساله، دست‌کاری کنم. هر جادوگری درک می‌کند که من چه کار می‌کردم.

دلیل دیگری هم مرا به اتاق بیماران می‌کشاند، به شرطی که خواهر آنتونیای مهربان را متقاعد می‌کردم؛ موضوع این بود که من به سایر دخترها نمی‌خوردم و فقط هم به این دلیل نبود که بزرگ‌تر از سنم بودم - که به نظر همه شکایت داشتند. یک صحنه: ده دوازده دختر بچه دور میز غذاخوری نشسته‌ایم، جوراب‌ها و شورت‌های گلوله‌گلوله شده قهوه‌ای را رفو می‌کنیم. راهبه خیاطی خواهر ترزا، ما را زیر نظر دارد. دخترها درباره تجربیات تعطیلات‌شان فخرفروشی می‌کنند، سفر دوربان، به کیپ تاون، حتی سفر به انگلستان. من عزیزترین و بهترین

تجربه‌ام را در میان گذاشتم و از رفتن به زمینی بزرگ و کندن چوب ذرت حرف زدم که بعدش دانه‌هایش را جدا می‌کنیم و غذایی با پنیر می‌پزیم. دخترها نگاه تحقیرآمیزی رد و بدل کردند و راهبه فوراً به خاطر تواضع و قناعت شایسته‌ام به من تبریک گفت در حالی که من لبخندی ساختگی زدم و سرم را زیر انداختم و از خودم متنفر شدم. پس از آن ساکت ماندم. زندگی شبانه‌روزی و زندگی خانوادگی همیشه به شدت از هم جداست ولی زندگی خانوادگی را از دوستان مدرسه مخفی نگه داشتن هرگز با این همه حسادت نبوده است. بچه‌های شبانه‌روزی تقریباً همه دختر کشاورزان بودند، ولی چیزی نگذشت که فهمیدم آن‌ها با دختران شهری که مدرسه روزانه می‌رفتند اشتراکات بیشتری دارند تا با من. از بیشه هیچ چیز نمی‌دانستند، به نظر از آن می‌ترسیدند. مهارت‌های مزرعه را یاد نگرفته بودند. وقتی که صومعه را ترک کردم دیگر یاد گرفته بودم چطور مرغی را بنشانم، از جوجه‌ها و خرگوش‌ها مراقبت کنم، کرم گربه‌ها و سگ‌ها را معالجه کنم، برای طلا خاکشویی کنم، از رگه‌ها نمونه برداری کنم، آشپزی، خیاطی، شیر را چرخ کنم و کره بگیرم، توی دلو از چاه معدن پایین بروم، پنیر خامه‌ای و بیسکوئیت زنجبیلی درست کنم، روی پارچه نقش‌های استنسیلی رنگ بزنم، پاپیه ماشه درست کنم. از تیرک‌هایی که از بیشه بریده شده بود چوب پا درست کنم و با آن راه بروم، رانندگی کنم، کبوتر و مرغ شاخدار را برای قورمه درست کردن شکار کنم، کنسرو تخم‌مرغ درست کنم و خیلی کارهای دیگر. این

کارها واقعاً خوشحالم می‌کرد - چیزهای کمی در زندگی‌ام خشنودی بیشتری برایم داشته است. این کارها خوشبختی واقعی است، خوشبختی یک بچه: قادر به انجام دادن یا ساختن باشد، و بالاتر از همه بدانی که در خانواده مشارکت داری؛ ارزشمندی و به تو بها می‌دهند.



مادرم امیلی مود مک‌وا، زمان دختری.



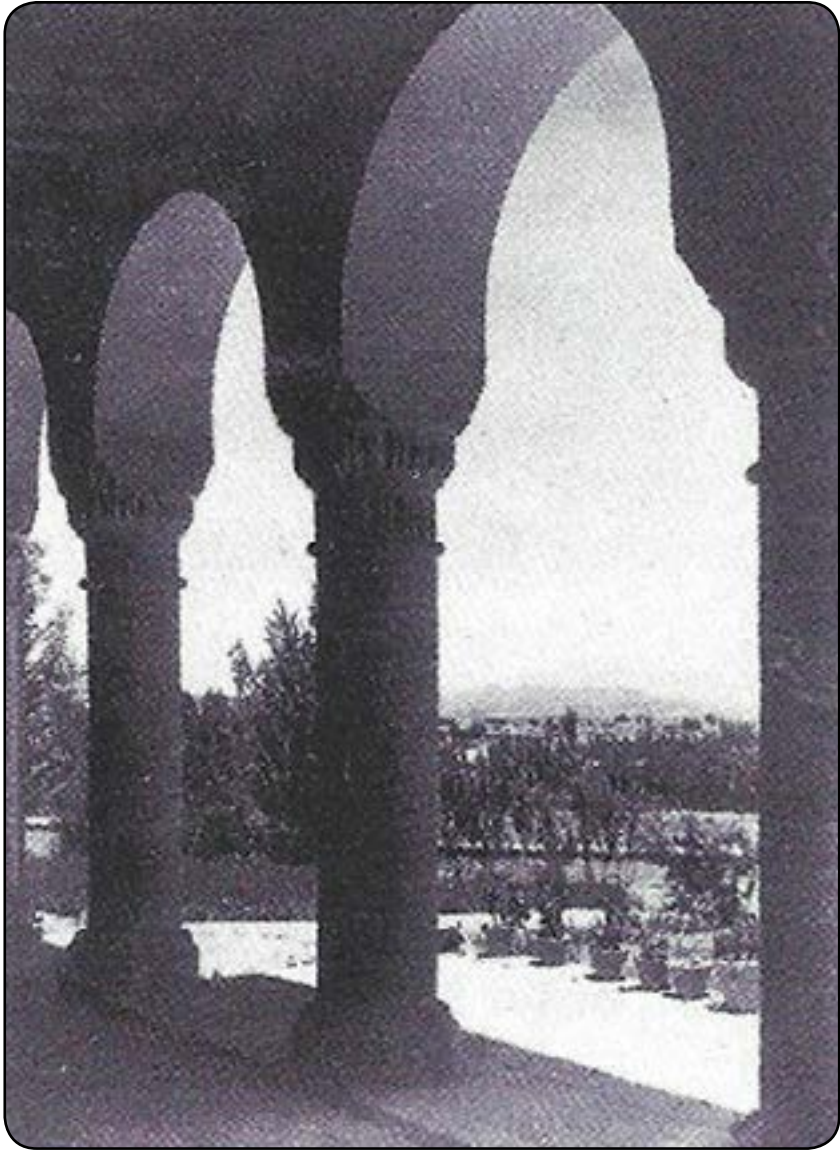
پدرم، آلفرد کوک تیلر، در سال ۱۹۱۵.



پدرم، بعد از قطع پا در اتاقش در بیمارستان رویال فری قدیم، همراه
با مادرم، خواهر مک‌وا.



کرمانشاه، خانه‌ای که در آن متولد شدم. پنجره‌های اول و دوم از
راست، پنجره‌های اتاقی است که در آن به دنیا آمدم.



منظره ایوانِ خانه‌ی کرمانشاه.



پیکنیک در باکسینگ دی، سال ۱۹۱۹. تصویر برجسته مرد نیزه به دست سوار بر اسب، خسرو است، پادشاه جنگجو. منتهی الیه سمت راست، پدرم است.



پدر و مادرم و من در سه ماهگی.



«مارتای پیر» پرستار سوری من و برادرم. جرالڈ نلینگتن روی الاغ
نشسته است.



این هم عکس من و تدی، سه سال و سه ماهه.



بالماسکه‌ی مهمانی کریسمس سال ۱۹۲۳ در تهران. برادر
کوچولویم خرگوش است و من بوپیپ.

۷

حدود دوازده سالم که بود، قطعه‌ای کوتاه نوشتم به اسم «صندوق گنج»، سمبلی برای تبعید والدینم از چیزهای خوب. محتویات این صندوق چوبی همه‌اش راز و رمز بود. روزها و هفته‌ها وجود آن را فراموش می‌کردم، ولی بعد پدرم چیزی درباره انگلستان می‌گفت یا مادرم آهی می‌کشید و مرا به سوی آن برمی‌گرداند. اوایل صندوق خارج از دسترس بود، نباید بهش دست می‌زدیم. بعد که پدر و مادرم فهمیدند احتمال این که صندوق در خانه‌ای واقعی باز شود و محتویاتش در جای درست خود قرار بگیرد چقدر کم است، به من اجازه دادند که چیزهای آن را بیرون بیاورم به شرطی که درست به همان صورتی که بود سر جایش بگذارم، یعنی در لایه‌های کاغذ نازک و شکننده و کاغذهای نرم سیاه که از طلا و نقره و برنزِ ملیلهدوزی‌ها محافظت می‌کرد و نمی‌گذاشت جلای خود را از دست بدهد.

لایه رویی لباس بچه بود؛ پیراهن، زیرپوش، کت، همه ساسون‌دار و گلدوزی‌شده و والان‌دار، نخ‌ی و موسیلین، که زمانی من و برادرم پوشیده بودیم. وقتی برای بچه‌ای که مادرم به دنیا نمی‌آورد مویه می‌کردم، این لباس‌های کوچولو را پهن می‌کردم، می‌زدمشان و گریه می‌کردم.

همان موقع بود که اولین و آخرین عروسک را به من دادند. مادرم هدیه کریسمس را به فروشگاه‌های ارتش و نیروی دریایی سفارش داد. به ما یادآوری کردند - بارها و بارها - که قیمت آن خارج از توانایی‌شان بوده و هر دو هدیه دقیقاً یک پوند شده بود - مبلغی هنگفت. شگفتی لوکوموتیو بخاری برادرم که دیگ بخارش را با آتش که روشن می‌کردیم چند قدم پاف‌پاف می‌کرد، فقط نصف روز طول کشید، و بعد برادرم راه افتاد به سمت بیشه. عروسک من اندازه نوزاد بود، چشم‌های آبی داشت که می‌بست و باز می‌کرد و وقتی خم‌اش می‌کردیم صدایی شبیه گوسفند می‌داد. چندین و چند روز لباس تن عروسک کردم و درآوردم. تمام لباس‌های بچه قدیمی عمری سه‌باره پیدا کرد و من آن شیء بی‌اعتنا و بی‌واکنش را در آغوش می‌گرفتم، گهواره می‌کردم و برایش آواز می‌خواندم. بعد فراموشش کردم، صندوق را هم فراموش کردم، چیزی نگذشت که شوق دیگری از آن اولی به وجود آمد، برای کله عروسک موهای کوتاه سیاه نقاشی کردم، چند حلقه مو هم روی پیشانی و گونه‌هاش کشیدم، لب‌هایش را زرشکی و ناخن‌هایش را سرخ کردم. شروع کرده بودم سرِ لباس با مادرم جنگیدن. مادرم همه لباس‌ها را می‌دوخت، خوب می‌دوخت و بچگانه‌تر از سنم.

لباس بچه‌ها این طرف و آن طرف افتاد. قاب دستمال رنگ کاری و بعد ناپدید شد: اگر حالا آن‌ها را به نمایش می‌گذاشتید کسی باور

نمی‌کرد که یک بچه معمولی چنین لباس‌های پرکار و بی‌نقصی پوشیده باشد.

زیر سینی لباس بچه، سینی دیگری بود که لباس‌های شب و عصر مادرم، لابه‌لای کاغذهای نازک و معطر گذاشته شده بود. طولی نمی‌کشید که همه این لباس‌های دهه ۱۹۲۰ را مسخره می‌کردند. «چطور چنین چیزهای زشتی می‌پوشیدند؟! نه گودی کمر، نه جای سینه.»

زیر این لباس‌ها، لباس زیرهای مخصوص آن بود، زیردانی‌های کرپ دوشین و باریکه‌هایی از پارچه خشک و سفت که برای پِخ کردن سینه طراحی شده بود. من دقیقاً لحظه‌ای را که عقیده عمومی، مطیع وزش باد تغییرات، جهت معکوس گرفت، به یاد می‌آورم. اوایل دهه ۱۹۵۰ طبقه بالای اتوبوسی نشسته بودم و زن جوانی را دیدم که پیراهن خاکستری ابریشمی راسته بدون کمر پوشیده بود و در خیابان بیز واتر راه می‌رفت - بعید نبود که از کمد مادرش برداشته باشد. فکر کردم، وای چقدر زیباست و خانم‌های مسافر اتوبوس را دیدم که گردن دراز کرده‌اند. به، از کجا خریده؟

دامن کوتاه ابریشم نرم لباس شبی به رنگ سبز کدر، باریکه‌های دانتل برنزی داشت که پابینش مثل گوشه دستمال تو گذاشته شده بود. بوی تند فلزی می‌داد، به تندی بوی دریا که مغز را به دوران می‌اندازد. صورتم را توی این لباس فرو می‌کردم و فکر می‌کردم که دنیایی وجود

دارد که مردم، نه به خاطر شیک و پیک کردن، بلکه همین طوری از این لباس‌ها می‌پوشند. چیزی نگذشت که از این لباس‌های شگفت‌انگیز برای بازی استفاده کردیم و نمی‌دانم وقتی مادرم دختر بچه‌های کشاورزان را می‌دید که با لباس‌هایی که او هرگز نپوشیده ژینگول می‌کنند و به تقلید آداب بزرگ‌ترها صدهای ساختگی هیجان‌زده در می‌آورند، چه احساسی داشت.

توی سینی سوم لباس‌های پدرم بود؛ کت مخصوص شام، فراک‌ها، پیراهن‌های سفید آهارزده، یونیفرم افسری. خیلی مرتب و بی‌دنگ و فنگ. پدرم می‌گفت: «الهی شکر که دیگر هیچ‌وقت آن لباس‌ها را نمی‌پوشم» و با گستاخی به مادرم نگاه می‌کرد چون منظورش این بود که «الهی شکر که ما آن‌جور که تو دوست داری زندگی نمی‌کنیم.»

سینی چهارم یک پیشبند داشت، یک بیلچه، یک جفت دستکش سفید بلند برای لباس رسمی بانوان و چند کتاب که طراحی عجیبی روی جلدشان بود. پدرم از این چیزها بیزار بود. سال‌ها قبل در بانک انگلستان، ماسون شده بود. «چه اداها. چه سیرکی. اما اگر به این چیزها تعلق نداشتی، ارتقا پیدا نمی‌کردی. دست کم در پرشیا از این چیزها راحت بودیم. این طور که می‌گفتند پلیس هم راحت بود. توی بانک، اگر عضو نبودی، یک اشاره کوچک بهت می‌کردند که «تیلر، به پست

مدیریت در ساینسستر^{۱۹} فکر کرده‌ای؟» خانواده سلطنتی هم همین طور، ماهی از سر گنده گردد. الهی شکر که از همه این چیزها راحت شدم.»

چاه ویل صندوق چوبی پر از کفش‌های سوزن‌دوزی، کفش‌های نقره‌ای و طلائی و کفش‌های ساتن مشکی با سگک الماس بدلی؛ کیف‌های شب؛ کلاه ساتن قهوه‌ای بالدار با تزئین پرهای بژ رنگ شترمرغ؛ شال پر شترمرغ به رنگ بژ؛ شال پوست روباه با چشم‌های مهره‌ای که دماغ و دُمش با زنجیر وصل می‌شد؛ سینی مدال‌های جنگ پدرم؛ دستکش‌های بچگانه چرمی و ابریشمی در پاکت‌های ابریشم موجدار؛ روسری‌های نرم و لخت ابریشمی، چیزهای مخصوص شیک و پیک کردن. دستکش ارتشی پدرم. جعبه‌های پر از عکس‌های قدیمی لای کاغذ روغنی به خاطر [حشره‌ی] نقره‌ماهی. ولی نقره‌ماهی را راحت نمی‌شود فراری داد و عکس‌ها بعداً شبیه دانتل شدند. حشرات، حشرات، بالاخره این حشرات بودند که خانه قدیمی ما را به زانو درآوردند.

بیشتر بچه‌ها به همه خبر می‌دهند که یتیم‌اند، بچه سرراهی‌اند، حتی از تبار خانواده‌های سلطنتی یا اصیل. نمی‌خواستم از پدرم چشم‌پوشم ولی حکم کردم که مادر واقعی‌ام باغبان پرشین بوده است (مرد باغبان پرشین کی بود، چی بود که سال‌ها بعد از این که به کانال‌های آب باغ کرمانشاه رسیدگی کرده بود، حالا به عنوان مادر برگزیدم؟) در بخشی

از ذهنم می دانستم که غیر ممکن است، چون با کتاب ماری استاپس^{۲۰} درباره زایمان آشنا بودم. با این حال باغبان پرشین می بایست مادرم می بود. اعلان مادر واقعی ام و اجرای نمایش های مشابه توسط تایگر انجام می شد. ژوکر، حیوان چاق و لوده و دست و پا چلفتی، وقتی هم که اعلام کردم مادرم باغبان پرشین بوده، فقط تایگر تفریح کرد. درست مثل وقتی که تایگر به شوخی گفت که به راهبه ها فقط در صورتی آب نبات می دهند که روی پاشنه پا چرخ بزنند و همین طور که می چرخند دهان شان را باز کنند تا آب نبات توش بیندازند، یا راهبه ها، نمی گذارند سارافون لک شده مدرسه ات را عوض کنی یا در مورد آتش جهنم خیلی خرنند.

همین تایگر بود که فرار کرد و بعد درباره اش خوشمزگی کرد.

ولی موضوع شوخی نبود. خشم دوره ای ناشی از تنفر از مادرم بود که تصمیم گرفتم که حتماً خود را به «بیرا» برسانم و بعد سوار کشتی شوم و بعد بروم - خب هر جا که شد. فرار کردن از مزرعه و از توی بیشه البته که کار ساده ای نبود. رویش کار کردم. توی یک روبالشی، پنیر، یک قوطی کنسرو گوشت گاو و ساردین گذاشتم. از کیف پول مادرم ده شیلینگ دزدیدم. پول های تولد و کریسمس را جمع کرده بودم. هری نمی خواست فرار کند. نمی فهمید چرا من می خواهم فرار کنم ولی

۲۰ Marie Stops - (۱۹۵۸-۱۸۸۰) - نویسنده بریتانیایی، بنیانگذار اولین کلینیک جلوگیری از حاملگی.

آرامش و بی‌رحمی‌ام بر او غلبه کرد. مدام می‌گفتم: «معلومه که تو هم دلت می‌خواد.» کاری ندارد، چیز ترسناکی ندارد. ولی هری مدام گریه و زاری می‌کرد و ناگهان فریاد می‌زد: «ولی من نمی‌خواهم فرار کنم.» من هم می‌گفتم: «چرا، دلت می‌خواهد.» به محض این که ما را توی تخت گذاشتند، دزدکی می‌رویم پایین تپه و از کوره‌راه به بنکت می‌رویم. آن موقع، هنوز قدم به آن جاده نگذاشته بودیم ولی می‌دانستیم که آفریقایی‌ها مدام آن راه را می‌روند. صبح زود قطار می‌رسد و بعد... موضوع این بود که امیداور بودم قطار برسد ولی نمی‌دانستم می‌رسد یا نه. خلاصه، توی ذهن یک جای غبارآلودی هست که شجاعانه‌ترین برنامه‌های دنیا مثل آب توی شکر حل می‌شود. بدجوری دلم می‌خواست فرار کنم. پس باید اتفاق می‌افتاد. به سالیزبری که برسیم دیگر... ولی این جا غبار تبدیل به مه غلیظ می‌شد. یک جوری پولی گیر می‌آوریم و سوار قطار بیرا می‌شویم و بعد...

برادرم کوچکم را با قصه گفتن بیدار نگه داشتم و بعد که دیگر هوای شب سرد شده بود، یواشکی از خانه بیرون رفتیم و از جلوی پنجره‌های روشنی که پدر و مادرم نشسته بودند و مطالعه می‌کردند، سینه‌خیز رد شدیم و در تاریکی به سمت جاده پایین دویدیم. روبالشی و چیزهای لق و لوق تویش به پایم می‌خورد. حالا دیگر هری با صدای بلند گریه می‌کرد. آن موقع بیشه مثل بعدها، هنوز حالت اهلی نگرفته بود. پر از سر

و صدای خطرناک بود؛ صدای جغد، پرنده شبگرد، صدای جست‌زدن خرگوشی که زابه‌راه شده بود ولی بالاتر از همه موجودات نامرئی و اسرارآمیز از قصه جن و پری‌های خودمان بود که از صفحات کتاب‌ها آزاد و گنده شده و دورمان را گرفته بودند، بالای درخت‌ها، پشت بوته‌ها و توی جاده، ساکت کنار ما می‌دویدند. و بعد اتفاقی افتاد؛ دو تا سگ سر رسیدند، دست‌هایمان را لیسیدند و دورمان ورجه‌وورجه کردند و زوزه کشیدند. چه کار می‌کنید؟ کجا می‌روید؟ سگ‌ها را فراموش کرده بودیم. به هم گفتیم به خاطر سگ‌ها دیگر نمی‌توانیم فرار کنیم چون سگ‌ها هم با ما می‌آیند و از جاده تاریک دوان‌دوان به پیشه و بعد از تپه به خانه برگشتیم. سگ‌ها هم بازی‌شان گرفت و پارس کردند و جست‌زدند... دویدیم توی اتاق خواب‌مان و توی تخت. از سر آسودگی خندیدیم و قهقهه زدیم، سگ‌ها هم آرام برگشتند و سرجا‌هایشان زیر نور چراغ نفتی خوابیدند. روز بعد به مادرم گفتم که ما فرار کردیم، حسابی ترسیدیم و برگشتیم، ولی داستان را تایگر تعریف کرد و آن‌قدر خنده‌دار گفت که مادر حرف‌هایم را باور نکرد.

ولی واقعاً نمی‌خندیدم، از شرم می‌سوختم. برنامه‌اش را به دقت ریخته بودم ولی سگ‌ها را فراموش کرده بودم. مشکل این بود که بچه بودم. باید زود بزرگ می‌شدم.

حادثه سوختن کلبه هم همین مطلب را به من گفت. ترس از آتش

گرفتن پوشال‌ها فکر پدرم را به خود مشغول کرده بود، دلیل هم داشت، آتش سوزی‌های ولد به سرعت به دور و بر محوطه نزدیک می‌شد، هوا را پر از جرقه و تکه‌های علف سیاه می‌کرد که گاهی وسط این سیاهی‌ها قرمزی داشت. در چنین اوقاتی کارگرهای مزرعه همراه با دار و دسته گاو آهن فراخوانده می‌شدند. از نردبان‌ها یا خانه درختی یا از تیرک‌ها بالا می‌رفتند و حلب‌های بنزین را آب می‌کردند و دست به دست می‌دادند و چیزی نمی‌گذشت که پوشال‌ها غرق آب و خطر دفع می‌شد. و بعد گاری آب و همچنین مخزن بزرگ آب که اگر باران آمده بود پر از آب باران بود، خالی می‌شد. یک روز پدرم مرا صدا کرد و گفت که به هیچ‌وجه نباید با کبریت بازی کنم چون زود تمام خانه آتش می‌گیرد. به فکرم نرسیده بود که با کبریت بازی کنم ولی حالا به هیچ‌چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم. حادثه در ذهنم کاملاً روشن است؛ پدرم در صندلی تاشویش پشت خانه نشسته بود و وصله پینه کردن پوشال‌ها را با علف‌های دراز و تازه تماشا می‌کرد، پوشال زرد روی پوشال خاکستری فیلی. من باید یک چیز را آتش می‌زدم. مجبور بودم. و با چه هوش و کارکشتگی‌ای نقشه‌اش را ریختم. لانه کوچک سگ‌ها را، نه آن که استفاده می‌کردند، آتش می‌زدم. می‌دانستم حدود یک ساعت طول می‌کشد تا گلگم بگیرد: آشیانه، چند تا تیرک بود و سقفش پوشالی. دوباره ساختن آن همه‌اش یک ساعت طول می‌کشید. پول زیادی به هدر نمی‌رفت. پدر و مادرم که به قسمت جلوی خانه رفتند و پوشال‌کوب‌ها

از بام پایین آمدند، کبریتی روشن کردم و سرپناه سگ‌ها را آتش زدم. مشکل این جا بود که آشیانه زیر ایوانی که از کلبه انبار بیرون زده بود، ساخته شده بود. کلبه هم پوشالی بود و فقط چند قدم با خانه فاصله داشت. خانه کوچک را دیدم که مشتعل شد و بلافاصله شعله‌ها به کلبه انباری کشیده شد، آتش غرش می کرد، جرقه‌ها این طرف و آن طرف می افتاد. این را پیش‌بینی نکرده بودم. هول. هراس. گریه کنان به طرف پیشه فرار کردم. فکر کردم خانه‌مان آتش می گیرد و فرو می ریزد و این پایان خانواده خواهد بود چون غیر از آن چیزهایی که در خانه بود چیز دیگری نداشتیم.

نشستم و به درختی تکیه دادم و جلنگ جلنگ تیغه گاو آهن و فریاد مردان را که توی پیشه می دویدند شنیدم. نمی توانستم دور بمانم. تا حاشیه پیشه خزیدم، از آن جا خانه و بامش را که پوشیده از مردانی بود که روی خانه، اطرافش و کلبه انباری در حال سوختن با حلب آب می پاشیدند، می توانستم ببینم. سگ‌ها پارس می کردند و زوزه می کشیدند و دم لای پا ایستاده بودند. گربه‌ها کجا بودند؟ بعد شعله‌ها فروکش کرد و توده‌ای سیاه که زمانی کلبه بود از خود به جا گذاشت. تمام هوا دود و علف سوزان بود. لباسم دوده‌ای شده بود. مادرم از تپه پایین آمد تا مرا پیدا کند. در مورد مقصر حدس خوبی می زدند؛ گفتند بهتر است حقیقت را بگویم و من گفتم. جنایت به قدری عظیم بود که به نظرشان هیچ تنبیه

مناسبی برایش پیدا نمی‌شد. مکرر و مکرر گفتند نمی‌دانی ما چقدر فقیریم، برای جایگزین کردن چیزهای توی انبار نمی‌دانی چقدر کم پول داریم. سطل‌های آرد و شکر، آرد ذرت، خریدهایی که برای مایحتاج کرده بودند، گونی‌های دان مرغ، کنسروهای تخم مرغ، شقه‌های بیکن؟ برای این که همه چیز را دوباره بخریم هزینه‌اش دست کم صد پوند می‌شود. خب من که می‌دانستم فقیریم، پول، پول، پول، همیشه حرف پول بود. نمی‌توانستم به آن‌ها بفهمانم که قصدم این بود لانه سگ‌ها را آتش بزنم، نه تمام کلبه را: باورشان نمی‌شد که این قدر نفهمم. تنبیه من این بود که تا یک ماه اجازه نداشته باشم کیک بخورم. پدرم با عصبانیت گفت بی‌معنی است، اگر قرار باشد با کیک عصرانه مطابقتش بدهیم، چطور ممکن است جدی بودن کاری را که کرده درک کند. در مورد کیک با پدرم موافق بودم: یک جور «فرود» داشت، یک چیز احمقانه و در واقع خیلی پیش از این که ماه تمام شود، تنبیه فراموش شد. ولی من هرگز فراموش نکردم که چطور وسواس پدرم، وحشتش از آتش‌سوزی با چند کلمه به من منتقل شد، شکل دیگری به خود گرفت و مرا در تسخیر کرد. در واقع کلمات بال دارند.

مجدداً پیغام آن این بود که یک بچه نمی‌تواند تمام احتمالات را در نظر بگیرد، حتماً آنچه پیش‌بینی نکرده کله‌پایش می‌کند. من باید بزرگ شوم، هرچه زودتر بزرگ شوم... با این حال جایگاه بزرگ‌سال و آزاد

بودن چقدر دور بود، چون هنوز در وضعیتی بودم که مشکل می شد گفت شروع روز تا شب به یک چشم بر هم زدن است.

دلیل اصلی، دلیل واقعی که چرا اتوبیوگرافی باید ناصحیح باشد، تجربه ذهنی از زمان است. کتاب، طی سال‌ها با پیش رفتن عادی از فصل یک تا آخر نوشته می‌شود. حتی اگر با تردستی فلاش‌بک بزنید یا مثل تریسترام شندی بنویسید، هیچ راهی وجود ندارد که با کلمات تفاوت بین زمان بچه و زمان بزرگ سال را منتقل کنید. و همچنین حرکت متفاوت زمان را در مراحل مختلف زندگی یک فرد بزرگ سال. آن سالی که قبل از سیزده ساله شدن است بسیار با سال شصت ساله شدن فرق می‌کند.

وقتی دانشمندان می‌خواهند اهمیت واقعی نژاد بشری را به ما بفهمانند، می‌گویند، «اگر داستان زمین را بیست و چهار ساعت در نظر بگیریم، آن وقت بخش مربوط به انسان، آخرین دقیقه روز را اشغال می‌کند.» به همین ترتیب در مورد داستان زندگی، اگر بخواهیم داستان را بر مبنای حقیقت زمانی که واقعاً حس شده بیان کنیم، من می‌گویم هفتاد درصد کتاب تا سن ده سالگی است. سر هشتاد درصد به سن پانزده سالگی می‌رسید. در نود و پنج درصد، به حدود سن سی سالگی. بقیه‌اش بدو بدو است - به سوی ابدیت.

به ذهنم رسید که درباره جنین در رحم از خود سؤال کنم. جنین تکامل را تکرار می‌کند: ماهی، پرنده، جانور و بعد انسان. آیا زمان هم تکامل را حس می‌کند؟ امکان دارد که این طفلکی زبان بسته، نزدیک ابدیت غرق شده باشد؟ کابوس است. فکرش آن قدر هولناک است که جنین به ندرت به خیال تولد می‌افتد.

برادرم هشت ساله بود که به «روزاوی» رفت؛ دبستانی خصوصی که از روش انگلیسی مدل‌برداری شده بود. مجدداً مادرم برایش بورس گرفت. زندگی ما دو نفر در مدرسه، از این متفاوت‌تر نمی‌شد، ولی از لحظه‌ای که تعطیلات شروع می‌شد، دیگر چیزی تغییر نکرده بود. بیشتر اوقات با طلوع خورشید بیدار می‌شدیم و به بیسه می‌رفتیم، گاهی تا زمان صبحانه کیلومترها راه رفته بودیم، درست مثل پدرم؛ او هم طلوع خورشید بلند می‌شد، چند ساعتی را با پسرها یا با دودی پیر توی زمین بالای تپه می‌گذراند. گاهی ما دو نفر خودمان تنها با یک بسته ساندویچ تمام روز از خانه بیرون بودیم، از آب رودخانه می‌خوردیم، به پدر و مادر نمی‌گفتیم چون از بیلازیا می‌ترسیدند. یا گاهی هری با پدرم می‌رفت، چون همه جور به پدر کمک می‌کرد. و یک دلیل هم داشت؛ از هشت سالگی رانندگی یاد گرفته بود، می‌ایستاد تا پایش به کلاچ و ترمز برسد. من هم به اتاق خوابم برمی‌گشتم و مطالعه می‌کردم. روی تختم دراز می‌کشیدم و می‌خواندم. بیشتر وقت‌ها، همان‌طور که می‌خواندم چیزی

هم می خوردم؛ معمولاً پرتقال. یک گونی پُر پرتقال به «سیتروس استیز سینیوئا» سفارش می دادیم به قیمت یک تکه بزرگ گوشت گوساله. ترکیب خواندن و خوردن در بچه‌های کتاب‌خوان عادی است. تصاویر را از طریق چشم جذب می کنید، کالری را از طریق دهان. کتاب‌هایی که می خواندم، کماکان کتاب‌های کتابخانه‌مان بود. خانواده‌های اهل مطالعه در منطقه، کتاب رد و بدل می کردند. بیشتر این کتاب‌ها خاطرات و تاریخ جنگ‌ها بود. حالا دیگر تصاویر جنگ جهانی اول، به صدای پدرم که درباره خندق‌ها حرف می زد، منحصر نمی شد: «و بعد - درست قبل از پسچندیل بود... احساس بدی به من دست داد، مثل این که درون ابر سیاه محصور شوید، و برای عزیزانم نامه نوشتم که دارم کشته می شوم. ولی کشته نشدم، شراپنل پایم را از من گرفت نه جانم را.» توی این کتاب‌ها قصه‌های دیگری از جنگ بود، به خصوص کتاب در جبهه‌های غرب خبری نیست، که پدرم آن را به شدت تأیید می کرد، مثل همذات‌پنداری با سربازان آلمانی که ژنرال‌های شان به آن‌ها هم مثل تامی‌های انگلیسی خیانت کرده بودند، که گاهی مادرم معترضانه با لحنی نگران آن را زیر سؤال می برد. «آخر آن‌ها که دشمن ما هستند،» چون فطرتاً مطیع صاحبان قدرت بود و پدرم نسبت به آن‌ها سرکش. و پدرم: «نباید رخ می داد، هیچ کدام از جنگ‌ها، مردم معمولی علاقه به جنگ ندارند، عیناً ما، من هرگز هیچ تامی‌ای ندیدم که تشنه خون باشد. نه، موضوع کارخانه‌های تسلیحات است. جنگ کاملاً مطابق میل شان

است.))

گزارشی بود از پرستارهای انگلیسی که با زخمی‌های صرب کار می‌کردند (حالا که دارم می‌نویسم، صرب‌ها به هیچ‌وجه آن قربانی‌های جگر خراشی که به مراقبت محبت‌آمیز بخش کمک‌های داوطلبانه ما نیاز داشتند، نیستند). گزارش دیگری درباره دختری روس بود که در جبهه آلمان همراه سربازان می‌جنگید ولی هیچ‌کس اصلاً نفهمید که زن است. من با شور و شوق فراوان با این زنان همذات‌پنداری می‌کردم، رؤیای پرستار شدن داشتم ولی مسلماً نه در بیمارستانی در لندن؛ نه، در میدان رزم دشمن یا در عقب‌نشینی سربازان روسی که خطوطشان سقوط کرده بود و به دهکده‌هایشان فرار می‌کردند. سالیان سال در غرب، ده‌ها سال، تصویر ما از روسیه در زمان سقوط، کشوری وسیع، شیرتوشیر، شپشو، گرسنه و بی‌روحیه بود که آماده انقلاب است. بولگاکف کتاب کوچکی دارد به اسم دفتر یادداشت دکتر دهکده، اولین کتابش است، کارش را در دهکده‌ای که از مسکو دور نیست توصیف می‌کند، ولی مبارزاتش علیه خرافات و جهل دهقانی است، و تنها چیزی که خواننده می‌داند این است که سربازی از جبهه برمی‌گردد، پس زمان جنگ است.

و بسته‌های کتاب کماکان از لندن می‌رسید، ظاهراً با هر قطار، کتاب مخصوص بچه‌ها که خیلی‌هایشان هم آمریکایی بودند. سری کتاب‌های آنی سرزمین سبز، دختری از لیمبرلاست و جانشین‌هایش و کاری که

کتی کرد و دنباله‌هایش. کتاب‌هایی از تجربیات آمریکاییان، بیشتر در منطقه میدوست، حدود یک نسل قبل از من، که به بچه‌ای در بیشه بیشتر نزدیک بود تا به خاطرات مادرم از شادی‌های شهری و بچگی پدرم در مزارع سرسبز کلچستر همراه پسر کشاورزان.

مشکل این کتاب‌ها اغواگری‌شان بود، سهولت‌شان، ساده، مثل مکیدن آب‌نبات. گاهی از کتاب‌های بچه‌ها حیرت می‌کنم. وقتی کسی اظهار عقیده نکند که ممکن است دیکنز یا کتاب‌های بزرگ سالان خیلی برای بچه‌ها سخت باشد، بچه افتان و خیزان می‌خواند و هر وقت مجبور شود، جا می‌اندازد، چیزی نمی‌گذرد که بر کتاب مسلط می‌شود. کتاب‌های کودکان کاری می‌کنند که بچه، میل به تلاش را از دست بدهد. من سال‌ها از آن کتاب‌ها خواندم و خود را با آن‌ها آرام کردم، درباره‌شان خیال‌پردازی کردم. غیر از مواقعی که با برادرم به بیشه می‌رفتم، که آدم به شعورش نیاز دارد، تقریباً به کلی در رؤیا زندگی می‌کردم.

من و برادرم با محبت نبودیم؛ خانواده‌های انگلیسی به کوچک‌تره‌ایشان روش‌های دوست‌داشتن را یاد نمی‌دهند. یا یاد نمی‌دادند: شاید حالا وضع فرق کرده باشد. در صومعه، مهارت‌های نجات‌یافتن از تنهایی و تبعید را یاد می‌گرفتم. پسر بچه هشت ساله‌ای را که به شبانه‌روزی بفرستید، وقتی برگردد، نصف قلبش به کلی مسدود است. ولی ما با هم راحت بودیم، تا زمانی که در سن پانزده سالگی خانه را ترک کردم، هر وقت هم‌زمان با

هم در مزرعه بودیم، به سمت بیشه راه می‌افتادیم و بیشه برای مان طوری بود که انگار همین دیروز آن جا بودیم. چند هفته پیش - سال ۱۹۹۲- توی بیشه نزدیک جایی که بزرگ شدم بودم، اتفاقاً بیشه مرطوب و پر از قطرات آب بود چون باران باریده بود، دوباره حسی پیدا کردم که انگار هرگز بیشه را ترک نکرده‌ام؛ جایی بود که به آن تعلق داشتم. دو تا بچه با قصد قبلی برای گشت و گذار با دو چرخه راه می‌افتادند، احتمالاً به سمت آیرشایر هیلز، یا بی‌هدف پرسه می‌زدند، سگ‌ها کنارمان له‌له می‌زدند. زیر درختی می‌نشستم و پرنده‌ها و مورچه‌ها، سوسک‌ها، آفتاب‌پرست‌ها را - آفتاب‌پرست همیشه بود ولی حالا تعداد کمی مانده - تماشا می‌کردیم. تمام روز هزار نمایش بیشه را تماشا می‌کردیم و شب‌ها به خانه می‌رفتیم، به خانه‌ای مرتفع و هواخور روی تپه، ولی انگار به زندان رفته‌ایم. خانه برایمان خیلی تنگ بود. معمولاً کالیبر ۲۲ را با خودمان می‌بردیم چون این تفنگ قوی بود که به پدر و مادرمان داده بودیم. از این‌ها گذشته، ممکن بود پلنگ توی بیشه باشد... ولی در تمام آن سال‌ها که در کوچجه‌ها پلنگ هم بود، من فقط یک دم دیدم که لای تخته‌سنگ‌ها ناپدید شد. پلنگ‌ها هم مثل مارها بلند چگونه از سر راه کنار بروند. معمولاً هری از تفنگ استفاده می‌کرد: حس واگذاری اولویت به برتری. هری تیرانداز بسیار خوبی بود، و همین صلاحیت من را درجه دو می‌کرد. اکثراً برای خوراک خانواده یا برای کادو به مجتمع کشاورزی خودمان، غزال کوچک شکار می‌کرد. تمام کشاورزان تا آن‌جا

که می توانستند گوشت شکار می خوردند تا صورت حساب ها را پایین نگه دارند و درست مثل آفریقایی های مجتمع، آن ها سگ هایشان را به جان غزال های کوچک یا گوزن های کمی بزرگ تر می انداختند یا خود این حیوان ها را با مهارت شکار می کردند، با سنگ یا فلاخن سنگی یا با نیزه.

گاهی مادرم از من می خواست که حدود هشت یا ده کبوتر برایش بزنم تا تاس کباب یا پای درست کند. در بخش خاصی از مزرعه، صدها کبوتر بود. بعدها مرغ شاخدار هم شکار کردم، پرنده ای چغر که اول باید بخارپز می شد بعد کباب می کردند یا روی شعله آرام می پختند. هیچ وقت دوست نداشتم گوزن شکار کنم.

من و هری با هم درباره مدرسه مان حرف نمی زدیم، یا اگر با هم حرف می زدیم، فقط درباره دست انداختن معلم ها و خندیدن بود. آن راهبه ی آتش جهنم، وقتی تایگر تعریف می کرد، چقدر بامزه می شد. این سر به سر شاگردهای تازه گذاشتن ها، که هری باید باهاش بسازد، چه شوخی خوب و تر و تمیزی است. ولی این دنیای مشترک ما نبود. ما از حیواناتی که بین شان زندگی می کردیم، از پرنده ها از سگ هایمان حرف می زدیم. از مامی و ددی حرف می زدیم. من به شدت نیاز به حمایت کسی علیه مادرم داشتم، به هری نیاز داشتم. دیده بودم که دیگر قبول نکرد «بچه جون» و همیشه مریض باشد. به نظر نمی دانست این کارها را کرده، راه خودش را رفته بود و اصلاً نمی دانست که مبارزه ای در میان

بوده است. من اعتقاد داشتم که هری باید علناً با مادرم بجنگد، علیه فشارش، پافشاری اش، علیه نظارت دقیق حسادت آمیزش، کنجکاوی اش - تمام هم ذات پنداری های دلخراش زنی که تنها مایه خشنودی اش بچه ها هستند. اعتقاد داشتم کور بودن هری به او صدمه می زند. موضوع اصول اخلاقی است! این جوهر افکار من بود حتی اگر آن موقع کلماتش را نداشتم. حقیقت! واقعیات! کلمات درست برای توصیف یک عمل، یک موقعیت. هری نمی فهمید از چی حرف می زدم. من فطرتاً سرکشی می کردم، او خود را سازگار می کرد. چقدر یک خواهر و برادر با هم فرق می کنند؟ ولی این سؤال را کسی می پرسد که هنوز بچه دار نشده. بعد از بچه دار شدن مشکل می توان رحم را، نوعی مجرای پرورش برای انسان های گوناگون و پایان ناپذیر ندانست، انسان هایی که هر کدام درک متفاوتی دارند، هر کدام فردی جداگانه اند.

درباره آفریقایی ها هم حرف می زدیم؟ - سیاهان - مانته‌ها^{۲۱} - «کفیرها^{۲۲}»؟ نه چندان - بودند دیگر، برای مان بدیهی بودند. هیچ بچه سفیدپوستی شونا یاد نگرفت - به نظرشان زبان کفیرها بود. قصد ندارم در مورد مستعمره نشین های سفید، طول و تفصیل بدهم، چیز جدیدی برای گفتن نیست. کتاب قصه های آفریقایی ام، منطقه - مزارع رودزیای جنوبی

۲۱ - Munt - محاوره ای به زبان جنوب آفریقا - زیمباوه، به معنی سیاهپوست، معمولاً مرد.

۲۲ - Kaffir - لفظ تحقیرآمیز برای سیاهپوستان.

- را در آن زمان توصیف می کند. از بین آن‌ها این داستان‌ها را انتخاب می‌کنم، مرد جدید - که چگونگی عملکرد کشاورزان سفیدپوست را در قالب یک اجتماع توصیف می‌کند - آزار، جادو جنبل برای فروش نداریم، مثلنگا، رئیس پیر - این داستان (این طور حس می‌کنم) نشان داد «ظاهر الصلاح» بوده (چون ظاهراً عقاید تعصب‌آمیز جدید این است که سفیدها نمی‌توانند درباره سیاهان بنویسند)، به این دلیل که جوان سیاهپوست نیجریایی آن را با عنوانی دیگر و تحت اسم خودش برای مسابقه داستان‌نویسی فرستاد. یک داستان دیگر هم هست به اسم تمبی کوچولو که با این کلمات «تمام این مدت، چه می‌خواست؟» تمام می‌شود. آنچه که او - آن‌ها - می‌خواستند، مشارکت علنی دل‌گرم‌کننده و سخاوتمندانه در منافع «تمدن سفیدپوستی» بود، به جای کوبیدن در توی صورتشان، بی‌اعتنایی و امساک در صمیمیت.

از دودی پیر خیلی حرف می‌زدیم، چون می‌نشستیم و به گفت‌وگوهای طولانی و گند او و پدرم گوش می‌کردیم، که چیزی از تردیدهای فلسفی و فراز و فرود صحبت‌های وسط روز دو کبوتر در خود داشت، یکریز، بعد سکوت طولانی، آدم فکر می‌کرد که حرف‌شان تمام شده، ولی نه، دوباره شروع می‌شد. یک چیز دیگر هم هست... بله؟... یک چیز دیگر... چی هست؟... موضوع گاو... بله، همین‌طور... چه باید بکنیم؟... با گاوچران حرف می‌زنم... مامبی‌ها کار مسخره‌ای

می کنند... خودشان می دانند چه می خواهند... گاو سیاه موتی^{۲۳} نیاز دارد... به گاوچران بگو «دودی»... بله، چشم به گاوچران می گویم... سکوت. سکوت طولانی. نکوزی^{۲۴}؟... چیه «دودی»؟ موضوع زن جونا است... نه، ول کن «دودی» من نباید در مسائل خانوادگی تو دخالت کنم... درسته ولی... خب، بگو چیه؟... بچه اش مریضه و شما باید بچه را ببرید بیمارستان... ولی آخر چطور می توانم، او که به خانه ما نمی آید؟... شما باید به جونا بگویید به زنش بگوید که بگذارد شما بچه را ببرید بیمارستان... ولی «دودی»، تو باید به او بگویی... من قبلاً گفته ام، حالا نوبت شماست که بگویید... سکوتی طولانی. جونا آدمی است که اسکلام او را از درون می خورد... چه جور اسکلامی «دودی»؟... برای همین است که همیشه عصبانی است. برای همین است که همیشه زنش را می زند... خب حالا چطور می شود اسکلام را درمان کرد دودی پیر؟... ای وای من نکوزی، این دیگر موضوع سختی است. فقط نکوزپزولو می تواند اسکلام جونا را درمان کند...

خلاصه، این طوری بودند، هر دو از این جور حرف زدن ها خوش شان می آمد، از فلسفه بافی. و این دو مرد گاهی تمام روز تا پیش از ظهر همان جا می نشستند. صدای کبوترها، مثل صدای این دو مرد مدام...

۲۳ - muti - اصطلاحی برای داروهای سنتی جنوب آفریقا.

۲۴ - Nkosi - اصطلاحی در زبان های جنوب آفریقا برای مخاطب قراردادن

فرد بالاتر، قربان، ارباب، حضرت والا.

پیوسته... ادامه داشت. صدایشان می‌رفت توی گرما، توی سکوت بیشه، و گاهی هم با صدای پرنده‌های دیگر در تعادل. این نوع گفت‌وگوها در آشپزخانه کفیری هم رد و بدل می‌شد، این زبان مفتضح را در آن زمان تمام سفیدپوستان به کار می‌بردند، مخلوطی از آفریکاناز، شونا و ندبِه له^{۲۵}، همه‌اش آمرانه، این کار را نکن، آن را بیاور، برو آن‌جا، ولی لحظات ملایم‌تری هم گاهی دیده می‌شد.

من و برادرم فقط تنها که بودیم با هم راحت و مهربان بودیم. به محض این که سر و کله هم‌کلاسی‌هایش پیدا می‌شد، برادرم کس دیگری می‌شد؛ یکی از آن‌ها. دوست مخصوصش دیک کالبورن بود که آن طرف منطقه زندگی می‌کرد و به مدرسه روزانه می‌رفت. گاهی می‌آمد به رسم آن زمان «روزش را بگذرانند»، با دوچرخه می‌آمد، یا با خانواده‌اش به صرف چای پیش ما می‌آمدند یا ما به خانه آن‌ها می‌رفتیم، و همیشه از بچه‌ها انتظار داشتند که با هم از خانه بیرون بروند. دیک و برادرم اوقات بدی برایم درست می‌کردند، کلاً دخترها را مسخره می‌کردند، وانمود می‌کردند که می‌خواهند سنگ بزنند یا واقعاً سنگ را پرت می‌کردند، و از آن جایی که خیلی مهارت داشتند، طوری نشانه می‌گرفتند که از دو سه سانتی رد شود. توی بیشه می‌دویدند که من را گم کنند. مرا گول می‌زدند و به جایی بلند در کوپچه که خودم به تنهایی نمی‌توانستم بروم، می‌کشاندند،

بعد خودشان می رفتند و از دیدن من که تلاش می کردم پایین بیایم، لذت می بردند و با صداهای نخراشیده می خندیدند. رفتارشان با من -یک دختر- درست همانی بود که آن نوع مدرسه تجویز می کرد و رفتار این دار و دسته در طول سالها که از این مدرسه فارغ التحصیل می شدند و به مدرسه بزرگ ترها می رفتند، بدتر می شد. قبل از مرگ برادرم از او پرسیدم که آیا به خاطر می آورد که او و دیک چه اوقات سختی برایم درست می کردند، برادرم تعجب کرد و ناراحت شد. موضوع خیانت بود: یک روز یا چند روز یا چندین هفته یا ماهها و ماهها، من و برادرم دوست بودیم، و هر اشاره ای به این که من دخترم یا که پست ترم نبود، بعد به محض این که پسر دیگری سر و کله اش پیدا می شد، همین دیگر، دشمن من می شد. برای او طبیعی بود. هیچ کدام از اینها برای زنانی که با فارغ التحصیلان این نوع مدرسه ها ازدواج یا زندگی کرده اند، عجیب نیست.

خاطره ای دارم، از همه استثنایی تر و ویژه تر... با وجودی که می دانستم من و برادرم چقدر کم آن را در میان گذاشته و توافق اندکی با هم داشتیم، سالیان سال فکر می کردم: یعنی ممکن است آن روز را به خاطر بیاورد، و معلوم شد که به خاطر نمی آورد. موضوع عجیبی است، خاطره ای را در ذهن خود حفظ می کنید، خاطره ای که فرد دیگری در آن سر و مُر و گنده است، و بعد آن فرد حتی یک ذره هم به یاد نیاورد.

می دانستیم که گوزن‌ها دوست دارند روزهای گرم را زیر سایه تپه موریانه بگذرانند که سرپناه متراکمی دارم. من و برادرم در سکوت راه افتادیم، مواظب بودیم پا روی ساقه‌ای نازک یا برگ‌های خشک نگذاریم و به سمت تپه موریانه رفتیم که معلوم بود حیوانات قبلاً آن‌جا بوده‌اند. علف‌های کوبیده‌شده و لبه‌های صاف سنگ که سُم، یک تکه‌اش را پرانده بود، گلوله‌های تازه پشگل. صخره بلندی پیدا کردیم که شاخه درخت، سپر محافظ درست کرده بود. موقع بالا رفتن خیلی مواظب بودیم چون محل مورد علاقه مارها هم بود. منتظر شدیم. حدود شش صبح بود و تازه خورشید سر زده بود. برای بچه‌های نه ده ساله -سن‌مان بیشتر نبود- آسان نیست که مطلقاً بی حرکت بنشینند. برادرم صدای کبوتر درمی‌آورد و خود را سرگرم می‌کرد. کبوترها رسیدند و روی شاخه‌های بالای سرمان نشستند و این طرف و آن طرف سرک کشیدند، به ما هم نگاه کردند ولی کبوتر دیگری پیدا نکردند، دوباره به سرعت رفتند. صداهای کوچکی شنیدیم و بعد سر و کله‌اش پیدا شد؛ یک کودوی نر، آرام راهش را گرفت و از توی چین و واچین‌های سرخس‌ها و تخته‌سنگ‌ها گذشت. گوزن ایستاد و با حالتی عصبی دور و بر را نگاه کرد. می‌دانست یک جای کار می‌لنگد، شاخ‌های ماریچ عظیم خود را چرخاند، از شان به عقب نگاه کرد، خورشید روی پوستش برق‌برق می‌زد. می‌توانستیم چشم‌های مایع‌گون و سیاه و مژه‌های مشکی‌اش را بینیم... نفس‌مان هم در نمی‌آمد، شق و رق نشسته بودم، مبادا صدایی

بلند شود. جانور همان جا ایستاد؛ عصبی، ناراحت، یک دقیقه تمام یا بیشتر. هیچ وقت تا به حال آن قدر به کودوی زنده نزدیک نشده بودیم، لاشه مرده اش چرا، به خانه می آوردند تا پوستش را بکنند و تکه تکه کنند. هیچ اشتباهی نکردیم جز این که بچه آدمیزاد و در محل ناجوری بودیم و احتمالاً از خود علائمی ساطع می کردیم که هیچ اطلاعی از آن نداشتیم. در این مدت کودو ایستاد، خود را چرخاند تا به مسیری که بالا آمده نگاه کند، دوباره برگشت و رو به ما ایستاد. می دیدم که جانور چطور در زندگی تجربه کسب کرده، خطر دائمی، همیشه حواسش به دشمن، همیشه بیمناک، سراپا گوش، مدام سر را این طرف و آن طرف گرداندن. به این ترتیب به این جا رسیده بود، حیوان کاملاً بالغ، جان به در برده بود و از طرف ما خطری نبود چون تفنگ با خود نبرده بودیم. مدتی طولانی منتظر شدیم، یا به نظرمان طولانی آمد و در این مدت جانور گوش داد و نگاه کرد. به ما نگاه می کرد؟ بله ولی چه می دید؟ نگاهش حرکت می کرد. و بعد - آخرش چی شد؟ نسیم از جهت دیگری وزید؟ یا از ما به رغم تلاشمان، صدایی درآمد؟ حیوان برگشت و به عجله از تپه موریانه پایین رفت، وحشت و اضطراب نداشت، چون ما آن دویدن پر سر و صدا را که هراس بر پاهای گوزن چیره می شود، می شناختیم، ولی بسیار سریع می دوید تا از این محل خطرناک، تپه موریانه، که خطری دارد که نمی داند چیست، فرار کند.

کودو مربوط به یک روز بود، فقط یک بار، یک خاطره، ولی بعضی از خاطرات آمیخته‌ای از روزهاست؛ شاید صدها روز. صدا، صدای زمان، که مسلم می‌پنداشتیم... من و برادرم بیشتر اوقات به محلی می‌رفتیم که سیم‌های تلفن از معدن ماندورا ردیف‌ردیف می‌آمد و از مرز مزرعه از روی علف‌های گسترده می‌گذشت، وارد مزرعه بزرگ ما می‌شد، و بعد تا حاشیه مزرعه، و بعد از تپه بالا می‌رفت و به خانه ما می‌رسید. زیر خطوط تلفن می‌نشستیم و گوشمان را به تیر فلزی می‌گذاشتیم و به بام‌بام و تپ‌تپ و آواز بم باد در سیم‌ها گوش می‌دادیم و همزمان پرنده‌ها را، صدها پرنده را تماشا می‌کردیم که بال‌ها را باز می‌کردند، فرود می‌آمدند و دوباره پرواز می‌کردند، پرنده‌های بزرگ، کوچک، پرنده تک‌رنگ، رنگارنگ مثل رنگین کمان یا غروب آفتاب، باشکوه‌ترین‌شان، سبزقبا به رنگ‌های ارغوانی و خاکستری و صورتی، شبیه مرغ ماهی‌خوار درشت. ما در اعماق علف‌های دراز می‌نشستیم و گوش می‌دادیم، پنهان‌شده، گوش می‌دادیم و تماشا می‌کردیم. گوش‌هایمان را باز کرده بودیم و ساکت بودیم مبادا پرنده‌ها یا جانورهای دور و بر را بترسانیم و صداهای فعالیت‌های مزرعه، زندگی مزرعه را می‌شنیدیم و می‌فهمیدیم هر کجای آن چه کار دارند می‌کنند. در زمین وسیع پایین خانه، مردی شخم می‌زد و سرِ گاوهای نری که گاو آهن را توی خاک قرمز سفت، جیرجیرکنان می‌کشیدند، فریاد سرزنش‌آمیز می‌زد. در کوره‌راه ایستگاه، واگن پر از بار با شانزده گاو نر غرغژ و جیرجیر می‌کرد و شلاق‌گاری چی شَرَق شَرَق کنان

به شاخ رهبر گاوها می‌رسید و با تُتی که فقط گاوها می‌فهمیدند، نعره می‌زد، می‌فهمیدند چون شانه‌یشان را توی یوغ جابه‌جا می‌کردند و مکرر و مکرر ماغ می‌کشیدند، به هم -یا به گاری چی؟- اعتراض، شکی درش نبود. وقتی شلاق شرق می‌کرد، مثل صدای رعد بود، انگار آسمان پاره می‌شود، ریسمان شلاق بالای سر گاوها پیچ می‌خورد ولی ضربه نمی‌زد. با ورود به جنگل و به سوی ایستگاه بنکت، صدای گاری چی، جیغ و داد یا صدای گفت‌وگویش مثل گفت‌وگوی گاوها با هم، کم می‌شد. روی سیم‌های تلفن، پرنده‌ها جیک‌جیک می‌کردند و آواز می‌خواندند، گاهی به نظر می‌آمد که این پرنده‌ها با غوم‌غوم تیرهای فلزی و جلنگ‌جلنگ دسته مرغان شاخدار پنهان در درخت‌های دورتر، رقابت می‌کنند. باد نه فقط توی سیم‌ها آواز می‌خواند بلکه توی علف‌ها هم. اگر باد به شدت می‌وزید سیم‌ها را می‌لرزاند و دیلینگ دیلینگ می‌کرد و بعد دسته پرنده‌ها به سوی آسمان پرواز می‌کرد، با بال‌های باز جیغ می‌زدند و به سرعت سمت جنگل می‌رفتند یا چرخ‌زان برمی‌گشتند تا دوباره روی سیم‌ها بنشینند. سگ‌ها از مجتمع کشاورزی پارس می‌کردند. سگ‌های خودمان توی علف‌ها کنارمان دراز می‌کشیدند و کنه توی بدن‌شان می‌خزید -کنه‌ها را می‌دیدیم که از علف‌ها به هوای پشم زبر سگ‌ها بیرون می‌آیند- سگ‌ها نفس نفس می‌زدند و گاهی پوزه‌شان را بالا می‌گرفتند و با صدای شبیه زوزه خمیازه می‌کشیدند. دم‌شان تکان‌تکان می‌خورد یا دندان‌های‌شان به دنبال کنه و کک تق‌تق به هم می‌خورد و کلیک‌کلیک می‌کرد. اتومبیلی

آهسته از کوره‌راه به سمت ایستگاه می‌رفت، با آن جانی که در هوای داغ می‌گند، صدایش شبیه هیچ ماشینی نبود، از گروه مردانی که آن طرف کوره‌راه، مزرعه بادام‌زمینی را وجین می‌کردند، صدای آواز می‌آمد؛ آواز مخصوص کار، که پیوسته تکرار می‌شد، با ترجیع‌بند خِرْخِر، که به خنده‌شان می‌انداخت و بیل‌هایشان را با قدرت شدیدتر توی علف‌ها می‌زدند. از مجتمع، صدای زنانی می‌آمد که همدیگر را صدا می‌کردند، بلند و روشن و بعد خنده. از خانه روی تپه صدای جرنج جرنج کوبیدن به تیغه خیش می‌آمد، چون وقت ناهار بود. کارگران بیل‌هایشان را پرت می‌کردند و خنده‌کنان و گفت‌وگو‌کنان راه می‌افتادند. جیرجیرک‌ها توی علف‌ها و زنجره‌ها توی درخت‌های آن طرف کوره‌راه می‌خواندند و از جایی بین درختان صدای مبی‌را، که ما می‌گفتیم پیانو دستی، می‌آمد، چون مردی برای خودش می‌زد و می‌رفت. در دوردست‌ها، بالای سلسله کوه‌های هونی یانی، از وسط توده ابرهای خاکستری و بنفش، رعد کوچکی می‌غرید ولی تازه وسط روز بود، احتمالاً امشب در بیشه، باران صفرکشان شرشر می‌بارد. در این مدت در کوره‌راه و روی بام‌های آهنی انبار علفه، که ترک‌خورده و ترق‌ترق می‌کرد، گرما می‌درخشید.

قوشی از آن بالا بالاها، خود را از قوش‌های چرخ‌زن همراهش جدا می‌کرد و پایین می‌آمد تا به چیزی بیست متر آن طرف‌تر توی علف‌ها نگاه کند. سگ‌ها سرشان را بلند می‌کردند، قوش می‌دیدشان، فوراً

تغییر جهت می داد و به سرعت می آمد از زیر سیم‌ها می گذشت، باد توی بال‌هایش جیغ می کشید. سگ‌ها فقط از روی عادت بهش پارس می کردند. سرشان را پایین می آوردند و دوباره روی پنجه‌ها می گذاشتند.

کبوترها از دره بزرگ کوکو می کردند، صداها کبوتر آن‌جا زندگی می کردند گروه همسرایان خواب‌آلوده بقیه کبوترها.

زنگ را زده بودند، به زودی نهار حاضر می شد، ما پرسه‌زنان به خانه برمی گشتیم، همان‌طور که می رفتیم، دور و برمان پرنده‌ها آواز می خواندند و سیم‌های تلفن وز وز می کردند.

اواخر دهه پنجاه، بی‌بی‌سی از من نمایشنامه‌ای رادیویی درخواست کرد. پیشنهاد کردم که بر اساس صداهای بیشه، در مزرعه‌ای در ایستگاه بنکت باشد که صدای قطار پس‌زمینه و چارچوبی برای داستان می شد، صدای ریل عوض کردن، هن و هون و پاف و پوف، فریادهای طولانی خوشامد و خداحافظی، جیغ ترمزها. واگن‌های گاوی غیژغیژ می کنند و وارد ایستگاه می شوند، گاوها صبورانه می ایستند، از تشنگی ماغ می کشند، و بعد یوغ‌ها را دوتا دوتا در می آورند و به سمت آبشخور منبع آب می برند و آن‌جا آب از پوزه‌هایشان قطره قطره می‌ریزد و می‌پاشد. از مغازه داردانگان و مغازه کفیر صدای مبیرا می‌آید و همچنین صدای

گرامافونی کوکی که کاروزو^{۲۶} آهنگ «قایقران ولگا» را می‌خواند یا «والس تورآدورز» را پخش می‌کند. داستان از توی صداها و با صداها نقل می‌شد و درباره مردمی بود که صدای قطار برای‌شان معنی اخبار دنیای خارج را می‌داد و صدا و مزرعه و ایستگاه، نفس زندگی‌شان بود. ایده برنامه‌ها، داستان‌ها و نمایشنامه‌ها همیشه متولد می‌شود و بعد می‌میرد. برای این یکی تأسف می‌خورم. و الا حالا از آفریقایی که دیگر وجود ندارد، صداهایش را داشتیم.

۸

از آن اوایل، خیلی پیش از آن که چیزی به یاد بیاورم، دو مضمون یا جریان که بر دوران بچگی ام مسلط بود، شروع شد؛ یکی دنیای رؤیاها بود که همیشه با آن راحت بودم. تا حدود ده سالگی بیشتر اوقات خواب‌هایم کابوس بود. برای بچه‌های کوچک البته عادی است. ولی من برای پرهیز از کابوس یا بی‌ضرر کردنش مناسبی داشتم، یاد گرفته بودم که کابوس بیشتر اوقات نطفه‌ای دارد که مربوط به چیزی، کلمه‌ای، جمله‌ای، صدایی، بویی از آن روز است. اگر آدم اجازه بدهد این لحظه یا عنصر محرک، بدون بررسی یواشکی به درون خوابش وارد شود، دیگر عاجز می‌شود. ولی می‌توان این دشمن را خلع سلاح کرد. هر شب قبل از خواب، سراغ حوادث آن روز می‌رفتم، حادثی که به نظر چیزی برای کابوس بالقوه داشتند. اتفاق‌هایی را که بار عاطفی زیاد داشت آن قدر توی سرم مرور می‌کردم تا دیگر بی‌خاصیت و بی‌ضرر می‌شد. فکر کنم این همان تکنیکی است که افراد را به ترس از عنکبوت و مار عادت می‌دهد. گاهی توی خواب بد، عنکبوت می‌دیدم، آخر آن موقع عنکبوت توی زندگی ام بود، همیشه و همه‌جا. فریاد می‌زدم پدر بیاید و هیولای سیاه شاخدار یا عنکبوت شکارچی را که خال خال خاکستری روشن و تیره داشت، از اتاق بیرون ببرد. عنکبوت وانمود می‌کرد گیج است، قوز

می کرد و مطمئن بودم می خواهد بپرد رویم. پدرم همیشه با غرغر می آمد و می گفت پس کی بزرگ می شوم. ولی عنکبوت و مار کمترین شان بود. از همه بدتر پدرم بود و می دانستم چرا. موضوع «قلقلک» های اوایل زندگی ام بود. در این رؤیاها دست های بزرگی دنده هایم را فشار می داد و له می کرد و من جیغ می زدم و وول می خوردم، صورتی درنده خو و بی عاطفه جلوی من ظاهر می شد، ضرورتاً پدرم نبود، چون رؤیاساز مواد خام قدیمی را که دور و بر افتاده بود، برای مقصود خود برمی داشت - صورت آقای لارتر یا آقای مک دانلدز، آن طرف مزرعه. همچنین خواب گودال می دیدم که نمی توانم با خاطره ای مطابقت بدهم و خواب پسری با یک ترکه. کابوس های دیگر همان هایی است که همه دارند؛ پله هایی که افقی می شود و آدم عقبگی می رود، یا یکدفعه توی هوا تمام می شود و طوری که توی خلأ قدم می گذارید - پله های بسیار بزرگ سنگی خوابگاه کوچک ترها، مواد اولیه برای این رؤیا را فراهم کرده بود.

ولی موضوعی که توجهم را جلب می کند، داستان این رؤیاها نیست - پلات ها - بلکه چطور یاد گرفتم بهداشتی شان کنم، خطرش را دریاورم، به روش نظارتی، بارها و بارها سراغ اتفاق های روز بروم، روز پایان ناپذیر را به چیزی شبیه کتاب قصه ای عکس دار فرو بکاهم که تندتر و تندتر ورق بزنم. این کار فقط بهداشتی کردن نبود، کوتاه کردن هم بود. یاد می گرفتم چگونه زمان را خلاصه کنم. نه، روزها البته هنوز سلانه سلانه

پیش می‌رفت و حالا تا چند سال بعد هم به همین منوال بود، ولی توانستم روزها را هم به چند حادثه تقلیل دهم. من هم مثل همه در طول زندگی گاهی کابوسی داشته‌ام ولی از وقتی بزرگ شدم خیلی کمتر شد. بدترین سال‌ها، هفت، هشت، نه و ده سالگی‌ام بود، چون هرچه می‌دانم مربوط به قبل‌تر است.

موضوع یا زمینه دیگر، نه، این کلمات درون خود حس تداوم دارند، و آنچه این‌جا نشان می‌کنم، لحظات ویژه است، که آدم هوشیار است، متوجه است، انگار که تزریقی غیرمنتظره به او کرده باشند که عطیه آن این باشد که آن فرد همه چیز را واضح ببیند.

یکی از آن «لحظات» نمونه‌ای است برای همه‌شان.

تنها به بیشه رفته بودم. برمی‌گردم و سربالایی به سمت خانه می‌روم، پدر و مادرم را می‌بینم که کنار هم جلوی خانه توی صندلی‌های خود نشسته‌اند و می‌ایستم. به دلایلی شاید به خاطر افکارم در بیشه آن‌ها را واضح می‌بینم، ولی از دید یک بچه، دو تا آدم پیر، خاکستری و خسته. هنوز پنجاه سالشان هم نیست. هر دوی این صورت‌ها، پیر، مضطرب، پرتنش و سرشار از نگرانی است، تقریباً به طور قطع به خاطر پول. توی ابری از دود سیگار نشسته‌اند، دود فرو می‌کشند و آرام بیرون می‌دهند. انگار که هر تنفس، مخدر است. بله، این‌ها، باهم، به هم چسبیده، فقر به

هم چسبانده‌شان - بدتر از آن - نیازهای ناگفته و نپذیرفتنی که از اعماق دو تاریخچه کاملاً متفاوت می‌آید. به نظرم غیرقابل تحمل، رقت‌انگیز و طاقت‌فرسا می‌آمدند، بیچارگی‌شان را نمی‌توانستم تحمل کنم. همان‌جا ایستادم، بچه‌ای سرسخت و خشمگین و بی‌گذشت، به خود می‌گویم: نه، من این طوری نخواهم شد. هرگز شبیه آن‌ها نمی‌شوم. هرگز سیگار به دست با انگشت‌های زرد شده نمی‌نشینم که دود مشمئزکننده‌اش را توی ریه بکشم. این لحظه یادت بماند. همیشه به یاد بیاور. نگذار فراموش کنی. شبیه آن‌ها نشو.

به این معنی که نگذار گیر بیفتی. به عبارت دیگر، وضعیت انسانی را رد می‌کردم، همان‌که موقعیت او را به تله می‌اندازد.

لحظاتی شبیه این، در تمام دوران بچگی‌ام وجود داشت، نیرومندترین تأثیر تمام عمر.

من این کارها را نخواهم کرد. هرگز.

و حالا درون‌مایه‌های صومعه. اولی باید غذا باشد، آیا می‌توان درباره مدرسه شبانه‌روزی نوشت و دل‌مشغولی‌های بچه‌ها را توصیف نکرد؟ در واقع غذا بهتر از بیشتر مدرسه‌ها بود، ولی برای ما وحشتناک بود، سنگین، چرب و پر از مزه‌های ناشناخته. غذای دهقانان آلمانی آن زمان بود. ما سوپ آردی غلیظ زیره‌دار می‌خوردیم و بعد از آن اغلب حالمان

به هم می خورد. یک تکه گوشت می دادند که همیشه رویش قشری از آرد سوخاری چرب بود، و تاس کباب پر از کوفته. عیدهای مذهبی که زیاد هم بود، راهبه‌های آشپزخانه به عنوان تنقلات، تقریباً همیشه پن کیک خیسانده در یک جور روغن درست می کردند که تویش شیئی مقدسی مثل صلیب و تسبیح بود که توی رول کوچک کاغذ روغنی پیچانده بودند. هیچ وقت به ما میوه یا سالاد نمی دادند و سبزیجاتمان فقط سیب زمینی و کلم بیش از حد پخته بود که آن هم مزه زیره می داد. بنا به ایده‌های جدید تغذیه، این رژیم غذایی معرف بدترین نوع ممکن است. ما که جان سالم به در بردیم. در تمام مدت سر هر وعده غذا، راهبه‌ها ما را به خاطر اسراف و بی‌اعتنایی به نعمت‌های خدا سرزنش می کردند، حالا من می‌دانم که آن صداهای گریه‌آلود به خاطر مفهومی بود که غذا برایشان داشت؛ تمام راهبه‌ها از خانواده‌های گرسنه آمده بودند، و زمانی که من صومعه را ترک کردم، رکود، شرایط زندگی را در آلمانی که بد بود، بدتر کرده بود. همه جای آلمان غذاخوری‌های خیریه بود، صف برای غذا، شورش برای غذا، و این هم بچه‌های کوچولوی رذل و ناسپاس... تایگر سر مامی و ددی‌اش را با قصه‌هایی درباره این غذاها گرم می کرد و آن‌ها آن قدر می خندیدند که اشکشان سرازیر می شد.

همان سال‌ها سینمای ناطق آمد. هرچند راهبه‌ها متنفر بودند، والدینمان اصرار داشتند بچه‌هایشان از همه مواهب برخوردار باشد. بنابراین در

صف‌های طولانی به ستون دو، با سارافون‌های قهوه‌ای آلیاکا و بلوزهای زرد و کلاه پاناما با نوارهای زرد و قهوه‌ای صومعه، به سوی بیوسکوپ^{۲۷} راه افتادیم. ریو ریتا را دیدیم. سانی بوی آل جالسن را دیدیم. گه گاه می‌خوانم که متخصصان می‌گویند که بچه‌ها تحت تاثیر چیزهایی که توی سینما می‌بینند قرار نمی‌گیرند. بعد از دیدن ریو ریتا تعداد زیادی از دخترک‌ها، سبیل او را در آغوش گرفتند. در خیالات عاشقانه جان بولز گم شدند. بعد از آل جالسن، کودکان مریض و در حال مرگ، به مراسم تدفین راهبه‌ها، مسرت افسردگی شدید را اضافه کردند. آن موقع فیلم‌های خشن، از آن نوعی که حالا بچه‌ها با آن بزرگ می‌شوند، هنوز وجود نداشت، و اگر چیز مشابه این فیلم‌ها را دیده بودیم، بی‌شک کشتن راهبه آتش جهنم را در سر می‌پروراندیم. اگر فرصت - و اطلاعات در مورد چگونگی امر - به من می‌دادند، خیلی راحت فکر می‌کنم که باید آن زن را می‌کشتم، نه این که حسن کنم «حشش است» بلکه او خود تجسم شقاوت و قتل بود. به نظرم اورول بود که گفت، هیچ کس به حماقت فرد اندیشمند نیست و منظورش دقیقاً همین بود که ربطی به تجربه ندارد.

جاز هم رسید. جاز با گرامافون کوچک کوکی و قابل حمل روی میز غذاخوری و آغاز رویارویی من با دومین تاثیرگذارنده نیرومند زمانمان

است.

آسمان آبی به من لبخند می زند،
جز آسمان آبی چیزی نمی بینم.

این موسیقی آن قدر غم انگیز است که سال ها فکر می کردم که آسمان
خاکستری بوده.

بادبان های سرخ در غروب
بادبان های سرخ در دریا
غم. غم. غم.

از همه این احساساتی که میز غذاخوری حیاط با خود می آورد،
نمایشنامه تک پرده ای شکسپیری نوشتم، پر از شاهان درگیر جنگ و
ملکه، که راهبه ها گفتند بزرگ تر از سن من است و همچنین قطعه ای
بسیار کوچک، یک پاراگراف، درباره پژواک، که وقتی شنوندگان
پژواک برای بررسی رفتند، «چیزی غیر از پسرکی خسته روی صخره ها»
نبود. غصه شدید و خوشایندش را به خاطر می آورم، خود آگاهی درباره
آن «پسرک خسته». مادرم گفت که بزرگ تر از سنم است. ولی یک
نفر باید بی پرسد که اگر حماسه های فتودالی بی شاخ و برگ و «پسرک
خسته» بزرگ تر از سنم است، چطور ب ب دانیل در آغوش جان بولز و
آن اشک های چند کیلومتری روی گونه های آل جالسن، برای سنم زیاد

نیست؟

و حالا ده سالم شده بود و دختر بزرگی بودم و صحنه برای انواع و اقسام بحران‌ها آماده بود، به‌ویژه امتحانی که به خصوص برایش آموزش دیده و این همه از مدرسه غیبت کرده بودم. در خوابگاه دختر بزرگ‌ها بودم و آن سالن بزرگ و بیست و چهار تخت‌خواب و آن تصاویر خون‌آلود را پشت سر گذاشته بودم. این بخش قدیمی صومعه بود و همه چیزهای مرتبط با آنتیک - دست کم سی ساله - را داشت، ارواح کوچک‌ترینش بود. اتاق‌های نسبتاً کوچکی داشت و تخت‌ها همه پرده داشتند، به این معنی که - شبیه بخش راهبه‌ها - موجوداتی سفید و دراز کنار هر تخت ایستاده بود. فرض بر این بود که بعد از این که به تخت رفتیم این پرده‌های نخی سفید دور هر تخت کشیده شود. اگر کاتولیک بودیم، باید دست‌ها را روی سینه چلیپا می‌کردیم و می‌خوانیدیم و کلمات «مادر مقدس، اگر بنا بر اراده تو باید در خواب بمیرم، پس روحم را بستان...» و غیره را بر زبان می‌آوردیم.

خیلی قبل از این که پایمان به این خوابگاه برسد، برای ترسیدن آماده شده بودیم. صحنه را برای انواع ارواح، راهبه‌های مرده، هم‌کلاسی‌های مرده و... آراستیم... روز پانزدهم مارس چه ربطی به صومعه‌ای وسط آفریقا داشت؟ ولی این‌ها همه حرف است، زیر کفن جیغ و ویغ کردن و ورور زدن و سوسه‌انگیز بود. در آن محل بود که من برای اولین و آخرین

بار در عمرم توی خواب راه رفتم. دستشویی با راه پله‌ای تیز پایین اتاق‌های خوابگاه بود. من که فکر می‌کردم کاسه دستشویی تخت است، داشتم از آن بالا می‌رفتم که بیدار شدم. از پله‌های تاریک، به سمت طبقه بالا پا به فرار گذاشتم و وارد خوابگاه تاریک شدم که اشباح سفید در آن سوسو می‌زد.

مادرم با هر پست نامه می‌داد که باید امتحانم را خوب بدهم - معادل امتحان نهایی مثبت یازده^{۲۸} - به خانم معلم راهنما هم نامه می‌نوشت هم تلفن می‌زد. تایگر تحت نظر بود، و من با خانم (فکر کنم) باکستر مسخره‌بازی درمی‌آوردم و پرروگی و زبلی می‌کردم. قیافه ظاهری این خانم از آن‌ها بود که در زندگی‌ام تکرار می‌شود؛ زنی کک و مکی و تندرست، که به گمانم باید گرمای قدیمی‌تری را به یادم می‌آورد، احتمالاً خانم تایلر، آن خانم دانمارکی را. نامه‌های مادرم را که از اضطراب تقریباً نامنسجم بود، با نامه‌های شاد و زبل جواب می‌دادم.

و بعد رهایی، همه کچلی گرفتیم، تمام بچه‌ها. دست و پایمان پوشیده از دایره‌های متورم شد که می‌خارید. بعد موهایمان شپش زد؛ تک‌تک دخترهای خوابگاه «بزرگ». از اقصی نقاط ماشونالند پدر و مادرها وارد شدند و دخترها را از مدرسه بردند، من هم یکی‌شان. شپش توی موهای دخترش! برای مادرم نهایت انحطاط بود. مادرم به عنوان پرستار مجبور

بود با بچه‌های حلبی آبادی که شپش داشتند، سر و کار داشته باشد. می‌دانست که فقر و کثافت دلیل شپش است. پوست کله‌ام مالا مال از شپش بود. توی آینه که به موهایم نگاه می‌کردم، حرکتشان را می‌دیدم و صبح‌ها بالشم پوشیده از شپش بود.

شپش‌هایم با پارافین درمان شد، مادرم در حلبی آباد وایت‌شاپل پارافین به کار برده بود. مو را با پارافین شانه می‌کردند و بعد یک حوله محکم به سر می‌بستند، در لحظه شپش از بین می‌رفت. پارافین موها را ضخیم و براق هم می‌کرد.

بحران کثیفی و حشرات بلافاصله بعد از بحرانی جدی‌تر رخ داد. من ناگهان به کاتولیک رومی تغییر مذهب داده بودم. این موضوع در مقطعی برای تمام دختران پروتستان به ضرورت رخ می‌داد. می‌دانستیم که کلیسای انگلستان و روش‌های بی‌ضررش به راهبه‌های روح‌مانند، آب مقدس، ناقوس، مریم باکره و بازدید کشیش‌های سنت جورج نمی‌خورد. سنت جورج، مدرسه پسرانه همتای ما بود و کشیش‌های چاپلوس آن، دست‌های پوشیده از انگشترشان را برای بوسیدن جلو می‌آوردند و راهبه‌ها را به دخترک‌های دستپاچه فرو می‌کاستند. راهبه‌ها کرنش می‌کردند و سرخ می‌شدند، و ما دخترک‌های پروتستان که به التماس افتاده بودیم به آن‌ها پیوندیم، هم سرخ می‌شدیم و بعدش ریز ریز می‌خندیدیم.

تسلیم شدنم ناگهانی و کامل بود. البته اگر روایت انگشتر بوسیدن و شکوه عود و کندر و مناجات با صدای بلند را از آن حذف کنیم، می‌توان کاری کرد که به نظر ناگهانی بیاید. و مهربانی دوست داشتنی خواهر آنتونیا، چون حالا برایم روشن است که از کلیسای انگلیس به کاتولیک رومی نرفتم بلکه از خواهر آنتونیا به سوی باکره. من هر وقت اضافی که داشتم در کلیسای کاتولیک رومی می‌گذراندم. کلیسا پایین جاده بود و آن زمان به نظرم محلی با سقف‌های بلند و سایه‌دار و پر رمز و راز می‌آمد ولی بالاتر از همه این‌ها، مجسمه‌ای بود از باکره، که جلوی زانو می‌زدم و برای شناخت عشقم نسبت به خودش به او التماس می‌کردم، و سعی می‌کردم که خود را متقاعد کنم که لبخندش را دیده‌ام. یعنی تقریباً خودم را وادار می‌کردم که باور کنم. توی جیب کت بلیزرم یک شیشه دارو پر از آب مقدس بود، و هر وقت از جلوی قلب مقدس یا هر تابلو یا مجسمه باکره می‌گذاشتم، تمرین صلیب کشیدن می‌کردم. تب دین، دورانی مثل عاشق شدن بود، وضعیتی که خوب می‌شناختم، ولی بهشت دور سرم شناور بود و من را ضعیف و احمق می‌کرد. راهبه‌ها آب مقدس را توی جیبم دیدند و به دردسر افتادند. التماس کردند که ممکن است خواهش کنند به والدینم بگویم که هیچ فشاری بر من نیآورده‌اند؟ به نظر بی‌ربط می‌آمد. اگر «حقیقت» ما را احاطه کرده و خود را به صورت مجسمه‌ها، تابلوها، و آب مقدس آشکار می‌ساخت، آیا می‌توانستند بگویند هیچ فشاری وارد نکرده‌اند؟

برای تعطیلات به خانه رفتم و مادرم آب مقدس و تسبیح را زیر بالشم دید و سرشار از ملامت شد. این اتفاق علامت شروع طرد مادرم شد، مثل دری را محکم کوبیدن. مرا صدا کرد که بیرون خانه با او بنشینم و صندلی‌اش را مقابل من گذاشت، و با تاریخ جنایات کاتولیسم رومی شروع کرد. تفتیش عقاید به عنوان اشتباه عمده قلمداد شد ولی به دیگر جنایات هم اشاره شد، مثلاً روش میسیونرهای کاتولیک که دین خود را به آفریقایی‌ها آموزش و آن‌ها را به کیش خود کشاندند. تا آن موقع گوش می‌کردم، سرشار از انزجاری سرد، چون آنچه به نظر من قتل عام نامعقول بود، از آن طرف فضیلت شده بود. در چشم به هم زدنی دین و ایمان را از دست دادم، بهشت با بال‌های منطق از من فرار کرد، چون به مادرم گفتم که هر چه گفته در مورد پروتستان‌ها هم صدق می‌کند، آن‌ها هم کاتولیک‌ها را با سوزاندن مجازات کردند، درست مثل کاتولیک‌ها که پروتستان‌ها را سوزاندند. کتاب‌های کتابخانه صومعه که با لفاف کاغذ قهوه‌ای جلد شده بود نه تنها قصه‌های محتاطانه‌ای درباره جادوگری بلکه تاریخچه خلافت‌های پروتستان‌ها را هم داشت. من بی‌خدا شده بودم، ولی کاری که واقعاً کردم، پایان دادن، یکی به تعارض پروتستان بودن در مدرسه کاتولیکی بود و دیگری به سؤال‌های نگران و پایان‌ناپذیر پدر و مادرم بود که آیا کاتولیک‌های رومی مرا به کیش خود کشانده‌اند. دیگر نمی‌توانستم عشق زجرآلودم به باکره را، با آن لبخند شیرین و بی‌اعتنائش تحمل کنم. با اعلام بی‌خدایی، فوراً صدها متحد پیدا کردم،

چون آن موقع الحاد، اگر نگویم حق به جانبی، درست مانند دین، عدالت محض بود. من وارث تمام فضایل روشنفکری بودم - هرچند آن موقع نمی دانستم - و درست مثل این که می دانستم، با حواس جمع و بدون تعصب، دین را به خاطر ضعف ذهنی و بزدلی اخلاقی تحقیر کردم.

امکان داشت سرِ ضرب من را از صومعه خارج کنند، ولی موضوع بورس و امتحان بود، این شد که برگشتم و از شپش و کچلی جان سالم به در بردم چون این دو خطر قوی تر از تهدید روح و روانم بود.

خداحافظ صومعه! خداحافظ راهبه‌ها! خداحافظ امتحان! چون امتحان نمی دادم و نمی توانستم قبول شوم. خداحافظ، خداحافظ. چهار سال طولانی را لوله کردم و با عنوان «صومعه» توی تاقچه ذهنم گذاشتم؛ جایی گذاشتم که تا سال‌ها بهش سر نمی زدم، مگر در خواب، چون فقط غصه و درد در انتظارم بود - همیشه - آن ناباوری ناراحت کننده، آن ابدیت خاکستری که به زبان چهار سال بود.

اگر الان می توانستم بگویم: «همین دیگر، خلاصه به خوبی و خوشی تمام شد و من وارد نوجوانی نابهنگام شدم»؛ چه تر و تمیز و چقدر بی دردسر بود. آنچه بعد از آن رخ داد، اسهال بود و آنهایی که تا به حال نگرفته‌اند شدت دل‌پیچه روده را باور نمی کنند؛ مثل نوک زدن پرنده یا بیچاندن دست است. برادر کوچکم گرفت، دراز کشیده بود و جیغ

می زد و ما را می ترساند. پدرم هم گرفت، خویشتن دارانه، همان طور که از کهنه سربازان انتظار می رود. من گرفتم و مادرم هم همین طور، ولی مادرم از همه پرستاری می کرد و از رنجی که می کشید حرفی نمی زد. در دوران نقاهت که گریه تو و ضعیف بودم به مادرم التماس می کردم، مادرم قبلاً بچه ای را که درد می کشید با مهربانی محکم بغل می کرد ولی حالا هر چند دقیقه، زنی خسته و هلاک فرا خوانده می شد... خیلی آرام دراز می کشید و دستش را طوری دراز می کرد که سرم را روی آن بگذارم و می گفت: «جونم، عزیزم، چه الم شنگه ای راه انداخته ای.» و خوابش می برد. نفسم در نمی آمد، فکر می کردم شاید بیدار که شد... ولی از فاصله چند سانتی متری کشیدگی صورتش را از درد و نگرانی می دیدم. و دفعه بعدی که او را می کشاندم که «بیا بغلم کن، بیا بغلم کن!» آه و ناله اش بلند می شد و با تمسخری ملایم ادایم را در می آورد: «اوه، اوه، بیا بغلم کن!» این طنین تایگر در او بود، بچه مریض و سماجتش را دست می انداخت. «بیا بغلم کن» جزو شوخی های خانوادگی شد و من را از یادآوری ناراحت کننده آن که همین تازگی برای محبت التماس کرده بودم، نجات داد.

حالا تا دبیرستان ماه های طولانی و کش آمده ای پیش رو داشتم. ماه های بیشه، ماه های مزرعه، ماه هایی که هر روز چیزی یاد می گرفتم.

بهترینش مراقبت از مرغ هایی بود که نشانده بودیم. نشانم دادند که

فقط درشت‌ترین تخم‌مرغ‌ها را جدا، و توی جعبه‌ای پر از کاه جمع کنم و در جای امنی بگذارم، صبر کنم تا مرغ احساس کند کرج شده. در هوای داغ، تقریباً هر روز یک مرغ کرج پیدا می‌شود. ولی می‌شود همین‌طور که مرغی را انتخاب کرده و به سوی تخم‌مرغ‌های چشم به راه جا می‌کنید، با قاشق کوچکی برندی، کرجی را تحریک کنید. وقتی مرغ آماده شد به سوی لانه می‌رود، پنجه‌هایش را آرام بین تخم‌مرغ‌ها قرار می‌دهد. نوکش را توی حلب آبِ گوشه جعبه بزرگ فرو می‌کند. بادی در پرهایش می‌اندازد و فوری آماده می‌شود به دست جست‌وجوگر شما نوک بزند. چندین بار در روز بهش سر می‌زدم: آب دارد، راحت است؟ مرغی که تمام روز و تمام شب چمباتمه زده و چشم‌هایش مراقب است، روزگارش چطور می‌گذرد. روزی یک بار، او را از روی تخم‌ها برمی‌داشتیم و تشویقش می‌کردیم دانه‌هایی را که به سویش پرت می‌شد بخورد، در حالی که نک و نال می‌کرد، پایش را کش می‌آوردیم و فضله‌های بزرگ را از پره‌ای پرپشتِ پشت پرپری‌اش پاک می‌کردیم. در این مدت من روی تخم‌مرغ‌ها آب ولرم می‌پاشیدم تا جوجه‌ها آسان‌تر پوسته را بشکنند. مرغ به عجله برمی‌گشت و همین‌طور به من نوک می‌زد. به همین ترتیب روزها پشت سر هم می‌گذشت و تخم‌مرغ‌ها توی دست سنگین‌تر می‌شد. وقتی مرغ تخم‌ها را می‌چرخاند، گاهی بدها را با نوکش به طرف لبه لانه قل می‌داد و بعد من برش می‌داشتم و توی بیشه پرت می‌کردم و با صدای تاپِ خفه تخم‌مرغ فاسد می‌ترکید. زیر مرغ‌های گنده ردآیلند چهارده

پانزده تخم مرغ می گذاشتیم، فضای کرک دار زیر مرغ آسترالورپ سیاه، به نظر آن قدر جادار بود که هر چند تا تخم را می شد آن جا سُرد داد. گاهی سر و صدا و قدقد شدیدی از پشت خانه می آمد و من بدو می رفتم و می دیدم یکی از سگ ها خیلی نزدیک شده یا شاهینی آن نزدیکی ها روی درختی نشسته. پیش می آمد که موش خرما یا حتی مار در تاریکی، دزدکی آن دور و بر می آمد. یک موقع دیدیم مرغی مرده و خشک شده و تخم ها سرد و پخش و پلا شده اند. مار یکی دو تا از تخم مرغ ها را برداشته بود. ولی سگ ها که تمام شب آرام پرسه می زدند و گربه ها که به نظر همیشه می دانستند دور و بر چه خبر است، سیستم هشداردهنده خوبی بودند.

و بعد بالاخره روز هجدهم نوزدهم و بیستم می رسید... می نشستم و تخم مرغ داغ را با دو دست می گرفتم که ببینم ترکی، پریدگی ای می بینم، یا دم گوش می بردم. چرخیدن و جابه جا شدن جوجه را می شنیدم و بعد روی پوسته، لکه خرد شده ریزی ظاهر می شد که تبدیل به ستاره های کوچولویی شده و بعد نوک سفت شده و پریده رنگ از توی سوراخ در می آمد. چیزی نمی گذشت که تخم مرغ دو تکه می شد و جوجه کوچولوی خیس و زشت و رقت انگیزی وول می خورد و شبیه مارمولک دور و برش را نگاه می کرد - کله ای یک وری و پنجه های بزرگ و ناتوان - ولی ظرف چند دقیقه که خشک می شد، شکل ستودنی خودش را به دست

می آورد، به پره‌های حفاظتی رویی مادرش تکیه می داد، جیک جیک، و زیر مرغ، جوجه‌هایی که هنوز سر از تخم در نیاورده بودند توی پوسته‌شان در می زدند و وول می خوردند. آن ظاهر ستودنی فقط یک روز می ماند چون ظرف چند هفته، کرک‌هایش نخ‌نخ و گلوله‌گلوله می شد، ولی بعد مثل مادرش جانوری خوشگل می شد که تقدیرش زندگی تخم‌گذاری و روی تخم خوابیدن بود، یا اگر خروس بود، آینده چندان خوبی در انتظارش نبود و هرچه زودتر کارش به قابلمه ختم می شد. حتی یک گروه بزرگ مرغ، دو سه تا خروس بیشتر لازم نداشتند.

ولی آنچه آدم یاد می گرفت، زمان‌بندی دقیق طبیعت بود. اگر در دوره رشد سر می زدید و به دلایلی تخم‌ها سرد شده بود، کارش تمام بود، جوجه بی جوجه، فقط یک مشت تخم مرغ فاسد: باید سه هفته بشود، باید بیست و یک روز بشود. مثل کیک پختن، همه چیز زمان است.

دقیق‌ترین و اسرارآمیزترین زمان‌بندی‌ها در بیشه، بسیاری از هستی‌های موازی حیات را نظم می‌بخشید. هر شب، شب‌پره‌ای بعد از غروب از تاریکی بیشه می‌آمد و روی سیم‌های توری جلوی پنجره جا خوش می‌کرد. من انگشتم را در گلدن سیروپ فرو می‌کردم و توی سوراخی توری می‌گذاشتم، شب‌پره آرام روی آن می‌نشست و پای نرمش را به آن می‌چسباند و دلی از عزا در می‌آورد؛ چند دقیقه یا نیم ساعت. شب‌پره‌ای بود قهوه‌ای، نرم و بزرگ و فوق‌العاده با شاخک‌هایی شبیه پر. بعد یکهو

به بیشه، سر زندگی اش می رفت. هر شب، این ملاقات قلبم را از عشق و سپاسگزاری به تپش می انداخت. منتظرش می ماندم، به دنبال لکه بال هایش در نور زرد پنجره، کشیک می دادم. و بعد تمام شد، خبری از شب پره نبود؛ به دلایلی وقتش تمام شده بود.

یا همگی در تاریکی، دور از نور چراغ نفتی، جلوی خانه می نشستیم و حیات ستارگان را تماشا می کردیم، منتظر شکار لحظه ای بودیم که ستاره ای بیفتد و ردی در آسمان بگذارد. بعد به نظرمان، بیشه ما را با حیاتش محصور می کرد، خانه مان جمع می شد و پایین می رفت و زیر آن آسمان عظیم کوچک می شد. از مجتمع صدای طبل و گاهی صدای آدم می آمد. اگر فصل خشک بود، روی تپه و حاشیه های مزرعه آتش می سوزاندند، شعله ها در زنجیره ای درخشان در سراسر تاریکی می خزید. اگر فصل بارندگی بود، آسمان از صاعقه برق برق می زد یا شعله ور می شد. خاطره هایی از وقایع تک و منحصر دارم، مثل کودو، شب پره یا مار کبرایی که توی اتاق ناهارخوری خزید و مجبور شدند پشت کتابخانه گیرش بیندازند. ولی شب ها، خاطره سالیان سال است. پدرم می پرسید: «می شود صندلی هایمان را ببریم بیرون؟» مادرم می گفت: «خب می دانی که بچه ها باید بخوابند.» ولی به محض این که زیر ماه و ستارگان می نشستیم، ادعای خواب، نیرویش را از دست می داد. گاهی برادرم توی صندلی تاشو خوابش می برد و باید بیدارش می کردند و در حالی

که چشم‌هایش را می‌مالید، خمیازه می‌کشید و می‌رفت بخوابد. گاهی من را می‌فرستادند بخوابم، ولی توی تاریکی از کنار خانه چهار دست و پا برمی‌گشتم، دستم را روی سر سگ‌ها می‌گذاشتم که ساکت باشند و می‌ایستادم و به والدینم در صندلی‌های کوتاه‌شان نگاه می‌کردم که سیگار می‌کشند و شب را تماشا می‌کنند، قرمزی سیگارشان می‌درخشید و کمرنگ می‌شد و دوباره گر می‌گرفت. صدایشان را به خاطر بیشه و حیوانات آن و پرنده‌های شبگرد و جغد، آهسته کرده بودند. پدرم گاهی با هیجان و شوق و ناباوری می‌گفت: «پناه بر خدا عزیزم، دیدن این جور چیزها، می‌دانی، به زحمتش می‌ارزید. مگر نه؟»

مادرم موافقت می‌کرد ولی آه می‌کشید: «(به نظرم.)»

توی تعطیلات رانندگی یاد گرفتم، چون پدرم با آن پای بدقلقش، هیچ‌وقت از رانندگی خوشش نمی‌آمد، برادرم همیشه که نبود. یازده ساله بودم و رانندگی می‌کردم. تمام پسرهای مزرعه‌داران رانندگی می‌کردند ولی دخترها نه. پسرها از ده یازده سالگی از این مزرعه به آن مزرعه رانندگی می‌کردند، قطعات گاو آهن یا یک گونی آرد ذرت یا میوه کادویی را با ماشین می‌بردند. و اگر پلیس اردوگاه بنکت سوار بر اسب یا موتوسیکت، اتفاقی آن‌ها را در جاده می‌دید، به روی خودش نمی‌آورد. همه می‌دانستند که پسر مزرعه‌داران بیشتر اوقات برای پدرهایشان به خوبی مباشر معمولی هستند.

پدرم هنوز مریض نشده بود و امیدواری، خانواده را سرحال نگه می‌داشت. اگر ذرت نشد، تنباکو. حالا که معلوم شده تنباکو به قیمت مورد نظر نمی‌رسد پس ممکن است قیمت کشت دیگری سر به فلک بگذارد، مگر ذرتِ زمان جنگ نبود؟ آفتاب‌گردان و بادام‌زمینی، ارزن و کتان، یکی‌شان خالی حکم می‌شود دیگر. در این مدت پدرم غرغر می‌کرد که غذای پرندگان و حیوانات را کشت می‌کنیم. آفتاب‌گردان‌ها که می‌رسید، پرندگان بزرگ با پنجه‌هایشان به تخمه‌های سیاه درخشان پنجول می‌کشیدند و هر کدام از صفحات یک‌وری، در ردیف‌های کیپ کیپ تخمه یک تکه خالی داشت. پرنده‌های کوچولو دور و بر ارزن می‌پلکیدند. خوک‌ها بوته بادام‌زمینی را می‌کنند. ولی مهم نیست، موقعیت خوبی پیش می‌آید. شانس ناگهانی، پول بادآورده بخت‌آزمایی، یا ماهی‌تابه‌ای که سه چهار سانت رگه طلا تویش باشد نه یکی دو تا ریزه‌سنگ که همیشه هست؛ عطیه ثروت، گفت‌وگوی غالب خانوادگی نبود، هر چند چیزی نگذشت که شد. من دیگر یاد گرفته بودم گوش ندهم. برادرم هم همین‌طور. وقتی صحبت از «برگشتن به خانه‌مان در انگلستان» پیش می‌آمد که زندگی واقعی، تازه شروع می‌شود، من و برادرم لبخندی به هم می‌زدیم. در این مدت رکود بزرگ در آن‌جا بدتر می‌شد، این‌جا هم عمیق‌تر. مدام سر و کله مردان جوان لاغر سفیدپوستِ مضطرب در مزرعه‌ها ظاهر می‌شد، پیاده می‌آمدند و دنبال کار می‌گشتند یا نامه‌هایی با پست می‌رسید که زن‌ها التماس می‌کردند که بیایند مواظب

بچه‌ها باشند، یا یک هفته کارهای خیاطی را بکنند. افرادی که می‌آمدند یا کسانی که نامه می‌نوشتند همگی فقیر در سطح ژنده‌پوشی بودند. چطور می‌توانستیم وسط کسادى به انگلستان برگردیم؟ بی‌معنی بود و می‌دانستیم. ولی با وجود این، آدم را از خیال‌پردازی باز نمی‌داشت. پدر و مادرم با صدای بلند درباره وطن خیال‌پردازی می‌کردند و من و هری به سوی بیشه فرار می‌کردیم.

فقر گمانم به این معنی است که آدم اعتبار نداشته باشد. ولی تمام کشاورزان با وام «بانک زمین» زندگی می‌کردند. هر وقت به سالیزبری می‌رفتیم، پدر و مادرم ما را عقب ماشین خیلی داغ می‌گذاشتند که به بانک زمین بروند. در مدتی به اندازه ابدیت، آن‌جا وول می‌خوردیم و والدین‌مان هم در بانک برای وامی دیگر چانه می‌زدند. ما فقط به خاطر وام و تمديد آن کشاورزی می‌کردیم. هر فصل مقدار وام کاهش پیدا می‌کرد و بعد چیزی نمی‌گذشت که به سطح قبل می‌رسید. سفیدپوستان کشاورز، بیش از انواع دیگر مستعمره‌نشین، مظهر «تمدن سفید» بودند، و فقط اگر کشاورزان خیلی بدی بودند نمی‌توانستند وام بگیرند. تعداد کمی از مستعمره‌نشینان سرمایه داشتند. پدرم می‌گفت که سرمایه واقعی‌اش «خندق‌ها» و پای بریده‌اش است: سرمایه کمی که با خود آورد، هزار پوند، مدت طولانی دوام نیاورد. پدرم می‌گفت: «قبل از این که یک معلول جنگی را ورشکسته کنند، بهتر است تجدید نظر کنند.»

فقر بودن به معنی این بود که همیشه به دارداگان، مغازه توی بنکت بدهی داشتیم. به این معنی بود که هر وقت مادرم چیز غیر ضروری مثل مربای انگلیسی می خرید پدرم اعتراض می کرد. به این معنی بود که کریسمس کادوی ما از مغازه داراگان یک جعبه حلبی بیسکویت بیات و یک بطری شری بود در حالی که کشاورزان ثروتمند مثل خانواده لارتر، چند جعبه شکلات و یک بطری ویسکی می گرفتند. فقر بودن به این معنی بود که مادرم تمام پوشاک ما را خودش می دوخت، از جمله پیراهن دم دستی پدرم و کفش هایمان را از کاتالوگ های لیلی اند اسکینر، دالسیز به انگلستان سفارش می دادیم، در حالی که بچه های دیگر ولدشوئن می پوشیدند. فقر بودن به این معنی بود که دارو (که در خانواده ما مصرفش بالا بود) با سفارش از کاتالوگ می رسید، در حالی که داروهای معمولی مثل آسپرین یا مشابه ویتامین آن زمان مثل فسفرین یا غذاهای شیمیایی پریش، بدون ذکر مارک آن بلکه طبق شماره تولید می شد و قیمتش ده برابر بود. فقر بودن، چه عرض کنم، بسته به فضایی است که در آن زندگی می کنید، ولی من دیگر می دانستم ما خوش شانسیم. صومعه که بودم یک روز با دوستی به اسم مونا بیرون رفتم. پدر و مادرم با اکراه اجازه دادند، پدرش، مردی رجزخوان و بزهدار، مدام ما را بیرون بار می گذاشت و برای یک گیلان دیگر وارد می شد و برمی گشت و می گفت: «اوه، دخترها شماها این جایید؟» و دوباره می رفت و نامتعادل و سنگول و بیچاره بیرون برمی گشت. می دانستم که این فقر واقعی است.

مونا مدام می گفت که پدرش کارش را از دست داده و آرزو دارد آن قدر مشروب نخورد چون نمی تواند صورت حساب خوراک شان را بدهند.

فقر به سرعت زهواردرفتگی خانه را خراب تر می کرد؛ دیگر پیانو، فرش های ایرانی، آفتابه لگن مسی، نقره جات و تابلوها به نظر مال خانه ای دیگر، دنیایی دیگر بود.

اوایل دهه ۱۹۳۰ گفت وگو در ایوان های مزارع درباره رکود، سقوط قیمت ها، دوران بد و ورشکستگی بود. ولی حتی یک کشاورز نزدیک ما هم ورشکسته نشد. نواده های بعضی از آنها الان هم در همان خانه ها که بزرگ تر و شیک ترش کرده اند، کشاورزی می کنند و به «کشاورزان تکنولوژی بالا» مشهورند. بنکت «منطقه تکنولوژی بالا» است.

من و هری سراسر بچگی مان توی منطقه مهمانی می رفتیم؛ پیاده یا با دوچرخه. خانواده متیوز از همه نزدیک تر بود، خانه شان از خانه ما دیده می شد. توی خانه، باب گنده متیوز بود و خانم کوچولو متیوز و بابی متیوز که از ماها خیلی بزرگ تر بود و در تعطیلات مدرسه با پدرش سر کار می رفت. در مناطق کشاورزی که کسی نمی تواند ساکنان مزرعه نزدیکش را انتخاب کند، همچنین نمی تواند قرص و قایم بگوید از این یا از آن خوشم نمی آید، باید با آنها کنار بیاید، زندگی ها با بده و بستان در هم تنیده است. ولی واقعیت این بود که پدر و مادرم از باب

گنده خوش شان نمی آمد. ما بچه ها هم همین طور: خانم کوچولو متیوز را دوست داشتیم که تلفن می کرد و با عصرانه، عصرانه اسکاتلندی، ترغیب مان می کرد. عصرانه اش دست کم بیست جور کیک، بیسکویت، نان کره ای و شیرینی کره ای داشت که برای یک ضیافت بزرگ کفایت می کرد. خانم متیوز همیشه تنها بود؛ مردهای خانواده سر زمین بودند. تهای تنها، مثل همسر بسیاری از کشاورزان. ولی ما متوجه تنهایی اش نمی شدیم، هرچند التماس مان می کرد که کمی بیشتر بمانیم، چرا باید آن قدر زود بروید، فردا هم برگردید - این حرف به نظرمان ادب می آمد. با صدای آرام اسکاتلندی گپ می زد و حرف می زد، از دخترگی خیلی وقت پیش هایش، چه جوری با باب گنده آشنا شده بوده، پلیس سر پست، چطور عروسی کردند - ما گوش می دادیم و الان هم می توانم صدایش را بشنوم؛ دلنشینی صدایش را. ولی آنچه می گفت، برای ما نامربوط بود. و چیزی نگذشت که هر وقت زنگ زد، بهانه ای آوردیم.

سر سفیدها از وقتی از معدن ماندورا رفته بودند، دیگر پیدای شان نبود. کجا رفتند؟ کسی خبر داشت؟ کسی اهمیت می داد؟ آدم ها می آمدند و می رفتند. معدن مدیر جدیدی داشت. معدن یکی دیگر از جاهایی بود که من و هری می رفتیم، می خواستیم پره های دستگاه را در حال کار ببینیم. سنگ معدن را توی گل و لای شست و شو می دادند. محل گرم و پر گرد و خاکی بود. بوی اسید می داد. معدن دفتر هم داشت. روی یک

تاقچه، نمونه تکه‌سنگ‌های رگه‌های تمام نقاط منطقه نگهداری می‌شد. بعضی از آن سنگ‌ها را من و هری برده بودیم و به ما گفته بودند که «نه این طلای دورغین است، پیریت است.» یا «این تکه سنگ کوچولو بد نیست. رگه طلای واقعی است آن‌جا. به بابات بگو از آن‌جا نمونه برداری کند.»

به فاصله کوتاهی بعد از معدن، خانه خانواده مک داندلز بود، که سه تا بچه داشتند، یکی شان نورا بود. ما کارهای دخترانه می‌کردیم، لباس تن هم می‌کردیم و به همدیگر غذاهای جدید یاد می‌دادیم.

مک آلی پیر، معدن آیرشایر را اداره می‌کرد. من او را در داستانی به اسم تپه موریانه گذاشتم. هیچ چیزش در داستان ساختگی نیست، ولی مدیر معدن و زنش را از معدن منطقه دیگری وارد داستان کردم، برایم از کارگر کوچک اندام مست و زنِ مدیر که به او ریاست می‌کرد، تعریف کرده بودند. آقای مک آلی تنها بود، گرچه فرزندان رنگین‌پوستی در مجتمع داشت. عاشق این بود که ما به خانه‌اش برویم. خانه‌اش آلونکی دو اتاقه با سقف آهنی و وحشتناک داغ بود. غذایش فقط گوشت گوساله و سیب‌زمینی پخته بود. مردی بسیار ثروتمند بود. کنار تختش کتاب در جبهه‌های غرب خبری نیست را گذاشته بود و خط‌های کوتاه و کثیفی زیر بعضی سطرها کشیده بود. پدرم بالکل او را محکوم می‌کرد چون سرِ کارگرایش کلاه می‌گذاشت، جنایتکارهای هر محلی را استخدام

می کرد و بچه‌های حرامزاده‌اش را رسماً به فرزندی قبول نمی کرد. ولی تمام این‌ها به این معنا نبود که این دو مرد ساعت‌ها ننشینند و از خندق‌ها حرف نزنند.

مرد بسیار ثروتمند دیگری هم در منطقه بود به اسم آقای میورهد، لوله‌کش استرالیایی که به خاطر سرشت گشت و گذاری‌اش به رودزیای جنوبی آمده و نزدیک سالیزبری زمین خریده بود که بعداً در مسیر راه آهن سالیزبری - اومتالی افتاد. آقای میورهد مزرعه‌ای در بنکت خرید و برای اداره‌اش خانواده مک‌دانلدز را استخدام کرد. گیاه‌خوار بود و فقط سبزیجات پخته و نان می خورد. انجیل و مجله‌های تندرستی می خواند. در سن نودسالگی روی پشت بام آلونک کوچک آجری‌اش می رفت که ناودان ایرانیت آهنی را تعمیر کند. او هم مالاریا گرفت و چون به دارو اعتقاد نداشت، مادرم به آن طرف بیشه می رفت که از او پرستاری کند. مسیری که مادرم پیاده می رفت محل زندگی یک جفت کبرای زرد بود. چون من و هری اغلب مارها را آن جا می دیدیم. مادر رولور ارتشی پدرم را برداشت و با آن مارهای مزاحم را خلاص کرد، گذاشت شان توی ساک دستی بزرگش که دسته لاک لاک پشت داشت و به راهش توی بیشه ادامه داد. یک بار مادرم توی سبد کاغذ باطله‌های آقای میورهد یک پاکت باز نشده و تویش چند تا چک پیدا کرده و او را سرزنش کرده بود که «آقای میورهد، اگر به این پول نیاز ندارید، من فهرست

بلندبالایی از خیریه‌ها به‌تان بدهم.» آقای میورهد سرِ مادرم داد زده بود: «جیفه کثافت دنیوی سرکار خانم تیلر، کتاب فضائل این را می‌گوید، جیفه کثافت.» وظیفه خانم مک‌دانلدز بود که چشم از آقای میورهد برندارد ولی خانم مک‌دانلدز تنبل بود و در هر حال خانواده مک‌دانلدز شب و روز درباره حقوقی که آقای میورهد به‌شان می‌داد، نق می‌زدند. مادرم به خانم مک‌دانلدز پیشنهاد کرده بود که اگر با آقای میورهد خوب باشد، او هم باهاش خوش رفتاری می‌کند. ولی خانم مک‌دانلدز نمی‌خواست خود را کوچک کند و با این پولی که بهش می‌دهد، لگن توالت او را خالی کند. آقای میورهد نوکر هم نمی‌گرفت. اعتقاد داشت باید روی پای خودش باشد. وضعیت بن‌بست بود. در این مدت خانواده مک‌دانلدز هم می‌گفتند که مادرم دور آقای میورهد می‌گردد به امید این که توی وصیت‌نامه‌اش یادی هم از او بکند. پس برای چی این کارها را می‌کند؟ آقای میورهد یکی از اولین پاکاردها را خرید. این جن کوچولوی پولدار از توی فرمان بیرون را می‌دید و صفیرکشان به سالیزبری می‌رفت. گاهی پدرم می‌خواست او را هم به سالیزبری برساند. پیرمرد با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت روی کوره‌راه خاکی و پر از دست‌انداز می‌لغزید و پدرم که اعتراض می‌کرد، نعره می‌کشید: «وقتی زمانم فرا برسد به سوی پروردگار خوب خواهم رفت.» پدرم هم نعره می‌زد: «ولی مگر زمان شما و زمان من یکی است؟»

برخلاف آقای ملک آلی آقای میورهد زیاد خوشش نمی آمد که سر و کله ماها آن جا پیدا شود، و صبر کنیم تا دعوت مان کند سر میز آشپزخانه کثیفش بنشینیم و چای بخوریم و حرف بزنیم. با چشم های خاکستری ریزش مزنونانه به ما خیره می شد. «سرکار خانم تیلر برایم چی فرستاده؟ نشانم بده، نشانم بده!» چون مادرم از باغچه پربارش سبزیجات و حتی گل فرستاده بود. ولی آقای میورهد نمی فهمید آخر گل برای چه.

مزرعه خانواده «داد» نزدیک ایستگاه بنکت بود و چهار پسر داشتند. خانم داد مثل خانم متیوز زنی کوچک اندام و صمیمی بود، ولی آقای داد لاغر بود، نیک خواه با قیافه دانشمندان که با چهار پسرش به مزرعه می رفتند، همه از شش سال به بالا دستیارش بودند. خانم داد آرزوی دختر داشت ولی آقای داد بعد از چهارمی گفته بود: «خب دیگه جونم، کافیه، از عهده اش بر نمی آیم.» وقتی با هم به خانه آنها می رفتیم، هری فوراً به دسته مردان می پیوست ولی گاهی من تنها می رفتم و تمام روز پیش خانم داد توی ایوان می نشستم. او هم از کارهایم سؤال می کرد، لبخند ملایمی می زد و آه می کشید و آه می کشید - و زور زورکی یک تکه کوچک تارت مربایی، فقط یکی، فقط یک تکه دیگر کیک، به من می داد.

خانواده گلبورن هم نزدیک ایستگاه قطار بودند. خانم گلبورن زنی لاغر، جدی، خونسرد و شوخ طبع بود. پدرم گلایه می کرد که ترس از

خدا را به جانش می اندازد. قطعاً شوهرش را می ترساند، مردکه‌ای چاق و ابله که وسیله دفاعیش شوخی کردن بود. مادرم و خانم کلبورن تا دم مرگ با هم دوست بودند. دو زن باهوش که زندگی اجازه استفاده از استعدادهایشان را نمی داد. ان کلبورن هم می شد دوست من باشد مثل برادرم که با دیک دوست بود ولی دخترکی مؤدب و آرام بود. احتمالاً دخترک غمگینی که ماسک تایگر باعث شده بود زندگی کاملاً پنهانی بکند و مطمئن هستم که پشت تمام آن روش‌های فرمانبرداری که باید باهاشان کنار می آمد، دخترک ترسیده‌ای زندگی می کرد و مطمئن نیستم که این کاراکترها هرگز با هم برخورد کرده باشند.

خانواده ما با آن‌ها کتاب و مجله رد و بدل می کرد.

خانه‌هایمان آن قدر به هم دور بود که آیین «صرف یک روز» اجرا شود؛ «برای صرف یک روز تشریف بیاورید و شام هم بمانید.»

خانواده لیوینگستُن شامل کاپیتان لیوینگستن بود با پای چوبی، خانم لیوینگستن، زن کاپیتان و مَستر لیوینگستن پسر کاپیتان. این خانواده در خانه‌ای بزرگ و سنگی، مشرف به منظره‌ای بکر و بی نهایت زیبای امووکوز و نورهای بلورین در دوردست، زندگی می کرد. هرکدام از این سه نفر آدم آرام و مؤدب، درون لایه نامرئی هوای رقیق خاکستری زندگی می کردند که آن‌ها را نامشخص و کُند کرده بود. انگلیسی. این‌ها همان

آدم «حسابی»های انگلیسی بودند که مادرم در آرزوی شان بود ولی در واقع به نظرش آمد که خوبی زیادشان دل را می زند. من این آقا و خانم، پسرشان را نه، در داستانی به اسم خانواده دی وت به خانه اربابی کلوف می آیند، قرار دادم.

خانواده شتوک در خانه‌ای مرکب از شش هفت تا روند اول که با آلاچیق‌هایی مملو از گل کاغذی به هم وصل می شد، زندگی می کردند. خانه لب رودخانه‌ای عمیق و سنگی قرار داشت و وقتی بالای رودخانه باران می آمد، آب در دیواره‌ای به ارتفاع سه متر، غران سرازیر می شد. تمام خانه پر از عکس بچه کوچکی بود که غرق شده بود. سهم بدیاری دیگران هم نصیب این خانواده شده بود. دو پسر داشتند، جیم و نیک؛ نیک همان طور که پدر و مادرش مدام می گفتند به زیبایی فرشته‌ها بود و عیناً شبیه بچه غرق شده. نیک بعدها در جنگ کشته شد. لئونارد شتوک، مردی لاغر و بلندقد و برنزه، سرشار از انرژی، ناآرام، ناگهان از بیلازریا مرد. نانسی شتوک به انگلستان رفت که در فرقه اهل مراقبه پرستار شود. حدود دو سال عشق عنان گسیخته‌ای به جیم داشتم. معدود تجربه‌هایی در زندگی ام اروتیک تر از روزی بود که ما چهار تا بچه از کوپچه‌های نزدیک رودخانه بالا می رفتیم و صبح مان را می گذرانیدیم. جیم درست جلوی من ایستاد و با چشم‌های درشت خاکستری اش خیره خیره توی چشم من نگاه کرد و از موسیلین روی سینه تازه جوانه زده و شرمگینم خوشه‌ای ضخیم

از دانه بلک جک^{۲۹} را با ملایمت، سنجیده و آرام برداشت، من خود را مجبور کردم که نگاهش کنم هر چند به زحمت نفس می کشیدم.

بعد از «صرف یک روز» در آن جا، شب، نوبت برگشتن به خانه با اورلند کهنه و از راه بیشه پر از حیوانات بود. هر چند دقیقه به چند دقیقه باید می ایستادیم چون چشم‌های سبز یا زردی از توی جاده به سوی ما می درخشید، و وقتی جانور برمی گشت و به سوی جنگل فرار می کرد، آن چشم‌ها مثل چراغ خاموش می شد: غزال کوچک آفریقایی، آهوی آفریقایی، کودو، گربه وحشی. یا درختی کنار جاده روشن می شد، مثل رشته‌ای چراغ سبز جادویی و گالاگو^{۳۰}ها از روی شاخه‌هایشان ما را که رد می شدیم تماشا می کردند. یک بار گورخر دیدم، گمان می رفت گورخرها منطقه را ترک کرده باشند. گفتم: «وایسین، گورخر!» گفتند: «مزخرف نگو.» در واقع گورخر بود، و نور ماشین که از رویشان می گذشت، نوارهایشان درخشان می شد. احتمالاً داشتند از توی بیشه به سمت شمال می رفتند و از این مزارع جدید دور می شدند. در سال ۱۹۹۲ توی بیشه ایستاده بودم و جلوی پایم پهن فیل بود. «اوه بله، تازه از این جا گذشته‌اند. می دانید که؛ خشکسالی.»

در محدوده دوچرخه‌سواری، خانواده واتکینز هم بود. مرد باریک اندام

۲۹ Black jack

۳۰ Galago

و سخت کوش و آفتاب سوخته و تقریباً سیاه دیگری که برای جان به در بردن مبارزه می کرد. خانم واتکینز لاغر اندام، با موهای بور شبیه گاه و چشم‌های آبی که از اعتقاد مذهبی می درخشید، عالمی مسیحی بود. مدام سقط جنین می کرد. هر بار آقای واتکینز سراسیمه و مضطرب به مادرم زنگ می زد و مادرم می رفت تا مریضی را که از شدت خونریزی در حال مرگ بود و دارو نمی خورد، ببیند. خواهر مک و اچرن دیات را تحمل نمی کرد، مریض را جمع می کرد و توی اتومبیل می گذاشت و همراهش به بیمارستان سینوئیا می رفت. توی بیمارستان نجاتش می دادند. و دوباره رنگ پریده و کم خون به خانه برمی گشت. چهارتایی شان توی ایوان خانه ما می نشستند. مادرم صبور و شوخ طبع بود، پدرم کج خلق، لیان واتکینز درمانده و خانم واتکینز به تلخی متهم می کرد: «نباید این کار را می کردید، نباید، خلاف مذهب من است!» مادرم محترمانه می گوید: «خب جونم حالا زنده‌ای، که نباید می بودی.» شوهرش می گوید: «آره، ممکن بود که بمیری و بعد چه بر سر بچه‌مان می آمد؟» چند بار این اتفاق افتاد. من موهای خشک و کاهی خانم واتکینز را در کتاب چمن آواز می خواند برای مری ترنر به کار بردم.

از همسایه‌هایی که خوب به خاطر می آورم، یکی خانواده لارتر بود، به فاصله پنج کیلومتر از ما - منظورم خانواده سیریل لارتر است چون برادری هم داشتند. سیریل لارتر مردی کوتاه قامت، قوی، کله نمره یک

تراشیده، و چشم‌های آبی و بی‌اعتنا داشت و همیشه نیشش با خنده‌ای طعنه‌آمیز باز بود. آقای لارتر مرا می‌ترساند، از بین تمام کشاورزان منطقه، که هیچ‌کدام به ملاطفت شهره نبودند، با بومی‌های «خود»، از همه درنده‌خوتر بود و افتخار می‌کرد. همیشه در مورد مهارتش در برخورد با کارگرها حوادثی دم دست داشت و موقع تعریف کردن چشم‌های بی‌اعتنائیش عکس‌العمل‌ها را می‌پایید. همین فرد بود که خانه‌شاگرد را یک روز تمام بست تا مجبور به اعترافش کند که چند تا صابون دزدیده، کتکش زد و بعد وقتی گماشته شکوه کرد که فقط پلیس می‌تواند کارگران را بزند، او را به اتومبیل بست و مجبورش کرد تا کلانتری سینوئیا بدود. همیشه قصه‌هایی شبیه این دم دست داشت تا پدرم را شوکه کند و بعد با نیش باز برگردد و برود. همیشه یک سجامبوک با خود داشت؛ شلاقی چرمی که دیگر قدیمی شده بود. سیریل لارتر تیپ - نوع - یک طبقه بود. طبقه‌ای که در مزارع و معادن کل جنوب آفریقا پراکنده بودند، خود را با خشونت علیه کارگران سیاه‌شان تعریف می‌کردند. هیچ‌وقت به فکرشان نرسید که از کارشان شرمنده باشند. یا عادل بودند به این معنی که مرتب دستمزد را می‌پرداختند و طبق نص قانون عمل می‌کردند یا بی‌عدالت. چه باعدالت چه بی‌عدالت همه‌شان درنده‌خو بودند. شاید تجربیات دوران بچگی این‌طور بارشان آورد بود. این تیپ اروپایی بود نه صرفاً بریتانیایی.

خانم لارتر فردی آرام و بامحبت بود. وقتی می دید من و مادرم با هم کنار نمی آیم، من را دعوت می کرد هر بار چند روز خانه شان بمانم. یک اتاق بزرگ به من می داد و هیچ وقت وارد این اتاق نمی شد. مادرم درک نمی کرد که بچه ها به خلوت خود نیاز داشته باشند. گاهی، چه روز چه شب، به اتاقم هجوم می آورد، نه این که الزاماً کنجکاوی کند، بلکه چون اتاقم سر راهش بود. تا نصفه اتاق که می آمد، اخم می کرد چیزی از برنامه پر و پیمانش به ذهنش می رسید و می ایستاد. توی چراغ لامپا دیواری پارافین بود؟ کبریت کنار شمع چطور؟ آن روز شورتم را عوض کرده ام؟ لباس های روی تختم را برمی داشت و واری می کرد، به گردن و دست هایم عیب جو یانه نگاه می کرد و می گفت: «زیر نور شمع کتاب خواندن چشم هایت را خراب می کند.» و در حالی که دیوهای غضب و نگرانی برانگیخته دنبالش می کردند، شلنگ اندازان دوباره می رفت.

من و خانم لارتر توی ایوان خانه او می نشستیم و درباره چیزی که من می خواندم، حرف می زدیم، مشتاقانه، چون خانم لارتر زن تحصیل کرده ای نبود ولی دلش می خواست باشد. مطابق سنم برایم لباس می دوخت. اگر ساعت ها شناور در آب بند بزرگ، پرنده های آبی کنارم را که روی موج ها تکان می خوردند و شاهین های توی آسمان را تماشا می کردم، خانم لارتر هیچ وقت نمی گفت نه، بلکه به من اطمینان خاطر می داد که:

«برای بیلا رزیا آب جاری خوب است.» به مادرم هم چیزی نمی گفت، که اگر می شنید از خود بی خود می شد. زنی بی نهایت مهربان بود. بچه‌ها یا جوانانی که خوش حال نیستند، حتی اگر با یک نفر شبیه آلیس لارتر دوست شوند نجات می یابند. اغلب به او فکر می کنم. بله، او هم تنها بود: چطور ممکن بود نباشد، فردی آرام که با درنده‌خویی ازدواج کرده بود.

دو سه کیلومتر آن طرف‌تر از خانه سیریل لارتر، خانه خانواده لاتیس بود، خانم لاتیس بلندبالا و ظریف و شبیه مانکن‌های مد بود. لباس‌های مدل جدید بلند و گشاد و نازک می پوشید که خودش می دوخت. بیشتر اوقات آستین‌هایش پفی بود. نصف پارچه لباسش آستین بود ولی نیمه پایین آستین از اورگاندی که خشکی و شفافیتش حباب‌های رنگی می ساخت و آدم را وسوسه می کرد نیم‌نگاهی به آن بازوی زیبا بیندازد. معلوم بود که همسران کشاورزان به نظرش ملال‌آور و امل می آیند، ولی مهمانی‌های فوق‌العاده‌ای می داد و با غذاهایی پذیرایی می کرد که اسمش را نشنیده بودیم. بچه‌ای کوچک داشت و به همین دلیل بود که نمی توانستم ازشان دور شوم. بچه را می پرستیدم، تا سرحد مرگ عاشقش بودم، فقط می خواستم بگیرم بغلش کنم انگار که - نه بچه خودم نه اصلاً - این هم دوباره برادر کوچکم باشد. از خاطرات این بچه می توانم نیروی عشق شدیدم به بچگی هری را استنتاج کنم. تمام عمرم اوقاتی داشتم که

بازوهایم بی تابانه درد می گرفت و آرزوی بغل گرفتن یک بچه را داشتم. این بازوها مال دخترک کوچکی بود که برادر نوزادش را می خواست. هری بزرگ سال محبت بچگی مان یادش نمی آمد.

مزرعه لاتیس هم از آن بدشانس ها بود. برادر بزرگ تر نوزادشان، پسرک خوشگل کوچک، دیابت گرفت. خانم لاتیس به این مزرعه و آن مزرعه تلفن می کرد و با گریه می گفت: «هر لحظه ممکن است بمیرد!» انگار انتظار داشت کسی، جایی، پاسخی داشته باشد. کمی قبل از کشف انسولین بود و بچه هم واقعاً مرد. آقای لاتیس هم مدت کوتاهی پس از آن مرد، فکر کنم از مالاریای بدخیم. خانم لاتیس هم به انگلستان برگشت.

از این دوره زندگی، داستان های محل جان پیر، مرد تازه، ارتفاع گرفتن به وجود آمد.

تمام این آدم های متفاوت که مشترکات شان بسیار اندک بود، مسائل منطقه را از ایوان ها سر و صورت می دادند، به قول جامعه شناسان «فعالیت غیررسمی»، چون هیچ یادم نمی آید که برای اهمال همسایه ای در مورد نرده یا خسارت آتش سوزی بیشه، جلسه ای گذاشته باشند. هر وقت همدیگر را می دیدند یا پای تلفن، بحث سیاسی می کردند، یعنی درباره «مسائل بومی» یا «شرکت-لونرو». «شرکت» صاحب مزارع و معادن

بود، معرف «کسب و کار بزرگ» و شهروندان، که اگر می فهمیدند در این مورد با سوسیالیست‌ها هم عقیده‌اند تعجب می کردند، از شرکت منزجر بودند. در هر زمان مشخص از این سر تا آن سر رودزیای جنوبی، در مورد یکی از این دو موضوع یا هر دو موضوع بحث می کردند. همچنین جلسه‌های سیاسی عمومی به کرات برگزار می شد و مردم منطقه در این جلسات به زور حضور پیدا می کردند. شهرداری بنکت زیاد بزرگ نبود، بنابراین سیاستمداران مهمان گاهی روی سکویی از جعبه‌های بنزین در ایوان دارداگان می ایستادند و برای ۲۰۰-۳۰۰ نفر جمعیت به گوش ایستاده سخنرانی می کردند. پشت سر این جمعیت سفیدپوست گاهی چندتا بومی هم بود، ولی جلسه قرار نبود اشاره‌ای به آن‌ها بکند.

نماینده پارلمان از لا ما گوندی، سرگرد لوئیس هستینگز بود که در اولین دولت مستعمره به نخست‌وزیری کولان، عضویت داشت. سرگرد سخنوری مشهور بود. به خاطر ماجراهای عشقی‌اش شهرت داشت، احتمالاً به این دلیل که قسمت اعظمی از شعرهایش که بی‌شبهت به اشعار روپرت بروک نبود، عاشقانه بود. مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود، شبیه شیر. ژینگول بود، ردی از افاده ارتشی‌ها داشت ولی آن را برای تأثیر نمایی به کار می برد. بی‌تکلف روی سکوی جعبه‌ای می ایستاد و کشاورزان و همسران و بچه‌هایشان را با سخنرانی خود سرگرم می کرد. سخنرانی‌اش که با لاتین و یونانی تزیین شده بود، به درد چاپ شدن

می خورد. جمعیت توی خاک‌های قرمز می ایستاد، مردها با لباس به رنگ خاکی و زنان با بهترین لباس‌هایشان و بچه‌ها پشت سر سخنران، او هم که روی ایوان بود. واگن‌های گاوی هم روی ریل آهن جیرجیرکنان می گذشتند و سرگرد هستینگز می گفت - در مورد «سیاست بومی» حرف می زد، ولی فکر نکنید مخالفتی داشت. «رضایت را نباشد آزاری» که البته همان طور که همه می دانید یعنی «کسی که خودش رضایت داده، صدمه‌ای نمی خورد.» و همه می خندیدند، ولی جوری نشان می دادند که با این جور چیزها وسوسه نمی شوند که سیاست دولت را تأیید کنند. سرگرد هستینگز آن قدر حضارش را دوست داشت که تحقیرشان نکند ولی نخست وزیر، دکتر هاگینز، که کمتر پیدایش می شد، فقط می دیدی که ناراحتی اش را کنترل می کند. از دست دادن‌ها و بچه کوچولو نازکردن‌ها منزجر بود. سرگرد هستینگز با یک ذره هجو تمام این کارها را می کرد، لبخندش همه ما را دعوت می کرد که در سبک او شریک شویم؛ در جلوه‌فروشی. چطور زن‌ها عاشقش نمی شدند؟ حالا از دخترها بگذریم. مردانی وجود دارند که بدون ذره‌ای رفتار ناپسند، فقط با یک نگاه، شاید بی‌غرض، به دختری نیمه‌بالغ وعده می دهند که به زودی او هم عضو گروه فراماسونی عشق خواهد شد. در مورد دکتر هاگینز، جلسه که تمام می شد، با بداخلاقی گامپ گامپ راه می افتاد و می رفت و از ما نمی خواست که بهش رأی بدهیم. ولی در واقع کی هر سال پشت سر هم نخست وزیر شد و آخرش هم شد لرد ملورن؟ آیا همیشه به حزبش،

سراست نمی گفتند، حزب «هاگینز»؟

همان سال، بین این مدرسه و آن مدرسه بود که من کار ترک خانه را شروع کردم، چطور می توانست بدون بگومگو باشد، حال آن که مزرعه جایی بود که به آن تعلق داشتم؟ ولی باید می رفتم. تمام مدت شوخی می کردم که یک روز فرار می کنم، و این شوخی تلویحاً راه حل می خواست. رسم کشوری که حتی بیشتر عرف بود تا «صرف یک روز» باشد، من را نجات داد؛ آدم ها به خانه های هم می رفتند و چند روز، چند هفته، یک ماه می ماندند به همان دلیل که جین آستین یا تولستوی درک می کردند: جاده ها بد بود، اتومبیل ها کهنه و فرسوده بود و البته، همه خدمتکار داشتند. پدر و مادرم از این که می رفتم خوش حال بودند، ولی به دلایل متفاوت. پدرم به خاطر جر و بحث های من و مادرم بیشتر و بیشتر عصبی می شد، و مادرم به خاطر محدودیت فرصت های اجتماعی دختر جوانش شب ها بیدار می ماند.

زمانی فهرستی ذهنی از این همه جاهایی که زندگی کرده بودم، می ساختم و خیلی زود به این نتیجه رسیدم که عقل سلیم با رهیافتی مبتنی بر واقعیت، به چیزی غیر از اشتباه نمی افتد. آدم ممکن است در محلی ماه ها و حتی سال ها زندگی کند و هیچ اثری رویش نگذارد ولی دو روز آخر هفته یا یک شب در جایی دیگر حسی به آدم بدهد که گویی به تمام وجودش چیزی مشابه نسیم کیهانی پاشیده شده باشد. بالاخره

فهرستی حدود هفتاد محل به دست آوردم که از جمله ایوانی که بعد از ظهری را در آن گذراندم، ولی خانه‌ای را که آنقدر در آن زندگی کرده بودم که در بایگانی خیابان برای خودم شخصیتی بودم، کاملاً حذف کردم. خانه‌های زیادی را در ماراندلاس دیدم، ولی فقط یکی‌شان را خوب به خاطر دارم؛ این خانه حدود پانزده کیلومتر با محلی در بیشه که خانواده ما دو سه بار در سال نزدیک مدرسه برادرم چادر می‌زد، فاصله داشت. درباره‌اش در کتاب خنده آفریقایی نوشته‌ام. این خانه اربابی به نظرم آنقدر نزدیک به محل چادر زدن مان نمی‌آمد یا اصلاً آن را به محل اردویمان ربط نمی‌دادم. به نظر بچه‌ها، یک خانه در خیابانی آشنا، انگار از دنیای دیگر آمده، حتی اتاق‌های یک خانه، هر کدام برای بچه‌ها فضای مخصوص به خود را دارد؛ هوا، بو، بافت نور. بچه‌ای که خانه جدیدی را می‌بیند، به چیزهایی توجه می‌کند و تصویری می‌سازد که بزرگسالانی که در آن خانه زندگی می‌کنند، به‌جا نمی‌آورند. این آستین سبز کتانی گشاد، شبیه لبخند است، حلقه‌های موی روی گوش سگ، می‌گوید دوستت دارم، عرق‌هایی که از توی چروک‌های گردنی قرمز راه می‌افتد، اصلاً قابل تحمل نیست، از آن طرف سری ظرف‌های خوش آب و رنگ چینی پر از سبزیجات دور میز شام، به نظر دستور می‌دهد که رفتار خاصی داشته باشید.

خوبست - یا چه بسا مفید است - که درباره این خانه کلی‌تر حکایت

کنم. این خانه در منطقه‌ای بود که بقیه کشور به آن «آن جا همه کشاورزان دسته‌چکی هستند» می‌گفتند، چون اهالی آن کاملاً متفاوت با جامعه بنکتی بودند که همه دست کم با فقر شروع کرده بودند. مردم این منطقه بیشترشان ثروتمند بودند. بسیاری در هند متوجه اعلام خطری شده و این جا مستقر شده بودند. اسب داشتند، در منطقه‌شان دو شکارگاه بود، شکارشان: پلنگ، (داستان جُرج پلنگ من از قصه‌های این شکارگاه آمده است.) همچنین باید بتوانم صحبت‌های روشنگر را به خدمتکاران مرتبط کنم. در این منطقه خدمتکاران مثل بنکت اهل نیازاند نبودند بلکه از اهالی شونا یا مانیکا بودند. یونیفرم‌های بدون چروک سفید با کفش تیس سفید می‌پوشیدند، و من تا آن موقع هرگز کفش پای سیاه‌ها ندیده بودم. به نظر، خدمتکاران تمام مدت غذا می‌پختند یا سرو می‌کردند، چون غذا مرکز ثقل مناسب خانواده بود. از صبح ساعت شش با چای و بیسکوئیت ماری شروع می‌شد. بعد صبحانه، بعد بین صبحانه و ناهار بعد ناهار، بعد عصرانه... بعد مزه‌هایی با مشروب در ساعت شش عصر، مشروب سر شب معروف، شام. در خلال این مدت فرصت‌هایی بود برای مبالغه متناهی به کیش خود خواندن، چرا که در این خانه سبزیجات برای آدم‌ها بد بود مگر «حسابی» پخته شود، در حالی که در خانه ما اعتقاد راسخ داشتند که سبزیجات فقط اگر کمی بخارپز شود سلامتی‌بخش است. هر دونوع تغذیه را متخصصان، قطعی و همیشگی می‌دانستند، درست مثل هر تغذیه جدیدی که حالا ارائه می‌دهند: نه دلیلی می‌شد

آورد نه حتی امکان بحث بود.

خانه‌ای معمولی بود، چند تا کلبه که با آلاچیق به هم راه داشتند ولی از آجرهای ظریف ساخته شده و کار پوشال‌هایش خوش ساخت بود، هیچ ربطی به خانه ما که دیگر درب و داغون و افتضاح شده بود، نداشت. روی زمینی که به شدت برق انداخته بودند، قالی‌های ظریفی شبیه مال ما پهن بود و روی میز ناهارخوری پر از همان نقره‌جات سنگین بود. دو زن درشت‌اندام و مقتدر مسؤولیت من را به عهده داشتند. این دو خانم لباس‌هایی می‌پوشیدند که دیگر می‌شناختم چون «انگلیسی» بود، یعنی توئید، پیراهن‌های نخی و کتانی دکمه‌دار با برش‌های خاص که خودش چین می‌خورد. مردی خوش‌قیافه و شق و رق با آن‌ها زندگی می‌کرد. نظامی سابق هند، ولی چیز مشترکی با پدرم داشت: مشاهده‌گر بود، نگاه می‌کرد و متوجه همه چیز می‌شد. یعنی شوهر یکی از خانم‌ها بود؟ برادر یکی‌شان؟ این سؤال هرگز به ذهنم نرسید. بعدها فهمیدم که این خانم‌ها لزیبن بودند. این آقا مثل مهمانی در خانه خود بود: که متوجه شدم و حس کردم به من شباهت دارد. ولی در حقیقت توجه من به کتاب‌ها بود. هزاران کتاب. سرتاسر کلبه طبقه‌های کتابخانه به دقت جاگیر شده بود، شاهکار نجاری چون کلبه‌ها گرد بود: به نظر دیوارها از کتاب درست شده بود. از این کتابخانه‌ها کتابی برمی‌داشتم و سر و جانم از دست می‌رفت. از کتاب‌های خانه خودمان خسته شده بودم.

همه‌شان را تا سرحد مرگ خوانده بودم. دیکنز، کیپلینگ، شاو، ولز، وایلد و بقیه، و کتاب‌های بی‌شماری درباره جنگ جهانی اول که باز هم از این جور کتاب‌ها با هر پست می‌رسید. آن نویسنده‌ها هم همه‌شان این‌جا بودند، ولی میان کتاب‌هایی با جلد درخشان با اسم نویسنده‌هایی که نمی‌شناختم، مقهور شده بودند. این خانم‌ها که دیدند به کجا خیره شده‌ام، مسؤولیت من را به عهده گرفتند. راهنمایی‌ام کردند که: «فقط یک نویسنده مدرن وجود دارد: آن بریج^{۳۱}. در مقایسه با او، خب بقیه را ول کن، ما این را توصیه می‌کنیم.» داخل کلبه‌ی من هم - کلبه مهمان - سراسر کتاب صف کشیده بود، ولی باید سری کامل آثار آن بریج را هم به کلبه می‌بردم و قول وفاداری به خانم‌ها می‌دادم. آن موقع به این فکر نمی‌کردم که چقدر دور از ذهن است که در ماراندلاس، رودزیای جنوبی، به من حکم شود که رمان‌هایی از شرح وقایع رابطه‌های ظریف زندگی خانمی را در سفارت‌خانه‌ای در پکن بخوانم، به‌خصوص ماجراهای عشقی و اکثراً بدسرانجامی که آن خانم، با اشتهای خوبی تاب آورده بود. در این مدت، مرده، که با خشنودی، تلاش برای مغزشویی ذهنی بی‌دفاع را تماشا کرده بود، فقط با یک کتاب وارد کلبه مهمان شد. او هم به شدت نیاز داشت این دختر جوان را در قالب خود شکل بدهد، شاید قوی‌ترین محرکه به سوی فناپذیری.

۳۱ (۱۸۸۹-۱۹۷۴) - نویسنده بریتانیایی که رمان‌هایی بر اساس تجربه زندگی

خود در کشورهای خارجی نوشته است. Ann-Bridge.

آقا اعلام کرد: «این تنها کتاب بعد از جنگ است که ارزش خواندن دارد. نیاز نیست چیز دیگری بخوانید. می‌توانید به حرفم اعتماد کنید.» و با این حرف سری برایم تکان داد، لبخندی جدی ولی جذاب زد، دستی به سبیلش کشید و با قدم‌های بلند خارج شد. کتاب استیپلدون به اسم اولین و آخرین مردان بود، و من این کتاب را با پیک‌نیک پکن و آثار بورلی نیکلاس، الدوس هالسکی، شولوخوف، پرستلی و دورنفورد بیتز و بسیاری دیگر خواندم، چون در آن‌جا فقط کتاب می‌خواندم. کل کاری که می‌کردم همین بود. روی تختم به شکم دراز می‌کشیدم و تمام روز و تقریباً تمام شب مطالعه می‌کردم. شمع‌ها یکی پس از دیگری می‌سوخت و من یک شمع تازه می‌گذاشتم. به جای چراغ نفتی شمع روشن می‌کردم چون نور کمتری بیرون می‌رفت و می‌ترسیدم مبادا خانم‌های درشت‌اندام با بیگودی و روب‌دوشامبرهای سفارشی ساتن آبی نفتی سر و کله‌شان پیدا شود و دستور بدهند که بس کنم، به خصوص که از خیلی از نویسنده‌هایی که آن بریج نبودند، کتاب می‌خواندم. خانم‌ها هیچ‌وقت سراغم نیامدند. هر وقت از پنجره‌ام به آن طرف و به پنجره‌شان سرک می‌کشیدم، تاریک بود، و از توی پنجره سرگرد را می‌دیدم که با لباس خانه کنار چراغ نفتی نشسته و مطالعه می‌کند. وقتی همسرایان سپیده‌دم آسمان خاکستری ابریشمی را می‌شکافت و جغدها و پرنده‌های شبگرد را ساکت می‌کرد، آن آقا همان‌جا بود؛ وقتی من با احساس گناه شمع را فوت می‌کردم، چشم‌های سوزانم را می‌مالیدم و می‌خوابیدم، آقا همان‌جا

بود. می‌خواهیدم تا وقتی که برای صبحانه بیدارم می‌کردند، وعده‌ای که نباید حذف می‌شد چون فقط خدا خودش می‌داند که سرِ دختری در حال رشد چه می‌آید اگر پنج بار در روز درست غذا نخورد.

حالا از خودم می‌پرسم که کتاب اولین و آخرین مردان چطور گذارش به آن طرف آب‌ها و به آن مزرعه افتاده بود. ولز به استیلدون ارج می‌نهاد، شاید دلیلش این باشد.

من فقط چند روز می‌توانستم در خانه طاقت بیاورم و دوباره بیرون می‌رفتم. مجبور بودم.

این بار هم بخش شرقی کشور بود، کمی آن طرف‌تر از راسیپ، در جاده سالیزبری - اومتالی. این خانواده کشاورزی نمی‌کرد. با پولی که از انگلستان می‌رسید زندگی می‌کردند ولی نه در سطح «کشاورزان دسته‌چکی» ماراندلاس. آقای واتسون جنگ رفته بود، زخمی شده بود و حالا مستمری داشت. خانم واتسون هم پول کوچکی از خودش داشت. این آدم‌های آن‌قدر انگلیسی، در رودزیای جنوبی زندگی می‌کردند چون زندگی ارزان بود. دور از انگلستان و آن سبک زندگی، یک ذره هم تغییر نکرده بودند. آقای واتسون مردی دراز، قوی، لاغر و ساکت بود. کله درازی داشت با لب‌های درشت و شکاک پپ بزرگ قوس‌داری را می‌چرخاند. چشم‌های خاکستری‌اش نیمه‌بسته بود به خاطر دود و به

خاطر این که شما، زنش و هر چیزی را مورد بررسی شدیداً قوی قرار دهد. پدرم به او می گفت آقای نورفوکی. با هم خویشاوند دور بودند. خانم واتسون زنی چاق، ابله، مو زرد، چشم آبی و خوش طینت بود، و پدرم می گفت تپیک ساکسونی. خانم واتسون زمان جنگ زیر نظر مادرم در بیمارستان رویال فری دوره پرستاری دیده بود. می گفت مادرم سخت گیر ولی منصف بود. می خندید، و همین طور که در فکر تویخ قدیم ها بود، خنده اش تحلیل می رفت. وقتی می گفت باب، شوهر نورفوکی اش، مرد سختی است، اوه مرد سرسختی است، کسی باورش نمی شود، خنده بی رمقی می کرد. باب و جوان زوج دیگری بودند که مرا به شگفتی می انداختند و حتی می ترساندند، به خاطر اقتضای اسرارآمیز طبیعت که مقرر کرده بود این دو نفر تمام زندگی، همدیگر را سیه روز کنند.

خانه ای رفع احتیاج ساخته بودند که جایگزین مجموعه ای از کلبه های متصل به هم بود. آجری بود و سه اتاق دیوار به دیوار داشت با بام ایرانیت آهنی و ایوانی در سراسر خانه. توی ایوان بین انواع و اقسام گیاهان ایستاده، آویزان، و رونده هایی که ستون های آجری را می پوشاند، زندگی ادامه داشت. مثل همه جای دیگر، چند سگ دوست داشتنی و معاشرتی داشتند. مثل همه جای دیگر، چند گربه تزئینی. خانم گربه دوست داشت، آقا سگ. سگ های او شامل یک سگ ماده فوق العاده آلزاسی بود با توله هایش. من داستان دو سگ را درباره این سگ ها

نوشتم. همین جا بود که اولین بار سگم، بیل را دیدم که در فضای پشت خانه مست از ماه بدر و لذت توله کوچولو بودن به سرعت این طرف و آن طرف می‌دوید و قل می‌خورد. این فضا بین انواع و اقسام ساختمان‌های مختلف و مناسب مزرعه واقعی بود، از جمله طویله گاو که گاو خانگی آن‌جا زندگی می‌کرد و شیرش را جوآن می‌دوشید. به شوهرش اجازه نمی‌داد که این گاو را بدوشد؛ می‌گفت دست‌هایش مهارت ندارد و گاو را ناراحت می‌کند. وقتی این حرف را می‌زد، اغلب، باب چیزی نمی‌گفت ولی دندان‌هایش را که دسته پپ را گرفته بود نشان می‌داد و خنده بی‌صدایی می‌کرد.

وجود گاو به این معنی بود که ترک خانه برای‌شان بالکل سخت است. فقط یک گماشته داشتند، خدمتکاری برای همه کارها، و اعتماد نمی‌کردند گاو را بهش بسپارند. به‌علاوه فقیر بودند، فقر مشخص، اسیر درآمد مختصرشان. آقای واتسون تقریباً تمام روز از خانه بیرون بود. خانم در خانه می‌ماند و بیشتر اوقات اشک می‌ریخت. در غیر این صورت آشپزی می‌کرد، به گیاه‌هایش می‌رسید و خیاطی می‌کرد. با صندوق‌های پر از چیت‌های لیبرتی وارد مستعمره شده بود. عیناً مادرم. آیا قرار نیست نظریه‌ای در این باره بنویسند؛ با عنوان «نقش توپ‌های چیت لیبرتی در تاریخ امپراتوری بریتانیا، فاز نهایی»؟ سلیقه مادرم گیرا و واضح بود، در حالی که جوان این طرف و آن طرف کلاه حصیری‌اش تکه‌های کوچک

پارچه گلدار آویزان می‌کرد و دور گردنش پارچه‌های گلدار آبی و سرخ می‌بست و لباس خوابش پاتیس لیبرتی صورتی سیکلمه سایه‌روشن با لبه‌های توردوزی شده بود که با آن پوست صورتی بچه خوکی و هیکل درشت، آه‌کشان به رختخواب می‌رفت.

خانم واتسون با افتخار به من می‌گفت: «همه‌شان ته توپ است. به تمام حراج‌ها سر می‌زدم. از یک دانه‌اش هم نمی‌گذشتم.» و می‌نشست روی کاناپه کتان گلدارش و پاها را از هم باز می‌کرد تا دامنی پر از تکه پارچه‌های گلدار کوچک و بزرگ درست کند، یک متر از این، سه چارک از آن. یکی از آن ته توپ‌هایی را که کارمند لیبرتی ده سال پیش بدو بدو بهش داده بود، برمی‌داشت و مثل زن ثروتمندی که الماسی را وارسی می‌کند ولی اصلاً قصد خرید ندارد، عیب‌جویانه بررسی‌اش می‌کرد، بعد با حرکتی برشی، مثل بازی میخ و حلقه، توی یک صندلی پرت می‌کرد و با افتخار اعلام می‌کرد: «هیچ برایم ارزش ندارد، تو هم می‌خوای بخواه نمی‌خوای نخواه، ولی می‌توانی چند تکه‌اش را با خودت ببری و یک بلوز کوچولوی خوشگل بدوزی.»

من هم به اندازه باب از خانه بیرون می‌رفتم، مثل مزرعه خودمان، تنهایی پیاده‌روی می‌کردم، ساعت‌ها، چشمم به هیچ آدمی نمی‌افتاد. مرغزار این‌جا با مال ما فرق می‌کرد؛ درخت‌هایش کمتر بود و بیشترشان در فضای باز به سمت پایین می‌رفتند. جوآن می‌گفت: «عیناً کنت»

و فوراً چشم‌هایش، که از تبعید یا از دست باب همیشه قرمز بود، پر از اشک می‌شد.

علف‌های آن‌جا تر و تازه و کوتاه بود و بالای سر، پرنده‌ها اوج می‌گرفتند و پایین می‌آمدند، و متناسبِ گشتِ بازرسی، آواز می‌خواندند. آدم که راه می‌رفت حیوانات کوچک از جا می‌پریدند. بچه غزالی آفریقایی پیدا کردم که تقریباً اندازه گربه بود، زیر بوته‌ها قوز کرده بود و برای ایمنی پشتش را به تخته‌سنگی داده بود، مادرش آن‌جا گذاشته بودش. شاید وقتی من را دیده بود جست‌وخیز کنان رفته بود و حالا منتظر بود دور شوم. ولی من در گستره علفزار هیچ‌جا او را نمی‌دیدم. یک روز هم چشمه‌ای بالای یک شیب دیدم که می‌رسید به دماغه سنگی، که شاهین‌ها لانه می‌سازند. فوری ندیدمش. علف‌های کوتاه مرطوب بود... بعد خیس آب... بعد زیر پایم شلپ شلپ کرد... بعد آب تا قوزک پایم بالا آمد. با احتیاط توی آب ایستادم تا این‌که غل‌غلی در سطح آب، نزدیک یک تکه گرانیت بزرگ و مسطح دیدم. روی گرانیت داغ زانو زدنم و به جلو خم شدم. بین علف‌ها فضای شفافی بود و آبی که آرام از زیر تخته‌سنگ فواره می‌زد، سنگ‌ریزه‌های تمیز و سفید را شکل داده بود. چشمه. علف‌های چند متر دورتر از چشمه خیس آب بودند. به شعاع ده متر باید راه می‌رفتم تا آبی را که یواشکی از زیر علف‌ها از سرازیری پایین می‌رود، ببینم و بعد جویبار بود؛ علف‌های دو طرف روی آب خم شده و

به هم می‌رسیدند و بعد به نهر کوچکی در بستر سنگ‌ریزه‌های سفید به سرعت به نهری واقعی و زلال تبدیل می‌شد که با سرعت روی سنگ‌ها می‌رفت و هر سانت عریض‌تر و عمیق‌تر از ابتدا می‌شد. دنبال نهر راه افتادم، آفتاب داغ به پشتم می‌خورد، از بوی علف خیس نیمه‌مست، نهر تا جایی که قطعه‌ای پر از درخت‌های موساسا بود رفت تا به جویباری که از محلی پر علف به جلگه می‌آمد، پیوست و بعد رودخانه کوچکی شد که به سرعت از لای تخته‌سنگ‌های بزرگ با سر و صدای پر نشاط پاشیدن آب، می‌گذشت و خلاصه همین‌طور با سرعت یا آهسته می‌رفت تا به رودخانه‌های دیگر پیوند و بالاخره اقیانوس هند را پیدا کند.

برای جوان تعریف کردم، آه کشید و گفت: «مطمئنی که مجبوری...؟» مثل مادرم که یادش می‌آمد بگوید، منظورش این بود که «مطمئنی که یک دختر سفیدپوست باید تنهایی توی بیشه برود و خطر تجاوز یک کفیر را به جان بخرد؟» من توجه نمی‌کردم. معتقد بودم تا حالا به هیچ کس تجاوز نشده. تازگی از زنی جوان برایم تعریف کرده‌اند که در مِتِبِل لند بیوه و با یک دختر بچه بوده و خودش کشاورزی می‌کرده و خانه‌ای داشته که درها و پنجره‌هاش همیشه باز بوده است. باب که اعتراض حزن‌آلود جوان را شنید با خشونت گفت: «البته که باید برود. من وقتی بچه بودم، تمام مدت تک و تنها بیرون بودم.» و رویش را به من کرد: «نزدیک نوریچ بود.» ولی آن‌طور که من آرزو داشتم ادامه

نداد که او هم چشمه‌ای پیدا کرده بود و می‌داند که چقدر این چشمه‌ها فوق‌العاده‌اند و با من می‌آید که چشمه را ببیند، و بعد من را با خودش به آن پیاده‌روی‌های آهسته و طولانی و ساکن می‌برد. ولی هیچ‌وقت دعوت‌م نکرد. از این جور آدم‌ها نبود. احتمالاً نمی‌دانست که چقدر سرد و خودبین به نظر می‌آید. چشم‌های آبی ابله و پراز اشک برای داوری به سمت من برگشت... می‌بینی چقدر درنده‌خوست؟

خانم واتسون می‌خواست که برایش فرمان بیرم، به مزرعه‌ای در نزدیکی بروم طرز تهیه غذایی را بگیرم یا سبزیجات کادو بیرم. دلش می‌خواست غذای سگ‌ها را بدهم، لانه‌شان را تمیز کنم، توی کارهای گاو کمک کنم. از همه این‌ها بهتر وقتی بود که می‌گفت بروم به باغ سبزیجات آن پایین.

دو سبد بزرگ را که بوی سبزیجات معطر می‌داد، از میخ انباری برمی‌داشتم و خودم تنها از جلوی خانه راه می‌افتادم: سگ‌ها همیشه با باب می‌رفتند. تا باغچه، حدود دو کیلومتر مسیر ماسه‌ای و پر پیچ و خم بین درخت‌های موساسا بود. وسط راه باغچه، صدمتر آن طرف‌تر لای درخت‌ها، زمین سنگ‌گرانیت بود و محل زندگی مارهای پیتون. هر وقت باب نزدیکی این تخته‌سنگ‌ها می‌رسید، سگ‌ها را صدا می‌زد که پیش‌اش بیایند و تفنگ را توی شیب بازو می‌انداخت و آماده شلیک می‌شد. باب تعریف کرد: «سرعت پیتون اندازه اسب است. از همه

چیز بیشتر، سگ دوست دارد. دو سال پیش یک پیتون وولف بیچاره را گرفتم. «از آن جای منحوس که می‌گذشتم همیشه آهسته راه می‌رفتم و سخت دنبال پیتون می‌گشتم، یک بار دیدمش؛ بی حرکت، سیاه نوک مدادی ابلق، راحت می‌شد با گرانیت اشتباه گرفتش. دو پا داشتم دو پا قرض کردم و با پاهای منقبض از ترس به سرعت به سمت باغچه رفتم، هر چند که باید همین راه را برمی‌گشتم و پیتون هم می‌دانست که آن جا بودم و ممکن بود... ترس مطبوع، چون اعتقاد داشتم پیتون علاقه‌ای به من ندارد. مارهای پیتون توی مزرعه خودمان هم بودند و خیلی وقت‌ها می‌دیدمشان. هرگز ماری توی علف‌ها من را تعقیب نکرد. همیشه به سرعت هرچه تمام‌تر یواشکی درمی‌رفتند.

قبل از رسیدن به باغ می‌ایستادم و هوای سرشار از عطر گیاهان را بو می‌کشیدم، گوجه‌فرنگی، بوی تمیز نخود سبز. باغ ربع هکتار مساحت توری کشیده بود که غزال‌های آفریقایی وارد نشوند ولی بابون‌ها گاهی می‌آمدند و بادمجان‌ها و فلفل سبزه‌ها را این طرف و آن طرف پرت می‌کردند و برای سیب‌زمینی کندن، زمین را سوراخ می‌کردند. بوی گوجه‌فرنگی آن قدر قوی بود که سرم گیج می‌رفت. یک ردیف چندین متری، گیاهی به اندازه قد آدم، سنگین از گوجه‌فرنگی‌های سبز، زرد و گوجه‌فرنگی‌های سبز با رگه‌های قرمز که گاهی باید برای ترشی می‌گندم و یک عالم گوجه‌فرنگی رسیده که امیدی نبود حتی نصف‌شان را بشود

چید. سبدها را با این گوجه‌فرنگی‌های دانه‌جدا، سنگین، معطر و سرخ پر می‌کردم و یک دسته آویشن و جعفری را هم که در کرت‌هایی مملو از سبزی‌های معطر بود، به آن اضافه می‌کردم و بادقت دروازه را می‌بستم و خارج می‌شدم. همین که خارج می‌شدم، پرنده‌ها که منتظر بودند من بروم، از روی درخت یا حتی از آسمان پایین می‌آمدند و به زبان‌های گوناگون در مورد وقفه در ضیافت‌شان اظهار نظر می‌کردند. بعضی از گوجه‌فرنگی‌ها از نوک زدن‌شان سوراخ سوراخ شده بود، غلاف نخود سبز باز شده بود و نخود سبزه‌های درخشان در مسیر قل می‌خوردند. جوان می‌گفت: «ما برای غذای خودمان این‌ها را نمی‌کاریم، سازمان خیریه هستیم.» و باب می‌گفت: «پرنده‌ها و حیوانات هم باید زندگی کنند.»

از آن مسیر طولانی آهسته برمی‌گشتم. گرمایی که به درونم می‌رفت، حس می‌کردم، گوجه‌فرنگی‌ها دست‌هایم را پایین می‌کشید. حالا دیگر از قلمروی پیتون که می‌گذشتم نمی‌دویدم هر چند علف‌ها را می‌پاییدم مبادا حرکت مواجی بینم که یعنی دنبال من آمده‌اند. آرام راه می‌رفتم به پرنده‌ها گوش می‌دادم، پرنده‌های آفریقا، و به‌خصوص به صدای کبوترها، صدای آرام و خواب‌آلود که آدم را به خیال‌پردازی‌ها و آرزوها وسوسه می‌کرد. سبدها را کنار هم روی میز آشپزخانه می‌گذاشتم و از تصفیه، لیوان پشت لیوان آب ولرم می‌نوشیدم. جوان از ایوان صدا می‌زد:

«بی زحمت برای ناهار سوپ درست کن.» روی صندلی کنفی درازش لمیده بود و یک صندلی دیگر کنارش پر از گربه بود. کوره اجاق کارون دوور را پر می کردم، اجاق شان عیناً مال ما بود، عیناً مال همه؛ هیزم ها را طوری می گذاشتم که جای کافی برای هوا باشد، و چیزی نمی گذشت که آتش می گرفت. از قلابی بالای اجاق، دیگ سیاه آهنی بسیار بزرگی را پایین می کشیدم که هرچقدر هم که می شستی همیشه بوی سبزیجات معطر می داد. سبدهای گوجه فرنگی را، ده کیلو یا بیشتر، توی دیگ خالی می کردم. دیگ روی شعله ها تنظیم شده بود. به ایوان پشتی می رفتم و می نشستم و پاهایم را تکان تکان می دادم، مرغ و خروس هایی را که پرسه می زدند، سگ ها را، اگر بودند، تماشا می کردم و گربه ها را، که زندگی شان به موازات زندگی سگ ها بود، هیچ کدام توجهی به دیگری نمی کرد. گربه ها صندلی های مخصوص به خود، محل مخصوص به خود داشتند و بوته های مخصوص به خود که در روزهای طولانی و گرم زیر آنها منتظر می ماندند. سگ ها توی ایوان ولو می شدند و هرگز داخل نمی آمدند، خانه قلمرو جوان و گربه ها بود.

بعد از حدود یک ساعت دیگ را از روی اجاق برمی داشتم. حالا پر از گوشت گوجه فرنگی بود که آرام غل می زد. با یک قاشق چوبی در یک دست هم می زدم، با دست دیگر با قاشق نقره، تکه های پوست گوجه فرنگی را می گرفتم. فرآیندی کند و خوشایند بود. وقتی تمام

پوست‌های صورتی فرخورده کوچولو و گم و گور، از توی دیگ خارج می‌شد، نمک، فلفل، یک مشت آویشن و حدود یک لیتر خامه زرد به دیگ اضافه می‌شد. این‌ها هم حدود یک ساعت آرام آرام می‌جوشید.

بعد، ناهار، بشقاب‌ها پر از جوشانده‌ای معطر بود که به قرمزی می‌زد و بویش سر آدم را به دوران می‌انداخت. من نمی‌خوردم، بلکه همراه با فکر باغ سبزیجات که حالا صدها پرنده از سطل‌های آبش می‌نوشیدند یا خود را در خاک بین کرت‌ها می‌تکاندند، سوپ را جذب می‌کردم. کوکوی طولانی کبوترها، بوی تند گوجه‌فرنگی، مار پیتون، تمام این‌ها بخشی از مزه سوپ می‌شد.

سوپ گوجه‌فرنگی یعنی این. هیچ‌وقت به کمتر از این رضایت ندهید.

آه، بله، خاطره مهربان، خاطره دروغگوی مهربان، نقطه اوج هر چیزی را جدا کن، در این مورد، همه‌اش خوشایند، چشمه‌های بلوری، مارهای پیتون، سوپ سبزیجات، خواب آلودگی کبوترها، گربه‌هایی که زیر دستم غلت باشکوه می‌زنند...

با این حال حقیقت ناگزیرم می‌کند...

من نسبت به این جنگ خانوادگی بی‌تفاوت یا بی‌اعتنا نماندم و بیشتر آن اوقات که چکامه‌ای شاد جلوه‌اش می‌دهم (و واقعاً هم بود)، در حال

و هوای احساسات سوزان و احمقانه هم بودم. و چه کار عجیبی هم بود. خانه که بودم با پدرم همذات‌پنداری می‌کردم چون حکم کرده بودم که قربانیِ مادرم است. ولی این‌جا ذاتم را معکوس می‌کردم و علیه باب با جوان متحد می‌شدم. چه هیولای سنگدلی! چقدر رفتارش با جوان بد است! جوان که گریه می‌کرد، که نصف بیشتر هر روز را می‌گرفت، با جیغ از کله‌پوکی و بی‌عاطفگی مردها حرف می‌زد، او را آرام می‌کردم تا جایی که یا او یا خودم را یک ثانیه دیگر هم نمی‌توانستم تحمل کنم و به سوی بیشه می‌گریختم، یعنی همان کاری که خانه خودمان می‌کردم. باب برای غذا به خانه می‌آمد و در سکوت می‌نشست و هر چه جلویش می‌گذاشتند می‌خورد، جوان شروع می‌کرد با من با اشاره و با فریاد و گلایه از باب حرف زدن و او هم به هیچ کدام محل نمی‌گذاشت و من نگاه شماتت‌بار و عصبانی‌ام را به او می‌دوختم. بعد من و جوان با حساسیت زنانه، آن سر ایوان می‌نشستم و باب آن طرف پپ می‌کشید و همه مدل مجله و روزنامه از انگلستان را می‌خواند، بیشترشان مربوط به کشاورزی. ما دو نفر، نگاه‌های طولانی و سنگین، تلخ و پر از کنایه به او می‌انداختیم، با صدای آهسته و باهیجان، از بی‌ادبی‌اش حرف می‌زدیم و عصبی می‌خندیدم. باب از دست ما که خسته می‌شد، راه می‌افتاد و حتی اگر هوا خیلی داغ هم بود، با سگ‌ها به بیشه می‌رفت و پشت سرش همسرایی دسته دو نفره‌ی شکوه و شکایت و اتهام اجرا می‌شد.

من که به خانه می‌رفتم، حتماً باب خوش حال می‌شد که جنگ خانوادگی با وزنی متعادل در سطح معمول خود ادامه می‌یافت. من دقیقه‌شماری می‌کردم که برای پدر و مادرم از این دوستان قدیمی حرف بزنم، از بی‌عاطفگی باب، از رنجی که جوآن می‌کشید، از افتضاح بودن همه این چیزها. پدر و مادرم اول سکوت کردند و بعد گفتند که باب و جوآن در طول این سال‌های ازدواج، رو به راه بودند، احتمالاً روش زندگی‌شان همین است.

برای گوش دادن به فلسفه‌بافی‌ها سنم مناسب نبود. در آن سال‌ها آدم‌ها طلاق نمی‌گرفتند، اگر هم می‌گرفتند، بی‌آبرویی و بی‌حرمتی محسوب می‌شد. باب و جوآن چون به درآمد مختصر یکدیگر نیاز داشتند نمی‌توانستند طلاق بگیرند. این که یکی نیازمند آه کشیدن و رنج بردن و درک نشدن باشد و دیگری با افتخار، خلوت‌گزین و درک‌نشده بماند، چیزی نبود که اصلاً بتوانم تحمل کنم. در خلوت از خشم به خاطر بدبختی جوآن و بدبختی باب و به خاطر بدبختی و ناهماهنگی سیریل و آلیس اشک‌های سوزان می‌ریختم.

آنچه با خود به عنوان سپر محافظ به مدرسه جدید بردم، فکر کردن به حیوانات و پرنده‌ها و بیشه بود. بعد از، خب، چند وقت؟ فاصله بین این مدرسه و آن مدرسه به نظر ابدیت می‌آمد ولی قبلاً هم و با هول و ترس و حس هیبت به عقب و به زمان بی‌پایان بچه‌ها نگاهی انداخته بودم. چطور

از آن نجات یافتم؟ (بچه‌ها چطور از آن جان سالم به در می‌برند؟) بدتر از آن - چه چیز مانع شد که توی آن ریگ روان نغلتی؟ سال‌ها این ترس با من بود. یک سال در دبیرستان دخترانه بودم، که در واقع مدتی طولانی بود، ولی بیشتر شبیه این بود که بگویی: «واقعاً، فقط یک سال بود؟»

بعد از صومعه، این مدرسه در واقع شوک بود چون حال و هوای فرح‌بخش و معرکه‌ای داشت. مذهب به جای این که روی هر دیوار، توی هر گوشه، توی راهروها، توی خش‌خش لباس بلند راهبه‌ها و در صدای مناجات‌شان و در نمازخانه باشد، تبدیل شد به مراسم کلیسا در یکشنبه‌ها که ما در صفی طولانی با سارافون‌های آبی نفتی سرژ و بلوز سفید از پارچه شق و رق و کلاه پاناما، این بار با روبان آبی و سبز، از گرما می‌مردیم و از کنار خیابان، از زیر درختان گل‌سین به ستون دو رژه می‌رفتیم. توی صومعه، هر وعده غذا با دعای شکرانه طولانی به زبان لاتین شروع، و روزها با دعا نقطه‌گذاری می‌شد.

دبیرستان دخترانه، مثل صومعه، روزانه و شبانه داشت، ولی چندان وجه تمایزی نداشتند. برای شبانه‌روزی چهار تا «خانه» بود. بیشتر دخترهای شبانه‌روزی را اولین بار از هفت‌سالگی از مزارع یا شهرستان‌های کوچک فرستاده بودند. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که نشانه بلافصل آن‌جا فقدان تشخیص بود. از این‌ها گذشته، فرار از ابتدال مدرسه دولتی بود که من را به صومعه فرستاد. نه آن موقع، نه به دید بازنگری، فرق چندانی

وجود نداشت. هر دو مدرسه، «کلاس دخترهای بهتر» داشتند. در هر دو، والدین دخترانی که به خاطر رکود توی مخمصه بودند، به ادارات دولتی رفته و التماس، درخواست و گریه کرده بودند که اگر دختران شان را مجانی پذیرش نکنند، اصلاً نخواهند توانست تحصیل کنند. بورس های زیادی وجود داشت؛ به من هم یکی اش را داده بودند.

دخترانی که «لحن» شان بد بود، بر «خانه» ای که من بودم، فرمانروایی می کردند. ما خبر داشتیم چون «مادر خانه» مدام به ما می گفت. «مادر» تازه از «وطن» آمده بود و برمی گشت. می گفت، عامی اند و وقتی مدرسه را ترک کردیم و گوسفندها از بزها جدا شدند، دخترهای عامی، فروشنده مغازه یا کنترل چی سینما می شوند. همیشه دست کم برایم جالب بوده که اشتغال فکری مادرم در مورد آدم های حسابی و کمتر حسابی و عامیانگی، آن قدر تأثیر کمی روی من داشت که توصیه های «مادر خانه» فقط به نظرم بی معنی می آمد. حال و هوای دموکراتیک مستعمره برایش زیاد بود (دموکراتیک این جا یعنی برای سفیدپوستان). مثلاً، آن موقع مرسوم بود، و از ابتدای شروع مستعمره هم بود، که کشاورزانی که حال و روز بهتری داشتند روزهای یکشنبه درها را برای عموم باز می کردند و از همه استقبال می شد؛ از مباحثان مزرعه، مکانیک های تعمیرگاه، پلیس اردوگاه، کشاورزانی که مشکل داشتند، تا آن موقع شهرستانها متفرعن تر شده بودند و بدتر هم می شدند.

این دخترهای عامی، هفت هشت نفر یا بیشتر، گروهی این طرف و آن طرف می‌رفتند، صداهایشان بلند، وقیح، از خود مطمئن و بی‌اعتنا به همه به خصوص به «مادر خانه» که با صدای بلند تحقیرشان می‌کرد. قهرمانی‌شان را تحسین می‌کردیم. در مورد پسرها هم همین‌طور، در همین حد. قدغن کرده بودند که کاری به مدرسه برادران‌مان، پرنس ادوارد، نداشته باشیم، مدرسه‌ای پر از لات‌های لنگ دراز، بوگندو، بی‌تجربه، دراز لقلقو، نخراشیده و مسخره‌کن، درست عین برادر خودم وقتی که با هم کلاسی‌هایش بود. ما آن‌قدر که تحت تأثیر داستان‌های قهرمانانه مربوط به پسرها قرار می‌گرفتیم، حضور پسرها تحت تأثیرمان قرار نمی‌داد. دخترهایی که سرمشق‌مان بودند، توی کلسیا، یا وقتی به ستون دو شانسی می‌آوردیم همزمان با پسرها توی یک خیابان بودیم، به پسرها یادداشت می‌دادند. این سرمشق‌ها مدعی بودند که شب‌ها از پنجره بیرون می‌پرند و از لای بوته‌ها سینه‌خیز می‌روند تا پسرها را ببینند، حتی باهاشان سینما می‌روند. این لاف آخری ثابت شد که دروغ گفته‌اند، چون در شهر کوچک سالیزبری، بالاخره یکی بچه فراری از مدرسه را می‌دید. بی‌خیال، شبیه مدرسه دخترانه بود دیگر. مجله‌های مد دست به دست می‌گشت. عکس ستاره‌های سینما مثل تصاویر پورنوگرافی دست به دست می‌شد. ضیافت‌های بعد از خاموشی، برای این که حال پدر و مادرها را به هم بزند باید وحشتناک می‌بود. ساردین و شیر غلیظ‌شده، یا بیلتونگ با مربا. پز می‌دادیم و می‌گفتیم هر شب از این ضیافت‌ها

داشتیم ولی در واقع فقط چند بار بود، مثل قهرمانی هایمان با پسرها. گروه فرمانروا، که لحن شان خیلی بد بود، به این که آخر لیست کلاس باشند مفتخر بودند، ولی با هم رقابت نمی کردند، اگر درس شان خوب بود، اصلاً عیبی نداشت.

یک آزار کوچولو هم دیدم؛ مسائل عشقی رنگ و بوی سینما داشت. دختری بزرگ تر از من گولم زد و مرا به بالکن برد، اول نمی فهمیدم برای چی، مثل عاشق توی فیلم ها رفتار کرد، مثل رونالد کلمن، با صدایی آهسته و پرشور گفت که خوشگلم و موهایم چنین و چنان است، عاشق توام، تو هم عاشق منی؟ من ناراحت شدم. چند نفری را می شناختم که «همدیگر» را «دوست» داشتند. «بتی و باربارا همدیگر را دوست دارند، نه؟» روی پله ها می نشستند و دست گردن هم می انداختند و به زبان بچگانه حرف می زدند. به ذهن هیچ کس نرسید که به آن ها لزیین بگوید. توی تعطیلات تایگر به عنوان جوک برای والدینش تعریف کرد، مادرم غصه اش گرفت، گفت که به «مادر خانه» هشدار می دهد، در حالی که پدرم گفت که خل بازی درنیآورد.

یک ترم مجله «خانه» درست کردم، ویرایش کردم و بیشتر مطالبش را خودم نوشتم. یک ستون اجتماعی داشت و ابیاتی درباره اشخاص برجسته یا محبوب در آن ستون بود. صفحات مجله قبل از چاپ توی خوابگاه دست به دست می گشت که نماینده ای از طرف دختران بزرگ تر

آمد و از من خواست چند نکته را حذف کنم؛ «ما که نمی‌خواهیم مادر خانه این چیزها را بداند، مگر نه؟» من شوکه شدم. منزجر شدم. حقیقت همه چیز بود، حقیقت دارای حق بود، حقیقت باید گفته می‌شد... ولی آن تکه‌هایی که علامت زده بودند حذف کردم. اولین تجربه سانسور. استبداد برنده شده بود.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، چیزی که می‌بینم یک دختر سخت‌کوش و مشغول، آماده تطبیق دادن خود، مشتاق دوست داشته شدن، خواهان یک دوست صمیمی است، مثل بقیه. اما چطور آدم می‌تواند یک دوست واقعی پیدا کند وقتی نمی‌تواند بهترین وجه خود را با او شریک شود، یعنی خویشی را که مزرعه از او ساخته است؟ هیچ کس این‌جا نبود که من بتوانم حتی با او حرف بزنم.

وقتی خودم را در آن صحنه‌ها می‌گذارم احساسی که دارم، خامی، تنهایی، انزوا و اضطراب است. پست دیده‌بان دفاعی بودم. به طور خلاصه، حس من شبیه بقیه بود، باید برای خود در یک گروه، یک خانواده، یک دارودسته جایی باز می‌کردیم تا هوای سرد آن‌طور بی‌رحمانه به آن پوست‌های لطیف نوزد. تایگر درونم را می‌دید. من، دخترها را می‌خنداندم، معلم‌ها را به همچنین. معلم‌ها از هر لحاظ با راهبه‌ها تفاوت داشتند. تقریباً تمام‌شان انگلیسی بودند و جوان، فقط یکی دو سال درس می‌دادند و بعد ازدواج می‌کردند. همسران مزرعه‌داران به شوخی می‌گفتند

که آژانس همسریابی دایر کرده‌اند، چون معلم‌های سرخانه به کمک مادران ظرف یکسال ازدواج می‌کردند. این جا هم همین‌طور بود. این زنان جوان، زبر و زرنگ و مبتنی بر تجربیات و مشاهدات بودند. بیش از برنامه آموزشی به ما درس می‌دادند، چون همه‌شان از آنچه گریخته بودند حرف می‌زدند؛ از بیکاری، از کمک هزینه‌های بیکاری، از آدم‌هایی که وطن را ترک می‌کردند که یک جای دیگر بروند، استرالیا، کانادا، آفریقا، و از انگلستان خالی از لطف، دود گرفته، دلگیر و هولناکی آن فرار کنند، انگلستانی که اورول و پاتریک همیلتون توصیفش کردند و کتاب‌هایشان را بعدها خواندم ولی همه آن چیزها را از معلم‌های جوانی که فرار کرده بودند شنیده بودم.

گاهی این معلم‌ها موفق نمی‌شدند شوهر کنند. یکی از آن‌ها معلم ما بود، جوان نبود، شاید چهل یا پنجاه ساله، زنی مو خاکستری، خشک، باریک، که همیشه کفش پاشنه‌تخت و جوراب کلفت می‌پوشید. تاریخ درس می‌داد. صدای قدم‌هایش را که از بیرون می‌شنیدیم، همه‌مان خشک می‌شدیم، از جمله همان دخترهایی که لحن بد داشتند. چرا؟ او که هیچ‌وقت ما را نمی‌زد، تهدیدمان هم نمی‌کرد. موضوع شخصیتش بود، تحقیرکن، مسخره‌کن، عصبانی. خط‌کش به دست می‌ایستاد و مستقیم به دخترهای بدلحن خیره می‌شد، اول به یکی، بعد به دیگری و با خونسردی می‌گفت که اراذل و اوباش‌اند، آشغال‌اند، خیال می‌کنند

که باهوش‌اند، به خاطر این که نمی‌فهمند از دید یک نفر تحصیل کرده چطور به نظر می‌آیند. بعد چشم‌های سردش آهسته حرکت می‌کرد، یک عالم وقت داشت، از این چهره به آن چهره تا تمام کلاس. بعد خیلی دقیق خط‌کش را روی میز می‌گذاشت و درس را شروع می‌کرد. آن سال به ما چیزی درس می‌داد به نام تاریخ باستان. جمله به جمله دیکته می‌کرد و ما می‌نوشتیم. مادرم برایم مجله‌های باستان‌شناسی می‌فرستاد، چون آن موقع دوران باعظمت باستان‌شناسی بود. خانم معلم مجله‌ها را از من گرفت و گفت جلسه بعد برمی‌گرداند. همین کار را هم کرد و گفت: «می‌توانی عکس‌هاش را ببری و توی دفتر تمرینت بچسبانی. بعد به دخترهای دیگر نشان بدهی. امکان دارد یکی دو تا از شماها به دردش بخورد.»

امتحان آخر ترم ۱۰۰ از ۱۰۰ شدم چون همه چیز را حفظ کردم و یک ماه بعد همه‌اش را فراموش کردم. استعداد امتحان دادن را از مادرم به ارث برده بودم. مادرم مدام با اصرار می‌گفت که «همیشه شاگرد اول بودم، چون حافظه‌ام خوب بود. تو هم مثل منی.» این تکرار «تو مثل خودمی» من را از خشم می‌سوزاند.

معلمی داشتیم که یک ترم ادبیات انگلیسی درس داد. مقاله‌ای درباره روش تدریس‌اش نوشتم، یا بهتر بگویم تایگر نوشت. فکر کردم بهم آفرین می‌گوید چون فکاهی بود، ولی او صدایم کرد و مجبورم کرد

جلویش بایستم و با آن زبانش مرا به شدت کوبید: فکر می‌کنم باهوشم، نه؟ البته در مقایسه با آدم‌های باهوش، هیچم. من ایستاده می‌لرزیدم. اگر نسل اندر نسل دخترها ازش نترسیده بودند و خودش هم کاری نکرده بود که بترسند، شاید چیزهایی از عدالت و حقیقت زیر لب زمزمه کرده بودم. ولی من بزدل عنقی بودم. دخترها بیرون ایستاده بودند که برای‌شان تعریف کنم چه گفته، من لاف زدم که توی صورتش این را گفتم، آن را گفتم. بله، رفتار افراد با مستبدها این طوری است.

هنوز پیانو می‌زدم، تا آن موقع چند ساعت در روز و بیشتر گام‌ها و تمرین. همیشه نوازندگانی از شاگردان، سرود یا گردهمایی‌ها را همراهی می‌کردند. سراغم آمدند و گفتند که دختری که همیشه پیانو می‌زده مریض است و من باید بزنم. وحشت و ترس. موضوع این نبود که بلد نبودم؛ معلم موسیقی نشانم داده بود که چقدر آسان است که بم و زیر را با هم بزنم. معلوم است که آسان است. بین، خودت داری می‌زنی دیگه، پس چرا شلوغش می‌کنی؟ با این حال وقتش که شد فقط ملودی را زدم. اصلاً نمی‌توانستم انگشت‌هایم را با هم هماهنگ کنم. همان نمی‌توانم... نمی‌توانم... انگار که دست‌هایم مثل زبان لکنت گرفته بود.

در پایان کنسرتِ آخر ترم، یکی از هجویه‌ها درباره من بود، با سرود همراهی کردم ولی یک‌دستی پیانو زدم. از سرافکنندگی داغدارم کردند. شاگرد اول کلاس شدن و تایگرتیلر با هوش بودن هیچ بود، چون آن‌جا

شکست خورده بودم. به یک چشم بر هم زدن، بعد از سالیان سال درس‌های گران‌قیمت، پیانو را کنار گذاشتم، همان‌طور که مذهب را کنار گذاشتم. تمام شد و رفت.

یک روز صبح من را از سر کلاس صدا کردند. مادرم در ایوان منتظر بود. کلاه شیک مخصوص شهر را گذاشته بود، دستکش، لباس خوبش. اعلام کرد: «پدرت دیابت دارد.» و بعد صدایش را با حالتی نمایشی پایین آورد: «هر لحظه ممکن است بمیرد.» من خیره ایستادم، او هم منتظر عکس‌العملی مناسب بود. موضوع حالت نمایشی آن بود. از خیلی قبل دیگر به اعلان‌های تأثری‌اش جواب نمی‌دادم. برایم قابل تحمل نبود.

چون هیچ چیز نگفتم، برگشت و به سمت ماشین کهنه راهنما شد. توی ماشین مردی بسیار لاغر نشسته و دسته در را محکم گرفته بود. پدرم کجاست؟ تقریباً داشتم می‌گفتم ولی نگفتم. می‌خواستم به من کمک کند که هیچ‌وقت دریغ نکرده بود ولی چشم‌هایش، پیر و بی‌فروغ و مریض، به نظر من را نمی‌دید.

مادرم اعلام کرد: «پدرت خیلی مریض است، سه بار در روز باید انسولین بزندی» و رفت به صندلی عقب و کنارش نشست. یکی از همسایه‌ها رانندگی می‌کرد. اتومبیل از زیر درخت‌های گلیسین راه افتاد.

من همان جا ایستادم. طبق معمول نتوانستم عکس العمل آبرومندی از خود نشان دهم. حالا می‌خواهم حرف درست را بزنم، به پدرم، نه مادرم که همیشه مایوسش کرده‌ام: «ددی طفلکم. خیلی متأسفم.» ولی برای اعلامیه فوت، یادداشت مناسبی نیست.

نامه‌هایی که مادرم دو بار در هفته برایم می‌نوشت، حالا چیزهایی بیشتر از اخبار مزرعه داشت. همه‌اش درباره پدرم بود. اگر حتی یک سال پیش دیابت می‌گرفت، حالا درست مثل بچه لتی مرده بود. انسولین که تازه کشف شده و از عصاره پانکراس گاو به دست می‌آید، نجاتش می‌دهد. ولی دیگر نمی‌تواند به مزرعه برسد، حالا باید چه کار کنیم؟ البته هری توی تعطیلاتش کمک می‌کند، ما که از عهده حقوق مباشر مزرعه برنمی‌آییم. نمونه بعضی رگه‌هایی که از حاشیه زمین بزرگ برداشته‌ایم به نظر خوش‌آتیه است، شاید این بار معدن طلا پیدا کنیم و... نامه‌ها پشت سر هم به عجله می‌رسید، حتماً باید هرشب بنشیند و بنویسد و صفحه‌ها پشت صفحه از دفتر یادداشت آبی مارک کروکسلی پر کند، چراغ بزرگ‌تر نزدیک آرنجش، سگ‌ها جلوی پایش، گربه‌ها... و پدرم چی؟ پس از مدتی دیگر نتوانستم نامه‌ها را بخوانم. چه کسی این نامه‌ها را می‌نوشت؟ نویسنده را به‌جا نمی‌آورم. «البته که به من اهمیت نمی‌دهی هیچ‌وقت نمی‌دادی، به پدرت هم اهمیت نمی‌دهی، فقط به خودت اهمیت می‌دهی، تو تا مغز استخوان خودخواهی، طرفه‌العینی درس پیانو

را کنار گذاشتی، من حسابش را نگه داشته‌ام که در تمام این سال‌ها چقدر برایمان تمام شد، خودت می‌دانی که از عهده پولش بر نمی‌آمدیم، از عهده‌اش بر نمی‌آیم... بر نمی‌آیم... حالا باید بروم انسولین پدرت را تزریق کنم. دوزش را یک کم کاهش داده‌ام تا ببینم چه می‌شود.» صفحات زیادی از همین حرف‌ها، ده، دوازده، بیست صفحه، پر از جملات عجولانه و از سر ناامیدی و بیشترش تهمت.

سرخک گرفتم. اپیدمی شده بود. آن روزها قرنطینه شش هفته بود. چندین تن از دختران را به بیمارستان ایزولاسیون فرستادند؛ خانه‌ای بزرگ و قدیمی وسط باغ. دو بار در روز پرستاری از بیمارستان سالیزبری که خیلی دور نبود می‌آمد که به ما دارو بدهد و می‌گفت: «خب دیگر مؤدب باشید، شماها دیگر دخترهای بزرگی هستید.» یک «گماشته» بود که غذا برایمان درست می‌کرد. ناگهان کشف کردم مشکلی که فکر می‌کردم حل‌نشده‌ای است، اصلاً مشکل نبود.

غذای دبیرستان با صومعه چندان فرقی نداشت. برای صبحانه، ناهار و شام به غذاخوری می‌آمدیم. سالن از سفیدی می‌درخشید. چون یک لیوان شیر پرچرب کنار هر بشقاب بود و روی هر میز چندین دیس پر از برش‌های کوچک نان سفید که کره‌ای که رویش مالیده بودند، می‌درخشید. صبحانه، حلیم سفید، آرد ذرت و شکر سفید، نان سفید و گلدن سیروپ، ناهار گوشت سرد و سیب‌زمینی پخته، بعد «کیک»

پودینگ با مربا. شام، ماکارونی و پنیر و نان سفید و کره. یک بار در هفته یک پرتقال، یک بار در هفته یک تکه کاهو. درس مفیدی به روش دنیوی فرا گرفته بودیم، یعنی هر وقت در سالن غذاخوری تخم مرغ یا ژله هم روی میزها بود می فهمیدیم که بازرس غذا آمده است. در واقع نان سفید و کره عمده عنصر تغذیه مان بود. سالها بعد با هم رنج خود تبادل نظر می کردم و هر دو هم عقیده بودیم که تنها زمانی که بیوست گرفتیم، همان دوره بود، همیشه خدا هم گرسنه بودیم. برگ گل لادن را می خوردیم، روی نان خردل می زدیم و می خوردیم و مثل پناهنده ها به خانواده هایمان التماس می کردیم برایمان خوراکی بفرستند.

در بیمارستان ایزولاسیون با غذاهایی که از بیمارستان عمومی می فرستادند، رنج و محنت ناپدید شد. برای من اوقات خوشی بود. هیچ چیز از ما نمی خواستند. فرض بر این بود که درس هایمان را بخوانیم، ولی کسی وقت نظارت نداشت. ما حقیقتاً مریض نبودیم. ما، یعنی من و بقیه دخترها، آن ها را به خاطر نمی آورم، فقط خندیدن های زیاد را به یاد دارم، توی ایوان چوبی می نشستیم و غیبت می کردیم و داستان می ساختیم و بالاتر از همه تنها بودن، اگر دلم می خواست. اگر سیزده ساله باشید، شش هفته زمان زیادی است. شش هفته آزادی، تنها همان نامه های هولناک و متهم کننده بود که با هر پست می رسید ولی من نمی خواندم.

تعطیلات که به خانه رفتم، اتاق خواب پدر و مادرم تبدیل به ضمیمه

الحاقی اتاق بیمارستان رویال فری در آن روزهای مدت‌های پیش شده بود. میز بلندی که تازگی از کوبیدن جعبه‌های بنزین ساخته بودند، پر از دارو و ویتامین بود و بالای آن یک سینی که چراغ الکلی پدرم و لوله‌های آزمایش ادرار و قند خون بود. سرنگ، کپسول انسولین. شیشه‌های متامفیتامین. پنبه. قاشق چایخوری و قاشق مرباخوری برای اندازه‌گیری. روی میز کنار تختش انبوهی از بطری‌های دارو بود. پدرم کلافه بود و مادرم هم همین‌طور. موضوع این بود که پدرم داشت از گرسنگی می‌مرد. در آن روزهای اولیه انسولین، هنوز از چگونگی استفاده از آن سر در نیاورده بودند و پدرم اجازه داشت یک تکه گوشت سرد، گوجه‌فرنگی، کاهو و نان خشک بخورد. همین و بس. آن‌قدر لاغر شده بود که دست‌های بزرگ و اسکلتی‌اش در انتهای بازوهای که فقط استخوان و کمی پوست آفتاب‌سوخته آویزان بود، می‌لرزید. تمام صورتش استخوان بود و چشم‌های گود رفته و مضطرب شبیه چشم میمون. با این حال دکترها می‌گفتند که این رژیم غذایی درست است. مادرم تصمیم گرفت با دکترها مبارزه کند. گفت خوراندن دارویی که از عصاره غده‌ای درست شده و بعد چیزی ندهی که هضم شود، بی‌معنی است. آزمون و خطا. مادرم غذاهای ممنوعه را شروع کرد، نان، سیب‌زمینی و کره، و با انسولین آن‌ها را در بدن به تعادل رساند تا راه حل را پیدا کند و کم‌کم پدرم وزن اضافه کرد و به زندگی برگشت. بعد از تعطیلات که به مدرسه برگشتم، پدرم به سختی کنترل مزرعه را از سرکارگر تحویل گرفته بود، «دودی پیر» نبود،

دیگر خیلی پیر شده و به خانه‌اش و به نیازلند برگشته بود. و همچنین از برادرم، که در یازده سالگی، تا وقتی که او هم به مدرسه برگردد، تمام روز را در مزرعه می‌گذراند و تلاش می‌کرد به خوبی پدرش باشد.

توی مدرسه ورم ملتحمه گرفتم. با این که صدمه کمی می‌زند، کمتر مصیبتی هولناک‌تر از ظاهر و رنج این مرض است. خیلی از ماها مبتلا شدیم. تا هر دختری با چشم ورم کرده و به هم چسبیده از خواب بیدار می‌شد، بقیه سر به سرش می‌گذاشتند و دخترک به زور می‌خندید و به اتاق بیماران می‌رفت. مرضی بسیار عفونی است. من ترسیده بودم. چشم‌هایم به غده‌های گنده و متورم تبدیل شده بود که ازش چرک می‌آمد و از پشت بانداژ کلفت، آتش‌بازی عصب‌های غصه‌دار را می‌دیدم، سقوط ستاره‌ها، فشفشه، انواع و اقسام نور افشانی‌های کورکننده. خیلی ترسیده بودم، وای چطور تایگر اسباب مضحکه شده.

مادرم از مزرعه آمد و مرا پیش همه نوع متخصص برد که گفتند چشم‌هایم هیچ ایرادی ندارد و دیگر ورم ملتحمه برطرف شده است. ولی گفتم خوب نمی‌بینم. توی مدرسه نمی‌مانم. و با مادرم به خانه رفتم و این پایان زندگی‌ام در مدرسه بود، ترک تحصیل، خیلی پیش از این که این اصطلاح ابداع شود.

۹

چهارده سالگی ام سال ساختن یا باختن، سال پیروزی یا شکست، سال مردن یا ماندن بود، چون برای زندگی خود با مادرم می‌جنگیدم. خودم این‌طور به نظرم می‌آمد. همین‌طور هم بود. عرصه اصلی، لباس بود. خویشاوندی در انگلستان داشتیم که هر چیزی که مادرم برای من لازم می‌دانست، داشت. به مدرسه دخترهای حسابی می‌رفت و مادرش در هر نامه از پول و دوستان تر و تمیزش حرف می‌زد. لباس‌هایش در بسته‌بندی‌های زیبا برایم می‌رسید. لایه به لایه کاغذ نازک، لباس‌هایی به ظرافت لباس‌های مادرم را نگه می‌داشت، لباس‌هایی که خیلی وقت پیش برای بازی تکه‌تکه شده بود. پیراهن ابریشمی به رنگ سیب سبز را به یاد می‌آورم، کمی والان داشت و آستین پفی. خویشاوندم نه فقط خیلی کوچک‌تر از من بود بلکه این لباس‌های دخترک‌های حسابی را نمی‌شد در منطقه پوشید. کجا؟ چطور؟ همه از خنده می‌مردند. آلیس لارتر که به خاطر غیرمنطقی بودن من ازش داوری خواسته بودیم، نگران مادرم شد. آلیس مؤدبانه سعی کرد مرا نجات بدهد، مرا به خانه‌اش دعوت کرد، فایده‌ای نداشت. می‌دانستم وقتی مادرم غر می‌زند و مرا متهم می‌کند و مدام لباس‌های دخترهای خوب تربیت‌شده را به رخم می‌کشد، واقعاً چه می‌خواهد: «خب، حداقل یک دفعه امتحان کن!» لباس‌ها خیلی برایم

کوچک بود. با فریاد به خودم می گفتم، مادرم دیوانه است. و بود، آن موقع یک کم دیوانه شده بود. سر غذا دعوا می کردیم. داشت توی کلهام می رفت که چون زیاد می خورم چاقم. چاق بودم؟ نه چندان، ولی «تایگر تپلی و بانشاط» بودم. سر هر وعده غذا، سعی می کردم زیاد نخورم و مادرم که چهره اش از نگرانی منقبض شده بود، بشقابم را پر می کرد. بعد ناگهان، رفت توی کله اش که نگران تنها رفتنم به بیشه باشد. تمام آن سالها گاهی کیلومترها دور از خانه پرسه می زدم، و درایت کرده نگفته بودم که چقدر دور رفته ام، ولی حالا تبدیل به «اصول اخلاقی»، و «حقیقت» شده بود و با هم دعوا می کردیم.

- اگر آن قدر خطرناکند پس چرا تا حالا کسی به من حمله نکرده؟

- درسته، ولی همیشه دفعه اولی هست.

من پا می کوبیدم و فریاد می زدم، دیوانه، دیوانه، همه تان، و از خانه خارج می شدم.

نوجوانی دخترها چیزی دارد که با پدر و مادرشان عجیب ترین کارها را می کند. نانسی میتفورد^{۳۲} تعریف کرده است که چطور پدرش سر دخترها غر می زده که مبادا قربانی «تجارت برده سفیدپوستی» شوند. به نظرم در مورد دخترهایی که ملازم و نگهبان دارند حساسیتی وجود دارد،

۳۲ - Nancy Mitford (۱۹۷۳-۱۹۰۴)، رمان نویس انگلیسی.

یعنی فکر می‌کنند توی لندن شریر در خطرند؟ پس پدری که پشت میز تحریر نشسته و ساعت‌ها به کوهستان خیره می‌شده است، به چه حسابی دخترش را از زیر درخت‌های پایین تپه، دراز کشیده و غرق خواندن، احضار می‌کند که بگوید: «وقتی به انگلستان رسیدی اصلاً با غریبه‌ها حرف نزن. به خصوص اگر زن باشند. کنارت می‌نشینند، یک آمپول بهت می‌زنند و بعد می‌بینی توی یک فاحشه‌خانه در ریو^{۳۳} هستی.»

در سکوت فریاد می‌زدم، دیوانه، دیوانه، چون پدرم آن‌قدر مریض بود که نمی‌شد باهاش دعوا کرد. با عصبانیت به بیشه می‌رفتم و دماغ و عصبانی، از دلسوزی بی‌حاصل می‌سوختم. از مادرم که دور بودم، توانایی آن را پیدا می‌کردم که به سطح آبرومندی از دلسوزی دست یابم. این دوتا آدم، این دوتا مریض و نیمه‌دیوانه، پدرم و مادرم؛ جنگ، جنگ جهانی اول این‌ها را به این روز انداخته. سالیان سال توی ذهنم، مثل صحنه‌های یک فیلم، چیزهای واضحی را حفظ کردم، اگر جنگ نبود، پدر و مادرم چطوری بودند؛ مادرم، فردی شاد، زن انگلیسی کارآمد، احتمالاً موسسه‌ای مخصوص زنان یا خدمات پرستاری را برای کل بریتانیا اداره می‌کرد، البته زنی نمی‌شد که چیزهای مشترکی با من داشته باشد ولی موضوع این بود که خودش می‌شد، نه این قربانی بی‌قرار که آدم را به ستوه می‌آورد. کافی بود به عکس پدرم قبل از جنگ نگاه کنم -

این آرمانی کردن‌ها، شانس‌ها و گزینش‌های دیگری را که زندگی پیش می‌نهاد، رد می‌کرد، ولی از یک چیز مطمئن بودم: پدرم قوی بوده، خوش‌بنیه، مسلط بر خود، به همین صورت پیش می‌رفت - و حالا معلول بود، اصلاً هیچ امیدی برای بهبود وجود نداشت. توی بیشه پرسه می‌زدم یا روی یک تپه موریانه می‌نشستم، به قدری عصبانی که به مرحله جنون می‌رسیدم، پدر و مادرم را به صورتی که باید باشند در ذهن مجسم کرده بودم و از این‌جا فقط یک قدم با این اندیشه فاصله داشتم، اگر جنگ را غیرممکن کنیم، دنیا پر از آدم‌های سالم و سلامت و عاقل و فوق‌العاده می‌شود که... توی ذهنم در اتوپیا زندگی می‌کردم، بخشی‌اش را از ادبیات گرفته بودم و بخشی از مشاهده زندگی واقعی که داشتیم. در این جوامع دوست‌داشتنی و پر مهر و محبت، شروع کردم به جادادن سیاهپوستان، به خصوص بچه‌های سیاه، مهربان، سخاوتمند، و آدم‌های خوشبخت، در شهرهایی که هیچ‌کس جنگ نمی‌رود، آدم‌های سیاه، قهوه‌ای، سفید همه با هم...

خیال‌بافی... پدر و مادرم هر دو در خیال‌بافی و تصورات غرق شده بودند. پدرم سال‌ها بود که برای پیدا کردن طلا، ریگ‌شویی می‌کرد، میله توی زمین فرو می‌کرد، خندق می‌کند و به دنبال رگه‌های طلا می‌گشت. ولی حالا اشتغال اصلی‌اش شده بود، کشاورزی به طور عادی انجام می‌شد تا پولی که گذران کنیم درآوریم ولی دیگر انتظار ثروت

ناگهانی را از آن نداشتند. نه، رگه شانس آن ثروت را می آورد. هر دو بی قرار منتظر نتیجه بخت آزمایی می نشستند، حتی بلیت بخت آزمایی ایرلندی می خریدند.

هر شب به خبرهای لندن از رادیو گوش می دادیم که با نغمه پرطمطراق بیگ بن شروع می شد که به بدشگونی ناقوس کلسیای جامع کاتولیک رومی است. پدرم از دست حماقت دولت بریتانیا و کوری اش نسبت به هیتلر، که عربده کشی ها و پرت و پلاهایش را هم شنیده بودیم، عصبانی می شد. من به سختی می توانستم صدای رادیو را تحمل کنم و ساکت نشستن و به پدرم گوش دادن هم برایم مشکل بود. شخصیت دیابتی بر او غلبه کرده بود. خودییمارانگار، بدعنق، ترحم به خود، تنگ حوصله شده بود... پدر خودم کجا بود؟

وای خدایا، شفافیت نابخشودنی نوجوانی که ترس گزنده اش کرده، می گوید که این سر خودت هم خواهد آمد. «نه، من از این کارها نخواهم کرد.» این را مدام مثل ذکر با خود تکرار می کردم. در این مدت هر دوی والدین یکدیگر را می پاییدند. مادر پرستارم درباره شخصیت دیابتی همه چیز می دانست؛ وخامت ناگزیر حال شوهر خوش قیافه و شجاعش را مشاهده می کرد. در مورد پدرم، صحنه ای مدام تکرار می شد و سال ها هم تکرار شد؛ پدرم چیزی می خواست یا مادرم چیزی را در سینی چای یا میز ناهارخوری از قلم انداخته بود، انگار که مادرم را با کش کشیده باشند از

جا می پرید، کله پایین، ولی چهره اش آزارنده و سرحال، برای آوردن قاشق چای خوری یا پلیوریورش می برد، انگار که از آتش یا توییخ فرار می کند، در همین حال پدرم سرشار از دلواپسی می گفت: «محض رضای خدا جانم، بنشین، یک بشقاب که بیشتر نیست.» چون مادرم خود را فرسوده می کرد. اصلاً آرام نمی گرفت. و حالا می شنیدیم که حرف زدنش با «گماشته» چطوری شده، صدای سرکوفت زن، اصرار کن، غرغرو و سرشار از بیزاری که خیلی از زنان سفیدپوست برای خدمتکاران شان به کار می بردند؛ و هنوز هم در بعضی خانواده ها در آفریقای جنوبی همین شیوه را به کار می برند. پدرم از رفتار او با خدمتکاران متنفر بود. اعتراض می کرد. مادرم سرخ و مستاصل فریاد می زد: «آخر این ها لاعلاج اند، لاعلاج!»

من در سکوت تکرار می کردم: «من این کارها را نخواهم کرد، هرگز. و خودم را از سر راه کنار می کشیدم و همچنین از غرغرم مادرم که «آینده ای ندارم، حالا که مدرسه را ول کرده ام، می خواهم با این بی آبرویی چه کار بکنم؟» و دور می شدم.

برادرم که به خانه می آمد، سر او غر می زد، چون دیگر برایش دست نیافتنی شده بود. برادرم مؤدب و خونسرد شده بود. به نظر گوش می داد ولی توجه نداشت. با پدرم سر زمین های پایین تپه می رفت و هرچه از دستش برمی آمد می کرد، ولی گذشته از این ها، مدرسه می رفت و

وظیفه اصلی اش آن جا بود. مادرم مدام به او می گفت که باید به نیروی دریایی یا ارتش بپیوندد. باید «از این کشور درجه دو خود را خلاص کند» - هرچیزی که مادرم می گفت به طور ضمنی «رفتن از کشور خودش» هم توی حرف هایش بود، یعنی از بیشه رفتن، از زمین ها، از چشم انداز رفتن. به برادرم می گفتم: «چرا جلویش نمی ایستی؟» ولی می گفت: «چیزی نمی گوید که.» به نظر می آمد چندان متوجه چیزی نیست. یعنی در حیطه عواطف منظورم است. در همه این چیزها را بسته و قفل زده بود. در مورد والدینش، چندی بود که آن ها را «ام» و «دی» صدا می کرد. نه پدر و مادر یا مامی و ددی و تا زمان مرگ شان هم همین نام گذاری را ادامه داد، ام. و دی. م.امی و د.دی. م.ادر و پ.در.

دوباره پا به فرار گذاشتم. تهدید کرده بودم، با خنده یا بغ کرده یا مبارزه جویانه، که از خانه فرار می کنم، در واقع تایگر خنید ولی من از خانه بیرون رفتم. رفتم اومتالی و پیش خانواده جیمز ماندم. خانم جیمز در رامباوو پارک، ناظم مهربانی بود و حالا توی باغی پر از سبزیجات حاره ای پر از گویاو و انبه و هلو و گرانادیل^{۳۴} با دخترش ادری و دو پسر و شوهر کوچولوی سر به راهش زندگی می کرد. باز هم فضای فقر محترمانه. از این بدتر هم هست؟ درباره اش در کتاب به خانه رفتن نوشته ام، ولی ماهیت وضعیت من به این صورت بود که «دار و دسته» ای

جوان بودند، به سبک آمریکایی، همه از من بزرگ‌تر، قرار می‌گذاشتند و بیرون می‌رفتند، پیک‌نیک و رقص و من برایشان، با دو سال سن کمتر، بچه کوچکه بودم.

با هر پست نامه‌های مادرم می‌رسید؛ نامه‌هایی سراسیمه و آشفته. حدود ده بیست صفحه که در هر پاراگراف من را به جنایت‌های معمولم متهم می‌کرد؛ به خودخواهی، به کله‌شقی، ولی حالا به پایانی اجتناب‌ناپذیر تهدیدم می‌کرد، این که آخر سر کارم به فاحشه‌خانه‌های بیرا می‌کشد: «دخترهایی مثل تو کارشان به آن‌جا می‌کشد، حالا می‌بینی.» صفحه پشت صفحه همین بود. ولی من در خانواده‌ای بسیار معمولی زندگی می‌کردم که قبل از هر وعده غذا شکر می‌کردند و یکی در میان در جمله‌هایشان آه‌کشان به خدا پناه می‌بردند. تاب خواندن این نامه‌ها را نداشتم و آن موقع نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که روزی این نامه‌ها فقط علامت کوچکی از دیوانگی عمومی بشر تلقی شود.

چیز دیگری اتفاق افتاد که از آن موقع به بعد مجبور شدم به آن فکر کنم؛ در میسیون مذهبی اومتالی قدیم، یک مهمانی عصرانه بود و سیاهپوست‌ها و همچنین سفیدپوست‌ها لای درخت‌ها پرسه می‌زدند و چای و کیک می‌خوردند. من هیچ‌وقت در موقعیتی اجتماعی با سیاهپوست‌ها در یک سطح قرار نگرفته بودم. کیف می‌کردم. کنجکاو بودم. مرعوب شده بودم و نمی‌دانستم چگونه رفتار کنم. به سمت دو

سیاهپوست مسن رفتم که هر کدام فنجانی چای در دست داشتند و شروع به صحبت کردم، از موضوعات اجتماعی، از آن نوع حرف‌ها که مادرم خوب بلد بود. من پرگویی کردم و آن‌ها گوش دادند و با وقار به من نگاه کردند. بعد یکی شان آرام گفت: «می‌دانی، من خیلی پیرم و تو خیلی جوانی.»

آدم فکر می‌کند چیز خاصی گفته نشد. من را با لبخندی عذرخواهانه، خیلی ملایم تحویل نگرفته بودند. ولی موضوع این نبود. موضوع آن موقعیت بود، پیرمردان، کلمات، این‌ها بود که من را «گرفت». می‌دانستم که موضوع همین‌هاست. ولی چی؟ چه اتفاقی افتاد؟ با این حال تا سال‌ها بعد کسی چیزی به این نیرومندی که مرا به فکر وادارد به من نگفت، چیزی که مجبورم کند از کلمات، واقعه، و پیرمردان استفاده کنم گویی که نوعی امتیاز اصیل در آن نهفته است، که باید به آن ارجاع بدهم. ولی به طریق معمول، نه چیزی گفته و نه قضاوتی انجام شد. در حالی که همه این‌ها گفته شده بود. سال‌ها بعد که چیزی از همین نوع اتفاق افتاد و بعد دوباره و دوباره، فهمیدم که مهم نیست چه کلماتی به کار رود، اگر فردی ناخودآگاه، بدون این که خودش بداند، منتظر باشد، منتظر باشد که چیزی بشنود، که چیزی تکانش بدهد، نیاز داشته باشد، آن وقت کلماتی که ظاهراً به اندازه «چه روز خوبی»، تو خالی‌اند، همان تأثیر را خواهد گذاشت. ولی نیاز به زمان بود تا آن حادثه کوچک در ذهنم

به عنوان «نمونه» جاگیر شود و در آن مدت من در تلاطم سر در گمی بودم، در عصیان.

برگشتم به خانه به همان وضعیت قبل ولی بدتر.

پدرم کمتر سر زمین می‌رفت: زمانی، تمام پیش از ظهر و بعد از ظهر را سر زمین بود و کارگرها را تماشا می‌کرد، و بعد از نهار نیم ساعت می‌خوابید، یا تمام روز به بیسه می‌رفت و دنبال طلا می‌گشت. ولی حالا دو سه ساعت بعد از نهار می‌خوابید، مادرم هم همین‌طور. من پاورچین پاورچین به اتاق‌شان می‌رفتم و می‌دیدم که پدرم مثل همیشه به پشت خوابیده و پای چوبی‌اش شق و رق بیرون زده، نرده تخت را با یک دست محکم گرفته انگار که می‌ترسد موج یا بادی او را به کل از میان بردارد. مادرم خود را جمع کرده بود، و توی چهره‌اش محنت ابدی. روی میز کنار هر دویشان، لیوان آب بود و توی آن دندان مصنوعی‌هایشان. همیشه مشکل خوب جا نیفتادن این دندان‌ها را داشتند.

هر دو داشتند کر می‌شدند.

«من هرگز، هیچ‌وقت مثل این‌ها نمی‌شوم.»

هنوز گمان می‌شد که چشم‌هایم خوب نشده، هر چند تمام روز کتاب می‌خواندم. پدرم شروع کرد بعد از اخبار شب، برای هر دویمان

کتاب خواندن - همیشه هم کتاب‌هایی درباره جنگ، «خندق‌ها». به قطعه‌های هولناکی که می‌رسید، کتاب را کنار می‌گذاشت، صورتش پر از خشم و سراسر اشک می‌شد.

در این مدت داشتم دست از مقاومت می‌کشیدم. توی بیشه که بودم از کوفتگی اسرارآمیزی عذاب می‌کشیدم، صدمتر از خانه دور نشده، زیر یک درخت می‌نشستم. اگر با پدرم سر زمین رفته بودم، یک جای سایه پیدا می‌کردم و کتاب می‌خواندم، کتاب خواندن نیروی کمکی خیال‌پردازی‌ام بود. داشتم کم‌کم مغلوب می‌شدم.

درباره آینده محسور کننده، خیال‌پردازی می‌کردم. رقصنده می‌شدم، خواننده، طراح لباس، توی شهرهای شیرین، نایت کلاب اداره می‌کردم. بیشتر، یک بوهمی در پاریس بودم یا در سواحل مدیترانه پرسه می‌زدم. این‌ها خیلی پیش از آن بود که جوان‌ها، هر جای دنیا که باشند، بدانند که هر وقت دل‌شان خواست، هر جا دوست دارند می‌توانند بروند. خیال‌پردازی درباره مارس یا نیس شبیه... حالا چیز قابل مقایسه‌ای وجود ندارد. تیمبوکت^{۳۵} یا چیمبورازو^{۳۶} آخر خط هوایی بود، آن موقع دنیا جاهای استفاده نشده داشت.

مادرم از خیال‌بافی‌های من درباره نایت کلاب و لباس و ماجراهای

۳۵ - شهری در مالی غرب آفریقا Timbuktu

۳۶ آتش فشان غیر فعال کوه‌های آند در اکوادور-Chimboraxu

عاشقانه خبر نداشت، ولی اگر من را در حال پیانو زدن می دید یا صدای من را که با رادیو آواز می خواندم، می شنید، اگر می دید دارم نقاشی می کنم یا توی اتاق با خودم می رقصم و گیرم می انداخت، فوراً اعلام می کرد که «هروقت از این مزرعه نجات پیدا کردیم» باید آموزش خوبی بینم و بعد... که معنی ضمنی اش این بود که یک شغل عالی پیدا می کنم.

حالا رسیدیم به مارتا کوئست^{۳۷}، که حدود همین زمان ها شروع می شود و نیاز به توضیح دارد. خواننده ها دوست دارند فکر کنند که داستان آن «واقعی» است. سؤال می شود، «اتوبیوگرافی است؟» از نویسنده جواب می رسد، تا حدودی بله و تا حدودی نه، همین، و اغلب هم با کلافگی، چون سؤال نامربوط است: کاری که نویسنده سعی کرده بکند، بیرون آوردن داستان شخصی و بیانش به صورت عمومی است. «اگر می خواستم اتوبیوگرافی بنویسیم، خب می نوشتم، دیگر لازم نبود رمان بنویسم.»

یک دلیل نوشتن این اتوبیوگرافی این است که هر چه بیشتر درک می کنم که بخشی از دورانی غیرعادی بودم؛ پایان امپراتوری بریتانیا در آفریقا، و مختصر درگیری ام با کشوری که اشغال آن دقیقاً نود سال طول کشید. مردم دیگر نمی دانند آن دوران چطور بود، حتی آنهایی که در جنوب آفریقا زندگی می کنند. وقتی برای بچه های خودم این چیزها را تعریف می کنم، تعجب می کنند، شاید از نخراشیدگی و تراشیدگی آن

دوران مشوش می شوند، از کاروس‌هایی که به جای پتو استفاده می شد، از مبلمان ساخته شده از جعبه‌های بنزین، پرده‌هایی از کیسه آرد. روابط گاهی پدرمنشانه، گاهی ددمنشانه بین سفیدها و سیاهان آن موقع، حالا تغییر کرده است. دوستان آفریقایی، سفیدها، از ساعت‌ها فلسفه‌بافی پدرم و دودی پیر که در دو سر یک الوار می‌نشستند و «پسرها»ی در حال کار را تماشا می‌کردند، چه بسا از کوره در بروند یا خوش‌شان بیاید. سفیدپوست‌ها نمی‌خواهند درنده‌خویی سیریل لارتر، یا باب متیوز را باور کنند؛ این که نوجوانان سفیدپوست «من باب شوخی» توی کوره‌راه با ماشین دنبال مرد یا بچه‌ای سیاهپوست می‌افتادند و والدین برای این کار توبیخ‌شان نمی‌کردند. یا نمی‌خواهند بدانند که مردان احمق‌تر سفیدپوست، شوخی‌های فیزیکی بی‌رحمانه با کارکنان خود می‌کردند.

پارسال، یک شرکت تلویزیونی آماده شده بود که سریالی درباره مارتا کوئست تا زمانی که آفریقا را به سوی لندن ترک می‌کند، بسازد. درست همان اول مذاکره به شوخی گفتم که فقط یک نفر می‌تواند فیلم‌نامه را بنویسد آن هم خودم، چون حالا هیچ کس نمی‌داند آن موقع چه خبر بود. نویسندگانی اهل آفریقای جنوبی، نویسندگانی خوب، چند دست‌نویشته آزمایشی نوشت که از آن نوشته‌ها فهمیدم که در واقع آن دوران به طور قطع به گذشته تعلق دارد، چون آن نویسندگانی چیزهای خیلی کوچک را کاملاً اشتباه درک کرده بود، و حال و هوای آفریقای جنوبی به داستان

داده بود. یک چیز اشتباه دیگر هم داشت؛ وقتی مارتا کوئست را نوشتم، ده سال و خورده‌ای بود که از من می‌پرسیدند، چطور ممکن است دختری در حاشیه، در بیشه، آن همه ایده هوشمندانه درباره تبعیض نژادی و زندگی داشته باشد؟ که توضیح من: «به خاطر این که سال‌ها در بهترین چیزهای گفته و نوشته شده خیس خورده بود» به نظر کافی نیامد. بنابراین خانواده کوهن، مغازه‌دارهای بنکت را توی کتاب گذاشتم که روشنفکرند و ذهن سیاسی دارند. مغازه‌دار یهودی، نه در بنکت بود نه احتمالاً در هیچ کجای منطقه خارج شهری. خانواده کوهن مربوط به تجربیات بعدی زندگی‌ام است، یعنی در واقع مشاوران روشنفکر یهودی داشتم. آن فیلم‌نامه فضای زیادی را به خانواده کوهن اختصاص داده بود. تناقضی به وجود آمد. اگر قرار بود سریال تلویزیونی داستانی معمولی باشد، چه عیب داشت؟ ولی من به سریال تاریخی علاقه داشتم. بارها و بارها در زندگی‌ام، وقتی حقیقتی را به دلایلی تعدیل کردم یا تغییر دادم تا فشار بیرونی را رفع کنم یا به راه حل آسان‌تر برسم، پشیمان شدم. اگر درگیری‌های ذهنی‌ام را عینی نکرده بودم و ایده‌ها را در افراد تجسم نبخشیده بودم، قطعاً آن رمان آن‌قدر اطلاعات در خود نداشت. فرایند استنباط از طریق مطالعه یا مشاهده یا اتفاقی شنیدن، طولانی و کند است و به اندازه احساسات جریحه‌دار شده خانم کوهن به خاطر احترام نگذاشتن پسرهایش به قواعد پرهیز، قانع‌کننده نمی‌شود. یا زیر سؤال بردن توضیح‌المسائل که مارتا کوئست به شکل مؤدبانه مطرح می‌کند، به هکذا. عیناً همین، ده سال

بعد برای خودم اتفاق افتاد و سرگرمی تحقیرآمیز به قیمت از دست دادن یک دوست تمام شد.

موضوع آفریکانرها هم بود، خانواده وان رنزبرگ. رمان با دو زن شروع می‌شود، یک انگلیسی از خانواده متوسط و یک آفریکانر روستایی که با هم حرف می‌زنند و مارتا گوش می‌دهد. خانواده وان رنزبرگ از روی الگوی آلیس لارتر به وجود آمد، آخر یک زن مهربان با رفتار مادرانه خیلی شبیه زن دیگری با همین خصوصیات است، حالا فرهنگ‌شان هر چه باشد. من افرادی شبیه خانواده وان رنزبرگ می‌شناختم. در مسابقات اسب‌دوانی، در سالن‌های رقص، فقط با شبیه خودشان گرم می‌گرفتند؛ جماعتی که دخترهای‌شان مدرسه بودند، چه در صومعه چه در دبیرستان.

خلاصه منی که مارتا کوئست را می‌نوشتم، رمان‌نویس بودم نه وقایع‌نگار. ولی اگر رمان موبه‌مو بیان حقیقت نباشد، در مورد حال و هوا و احساسات حقیقی است و حقیقی‌تر از این اتوبیوگرافی است که تلاش می‌شود مبتنی بر واقعیت باشد. مارتا کوئست و داستان‌های کوتاه آفریقایی‌ام تصاویر قابل اعتمادِ منطقه آن روزگار را ارائه می‌کند، یعنی از دیدگاه یک نفر سفیدپوست. زمانی با مردی ملاقات کردم که با پدر و برادرهای بزرگ‌ترش «پیکانین» بود و زمانی که من بچه بودم در مزرعه‌های بنکت کار می‌کردند. ما با هم حرف زدیم، حرف زدیم. سخت تلاش کردیم. بیشتر چیزهایی که او به خاطر می‌آورد، از این جا

به آن جا رفتن بود، چون کارگران سیاه مزرعه، چه گروهی متصل به یک رئیس یا متصل به رهبر خاندان، چه خانواده، همیشه از این مزرعه به آن مزرعه به دنبال شرایط بهتر یا به خاطر فامیل ارشدی که از نیازاند آمده بود، در حرکت بودند. بیشتر نیروی کار منطقه اهل نیازاند بودند. به نظر آن آقا، همه مجتمع‌های کشاورزی مثل هم بودند؛ محل‌های نامساعد، زشت با ساختمان بد. داشت پیر می‌شد و کسی که زمانی تلخ و نیشدار بود حالا شوخ طبع شده بود و خشم در اعماق وجودش می‌سوخت، خشم تاریخی، شبیه حس من به جنگ: «آخر چطور چنین چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد؟»

مارتا کوئست پلاتی ساده دارد. بچگی‌اش در بیشه است، با مادرش دعوا می‌کند، پسران کوهن به او آموزش سیاسی می‌دهند، مطالعه می‌کند، به شهری بزرگ - سالیزبری - فرار می‌کند، تایپ و مختصرنویسی^{۳۸} یاد می‌گیرد، نقشه انواع و اقسام آینده‌های جذاب را برای خود می‌کشد ولی مجذوب رقص و خوش گذرانی می‌شود، زمانی که طبل‌های جنگ جهانی دوم را می‌کوبند با مردی جوان، مناسب و کارمند دولت ازدواج می‌کند.

وقتی مادرم از آینده درخشان من حرف می‌زد، من توی تخت دراز می‌کشیدم، خیال‌بافی می‌کردم یا کتاب‌هایی را که بیست بار خوانده بودم،

باز می خواندم، به خصوص کتاب‌های دخترانه بی حسن‌کننده آمریکایی. چیزی که بهش می‌گفتند «تب پایین» مرا از پا انداخت. چنین چیزی اصلاً وجود دارد؟ شبانه‌روز یک درجه تب می‌کردم و سخت می‌توانستم از رختخواب بیرون بیایم. همان‌جا توی تخت از دری که با سنگ باز نگه داشته شده بود، به بیشه نگاه می‌کردم، یک گربه روی تختم، دو تا سگ روی زمین دم تکان می‌دادند و هر بار که به نظر می‌آمد بالاخره می‌خواهم از جا بلند شوم و با آن‌ها بیرون بروم، نگاه التماس‌آمیزی به من می‌انداختند و حس می‌کردند حق‌شان است که ساعت‌ها و ساعت‌ها با آن‌ها در بیشه بگردم.

دکتری از سینوئیا آمد، نه یک بار، بلکه بارها، فاصله سینوئیا آن روزها برای خودش مسافرتی بود نه مثل حالا که فقط چند دقیقه است. مادرم به او گفت که من تب پایین دارم و از او خواست که گنه‌گنه تجویز کند، او هم کرد. در فصل باران شب‌ها و صبح‌ها چند تا گنه‌گنه می‌خوردیم. حالا تعدادش بیشتر و بیشتر شده بود. قرص‌ها بزرگ و صورتی درخشان بود و هر بار پنج تا می‌خوردم. گنه‌گنه اصلاً اثر نکرد. گوش‌هایم زنگ می‌زد و به سختی می‌شنیدم. درون شفافی درخشان و طنین زنگ بودم، از گنه‌گنه مسموم و خل و چل.

این زمان شروع کردیم به سفر به سالیزبری، پیش دکتر دعاخوان و به خاطر قیمت بنزین با دیگران می‌رفتیم؛ زنی بود حدود سی و پنج ساله،

مجرد و انگلیسی. پدرم می گفت این خانم عاشق مشهورترین دکتر دعایی است، چون آن‌ها، آن‌طور که رسم بود، تمرین گروهی می کردند. و پدرم به روش خودش، یعنی برخورد مرد روستایی با چنین مسائلی، ولی این بار با تأسف گفت که مصیبت این خانم ازدواج نکردن است نه مذهب. این شخصیت، زنی ازدواج نکرده در سنین خاصی که همه یا برایش دل می سوزانند یا تحقیر می کنند، از فرهنگ مان خارج شده. بله دیگر، پیشرفت می کنیم. دوشیزه - اسمش یادم رفته، بگذاریم برنت - راهنمای سرخپوستی داشت و این آقا گاهی چند سکه قبول می کرد، که اعتبار او را در تحقق جلسات احضار ارواح تضمین می کرد. پدرم معترضانه می گفت: «حالا چرا پیش یک نفر مصری نمی روید؟ چرا پیش دکتر سیاه نمی روید؟» و مادرم چشمش را به زمین می دوخت و رنج می کشید. مادرم پرستار و طرف علم، معذب بود.

خودِ ماجرا آرامش بخش بود؛ توی اتاق تاریکی می نشستید، دوشیزه برنت هم پشت سرت، دست‌های بزرگش با ملایمت روی شانه و بازوهای شما حرکت می کرد و آرام نفسش را بیرون می داد و همراه آن سمومی که سبب بیماری شده بود، خارج می شد. هیس هیس ملایم نفس هایش شبیه هوایی که از لاستیک پنجر بیرون می آید، حرکت آهنگین دست‌ها، هیپنوتیزم کننده بود. ولی نه دیابت بهتر شد نه تب پایین من و نه کسالت‌های مادرم. یک سال بود که مادرم ادعا می کرد که اشعه ایکس در بیمارستان

نشان داده که تومور مغزی با دعا درمانی خوب شده ولی پدرم می گفت که عکس اشعه ایکس را با یک نفر دیگر قاطی کرده اند.

خانواده ما در «حلقه دعاخوان»ها افتاده بود: دقیقاً ساعت به خصوصی در روز، در تمام رودزیا و آفریقای جنوبی، به این حلقه «می پیوستند» و برای سلامتی و رحمت الهی، دعای یکسانی می خواندند. من توی تخت دراز می کشیدم، گوش هایم زنگ می زد و متصل می شدم. تا وقتی از این چیزها جان سالم به در بردم، دوز گنه گنه شصت عدد در روز شده بود، در حالی که تبم هیچ تغییر نکرده بود.

سازمان خیریه ای هزینه اقامت شش هفته ای من را در کوهستانی به نام وومبا در جنوب اومتالی پرداخت، در پانسیون خانم پیر و متشخصی که کیلومترها کیلومتر آن اطراف مشهور بود. مامان بزرگ فیشر هشتاد ساله بود، که تا همین اواخر هفته ای یک بار، جلوی زنجیره ای از باربرهای محلی از چندین و چند کیلومتر کوره راه خراب و شیار شیار کوه، تا اومتالی پایین می رفت و بعد باربرها روی سرهایشان خواروبار و مایحتاج پانسیون را از کوه بالا می آوردند. مامان بزرگ فیشر بانوی پیر و کوتاه قد و ارباب منشی بود که چشم و زبانی تیز ولی مهربان و سخاوتمند داشت و بر تمام مهمان های خود فرمانروایی می کرد. پانسیون، خانه ای پوشال کوب و وسیع بود، پر از اتاق و ایوان، باغ سبزیجات و باغ سیب داشت و گاو نگه می داشت. پول از کجا در می آورد؟ غذای ما را تأمین می کرد -

امروزه هیچ کس در هیچ کجای دنیای نمی تواند آن طوری غذا بخورد؛ نه دفع آفات، نه کود شیمیایی، نه سم. گاوها که مریض می شدند، اگر با داروهای سنتی درمان نمی شدند، می مردند. کودی که از تپاله آنها درست می شد، توی باغ حفر می کردند. هوا تمیز بود، کارمان این بود که پنج وعده غذای مفصل بخوریم. پارچهای بسیار بزرگی پر از خامه، با فاصله روی میز بود. پودینگ مورد علاقه همه پودینگ گوشت میوه گرانادایلا بود با خامه غلیظ. گرانادایلا چیدن وظیفه من بود، آن موقع همه جا خودرو درمی آمد. بانوی پیر دستور می داد: «جانها باید یک عالمه خامه و کره بخورند!» و به جلو خم می شد و با نگاهی غضب آلود پارچ خامه را برمی داشت و می دیدیم که مایه غلیظ و نرم و زرد پیچ خوران روی پودینگ میوه و پای می ریخت. می خندیدیم و وانمود می کردیم می خواهیم دستمان را روی بشقاب بگیریم. دور میز بیست، سی نفر بودیم. دوست مهمانها برای غذا می آمد، دوست دوستها و بانوی پیر به همه غذا می داد. مجانی. یا مهمانها گوشه ایوانی چرت می زدند. این صحنه وفور و بخشایش و سخاوتمندی فراوان، چهل پنجاه سال بعد تکرار شد؛ وقتی که پسر من جان ویزدام در وومبا کشاورزی می کرد.

ایوانهای پانسیون مشرف به کوهستان، دامنه کوهها، تپهها و دریاچهها و رودخانهها بود. پایین خانه حوضچه ای بزرگ یا دریاچه ای کوچک بود که گاوها بیشتر روز را زیر درختان کنار آب می گذرانند یا تا زانو

توی آب می ایستادند، خشنود می جویدند و دم‌هایشان را با سر و صدا تاب می دادند. ماغ که می کشیدند مثل غیبت کردن بود، نه نجوا کردن خشمناک جانورهایی که از رفقایشان گله می کنند. گوساله‌هایشان را از آن‌ها جدا نمی کردند، چون مامان بزرگ فیشر با این کار موافق نبود. گوساله‌ها تمام روز کنار مادرهایشان بودند، ولی شب‌ها جدایشان می کردند، چون شیردوشی اصلی، صبح‌ها انجام می شد که گربه‌ها، سگ‌ها، مرغ‌ها و غازها دم آغل منتظر سهم‌شان از شیر بودند.

من ساعت‌های زیادی از روز را در حوضچه می گذارندم. آن موقع اعتقاد داشتند که بیلازریا از راه بریدگی روی پوست و زخم یا از مجرای ادرار وارد بدن می شود، به کلیه‌ها می رود و موزیانه تمام بدن را می گیرد. حالا می دانند که از هرجا و از طریق پوست وارد بدن می شود. غیر ممکن بود بتوانند از رفتن بچه‌ها توی آب جلوگیری کنند، برای همین به شرطی که تازه باران آمده باشد و گودال‌های آب و رودخانه‌ها پر باشند، یا پوست مان سالم بود اجازه می دادند توی آب برویم - ولی پوست بچه‌ها همیشه بریده و خون رویش دلمه بسته - یا به شرطی که مواظب باشیم آب به ناحیه شرمگاهی مان نرسد. ولی مامان بزرگ فیشر مثل آلیس لارتر، به بیلازریا اعتقاد نداشت: «مزخرف، یک کم ورزش برایتان خوب است.»

غیر از آن بخشی که گاوها راه درست کرده بودند، علف‌ها و نی‌های بلند دور حوضچه را گرفته بود. من توی آب شیرین قهوه‌ای تا میچ

می ایستادم، بعد یواش و با احتیاط قدم به قدم جلو می رفتم، گل لای انگشت هایم شلپ شلپ می کرد تا این که هر دو پا را بلند می کردم، و آب سنگینی ام را می گرفت. شنا نمی کردم بلکه به پشت می خوابیدم و شناور می شدم، مثل آدم غرق شده شل و ول، با امواج ریز تکان می خوردم. بالای سرم آسمان بی عیب و نقص بود و زغن ها و عقاب ها معلق در آن. توی درخت های دور حوضچه صدها لانه ی مرغ جولا آویزان بود. مرغ های ماهی خوار مثل برق لای نی ها ظاهر می شدند. پرستوها مماس با آب پرواز می کردند. رمه گاوها با احتیاط از لای نیستان می آمدند و به فاصله کمی از من می ایستادند و حرکت پر سر و صدای دُم شان آب را موج می کرد و روی صورتم می ریخت، گوساله ها با هم زیر درخت می ایستادند. هنوز یک هفته نگذشته بود که حکم کردم مریض نیستم و پس از آن هم دیگر بیماری را نپذیرفتم. از این فاصله می توانستم دو نفر آدم مستأصل و ناخشنود را به وضوح بینم که با استفاده از مریضی واقعی و خیالی زندگی را قابل تحمل می کنند. دیگر هرگز، هرگز تکرار نخواهد شد! به مامان بزرگ فیشر گفته بودند چشم از تب پایین من بردارد، گفت: «مزخرف! مگه این دختر چشه؟»

توی حوضچه که نمی رفتم، روی تپه و مناطق مرتفع بالای رودخانه پرسه می زدم، شبیه آن قسمت از کشور که من زندگی می کردم نبود؛ مرغزارهای مرتفع، مسرت بخش، یادآور دنیای بزرگی که روزی می رفتم.

علف‌های کوتاه گوسفند چریده، چشمه‌های کوچک و جاهای مرطوب،
باد دور حاشیه کوه‌های بلند می‌پیچید، هر جا که نگاه می‌کردی، دسته‌های
گوسفند، سفیدی روی سبزی. شعری سرودم:

از فراز آب‌های دریایی
آن مسیر مهتابی را که می‌خواهد، طی می‌کند
یا از برون‌زدها و علف‌های گل‌داده‌ای که گوسفند می‌شناسد
بالا می‌رود
سوسویی در هوای لطیف،
بگذار تحقیر کند و به ارتفاعات برود
نگاهی به این پایین و دره پرجمعیت بیندازد
بگذار از دامنه‌های مرتفع‌تر بگذرد.

شب به دنبال شهرها خواهد گشت
درنگی در روشنایی چهارگوش درها
برق بازویی و دعوت نگاهی
شبرو پرسه می‌زند
یا عشقی که انتظارش را کشیده، برمی‌گزیند
در میکده‌های پرنور، داستان‌های سفر را تغییر می‌دهد

قصه‌های واقعی عجیبی می‌شوند.

ولی زمانی برای همه فرا خواهد رسید

که مردان راه تازه‌ای بروند:

تب کهنه، سرد شده

خورشید پایین رفته

آیا می‌آید؟

شب بالاخره پس از سال‌ها

فریبش خواهد داد؟

به آن دره کوچک همیشگی باز خواهد گشت،

بالاخره یاد می‌گیرد چطور با بچه‌ها حرف بزند.

این اشعار را به خاطر ارزششان این‌جا نگذاشته‌ام: برایم جالب است. اولاً، نویسنده‌اش دختری چهارده ساله است... ولی صبر کنید، این که نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. چیزی کهن وارد شده، صاحب موقتی آن ذهن جوانِ پر مستاجر شده است. و او، آن مرد است که مسیر مهتاب را می‌گیرد و می‌رود، اوست که ماجراجویی می‌کند. اگر من او (آن دختر) بودم که مرتب شبروی می‌کند و هر عشقی که انتظارش را کشیده با خود می‌برد، موضوع بسیار فرق می‌کرد، رفتن به گُنه تفاوت مرد-زن بود، و

بعد حتی اشاره‌ای به شناسایی «شعر مدرن» که دست کم بیست و پنج سال عمر داشت، در هیچ‌جا نشده است. این اواخر - و مهم‌تر از همه - وقتی که نویسنده شده بودم، یعنی در اوج صداقت، به خاصیت ورد یا جادویی که هرچه یادم می‌آید همیشه تکرار می‌کردم اعتقاد نداشتم. هرگز نخواهم کرد، هرگز نخواهم شد. این شعر از سطح دیگری از معرفت می‌آید. همچنین این شعر، آن اندوه مساعد و خوشایند نیست، که یکی از مأواهای شاعری است.

سلامت یکی از چیزهایی بود که آن اقامت طولانی تقریباً دو ماهه به من داد. دیگری، توی دستور کار والدینم برای من نبود و کادوی شخصی مامان بزرگ فیشر بود، چون زندگی خودش قبلاً به قدری سخت بوده که محافظت کردن از بچه‌ها به نظرش احمقانه می‌آمد. مامان بزرگ فیشر، دخترک فقیری بود که در مزارع و معادن آفریقای جنوبی زندگی می‌کرد، آن زمان ژوهانسبورگ را که شهر تب طلا بود، می‌شناخت، آن زمان که مردم در چادرهای کرباسی یا آلونک‌های فلزی و فانوس، در خیابان زندگی می‌کردند. آن موقع پاکدامنی آخرین نگرانی‌اش بود، زنده ماندن بیشتر به دردش می‌خورد. دعوا و مرافعه، قتل و لخت کردن، و بالاتر از همه عرق‌خوری، که تمام زنانی که آن روزگاران را دیده بودند و من می‌شناختم، درباره‌اش حرف می‌زدند. مردها هر شب مست می‌کردند و زن‌ها مجبور بودند پا به پای آن‌ها مشروب بخورند یا از سر

راه‌شان کنار بروند. مامان‌بزرگ قبلاً ازدواج کرده بود. دختری بزرگ‌سال داشت که یک جایی بود. تاریخچه پیکارسک در وجود «مامان‌بزرگ» مستحیل شده بود. مامان‌بزرگ خوب پیر، اگر خوش‌تان می‌آید، باشد، یک کاراکتر است.

دو تا از مهمان‌هایش نامزد کردند. در منطقه به این معنی بود، یا فرض بر این بود، که پاکدامنی تا شب اول ازدواج. ظاهر حفظ می‌شد. این دو شریک رختخواب بودند. آقا متخصص کشاورزی بود، در پایین کوه در اومتالی زندگی می‌کرد. او در تاریکی غروب سی و پنج کیلومتر در آن جاده‌های هولناک رانندگی می‌کرد تا شب را با خانم بگذراند. اسم خانم یادم رفته، لزلی یا جکی، یا بیلی بود، اسم مصغر شیک برای دهه ۱۹۳۰. دختر خانم روزها توی ایوانی مشرف به فرسنگ‌ها فرسنگ دهکده می‌نشست و برای خود جهیزیه می‌دوخت، شورت و زیردامنی و زیرپوش‌های ساتن. همچنین از سینه‌بندهای کستوت مدل برمی‌داشت، تکه‌هایی از ابریشم و وال. ولی آخر برای چی؟ خودش بل و باریک بود. سینه تخت. موهای کوتاه ابریشمی بور داشت. خوشگل نبود ولی مامان‌بزرگ فیشر می‌گفت از نظر مشکل‌پسندها جذاب است. لب‌های سرخ‌بامزه و چشم‌های خاکستری سرد داشت. هر وقت نامزدش از اومتالی می‌رسید، داشت خیاطی می‌کرد. من می‌دانستم که افسونگر است ولی خصومتی را که به همه کس و همه چیز باز می‌تاباند به خصوص به آن

عزیزش، درک نمی کردم. نامزدش مردی جوان و خوش قیافه بود ولی بیش از حد ملایم (مامان بزرگ فیشر: این زن مردی لازم دارد با سجامبک). مرد می پرستیدش. نمی توانست چشم از او بردارد. دست‌ها که به فرمانش نبود، مدام می جنبید تا او را لمس کند. ولی اگر تلاشی می کرد با حرکتی که به موهای براق بورش می داد، با یک خنده یا عقب کشیدن تند ران دراز سفتش، او را پس می زد. یعنی از آقا متنفر بود؟ به نظر این طور می آمد. همیشه با خنده‌ای سرد و گستاخانه به این آقا نگاه می کرد. به گوش همه می رساند که خوشش نمی آید با او بخوابد.

اگر از او خوشش نمی آمد، اگر از سکس خوشش نمی آمد، چطور او را «مثل توله سگ کوچولوی قلاده دار» دنبال خود می کشید؟ (یکی از مهمان‌ها می گوید: «وای مامان بزرگ، چقدر بی رحمی.») ولی من فقط او را نمی پاییدم. این چشم‌های تازه‌ای که این موقعیت و مامان بزرگ فیشر به من داده بود به کار می بردم ولی عطف به ماسبق، برای دیدن زن‌های منطقه، چون حالا قادر بودم از بین زن‌های خانه دار پرکار و تحسین برانگیز و از جان گذشته، یعنی همسران کشاورزان، زن‌های آن جوری را پیدا کنم؛ زنان بدکاره، جلف، هرجایی، افسونگر. که در عین حال همه‌شان با خصومت نسبت به مردانی که به اسارت گرفته بودند، پرتو افشانی می کردند، خصومتی نیم‌پنهان، نیم‌زُخکش. نمی فهمیدم. علاقه این زنان برده سکس، فقط سکس و مرد نبود، مردها را چون توله‌سگی قلاده دار

به دنبال خود کشیدن هم بود.

از دوران بچگی که حالا به سرعت پس می‌رفت، توانستم بیش از یک زوج را، انگار که بین انگشتانم باشند، این رو آن رو کنم و گفت‌وگوهایی را که از ایوان شنیده بودم، به ذهن برگردانم. مثلاً یک رچی نامی بود که برای مشورت سراغ پدر و مادرم می‌آمد. کوچک‌ترین پسر خانواده‌ای از طبقه متوسط، که در انگلستان نتوانسته بود کار پیدا کند و به رودزیای جنوبی آمده بود. از بانک زمین، مزرعه گرفته بود. حدوداً بیست و سه ساله بود که خانه ما ملجأ و مأمنش شد. از تنهایی نیمه‌دیوانه شده بود و می‌گفت باید ازدواج کند، مجبور است، نمی‌تواند تحمل کند. جوانی بلند قد، بسیار لاغر و لکنتی بود، آن قدر سخت کار می‌کرد که پدرم می‌گفت به زودی مریض می‌شود. یک نفر آدم از عهده اداره انبارهای غله او برنمی‌آمد ولی خودش تا نصفه‌شب بیدار می‌ماند و تمام روز را هم کار می‌کرد و لاغرتر و دیوانه‌تر می‌شد. برای این که از پا درنیاید، تعطیلات به کیپ رفت. آن‌جا ورا را دید، دورگه انگلیسی - هلندی که قبلاً چند بار نامزد کرده بود، همان‌جا با او ازدواج کرد و او را به خانه بزرگ سنگی که روی تخته‌سنگ‌های کوچک‌کی ساخته شده بود، آورد. بعد دختر از خوابیدن با او سرباز زد. مرد جوان با ماشین پیش پدر و مادرم آمد، مثل مست‌ها رانندگی می‌کرد. به محض این که هوارفتن گرد و خاک ماشین‌اش را توی کوره‌راه دیدم به خانه‌مان رسید، از خود

بی خود، تته پته کنان، چشم‌های آبی اش از بی خوابی و فرسودگی قرمز شده بود. به قدری لاغر شده بود که مادرم دستور داد خدمتکارها هرچه در انباری داریم برای خوردنش بیاورند. ولی او دلش می‌خواست حرف بزند. ورا نمی‌خواهد، نمی‌خواهد سکس داشته باشیم... این کلمات مال حالاست. مرد جوان گفت «عشق‌بازی». گفت ورا از عشق‌بازی متنفر است.

ورا زنی درشت و محکم بود و پوستی زیتونی داشت. هر حرکتش، تنبلانه، خویشندار، و سرشار از تحقیر بود. موهای سیاه مدل مصری داشت، لباس‌های شیک سفارشی می‌پوشید. یک بار البته به دیدن ما آمد، ولی خانه ما برایش زیادی درب و داغون بود، برای همین رچی خودش می‌آمد.

رچی دست‌هایش را به هم می‌فشرد، باز می‌کرد، به هم می‌فشرد و می‌لرزید و می‌گفت: «نمی‌گذارد بهش دست بزنم، می‌گویند از این کار متنفر است. ازش پرسیدم پس چرا با من ازدواج کردی؟»

همه می‌دانستیم چرا با او ازدواج کرده؛ کلکی برای این که از خودش مزرعه داشته باشد، ولی آقا نمی‌توانست قبول کند.

همه چیز به همین صورت ادامه یافت. مرد جوان لاغرتر شد، لکنتش بدتر. تصمیم گرفت ورا را به وطن، به انگلستان ببرد تا یک روان‌شناس

او را ببیند. آن موقع از این چیزها مد نبود، پول که واقعاً نداشت، ولی از بانک قرض کرد و راه افتادند.

وراتوی دفتری که صورت اولیه اتاق اعتراف گیری امروزه بود، نشست.

- خب خانم B، شوهرتان گفته می‌خواهید با من حرف بزنید.

- من نمی‌خواهم با شما حرف بزنم، شوهرم می‌خواهد که من با شما حرف بزنم.

- ولی معلوم است که با او موافقید چون آمده‌اید مرا ببیند؟

- خب دارم می‌بینمتان، مگر نه، شما آن‌جا نشستین، مگر نه؟

و تبلا نه سیگاری روشن کرد و کله‌اش را عقب انداخت و نشست دود معطر را بیرون داد.

- ای بابا، خانم B شما نسبت به شوهرتان منصف نیستید.

- چطور نیستم؟ همیشه یک میز خوشگل برایش می‌چینم، خانه همیشه تمیز است. پول هدر نمی‌دهم.

- ولی خانم B، ازدواج قرار است سکس هم داشته باشد.

- من که نمی‌فهمم چرا باید داشته باشد، من که خوشم نمی‌آید،

هیچ وقت هم خوشم نیامده.

- هیچ وقت توی زندگیتان، از چیزی در همین خصوص، لذت
نبرده اید؟

- نه خیر، نمی فهمم چه ربط دارد.

- که این طور، فکر می کنید این مدت که لندن هستید، خوب است
که به دیدن من بیایید؟

- برای کی خوب است؟

- اگر دلتان می خواهد، خب برای شوهرتان خوب است، اصلاً از او
خوش تان می آید؟

- خوشم بیاید؟ کمی لغت را سنجید: «بینم، باید خوشم می آمده که
باهاش ازدواج کردم، نه؟»

به رجینالد گفتند که پول و وقت هدر دادن است، با او هیچ کاری
نمی شود کرد، چون علاقه ای ندارد تغییر کند.

ورا اعلام کرد که از تعطیلاتش در انگلستان لذت برده، و همیشه هم
دلش می خواسته آن جا را ببیند.

دوتا بچه خوشگل داشتند. یکی شان دخترکی بود که من دلتنگ و عاشق، در آرزویش بودم. رچی گفت: «آن دو دفعه‌ای که با هم خوابیدیم، این‌ها را پس انداخت. بچه می‌خواست. بچه‌دار شد. حالا هم آن کارها متوقف شده.» و جلوی دندان‌ها و نیش باز شده‌ای را که ندیدیم، گرفت.

رچی تنباکوکار ثروتمندی شد. خیلی سال بعد از این که به انگلستان آمدم، مهمان‌هایی از منطقه به دیدنم می‌آمدند. گفتند رچی اسباب وحشت سیاه‌پوستان است، چرا نمی‌کشندش؟ حقش است. رچی از سیاه‌ها متنفر بود، آن‌ها هم از او. آن موقع دیگر طلاق گرفته بودند، و راه رفتن بود کپ و تنها زندگی می‌کرد و مشروب می‌خورد.

یک عکس فوری لک‌دار از ورا هست که به شورلتی قدیمی تکیه داده. لباس اواخر دهه ۱۹۲۰ را پوشیده و زانوهایش پیداست. یک کفل را با بی‌حالی و وقاحت جلو داده. از چوب سیگار بسیار بلندی سیگار می‌کشد، خونسرد و با اعتماد به نفس به دوربین لبخند می‌زند.

زنی بد. همسری بد.

کنار او زن کشاورز آن طرف رودخانه ایستاده است. زن جوان گوشتالوی شادی که با خشنودی لبخند می‌زند. همه عاشقش بودند، و همه از ورا بدشان می‌آمد. ولی او هم زنی بد و همسری بد است، چون

اگر ورا با شوهرش عشق‌بازی نمی‌کرد چه برسد به دیگران، این خانم نه فقط با شوهرش عشق‌بازی می‌کرد، بلکه با مردان دیگر هم به هم‌چنین. او هم مثل ورا بعداً طلاق گرفت و رفت در کیپ زندگی کرد. دو بچه ورا، بچه‌های رجی، چنان که باید و شاید بزرگ شدند، بسیار بی‌اعتنا به آن ازدواج فلاکت‌بار. بنابراین تکامل (یا طبیعت یا نیروی حیات) باید ارضا شده باشد. اگر کسی حتی پدر و مادر من که آن‌قدر برای توصیه‌شان ارزش قائل بود که دو سه بار در هفته آن‌همه راه را رانندگی می‌کرد تا آن‌ها را ببینند، به رجی گفته بود: «باهش ازدواج نکن، نمی‌بینی؟» ممکن بود بخندد، از آن قاه‌قاه خنده‌های خودش و با لکنت بگوید که عاشقش است.

بتی - فرنی یا جیمی - نمی‌توانست بدون این که کفل و ران شل و ولش را رخکش کند به ستون ایوان تکیه بدهد، یا خم شود و تکه پارچه ابریشم صورتی را که با بی‌توجهی انداخته بود، بردارد، و لبخندی که به جهانیان می‌گفت، خوابش را ببینند اگر یک مثقال بیشتر از آنی که خودش بخواهد به کسی بدهد و علاوه بر این‌ها افتخار هم می‌کرد. با انبوهی از ابریشم و ساتن و تورهای قهوه‌ای می‌نشست و به معشوقِ سراپا خاک که تازه از اومتالی رسیده بود، نگاه می‌کرد و با خنده می‌گفت: «چرا شب اومتالی نماندی پس؟ من که ازت نخواستم بودم هر شب این‌همه راه را تا این‌جا رانندگی کنی؟»

بعد معشوق که از رنجش رنگش پریده بود و چشم‌هایش شعله می‌کشید و التماس می‌کرد، با تته‌پته می‌گفت: «آخه عـ عـ عزیزم، آخه عزیز دلم...»

«خب حالا، عیب نداره!» و به او لبخند می‌زد، طوری که قلب من را هم نرم و خرد می‌کرد چه برسد به مال معشوق، طوری که خب دیگر او را به خاطر چیزی بخشیده است، چی را بخشیده بود؟

مامان‌بزرگ فیشر می‌گوید: «تیکه عامی خوبیه، ولی احمق و حماقتش از هم جدا نیستند.»

ساعت‌های زیادی را با مامان‌بزرگ می‌گذراندم. او هم خوشش می‌آمد کنارش باشم. فلسفه‌بافی‌هایش طفلی نوجوان، بیچاره ناپخته و مشتاق را گیج می‌کرد. مامان‌بزرگ در انگلستان منشی بود، به مستعمره آمده بود که شوهری بهتر از آن که در وطن امکانش را داشت پیدا کند. خیلی زود ازدواج کرده بود، و بعد طلاق گرفته بود، زن‌هایی که این جور گرایشات جنسی پولکی بیهوده دارند، آخرش تنها می‌شوند، هرچند که معمولاً پول پارو می‌کنند.

به نظرم، مامان‌بزرگ فیشر از فرصت‌هایی است که از دست دادم؛ از او می‌توانستم درباره آفریقای جنوبی چیزهایی یاد بگیرم که در سرگذشت هیچ کدام از آدم‌هایی که دیده بودم پیدا نمی‌شد. منظور زنهاست: داستان

مردها متفاوت است. به عمرم زنی قابل توجه‌تر از او ندیدم. حتی آن موقع هم می‌فهمیدم که تعداد کمی می‌توانند مثل او دنیا دیده باشند و چنین تجربیاتی داشته باشند، حتی با وجودی که آن‌طور بی‌تکلف با جمعیتی که می‌آمدند و می‌رفتند رفتار می‌کرد. مامان بزرگ فیشر فقط غذا و سرپناه نمی‌داد، همه‌جور آدم راه‌شان را می‌کشیدند و به وومبا می‌آمدند تا با او مشورت کنند یا بخواهند در کار مقامات بالا مداخله کند، چون به نظر همه کس را در مستعمره می‌شناخت. آدم‌های شناخته‌شده و حتی شیک و پیک از زندگی اجتماعی سفت و سخت سالیزبری برای تعطیلات به خانه قدیمی او می‌آمدند. من زن وزیر کابینه و دختر هجده‌ساله‌اش را پشت میز شام دیدم که کنار مساحی که از کوه‌های وومبا نقشه‌برداری می‌کرد، نشسته بود و بعد گفت‌وگو تا نیمه‌شب در ایوان به درازا کشید، هر سه تا، آدم‌هایی شبیه هم، که امکان نداشت در غیر این صورت با هم ملاقات کنند. همین خانم بود که یک لحظه نور بر گذشته مامان بزرگ فیشر تاباند؛ این خانم به شدت نیاز داشت بقیه را به رژیم غذایی جدید فرا بخواند. دخترهای در حال رشد باید بیشتر گوشت بخورند، ترجیحاً نیم‌پز. مامان بزرگ فیشر گوش داد و گفت: «زمان خشکسالی در معدنی در ترنسوال شمالی بودم. غیر از گوشت گوساله نمک‌سود هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. من و کفیرها دو ماه همین را خوردیم. یک وقت دیگر توی مزرعه‌ای از آن فقیر فقرا، نزدیک استلن‌بوش بودم و نصف سال کدو حلوا و هلیم آرد ذرت خوردیم. بدن با هرچی توش بریزی کنار می‌آد.»

این‌ها را به من گفت. وای، اگر ازش پرسیده بودم... ولی من زیادی مجذوب فیل - یا پت یا تونی - شده بودم. ولی ممکن هم هست که آن موقع آن قدر عقم نمی‌رسید که سؤال‌های خوبی بکنم.

سالم و پر انرژی به خانه برگشتم. با خود یک سینه‌بند بردم که خودم دوخته بودم. مادرم که با این زن جوان تازه سینه درآورده متعارض مواجه شده بود، دکمه را زد روی برنامه خفگی و صدا زد: «مایکل، مایکل!» و آن قدر صدا کرد تا پدرم آمد، مادرم لباس من را بالا زد تا چیزی که پوشیده بودم نشان بدهد.

«پناه بر خدا، خیال کردم چیز جدی است.» پدرم این را گفت و دوباره رفت.

من از خشم و تنفر آتش گرفته بودم، درست مثل وقتی که عادت ماهانه‌ام شروع شده بود، و مادرم توی خانه می‌دوید که به پدر و برادرم اعلام کند.

خشم کاملاً بی‌تناسب بود، انزجارم از او به قدری قوی بود که سال‌ها آن را از ذهنم بیرون کرده بودم. و بعد چیزی اتفاق افتاد و مجبورم کرد دوباره فکر کنم. سال‌ها بعد در همسایگی پیرزنی پریشان‌احوال زندگی می‌کردم که نصف خیابان از نزدیک شدن به مأمّن این شیرین‌عقل پرهیز می‌کردند. پیرزن اصلاً حیا یا حساسیت معمولی نداشت. پای کثیف

و بوگندویش را به سمت شما جلو می آورد و می خواست بشوید یا می نشست و پوست پایش را می کند و با لذت توی دهان می گذاشت یا می نشست و زبانش را بیرون می آورد با کیفی شهوانی تمام بدنش را می خاراند. پستان های شل و ول گنده اش را بالا می زد تا التهاب زیرش را بررسی کند و شما را هم دعوت می کرد نگاهی بیندازید یا وسط پاهایش را آن چنان با شدت می مالید که انگار سگ خیزی را با حوله خشک می کند. کارهای مشمئزکننده اش تمامی نداشت ولی گذشته از این عقل درستی نداشت و دست خودش نبود. شدت انزجار و خشمم بی منطق بود. بی تناسب بود. معنی نداشت... به شرطی معنی پیدا می کرد که بچه خیلی کوچکی را تصور کنید که با یک آدم بزرگ سال زمخت توی اتاق نشیمن حبس شده. با کی؟ بیشتر پدر و مادرها به همان بی تکلفی خرید از سوپر مارکت، پرستار بچه یا بچه نگهدار استخدام می کنند. شاید مربوط به خانم میچل دائم الخمر بود که با هم توی یک اتاق بودیم. شاید حتی مادرم بود، بچه حسی از نزاکت دارد و کوچک ترین نقصی به نظرش عظیم می آید. مهمانی می آید. با لبخند به سوی بچه خم می شود، روی چانه اش برآمدگی گرد درخشانی شبیه ممه خرگوش شیرده است. از توی آن موهای قرمز درآمده، آن موها به نظر مکاشفه کارهای کثیف حتی بی رحمانه پنهانی است.

- مامی، چرا...؟

- ا... لوس نشو، زگیله دیگه.

- مامی، چرا روی چونه‌اش ازگیل داره؟

- ازگیل نه، زگیل، خل کوچولو.

اما اگر جوش خیس عرقِ زیر موهای زیر بغل بخشی از بدن والدین باشد، بچه در سکوت خیره می‌شود و از انزجار خود را پس می‌کشد.

کار مادری که لباس دختر پانزده ساله‌اش را هوا می‌کند تا سینه‌اش را در معرض دید بگذارد، کار معقولی نیست ولی البته مشکل بتوان گفت جنایت است.

عدم حساسیت جسمانی با چیز دیگری ترکیب شده بود. باز هم، مدت زیادی بعد از آن، با مشاوره درمانی که تخصصش مادر-دختر بود دوست شدم. مشاور درمانی گفت برای مادرها عادی است که خود را با فرزند دختر یکسان بدانند آن قدر که به سختی می‌توانند تفاوت بین بدن خود و بدن بچه را به زبان بیاوردند. یک نفر را به خاطر کتک زدن دخترش سرزنش کردند، گفت: «ولی عیناً مثل این است که خودم را زده باشم.» فرد دیگری که سر دختر کوچکش فریاد زده بود، به مشاور درمانی گفته بود: «ولی این بین ما دو تاست، خودش می‌داند چرا داد می‌زنم.» من نمی‌گویم مادرم به این سطح از روان‌رنجوری رسیده بود؛

با این حال رفتاری با اعضای بدن من می کرد که انگار مال خودش است یا دست کم مایملک خودش است. از این ها گذشته، این پرستار سابق، برای هر کار با بدن بیمارها، دستش باز بود.

از او که پس کشیدم، در واقع از بدنم دفاع کردم، نگذاشتم بهم دست بزند، می دانستم که با این کار می گفتم: «نمی خواهم آلوده بیماری تو شوم، آلوده بیماری هراسی، دیابت، ته مانده پای چروک خورده ترسناک و ترحم برانگیز، آلوده جنگ، جنگ، خندق ها، نمی خواهم و نخواهم خواست.»

به او گفتم: «من دیگر بچه نیستم.»

پیش مامان بزرگ فیشر خیلی وزن اضافه کرده بودم و باید لاغر می کردم. حالا همه در مورد آنورکسیا غر و لند می کنند ولی من مجهز به ابزار عالی «حفظ بقا» بودم. چه بسا، آن طور که مادرم متهمم می کرد: «اصلاً هیچ چیز» نمی خوردم، ولی برنامه رژیمم سلامت را ریخته بودم، گوجه فرنگی و کره بادام زمینی می خوردم و سریع وزن کم کردم، و بدنم بسیار اسباب خشنودی ام شد، در حالی که مادرم را شوکه کرد و ترساند. نامتناسب است، ولی در این داستان مادر و دختری، اندازه یا حتی فهم معمولی، سهم اندکی دارد.

موضوع این بود که ذره ذره وجودم، به همان معقولی بود - مطمئنی؟

- که او می‌خواست. از آن موقع، همین حس «صیانت نفس» را در دخترانی دیده‌ام که آدم فکر می‌کند می‌خواهند بلا سر خود بیاورند. این افراد به خاطر عادت رفتاری روی لبه تیغ حرکت می‌کنند، عادت‌هایی که افراد جوان خودشان موقعیتی به وجود می‌آورند که تقریباً بدبخت شوند، یعنی واقعاً مختصری بدبخت می‌شوند و شما خود را عقب می‌کشید، حتماً حامله می‌شود و لازم می‌شود که سقط کند یا این که بچه‌ی حرامزاده به دنیا آورد یا پسره کاری می‌کند که دستگیر می‌شود، ولی اصلاً و ابداً، همه نوع بحران و هشدار ادامه می‌یابد ولی دختر یواشکی پیش دکتری رفته و مجهز به لوازم جلوگیری شده و حماقت پسره درست قبل از نتایج وخیم متوقف شده است.

گوشه‌ی بیشه، نزدیک زمین بزرگ، با تفنگی شل توی دستم ایستاده بودم، و ناگهان انگار که برای اولین بار باشد پاهایم را دیدم، فکر کردم چه پاهای زیبایی؛ پاهای باریک و قهوه‌ای و خوش‌ترکیب. پیراهنم را تا شورت‌م بالا کشیدم تا به خودم نگاه کنم و نسبت به بدنم سرشار از غرور شدم. هیچ شادمانی شبیه این نیست؛ شبیه لحظه‌ای که دختر می‌فهمد که این بدن اوست. این‌ها دست و پای ظریف و خوش‌ترکیب اوست.

ذره‌ذره اندامم درست مثل مانکن‌های مجله بود، ولی لباس... پول نداشتم. هیچی. اصلاً چیزی نمی‌خریدیم، مادرم همه چیز می‌دوخت. ولی برای من لباس‌های بچگانه می‌دوخت و تمام مدت می‌دیدم که

چشم‌های مغمومش چطور هیکل جدید و لاغر مرا محکوم می‌کرد.

خودم استفاده از چرخ خیاطی را یاد گرفتم ولی برای پارچه پولی در کار نبود. همان موقع بود که در روزهای پُست، شش هفت تا مرغ شاخداری را که همان روز شکار کرده بودم، به قصابی بردم. صبح زود، در هوای نیمه‌تاریک دوان‌دوان سر زمین می‌رفتم و قبل از این که پرنده‌ها خوش‌خوشک از درخت‌ها پایین بیایند تا چیزی بخورند، شکارشان می‌کردم. مادرم از خود بی‌خود شده بود، از کوره در می‌رفت و اتهام می‌زد و داد و فریاد راه می‌انداخت، ولی معنی واقعی کارش این بود: خود را از دست من خلاص می‌کنی، می‌روی و من به این زندگی هولناک و فلاکت‌بار خود چسبیده‌ام و هیچ‌وقت مفری از آن نخواهم داشت.

در مغازه دارداگان در ردیف‌ردیف طبقه‌بندی، توپ‌توپ پارچه‌های نخی و کتان‌ی بود. با شش مرغ شاخدار می‌شد برای دو تا پیراهن پارچه خرید. من لباس‌های جدید و هنرمندانه خود را می‌پوشیدم و مادرم فریاد می‌زد که در انگلستان باید هنوز توی اتاق بچه‌ها زندگی می‌کردم و اگر این جا بچه‌ها در پانزده سالگی بزرگ می‌شوند، پس باید کشور هولناکی باشد.

باید می‌گریختم، این بار به ژوهانسبورگ، شهری بزرگ در جنوب.

زمان جوانی، پدرم که در نوریچ بود، با دو خواهر رقصیده و لاس زده

بود. عاشق هر دو بود، این طور ادعا می کرد، ولی عاشق مادرشان بیشتر. این ها را با تأسف و شوخی تعریف می کرد که ادای احترامی بی کران تر به زمان از دست رفته بود.

یکی از دخترها با مرد جوان خوش آتیه ای از اتاق معادن ازدواج کرده بود و حالا دارای مقام اداری مهمی بود. برای پدرم نامه های «در تماس باشیم» می نوشت و اشاره می کرد که شوهرش خلق مهربانی ندارد یا به زبان امروزی، خیلی اهل سکس نیست. پدرم که این گزارش را می داد، مشابه داستان های غم انگیز دیگری از همان سواحل، به مادرم نگاه نمی کرد، با غصه حرف می زد، آمیخته با رنجش، که فقط قدری کنترلش را داشت، که بارها، بسیار بیشتر از محرومیت شخصی به آن اعتراض کرده بود.

مادرم به (اسم شان را بگذاریم) خانواده گریفیث نامه نوشت و از آن ها خواست که دخترش که «متأسفانه در سنی دشوار است»، سری به آن ها بزند. مسافرتی با قطار به سوی «جنوب»، اولین سفرم بود. خانواده هایی مشابه ما، یعنی مستمعره نشین های بعد از جنگ، با راه آهن سازگار بودند. سفری دو روزه، درجه دو که شش نفر در یک کوپه بودیم. سر هر ایستگاه که توقف و نفس نفس زدن قطار به یک ساعت می کشید، بچه های سیاه پوست، حیوانات خراطی شده، پرتقال یا زردآلو یا قدری گویاو دم پنجره می آوردند، سفیدپوست های متکبر و پر افاده سر یک

تیکی (سه پنس) یا یک پنی چانه می‌زدند و اسباب‌بازی را از آن بالا از دست بچه‌هایی که ترسیده بودند مبادا کلاه سرشان رفته باشد، در می‌آوردند و می‌خندیدند، سکه‌ها را پرت می‌کردند و دوباره به بچه‌ها که توی خاک با هم دعوا می‌کردند، می‌خندیدند و مسخره می‌کردند. این صحنه در داستان قطاری از رودزیا نوشته نادین گوردیمر توصیف شده است.

در ژوهانسبورگ، اتومبیلی با راننده مرا به دنیای ثروتمندان برد. خانه‌ای بزرگ در ثروتمندترین حومه، پیشخدمت (این‌جا خدمتکارها زن بودند، نه مثل مال ما، مرد)، پنجره‌های نرده‌دار، و حال و هوای در محاصره بودن که آن موقع تازه بود ولی از آن به بعد شدیدتر شده است. آقای گریفیث اسکاتلندی، لهجه‌اش را حفظ کرده بود، صریح، روراست و باهوش بود. تقریباً همیشه سرکار بود. مثل مهمان به خانه خودش می‌آمد. زنش خانمی میانسال و خوشگل با لباس‌های گران‌قیمت و جواهر و موهای خاکستری پف‌دار بی‌نقص با ژستی که دارد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد، مشغول به خدمت می‌شد ولی چشم‌های پر از انتقادش را از او برنمی‌داشت. باز هم این‌جا زوجی بود که ملزم به بدبخت کردن همدیگر بودند، از هر لحاظ نقطه مقابل هم. وعده‌های غذا مختصر بود، غذاهای انگلیسی که در اتاق ناهارخوری می‌خوردیم که به نظرم شق و رق و ناخوشایند می‌آمد؛ در واقع مثل همه خانه‌هایی که پر از اجناس گران‌قیمت است. هیچ‌وقت

نشد که به جایی بروم و فکر نکنم چقدر خانه زهوار در رفته و فکسنی خودمان خوشایندتر از هر جای دیگر است. خانم گریفیث کار نمی کرد. آن زمان ها زن های ثروتمند کار نمی کردند. کسل بود، تا سرحد حماقت بی حوصله. می گفت: «وای خدایا، برویم با ماشین گشتی بزنیم.» اسم شوfer استتلی بود، جوانی اهل آفریقای جنوبی، لاغر، آفتاب سوخته، چشم های سرد مردی از دنیای فقر واقعی. فوراً می شد فقر را در او باز شناخت. یک دلیلش، تنفر تلخش از سیاه ها و رنگین پوستان و باز هم آن اضطراب همیشه در چشم هایش بود. کارش بسیار بیش از یک راننده بود؛ از ماشین مواظبت می کرد، پیغام می برد، خرید می کرد. مثل پسرشان بود، ولی به روش بی تکلف آفریقای جنوبی ها، مؤدب و همیشه دنبال کاری می گشت که انجام بدهد. برای گشت زدن که می رفتیم، همیشه حومه های ثروتمند نشین را دور می زدیم یا به مغازه های گران می رفتیم.

فکر کردند برایم خوب است که مغازه ی یکی از دوستان خانوادگی که لباس های شیک می فروخت، یک هفته کار کنم. همین کار انجام شد. تمام روز زنان بسیار ثروتمند وارد می شدند، دور و بر می نشستند و به کت و دامن ها و لباس هایی که نشان شان می دادند، با ناراحتی نگاه می کردند. من لباس ها را نشان نمی دادم، چون دستیار خانم فروشنده اصلی بودم. بیشتر اوقات چیزی نمی خریدند، ولی مغازه همیشه پر از زنانی بود که غیبت می کردند. خیلی بعد از آن زمان، با زنانی آشنا شدم

که در ژوهانسبورگ ازدواج کرده ولی از آن محل و از آن آدم‌ها به لندن فرار کرده بودند. آن‌ها هم کسل شده بودند، در جهان کوچک خود که از بیرون شبیه زندان یا مدرسه شبانه‌روزی گران‌قیمت می‌آمد، تا مرز کج‌خلقی و بیماری روانی پیش رفته بودند. فقط همدیگر را می‌شناختند، هر روز همدیگر را توی مهمانی‌ها و کارهای خیریه می‌دیدند و همه‌شان با فالگیر یکسانی مشورت می‌کردند. به زودی سرگرمی‌شان گوروهای هندی و اکولوژی می‌شد. لباس‌ها به نظرم وحشتناک می‌آمد. در واقع زندگی‌ای که این لباس‌ها را برایش دوخته بودند وحشتناک بود. به خانم گریفیث گفتم. آن زمان‌ها بچه‌های با تربیت، بزرگ‌تر از خودشان را به اسم کوچک صدا نمی‌کردند، گفتم فکر نمی‌کنم مغازه خیلی برایم فایده داشته باشد. منظورم این بود که اگر قرار است شخصیتم را بهتر کند؛ فقط عصبانی و بدجنس می‌شوم. تایگر صحبت کرد. ولی خانم گریفیث از آن‌هایی نبود که بگردد و چیزی که ارزش خنده داشته باشد پیدا کند.

در ژوهانسبورگ نمایشگاهی دایر بود، یکی از دلایل رفتن من به ژوهانسبورگ همین نمایشگاه بود که انتظار داشتند من را بهتر کند. نمایشگاه بی‌تردید مرعوب‌کننده بود، با آن پاپیون‌های پر زرق و برق، ابتذال، و جمعیت، بسیاری از آن‌ها سفیدپوستانی از تمام کشور با بهترین لباس‌ها، که از آراستگی تو دل آدم را خالی می‌کردند، و آفریقایی‌ها، و

تعداد زیادی آفریقایی که با آدم‌هایی که می‌شناختم فرق داشتند؛ زبل‌تر، به خود آگاه‌تر، لباس‌های بهتر، پرخاش‌گر، نگاهی طولانی به ویتترین اجناس و موقعیت‌هایی که برایشان معنی نداشت، می‌انداختند. استنلی گفت کفیرها دارند وقیح می‌شوند و یک کتک خوب لازم دارند: دست کم این جایش شبیه محل خودمان بود.

به بیوسکوب رفتم، شکل پر زرق و برق‌تر سینماهای سالیزبری. عنوان فیلم‌ها را با لامپ بیرون نوشته بودند، و داخل آدم‌ها با لباس‌های کوکتل پارتی و جواهر، آرا و پیرا کرده بودند.

گاهی به استنلی می‌گفتند که صبح یا بعدازظهر ما را به چای خانه خاصی ببرد. و باز هم زن، زن، زن، و راجی می‌کردند و یک‌جا آرام نمی‌گرفتند. و آن زنجیرهای طلا و النگوهایشان. صدای ژوهانسبورگ این بود؛ «آخر آدم مگر این همه طلا به خودش آویزان می‌کند؟»

بازدیدم از جنوب، ورود به دنیایی از زنانِ کسل و ناراضی بود. مگر آن یک بار که به استنلی گفتند مرا با اتومبیل بچرخاند و دیدنی‌ها را نشان دهد، و او مرا بیرون از حومه ثروتمندان برد، از خیابانی که به تدریج فقیرنشین‌تر می‌شد گذشتیم تا این که به خیابانی شبیه سالیزبری آن اوایل رسیدیم. در طول خیابان بین هزاران وسترن، ارابه‌ها سکندری می‌خورد و کابوی‌ها سرفه می‌کردند. در طول این خیابان در شهرک‌های

کوچک آند، سرخ‌پوستان به دیوار تکیه می‌دهند و برگ کوکا می‌جویند و به توریست‌ها خیره می‌شوند. در یکی از حاشیه‌های لس‌آنجلس، از طریق دستگاه‌های پین‌بال و غذاخوری‌های مکزیکی، این خیابان کم‌کم تا دره تنگی به انتها می‌رسد. این‌جا را آن‌قدر عریض ساخته بودند که چهل سال پیش، ارابه‌ها بتوانند دور بزنند، و همه ساختمان‌ها یک طبقه بود و بین خانه‌های فکسنی، یک سینما، یک لباس‌شویی چینی، یک سالن رقص، غذاخوری‌های ارزان و بار بود. توی این خیابان سیاهپوست خیلی کم بود، چون این‌جا منطقه آدم‌های سفید فقیر بود. («سفیدهای فقیر» نه، این برای کشاورزان بسیار فقیر به کار می‌رفت و معمولاً برای آفریکانرها که در «حلبی‌آبادهای خارج شهر» زندگی می‌کردند.) خیابان پر بود از مغازه‌های هندی با ویتترین‌های زرق و برقی و رنگ و وارنگ.

استنلی اتومبیل بزرگ ثروتمندان را پارک کرد و گفت اگر دلم می‌خواهد توی ماشین بنشینم و او یک دقیقه می‌رود و برمی‌گردد. ولی من با او رفتم. آن‌جا شبیه سیلو یا راهرو بود، پر از میز اسنوکر، دورش مردان بیکاری که به خاطر رکود شاغل نبودند، پشت سالن میزهایی بود که مردها پوکر بازی می‌کردند. دو میز هم بود برای وتیان^{۳۹}. پشت این میزها دخترهایی با خروارها آرایش و مدل موی ورونیکا لیک یا جین هارلو با لباس شب، با ژتون‌کش درازی که ظاهراً از طلا بود، ژتون‌ها را

این طرف آن طرف می کردند. ژتون‌ها هم مثل ژتون کش از طلا بود، مثل لیوان‌های طلایی، مثل بطری‌هایی که لای کاغذ طلایی پیچیده بودند و مشتری‌ها را وسوسه می کرد سری به بار بزنند. شراب ارزان کیپ می فروختند و برندی کیپ. تمام مردها ژنده پوش بودند، با پیراهن‌های سفید نخ‌نما، شلوارهای ارزان خاکستری و قهوه‌ای و گاهی هم دستمال گردن کابویی تو یقه‌شان چپانده بودند. تمام زن‌ها برای دلربایی لباس پوشیده بودند، لباس‌های رقص یا کوکتل. چند صد مرد و حدود سی زن. یک بار، این طور که از دهن مامان بزرگ فیشر پرید، طوری که خاطره‌ای جالب را به یاد بیاورد و هرکسی ادامه‌اش بدهد، گفت که زمانی گوشه دنجی در رند را قمارخانه کرده بود که پلیس تعطیل کرد. اول نتوانستم استتلی را ببینم، بین آدم‌هایی که دم بار تاس می انداختند ناپدید شده بود. یونیفرم شیک و خاکی رنگ راننده‌ها علامتی بود که پیدایش کنم. حدود بیست دقیقه آن جا بود. هیچ کس به دخترکی که با لباس نخی و صندل کنار دیوار ایستاده بود توجه نمی کرد. از دود توتون و بوی مشروب کمی حالت تهوع داشتم. و استتلی که برگشت عبوس بود، فقط سری تکان داد که دنبالش بروم. و توی ماشین: «فقط بدشانسم، بدشانس، بهت بگم بچه جان، حالم را خراب می کنه.» به من گفت که شب‌ها وقتی کارش با خانواده گریفیث تمام شد توی بار، بارمنی می کند. «فقط می بل نمی داند که من چه کار می کنم، آخر باید زندگی کنم دیگر.» می بل و استتلی، اما نه، آقای گریفیث و استتلی: دموکراسی تا جایی که

نفس دارد.

میبل گریفیث همیشه اشارات کوچک و گزنده‌ای درباره خسیسی شوهرش می‌کرد. خواهر دیگر، یک جایی در آفریقای جنوبی بود. بعدها با او هم ملاقات کردم؛ زنی درشت‌اندام و رنگ و وارنگ با لباس‌های «حسابی». این زنان از آن‌هایی بودند که پدرم می‌گفت هیچ‌وقت حاضر نبود با آن‌ها ازدواج کند چون با پیشخدمت‌ها و مستخدم‌هایی ادب بودند. هر دو با من سرسنگین بودند ولی خودشان خبر نداشتند. هیچ‌کدام ظرافت استنلی را نداشتند که هیچ‌وقت از من نخواست که «نگویم» که مرا آن‌جا برده، و همچنین مهربانی‌گریزی‌گنه وجود آقای گریفیث را، که بعداً معلوم شد دارد. وقتی آن‌جا بودم آقای گریفیث به ندرت کلمه‌ای با من حرف زد. فکر کردم از من خوشش نمی‌آید. ولی از آن راه دور و دراز، از ژوهانسبورگ به مزرعه، برایم یک ماشین تحریر فرستاد، ماشین تحریر، بلند و سنگین و تق‌تقو که آن‌قدر سنگین بود که آشپز که آن را به اتاقم می‌آورد، می‌خندید و وانمود می‌کرد که تلوتلو می‌خورد.

آقای گریفیث یک نامه کوتاه و خشک هم برایم فرستاد. او پسر فقیری اهل اسکاتلند بود. خودش راه خودش را پیدا کرده بود. می‌خواست توصیه‌ای به من بکند. باید هر چیزی که می‌توانم یاد بگیرم، مهم نیست چه، روزی معلوم می‌شود که به درد می‌خورد. و یک چیز دیگر هم بود؛ جوانان اغلب متوجه نمی‌شوند که فرصت‌هایی که دنبالش می‌گردند،

همان جا دور و برشان است. با آرزوهای خوب و محبت آمیز و احترامات فائقه، الن گریفیث. آقای گریفیث یک کتاب راهنمای نویسندگان و هنرمندان هم برایم فرستاده بود.

من خوش حال که از آن شهر طلایی خارج می شوم، به خانه رفتم. مادرم حسابی پریشان احوال بود، الان تعجب می کنم که چطور حالش خراب تر از آن نبود. آن موقع حیرت کردم. آدم ممکن است بداند کسی «دست خودش نیست»، ولی در عین حال از خشم و یأس دیوانه شود، پول، همه اش پول بود، در هر جمله پول، پول، شبانه روز. پدرم وقت و پول را صرف خرید دینامیت می کرد، دیگر مجبور نبودیم خندق بکنیم و میله فرو کنیم. برای مزرعه انرژی نداشت ولی می توانست ساعت ها پشت خانه بایستد و نمونه ها را ریگ شور کند. معلوم شد این شوق و ذوق بی طمع بوده است: کاوشگری دوره گرد که آمد و رگه ای به درد بخور پیدا کرد و معدن طلای کوچکی هم چند مایل آن طرف تر، پدرم کیف کرد و تازه راه افتاد که اطلاعاتش را در مورد رگه و خاک و گنج یاب با بقیه در میان بگذارد. مزرعه کار خودش را می کرد. حالا از خود می پرسم چرا مادرم، آن زن فوق العاده توانا، مزرعه را به دست نگرفت؟ زن هایی در منطقه بودند که مزرعه داری می کردند. فکر می کنم نمی خواست به عزت نفس شوهرش لطمه بزند. در همین مدت مادرم از دست من عصبانی می شد، نه فقط برای این که خودخواه بودم بلکه چون پول هدر می دادم. پرسیدم،

چه خرجی می‌کنم؟ پول‌هایی که از مرغ شاخدار درمی‌آوردم چرا خرج خانه نمی‌کنم؟ این دیگر دیوانگی بود و خودش هم می‌دانست. بدهی به فروشگاه دارداگان از صد پوند گذشته بود. بن‌بست. مادرم زنی مهربان و سخاوتمند بود و خیلی دوست داشت برای من پول خرج کند. ولی این مبارزه ربطی به پول نداشت. وادارم می‌کرد به پرنده یا حیوانی فکر کنم که خود را به میله‌ها می‌کوبد. مجبورم می‌کرد به دخترک کوچکی که باهاش بدرفتاری می‌کنند فکر کنم.

پول، چرا پول هدر می‌دهی، می‌دانی که پول نداریم، هیچ چیز غیر از خودت برایت مهم نیست.

یک بار که به سالیزبری رفته بودیم و مادر و پدرم دوباره رنج خفت‌بار گفت‌وگو با بانک زمین را برای طولانی‌تر کردن وام تحمل می‌کردند، دور و بر فروشگاه مبلمانی در خیابان مانیکا پرسه زدم تا شجاعتی که در نامه الن گریفیث بود، پیدا کنم. مبلمان، تمام مبلمان «فروشگاهی» بود. براق، شیک و چند خانم خانه‌دار مقوایی توی ویتترین، مؤدبانه به پیاده‌رو لبخند می‌زدند چون به خاطر یک میز یا یک صندلی احساس خوشبختی می‌کردند. من داخل شدم و خواستم آقای هِمِنسلی را ببینم. مردی لاغر ولی قلچماق بود، از گرما پیراهن آستین کوتاه پوشیده و به خاطر رکود نگران بود. بهش گفتم اصلاً بلد نیست که چطور کالاهایش را معرفی کند ولی من برایش اشعاری می‌نویسم که هر هفته توی ستون شخصی

در هرالد چاپ شود. این اشعار نظر مردم را جلب می کند. هیچ کس هم قبلاً این طوری تبلیغ نکرده. آقای همسنلی نیشگونی از لیم گرفت و گفت نمونه نشانش بدهم. چیزهایی همراه با نامه آقای گریفیث تا کرده داشتم، هر کدام ضربی که با چنین توصیه‌ای تمام می شد: «خانه‌تان را به روش همسنلی مبله کنید.» برای هر کدام ده شیلینگ خواستم ولی روی هفت توافق کردیم. تا دو سه سال هر وقت پول لازم داشتم، اشعاری به عجله می نوشتم و به فروشگاه همسنلی می رفتم، که به من چای و کیک می داد، و با حسرت مردی که دیگر تأسف جوانی اش را می خورد، از کارهایم می پرسید و همین طور که تایگر سرش را گرم می کرد، او هم می خندید. به من می گفت که آگهی های من برایش مشتری می آورد. آن موقع، در فروشگاه های هندی پارچه های نخی و موسیلین عالی هر متر یکی دو شیلینگ بود. یک کفش آبرومند ده شیلینگ. یک کیف خوب یک پوند. کسی هم جوراب نمی پوشید و دستکش دست نمی کرد.

پول همسنلی اصلاً نتوانست اوضاع را در خانه بهتر کند، هر پیراهن، دامن یا سینه بند سیخ دیگری به اخم مادرم بود. حالا درباره موانع رنگین پوستی، مسائل بومی ها دعوا می کردیم. مشکل این جا بود که از نظر حقایق و اعداد و ارقام به هیچ وجه مجهز نبودم، هیچ، فقط احساسی مبهم ولی پر قدرت داشتم که چیزی در سیستم به شدت غلط است. یکی از حرف ها این بود که چرا تمام کسانی که در مزرعه ما کار می کردند

آن قدر کم پول می گرفتند؟ پیش از این نامه‌ای در رودزیا هرالد چاپ شده بود به امضای «عقل سلیم» یا «بازی منصفانه» که بومی‌ها به خاطر این که خوب تغذیه نمی‌شوند و مسکن خوبی ندارند، ناکارآمدند و در هر حال باید تحصیل کنند.

هر کدام از این نامه‌های انقلابی، آتش به پا می‌کرد و صفحه بعدی روزنامه با «خشمگین» یا «سی سال در مستعمره» یا «همسران پیشرو» پر شده بود و می‌گفت که بومی‌ها از هیچ چیز بیشتر از آنچه که می‌گیرند سر در نمی‌آوردند، یا یک کتک مفصل می‌خواهند، یا تحصیلات خراب‌شان می‌کند. با وجودی که حق داشتم، هیچ کس را ندیده بودم که با من موافق باشد، نه حتی کتابی پیدا کرده بودم که کمک کند. بله، اولیور توئیست، بیشتر به بچه‌های سیاه این جا می‌خورد تا یکی در انگلستان، ولی با آن نمی‌شد با سیریل لارتر یا باب متیوز یا با مک‌آلی بحث کرد.

بحث‌های من پر سر و صدا و احمقانه بود و خودم می‌دانستم.

چیزی نگذشت که پدرم گفت یک روز دیگر هم نمی‌تواند از کنار رینگ، دعوی بین این دو خانم را تحمل کند. گفت که هیچ کلمه مناسبی برای هیچ کدام از ما ندارد و چرا من نمی‌گذارم بروم. حالا که خودم مادر نوجوانان سختی بوده‌ام، با پدرم احساس همدردی می‌کنم.

به عنوان پرستار بچه به اطراف سالیزبری رفتم (در آن روزگار «او

پرفرا^{۴۰}) به این معنی بود که خانواده‌های ثروتمند دخترهایشان را رد و بدل کنند تا زبان خارجی یا آداب خارجی‌ها را یاد بگیرند). من در آرزوی تجربیات جدید بودم. این یکی به نظر آن قدر رمانتیک می‌آمد که مشتاق‌ترین نوجوانان را هم راضی کند. خانم ادموندز، دختر ثروتمند خوشگلی بود از طبقه بالای ونکوور که دیوانه‌وار عاشق مزرعه‌داری فقیر ولی با اصل و نسب اهل رودزیا شده بود، و به‌رغم مخالفت خانواده با او ازدواج کرده بود. حالا دومین بچه‌اش را به دنیا آورده بود و من از پس‌رکی چهارساله مواظبت می‌کردم. خانه‌شان روی تپه دره‌ای کوچک آن طرف رومباوو پارک بود، من از آن‌جا کار مواظبت از بچه‌ها را شروع کردم که با مختصر فاصله‌ای در این بین، سال‌ها طول کشید. بچه‌ای که هرگز نتوانسته بود در مقابل کودکان و بچه‌های نوپای دم دستش مقاومت کند («بیا بغلم کن») حالا مسئول پس‌رکی تو دل برو، باهوش و مطیع شده بود، می‌پرستیدمش. او هم مرا مثل همه بچه‌هایی که چندین دایه و پرستار داشته‌اند راحت دوست داشت. خانم ادموندز واقعاً زیبا بود؛ با پوستی به رنگ شیر و مختصری کک و مک، موهایی بلوطی و اندامی لاغر و ظریف؛ فیزیک بدنش شبیه دوستم مونا در صومعه بود، لاغر و استخوانی که به قدری کک و مک داشت که پوست صورتی‌اش به سختی دیده می‌شد، موهایش کم‌رنگ و شبیه نخ بود. مونا که پدرش دائم‌الخمر بود و خانواده‌ای از هم پاشیده داشت و به نظر همیشه داشت به خاطر

وجود داشتن، عذرخواهی می کرد، می دانستم اگر پول داشت به قدر خانم ادموندز دوست داشتنی می شد. خانم ادموندز باز به من آموخت که چقدر مادرم با کفایت است. او با لباس زیر کرپ دوشین، وظائف زندگی را با آه و ناله و اخم و تخم دنبال می کرد و دیگران بهش خدمت می کردند. نوزاد تازه اش حدود یک هفته اش بود و بچه «خوبی» بود و پرستار داشت. من که زنانی که از درون درماندگی خوب درآمده بودند کم ندیده بودم، حالا از خانم ادموندز تعجب می کردم که شوهر جذاب و متوجه و نگرانش، چطور با او مثل آدم معلول رفتار می کند. خیلی فقیر بودند! مدام می گفتند و بس نمی کردند. من آن قدر از فقر شنیده بودم که دیگر گوش نمی دادم، نمی توانستم گوش بدهم. فقر طبقه متوسط اصلاً به آن سادگی که به نظر می آید نیست. من دوباره به پرسشم برمی گردم، به کاوش ام: چه وعده ای به آنها داده شده بود، و چه کسی آن وعده را داده بود که حالا احساس می کردند ناامیدشان کرده اند؟

چیزی نگذشت که کارهایی خیلی بیشتر از مواظبت از مارکوس کوچولو انجام دادم. مارکوس نیاز زیادی به مواظبت نداشت بلکه فقط مثل توله سگی کوچولوی براق و شادی دنبال می دوید. من به مغازه ها مواد غذایی سفارش می دادم، آشپزی می کردم، به گماشته دستور می دادم، به پرستار بچه که با شیردوش و غذاهای مغذی در خدمت بود، کمک می کردم.

آینده درخشانی را در خیال می‌پروراندم، که به تحصیلات درست وابسته نبود. خیال‌پردازی‌هایم درباره عشاق خوش‌قیافه، قهرمانی نامشخص که برای خواننده‌های رمان‌های رماتیک آشناست، همه مشتاق که مرا سریع به جزایر جاودیی ببرند، به سواحل، به شهرهایی که از توی کتاب‌ها می‌شناختم.

داستان کوتاه هم می‌نوشتم، دو تا را به مجله‌های شیک آفریقای جنوبی فروختم. سال‌ها بعد که این داستان‌ها از توی کشویی دوباره رو شد، به قدری از شرم آتش گرفتم که مجبور شدم درجا پاره‌شان کنم. داستان‌هایی باب میل بازار نوشته و موفق شده بودم. ولی بعداً دیگر نتوانستم آن‌طور بنویسم، حتی زمانی که بدجوری به پول نیاز داشتم.

خانواده ادموندز که به من گفتند از عهده مخارج من بر نمی‌آیند، نفس راحتی کشیدم. از دایه واقعی انگلیسی حرف می‌زدند، که خانواده خانم حقوقش را می‌پرداخت. بعدها طلاق گرفتند. من آن آدم‌های جذاب و پسرک کوچک‌شان را به شکلی که انگار همگی بچه‌های خوشگلی باشند به خاطر می‌آورم.

سه ماه پیش آن‌ها بودم. (زمان حالا به صورت زمان بزرگ‌سالی جا افتاده بود یعنی به عبارتی اوایل بزرگ‌سالی که با زمان میانسالی یا زمان کهنسالی بسیار متفاوت است.) و حالا یک سال در خود سالیزبری.

این خانواده نسل دوم مستعمره‌نشین بود. پدر روستایی اهل شمال بود و یکی از مشهورترین شرکت‌ها را راه انداخته بود. مهندس جوان بی‌پولی، به خاطر مال و منال با دختر این خانواده ازدواج کرده بود؛ پناهنده‌ای از دوران رکود انگلستان. به دختر می‌گفتند نامطبوع؛ لباس‌های دُم‌ده دخترهای شوهرنکرده را می‌پوشید و موها را گیس می‌بافت و دور سر حلقه می‌کرد. اصلاً هیچ با سلیقه روز سازگاری نداشت، کاملاً مشهود بود که تصمیم گرفته اصلاً رقابت نکند. ولی اغلب لبخند ظریفی می‌زد که می‌خواست هم ساده‌لوحانه به نظر بیاید هم زیرکانه و احتمالاً آن موقع که باوقار با شوهر خوش‌قیافه‌اش لاس می‌زد، فکر می‌کرد: «شاید خوشگل نباشم، ولی فقط نگاه کنی چه چیزی تور زدم.» برادری ازدواج نکرده هم در آن خانه زندگی و شرکت خانوادگی را اداره می‌کرد. این برادر مسیحی بود، نمونه آدم سنتی. در همین خانه یک روز تمام از رادیو برنامه‌ای از خانواده سلطنتی پخش می‌شد - فکر کنم عروسی پرنسس مارینا بود - این مرد جوان هر بار که سرود سلطنتی پخش شد، که ده دوازده بار بود، خبردار ایستاد، در حالی که هیچ کس او را زیر نظر نگرفته بود و فقط خودش بود و وجدانش. من مسخره کردم یا تایگر. و شوهر که با من موافق بود و لطف کرد توی چشمم نگاه کرد، در عین حال من باب هماهنگی با بقیه، اشاره‌ای کرد، که برای تصریح جایگاهش در این خانه‌ی خداترس‌ها و وطن‌پرست‌ها طراحی کرده بود. جاسپر (که مثلاً اسمش باشد) برای تأمین آینده‌اش هزینه سنگینی می‌پرداخت، خود

را روشنفکر می دانست، معادل والدین من و دوستان شان قبل از جنگ. از وضعیت جهان خوب مطلع بود و عقاید تنیدی داشت که می بایست با احتیاط بیان می کرد.

ناگهان فهمیدم، یعنی همان طور که این جور کشف های شهودی بیشتر اوقات رخ می دهد، شاید داشتم پوشک بچه عوض می کردم، فهمیدم صفاتی را که قبلاً برایم به کار می بردند: «چه دختر باهوشی که این همه کتاب خوانده» دیگر به کار نمی برند. از مدت ها پیش، یا این طور به نظر می آمد، در ورطه مطالعه تکراری رؤیایی فرو رفته بودم. دختری سالم، قهرمان های میدوست آمریکا، راه را برای رمان های سهل و عامه پسندی که در دهه ۱۹۳۰ فراوان نوشته می شد، باز کرده بود، و کمک دست خیال پردازی ها، ولی آنچه جاسپر می خواند از گونه ی دیگری بود.

کتابی که اتفاقی خواندم و مرا تکان داد کتاب شکل چیزهای آینده اثر ولز بود، ولی هر کتاب دیگری هم ممکن بود باشد. این کتاب دنیای ایده بود، هیچ چیز از آن نمی دانستم و بی اطلاع بودم. شاید هر کسی به گذشته نگاه کند و بچه ای بی ظرافت، سردرگم و به مخمصه افتاده ای را ببیند، بزرگ ترهایی را نیز می بیند که نیاز را درک می کنند و مهربان اند. جاسپر ناخوشایند و صریح و مفید فایده بود. مدام کتاب های سیاسی و جامعه شناسی به من می داد. کتاب ها را به وطن سفارش داده بود و قطعاً نه به جناح چپ، چون چپی نبود و من را با «کتابخانه همه کس» آشنا کرد.

برای اولین بار در عمرم نظراتی را شنیدم که باید جدی می‌گرفتم، یعنی نه از آدم‌های عوضی؛ عقایدی در مورد «مسائل بومی» در راستای منافع شخصی روشن‌بینانه. وقتی جاسپر می‌گفت که باید «بومی‌ها» درست تغذیه شوند، تحصیل کنند و مسکن شایسته‌ای داشته باشند، این عقاید را به صورت ملایم و سنجیده مطرح می‌کرد، گویی که فقط خودش در مورد این مسائل این‌طور فکر می‌کند - نه به این دلیل که ناشکیبا است و از ناکارایی همه‌ی این چیزها می‌سوزد، چون در صحبت‌های خصوصی دیده بودم که بی‌قرار است. به این ترتیب سال‌ها قبل از این که ایده‌های فتنه‌جویانه قابل احترام شوند، این ایده‌ها وارد این خانه شده بود.

این بار مسئول یک بچه چهار ماهه بودم. این بچه در واقع بچه من بود. هیچ دردمسری نداشت. در آن زمان به بچه‌های خانواده طبقه متوسط که شیر مادر نمی‌خوردند، شیرخشک می‌دادند. کار آماده کردن شیشه با آب جوش از فلاسک، سرد کردن آن با آب جوشیده یک فلاسک دیگر، تغذیه بچه، گهواره کردن بچه در آغوش، و در همان حال جوشاندن شیشه‌ها در قابلمه‌ای بزرگ تا برای نوبت بعد استریل‌یزه شوند، این‌ها همه آسان، سریع و کافی بود. بچه قانع و مهربان بود. گریه نمی‌کرد، عاشق بغل بود و تمام شب و مقدار زیادی هم از روز را می‌خوابید. نه این که مادرش دوستش نداشته باشد؛ به پسرش افتخار می‌کرد. فقط حس مادرانه نداشت. اهل خانه و زندگی هم نبود. من در خفا سرشار از حس

استهزا فرساینده‌ی بسیار آشنایی بودم، چون این خانم می‌توانست هر جا که دلش بخواهد و هر رشته‌ای که بخواهد درس بخواند ولی علاقه نداشت. مدرکی در رشته علوم خانه‌داری از کالجی در شمال انگلستان گرفته بود، و از جزوه‌های کلاس‌هایش دستور غذای خانه را می‌داد. یکشنبه: رست بیف. دوشنبه: قورمه و نان تست خرد شده. سه‌شنبه: تاس کباب سرخ کرده. چهارشنبه: کله و پاچه (خوک). پنج‌شنبه: استیک و پای قلو. جمعه: تاس کباب دل گاو، آب‌پز. شنبه: سیراب شیردان و پیاز. زن خانه‌دار سفیدپوست بودن که کار شاقی نبود. چهار تا مستخدم داشتند، آشپز، نوکر، باغبان و پیکانین. به قصاب و سوپری هر روز صبح زنگ می‌زدند و سفارش همان روز را می‌دادند و چیزی نمی‌گذشت که سر و کله مرد دوچرخه‌سواری پیدا می‌شد که خریده‌ها را آورده بود. جاسپر که از آن مردهایی بود که به خوراکش علاقه داشت، به شوخی پیشنهاد می‌کرد، مثلاً: «شاید بد نباشد که سفارش‌ها را کمی تغییر بدهیم، مثلاً سیراب شیردان شنبه‌ها را؟» و خانم خانه با لبخندی خونسرد و مادرانه سماجت او را تخفیف می‌داد و می‌گفت: «ولی آخر همیشه یک چیز سفارش دادن آسان‌تر است.»

جاسپر گلایه نمی‌کرد، به من هم واقعاً چیزی نمی‌گفت ولی اتفاقی کار سفارشات و بیشتر اوقات آشپزی را به عهده گرفتم که البته آشپز از تجاوز به قلمرویش خوشش نیامد. بانوی خانه روی کاناپه کتان گلدارش

می نشست و درزهای ظریفی را می دوخت. دامن زنانه کوتاه گلداری دوخت که با بلوزهای برودری دوزی شده مجارستانی می پوشید که آن موقع خیلی ارزان بود و خیلی جلوه داشت. از ابریشم و ساتن گران قیمت که از فروشگاه‌های باکلاس می خرید، شورت و زیرپوش می دوخت: سراغ ابریشم ارزان ژاپنی نمی رفت. شوهر خوش قیافه اش می آمد و بین تکه پارچه‌های صورتی و ارغوانی کنارش می نشست و با سر یک‌وری می گفت: «زیبا» و آگاهانه لبخندی شیطنت‌آمیز می زد و نیم‌نگاهی سریع به من می انداخت و دستش را روی گونه زنش می گذاشت تا چشم‌های آبی پررنگ و فوق‌العاده اش را با آن مژه‌های مشکی بالا بگیرد و او نگاه عمیقی به آن‌ها بیندازد و زیر لب بگوید: «بقبققو! جوجو!» و از بالای گیس‌های بافته نرم و پلک‌هایی که دوباره پایین انداخته بود، نگاهی طولانی به من بیندازد، منی که روی کاناپه دیگر نشسته و بچه اش را توی بغلم تکان می دادم. رابطه دوستانه بی نقصی داشتیم. می دانستم بدش نمی آید من را از راه در ببرد. ولی می دانستم که نمی کند یا به عبارت بهتر نمی تواند؛ در این مدت من در تلاش برای وسوسه برادر زنش بودم. بیشتر شب‌ها توی تخت من می آمد، مگر این که جلسه روتاری یا برنامه ماسونی یا در نقش - گر چه پدر شهر نمی توانست باشد چون بیست و چند ساله بود - پس در نقش پدر آزمایشی شهر سخنرانی داشت. کنارم دراز می کشید، برادرانه و فقط بوسه‌های ناشیانه و بدون اعتماد به نفس را برای خود مجاز می دانست. نمی فهمیدم چرا این کار اخلاقی است ولی

هم خوابگی واقعی اخلاقی نیست. نکات ظریف اعتقادات او به نظرم متقاعدکننده نمی‌آمد. موضوع این بود که یک سالی که آنجا بودم، هم خوابگی نیم‌بندی می‌کرد و من عصبانی‌تر و ناکام‌تر می‌شدم. جاسپر همه این چیزها را می‌دید و اشاره می‌کرد که نظر شخصی‌اش این است که من دارم وقتم را تلف می‌کنم. به این معنی که این سرشت مرد مورد نظر بود نه اخلاقیاتش.

آن سال، دوبار او را با خود به خانه و به مزرعه بردم و استقبال کرد که در هیأت خواستگار بالقوه دیده شود؛ البته توسط مادرم. پدر با معلوماتم گفت چه مردک بامزه‌ای!

داستان من و خواستگار بی‌علاقه‌ام در اعماق پنهان شده است، مسلماً دل معلمان اخلاق را خوش می‌کند. من که اول به آن خانه وارد شدم هیچ‌کس را در سالیزبری نمی‌شناختم ولی تا زمانی که آنجا را ترک کنم جایگزین‌های احتمالی زیادی داشتم. اغلب دختری را می‌بینند که خودخواسته، با مرد جوانی می‌ماند که نامحتمل است به دردش بخورد. چرا این کار را می‌کند؟ برای محافظت از خود، خودش خبر ندارد یا از کاری که می‌کند تا حدودی مطلع است.

دو بار گولش زدم و در شب‌های مهتابی به بیشه کشاندمش، ابتکار عمل تلاش برای گول‌زدنش را ستودم که جلوگیری طبیعی هم جزوش

بود. این را در کتابی تاریخی که جاسپر به من قرض داده بود پیدا کرده بودم. باز بوس و کنار برقرار شد ولی او قصد داشت بکارتش را برای زنش نگه دارد.

فعالیت دیگرم در آن خانه لباس دوختن بود. به من ماهی چهار پوند می دادند. مشکل این بود که من که یکی دو سال پیش برای دار و دسته یا گروه‌های نوجوانان اومتالی کم سن و سال بودم، حالا هم برای مجالس بزرگ‌ترها زیادی جوان بودم. به یکی از مجالس رقص بزرگ سالان رفتم، همه با من مهربان بودند. پیراهنی که برای خودم دوخته بودم شیک و برای موقعیتم به عنوان پرستار بچه یا حتی کدبانوی خانه نامناسب بود. همین طور که در قسمت کم عمق دریای بزرگ سالان فرو می رفتم یا شنا می کردم یا آب می پاشیدم، بانوی خانه با دلسوزی آمد و لباسی که برای خودش مناسب بود؛ گلدار و والان دار، به من پیشنهاد کرد و تعجب کرد که در کارش موفق نشد.

کار دیگری هم بود؛ بچه‌هایی که اول هیجده ساعت در روز مثل گربه می خوابند، تبدیل به چهار دست و پا روهایی می شوند و چشم‌شان بسته نمی شود و پارک بچه برای شان کوچک می شود، باید سرشان را گرم کرد. بعد از ظهرها دو سه ساعت او را به پارک می بردم، و با کالسکه این طرف و آن طرف می رفتم چون دلم نمی خواست بنشینم و بخشی از صحنه خانم‌ها و کالسکه‌ها و بچه‌ها شوم. کسل می شدم. چیزی

نگذشت که کالسکه سه بچه دیگر را هم دور پارک می چرخاندم، مال خودم و مال دیگران یکی پس از دیگری، و آن بعد از ظهرها را به صورت اوج، به صورت هیمالیای ملال به خاطر می آورم. زمان تقریباً مثل چند سال پیش سلانه سلانه می گذشت. موقع هل دادن کالسکه و حرف زدن با آن بچه مهربان، توی سرم شعر می گفتم. توی خلسه بودم. در طول چند سال بعد، اشعار زیادی گفتم، تقریباً تمام شان از آن دیار سودایی غنی و خوشایند که شبیه مواد مخدر است. فکر کنم احتمالاً پنج شش تا از آن شعرها به درد بخور بودند.

تا زمان ترک آن خانه دیگر کاملاً اداره اش می کردم، آشپزی و مسئولیت کامل بچه. کتاب های جاسپر را بلعیدم و درباره سیاست و «مسائل بومی» با او مخفیانه گفت و گو کردم و نیمه اول هر شب را سر بکارت خواستگار خون سردم جنگیدم.

تب حسرت شهوانی داشتم که جانشین تب های رمانیتک بچگی ام شده بود.

می توانم صادقانه بگویم که نوجوانی ام را در خلسه جنسی گذراندم، از آن نوع که کریستینا استید^{۴۱} در فقط برای عشق به خوبی توصیف کرده است که احتمالاً بهترین رمان درباره بزرگ شدن یک دختر است. ولی

آنچه می‌گویم مربوط به آن قسمت از ذهنم است که علامت «عشق» خورده است.

به همان صداقت هم می‌توانم بگویم که بچگی، دخترگی و جوانی‌ام را در دنیای کتاب‌ها گذراندم، یا در بیشه پرسه زدم، و به آنچه روی می‌داد گوش دادم و آن را تماشا کردم. در این جا در هسته مشکلات حافظه قرار داریم. آدم در این لحظه چیزی را به یاد می‌آورد زمانی دیگر چیز دیگری.

اعتقاد دارم که بعضی از دخترها را در چهارده‌سالگی با مردی حتی ده سال بزرگ‌تر باید توی رختخواب گذاشت، با این درک که این کارآموزی عشق تمام می‌شود. البته که متوجه اعتراضات می‌شوم. دل‌ها شکسته می‌شود. ولی در هر صورت شکسته می‌شود. آیا در مورد این ایده، چیزی وجود دارد که حقایق زندگی را نادیده می‌گیرد؟ مثل مدرسه و تکالیف مدرسه؟ ولی استاد عشقی که سرمشق می‌شود، اصرار می‌کند که تکالیف مدرسه انجام شود و زندگی اجتماعی آن‌طور که شاید و باید... در بعضی جاهای دنیا، به عنوان مثال هند، زمانی رسم بود که جوان‌ها در سن سیزده یا چهارده‌سالگی ازدواج کنند و بعد چند ماه در را به روی‌شان ببندند. احتمالاً هیچ‌کدام مدرسه نمی‌رفتند و انتظار هم نداشتند که مدرسه بروند. خب دیگر تئوری بس است: با من هم باید همین کار را می‌کردند. مساله «حرص شهوانی» نیست، اشتها به طریقی

ارضای می‌شود، بلکه حسرت جنسی که به خاطر امکانات است دست کم متحقق می‌شود. این نوع دگرگونی، مدخل - می‌توان در مورد این که مدخل چیست بحث کرد - این نوع حسرت، مثل غم غربت است؛ نوعی غم غربت احتمالاً برای «عدن»‌های گذشته نه آینده. بیماری است، عاجز می‌کند.

من تصور می‌کنم که رؤیایها و تمایلات ارضاننده والدین روی بچه‌ها تاثیر می‌گذارد. مطمئن هستم که ناکامی پدرم روی من تاثیر گذاشت. متوقف شدن طبیعت جنسی‌اش، بر کسی پوشیده نبود، دست کم برای من که نبود. نه تنها با حرف زدن از زنانی که مجذوب‌شان می‌شد و همدردی فوری‌اش و همچنین با تأسف حرف زدنش از مردان و زنانی که شریک زندگی‌شان سرد مزاج بود، بلکه چند بار چیزهایی به من گفت که موقعیتش را روشن کرد. البته که آرزو داشتم به من نگفته بود، هرچند از این که محرم رازش بودم مفتخر شدم. ولی برای این اشاره که «این جور چیزها مؤدبانه از زندگی مادرت کنار گذاشته شده است.» هیچ دختری، رقیب مادر، چنین چیزی را بدون فشار پیروزی نمی‌شنود، ولی من دلم برایش سوخت، با او همذات‌پنداری کردم و در تعارض بودم. و وقتی مادرم راز خود را با من در میان گذاشت، نمی‌توانستم بشنوم. بیماری و خستگی، به نظر هم‌خوابگی را برای مادر سخت کرده بود. چیزهایی که واقعاً با صدای بلند می‌گفتند، و آنچه که به من گفتند و نمی‌دانستند که

گفته‌اند، همراه با معلوماتی ساده، تصویری از آن‌ها ساخت که با صحنه کوچکی که در هفت هشت‌سالگی دیدم، تأیید شد.

شب طبق معمول من و برادرم توی تخت‌های پدر و مادرم هستیم، نزدیک اتاق جلویی خانه، در اتاقی بزرگ و پر سایه با سقف شکسته شیب‌دار که بعداً اتاق من شد و سوسوی اندکی از نور شب؛ وگرنه می‌بایست بین پدر و مادرم در اتاق نشیمن عصرگاهی زیر نور لامپا و ما دوتا، اتاق بزرگی قرار می‌گرفت. من توی تخت پدرم هستم و برادرم که خواب است توی تخت مادرم. پدر و مادرم با هم وارد اتاق می‌شوند. مادرم با احتیاط چراغ را پایین می‌گذارد. پدرم دست‌ها را دور او حلقه می‌کند و صورت او را به سوی خود می‌چرخاند. پدرم عاشق‌پیشه و خجالتی است، مثل پسر بچه‌ها، یا شبیه مردی که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته: «خب حالا که بچه‌ها بزرگ‌تر شده‌اند، شاید بشود همه چیز را به آن‌جایی که باید باشد برگرداند و بتوانیم در بین اتاق‌مان و اتاق بچه‌ها را ببندیم؟» پدرم او را می‌بوسد، مادرم می‌خندد ولی صورتش را برمی‌گرداند و از روی شانه به دو بچه کوچکش که توی تخت پدر و مادرشان خوابیده‌اند نگاه می‌کند، بچه‌ها را برمی‌دارد و توی تخت‌هایشان در اتاق بغلی می‌گذارد. در بین این دو اتاق شب‌ها همیشه باز بود، تا این که من اصرار کردم باید بسته شود.

پدرم وقتی به بخش مادرم در بیمارستان وارد شد، خیلی مریض بود.

بیش از یک سال بستری شد، پدرم تقریباً مُرد. افسردگی جدی داشت. در این مدت دکتری که مادرم آرزو داشت با او ازدواج کند، غرق شد. وقتی پدر و مادرم ازدواج کردند هر دو «فرسوده» بودند، و هر دو «بی‌روحیه». مادرم بلافاصله حامله شد و حاملگی سختی داشت. بعد باید با بچه سختی کنار می‌آمد. این چیزها مشکل به عشق‌بازی بینجامد. بعد دومین بچه به دنیا آمد؛ پسری که آرزویش را داشت. به نظر عاشق این پسر شد. زن‌ها این‌طور هم عاشق می‌شوند. من بارها دیده‌ام، این زن‌ها ممکن است عاشق شوهرشان باشند، روابط جنسی و بوس و کنار و بعد «سانحه»، نوزاد، پسر یا دختر، و زن عاشق می‌شود، مجنون، دل‌مشغول. شوهر، طفلک بیچاره، کی هست؟ این شوهر بیرونِ در، توی سرماست. فکر می‌کنم مادرم همان‌طور عاشق پسرکش ماند، تا روزی که برادرم گفت، نه، نه و از او دور شد. بچه‌ای لاغر، شلنگ‌انداز، ورزشکار و کم‌حرف که مدرسه شبانه‌روزی به او بی‌اعتنایی آموخته بود، بچه‌ای که به او گفت ام، ام به جای مادر.

گفتنش آسان است، این‌جا مردی داریم پرحرارت و حساس که با زنی سرد مزاج و رمانتیک ازدواج کرده است. قطعاً مرد پرحرارت بود و آن یکی رمانتیک، ولی من حیرت می‌کنم. به خاطر آن چیزهایی که از دهن‌شان در رفت و نفهمیدند چه گفتند، به نظر می‌آید که هر چند ماری استاپز راهنمای خوبی برای جلوگیری بوده است، ولی مشکل بتوان گفت

که معدن اطلاعات روابط جنسی هم بوده.

تماشای مادر دل شکسته‌ام به خاطر دکتر جوانی که غرق شد، به چه درد پدرم خورده بود. یا آن تابلوی پاستیل بالای تخت مادرم که در تمام مدت ازدواج‌شان آویزان بود چی، چه فایده‌ای به حال پدرم داشت؟ تابلو، دو نفر را که به طرز نامناسبی اوج می‌گرفتند نشان می‌داد و رویش نوشته بود: «حدس بزن چه چیز ما را تا ابد با هم نگه می‌دارد، مرگ؟ نه عشق.»

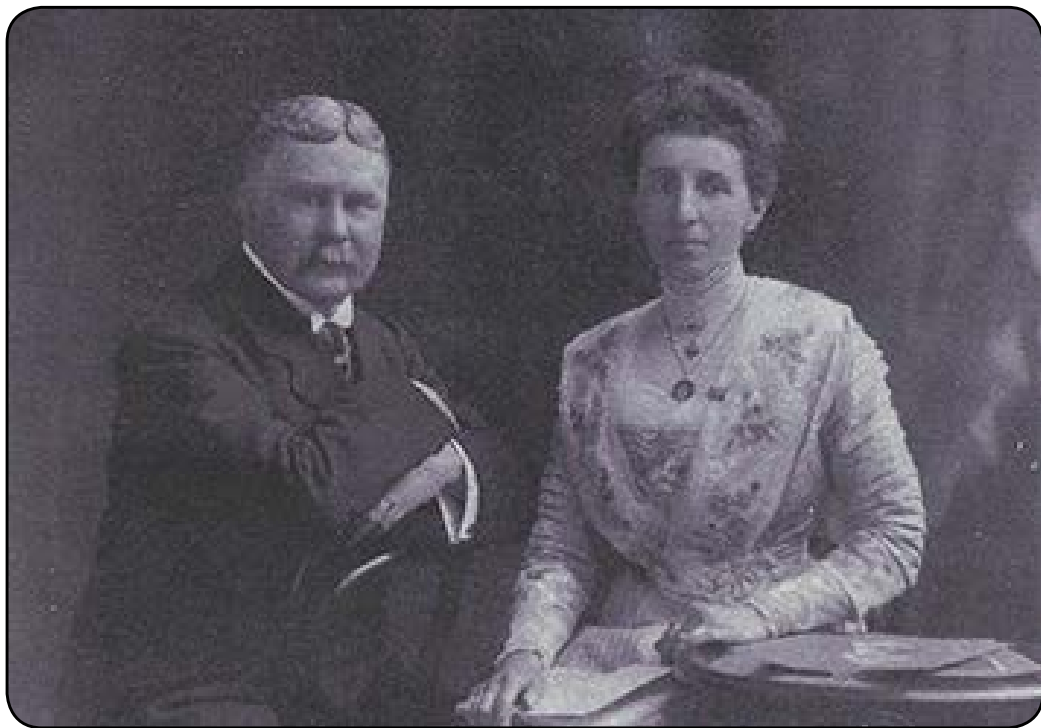
ماه‌های پرستاری از مردی مریض و لت‌وپار چی؟ برای مادرم خوب بود؟

خلاصه، ولی کافی است. شور و حرارت مادرم صرف بچه‌هایش شد و مال پدرم صرف رؤیا. رؤیای عشق، کابوس جنگ.

من این پرسش را به خاطره‌ای منحصر ملحق می‌کنم. مشغول خواندن برنارد شاو هستم، می‌گویند نژاد بشری حشری است. باید از چهارده سال بیشتر داشته باشم چون به هر ذره از بدن دوست داشتنی‌ام آگاهم، که مثل لباسی که مدت‌ها آرزویش را داشتم، قالب من است. به من توهین شده است. خشمگین هستم. تهدید شده‌ام. حتی زمانی که فهمیدم عکس‌العملم به شدت بی‌تناسب است، حس کردم که انگار شاو چیزی که حق من بوده از من گرفته است. خب دیگر، این روح زمانه بود آن

وقت‌ها، عصاره خالص روح زمانه. هیچ کس به من سکس و عشق را به عنوان یک حق یا به عنوان طلب وعده نداده بود. ولی من از پیش یاد گرفته بودم که خود را به این صورت تعریف کنم. این نسیم از کجا وزیده بود؟ از طرف کی؟ چون در تمام عمرم تا این اواخر که ایدز به روابط جنسی «نه» گفتم، روابط جنسی و مهارت در آن یک حق بود؛ برای همه یک حق بود. ولی چرا؟

یکی از دوستانم، تاریخ‌دانی هوشمند و فرزانه، زمانی به من گفت: «مشکل شما آدم‌ها [منظورش غرب بود] این است که همه چیز را از دید سکس و سیاست می‌بینید. این‌ها ضروریات شماهاست. و تصادفاً همین، درک گذشته را که مردم اولویت‌های متفاوتی داشتند برای شما غیرممکن می‌کند.»



پدر بزرگ مک‌وا و مادر بزرگ ناتنی مک‌وا به اسم دوشیزگی ماریا مارتین که دختر روحانی مخالف بود. مادرم او را زنی سرد، بی نقص و وظیفه‌شناس توصیف می‌کرد.



برادرم هری با مادر بزرگ ناتنی مک‌وا، من و پدربزرگ تیلر. اینها مربوط به اقامت شش ماهه خانواده در انگلستان بین پرشیا و رودزیای جنوبی است. پدربزرگ تیلر در همین سال ۱۹۲۴ با ماریان ولف ۳۷ ساله ازدواج کرد.



ساختن اسکلت تیرکی خانه.



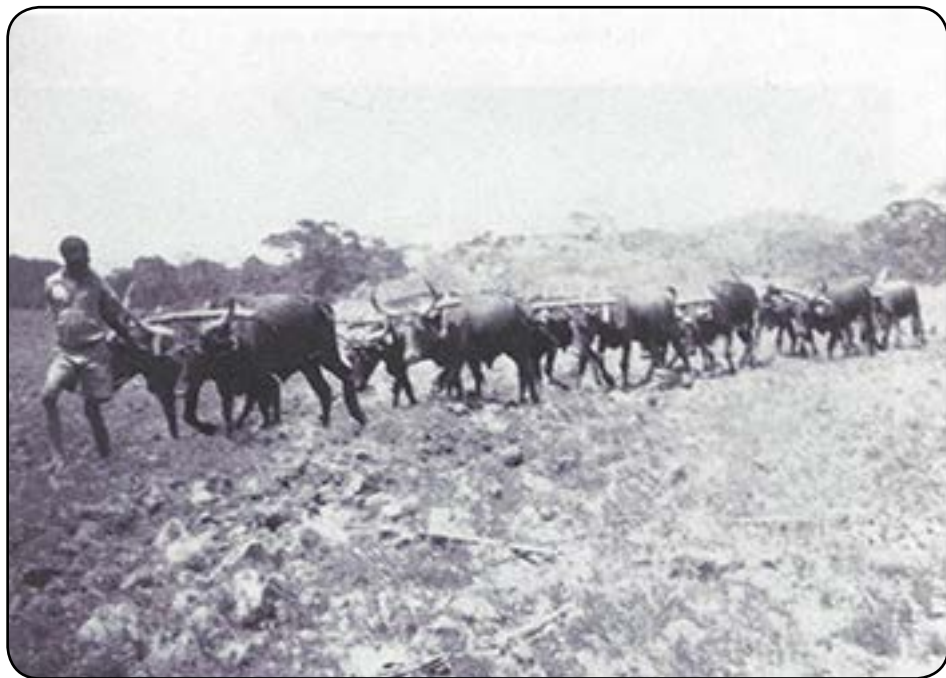
خانه، کمی قبل از تمام شدن پوشال کاری. انباری که، روی اشتباه محاسبه، کاملاً سوزاندمش در سمت راست است. گاری آب زیر بام آشپزخانه در سمت چپ تا حدودی دیده می شود. همچنین برادرم و سایر مردان را که مشغول کارهای خانه هستند، در عکس می بینید.



خانه‌ی تازه ساز، قبل از این که تراس‌ها و ایوان‌ها و آلاچیق‌ها دورش ساخته شود.



من و گوساله ام دمی، یتیم بود.



شخم زدن مزرعه‌ای که تازه برای اولین بار درخت‌ها و بوته‌هایش را کنده‌اند. تعداد گاوهای نر برای کارهای سنگین به شانزده راس هم می‌رسید، شاید هم هیجده.



من، برادرم و سگش و پدرم.



من، برادرم، پدر و مادرم.

۱۰

و حالا تغییری ناگهانی ایجاد شد، مثل کنار گذاشتن مذهب، ول کردن مدرسه و ترک کردن خانه برای پرستاری از بچه. به خانه می‌رفتم تا رمان بنویسم. این تغییرات یا «نوکیشی‌ها» به هیچ‌وجه ناگهانی نیست، بلکه نتیجه تراکم آهسته و خارج از دید عنصر یا احساسی است که با آنی که موقتاً غالب می‌شود، متفاوت است.

من به خانه‌داری، به خصوص به بچه علاقه‌مند شده بودم. از جاسپر سپاسگزار بودم. شبیه سگ یا گربه‌ای سمج که به نوازش یا دستی به سر کشیدن نیاز داشته باشد، رفته بودم شریک رختخوابم را ببینم. در مورد بانوی خانه، دیگر اصلاً به نظرم یونگ فرا^{۴۲}ی صاف و ساده با دامن و گیس دهقانان نمی‌آمد. به یک دلیل، کی یک سال تمام کارهای خانه‌اش را کرد، او هم نشست روی کاناپه با مختصری حال و هوای خانم بزرگ‌های از خود راضی، چشم‌هایش را پایین آورد و دوخت و دوزش را کرد؟

خیلی سال بعد در سالن فرودگاهی، او را دیدم که با جاسپر جاننش

روبه روی هم نشسته بودند؛ مدچن^{۴۳} سال‌مندی شده بود، گیس‌های خاکستری‌اش را مثل تاج دور سرش بسته بود و مدام به مرد بی‌اندازه، بی‌نهایت چاق و حشتناکی که جاسپر بود، با چشم‌های آبی تیره‌اش نگاه می‌کرد. زمانی این مرد از او حمایت می‌کرد. داشت با لبخندی آرام و بی‌ریا می‌گفت: «وقت قرص است عزیزم، توی جیت گذاشته‌ام، دستت می‌رسد؟ می‌خواهی خودم بردارم بهت بدهم؟»

گاهی دوستی را تماشا می‌کنم که دختر نوجوانش رفتار زننده دارد، می‌بینم به جای دوستم آکنده از خشم و بیزاری از دختر شدم... ولی به خود می‌گویم صبر کن بینم، یادت رفته خودت چه کار می‌کردی؟ و به طفلکی دوستم می‌گویم، متوجه نیستی؟ تو برایش تهدیدی، تو از نظرش خیلی نیرومندی، می‌ترسد قورتش بدهی. «چی من تهدید باشم؟» چون در حقیقت تعداد کمی از ما خود را نیرومند می‌دانیم، در عوض خود را موجودات شکننده‌ای می‌دانیم که اقبال خوب باعث شده که هنوز در دریای ستمگر شناور باشند. قدرت پدر و مادرم نبود که مرا می‌ترساند، ضعف‌شان بود.

«هرگز، من هرگز قربانی جنگ نمی‌شوم.»

سر شب‌ها می‌نشستم و به اخبار لندن از رادیو گوش می‌دادم و

می شنیدم که آلمان‌ها هیتلر را با نعره تأیید می‌کنند. زیگ هایل، زیگ هایل^{۴۴}. او هم عربده می‌کشید و پرت و پلا می‌گفت. ترسیده بودم، صدای مردانه، آنچه که بود، پنهانی روی اعصابم می‌رفت؛ گفتن اینکه «چرت است؟ مرده هزاران کیلومتر با تو فاصله دارد» فایده‌ای نداشت.

پدرم هم می‌نشست؛ مردی خیانت‌دیده. هر چه که سال‌های سال گفته بود، به حقیقت می‌پیوست. لازم نبود که بگوید، «نگفته بودم؟!» خود تاریخ به جایش می‌گفت. پدرم گفته بود حواستان به آلمان‌ها باشد. این‌ها به معاهده ورسای پشت می‌کنند، هیچ‌کس به حرف او و حرف دیگر سربازان قدیمی گوش نکرد، حالا هم کسی به چرچیل گوش نمی‌کرد، چرچیل می‌دانست به چه چیزی نیاز است... یک چیزی بود به اسم خبرنامه استفن گینک‌ها، که حقیقت را می‌گفت. ولی توی آن خانه بروشورهای تحریک‌کننده بنی اسرائیل بریتانیایی هم می‌آمد، فرقه‌ای که منحصراً برای خانواده‌های طبقه بالای بریتانیا جذاب بود، چون ادعا می‌کرد که به خاطر بریتانیاست که جماعت اسرائیلی گم‌گشته و آواره‌اند و ما افراد برگزیده هستیم (یهودی‌ها؟ خب آن‌ها که اشتباه کرده بودند، همین!) و خدا ما را انتخاب کرده که به جهان فرمانروایی کنیم، که این کار را از طریق امپراتوری بریتانیا می‌کنیم، جنگ سرنوشت^{۴۵} طبق برنامه پیش می‌رفت: به زودی هفت میلیون مرده دور و بر اورشلیم می‌افتد.

۴۴ Sieg Heil Sieg Heil - هایل پیروزی.

روسیه و آلمان متحد می شوند و نمایندگان شیطان با لشکر خدا که طبیعتاً بریتانیا و آمریکا بودند، می جنگند. من این جا خشک و تو خالی ترین طرح اعتقادی را ارائه می کنم که با استفاده از متون چندمنظوره به عنوان داده، با سنگدلانه ترین منطق ممکن به جواب می رسد: شما از انجیل و از نوستراداموس می توانید هرچه را می خواهید ثابت کنید. صدای غرغر بدخلق و آزاردیده پدرم را می شنوم - صدای بیماری، شکست، می بینم که مادرم چشم ها را پایین می اندازد، انگشت هایش وول می خورد، با موهای کنار گوشش ور می رود، بدنش شق و رق است، انگار که جلوی نیاز غیرقابل مقاومتی را گرفته، مبادا از روی صندلی کهنه و پاره پوره اش بجهد، و از کابوسی که در آن فرو رفته، فرار کند؛ از این شوهری که هر روز مریض تر می شود، از این دختر بی ادب ستیزه جو، و از پسر مؤدب و زره پوشش، برود به هر جایی که این ها نباشند.

موضوع فقط هیتلر نبود، بلکه موسولینی در حبشه و جنگ در اسپانیا هم بود که پدر و مادرم می گفتند این جنگ شروع جنگ در اروپاست.

در حاشیه مزرعه ناموفق تنباکو، که محصول آن بعضی از کشاورزان را ثروتمند کرده بود، ایستادم و به درختی تکیه دادم، به غروب قرمز رنگ و طغیانگر آفتاب نگاه کردم و سخت به اسپانیا و اگر آن جا بودم، فکر کردم. چرا من آن جا نبودم؟ یک «تیپ بریتانیایی» آن جا بود و برای نجات دموکراسی می جنگید. اگر تلاش کنم، شاید بتوانم خود را به انگلستان

برسانم و بعد... از کجا باید کرایه را جور کنم؟ هفده ساله‌ام، قبولم نمی‌کنند... کتاب‌هایی خوانده بودم درباره زنانی که راننده آمبولانس بودند، پرستاری می‌کردند، در فرانسه، روسیه، صربستان، بیمارستان صحرائی اداره می‌کردند، خاطرات قدیم مادرم از رویال فری، تمام این‌ها توی افسردگی لذت‌بخش که خوراک طبیعی نوجوانی است، تخمیر می‌شد. و اولین علائم شعف، غرور پنهان در رنج کشیدن، که خوراک مسموم جنگ است، آن روی چهره سربازان قدیمی که هرگز رفاقتی شبیه آن به عمرم ندیده‌ام! فراز و فرود و غصه، زاری‌های محزون...

برگ‌ها می‌ریزند
 هر کدام را با لمس انگشت می‌شناسم
 پا روی شان می‌گذارم
 حس پاره شدن تیره رگ‌هایی همچون نخ
 روز و شب، هر کدام را تک به تک شناختم
 خون من مال آن‌هاست...

اسمش «بعد از جنگ» بود ولی «قبل از جنگ» بیشتر بهش می‌خورد.

ولی نه راستی، داشتم نثر می‌نوشتم، اولین رمانم را، روی قله ماشین تحریری که این‌همه راه از ژوهانسبورگ فرستاده بودند. رمانی کوتاه و طنزآمیز بود، تصنعی، مطمئن، مسخره کردن جوانان ثروتمند امروزی،

جوانان سفیدپوستی که روی هم رفته فقط نیم‌نگاهی به زندگی شان انداخته بودم. تا یک سال دیگر خودم هم یکی از همان‌ها می‌شدم. خودنمایی‌ها و امتیازهایشان با زندگی سیاه‌پوست‌ها مقایسه شده بود: برای نوشتن آن اطلاعات کافی نداشتم. این محصول هم بعدها در جابه‌جایی‌های سردرگمی و عذاب پاره شد. بعد رمان دیگری نوشتم، خیلی سریع در نوعی خلسه، با دست. این بار از گلسورثی^{۴۶} الهام گرفته بودم که رمان‌هایش همه‌جا بود. احساس راحتی نمی‌کردم، چون ریتم او آهنگ مرا تنظیم می‌کرد و همچنین چون می‌دانستم که مشکل بتواند بهترین سرمشق باشد. «کتابخانه همه‌کس» چیزهایی بهتر به من عرضه می‌کرد: بسته‌های کتاب به ایستگاه می‌رسید و در گونی نامه‌ها برای من می‌آوردند. موقع باز کردن بسته قلبم می‌تپید، در حسرت سواحل تازه‌تر ادبیات بودم. به خصوص دی. اچ. لارنس می‌خواندم، ولی کیفیت فیزیکی مفرط آن نثر، تجسم انگلستان یا ایتالیا، آن قدر بلاواسطه و پرخشونت بود که من از چوب ماهیگیری آرون یا رنگین کمان سر برمی‌آوردم، انگار که آن‌جا ایستاده و به تپه‌های بی‌رحم ایتالیا نگاه می‌کنم یا در جنگل پر از سنبل وحشی در انگلستان هستم - این‌ها چه دردی از من دوا می‌کرد؟ دنیای خودش بود. از قرار بر من تاثیر گذاشته بود ولی دیگر نمی‌توانستم برگردم و آنچه را نوشته بودم بخوانم. هزاران هزار کلمه را پاره کردم و دوباره سراغ تمرین داستان کوتاه رفتم.

آتیه‌های دیگر با تمام نیرو پیشنهاد شد. مادرم گفت باید مثل او پرستار شوم. پشت فرمان نشستم و او را به سالیزبری بردم. به این معنی که پدرم یکه و تنها ماند. دیگر گواهی‌نامه گرفته بودم. در روز تولد شانزده سالگی‌ام رانندگی کردم و به کمپ پلیس در بنکت رفتم. مرد بسیار جوانی حدود بیست، تازه‌ترین پلیس بریتانیایی آفریقای جنوبی، از راه رسیده، توی صندلی کناری من نشست. دستور داد: «برو آن‌جا!» من حدود پنجاه متر توی کوره‌راه پیشه رفتم. گفت: «بایست. حالا دنده عقب برو و دور بزن.» انجام شد. «حالا برگرد به کمپ.» همین، این بود امتحان رانندگی. پلیس‌های کمپ به بچه‌های کشاورزان عادت داشتند که وقتی برای امتحان می‌آمدند، در واقع سال‌ها بود که رانندگی می‌کردند و بیشتر اوقات هم گواهی‌نامه را بدون این که چند متر توی کوره‌راه مزرعه رانندگی کنند، می‌گرفتند.

مادر با کلاه و دستکش شیک و کیفی که تر و تمیز روی زانو گذاشته بود، در بیمارستان سالیزبری مقابل میز پرستار ارشد نشست. سرپرستار، دختری عبوس، به این دو رقیب که در آرزوی پذیرش بودند و در عین حال یکی‌شان امیدوار بود که رد شود، سرشار از تمسخر نگاه کرد.

مادرم گفت که من از لحاظ جسمی، به نیرومندی اسبم، و باهوش هم هستم و اگر مدرکی ندارد که هوش‌اش را ثابت کند اهمیتی ندارد، همین‌طور کم‌سن و سالی‌اش. سرپرستار، توصیه‌ی بیمارستان رویال فری

لندن را با محبت پاسخ نداد و به نظرش، من پرستاری گردن کش می شدم که نظم و ترتیب را نمی پذیرد.

بعدی، دوست دارم دامپزشک شوم؟ این سؤال را جوان سرخ و سفیدی که تازه از انگلستان خارج شده بود گفت و من به شوخی گفتم که احساس خاصی به کودوها دارم. دعوتم کرد که جراحی ای را تماشا کنم که به طور عجیبی مضمّن کننده بود و به این وسیله تنبیهام کرد - ولی من خواننده را معاف می کنم - به این ترتیب گفتم پس اگر دامپزشک بودن این است، نخیر. با این حال می توانستم دامپزشک یا دکتر شوم. حتی می توانستم سرپرستار شوم، چون من هم مثل مادرم باعرضه‌ام. از همه بهتر می توانستم کشاورز شوم. ما می دانیم چه کارهایی را می توانستیم خوب انجام بدهیم. و با چه تأسفی از خود پرسیده‌ام که اگر شانس می آوردم و یکی از دکترهای مبهوت کننده‌ای می شدم که ماجراجویان دوران ما شدند، چطور از کار در می آمدم.

آن سال، سال ۱۹۳۷، بسته به وضعیت حافظه‌ام توصیف می شود.

سالی که دو رمان بد نوآموزی نوشتم.

این سال، سال اولین عشق بزرگم بود. او در مزرعه‌ای نزدیک ما دستیار بود، بیست و پنج ساله. شبیه هیچ کدام از مباشرها نبود؛ تودار، مغرور و حالتی داشت که انگار رازی در سینه دارد که به خاطر آن بود که چیزی

را که فکر می‌کرد به زبان نمی‌آورد. از وطن برایش روزنامه می‌رسید، به بی‌بی‌سی گوش می‌کرد و با وجودی که از عهده انتقاد به آداب و رسوم منطقه بر نمی‌آمد، اشاراتی از دهنش در می‌رفت که کشاورزان و همسران‌شان با بدگمانی به او نگاه می‌کردند. بلندقد بود، چشم و ابرو تیره و خوش‌قیافه، پوست زیتونی مدیترانه‌ای داشت. توی ایوان‌ها می‌گفتند که نژادش کمی ناخالصی دارد. هر چیزی از این مرد عزلت‌گزین و محزون، آشفته‌شان می‌کرد، به حرف‌های درگوشی ختم می‌شد: «فقط یک نگاه به چشم‌هایش ببنداز، به موهایش... به ناخن‌هایش.» لازم به گفتن نیست که این حرف‌ها شور و اشتیاقِ احساس‌حمایت را در من برمی‌انگیخت و بیشتر عاشقش می‌شدم. آن سال، وقتی در بیشه پرسه می‌زدم تا کبوتر یا مرغ شاخدار شکار کنم، در خلسه‌ای عاشقانه بودم. نور غروب آفتاب که در علف‌های پَر مانند و صورتی، دره را می‌شست، کوکوی پرشور کبوتران، مرا می‌برد به... رؤیاهایم درباره عشق، ممکن بود فاقد تجربیات جزء به جزء باشد ولی به قدری قوی بود که به مرحله بیماری واقعی می‌رسید.

کمر دخترتری از آن نامه‌ها نوشته است؛ نامه‌هایی که فله‌ای موجود است: «دوستت دارم، مرا لطفاً با خود از این جا ببر.» «اعتراف می‌کنم که نامه‌ات تا حدودی متعجبم کرد.» «ای دورو، ای دروغگو!» «اعتراف می‌کنم که حسم کمی گرم‌تر از حس دوستی ساده است ولی البته تو

هنوز خیلی کم سن و سالی.»

نامه‌های من نابخشودنی بود. نوشتم، به تهرنگی که دارد هیچ اهمیتی نمی‌دهم و آن دیگران هم احمق و متعصب‌اند. پاسخ او خونسردانه و مبادی آداب بود. احتمالاً نمی‌دانست که منطقه بالاخره پی برده که او از جنس آن‌ها نیست. سالیان سال از شرم به خود پیچیدم، ولی چه فایده داشت؟ موضوع این است که از شرم به خود پیچیدنم حس شد، خب، بله همین‌طور. این مصیبت افراد جوان است، بخشی از آن به خاطر عذاب وجدان اجتماعی، بخشی به خاطر این که گویا بر بی‌عرضگی جوانی پایانی نیست. بگذریم، این چیزها به طریقی در زندگی آدم‌ها هست. «منظورت این است که...» فردی میانسال، سال‌مند یا پیر ممکن است از خود بپرسد: «وای، واقعاً پنج سال پیش این قدر احمق بودم؟»

دو سال بعد که جنگ شروع شد، او وارد ارتش شد و چیزی نگذشت که در شمال آفریقا کشته شد.

آن سال دل‌باخته‌ای داشتم که آن‌چنان که در دختران مرسوم است، ازش استفاده می‌بردم. پسر بزرگ خانواده واتکینز بود، همسن من، بسیار چاق، گُند، خوش‌خلق بود و امیدوارم که به آن دردناکی که من عاشق بودم، دل‌باخته نبوده باشد. هر وقت مجلس رقص یا مسابقه اسب‌دوانی بود، من و این پسر با هم بودیم، و مادرم عذاب می‌کشید مبادا با این پسر

که هزاران درجه در مقیاس اجتماعی پایین تر از امیدهای او بود، ازدواج کنم.

خانه خانواده واتکینز برای من و برادرم پرجاذبه بود؛ خانه‌شان در میان کوپچه‌های گرانیته ساخته شده بود، همیشه یا خیلی گرم بود، یا خیلی سرد، و وقتی گوی آذرخشی می‌آمد و روی ایوان بالا و پایین می‌جهید، توی تلفن صدای دینگ‌دینگ می‌کرد و ناپدید می‌شد. آن روزها وجود این گوی‌های الکتریکی با علم ثابت نشده بود. یک موقع که توفان شده بود، برادرم آن‌جا بود، برایم گفت: «درست مثل توپ فوتبال کوچولو است، همین‌طور بالا و پایین می‌پرد.» پسر خانواده واتکینز نه به آذرخش علاقه داشت نه به مزرعه. وضعیت خودم را در او شناسایی کردم: فقط می‌خواست از آن‌جا برود، هر جا که شد، از صحنه‌های بسته و تنگ بچگی دور شود.

آن سال در سالن دهکده برنامه‌های رقص برپا می‌شد. یکدفعه تعداد جوانان زیاد شده بود، نسل جدید از اطراف بنکت کیلومترها رانندگی می‌کردند تا با موسیقی حيله‌گر و سکرآور دهه ۱۹۳۰ از گرامافون کوکی برقصند. این آقای جوان و من که نمی‌توانستیم برقصیم؛ من خیلی دست و پا چلفتی بودم، او خیلی خجالتی، دم گرامافون می‌ایستادیم، کواکب می‌کردیم و صفحه را عوض می‌کردیم و خانم‌ها و آقایان جوان بزرگ‌تر از خودمان را تماشا می‌کردیم که شق و رق در آغوش هم، یکدیگر را

هدایت می کردند. مردان جوان که در زندگی معمولی شان تمام مدت پیراهن خاکی رنگ و شلوار کوتاه می پوشیدند، کت و شلوارهای زشتی تن شان بود ولی دختران در آن سالن زشت مثل بستنی می درخشیدند. مد آن زمان لباس های کرپ دوشین و ساتن بود، سفید یا صورتی یا آبی کمرنگ، که روی پستی و بلندی های بدن برش اریب ملایمی داشت و جلوی هفت مروارید دوزی شده بود یا جسورانه پشت گردن گره می خورد و دسته های گره، روی برشی که تا کمر باز بود آویزان می شد. این جوانان، پسرها و دخترهای صاحب دفتر پست، تعمیرگاه، مغازه و ایستگاه راه آهن بودند همراه بچه های کشاورزان.

در جیمخانا، که اسب ها به سرعت برق می گذشتند، من و پسر خانواده واتکینز دم نرده ها می ایستادیم و او به من خیره می شد و من به پشت سر او، به عشق دست نیافتنی ام نگاه می کردم، یک آقای به تمام معنی، مراقب زن کارفرمایش، که زنی میان سال، آرام و ناخشنود و عاشق این مرد بود - پدرم هم می گفت - ولی مرد نمی توانست جلوی خود را بگیرد و به اسب سوار لاغر و بلوندی که چند قدم آن طرف تر به نرده تکیه داده و منتظر شروع دور بعدی بود و از نگاه او پرهیز می کرد، نگاه مختصری نیندازد. سوارکار، برگشت، لبخند ملیحی به او زد، سلانه سلانه راه افتاد و شلاق سوارکاری را با خود کشید. این صحنه با عنوان «کمدی عشق»، به نظرم اثر گویا، در ذهنم ماند.

یا من و او در تور کنسرت پارتی که از سالیزبری می آمد، در همان سالن ولی حالا پر از صندلی، کنار هم می نشستیم و من در دهنم را دوخته بودم مبادا به کنسرتی که به نظرش فوق العاده می آمد بگویم سرگرمی دم دستی. او هم کمی پس از شروع جنگ در شمال آفریقا در جنگی در مقابل رومل^{۴۷} کشته شد.

آن سال پیش خودم تایپ سریع و شورت هند یاد گرفتم.

آن سال آخرین سالی بود که من بخشی از بیشه بودم، مخلوق آن، جایی که از آن به بعد در هیچ خیابان یا شهری به آن راحتی نبودم. آخرین سالی که دختر مزرعه بودم، دیگر از پس هر کاری برمی آمدم: تکنولوژی آن زمان دیگر از بین رفته است و حالا مزارع اجاق های برقی یا گازی، چراغ برق، لوله کشی آب و یخچال درست و حسابی دارند.

سالی بود که نمی توان گفتم واقعه مهمی بود، یعنی در مقایسه با مسائل پر اهمیت برای ملت ها، ولی من گاهی به آن سال فکر می کنم و همیشه کاربرد گسترده تری دارد، چون نه تنها به قلمروی زمان بندی گذشته برمی گردیم، به ساعت های دقیقی که بر فرآیند زندگی فرمانروایی می کنند، بلکه به شانس سنگدل.

همسایه ها، پدر و مادرم را به سالیزبری بردند، چون پدرم مریض بود

و من را تنها در مزرعه گذاشتند. یک ماشین جوجه کشی داشتیم پر از تخم مرغ که موعد از تخم درآمدن جوجه‌ها بود؛ هم پدر و هم مادرم با درماندگی تکرار می‌کردند که دختری هفده‌ساله را نباید تنها گذاشت... و الی آخر، و بالاخره راه افتادند و رفتند و من سرشار از پیروزی تنها ماندن در خانه بودم، انگار که در جلد دیگری رفته باشم. هوا سرد بود، خیلی سرد، سرمای خشک و غبارآلود و گزنده زمستان مرغزار مرتفع که بیشه تبدیل به شبخ خودش می‌شد و صبح‌ها، سنگ، کف پای آدم را بی‌حس می‌کرد و دست‌ها گنده و بی‌قواره می‌شد. ماشین جوجه‌کشی در اتاق کوچکی ته خانه بود. پنجره قدیمی و درِ معیوب هر ذره نسیم را عبور می‌داد و به نظر زیر تخم‌ها را مخزنی از هوای سرد گرفته بود. زیر ماشین جوجه‌کشی فانوسی شمعی بود و گرمایش از کانال‌هایی بین تخم‌مرغ‌ها پخش می‌شد و فقط پنج روز به سرد آوردن جوجه‌ها مانده بود. وای فکر کن اگر شمع خاموش شود؟ می‌دیدم که شعله شمع در کوران تاب می‌خورد و موج برمی‌دارد: اگر خاموش شود، شش دوجین جوجه توی پوسته‌شان می‌میرند، و من قاتل هفتاد و دو جان کوچولو می‌شوم. درز در و پنجره‌ها را با کهنه گرفتم. سگ‌ها که همیشه رفت و آمدشان مجاز بود، زوزه کشیدند و منتظر ماندند. گربه‌ها رنجیدند، میومیو کردند و قهر کردند. اتاقی را که نمایش به صورت نامرئی جلو می‌رفت، به‌ندرت ترک کردم. روی تختی دراز کشیدم و کتاب خواندم و مدام چشم را می‌گرداندم تا مطمئن شوم شمع هنوز روشن است. وای

فکر کن شمع مان تمام شود یا کبریت؟ نزدیک ماشین جوجه کشی یک جعبه صابون و داخلش لحاف پر قوی کهنه‌ای گذاشتم که جوجه‌هایی که از تخم در آمدند به آن جا منتقل شوند. بیرون، در قلمروی مرغ و خروس‌ها، مرغ‌ها هنوز اطلاعی از آینده‌شان نداشتند و دنبال خروس‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند. هر سه چهار ساعت یک بار، تخم‌ها را آرام با آب ولرم مرطوب می‌کردم و جنین درون آن را پیش خود مجسم می‌کردم، زشت بودند، می‌دانستم. همان‌طور مثل مرغ، که با پاهای بزرگش یک تخم را هم جا نمی‌انداخت، تخم‌ها را برمی‌گرداندم و توی فکر فرو می‌رفتم انگار که آینده وابسته به این هفتاد و دو جوجه است.

بعد شبی پر باد و سوز از خواب بیدار شدم، دیدم شمع وجود ندارد و فقط چراغ نفتی است که پوشال‌ها، دیوارهای سفید و تخم‌ها را روشن می‌کند. به دو سراغ تخم‌مرغ‌ها رفتم، خنک شده بودند ولی نه سرد. شمع را روشن کردم. لحاف پر قو را روی ردیف رویی تخم‌ها پهن کردم. مرده بودند؟ تا وقتی سر از تخم در نمی‌آوردند، نمی‌فهمیدم. در این مدت از سالیزبری تلفن شده بود: پدرم خیلی مریض بود، ممکن بود بمیرد و من باید مواظب خانه و زندگی باشم. صدای مادرم برای اعلان‌های مکرر این چینی، مثل همیشه نمایشی بود، ولی من دیگر گوش نمی‌دادم، نمی‌توانستم گوش بدهم، مصیبت را نباید به کرات اعلام کرد.

روزی که جوجه‌ها باید سر از تخم درآورند، رسید. من نشستم و

چشم به تخم‌ها دوختم. لحظه حقیقت بود. هیچ‌وقت، هرگز زمان این قدر آهسته نگذشته بود، یعنی زمان بزرگ‌سالان. در اتاق کوچک نشستم و به نظرم جریان هوای سردِ توی اتاق، مثل جریان آب سرد بود و بعد... روی یک تخم یک محل ناهموار پدیدار شد به معنی... تخم را برداشتم و دم گوشم گذاشتم و صدای تق تق جوجه پنهان را شنیدم، از سر آسودگی و هیجان گریه کردم. جوجه‌ای زشت بیرون پرید و فوری خشک و ستودنی شد، یکی دیگر بیرون پرید... به زودی تمام سطح آن‌جا پر از تخم‌های ترک‌خورده شد و موجودات هیولا شکل خیس پراکنده شدند و بین تخم‌مرغ‌ها، جوجه‌های لرزان خوشگلی که خشک می‌شدند. من بیرون دویدم تا پیرترین و باتجربه‌ترین مرغ را پیدا کنم. مرغ را توی مرغدانی گذاشتم که پهلویش جعبه‌ای بود که قبلاً کف‌ش کاه و پر گذاشته بودیم. بیست سی تا از جوجه‌ها را آوردم و یکی یکی توی آشیانه گذاشتم، به نظر آمد مرغ نمی‌داند چه خبر است. بعد ذهنش دنده عوض کرد، قدقد کرد و با ظرافت راهش را بین آن‌ها باز کرد و مادرشان شد. با سه مرغ دیگر هم همین کار را کردم. ولی وقتی والدینم برگشتند با اولین نگاه به مادرم فهمیدم که هفتاد و دو جوجه ماجرای شخصی و خصوصی من است. می‌رفتم و جوجه‌های همزاد را که مادرشان را در قله سنگی تپه دنبال می‌کردند، تماشا می‌کردم که چگونه مرغ‌ها، حواس‌شان به شاهین‌ها بود و فکر می‌کردم، فرض کن حتی ده دقیقه دیرتر بیدار می‌شدی؟

فروشنده دوره گردی گفت که در تلفن خانه سالیزبری برای دخترها کار هست. من که می دانستم اگر چیزی بگویم مانع می شوند، از آقای مک آلی خواستم مرا به سالیزبری برساند و سهم کرایه خود را از سفر، با لاس زدن با او پرداختم. لاس زدن تایگر خوب بود. وقتی به سالیزبری رسیدم به تلفن خانه رفتم و هر چند هیچ کدام از تشریفات درست را دنبال نکرده بودم، از دو آقایی که محل را اداره می کردند کار را گرفتم. برای این کار چند ماهی سنم کم بود ولی به نظر آنها از عهده اش برمی آمدم. به علاوه از دختر طبقه مشخصی به اندازه کافی تقاضای کار به آنها نرسیده بود. بعد از صفحه آگهی های هرالد، در خانه خانمی بیوه اتاقی گرفتم، شرح آن در مارتا کوشت هست. آن خانه سبک قدیم، حالا جزو میراث فرهنگی شده است چون به فکر مقامات رسیده که آن قدر خانه های قدیمی را خراب کرده اند که به زودی دیگر خانه ای که روزهای گذشته را به یاد مردم بیاورد باقی نخواهد ماند. چیزی که حالا می سازند و به خصوص در بعضی از نقاط زیمبابوه که از همه وحشی تر و طبیعی تر است، خانه هایی است که (با مشابتهی مختصر) از کلبه های پوشال کوب انگلیسی الهام گرفته است، خانه های کوچک و تنگ با پنجره های کوچک و تر و تمیز و پنجره های نقلی زیر شیروانی، بدون ایوان یا جاهای سایه دار یا گذرگاه های مسقف. کدام نویسنده می تواند چیزی سنگدلانه تر از کار روزمره «خود زندگی» - این طنزپرداز ظالم - پیش نهد؟

۱۱

ساعات کاری در تلفن‌خانه طولانی بود. در کلاس‌های شبانه منشی‌گری ثبت نام کردم تا سرعت تایپ و مختصرنویسی‌ام را بهتر کنم و با آگهی‌های استخدام تماس گرفتم. تنها مدرکی که داشتم گواهی‌نامه رانندگی بود. آن زمان‌ها کسی راننده‌ی دختر نشنیده بود. در دو مصاحبه کاری، با کارفرماهای متعجبی مواجه شدم که به غلط کنجکاو شده بودند. برای شغلی در هرالد تقاضا دادم ولی انتظار داشتند که «یادداشت‌هایی درباره محافل» بنویسم. بعد یادم آمد که کارم برای هم‌نسلی موفقیت‌آمیز بوده و کماکان می‌توانم سری بزنم و با هم گپ بزنیم، از آقای باربر که صاحب بزرگ‌ترین فروشگاه زنانه شهر و عضو شورای شهر و چهره مهمی بین عموم بود، وقت مصاحبه گرفتم. خوشحال شد که برای تزئین ویرتین استخدامم کند ولی با پولی که می‌داد فقط می‌توانستم در خوابگاه دختران فقیر زندگی کنم. یکی از خوابگاه‌هایی را که شورای شهر رویش سوبسید می‌داد به من پیشنهاد کرد. تایگر فرصت را از دست نداد و به اطلاع ایشان رساند که از موقعیت اجتماعی خود سو استفاده می‌کند تا نیروی کار ارزان برای مغازه‌اش به کار بگیرد. مشکل این بود که آن وقاحت پادزهر خود را هم داشت. خیلی هم خوشحال می‌شد هر چقدر که بخواهم برحسب قابلیت‌ها و موارد مختلف بحث کنم. هیچ‌وقت

نشیده بودم که نفع شخصی به عنوان کالای عمومی، این قدر متقاعد کننده معرفی شود و گذشته از این‌ها من با پیچیده‌ترین طرز فکرهای دنیا بزرگ شده بودم. آقای بارپر توی کله‌ام کرد که سود بردن، اثبات موفقیت است، موفقیت بازرگانی به نفع این کشور جدید است و اگر شورای شهر برای اجاره‌بهای دختران کارمند سوبسید می‌دهد، منظورش فقط رفاه عمومی است.

یک سال در تلفن‌خانه کار کردم. وقتی می‌گویم اپراتور تلفن بودم، بیشتر مردم معذب می‌شوند: ظاهراً فکر می‌کنند بهتر بود این اپیزود نامطبوع فراموش می‌شد. («او پر») متشخص تبدیل به پرستار بچه شده است.) این کار به من خیلی می‌خورد. به یک دلیل، و دقیقاً در جواب خانم‌هایی که می‌پرسند، وقتی تاب تحمل کار کسل‌کننده و تکراری را ندارید، چرا ادامه می‌دهید، می‌گویم ولی این کار به من مجال می‌دهد که برای خودم فکر کنم.

یک روز طول کشید که روند کار را یاد بگیرم: پروسه‌ای که مثل دوچرخه‌سواری، فوراً اتوماتیک می‌شود. فکر کنم چنین تلفن‌خانه‌ای الان فقط در شهرهای دور افتاده آفریقا یا آمریکای جنوبی وجود داشته باشد؛ یک گوشی می‌گذارید، جلوی روی‌تان یک صفحه مسطح است که پریز و سیم دارد و باید سیم را بکشید و به سوکت بزنید و شهروندان رودزیای جنوبی را به ژوهانسبورگ یا کیپ‌تان یا حتی به لندن وصل

کنید. خط مشترک هم بود که مزارع مشترکاً از کنار جاده سیم کشیده بودند. اتصال یک مزرعه به یکی دیگر از طریق خط مشترک، مثلاً از صبح تا نزدیک ظهر طول می کشید تا مزرعه‌ای نزدیک سالیزبری را به یکی دیگر نزدیک سینوئیا وصل کنیم چون آدم‌هایی که توی مزرعه هستند معمولاً سر زمین اند و به حیوان‌ها سر می زنند و صدای تلفن را نمی شنوند. در اوقاتی که کار کند بود، مطالعه می کردم، خیلی مخفیانه هم نه. یعنی وقتی رستاخیز را می خواندم، می دانستم که هر کلمه‌اش با آن‌جا مطابقت دارد، آن کشور «جوان» با مردمی که احتمالاً می شناختم. چیزی که الان برایم جالب است این است که به خاطر ادبیات سراغ چنین افکاری می رفتم: بحران ندامت تولستوی زمین دار، عقیده‌اش درباره خود، همه از مذهب می آمد.

حدود ده دختر بودیم و یک سرپرست. همه با هم ایاق، کلمه‌ای که تمام عمر تلفن‌خانه به کار رفت. تازگی‌ها با خانمی ملاقات کردم که می گفت من که ازدواج کردم، به جای من به تلفن‌خانه رفته بود. پرسیدم آن‌جا به نظرش چطور بود، اول گفت ترسناک، ولی من حوصله به خرج دادم. گفت که من آدم ساکت و متفکری بودم. از شنیدنش خوشحال شدم چون آنچه که من به خاطر می آورم درخشش و پرحرفی تایگر است؛ مطمئناً تایگر بود که امور زندگی اجتماعی را راست و ریس می کرد و فوراً مرا به مشروب‌خواری و رقص کشاند.

در این مدت مواجهه با سرخ‌های محلی، کم و بیش در مارتا کوئست شرح داده شده که مردم با بیزاری و صدای یواش از آن‌ها حرف می‌زدند چون فتنه‌انگیز و خطرناک بودند و بالاتر از همه کفیر دوست. دوروتی شوارتز، که بعدها دوست شدیم، یک روز بعد از ظهر بیرون تلفن‌خانه منتظر بود که بگوید شنیده که «به مسائل بومی» علاقه‌مندم، و شاید بد نباشد که آدم‌های کلپ کتاب چپ را بینم. سوسیال دموکرات‌های ترسویی هستند ولی بهتر از هیچی است. توی ولایت، زحمت سؤال کردن را به خود ندهید که از کجا شنیدید. ملال، درخشان‌ترین بال‌هایش را به غیبت کردن قرض می‌دهد.

سرخوردگی آن روزم، عکس‌العمل‌هایم را اغراق‌آمیز کرد. با این حال یادتان باشد این افراد در شهادت اجتماعی حرف آخر را می‌زدند و اندیشه‌های پیشرو داشتند. زنان‌شان، از همه بدتر. همه‌شان از دم شبیه کولی‌ها، گردنبندِ مهره‌ای رنگی‌رنگی که تکان‌تکان می‌خورد، دامن‌های نخ‌ی که روی زمین می‌کشید و بلوزهای مجارستانی. تمام بعدازظهر از کس و کارشان گلایه کردند و نیش پیکان گلایه به سمت مردان عذرخواه نشانه رفته بود. تقصیر آن‌ها بود که این زنان حالا با بچه توی این چمن‌ها بودند، بچه‌هایی که هی می‌کشاندندشان پایین و مانع پیشرفت خود واقعی‌شان می‌شدند. مردها جانی‌اند، جنایتکارند. من (در سکوت) متهم‌شان می‌کردم، مگر خودتان نخواسته بودید ازدواج کنید؟ مجبورتان

کرده بودند بچه‌دار شوید؟ کی اسلحه روی شقیقه‌تان گذاشته بود؟ (دو سه سال بعد ممکن بود بگویم اسلحه جنگ روی شقیقه‌شان بود.) مگر سه تا پرستار سیاهپوست در خدمت ندارید؟ شاید جرقه احساس بیچارگی را این دختر بسیار جوان، جذاب و بی‌مانع زده بود که حالا نشسته و آن قدر انتقادآمیز تماشا می‌کرد. سه زن، سه شوهر، در مورد اعضای گروه‌شان که حضور نداشتند، مغرضانه حرف زدند. همه‌شان گله کردند که در واقع الان باید در جنگ داخلی اسپانیا حضور می‌داشتند؛ آینه دِقِ من.

آن‌جا را که ترک کردم، راهنمایی‌ام کرده بودند که آبنمان آبرور را لغو کنم، چون خیلی ارتجاعی است، و فوراً نیو استیتزمن را سفارش بدهم، که اصلاً به گوشم نخورده بود. من را یاد مرشدها انداخته بودند که همه از صلاحیت خود به شدت مطمئن‌اند، که به من دستور داده بودند که فقط سبزیجات یا فقط گوشت بخورم، از لبنیات پرهیز کنم یا هیچ چیز خام نخورم و فقط بخارپز.

از آن‌ها خوشم نیامد و همین مشارکت‌م را با چپ‌ها، چهار سال معلق کرد. ولی دلیل اصلی این‌همه بیزار شدنم از آن‌ها در مارتا کوئست نیامده چون چندان ربطی به آن کتاب نداشت. چیزی که در آن‌ها برایم بخشودنی نبود، این بود که بچه‌هایشان را خوار و کوچک می‌کردند، جلوی روی بچه‌ها می‌گفتند مزاحم‌اند، تحمیلی‌اند، ناخواسته‌اند. درست است، بچه‌ها خیلی کوچک بودند ولی خودم یادم می‌آمد که وقتی خیلی

کوچک بودم، از این حرف‌ها می‌شنیدم.

برنامه‌ریزی برای این که خود را چنان مجهز کنم که منشی کارآمدی شوم، یک ماه هم طول نکشید. چیزی نگذشت که مردان جوان، در خیابان دوم، در خانه من را زدند. توی شهر تعداد پسرها خیلی بیشتر از دخترها بود، یا به عبارت دیگر، برای پسرها دختر خیلی کم بود. منظور آن طبقه اجتماعی است که به اسپورت کلاب می‌رفتند و جوانان طلایی شهر بودند. برای دختران جذاب خیلی عادی است که در چنین موقعیتی دچار سوء تفاهم شوند. حالا اگر برای مردان دختر زیادتر بود چی؟

هیجده‌ساله بودم. موی تیره، چشم تیره. هیکل خوب و از قبل ریتمی را که ده‌ها سال دنبال می‌شد جا انداخته بودم: لاغر، بعد تپل، رژیم سخت، بعد لاغر و بعد تپل. سرشار از سلامت و نیروی حیات طبیعی بودم. بنا به تجویز برنارد شاو، پدر و مادر خوبی انتخاب کرده بودم. نمی‌فهمیدم از لحاظ فیزیکی چطور ممکن بود از این بهتر شروع کنم و از این موهبت سوء استفاده کردم، انگار که سلامت هیچ‌وقت ته نمی‌کشد. در مزرعه شانزده سالم بود که اولین سیگار را آتش زدم. سال‌های سال بود که انگشت‌های زرد شده از توتون پدر و مادرم را تحقیر می‌کردم؛ خرده توتونی را که از سیگاری که می‌پیچیدند، می‌ریخت، چهره نیازمند حریصانه‌شان را وقتی پک می‌زدند. برای «من هرگز این کارها را نخواهم کرد، اصلاً و ابداً» خیلی چیزها داشتم. آن اولین پک

سیگار که به هیچ وجه حسِ حال به هم خوردگی نداد، به من فهماند که این همان چیزی است که به خاطرش متولد شده‌ام و از آن به بعد با لذت سیگار کشیدم تا ربع قرن بعد که کنار گذاشتم. به محض این که پایم را به ایوان اسپورت کلاب گذاشتم مشروب را شروع کردم. همه می نوشیدند. همه جا. توی همه کشورها. شیک بود. ظرافت داشت. دهن کجی به قدرت بود. ولی الگوی نوش خواری در جنوب آفریقا به خصوص طوری طراحی شده بود که حداکثر مقدار صدمه را بزند. مردها وقت ناهار از اداره شان به هتل یا باری می رفتند تا مشروب بخورند. بیشتر اوقات غذا نمی خوردند. همه مشروب خواری جدی - مشروب سر شب مشهور - را از ساعت شش شروع می کردند و ادامه می دادند و اصلاً هم هیچ چیز نمی خوردند مگر گاهی بادام زمینی یا کمی چیپس تا دو سه ساعت بعد که وقت شام می شد. بیشتر اوقات می رقصیدیم و تمام شب مشروب می خوردیم. آبجو زیاد می خوردیم، آبجوی کاسل، ولی مخلوط وحشتناکی از برندی کب و آبجوی زنجبیل هم می خوردیم. مردها اگر از عهده پولش برمی آمدند ویسکی می خوردند، زن ها جین. جین و لایم، جین و لیمو، جین و تونیک و پیمز کاپ^{۴۸}. لیکور خیلی می خوردیم، شاید چون شیرین است و قند خون همه پایین بود. بیشتر شب ها دست کم کم سنگول به رختخواب می رفتیم. بیشتر اوقات خماری بعد از مشروب داشتیم، نه این که نتوانم تکان بخورم ولی حالم خوش نبود و دل و دماغ

نداشتم. مردان جوان همیشه «زیگزاگی می رفتند». مست بودن جوک بود. دسته‌ای از دختران دلسوز، جوانان ناتوان را می بردند می خوابانند، گاهی یکی پس از دیگری. مادرانه: پسرها همیشه پسر بچه خواهند ماند. چند وقت پیش در شهرستان کوچکی در ایرلند، جشن عروسی‌ای را نگاه می کردم که به نقطه اوج پر سرو صدای خود رسید. مردها با حماقت مست کردند، ادای هرزگی درآوردند، و زنها، کسل و صبور، هر کدام گیلاسی شری دست‌شان بود و کنار دیوار نشسته بودند تا لحظه‌ای که مردها را به کول بکشند و به خانه ببرند و بخوابانند.

تمام این‌ها در مارتا کوئست هست. آداب و رفتار زمانه، و «حقیقی» است. خب، کم و بیش؛ حال و هوا؟ بله، جنس و مزه و رنگ و بو؟ بله، ولی گاهی چند نفر با هم مخلوط شده‌اند تا یک نفر را بسازند، و البته داستان تر و تمیز و مرتب شده است. هر رمانی یک قصه است، ولی زندگی قصه نیست؛ بیشتر حوادثی است که نامنظم قرار گرفته‌اند.

چقدر چیز توی آن سال چپاندم. نه فقط تلفن‌ها را وصل کردم و رقصیدم و لباس دوختم و به بیوسکوپ رفتم، بلکه کتاب هم خواندم. چقدر کتاب خواندم. باز هم لارنس می خواندم چون خاصیت سکرآور داشت که حالا کتاب‌هایش اصلاً ندارد، دست کم برای من ندارد. تورو و ویتمن. ویرجینیا وولف به اولیو شراینر پیوسته بود. احساس می کردم دو خواهر بزرگ‌تر دارم؛ نقشی که گفته‌اند حالا برای افراد جوان، نه

فقط برای زنان، بازی می‌کنم. اگر آدم‌هایی که دورم بودند من را درک نمی‌کردند، ویرجینیا و الیو که بودند. از خود می‌پرسیدم، نظر وولف درباره الیو شراینر چه بوده؟ یا الیو درباره ویرجینیا؟ این هم فکری است که آدم سر خود را با آن گرم کند. کتاب‌هایی خواندم که برای آن‌ها سنم خیلی کم بود، مثلاً کارلایل و راسکین و رنان. ولی روس‌ها مثل رعد وارد زندگی‌ام شدند. تولستوی و داستایوفسکی و چخوف و تورگنوف و بونین و بقیه، هنوز هم این‌جا هستند. پروست، تامس مان، استاندال: بسته‌هایی که از لندن می‌رسید، رولرکوستری تا ابد شتابان از اکتشافات بود. خانم - اسمش یادم رفته - بسته دیگری را به اتاقم می‌آورد: «دیشب که از جلوی اتاقت گذشتم، از زیر در نور دیدم. خودت را از پا می‌اندازی.» ولی موضوع این بود که دلش حرف زدن می‌خواست و بنابراین کار دیگری که آن سال کردم نشستن در ایوان پشتی و حرف زدن با او بود. بیوه؟ زنی رها شده؟ زندگی را در مزرعه و معدن گذرانده بود و حالا تنها بود و دلش می‌خواست برایم چای درست کند و بگوید که لباسی که برای رقص دوخته‌ام چقدر خوشگل است و او درست عین آن را وقتی دختر بوده داشته. برایم مادری می‌کرد. وقتی مادرم دلواپس و برانگیخته از خیال‌بافی‌هایش، یورش می‌آورد که حالا من دارم چکار می‌کنم، می‌دید که با صاحب‌خانه حرف می‌زنم. بعد او را استنطاق می‌کرد:

«تا نصفه شب خانه نمی‌آید، نه؟»

«بله، ولی خب، طفلکی‌ها باید بخت خود را امتحان کنند.»

من را متهم می‌کرد: «خیلی زیاد مشروب می‌خوری!» می‌گفتم چرند می‌گویی و منظورم این بود که همه مشروب می‌خورند. و قطعاً مشروب‌خواری من در آن سال‌ها چیز متناقضی در خود داشت. موضوع این بود که من مشروب‌خوار خوبی نبودم و احتمالاً همان نجاتم داد. هیچ‌وقت به فکرم نرسید که یک نفر می‌تواند درست مشروب خوردن را یاد بگیرد، درست مثل چیزهای دیگری که بد نبود یاد بگیرم. مثل طرز برخورد با دخترها که دقیقاً با تعداد کمی و کیفی عرضه دخترها تغییر می‌کند. یا هر چیز دیگری که باید با درد و رنج در مورد خودم یاد می‌گرفتم.

در سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ نظرم در مورد خودم و امکاناتم، چندان ارتباطی با واقعیت نداشت. در نقطه اوج عواطف و احساسات بودم، عمومی و خصوصی؛ انگار که این دو را می‌توان از هم جدا کرد. وضعیت بچگی‌ام به خاطر جنگ، با روزنامه‌های وطنی، بی‌بی‌سی، رادیوی محلی و چگونگی حرف‌زدن مردم، تقویت می‌شد. در صدای هر مرد (و خیلی زود زن‌ها هم اضافه شدند) که در جنگی شرکت کرده یا در نزدیکی‌های آن بود، به دلیل آن تجربه سخت، همیشه زنگ تأسف باری وجود داشت. ما معتاد شور و هیجانیم، مستعد هیجان‌زدگی و اگر خطر مرگ هم در کار باشد، سراپا آماده‌ایم. هر نسل با صدای نوستالژیک نسل سابق وارد

گفت وگو درباره جنگ شده است. تمام آن سال در رؤیای خود، به محض اعلان جنگ، به دو راه می افتادم که پرستار شوم، سرباز شوم، چتربازی که در قلمروی دشمن فرود می آید، جاسوسی برای کشور خودم، و در رؤیای راننده آمبولانس شدن. پس چه چیز جلویم را گرفت که به طرفه العینی سالیزبری را ترک نکنم تا در زمان مناسب در محل مناسب، یعنی لندن، باشم؟ یک دلیلش پول؛ پول نداشتم. نمی توانستم این پول را از پدر و مادرم بخواهم، محال بود، غرور نمی گذاشت. گاهی در حیرتم که چرا آدم های زمان ما، همسن و سال های ما، ترجیح می دادند بمیرند ولی از والدین شان پشتیبانی مالی نخواهند. ما به محض آن که توانستیم خانه را ترک کردیم و از آن طرف نسلی جانشین ما شد و بعد به دنبالش نسل بعد آمد که یک عقیده دارند آن هم این که وابستگی شان را تا آن جا که ممکن است طولانی کنند. از هیچ کدام انتقاد نمی کنم. هر دو روش، قیمتی دارد که باید پردازند. اگر در سنین خیلی کم رشته های خود را با خانه پاره کنید، رشته های عاطفی نیز پاره می شود. اگر در خانه بمانید، ارزان تمام نمی شود. ولی جالب این جاست که چرا ضرورت یک نسل - که به قدری بدیهی فرض می شود که حتی نیازی به توضیح ندارد - برای فرزندان شان تبدیل به متضاد آن می شود؟

پول نداشتن فقط بخشی از آن بود، تجربه ام محدود می شد به مزرعه، وومبا، این شهرستان کوچک مستعمره نشین و مختصری از ژوهانسبورگ.

خیلی خام و بی تجربه بودم، درست مثل دختر سیاهپوست همسن و سال آن موقع خودم در زیمباوه امروزی که پول و موقعیت مناسب نداشتن اش، بریتانیا و اروپا را برایش به دوردستی ستاره‌ها می‌کند. ولی از نظر تئوری می‌توانستم آن‌جا را ترک کنم. در عوض مطالعه کردم، رقصیدم، لاس زدم، و رؤیای قهرمان ماجراجو را در سر پروراندیم؛ من [صحرای] گابی را کشف می‌کنم، خودم تنهایی در کلبه‌ای در کالاهاری^{۴۹} زندگی می‌کنم.

سکرآور دیگر، بدنم بود. آیا چیزی بی‌امان‌تر از غرور زن جوان وجود دارد؟ این روزها می‌خوانم یا به من می‌گویند که دخترها همه از ران، کمر، سینه، پا بالاخره از یک چیز یا از همه چیزشان ناراضی‌اند. من که سال‌ها هدف تبلیغات مجله‌های زیبایی و مد نبودم پس اصلاً به ذهنم نرسیده بود که از آنچه دارم خجالت بکشم حتی وقتی در فاز تپلی بودم. بین مردم می‌ایستادم، می‌دانستم که بدنم زیر لباس، قوی و روبه‌راه است و در خفا به وجد می‌آمدم یا به بازوی لخت یا موهایم در آینه نگاه می‌کردم و از کیف می‌لرزیدم. این قدرت پنهانی بیش از هر چیز، در ماه‌هایی که مثل سرسره آبی می‌گذشت، مرا نگه داشت.

و حالا یک اشاره جامعه‌شناسی که همان‌قدر هم مربوط به ادبیات است؛ در مارتا کوئست، مارتا را توصیف می‌کنم که در وان دراز کشیده به بدن لختش نگاه می‌کند، همان موقع بیرون رعد و برق می‌کوبد و

بنگ‌بنگ می‌کند و صاحب‌خانه منتظر است تا برایش چای درست کند و به خاطر چیزی سرزنشش کند. وقتی این بخش را نوشتم، در مورد توصیف لذت مارتا از موهای شرمگاهی، تازه و براق که در سه چرخش بی‌نقص و کوچک رشد کرده بود، مدت زیادی تردید کردم. می‌دانستم که قشوق می‌شود و اگر موضوع اصول اخلاقی مطرح بود، اصول من نبود. بعدها در دهه ۱۹۷۰ داستان کوتاهی نوشتم به اسم یک نفر از فهرست کوتاه و در آن داستان زنی توصیف شده که زیر بغلش دسته‌ای موی طلایی دارد. ناشری آمریکایی، و بعد مجله‌ها، به خاطر آن موها نمی‌خواستند داستان را چاپ کنند. در حالی که در آمریکا هر جور قتل، شکنجه، تجاوز، جنبه‌های ترسناک جنگ و قساوت را می‌توانید توصیف کنید. موی زیر بغل در داستانی درباره اغواگری و سکس، نه خیر. ولی من پافشاری کردم چون آن موقع دیگر موضوعی مرتبط با اصول شخصی‌ام شده بود.

و سکرآورترین و قوی‌ترین آن‌ها، موسیقی رقص بود. وقتی از مزرعه به سالیزبری آمدم، فوراً موسیقی روحم را تسخیر کرد. همه با آهنگ‌های مست‌کننده و وسوسه‌انگیز دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ می‌رقصیدیم. آیا تا به حال کسی تاثیر احتمالی ریتم موسیقی‌های مخدر را که مدام کل نسل جوان را تحریک می‌کند، بررسی کرده است؟ - منظورم بررسی واقعی است. و حالا وارد قلمرویی می‌شویم که به آن «موسیقایی» می‌گویند. قطعاً

بی ربط نیست که بگویم تمام دنیا به یک آهنگ و بیشتر اوقات درست همزمان به همان آهنگ می رقصیدند.

تو را زیر پوستم حس می کنم
تو را در اعماق قلبم حس می کنم
چنان در اعماق قلبمی
که بخشی از منی ...
چه عرض کنم، گاهی حیرت می کنم.

یک صحنه: پیراهن شب مخمل سیاهی پوشیده‌ام که همان بعد از ظهر دوخته‌ام. مخمل نخی بود. تا یک سال بعد فقط یک بار بهش دست می‌زنم، لباس را پس می‌زنم. مدل کلاسیک آن زمان بود، پشت باز تا کمر، جلو کمی باز، چسبان تا پایین‌تر از باسن و کم کم گشاد می‌شود. مردی خیلی مسن‌تر از پسرهای اسپرت کلاب روی دسته صندلی نشسته است، با لبخندی که من خیلی جوانم که بفهمم سرشار از افسوس سال‌خورده‌ای زن پرست است، مرا واری می‌کند. موسیقی رقص در سالن رقص می‌تپد و من بی‌قرارم، تکانی به خود می‌دهم و می‌خواهم خود را به دست موسیقی بسپرم.

بهشت، توی بهشتم
قلبم می‌زند و نمی‌توانم حرف بزنم

همان موقع که با تو چیک تو چیک می رقصم
انگار که خوشبختی را یافته‌ام

مرد می گوید: «کی با تو می رقصد؟» می گویم فلانی. «این لباس را
برای پسر بچه‌ای مثل او حرام کرده‌ای.» لبخند تلخی می زند. مرا دور
می چرخاند، با اقتدار جنسی مردانه، و بعد در یک چشم بر هم زدن، فرد
دیگری می شود.

- سینه بند بستنی؟

- نه.

- شورت؟

برافروخته می گویم: «معلومه.» اظهار می فرماید: «آها، هیکل
بی نقصی داری، حیف است که سینه چپت حدود یک سانت پایین تر از
راستی است.»

- به جرأت می گویم که می توانم باهاش کنار بیام.

- من هم گمان می کنم که می توانی.

این خاطره کوچک گذشته را می توان معادل عکس‌هایی دید که
پیرزنان از خود جوان‌شان جایی در معرض دید مهمانان می گذارند. با این

کار می گویند که: «یک لحظه هم فکر نکنی من این عجزه پیرم که می بینی روی این صندلی نشسته، اصلاً و ابداً، من در حقیقت شبیه این عکس هستم.»

سالیان سال بعد، به دلایلی، با دختر خوشگل بیست و خرده ای ساله که بیش از حد معمول خود را وقف بدنش کرده بود، هم اتاق شده بودم. از قصد کاری می کرد که حوله دورش بیفتد و پشت زیبایش در معرض دید قرار بگیرد. با لبخند به دوربین نامرئی خارج از صحنه کمال خود، نیم چرخ زد طوری که توانستم سینه های را که ممکن بود یک سانت نقص داشته یا نداشته باشد، ببینم. به خاطر آنچه از دست داده بودم، دردی درونم را شکافت. و همچنین به این دلیل که می دانستم، ذره ذره وجودم به تکبر و سنگدلی این دختر بود.

موسیقی در زن جوان حساسیت ایجاد می کند و هر ملکول با پاسخی تحقیرکننده به طبل جنگ، لبخند ساختگی می زند، زن جوانی که عاشق بدن خود است؛ شانس نداشته که از سرنوشتش فرار کند، سرنوشتی که مشابه تمام زنان آن زمان است، چه می شد اگر... آن وقت می توانستم خود را ببینم که همین نگاه بی اعتنای الان را دارم... ولی نه، نجاتم نمی داد. زمانی که الهگان سرنوشت موسیقی جنگ می نوازند، موسیقی رقص می نوازند، گفتن «نه من این طوری نخواهم شد.» فایده ندارد...

طبیعت (گایا؟^{۵۰} نیروی حیات؟) داشت برای پر کردن جای خالی جمعیت و کشتار آتی، ما را آماده می کرد. ولی نه، نکرد، دست کم در بریتانیا و آمریکا که نکرد، پس شاید طبیعت (تنظیم گر بزرگ؟ مادر با عظمت؟) به آخرین جنگ، به جنگ جهانی اول پاسخ می داد، جنگی برای پایان دادن به جنگ ها، با میلیون ها کشته، درست مثل ژنرال هایی که برای آخرین جنگ مجهز می شوند، ولی نه این جنگ.

سؤال: در روسیه، آلمان، در ژاپن که در واقع میلیون ها نفر مردند، آیا طبیعت (روح زمانه) داشت فعالانه تر و به هر طریقی که شده دخترها را خر می کرد تا ذهن و رَحِم شان برای همکاری آماده باشد؟

یک پلات، یکی از ده پلات اساسی: زن یا مردی جوان و محروم وارد شهر بزرگی می شود. پس از فراز و نشیب ها، مرد آدمی خیر و زن شوهر پیدا می کند. من شوهر پیدا کردم، فرنک ویزدام، کارمند دولت، عاشقش نبودم، با این حال، زمانه چنان سرمستی در خود داشت که آدم راحت فکر می کرد که عاشق است. او هم عاشق من نبود. در واقع یک سال پیش که برای مرخصی رفته بود، با دختری در بریتانیا نامزد شده بود. توجیهش برای خودم این بود که فرنک ده سال از من بزرگ تر است و تا وقتی که دیگر دیر شده بود، اشاره ای به آن دختر نکرد. ولی موضوع این نیست که من بی رحمانه و با خونسردی جای او را گرفتم. این بی رحمی

۵۰ اسطوره یونانی - مادر زمین - Gaia

بنیادی زنانه است. پشیمان نشدنِ زنانه، و مربوط به زمان‌هایی قدیمی‌تر از مسیحیت یا اخلاقیات لطیف‌کننده سبعت است. حق من است. هر وقت این موجود در من یا زنان دیگر سر برآورده، بهت‌زده شده‌ام.

گرچه من هم بخشی از جنون هیجان عمومی بودم، در عین حال در خفا درمانده بودم. شناور در جهت عکس، احساس این که مرا می‌کشند یا به جلو هل می‌دهند، حس این که خودم نیستم، که مدت‌ها پیش کنترل خود را از دست داده‌ام، این‌ها قوی‌ترین احساساتی بود که حس می‌کردم. احساسات؟ نه، فقدان احساسات بود. شاید شبیه خواب‌رفتگی، نوعی کلروفورم، چیزی که بر آدم‌هایی که شیر می‌خورندشان مستولی می‌شود.

وقتی با فرنک وارد مزرعه شدم، تعجب پدر و مادرم قابل درک بود، من سال‌ها اعلام کرده بودم که قصد ازدواج یا بچه‌دار شدن ندارم که دست و پایم را ببندند، یعنی منظورم این بود که دست کم برای مدت‌های زیاد یا شاید هرگز. ولی نفس راحتی کشیدند، چون فرنک از همه ساکنان مستعمره، به نسخه‌ای که برای شوهر مناسب پیچیده بودند، نزدیک‌تر بود: دکترها و وکلا و ارتشی‌هایی که مادرم می‌خواست همه در انگلستان بودند. برای پدرم مسلم بود که من حامله‌ام. بودم ولی نمی‌دانستم، «امکان ندارد.» زنان جوان معتقدند که از این اتفاق‌ها برای‌شان نمی‌افتد. بین ایده فرد در مورد خودی که این‌جا ایستاده و درون بدن قوی آدمی جوان، مانع تمام‌عیاری وجود دارد (هر سلول آن بدن در سکوت خود

را وقف کار حامله کردن و بعد حامله شدن کرده است)، بدنی که مال شماست، این طور فکر می کنید، واقعاً، واقعی واقعی، آن بدن می داند چه راحت حامله می شوید. به همان ترتیب، کسی ممکن است شبانه روز، کنار فردی در حال احتضار بنشیند، ولی هر چقدر هم تلاش کند، آن وقوف واقعی، آگاهی از مرگ، که این زن یا مرد در حال مرگ - این دوستی که یک متر هم از شما فاصله ندارد، با آن روبه روست، آن آگاهی غیر قابل دسترس است، نمی توان وارد آن قلمرو شد.

اگر پدرم، مثل یکی دو باری که قبلاً نجاتم داده بود، با استفاده از اقتدار مردی مطلع به من گفته بود: «داری اشتباه می کنی. پشیمان می شوی. تو خیلی جوان و ناپخته ای.» در خفا نفس راحتی می کشیدم.

ولی آخر ما خیلی به هم می خوردیم، دست کم در آن زمان. به یک دلیل، هر دو باید افکار فتنه انگیزمان درباره «مسائل بومی» را پنهان می کردیم. هر دو نشریه نیو استیتزمن را آبونه شده بودیم، نشریه ای که به نظر شهروندان سفیدپوست چندان با مانیفست کمونیسم فاصله نداشت. هر دو اهل استدلال و غیرمذهبی بودیم، شاید باید بگویم ضد مذهب. حالا مشکل بتوان آن لحن یا طنین خاص تفکر را پیدا کرد، چون با «علم، نه مذهب» بسیار فاصله داشت و بیشتر مربوط به صداقت شخصی بود. مدال خداناباوری یا لا آدری گری را (می توان درباره درجات دقیق هر کدام بحث کرد) مثل مدال مذهبی به سینه می زدیم. چون در اقلیت

بودیم، احساس نزدیکی و صمیمیت می کردیم، باور داشتیم که از عنصر مشابهی ساخته شده ایم چون می توانستیم در مورد کاریکاتوری در روزنامه، حرف های پُر نیش و کنایه رد و بدل کنیم یا سر اظهار نظری «مرتجعانه» به هم نگاه تمسخرآمیز بیندازیم. و ظاهراً شخصیت مان شبیه هم بود، چون در روش رفتاری، در مطرح کردن خود و اگر خوشتان بیاید، در سبک، یکسان بودیم، یعنی در آنچه که جفنگ نبود، آنچه عملی بود، و در شکیبایی در مقابل سختی ها. این ها اساساً قوت قلب جوانانی است که به تازگی فهمیده اند می توانند از عهده سیستم زندگی بزرگ سالی بر بیایند، که بیشتر ماها در زمان شروع، در خفا مرددیم.

عروسی خالی از لطفی بود، متنفر بودم. درست احساسم را به یاد می آورم: موضوع اصلاً خاطره ساختگی نیست. در عکس های عروسی شبیه خانم های جاافتاده اما جوان و شاد هستم. تایگر بود که ازدواج می کرد.

راه افتادیم به سمت بیرا برای ماه عسل. تیم راگبی اسپورت کلاب با پرتغال شرقی بازی داشت. زن و شوهر جوانی، جوینس و بیل بِلر ما را همراهی کردند: ینگه ما بودند اگر لغتش همین باشد. به نظرم آدم های باتجربه و این جهانی و شیک و پیک و فرهیخته می آمدند. خانم اهل سنگاپور بود، با لباس های زرق و برقی مجلل. همگی مست، با سرعت زیاد و خطرناک تا بیرا رانندگی کردیم؛ جاده اومتالی به بیرا آن موقع

کوره‌راهی در بیشه بود. فیل دیدیم، ایستادیم تا با فیل‌ها شادی کنیم. خوشبختانه بی‌اعتنا بودند. کنار خیابان‌های بیرا ماسه‌ای بود و سرتاسر درخت‌های قرمز ایلاوارا داشت. خانه‌ها و مغازه‌ها یک‌طبقه و اکثر مغازه‌ها هندی بود.

دوستان پرتغالی خانواده بلر برای نهار، با غذاهایی که از وجودشان خبر نداشتم، از ما پذیرایی کردند. نهار از ساعت یک شروع شد و تا پنج شش بعد از ظهر ادامه یافت. غروب، مست، در دریایی گرم و گل‌آلود شنا کردیم و بعد به هتل رفتیم؛ ساختمانی چوبی و وسیع که روی ستون‌هایی در دریا قرار گرفته بود و میان ابری از پشه و پشه ریزه به مشروب‌خواری ادامه دادیم. هتل و کل شهر پر از بازیکنان راگبی رودزیایی و طرفداران‌شان بود که ترانه‌های مسابقات راگبی را می‌خواندند و با سیاه‌سوخته‌ها شوخی می‌کردند. از تیر چراغ بالا می‌رفتند و یکی دو تا مجسمه پایین پرت می‌کردند، رفتارشان مثل لات‌ها بود، که بودند. این‌طور ازشان توقع داشتند و باید ثابت می‌کردند.

یک نشانه متمدانه‌تر هم بود. موقعی که برای بازیکنان راگبی می‌رقصیدند، من نزدیک خانم جوان پرتغالی نشستم و برای این که سر گفت‌وگو را باز کنم، از کیف شبش تعریف کردم، کار پولک‌دوزی طلایی و قرمز بود. فوراً کیف را به من داد. ناراحت شدم، چون می‌دانستم فقیرند. ولی جای چون و چرا نبود. برایم توضیح داد که جوامعی هستند

که هر تعریفی ناگزیر، با یک کادو دنبال می‌شود، و در این جوامع فرد باید مواظب باشد که از چه چیزی تعریف می‌کند. عرب‌های مغربی پرتغال را مستعمره کرده بودند، و بلندهمتی تمدن عرب را به آن‌ها آموخته بودند. من سال‌ها آن کیف را نگه داشتم، مثل تعویذ، هر وقت ته کشویی سراغش می‌رفتم به یاد می‌آوردم که در دنیا جاهایی وجود داشت که رحمت قلبی حکمفرما بود.

برگشتن، تمام شب از راه جنگل پرتغال شرقی تا اومتالی و بعد به سمت سالیزبری، چهار نفره رانندگی کردیم تا مردها به موقع سر کارشان برسند، خمار، حمام‌نکرده گرسنه و از آبجو نوچ.

فهمیده بودم که با یکی از برو بچه‌ها ازدواج کرده‌ام، ولی حالا به نظر می‌آمد که تمام شهر جشن گرفته، نه فقط به خاطر ازدواج ما، بلکه برای ازدواج دیگران هم، چون هر روز یک زوج کمرو و حیرت‌زده از عشق، توی ایوان اسپرت کلاب ظاهر می‌شد و هر کس که در دیدرس بود داد و فریاد می‌کرد و مشروب سفارش می‌داد.

به آپارتمانی کوچک که صاحبش از دوستان فرنگ بودند رفتیم. زوجی میانسال که در بخش‌های سرزنده‌تر شهر املاک و یک بار یا پاب داشتند که طوری اداره‌اش می‌کردند که انگار اصلاً از انگلستان خارج نشده‌اند. هر دو کوتاه‌قد، خوش‌بنیه، موی نرم سیخ سیخی، گونه‌های

سرخ و چشم‌های آبی ریز داشتند. هر دو نگاهی تیزبین، زیرک و بدون داوری به من می‌انداختند و به جای این که بگویند چگونه خود را با فرنک تطبیق دهم، به نکاتی در مورد چگونه زن خوب بودن، اشاره می‌کردند.

میزی از چوب محلی خریدیم. با روغن بزرک مشغول برق انداختن شدم و خانم صاحب‌خانه کنارم ایستاد: «فقط با عرق جبین می‌توانی از این تیکه چوب خوشگل یک چیز به درد بخور دریاری، دختر جون.» وقتی هم که فرنک چکمه ارتشی خرید، چون مثل هر مرد جوان کشور، ماه‌ها قبل از این که حرفی از فراخوان باشد، فکر و ذکرش این بود که چطور وارد ارتش شود، باز آن خانم، هیکل گنده خود را آه‌کشان توی صندلی راحتی انداخت و من را که چکمه را بین دست‌هایم ورز می‌دادم و نرم می‌کردم تماشا کرد. «می‌دونی کفتر خوشگله، اگر این همه زحمتت به نتیجه نرسه، اصلاً نباید خودت رو ناراحت کنی.» به همین ترتیب وقتی فرنک را دست می‌انداخت در واقع به من هشدار می‌داد. «فرنکی جون، با آن پاها، چطور می‌خوای رژه بری؟ تو ارتش باید از پاهات استفاده کنی. مسابقه راگی که نیست بیایی بیرون، ارتش است، نمی‌تونی ازش خارج بشی.» و بعد فرنک: «اوه بابا، ول کن، این طوری با من حرف نزن، این پوتین رفیق راه تمام زندگیم می‌شه.»

چرم کلفت را به نرمی جیر کردن، میز را چنان برق بیندازی که صورتت را توی آن ببینی، آدم فکر می‌کند این‌ها ایثار زندگی زناشویی است و

تمام، ولی من تمام مدت در خیال فرار بودم، نه از فرنک، که خیلی دوستش داشتم، بلکه از دست زندگی‌ای که هر روز نقادانه‌تر بازرسی می‌شدم. رفتن به انگلستان برایم خیلی دیر نشده بود، بروم و بعد بجنگم. مگر زن‌ها قبلاً نجنگیده‌اند؟ بینم، مگر تیراندازی بلد نبودم؟ سرسخت چی، نبودم؟ قطعاً از فرنک مناسب‌تر بودم چون او ده سال بود که زیاد مشروب می‌خورد.

داستان زندگی فرنک آن زمان خیلی همگانی بود. پدر و مادرش از استرالیا به رودزیای جنوبی آمده بودند تا شانس خود را امتحان کنند، کشاورزی و کار معدن کرده بودند. سه بچه داشتند. فرنک، برادرش جورج و خواهرش مری، دوران بچگی توأم با فراز و فرود داشتند. وقتی پانزده ساله شد، خانواده‌اش در مضیقه بودند، پس خانواده را ترک کرده و به خدمات دولتی پیوست که آن موقع دولت این امکان را داشت که هزینه امتحان‌های ضروری را به عهده بگیرد. فرنک همین کار را کرد، کلاس شبانه رفت و در اتاقی مبله زندگی کرد و یک شاهی صنارش را شمرد. در اولین شغلش با دالی وان در بایل آشنا شد. دالی چندین سال از او بزرگ‌تر بود، با هم دوست شدند و او به این پسر فقیر دهاتی فوت و فن کارها را یاد داد، گفت که باید بهتر غذا بخورد و آن قدر مشروب نخورد. فرنک همیشه می‌گفت که چقدر به او مدیون است و چقدر دالی مهربان است.

در حالی که برای خارج شدن از کشور خیال بافی می کردم، برای فرنک غذا می پختم و می رقصیدم و برای مشروب سر شب بیرون می رفتم، برایم مسلم شد که حامله ام: واقعیتی که هفته ها بود برای آدم بزرگ ها مسلم شده بود. وقتی می گفتند ممکن است حامله باشم، می خندیدم. دکترم گفت، نه، هیچ وقت کورتاژ نمی کند و زن های جوان و سالم باید وقتی جوان اند بچه دار شوند. برنامه ریزی طبیعت بود، حالا به نظرم می آید که در مورد این ایده خیلی حرف ها می شود زد.

هر دوی ما مسلم می دانستیم که باید کورتاژ کنم. دختر پسرهای اسپورت کلاب متفق القول بودند که دنیا خیلی خطرناک است، خیلی متزلزل است و بچه دار شدن بی مسؤولیتی است. زنانی که سقط جنین می خواستند به ژوهانسبورگ می رفتند. ولی فرنک غیر از یک دانشجوی پزشکی که با هم راگی بازی کرده بودند هیچ کس را در ژوهانسبورگ نمی شناخت. قطاری به مقصد ژوهانسبورگ گرفتم، درجه دو با تخفیف همسران کارمندان دولت، شش نفر در یک کوپه. هتلی ارزان پیدا کردم و تاکسی گرفتم و به دانشکده پزشکی رفتم. وقت استراحت وسط روز بود و به نظرم صدها دانشجو، همه هم پسر، به من خیره شدند. برای این که سر و وضعم به آراستگی آن شهر بزرگ بیاید، لباس شیکی پوشیده بودم، با کلاه حصیری سیاه براق و توی کیف سیاه تازه ام پول کمی بود که نمی دانستم چطور باید غذا بخورم. از جوانی که می گذشت

پرسیدم که می‌خواهم با فلانی حرف بزنم، خنده ریز و تمسخرآلودی بین جمعیت پخش شد. بالاخره جوانی با اکراه به سمت من آمد و اعلام کرد که خیلی گرفتار است. گفتم فرنک ویزدام من را فرستاده، زن فرنک هستم، فرنک گفته، مسابقه پارسال در سالیزبری یادتان می‌آید؟ گفت که دوستش می‌تواند به من بگوید کجا کورتاژ کنم. مرد جوان گفت اصلاً نمی‌فهمد که چرا فرنک فکر کرده... شاید به خاطر قیافه افسرده و محزون این خانم بزرگ نوزده ساله که به کیفش و به او چنگ زده بود، با محبت گفت - دیگر لبخند تمسخرآلود نمی‌زد - که دنبالش می‌گردد و توی هتل برایم پیغام می‌گذارد.

در اتاقی دلگیر، پر از مبلمانی که دیگر پیدا نمی‌شود که چنان لاک‌الکل غلیظی خورده بود که انگار از تافی تازه ساخته بودند، کنار پنجره نشستم و منتظر تلفن شدم. همچنین به صدای ناآرامی‌های اوسوا برندوگ^{۵۱} (سازمانی نازی) در ته خیابان گوش دادم که علیه امکان حمایت دولت آفریقای جنوبی از بریتانیا و آمریکا در جنگ قریب‌الوقوع سر و صدا می‌کردند. پیغامی برایم به پذیرش هتل رسیده بود که باید به فلان آدرس بروم. صبح روز بعد به ساختمانی، حتی دلگیرتر از هتلم رفتم، همراه چندین زن منتظر نوبتم شدم. بالاخره وارد مطب شدم که زنی رنگین‌پوست پشت میز نشسته بود و با چشمانی ریز و تیز و خصمانه

من را واریسی کرد. قطعاً از چیزی که می دید خوشش نمی آمد.

- چه می خواهی؟

- به من گفته اند شما کورتاژ می کنید.

فوراً شروع به جیغ و داد و بددهنی کرد، روی میز می کوبید، چطور جرأت می کنی، این دروغ رذیلانه را کی به تو گفته؟ من دکتری درستکارم، من هرگز... و الی آخر. بعدها فهمیدم که در دفتر کناری که پرستاری آن جا نشسته بود، باز بود. یا شاید فکر کرد که جاسوس دولت هستم. بعد دیدم توی پیاده رو هستم و دارم گریه می کنم و هنوز صدای جیغ و بدزبانی اش را درونم می شنوم. یادم نمی آید که چطور آدرس یک دکتر واقعی را که کورتاژ می کرد پیدا کردم، ولی رفتم دیگر، به اتاقی کل و کثیف در ساختمانی زهوار در رفته، در همان قسمت شهر که قمار استنلی و باخت تمام دستمزد شوferی اش را تماشا کردم. در هر گوشه و کنار ساختمان موسیقی رقص می تپید.

دلت می خواهد از این که هستی بهتر شوی

نور ماه را شیشه کن ببر خانه...

این محل را در داستانی کوتاهی به اسم جاده ای به سوی شهر بزرگ آورده ام.

دکتر جوان بود، خب یعنی به جوانان می زد - با نگاهی که من از کهنه سربازهای اسپرت کلاب خوب می شناختم، انگار که از درون تحلیل می روند. مرد خوشایندی بود، مست. دوستانش دور و برش بودند، همه در حال دست و پا تکان دادن، آواز خواندن، رقصیدن، خوشگذراندن. زنی مرا به آشپزخانه برد و گفت که نباید بگذارم این مرد کورتاژم کند. با دکتر دوست بود، دکتر از آن تیپ های خوب است (معادل مدرن: شخص خوب) ولی اسمش را در نظام پزشکی خط زده اند چون در زمان مستی عمل جراحی کرده. اگر رحم ام برایم ارزش دارد از این آقا تشکر می کنم و می گویم که تغییر عقیده داده ام. همین کار را کردم، مردی غمزده، درهم کشیده و سخاوتمند بود، حتماً فهمیده بود که مرا از او برحذر داشته اند و آن هم توسط دوستش. باز برگشتم به هتل و از پنجره گروه جوانان، مردها و دخترها را تماشا کردم که دور و بر سینماها، سالن های رقص و قمارخانه ها پرسه می زدند.

بعد یک تلفن شد، می بل گریفیث، گفت که شوهرش سلام رسانده که هیچ کس نمی خواهد تو را به کاری مجبور کند ولی هر دو پیشنهاد می کنند که دکتری خصوصی را ببینم، دکتر خودشان، می توانم به هرچه که او بگوید اعتماد کنم.

توی اتاقی روشن و تمیز، اتاق معاینه واقعی، مقابل مردی جدی قرار گرفتم که معاینه ام کرد و چیزی گفت که کاملاً درک نکردم ولی بچه

چهار ماه و نیمه بود. مجسمه روی میزش را نشانم داد، دختری لاغر و در حال شیرجه زدن. مجسمه را آرام به سمت من هل داد و گفت: «اندازه این.» در همان حال داشتم به یاد می آوردم که من را به بازی گرفته اند و با آن بخش از وجودم که آماده بود تا از خصومت از کوره دربرود، از همه چیز بیزار شدم. فهمیدم همه چیز تمام شده است. نفس راحتی کشیدم، کلک کشمکش کنده شده بود. دکتر گفت، «برای زن خودم، خواهرم، برای هیچ کس - این قدر دیر - کورتاژ نمی کنم.»

از او تشکر کردم، صورت حساب را خانواده گرفیث داد. می دانستم که چطور خطر از بیخ گوشم گذشته است.

می گویند: «هر زنی، داستان کورتاژی دارد.» این هم مال من بود، و برای همین وقتی مباحثه ها درباره کورتاژ فراگیر می شود، نمی دانم کجا موضع بگیرم. فکر می کنم اگر من - شکر خدا - آن قدر بی کفایت نبودم، آن وقت پسر من جان به دنیا نمی آمد و هیچ وقت زندگی نمی کرد. حالا به نظرم مسلم می آید که تمام آن مدت می دانستم که حامله ام و با طبیعت علیه خودم متحد شده بودم. زنانی را می شناسم که موقع کورتاژ تغییر عقیده داده اند و از آن زمان به بعد سپاسگزارند. به زنان فقیری فکر می کنم که سالی یک بچه به دنیا می آوردند و هیچ کمکی ندارند، پیر و مریض می شوند، نوزادهایشان می میرند، یا بچه هایشان گرسنگی می کشند. به آن مطب کثیف با آن زن بی شرافت، با آن روپوش سفید

چرب و چیلی اش فکر می کنم و می دانم که دختران درمانده باید خودشان را به دست کسی مثل او بسپارند.

خلاصه همان طور حامله برگشتم و خوش وقت، فرنک هم خوشحال بود، اسپرت کلابی ها هم جیغ و ویغ کردند و فریاد کشیدند و به سلامتی نوزاد نوشیدند و من هم رفتم برقصم، ولی روزها روی کاناپه می نشستم و با جنین خلوت می کردم، این جنین شریک افکار جبری گرایانه و طولانی و آهسته ام درباره جنگ بود، درباره بی عرضگی حکم رانان، و ترس از هیتلر که به عربده کشی و پرت و پلاهایش از رادیو گوش می کردیم که عوام الناس آلمانی وحدت شان را با او زوزه می کشیدند. توی اسپرت کلاب، توی هتل ها، جمعیت در سکوت به تجدید قوای نازی که بی بی سی پخش می کرد، گوش می داد و آرام آرام جذب اراده ای می شد که بسیار با پایکوبی های بی بند و بار و پر سر و صدا و ترانه خوانی هایی که دیگر به نظر قدیمی شده بود، فاصله داشت. کار غریبی است، ساعت ها نشستن، از سرشکستگی دولت خود هیپنوتیزم شدن - چون بنا به مقتضیات زمان، دولت بریتانیا، دولت ما هم بود - و حالا از قرار معلوم هیتلر فلجش کرده بود و فقط قادر بود دشمن شکست ناپذیر را که قوی تر می شد، تماشا کند. هنوز با وینستون چرچیل مثل آدم سرکش و بی منطق رفتار می شد. در ۲۵ اوت عهدنامه همکاری دوجانبه انگلیس و لهستان در لندن امضا شد، ولی هیتلر دست ما را خواند و اول سپتامبر به لهستان حمله کرد.

آن روز من با زوج دیگری که تازه ازدواج کرده بودند برای ناهار روز یکشنبه به مزرعه‌ای خارج از سالیزبری رفته بودم. شوهر، دوست چندین ساله فرنک بود. زن مثل من، جذب گروه دوستان قدیمی مذکر شده بود. مقدار قابل توجهی جوک سکسی گفته شد. جوک می‌گفتیم و به خبر تجاوز ارتش آلمان به لهستان گوش می‌دادیم. من احساس خشمی اضطراب‌آور و درماندگی و کم‌روحی می‌کردم ولی همچنین شغف پذیرش مصیبتی که تمام زندگی‌ام به آن گوش داده بودم، آرام، آرام، شغف پنهانی از رنج کشیدن، ضعیف می‌شود و می‌میرد، در حالی که خشم و غضب و ناباوری محض قدرت می‌گیرد. احساساتم در پایان جنگ نه همانی بود که اول جنگ، نه، حس می‌کردم که از زندگی واقعی که جای دیگری در جریان است، کنار گذاشته شده‌ام.

دوستان فرنک همسن و سال خودش بودند؛ مردانی قرص و محکم و تثبیت شده. به نظرم پیر می‌آمدند. یکی شان تامی والتون بود که تازگی با ایوی ازدواج کرده بود. او هم مثل من حامله بود و دوست مخصوص من شد یا آن‌طور که می‌گفتیم بخش دیگر من.

روزها را با هم می‌گذراندیم. پرده‌ها کشیده، به رشد جنین مان گوش می‌دادیم. ایوی پرستار بود، هر دو کتاب‌های راهنما داشتیم از آن مدل‌ها که طرح‌های ساده‌ای دارد که برای مادران جوان مناسب است. و هر روز می‌دانستیم که جنین در چه مرحله‌ای است؛ انگشت‌هایش به هم

چسبیده، انگشت در آورده، دم‌اش از بین رفته، یک لایه پشم نرم دارد، بعد پشم را از دست می‌دهد، ناخن‌های کوچولو درآورده. ایوی زنی لاغر با چشم‌های آبی بسیار کم‌رنگ و موهای بور بود. این موها، وقتی خوشحال بود نرم و خوشگل، خوشحال که نبود کرک و بی‌حالت بود. ایوی توی کتاب ازدواج شایسته هست، ولی اگر به آن کتاب به عنوان شهادت‌نامه شخصی توجه شود، دیگر ایوی چندان توی کتاب نیست. ایوی اولین دوست مونث واقعی‌ام بود، فقط به این دلیل که هر دو همزمان وضعیت مشابهی داشتیم. نمی‌توانستم اعتقاداتم را و چیزهایی را که می‌خواندم با او در میان بگذارم. اگر از روی بی‌احتیاطی جرأت می‌کردم و از ادبیات و عقاید سیاسی حرف می‌زدم، احتمالاً فکر می‌کرد، «بیا، باز شروع کرد.» او به وضعیت نوع بشر علاقه‌ای نداشت، چه بسا سهم ناچیز خود را به این صورت بیان می‌کرد: «بومی‌ها اگر از کنترل خارج نشوند، عیبی ندارد.»

رفاقتی بین زنانی که بچه اول را حامله‌اند وجود دارد که شبیه هیچ رفاقتی نیست. با هم به سفری در مکاشفات می‌روند، در حالی که مراحل را که از سر می‌گذرانند در کتابی که باز روی میز گذاشته‌اند، نوشته شده است، چون این کار را همه زن‌ها کرده‌اند. کمرویی یا حسی از هماهنگی، نمی‌گذارد مدعی شوند که استثنایی‌اند، ولی خودشان درست همین فکر را می‌کنند، و فقط آن فرد دیگر می‌تواند این را درک کند.

همدیگر را در پیش پا افتادگی زمین گیر می کنند در حالی که آنچه در درونشان رخ می دهد، تهدید می کند که در عظمت خود حل شان کند.

رشته اتصال دیگری هم بود: اتحاد علیه دکترها. آن روزها جرأت نداشتید بگویید که بچه خیلی قبل از زمان سه ماه و نیم رسمی، تکان می خورد، یا بگویید موجودی که هنوز در رحم است به افکار یا خلق و خوی شما واکنش نشان می دهد. گفتن این که از بدو تولد، نوزاد صدای شما را می شناخته و از دور و برش آگاه بوده، با علاقه تمام گوش می داده، سعی می کرده با آن چشم های هنوز کدر، روی صورت های آشنا تمرکز کند، گفتن این ها فایده ای نداشت. بعضی از افرادی که خیلی نزدیک می شوند به وضوح حضوری خشن دارند، دیگران آرامش بخش، چون نوزاد با اشک و ترس عکس العمل نشان می دهد یا شواهدی از خوشحالی در او دیده می شود. به چنین ادعاهایی دکتر، ارباب منشانه می گوید که تصور کرده اید، زن ها تصوراتی دارند، نباید اجازه بدهید تخیلات عنان شما را در دست بگیرد. حالا علم، قصه های این خاله پیرزن ها را موجه دانسته است. آیا دکترها از ارباب منشی شان نسبت به زنان جوان دست برداشته اند؟ من که شک دارم. آیا هیچ دکتری، که زمانی به زنی گفته بود خاله زنک است، به این مفهوم که عصبی است، گفته: «بیخشید، ما اشتباه می کردیم، تمام مدت حق با شما بود»؟

در آن زمان شوهرها طرف دکتر بودند. یعنی زن ها جلوی زبان شان

را می گرفتند مبادا بگویند چی فکر می کنند. دوست مؤنث برای حفظ تعادل، اگر نگویم برای جان سالم به در بردن، حیاتی بود. من و ایوی ساعت‌های طولانی صبح را با هم می نشستیم و احساسات مان را مقایسه می کردیم، اصرار داشتیم که وقتی می رقصیم یا وقتی با پدرشان عشق‌بازی می کنیم یا وقتی افکار نگران کننده جنگ به ذهنمان خطور می کند، بچه‌های مان فعالانه پاسخ می دهند. آیا مشکلی داشتیم که احساسات و افکارمان خیلی کم با نوشته‌های مقدس رسمی مطابقت می کرد؟ نه چندان. بررسی‌های خصوصی مان را که دنبال می کردیم، تقریباً این طور فکر می کردیم: «حالا که این طوریه، ما هم به سی خودمان می رویم.» هر دوی ما مجبور به اسباب کشی شدیم، برای همین در معاشرت مان وقفه افتاد. چرا جابه‌جا می شدیم؟ آخر همه تمام مدت این کار را می کردند. دیگر جنگ در عمل شروع شده بود، به مردان جوان رودزیایی گفته شده بود که به زودی برای آموزش فراخوانده می شوند. همه می دانستند که آن‌ها را برای جنگ در صحرا به «شمال» اعزام می کنند. در بریتانیا، برنامه‌ریزی می کردند تا میلیون‌ها مرد را به استرالیا، آفریقای جنوبی، کانادا، کنیا، رودزیای جنوبی، به کمپ‌های RAF^{۵۲} بفرستند، تا خلبان، خلبان بمب‌افکن، افسر ناوبر تربیت کنند. جنگ، حتی بیش از گردشگری، توده‌های انسانی را در اطراف و اکناف جهان جابه‌جا کرد.

آپارتمان کوچک ما را برای بعضی مقاصد جنگی لازم داشتند. فرنک یک جایی پیدا کرد، خاطر جمعم کرد که موقتی است چون حدود بیست کیلومتر خارج از سالیزبری بود، آلونک کوچکی از یک خانه بود که گذاشته بودند خود به خود خراب شود و خانه بهتری ساخته بودند. تمام روز و بخشی از شب را در آن کلبه تنها بودم، چون گذشته از این‌ها فرنک وقتی که دنبال پارتنی نمی‌گشت که خودش را وارد ارتش کند - چون که سنش زیاد بود - و وقتی که با رفقاییش مشروب نمی‌خورد، توی اداره کار می‌کرد. هوا خیلی گرم بود، فصل بارندگی بود، بیشه تا دور خانه جلو آمده بود و نهال‌ها و گیاه‌چه‌های جلودار را توی اتاق می‌فرستاد، آجرها را به بالا فشار می‌داد و اعلام می‌کرد که خانه به زودی فرو می‌ریزد، به زودی درخت‌ها خانه را در اختیار می‌گیرند. تا آن موقع خیلی گنده شده بودم، می‌گفتم: «خاله رورو.» به علاوه آن زمان به ما می‌گفتند باید برای دو نفر غذا بخوریم. راحت نبودم و خنک نمی‌شدم. یک وان گالوانیزه را پر از آب می‌کردم - آب لوله‌کشی نبود - و گاهی ساعت‌ها توی آن می‌نشستم. آب ولرم بود، می‌نشستم و با موجودی که درست پشت پوست شکم گنده‌ام بود، خلوت می‌کردم: خیلی از بچه ایوی پرجنب و جوش‌تر بود. از رادیو به اخبار اروپا گوش می‌دادم، دستم را روی شکم می‌گذاشتم و بچه را خاطر جمع می‌کردم که جنگ بهش صدمه نمی‌زند، و به مادران و فرزندان فکر می‌کردم که در اروپا جلوی لشکرها می‌دویند.

وضعیت ذهنی‌ام از هر لحاظ با دخترهایی که این روزها بچه‌دار می‌شوند، فرق داشت. هرگز به ذهنم نرسید که این بچه ممکن است عیبی داشته باشد. ایوی فکر و ذکرش فاجعه‌هایی بود که ممکن بود بچه دچارش شود: پرستاری که می‌دانست چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد. من مسلم می‌دانستم که هم این بچه و هم هر بچه دیگرم سالم و قبراق خواهد بود، ولی این حرف‌ها به نظر ایوی تکبر می‌آمد. معلوم شد که حق با من بود؛ هم در مورد خودم هم او. یک بار و برای همیشه دیگر نخواستم مریض شوم، گذشته از این‌ها همه‌اش شش سال پیش بود، و این قالب ذهنی بر انتظاراتم از بچه هم تاثیر گذاشته بود و تولد بچه معلول، یا به محض تولد مردن را امر محال کرده بود. کبوترها دور تمام خانه و روی شاخه‌های روی بام بقبقو می‌کردند، همدیگر را صدا می‌کردند و برای خودشان آواز می‌خواندند و من توی آب ولرم می‌نشستم، سیگار می‌کشیدم، یا بلند می‌شدم و برای خودم ساندویچ درست می‌کردم و دوباره توی وان برمی‌گشتم. کتاب‌ها را کنار وان تلبار کرده بودم و می‌خواندم. با گوش‌های کارآزموده بچگی، به صداهای بیشه گوش می‌دادم. از رادیو به اخبار جنگ که بی‌صدا در اروپا در جوش و خروش بود گوش می‌دادم. فکر می‌کردم، حالا که فرنک به زودی عازم جنگ می‌شود، من با بچه تنها می‌شوم و بعد... ولی من که تنهایی را دوست دارم. با یکی از انگلیسی‌هایی که با یونیفرم یا لباس شخصی سر و کله‌شان در سالیزبری پیدا شده بود، ماجرای رمانیتک

در خیال می‌پروراندم و سر و گوشی آب می‌دادم، به این معنی که بینم اوضاع چقدر برای انواع مختلف کار جنگی مناسب است. بالاخره وقت می‌کنم اولین رمانم را بنویسم. باز هم داستان کوتاه می‌نویسم، ولی این بار از آن درست حسابی‌هایش.

اوقات سعادت‌مند، ساعت‌های تنها بودن، ساعت‌های خیال‌بافی طولانی، با آمدن فرنک و رفقای شفیقش، همه پر سر و صدا و خوش‌بین و مست، قطع می‌شد و بالاخره هم با برگشتن به سالیزبری و به اتاقی مبله که فراموشش کرده‌ام، تمام شد. موضوع این بود که آن موقع اتاق‌های مبله همه‌شان شبیه هم بود؛ پرده‌ها همه چیت گلدار با مبلمان شکلاتی کمرنگ. موردی نداشت حالا که فرنک به زودی اعزام می‌شد، دنبال چیز بهتری بگردیم. برگشتیم به نشاط و سرمستی اسپرت کلاب، به ایوان‌ها، مهمانی‌ها، گفت‌وگو درباره جنگ.

من و نیمه دیگرم ایوی، دوباره صبح‌ها را با هم گذرانیدیم ولی مثل سابق نبود. با وجودی که به تامی جانش گفته بود: «نمی‌توانی به ارتش بروی، من تنهایی از عهده برنمی‌آیم» به زودی او را به خدمت فرا می‌خواندند. تامی با چشم‌هایی که برق می‌زد گفته بود: «ولی شاید مجبور شوم.»

- تازه اگر با آن همه زن بخوابی، می‌گذارمت و می‌روم.

- کدام زن‌ها؟

- او هو، من جنس خرابت را می‌شناسم!

بعد هم هر و کر، جلوه‌فروشی از این که ایوی پیرز لای پالانش گذاشته. ایوی رفت سراغ مقامات، مردانی که ده سال گذشته، باهاشان رقصیده بود، لاس زده بود، مشروب خورده بود، ولی حالا تبدیل به سرگردها و سرهنگ‌ها شده و بالادست تامی جاننش بودند. همیشه وارد هر اداره‌ای که می‌شد زیر گریه می‌زد. می‌گفت: «بدون تامی جان از عهده هیچ کار بر نمی‌آیم.» و چشم‌های آبی‌اش از این گریه و گریه‌های بی‌شمار قبلی، سرخ سرخ بود. بالاخره یادشان آمد که تامی دیگر بچه نیست (مثل فرنک) و قول دادند اسم او را از لیست اعزام خارج کنند. در این مدت ایوی درمانده و بی‌نهایت وابسته شد، ریختی که حتی یکی از دوستان موئتش را مجاب نمی‌کرد، ولی همه ما اشتباه می‌کردیم، حتی از زمان عادی هم لاغرتر شده بود، برجستگی حاملگی‌اش کوچک و تیز بیرون زده بود، موهایش بی‌حالت و آشفته بود، و شبانه‌روز سیگار می‌کشید. با ذکر «اون زنه کیه؟» عزا می‌گرفت و گریه و زاری‌اش جای سکوت دوستانه‌مان را گرفته بود، با او بودن دیگر آرامشی نداشت.

من در حال و هوای تحقق پیروزمندانه بودم و چشم به راه زایمان. باور نمی‌کردم آن قدر که همه می‌گویند درد داشته باشد، چون سالم و با خودم راحت بودم.

تاریخچه مسائل زنانه من، برای قصه زن دهقان و تماماً ساختگی مناسب است، که هیچ وقت هیچی اش نشده بود. شروع قاعدگی ام در چهارده سالگی بود، پریدم دو تا سه روز طول می کشید و هیچ وقت خونریزی ام زیاد نبود. گاهی درد مختصری داشتم. در مورد فشار عصبی قبل از قاعدگی هیچ کس چیزی از من نشنیده است. سه بار زایمان کردم. طبیعی، بدون پارگی، بدون بخیه، بدون فورسپس، و بدون سزارین. هیچ وقت قارچ یا ویروس هرپس نگرفتم. در چهل و خورده ای سالگی، پریدم قطع شد که در زنان سیگاری متداول است. یائسگی مخوف برایم رخ نداد، پریدم قطع شد، همین و بس. نمی دانم چطور می توانستم از این سعادت مندتر باشم. زن هایی که این سابقه را دارند و تعدادشان هم زیاد است، گاهی عذاب وجدان می گیرند، انگار که مشکلات رحمی سرنوشت واقعی خانم هاست.

این ها را برای راهنمایی زنان جوان می گویم، چون در این دوران تمام تبلیغات در مورد بدبیاری است، زندگی آن ها به عنوان زن به صورت دوی با مانع ارائه می شود که تمام راه به زمین می افتند، و زمان یائسگی، فروپاشی. چیزی که در محافل سری زنان پر بی راه نیست، این است که زنانی هستند که بدون کمک دارو دوران یائسگی راحتی داشته اند ولی جرأت گفتنش را ندارند، چون خواهران آن ها به دروغ گویی متهمشان می کنند یا می گویند این راه و رسمش نبود.

نکته این است، اگر دارم زحمت گفتنش را به خود می‌دهم، به این دلیل است که اعتقاد دارم گفتن این‌ها اهمیت دارد. ما - نسل من - وقتی به زندگی آینده پیش روی مان به عنوان زن نگاه می‌کردیم، آکنده از ترس و دلهره نبودیم. از خود مطمئن بودیم، بر خود تسلط داشتیم. با اطلاعات غم‌انگیز از تلویزیون، رادیو و روزنامه و مجلات زنانه بمباران نشده بودیم. ما حالا می‌دانیم - ما، یعنی نوع بشر - که به آنچه از ما انتظار دارند پاسخ داده‌ایم. این اطلاعات معمولاً در کلام بچگانه، در کلاس‌های درس ارائه می‌شود، ولی عملکرد وسیع و در واقع همگانی دارد. اگر به دخترها از سنین خیلی پایین گفته شود که شما از فشار عصبی قبل از قاعدگی گرفته تا فلاکت‌های یائسگی انواع و اقسام دوره‌های بد خواهید داشت، آیا امکان ندارد خودشان دوره‌های بد را به سوی خود بکشانند؟ در حالی که ما، که هرگز، مثلاً در مورد فشار عصبی قبل از قاعدگی هیچ چیز نشینده بودیم، ممکن بود فقط بگوییم، آه، یک کم خُلقم سر جاش نیست، باید وقت رگلم باشد. اگر سال‌ها در خفا در وحشت سرطان سینه یا رحم باشید، آیا بیشتر برای آن آمادگی ندارید؟ این سؤال است، بیانه نیست.

هجوم انرژی که زایمان قریب‌الوقوع را اعلام می‌کند، مرا بالا و بالا برد تا زایشگاه لیدی چنسلر، که هر بچه‌ای را که می‌دید، احتمالاً همان‌جا متولد شده بود، البته بچه سفیدپوست. زایشگاه خانه‌ای بزرگ در خیابان

نورث بود، و در هر طرف ورودی، دو سه تا اتاق داشت که در دو طرف ردیف می‌شد و یک ایوان داخلی مشرف به حیاط و یک اتاق دراز که در آن بچه‌ها را کاملاً دور از دسترس مادران نگه می‌داشتند.

پرستاری بسیار جوان به من خوش آمد گفت و اعلام کرد که آن شب بچه‌های زیادی متولد می‌شوند - تقصیر جنگ بود - و من باید دختر خوبی باشم و خودم مواظب خودم باشم. ساعت هشت یا نه شب بود. من دور و بر گشتم، کسی اعتنا نکرد، به جیغ‌های سرزایمان زنان گوش دادم، کنار تخت‌های نوزادان در اتاق نوزادان ایستادم، آرزو کردم کاش یکی‌شان را بغل می‌کردم. یکدفعه، گفتند بروم حمام کنم، دفعه بعد، موهای اضافه را تراشیدند: آن موقع‌ها می‌تراشیدند.

زنی درشت‌اندام، دوشیزه فلان، آن‌جا را اداره می‌کرد، دوره ندیده بود، همیشه روپوش پرستارها را می‌پوشید و تقریباً سر تمام زایمان‌ها حاضر بود، کمک می‌کرد. با دکترها خودمانی بود، زایشگاه همه‌اش ده دوازه تا دکتر داشت که هر روز می‌آمدند و می‌رفتند.

این دوشیزه خانم، سراغم آمد و با بنده‌نوازی گفت که خیلی خوشحال است که مثل دخترهای دیگر قشقرق به پا نکرده‌ام. تا صبح سحر روز بعد به بخش زایمان نرفتم، آن‌جا هم من را روی تخت مرتفعی ول کردند و رفتند. درد شدیدی داشتم. این را در ازدواج شایسته شرح داده‌ام. خب

دیگر، توصیفش کم و بیش توی کتاب است.

زن‌ها گاهی می‌گویند، این که می‌گویند آدم درد زایمان را فراموش می‌کند، حقیقت ندارد. ولی من فکر می‌کنم که آدم یادش می‌آید که درد بدی داشته ولی خود درد را به خاطر نمی‌آورد: شدت و حدت درد بین دو درد فراموش می‌شود. به یاد آوردن واقعی - حتی به اندازه یک لحظه، یک چشم بر هم زدن - آن است که به خود تجربه برگردید. یادآوری درد با درد کشیدن است، به یاد آوردن عشق با عاشقی، ذات واقعی خوب کسی با ذات واقعی.

آنچه حالا برایم جالب است خود درد است، نیرومندی آن. هنوز بیست سالم هم نشده بود. سالم بودم. اگر انتظارات بر تجربه فیزیکی غالب باشد، پس این زایمان می‌بایست به آسانی دو زایمان بعدی می‌بود.

شاید به خاطر این بود که خیلی تنها و بی‌تسلی بودم. تنها کسی که در زایمان طولانی اولم به من دلگرمی داد، زن سیاهپوست نظافتچی بود که زمین را می‌شست. بارها و بارها در خاطرات، رمان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، آدم می‌خواند که چطور سیاهپوستان، وقتی سفیدپوستی نیاز داشته، انسانی و عادی و محترمانه محبت کرده‌اند.

شوهرم کجا بود؟ با بر و بچه‌ها سر و صدا راه انداخته بودند، آن موقع این کارها اجباری بود. اگر می‌گفتند که شوهرها باید به زن‌هایشان

کمک کنند، نمی‌توانم تصور کنم که پرستار چی می‌گفت: «بهش احتیاج نداری، این‌ها موی دماغ‌اند.»

نوزادها هم موی دماغ بودند، ما، مادرها هم موی دماغ بودیم. وقتی بچه متولد شد، منظورم پسرمان جان است، بالا گرفتندش که او را ببینم، نوزادی دراز و لاغر که در آغوش پرستار مبارزه می‌کرد. با صندلی چرخدار من را از بخش زایمان بیرون بردند و شنیدم که «یک بازیکن واقعی راگی را زایدی» و بچه را به یک جایی بردند. بی‌کس و دلخور دراز کشیدم، در آرزوی بغل کردن بچه بودم. وقتی با کمرویی درخواست کردم بچه را ببینم، به من گفتند: «چقدر عجله داری؟ آن قدر می‌بینی‌اش...» بعداً به من گفتند نباید نگران باشم، به بچه آب‌قند می‌دهند و صبح روز بعد او را می‌بینم. تلاش کردم بر حقم پافشاری کنم، تایگر با ضعف شوخی می‌کرد و همان شب بچه را آوردند، یعنی دوازده ساعت بعد از تولد و فقط پنج دقیقه. سرپرستار بالای سرمان ایستاد و چیزی نگذشت که لب‌های نوزاد با نوک سینه تماس پیدا کرد، و پرستار دوباره بچه را برداشت: «برای بار اول همین کافی است.»

روح دکتر ترابی کینگ بر لیدی چنسلر سایه افکنده بود. درست از همان اول قانون‌شان رژیم غذایی هر چهار ساعت یک بار بود مگر بچه وزنش از عدد خاصی کم‌تر باشد، بچه من بالای سه کیلو و نیم بود. بچه‌ای که قبل از وقتِ صحیح، شیر بخواند باید ولش کرد گریه کند. «باید یاد

بگیرد رئیس کیست.» «باید یاد بگیرد هرچه دلش خواست، نمی شود.» وقتی شیردادن بچه تمام می شد - هیچ وقت از نیم ساعت بیشتر بچه را پیش مادرش نمی گذاشتند - یا توی چرخ می گذاشتند یا فی المجلس پرستاری دوتا دوتا بغل می کرد و می برد. سکوت کوتاهی می افتاد و اگر شانس داشتید، کمی می خوابیدید و چیزی نمی گذشت که نوزادها شروع به جیغ و داد می کردند. گاهی بچه ها یکی دو ساعت گریه می کردند و مادرها روی تخت گوش می دادند و در آرزوی بغل کردن شان بودند، ولی نمی توانستند سراغ بچه بروند یا بچه را پیش مادر بیاورند. آن زمانها از خانمها انتظار داشتند یک هفته از رختخواب خارج نشوند. چه عرض کنم، زمان مادرم باید شش هفته توی رختخواب می ماندند. درمانده، توی آن تخت دراز می کشیدم، سینه هایم تیر می کشید و پر از شیر بود، به گریه های دیوانه وار نوزادها از آن طرف ایوان گوش می دادم و سرشار از خشم و سرخوردگی بودم.

مری مک کارتی در کتابش گروه، رژیم مشابهی را شرح می دهد. زایشگاه لیدی چنسلر منحصر به فرد نبود. ولی اگر کمیته ای برنامه ای تدوین کند که به چه روشی می توان مطمئن شد که مادرها «پیوند» ی با نوزادشان نداشته باشند، یا آن طور که آن موقع می گفتیم بچه را «دوست» نداشته باشند، برای مطالعه و بررسی هیچ جایی بهتر از زایشگاه لیدی چنسلر پیدا نخواهند کرد. به من گفته اند که در ژاپن هم به همین منوال

رفتار می شود.

اغلب چنین تصویری در تلویزیون می بینم: یک چرخ یا طبقه بندی یا میز آن جاست، روی آن ده نوزاد یا بیشتر گذاشته اند، عیناً هم قنடاق شان کرده اند، دست ها و پاها بسته است، و بالای سر این نوزادان بی پناه، پرستار زندان ایستاده است. به آن نوزاد، به آن ستیزه جوی سرشار از امکانات فوق العاده و آماده انفجار، جایگاهش را در جهان می آموزند، یاد می دهند که چی به چی است. انتظار ندارم که اوضاع خیلی تغییر کند. این وظیفه جدا نگه داشتن مادر از بچه ی تازه متولد شده، خاطر جمع شدن از این که بچه حتماً برای هر وعده شیر گریه کند، و این که زن ها ناراحت و بی قرار باشند، از چیزی بسیار عمیق و رذیلانه تغذیه می کند: «باید یادشان بدی که رئیس کیه.»

با دو خانم دیگر هم اتاق بودم؛ یکی بچه سومش بود. درشت اندام، بی قواره، شل و ول، و من همان طور دراز کشیده، در نهان آکنده از وحشت، او را تماشا می کردم. من هم با بدن شل و ول دراز کشیده بودم و دلم می خواست به اندام متناسبم برگردم. از سینه های گنده و در حال انفجارم متنفر بودم (که البته مانع نمی شد به آن همه شیر افتخار نکنم). دخترها اول خود را در مقابل مادرهایشان تعریف می کنند، بعد در مقابل دنیا، با بدن خوش فرم و درخشان، پستان های کوچک و لطیف و البته با حلقه حلقه های زیبای موهای براق مثلث شرمگاهی، درون آن بدن تازه

مالِ خودش، نسبت به انتقاد آسیب‌ناپذیر است. و بعد، روی تختی دراز می‌کشد، یک گونی گوشت له‌شده، مثل حلزونی که از پوسته‌اش بیرون کشیده باشند.

خدمتکار سیاه‌پوست بخش که با من دوست شده بود و هر وقت حواس پرستارها و سرپرستار نبود به من سر می‌زد. آمد و کنار این خانم خانه‌دارِ خرسند (به نظرم این طوری می‌آمد) ایستاد. نظافتچی سیاه‌پوست این زن را تحسین کرد و گفت: «به عقیده ما، زن تا سومین بچه‌اش را نزاید، زن واقعی نیست.» مادر، خوشحال و راضی گفت: «پس من الان زن واقعی‌ام.» (زنی شونا، روزی مشابه همین را به من گفت: «به عقیده ما، زن و مرد فقط به خاطر این که مراسم ازدواج را از سر گذرانده‌اند، زن و شوهر محسوب نمی‌شوند: چند سال باید بگذرد تا یک زوج زن و شوهر واقعی شوند.»)

من در سکوت قسم می‌خوردم که هرگز بچه دیگری به دنیا نمی‌آورم، دیگر هرگز زشت و چاق نخواهم شد. ولی آن زنی که آن جاست، شاید او هم چنین قسمی خورده بود و حالا بفرما، از خودش و هیکل شبیه ژله‌ی شیری‌اش، خشنود و راضی است. من بی‌نهایت بی‌کس و مضطرب بودم، حس ناامنی می‌کردم. فرنک جست‌وخیزکنان می‌آمد و می‌رفت، گاهی هم با همپایاله‌هایش، که گذشته از این‌ها، دوستان خودم هم بودند. همه‌شان از دیدن من و بچه خوشحال بودند. مادرم هم بدو بدو آمد،

فوراً گفت که این هر چهار ساعت شیردادن به بچه‌ی این قدری مسخره است. این باعث شد که طرف پرستارها را بگیرم، نمی‌توانستم از عهده موافقت با مادری که اتهام و غصه از خود ساطع می‌کرد - گرچه خودش نمی‌دانست - بریایم.

وقتی جان را به خانه بردم، اولین بار بود که بیش از نیم ساعت در کنارش بودم. با قوانین کتاب مطابقت نمی‌کرد، کله‌اش را از همان اول بالا می‌گرفت، زیر سینه، که با انرژی و خوشی شیر می‌خورد، پاهایش مثل پیستون کار می‌کرد، چشم‌هایش که گمان می‌رفت قادر به تمرکز نباشد، هشیار و تیزبین بود. توی بغل هیچ‌وقت آرام نمی‌گرفت. همه‌اش تلاش می‌کرد خود را بالا بکشد، کله‌اش را آن‌قدر بالا بیاورد تا آن طرف لبه کالسکه را ببیند. کاملاً مشخص بود که به زودی باید او را توی تخت زرده‌دار بگذاریم. به نظر گرسنه می‌آمد. من هر روز چاق‌تر می‌شدم و درمانده بودم. شیرم فقط کفایت می‌کرد، بین شیردادن‌ها به شیری که در پستان‌هایم درست می‌شد فکر می‌کردم و عذاب می‌کشیدم چون هر شیردهی، خالی‌شان می‌کرد. بچه دو سه ساعتی راحت بود و بعد نعره می‌کشید. ولی قواعد حکم می‌کرد که هر چهار ساعت یک بار شیر بخورد. من معذب، دلخور و مضطرب می‌نشستم. طبق تجویز باید «بگذارید بچه گریه کند». ساعت درست به ثانیه‌ای برسد که باید بلندش کنید و شیر بدهید. حالا می‌دانم که جان از آن بچه‌هایی بود که

باید هر وقت خواست شیرش بدهیم، چون به خصوص در آن صورت سینه‌هایم هم پر شیر می‌شد. شروع کردم به مقاومت در مقابل مشاورها و بعد از ظهرها بچه را بغل کردم تا ساکتش کنم، بغلش می‌کردم با او حرف می‌زدم، به این امید که تماس، پستان‌های خالی را پر خواهد کرد. یادم می‌آید که توی ایوان می‌ایستادم، بچه‌ای را که به نظر می‌خواست توی بغلم بایستد بغل می‌کردم، مشت‌هایش را توی دهان می‌کرد، تجسم ضجه برای شیر، و من اشک می‌ریختم و اشک می‌ریختم، ازش می‌پرسیدم، چه کار کنم؟ با تو چه کار کنم؟ چون به قدری قوی بود که فقط با بغل کردنش از پا می‌افتادم. در حالی که من زنی جوان بودم و او هم نوزاد.

خلاصه کلام، جان نوزادی بیش‌فعال بود، و بعدها هم بچه‌ای بیش‌فعال، ولی آن موقع از این کلمه استفاده نمی‌کردند. خوشحالم، وگرنه احتمالاً به او آرام‌بخش پر از مواد شیمیایی می‌دادند.

در این مدت، این پدر و مادر مفتخر به اندازه تمام پدر و مادرها سرِ بچه اول، سرشار از نظریه بودند. فرنک کتاب‌هایی خوانده بود درباره بغل نکردن بچه، درباره این که اگر در سن کم به بچه آموزش بدهید که سرما را تحمل کند، بعدها در مقابل سرما خوردگی و زکام مقاوم می‌شود. بچه را با یک زیرپوش، یک ژاکت نازک و پوشک توی ایوان می‌گذاشتیم تا سفت و چغری شود. به نظر اهمیتی نمی‌داد، هرچند به زمستان نزدیک می‌شدیم و هوا داشت سرد می‌شد. گریه‌اش به همان صورت زمانبندی

طبق فاصله‌اش با آخرین شیرخوردن، ادامه یافت. باید برای بچه‌های اول طاقت داشت: تازگی بچه‌ای نه ماهه را تماشا می‌کردم که بهش پنیر کبابی با نان تست می‌دادند به این دلیل که بچه‌ها از تغذیه‌شان خسته می‌شوند.

من از نگرانی و از هیckلی که بدم می‌آمد دیوانه شده بودم. همچنین از دیدارهای مادرم که مدام می‌آمد و می‌گفت که با جان بدرفتاری می‌کنم و از وزن اضافه کردن بچه راضی نبود، روندی که مشاورها محض اطمینان، رضایت‌بخش می‌دانستند. به مادرم گفتم می‌خواهم به بچه شیشه بدهم. گفت آدم بی‌مسئولیتی هستم. دوستم ایوی که از بس به ساعت نگاه کرده بود بیچاره شده بود، به بچه شیشه داده بود و همه چیز درست شده بود.

هیچ سبک شیردهی مثل این نمی‌تواند اضطراب مادران جوان را تضمین و احساس بی‌لیاقتی، بی‌کفایتی و بی‌وجودی کنند، شیرشان بند بیاید - و لازم به گفتن نیست - که تمام کیف پروسه بچه‌داری را حس نکنند. مطمئن هستم که موضوع همین است.

گاهی به آپارتمان ایوی می‌رفتم تا با هم وظیفه حمام صبحگاهی را انجام بدهیم. به او اعتماد داشتم، به مشاورها نه. دم میز درازی مخصوص عوض کردن و حمام کردن بچه کنار هم می‌ایستادیم. بچه او جلوی

خودش، بچه من جلوی من. گاهی نوزادها دنیا که می آیند، لاغر مردنی و چروکیده اند، پوست زرشکی، گاهی تمام بدنشان پر از مو و خیلی ساده («نرسیده») اند. می فهمیم اشکالشان کجاست: زود متولد شده اند. شاهدش این که بعد از حدود دو ماه کامل می شوند، به وضوح آنچه که مقدرشان بوده، به دست می آورند. دختر کوچولوی ایوی، خوشگل، تپل، با چال گونه، حباب درست می کرد، بازوهای نرمش را به اطراف تکان می داد. جان دراز و لاغر، با چشم‌های هشیار و دست و پایی که یک لحظه آرام نداشت. می بایست با دست نگهش می داشتم وگرنه از روی میز غلت می زد و می افتاد. دست‌هایش را توی هوا تکان می داد و سرش را مدام بالا می آورد که دختر کوچولوی کنارش را ببیند.

ایوی می گوید: «اووی، نگاهش کن، دنبال دختر من افتاده.» و از روی غریزه با دست مثل حفاظ دخترش را می پوشاند.

می گویم: «جنون جنسی داری ایوی، بچه سه ماهه فکر نکنم به دخترک تجاوز کنه.»

«وای، نمی دونم. به اون جاش نگاه کن! نه، من باید مواظب دخترکم باشم، خودم بلدم چه کار کنم، از حالا به بچه ام اعلام خطر می کنم. بعد، از این پسر هم چشم برنمی دارم. دارم بهت می گم جان. جان، حواست به منه؟ اووی، جان!»

دودول و بیضه‌های گنده پسر تازه متولد شده، حالا به هیکل بچه می‌آمد، بچه‌ام متناسب شده بود. معه‌ها... آن دخترک چال‌دار و حباب فوت‌کن، آن پسرک پر انرژی دست درازکن... می‌خندیدیم. همان‌طور ایستاده می‌خندیم و خنده‌مان قطع نمی‌شد.

به حال عادی که برگشتم، گفتم: «ولی تو ممکنه پسر دار بشی و من هم دختر دار.»

«هرگز، غیر ممکنه!» طرز بیانش به این معنی بود که این احساس به قدری در هر دوی ما نیرومند است که هیچ‌کدام دیگر غیر از این زایمان نخواهیم کرد.

«این زبان بسته رو نگاه کن! اون چیزش رو نگاه کن...» با تحقیری ساختگی به قسمت‌های خصوصی بدن پسر اشاره می‌کند. بعد با شور و شغف به سمت نی‌نی خودش برمی‌گردد و تپه و ونوس را، آن‌قدر قلنبه و بی‌نقص، تحسین می‌کند. زمزمه کنان می‌گوید: «وای از این صندوق پست کوچولو. وای که می‌خواهم با عسل بخورمش، وای که فقط دلم می‌خواهد یک نامه تویش بیندازم. وای که چه نازِ خوشگلی، اصلاً چطور جرأت می‌کنی از آن دفاع کنی...» و با دست و مسخره‌بازی ساختگی، اشاره می‌کند.

بچه‌هایمان را یکهوایی بغل می‌کردیم و دور اتاق می‌رقصیدیم و آواز

می خواندیم: «توی بهشتم، توی بهشتم، قلبم می زند آن قدر که حرف نمی توانم بزنم. مثل این که خوشبختی را پیدا کردم، همان موقع که چیک توچیک با تو می رقصم.» یا «شب و روز به تو فکر می کنم...»

ایوی که گذشته از این ها پرستار بود، به شوهرش اعلام کرد، اگر مشاور بهداشت یک بار دیگر جرأت کند بیاید، احتمالاً او را می کشد. من هم همین را به فرنک گفتم. فرنک گفت باید هر کاری که فکر می کنم بهتر است بکنم. موضوع این بود که شوهرها هم وا داده بودند. درک شان می کنم. تمام اشتغالات ذهنی ما، رشد بچه مان بود، غذا، مدفوع، وزن اضافه کردن شان، خوابیدن یا نخوابیدن. زنان زمانی به خود می آیند و می بینند در امور سطحی غرق شده اند و از خود حیرت می کنند.

مردان مان روز و شب را با مردهای دیگر می گذرانند، توی بارها، هتل ها، و در ایوان اسپرت کلاب، و در آرزوی لحظه ای بودند که یونیفرم هایشان را بپوشند. ایوی به موهای بی حالت و بی جان و هیکل لاغر و استخوانی اش نگاهی می اندازد و بعد به من که از اضافه وزن دارم توی لباسم می ترکم، می گوید: «فقط تصورش را بکن، یک موقع توی اسپرت کلاب همه به سلامتی ما می نوشیدند، کی باورش می شه؟ ول کن، من که می گم به جهنم.»

بچه را شیشه ای کردم، مادرم هم گفت که خودخواهم و به کسی

جز خودم فکر نمی‌کنم. مادرم دیگر خارج از تحمل شده بود و من خونسردتر، مؤدب‌تر و صبورتر از سابق. با هر چه می‌گفت موافقت می‌کردم، و همین دیوانه‌اش می‌کرد که انگار حرفش را رد کرده‌ام و در را به رویش بسته‌ام. مدام می‌گفت که دخترها این موقع به مادرشان احتیاج دارند، من قبول می‌کردم و منتظر می‌شدم تا برود.

آنچه در زندگی مادرم جریان داشت، قطعاً بیش از طاقتش بود. پدرم تقریباً به طور دائم مریض بود، علیل شده بود: این کلمه وضعیت‌گند و یک‌نواختی را می‌رساند، ولی در مورد پدرم همه‌اش بحران بود و ضربه روحی. یک بار که انسولین زیادتر یا کمتر از حد دریافت کرده بود، به کما رفته بود، یا تقریباً به کما رفته بود. کبدش... روده... معده... پای خوبش به قدری لاغر شده بود که مشکل می‌توانست راه برود. و مادرم، دست تنها با او در مزرعه، پدرم دیگر نمی‌توانست بدون خطر رانندگی کند. مادرم حالا همیشه از همسایه‌ها تقاضا می‌کرد که او را به شهر ببرند و از وابسته بودن به دیگران متنفر بود. چرا رانندگی یاد نمی‌گرفت؟ بعداً، به شهر که آمدند، یاد گرفت. نامه‌هایش به تعبیر فعلی، درخواست کمک بود. برای من تهدید‌آمیز. شخص خودش تهدید بود: نیم ساعت که پیش هم بودیم، از پا می‌افتادم. بعد از این که می‌رفت، به رختخواب می‌رفتم و می‌خوابیدم.

در این مدت برادرم در دارتموث انگلستان بود؛ آموزش می‌دید که

افسر نیروی دریایی شود. مادرم به جاه طلبی بزرگش دست یافته بود؛ پسری در نیروی دریایی. پارتی بازی کرده بود، به انگلستان نامه نوشته بود، به اداره‌ها رفت و آمد کرده بود، اصرار و التماس کرده بود. خوب دیگر، بفرمایید، این هم از هری. هری و دیک کالبورن با هم به دارتموث رفتند. بعدها هری گفت که در دوران صلح امکان نداشت از عهده‌اش بریاید. «آن نیروی دریایی انگلیس خانم‌باز، می‌دانی که، فقط تملق مستعمره‌نشین‌ها را می‌کند. باید یکی دو تای ما را قبول کند و نمایش بدهد.» هری متوجه شده بود که استاندارد تحصیلاتش به هیچ‌وجه در سطح دیگران نیست. ادامه دادن و ول‌نکردن به این معنی بود که شبانه‌روز هر دقیقه‌اش را کار کند و امتحان‌ها را به زحمت سرهم‌بندی کند و به زور قبول شود.

هفته‌ها طول می‌کشید تا نامه از انگلستان برسد. برادرم نامه‌های سرزنده و شاد برای «ام» و «دی» می‌نوشت. یک دسته از آن نامه‌ها را دارم. شعر هم می‌نوشت. در آن نامه‌ها از زندگی داخلی، افکار، احساساتش یا آن رنجی که در خفا می‌کشید، هیچ خبری نبود.

من هم به مزرعه نامه می‌نوشتم: «مامی و ددی عزیزم. بله، من واقعاً حالم خوب است و جان هم روبه‌راه است. هفته پیش چهار اونس وزنش زیاد شد. فرنک دیگر دارد به جنگ می‌رود. با محبت فراوان.»

درست همان لحظه که به بچه شیشه دادم، رژیم گرفتم و هر هفته کیلو کیلو وزن کم کردم. قبل از این که بچه را از شیر بگیرم. رژیم را شروع نکردم. از شیر گرفتن بچه را به هم به خاطر چاقی، یک روز هم جلو نینداختم. کلک نمی‌زنم، اصلاً، ولی وقتی دوباره بدن خودم را به دست آوردم، آن وقت... دوباره هیکلم تر و تمیز شد، با آن لباس‌های نرم و چسبان که همه می‌پوشیدیم، با موهای نرم و براق، دیگر برای ایوان اسپرت کلاب آمادگی پیدا کردم، ولی ارتش بیانیه داده بود، و تمام مردها به کمپی نزدیک اومتالی رفته بودند، تا سرباز شوند.

زنان هم فوراً به دنبال‌شان راه افتادند. شوهرها ما را نمی‌خواستند.

به هتلی ارزان و اتاقی زشت رفتم، زمستان بود. آن سال، ۱۹۴۰، هفته‌ها باران ریز می‌بارید و هوا مه‌آلود بود. کهنه‌های بچه خشک نمی‌شد. بچه مرضی عفونی گرفت و برای اولین بار مدفوعش غیرعادی شد، حجم زیاد دلمه سفید شیر هضم نشده توی لیزابه زرد. یکریز نعره می‌کشید و تقنق می‌کرد. دکتر خبر کردم، مرد جوانی بود که با از کوره در رفتنش فهمیدم که به شدت عصبی شده‌ام: «دخترها، همه‌تان، این جا چه کار می‌کنید؟ نمی‌گذارند شوهرتان از کمپ خارج شوند، مگر نمی‌دانید؟»

در خیابان‌های اومتالی قدم زدم، بالا و پایین، بالا و پایین، در تمام خانه‌ها موسیقی رقص می‌تپید، آن خیابان‌ها در زندگی دیگرم بود، زمانی

که خیلی بدبخت بودم چون برای گروه‌های دختر و پسر نوجوان، سنم کم بود. زیر درخت‌های سرخگون و گلیسین ساعت‌ها با کالسکه راه می‌رفتم و خیال‌بافی می‌کردم، در خیابان سربازی که از کمپ فرار کرده بود، من را می‌دید، با کمرویی جلو می‌آمد، سر صحبت را باز می‌کرد و - نه سراغ مستمری شوهرم نیامده بودم. این خیال‌بافی‌ها به اندازه صحنه‌های یک فیلم واضح است: و البته خیال‌پردازی‌های یک دختر بچه بود نه زنی جوان. زیر درختان سرخگون همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، با اضطراب همدیگر را می‌بوسیدیم چون این جنگ ما را از هم جدا می‌کرد و به خاطر درد و خسران جنگ.

همان نزدیکی‌ها، در هتل بسیار بهتری به اسم براون، همسر دیگری سکونت داشت. نه من خیلی او را می‌پسندیم نه او من را. دوست صمیمی مشکل‌پسند فرنک برای تعطیلات به انگستان رفته و با عروس خانم برگشته بود. عروس خانم، ما مستعمره‌نشین‌ها را مبهوت می‌کرد، و در واقع همیشه آماده و نگران بود که بهت‌زده شود. دختری ثروتمند از طبقه متوسط بود. لباس‌های حسابی داشت، سبک داشت و ما تحسین می‌کردیم چون دقیقاً نشان‌دهنده خود صاحب لباس بود. خوش‌رو و خوش‌مشرب بود، الان فکر می‌کنم آن نوع زندگی را که پس از ازدواج واردش شده بود درک نمی‌کرد.

در مستعمره‌ها، افاده‌های طبقه اجتماعی، همیشه نامربوط بود، انگار

یک قطعه را از دستگاهی که خوب کار می کرده، خارج کرده باشند و حالا روی میز کارگاهی همین طور بی فایده بچرخد تا بازدید شود. من و ایوی مری را نشان می دادیم: «نگاه کن چه حرکت دلنشینی کرد!» ولی با تأسف، حس مان این بود که تکبر این جا، برای ما بر و بچه‌ها چه فایده‌ای دارد؟ ولی در عمل تحسین می کردیم.

شوهرش یکی دیگر از بر و بچه‌های اسپورت کلاب بود - یا به عبارت بهتر مردان اسپورت کلاب چون داشت یک کم پیر می شد. از آن مشروب‌خوارهای قهار، در واقع الکلی، نیک‌سیرت، خوش اخلاق، کمی ابله. آنچه که این آقا برای آسایش زندگی و همراهی با خود آورده بود، این خانم شق و رق، مو قرمز، گزنده زبان، و بدون حرکات نامعقول بود که می گفت: «خب دیگه عزیزم، کافیه، برویم خانه، برای یک شب به اندازه کافی مشروب خوردی.» سخن کوتاه، کهن الگوی ازدواج بود که ما صدها بار دیده‌ایم، ازدواج بین آدمی خوب، رفیقی شفیق، مشروب‌خوار، عرق‌خوار، مرد مردان، و زنی باعرضه، اخلاق‌گرای متعصب که از ضعف و سستی متنفر بود چون خودش نقطه ضعف نداشت. مثل این است که مردان تقصیرکار حس کنند که عذاب وجدان خودشان کافی نیست: باید از چماق زبانی مداومی هم خاطر جمع شوند.

به چه طریق دیگری می توان سایر ازدواج‌های متداول را توضیح داد، ازدواج بین یک دانشمند، یا آدمی فرزانه یا یک جوجه روشنفکر با یک

روسی یا متصدی بار، به هر حال با زنی سبک مغز و سکسی؟ هر دو می‌خواهند مطمئن شوند که شبانه‌روز مونسی دارند که فکر می‌کند: «تو جنون جنسی داری!» «خدا به من رحم کند، مثل یک تکه چوب خشک، سرد مزاجی.» «نمی‌شه یک دفعه هم به عمرت جدی باشی؟» «حالا مجبوری همیشه فکر کنی؟ نمی‌شه یک کم به کله‌ات استراحت بدی؟»

این آدم خوش طینت، همیشه هر وقت با زنش بود، ظاهر شوخ طبع و شرمنده داشت. خانم به قول دی. اچ. لارنس، مثل ملکه‌هایی بود که از جایگاه اصلی خود پایین آورده باشند، اسمش مری بود.

من به هتل مری رفتم تا با هم چای بخوریم، فضائل و کمالات هتل، مشتریان دائم هتل‌های بزرگ دنیا را مبهوت نمی‌کرد ولی از کیک خوب و بخاری خوب لذت بردم. مری همان‌طور که کاملاً قابل درک است، برای چای به هتل من نیامد، مری، بچه‌ای ناز، خوش‌رفتار با لباس‌های انگلیسی داشت. در این مهمانی‌های چای، رفتار جان بد نبود، فقط خودش بود. مری به بچه که توی بغل من کشتی می‌گرفت و مبارزه می‌کرد و با تمام وزن روی پاهای خودش می‌ایستاد، نگاه می‌کرد و با لحن گزنده‌ای می‌گفت: «چقدر انرژی دارد این بچه!» برایم مسلم شده بود که جان طاقت وضعیت نوزاد بودن را ندارد: جالب این بود که این ایده و تمام پیامدهایش را می‌توانستم با ایوی در میان بگذارم ولی با این

مری «روشنفکر» نه. یعنی مری را این طور توصیف می کردند. مری از من می پرسید: «مطمئن فقط چهار ماهش است؟» بعداً که در نه ماهگی از جا بلند می شد و می ایستاد و در یک سالگی می دوید، مردم می گفتند، «مطمئن که یک سالش است؟» این هم یکی از چیزهایی است که می گویند «غیرممکن است»، ولی من می دانم که واقعی است، چون سالها در ذهنم لیستی از چیزهایی که می گفتند غیرممکن است ولی واقعی بود، تهیه کردم.

من به جان افتخار می کردم، ولی شرمسار. نمی فهمیدم چرا بچه دیگران توی کالسکه آرام دراز می کشد و اجازه می دهد بغلش کنند و تکان تکانش بدهند. مری کاری می کرد که احساس کنم بی لیاقتم. ولی به خاطر آن شومینه هیزمی عالی، با خیلی بیشتر از اینها کنار می آمدم. اتاق خودم بخاری نداشت: توافقی قراردادی در مناطق گرمسیری وجود دارد که هیچ وقت سرد نمی شود. در سالیزبری کهنه بچه ظرف یک ساعت روی بند زیر آفتاب داغ خشک می شد، ولی این جا بوی نا می گرفت و هی بیشتر و بیشتر کهنه می خریدم، دست کم خشک بودند.

ایوی به همان هتلی که من بودم وارد شد و فهمید که اجازه نمی دهند تامی جاننش از کمپ خارج شود، دست بالا دو سه ساعت آزاد بود. ایوی خودش نبود. جنگ شوهرش را از او گرفته بود و کارش را ساخته بود، خودش از قبل می دانست. زنی بی قید، عصبانی و سرسخت، خیره نشسته

بود، سیگاری گوشه لبش سُل آویزان بود و دود بالا می‌رفت و صورتش را می‌پوشاند. حرف که می‌زد صدایم را نمی‌شنید. لاغر شده بود، موهایش بی‌حالت و وزکرده بود. بلوند خوشگله، جلال و شکوهی به هم زده بود. چهره زل زده، چشم‌های خالی؛ می‌توانست برای «نومیدی» مدل شود. از تنگ‌نظری‌های روزمره دور شده بود، در قلمروی تمثیل گونه و باستانی بود.

تلاش‌های مذبحخانه‌ای کردم، مثل: «ولی آخر ایوی، نصف زنان جهان مردهایشان را به خاطر جنگ از دست می‌دهند.» «آخر مگر نه این که قبل از این که تامی را ببینی از عهده خودت برمی‌آمدی؟»

از سرزمین دوردستش به من خیره می‌شد و شاید می‌فهمید که این ابله دارد شیرین‌زبانی می‌کند. موضوع این بود که افسرده شده بود؛ افسردگی واقعی، ولی من تا آن موقع نشنیده بودم. مدت‌ها پس از آن که با آدم‌هایی آشنا شدم که همین ناراحتی را داشتند، با تأخیر فهمیدم که ایوی چه‌اش بود. موضوع این نبود که من هم - مثل تجویز مری - انتظار داشتم گیوه‌اش را ور بکشد، بلکه باور نمی‌کردم آن قدر که در ظاهر به نظر می‌آید مریض باشد. چرا باید مریض می‌بود؟

بچه که می‌خوایید - دست کم بچه می‌خوایید - ساعت‌ها توی صندلی می‌نشست، وقتی مجبور می‌شد، سراغ بچه می‌رفت. خودش نمی‌خوایید.

من شب‌ها به اتاقش می‌رفتم و می‌دیدم همان‌جایی که تمام روز نشسته بود، نشسته، سیگار سردی بین لب‌هایش، به خلا خیره شده است. چیزی نگذشت که وقتی بچه نق‌نق و هق‌هق می‌کرد، صدای بچه را نمی‌شنید. تصمیم گرفتم بروم به اتاقش و پیش او باشم. با یک دست بچه خودم را که طبق معمول تقلا و مبارزه می‌کرد نگه دارم و با دست دیگر کالسه بچه او را عقب و جلو هل بدهم. اگر موقع شیر دادن تکان نمی‌خورد، من به هردو، یکی پس از دیگری شیر می‌دادم. فکر کنم می‌دانست من آن‌جا هستم.

چند روز به همین صورت گذشت، در این مدت تامی جانم پیغام فرستاد ولی خودش نیامد. جنگ دوباره تامی را تف کرد. ایوی شبیه برگگی از شاخه علف دریایی بود که به صخره‌ای چسبیده باشد و بعد موجی حرکتش بدهد. قهقهه می‌زد، جیغ می‌کشید، ریز ریز می‌خندید، موهایش را شست، آرایش کرد، بچه را بغل کرد و وقتی مری گفت: «خب، می‌بینم که گیوه‌ات را ور کشیدی»، گفت: «برو بابا تو هم.» و به این ترتیب ما هر سه تا به سالیزبری برگشتیم و شوهرهایمان به خدمات کشوری، تا همگی زندگی متأهلانه شایسته‌ای را شروع کنیم. جنگ عاشق بیست‌ساله‌هاست. فرنک سی‌ساله و پاهایش خراب بود. تامی هم یک اشکالی داشت؛ شوهر مری لاجان بود. به نظر شهر پر از مردان تلخ‌کام بود که می‌دانستند از زندگی نصیبی نبرده‌اند، چون ارتش قبول‌شان

نکرده است. فرنک درمانده بود. این موقع بود که واقعاً فهمید جوانی اش تمام شده: فقط «پیرمردها» در شهر باقی مانده بودند. مردانی که رد شده بودند، اوقات خود را با هم می گذرانند. مشروب می خوردند؛ نیاز داشتند کسی درکشان کند. موضوع این نبود که من بی مهری می کردم، نه مهربان بودم. «وای، طفلکی فرنک، خیلی برات متأسفم.» ولی برای این که احساس او را درک کنم، خیلی جوان بودم.

در کتاب ازدواج شایسته، شوهر در واقع به «شمال» می رسد و به علت معلولیت از خدمت معاف می شود. چیزی نگذشت تا مردانی که در پنهان کردن زخم معده و سایر معلولیت‌ها از چشم دکترهای ارتش، موفق شده بودند، عصبانی و ناامید برگشتند. برگشتن آن‌ها مصادف شد با خبر اولین زخمی‌های شمال آفریقا. عزیزان این مردان مأیوس گفتند: «ولی آخر ممکن بود زخمی یا کشته شوی.» ولی این مردان، هیچ تسکین پیدا نکردند.

در ایوان اسپرت کلاب مردان تلخ کام پراکنده بودند. من گوش می دادم، گوش می دادم، از این‌ها گذشته مگر آن یکی جنگ، طرز گوش دادن را به من یاد نداده بود؟ با یک دست کالسکه را به جلو و عقب هل می دادم، دست دیگرم سیگار بود و گوش می دادم. آن احساس خوشایند، تقریباً شعف نویسنده‌ای را داشتم که درک می کند که زندگی اش با خلق و خوی طبیعی و با استعدادش مطابقت دارد. تا آن

موقع خیلی کم چیز نوشته بودم، ولی گوش می‌دادم، انتخاب می‌کردم - تشخیص می‌دادم.

مخلوقات یک رمان نویس هیچ وقت نمی‌توانند خارج از آنچه حیطه ذاتشان - ذات رمان نویس - اجازه می‌دهد، رفتار کنند. می‌گویید بدیهی است؟ خب حالا چه می‌شود اگر دست - یا ذهن - نویسنده نخواهد جمله بعدی را بنویسد چون «تونی» یا «سوزی» نزدیک است که ورای کاراکترش رفتار کند، این دیگر موضوع ساده‌ای نیست. نه فقط مربوط است به کل کار همذات‌پنداری نویسنده با کاراکتر، بلکه موضوع سایر ذات‌ها و خودهای متعدد و ممکن نویسنده هم هست که از این‌ها گذشته چه بسا محدود باشد. مثلاً هیچ نمی‌بینید که جورج مریدیت^{۵۳}، کریپین^{۵۴} را به عنوان مدل انتخاب کند.

زمانی با استفاده از قصه‌های فضایی متعارف، به فکر نوشتن کتابی بودم به اسم جان‌های دیگرم، بعضی ایده‌هایش مثل همان قصه‌های پیش‌تازان فیزیک بود. ولی طرح آن به این صورت بود که زندگی دکتر و دامپزشک و کشاورز و کاشف، همزمان با زندگی من در جهان یا «واقعیت» موازی دیگری می‌گذشت که مدام روی من تأثیر می‌گذاشت. مثل موضوع چندشخصیتی بودن که آگاهی از شخصیت‌های درون زن یا

۵۳ George Meredith

۵۴ Crippen

مرد از همدیگر فقط به آرامی امکان پذیر است. قهرمان این کتاب - برای این بحث یعنی من - آرام آرام می فهمید که چند «خود» دارد که این زندگی‌ها را دارند، ایده خوبی برای کتاب، ولی وقتش زود می گذرد.

در این مدت، اصلاً بعید نبود یکی از زن‌های جوانی شوم که شوهریشان آن‌ها را با یک بچه در اتاقی مبله گذاشته و رفته، یا به خانه والدین‌شان برگشته‌اند. در واقع از آن زن‌ها نشدم بلکه زن یکی از «پدران شهر» شدم. جوکی که فرنک خوشش نمی آمد. من این طور شوخی نمی کردم، آن قدر نامهربان نبودم، ولی جوک‌ها، محصولی تلخ در ایوان اسپرت کلاب، شکوفا می شدند. مثلاً دختری تازه وارد با قدم‌های بلند به ایوان می آمد و در بازوان مردی با یونیفرم نیروی هوایی به آهنگ «رخت‌هایمان را روی بند زیگفرید پهن خواهیم کرد»، می رقصید و چوب‌هاکی‌اش را توی هوا تکان می داد و داد می زد: «آی، فرنک، «بابای شهر» چه حالی می ده؟»

در مورد خودم، از یکی از آن بخت‌برگشتگی‌هایی که هیچ کس برای رویارویی آماده‌ام نکرده بود، درد می کشیدم؛ هیجده ماه قبل، هر مردی که در چشم‌انداز بود سر من، و سایر دخترها، با بقیه رقابت می کرد و حالا نامرئی شده بودم. چنان محترمانه با من رفتار می کردند که انگار به‌رغم لاغر شدن و صورت دخترانه‌ام، پنجاه ساله‌ام. حالا ستاره کی بود؟ جان ویزدام، پسر فرنک ویزدام که بدون کمک از پنج‌ماهگی می نشست و با

تسمه‌هایی که او را به کالسکه بسته بود، کلنچار می‌رفت. «به این بچه نگاه کنید بچه‌ها، از حالا برای این که به زمین را گبی بیاید بی‌قرار است.»

دیگر توی ایوان راجع به چی حرف می‌زدیم؟ می‌گفتیم چه جنگ مزخرفی است، و از شایعات تغذیه می‌کردیم. هیتلر به تمام آفریقا، از مصر تا کیپ هجوم می‌آورد و ما را به بردگی می‌گیرد. (می‌گفتند کفیرها گفته‌اند برای ما که تفاوتی نمی‌کند.) و به نظرم غیرمحمول نمی‌آمد که: بدون مشکل چندانی تمامی اروپا را زیر پا بگذارد. آیا جمعیت سیاهپوست با دیدن اولین نشانه‌های ارتش هیتلر قیام می‌کنند؟ به آن‌ها می‌پیوندند و حنجره‌مان را می‌درند؟ این را نه با پشیمانی از رفتارمان می‌گفتند که باعث چنین احتمالی می‌شود بلکه با برافروختگی، بیشتر منظورشان نمک‌شناسی طبقه اجتماعی خدمتکاران بود. گاهی وقتی افراد جوان از من می‌پرسند که «موانع رنگین‌پوستی» چطوری بود، پیشنهاد می‌کنم نگاهی به پانچ تا شروع جنگ جهانی دوم بیندازند: شوخی‌های مصور درباره کلفت خانه و بیهودگی طبقه کارگر، همانست که دنبالش می‌گردید. تا آن موقع دیگر می‌دانستم که RAF قرار است از این کشور و آفریقای جنوبی برای آموزش خلبانی استفاده کند. نمی‌دانستیم به این معنی است که صدها هزار انگلیسی، همه مرد، از راه می‌رسند که در کمپ‌های نزدیک شهر و بولاوایو، زندگی کنند و چیزی نمی‌گذشت که جمعیت متفاوتی از مردان، جایگزین مردهای خودمان می‌شد که به شمال

اعزام شده بودند. بدون تغییر چندانی زندگی هایمان را می کردیم، مگر این که شب و روز از اخبار اروپا حرف می زدیم و رادیو هیچ وقت خاموش نمی شد. وقت خبر بی بی سی، گفت وگوها و رقص متوقف می شد، دور هر رادیو گروهی ایستاده بودند. هیچ کمبودی نداشتیم، هر چند به زودی شروع می شد: دیگر خبری از کالاهای وارداتی نبود. مردها انبار را پر از ویسکی می کردند، و بعضی خانم های جوان و خوش فکر، مقادیر زیادی ماتیک خوب ذخیره کردند.

به یک هتل کوچک دیگر رفتیم، فرنک داشت توی شهری که به شدت شلوغ شده بود، دنبال یکی از آن خانه های کوچک می گشت که یک سال پیش خیلی راحت برای اجاره پیدا می شد. هتل پر از زن بود، همه چند سال از من بزرگ تر. همه می خواستند با این دختر و بچه سخت و پردردسرش مهربان باشند. ولی من با جان توی اتاق می نشستم و لباس های جدید و خوشگل می دوختم. لباس هایی با جزئیات دقیق فوق العاده اگر نگوییم با وسواس. حالا از خودم می پرسم، من با مغزی دادن به درزهای داخل لباس و سردوزی لبه هایی که هیچ کس نمی دید، معلوم هست چه کار می کردم؟ آن هم منی که به طور معمول، هول هولکی ولی موفقیت آمیز، چیزی را سرهم می کردم و بیرون می رفتم. گاهی ممکن است یک نفر را ببینید، که خانه ای، آپارتمانی را تعمیر می کند، بعد دوباره تعمیر می کند. نقصی ندارد، سالم است، ولی یکدفعه می شنوید:

«نه، اشکال دارد، این آشپزخانه را باید عوض کنم.» ممکن است هر دو سال یک بار تکرار شود، دیوارهای بی‌عیب، دوباره رنگ شود، آشپزخانه نو تکه و پاره شود و دوباره تعمیر شود. این آدم‌ها خودشان را بازسازی می‌کنند، دیوارهای روح‌شان را رنگ می‌زنند... شبیه همین، زنی جوان و مضطرب، لباس را پشت و رو می‌کند و با دقت تمام می‌گردد و همه درزها را سردوزی می‌کند، درز کمر و حلقه آستین را مغزی می‌دهد، انگار که درز داخل لباس نیست و از بیرون دیده می‌شود. چیزی از درون، آن پشت پشت‌های لبخند تدافعی و درخشان زمزمه می‌کند: «باید درستش کنم، آره، درست شد، امیدوارم.» درست مثل خیلی وقت پیش‌ها که لباس تن تدی خرسه می‌کرد و در می‌آورد، و لباس‌های تاشده را مرتب و منظم در چمدان کوچک می‌چید.

زن‌ها اصلاً متوجه نبودند که چقدر مرا می‌ترسانند: چرا باید می‌ترساندند؟ همه‌شان زن‌های آبرومند، صمیمی و مهربان بودند. می‌دیدم‌شان که از صبح تا پیش از ظهر و تمام عصر را می‌نشینند و غیبت می‌کنند، حرف‌های زنانه می‌زنند؛ از شوهر، از بچه، از پول، پول، کی زنیت داره؟ مانت‌ها دارند دریده می‌شوند، مردها عین بچه هستند... من زن‌های «منطقه» را دیده بودم که حرف می‌زدند، حرف می‌زدند و قسم خورده بودم که هرگز، هیچ‌وقت این کارها را نکنم، اصلاً و ابداً! بیست سال بعد، این نوع حرف زدن - انتقاد از مردان، نارضایتی بسیاری

از زنان - نسخه تجویزی رفتاری در جنبش زنان شد و اسمش را «قیام آگاهی» گذاشتند و خود فعالیت اسمش بود «گروه‌های سرکوفت زن».

از این هتل به چند تا اتاق در خانه دوستی رفتیم. از آن جا به نصف یک خانه، نه تمام خانه. همه این‌ها توی خیابان‌هایی بود که تا مرکز شهر فقط پنج دقیقه رانندگی فاصله داشت. از این زمان، درخششی از خاطره‌ای درونی و واقعی و قوی دارم؛ تنها روی تخت نشسته‌ام. سر شب است. به خواب بچه که بیرون پنجره توی تخت نرده دار است، گوش می‌دهم. حشره‌ها چرخ زنان دور لامپی بدون حباب می‌چرخند. با نگاهی بی‌طرفانه، حشره‌هایی خوشگلند، ظریف، سبز روشن، باریک. از توی تاریکی بال‌بال زنان، بیشتر و بیشتر سراغ لامپ می‌آیند. اتاق پر از حشره است. گربه‌ای از جایی می‌آید، خیز برمی‌دارد، حشره‌ای جیغ ریزی می‌زند، همین‌طور که گربه با آن بازی می‌کند حشره هم جیغ می‌زند تا این که گربه قرچ و قروچ می‌خوردش و صدا هم قطع می‌شود. گربه جست می‌زند، جیغ جیرجیری دیگر. دختر روی تخت نشسته است، انگشت‌ها توی گوش. عصبی شده است. از ترس دیوانه شده است. در حالی که عقلش می‌گوید این حشرات بدون آزارند، خودش الان است که فریاد بزند. صدای جیرجیر حشره را روی ستون فقراتش حس می‌کند مثل همین چند هفته پیش که صدای گریه بچه روی ستون فقراتش رفت، از اتاق پر از حشره دولا دولا به ایوان تاریک می‌رود و روی سیمان خنک

کنار تخت بچه می نشیند و حشره‌هایی را که از بالای سرش به داخل اتاق پرواز می‌کنند، تماشا می‌کند. دارد گریه می‌کند، درمانده، بی‌نتیجه. مشت بچه خواب را توی دست می‌گیرد و گریه می‌کند.

و بعد شوهر جوان برگشته است. «لوس نشو، حشره‌اند دیگر.»

- می‌دانم ولی نمی‌توانم تحمل‌شان کنم.

- آن دختر شاد و شنگول کو، دیگر شبیه او نیستی چاهات شده؟

۱۲

دوباره اسباب کشی کردیم. همین‌طور مدام در حرکت بودیم. کاری نداشت! لباس‌هایمان بود و لحاف و تشک، یک صندلی عجیب و غریب، آن میز مشهور و کتاب؛ یک عالم کتاب. وانت کوچکی ما را به یکی دیگر از آن خانه‌های کوچک برد. همه‌شان عین هم مبله شده بود. همان‌طور که در بسیاری از مزارع هنوز از وسایل خانه سرهم‌بندی شده، کاروس، پرده‌های کیسه آردی و طبقه‌بندی از جعبه‌های بنزین استفاده می‌کردند، در شهر هم مبلمان مغازه‌ای «قاعدہ» بود. کاروس دیگر آگاهانه از کشور قدردانی کرده بود. صندلی‌های بافته شده از الیاف از آن مدل‌هایی بود که پشتی‌اش توی شکافی فرو می‌رود. همچنین نقاشی‌هایی از گلیسین، غروب آفتاب، کوپچه، شیر، بومی‌ها، فیل و تعداد زیادی گوزن که برگشته و به تماشاچی نگاه می‌کردند. ولی هیچ کدام مهم نبود. من که قرار نبود در این وضع بمانم، این‌ها را به خود می‌گفتم، مستأصل، گیر افتاده، ولی در عمل عالی رفتار می‌کردم، هر کاری که لازم بود انجام می‌دادم، هر چند از دست بچه پاک از پا درآمده بودم. از لحظه‌ای که بیدار می‌شد و با فریاد به این صبح تازه و فوق‌العاده خوش آمد می‌گفت تا شب که با اکراه می‌خوابید، اصلاً و ابداً آرام نمی‌گرفت. حتی حالا، وقتی بچه کوچک و سر به راهی را می‌بینم که در آشیانه‌اش

بقبقو می کند، همان سن جان یادم می آید و حیرت می کنم. من به معنای دقیق کلمه نمی توانستم نگاهی دارم. بغل در مراش نبود. اصلاً خوشش نمی آمد توی بغل تکانش بدهیم. شاید کسی بگوید جان این چیزها را تاب می آورد چون ازش توقع داشتیم. دوست داشت روی زمین به پشت بخوابد و پا دوچرخه بزند، یا فرنک بغلش کند، هر چند برای او هم سخت بود آن دست و پای مبارز را کنترل کند، یا توی بغل من بایستد و همین طور از پاهایم پایین بیاید. هر وعده غذا مصیبتی بود چون می خواست قاشق را بگیرد و نمی توانست و عصبانی می شد، می خواست شیشه را بگیرد و نعره می زد چون از دستش لیز می خورد. بچه بقیه خانمها هم صبح می خوابیدند هم بعد از ظهر، ولی این یکی اصلاً. گاهی قبل از ساعت هفت و نیم صبح و رفتن فرنک، من جان را توی خیابان راه می بردم چون حرکت آرامش می کرد. و حدود ساعت ده، آماده مهمانی چای بود که من متنفر بودم. زنان جوان، نوزاد و بچه های کوچک شان را برمی داشتند و به خانه همدیگر می رفتند. از من انتظار می رفت که با زن همکاران فرنک دوست شوم. گروهی حدوداً ده نفره بودیم. من این آیین صبحگاهی را در ازدواج شایسته شرح داده ام ولی اگر حالا می خواستم آن اجتماع را توصیف کنم، تأکید بیشتری می کردم، به دلیل نقشی که این جمع برای اطمینان خاطر از به دنیا آمدن بچه ای دیگر بازی می کرد. یکی از افراد گروه تازه بچه دار شده است، با نی نی اش نشسته، بچه، ناتوان، سرش را روی شانه او گذاشته است. ناگهان بچه نوپای شما به نظر گنده

می آید؛ حتی تراشیده و نخراشیده. الفت شیرینی را که با نوزاد داشتید به خاطر می آورید. ممکن است قبلاً گفته باشید: «هنوز، یا هیچ وقت، قصد بچه دار شدن ندارم» ولی ناگهان، با در آغوش گرفتن نوزاد، دلتان بچه می خواهد. «وای خدایا رحم کن، دلم بچه خواست» و با خصومت آن موجود را به مادرش پس می دهید. مادر بچه، با وجودی که از شیردهی و زایمان از ریخت افتاده، به نظر حسادت برانگیزترین آدم جهان می آید. ولی دیگر دیر شده است. هورمون‌ها شوک را دریافت کرده اند. چیزی نمی گذرد که در مهمانی چای صبحگاهی اعلام می کنید: «حامله ام!»

- نه بابا! تو که گفتی... وای حسودیم شد. کی؟

مهم نیست که از آن زنان خوشتان می آید یا نه، یا آن‌ها از شما خوششان می آید. با «ما هیچ چیز مشترک نداریم!» به خنده ام نیندازید، شما مبنای بیولوژیکی مشترک دارید، چند زن جوان دور هم هستند و همین کافی است. این روزها همه می دانیم زنانی که پشت سر هم همدیگر را می بینند، دوره‌های زمانی‌ای پیش می آید که همزمان سینک می شوند، این تازه شروعش است. و می دانیم که هر گروهی که دور هم باشند، ظرف چند لحظه، امواج مغزی شان سینک می شود (رقص زندگی). بله، معلوم است، باید در مورد معاشرین مان دقت کنیم، ولی زنان در سن باروری، اوقاتی را با هم می گذرانند. اگر نرخ زاد و ولد در کشوری اهمیت داشته باشد، آن وقت رسیدگی کنید تا زن‌های جوان در سنین باروری هر روز چند ساعت

همدیگر را ببینند. حوصله‌ام سر رفته بود، سرکش بودم، از مهمانی چای صبحگاهی متنفر بودم. مشتاق دیدن‌شان بودم و برای همین از خودم متنفر شده بودم. خانه که می‌رفتم به فرنک می‌گفتم ترجیح می‌دهم بمیرم تا به مهمانی دیگری بروم. ولی روز بعد می‌رفتم. به یک دلیل؛ جان از همان اول اجتماعی بود، از آن‌ها خوشش می‌آمد، به نگاه کردن دور و برش که چی به چی هست، علاقه داشت. «جان، نگاهش کن، فقط نگاهش کن، همین لحظه است که چهار دست و پا راه بیفتد.»

گماشته داشتیم، مستخدم، همه داشتند. دو سه تا اتاق تا هشت صبح نظافت شده بود و گماشته پشت خانه با دوستانش مشغول غیبت کردن می‌شد. ناهار هم می‌پخت. فرنک ساعت ناهار، دوستانش را از اداره به خانه می‌آورد و ناهار می‌خوردیم و مهم‌تر از آن مشروب. بعد از ناهار، من تا ابد کالسکه جان را دور پارک‌ها و خیابان‌ها هل می‌دادم. عصرها جان را برمی‌داشتیم و به کلوپ یا سراغ دوستان می‌رفتیم. این پسرک هم سراپا هوشیار و گوش به زنگ، هر چه دور و برش رخ می‌داد تماشا می‌کرد و مدام تلاش می‌کرد خود را بالا بکشد، یا از هر کسی که بغلش می‌کرد، بالا می‌رفت. «ای وای، تایگر جان، نگاهش کن، باید خسته و هلاک شده باشی.» و من محجوبانه می‌گفتم، «نه والله، چیزی نیست.» در حالی که خسته و هلاک بودم. به ندرت، اگر بیرون نمی‌رفتیم و خانه می‌ماندیم، دوستان سری می‌زدند و خدمتکار غذا درست می‌کرد. رسم

بود که خدمتکاران دور و بر بپلکند تا کارفرماهایشان از مشروب سر شب برگردند، محض احتیاط، شاید غذایی لازم باشد. به این ترتیب، صبحانه را ساعت شش صبح می‌آوردند و تقریباً تمام پیش از ظهر و بعد از ظهر کاری نداشتند ولی تا نه ده شب بیدار می‌ماندند. آن موقع چیزی به اسم ساعات کار قانونی وجود نداشت. من و فرنک، هر خانه‌ای که رفتیم به خدمتکارهایمان خیلی بیش از مبلغ مرسوم می‌پرداختیم و خطر عصبانیت همسایه‌ها را به جان می‌خریدم؛ «بد عادت‌شان می‌کنید، نباید از کنترل خارج شوند.» در واقع همان کلماتی که برای نوزادن به کار می‌بردند: «باید حالی‌شان کنی که رئیس کیه.»

تمام مردانی که فرنک به خانه می‌آورد، دست کم ده سال از من بزرگ‌تر بودند. من تازه عروس خوشگل و باهوش فرنک بودم و به من افتخار می‌کرد. یکی از این مردان را از همه بیشتر به خاطر می‌آورم؛ اسکاتلندی و شوخ‌طبع و کوچک‌اندام بود، موحنایی، لاغر، کارگزار بورس و اظهار نظرهایش در باره این شهرستان کوچک در و دهاتی با کلیشه «حفظ تمدن سفیدپوستی»، یا «قیام بومی‌ها» که رودزیا هرالد و بیشتر آدم‌هایی که می‌شناختیم خبرش را می‌دادند، تفاوت فاحش داشت. اهل مطالعه بود. از من کتاب‌های «همه‌کس» را قرض می‌گرفت. برایم کتاب رومی‌ها را آورد. گفتم، اگر می‌خواهی رودزیای جنوبی را درک کنی، رومی‌ها را بخوان: رفتار مجریان حکومتی ما تفاوتی با

حاکمان رومی در مستعمره‌های شمال آفریقا یا در شرق ندارد. چیزهای هوشمندانه برای زن یک کارمند دولت. جلوی جمع از این جور اظهار نظرها نمی‌کرد.

«در ولایات، یاد می‌گیری چطور جلوی زبانت را بگیری.»

چیز دیگری که یادم می‌آید آن است که می‌گفتند روزی یک بطری اسکاچ می‌نوشد. همه می‌دانستیم که به ندرت غذا می‌خورد. سال‌ها گمان می‌کردم مرده، بعد شنیدم که زنده و ساق و سالم است. فکر نکنم متخصصان تغذیه از این داستان خوش‌شان بیاید.

استاندال - استاندال سرخ و سیاه - دوست و متحد من بود. استاندال نویسنده همه کسانی است که حس می‌کنند در ولایات به تله افتاده‌اند.

«در ولایات...» به این ترتیب استاندال، دوز مهلکی از تنفر نسبت به میان‌مایگی را آغاز می‌کند و من توی ذهنم، آکنده از تحقیر، به فهرست او اضافه می‌کردم.

«در ولایات هر زبانی غیر از انگلیسی نامطبوع است.» در سال ۱۹۹۲

همین را دوباره در حاره شنیدم: «زبان آلمانی نامطبوع است.»

«در ولایات هر دختری که قدری سرزنده باشد، جنون جنسی دارد.»

«در ولایات هر زنی که ذهنیت مخصوص خود را داشته باشد، خودرأی است.»

«در ولایات هر غذایی که انگلیسی نباشد، چرب و چیلی است.» و این یکی قطعاً برای همیشه محو شده است.

«در ولایات، اتوماتیک به زنان شراب شیرین یا شری تعارف می کنند. خانم کوچولوهای عزیز و نازنازی، شیرینی خورند.»

جان که نه ماهه شد و دیگر داشت می ایستاد، فکر کردیم بد نیست یک بچه دیگر داشته باشیم. در حالی که نصف وجودم می دانست که من در این زندگی دوام نمی آورم. چیزی مثل برنامه یا نقشه در ذهن نداشتم. نه، صرفاً درباره زندگی در پاریس و لندن، مشابه همین زندگی بی قید، خیال پردازی می کردم. به جایی که بودم تعلق نداشتم. با این حال هر کس نگاه می کرد شاید گول می خورد چون ظاهراً خوب از عهده برمی آمدم. چه کسی این طور عمل می کرد؟ تایگرِ باهوش، سرِ هم بندی کن و سرگرم کننده، زن جوان و باعرضه و جذاب. «تایگر ویزدام باهوش» گاهی اظهار نظرهایی می کرد که باعث خنده‌هایی از سرِ ناراحتی می شد؛ «ای بابا، رحم داشته باش جونم، انصاف داشته باش!» ولی طوری زندگی می کرد که انگار برای همین زندگی متولد شده است. آیا این من بودم که اول تصمیم گرفت بچه دار شود؟ احتمالاً.

ولی روح زمانه بود. زوج‌های جوان دور و برمان می‌گفتند: «بد نیست که بچه دیگری بیاوریم و تا جوانیم از شر این چیزها خلاص شویم.» سه چهار سال قبلش گفت‌وگو به این صورت بود: «من هیچ بچه‌ای به دنیا نمی‌آورم، ابداً!» با این حال وقتی با فرنک راجع به مشکلات بچه بعدی حرف می‌زدیم، هنوز از این که چطور دو تا بچه را زیر بغل بزنیم و جنوب فرانسه را زیر پا بگذاریم یا در پاریس زندگی کنیم، صحبت می‌کردیم.

همان هفته که دیافراگم را کنار گذاشتم حامله شدم. این روش جلوگیری این روزها بسیار دور از اصول زیبایی‌شناسی است ولی کار می‌کند. موضوع این است که آدم باید به آن عادت کند. برای ازدواج، خوب و آسان است و برای زندگی پر از رابطه و ماجرا، چندان آسان نیست. فوراً ویار و رودل شروع شد ولی می‌دانستم که زود می‌گذرد. جان هم بود که بدون مرحله چهار دست و پا رفتن، ایستاد و شروع به دویدن و فرار به سمت ولی نزدیک‌مان کرد - خیلی پیش از این که همه‌جای آن ساخت و ساز شود - و با وجودی که دهنده خوبی بودم، چیزی نمی‌گذشت که دیگر در دیدرس‌ام نبود. با وحشت از این خانه به آن خانه می‌رفتم، به مردم التماس می‌کردم که خدمتکارهایشان را بفرستند تا جان را پیدا کنند. حدود یک ساعت بعد، یک گروه مرد سیاهپوست می‌رسیدند که جان را از این بغل به آن بغل می‌انداختند و این پسر بچه کوچک و سرسخت را تحسین می‌کردند، او هم مبارزه می‌کرد تا زمینش بگذارند و دوباره پا

به فرار بگذارد. نمی دانستم با او چه کار کنم. تسمه و بند، احساساتش را جریحه دار می کرد. اگر تسمه‌ای به او می بستم تا بتوانم قلاده بهش وصل کنم، با نگاه به من می گفت، «قرار بود دوست من باشی، چطور این کار را با من می کنی؟» غضب، ناباوری، اتهام، فریاد نفرت و بعد اشک. سعی می کردم بغلش کنم، آرامش کنم. توی بغلم می ایستاد، از فشار احساسات شق و رق هق هق می کرد، نگاهی سرشار از حیرت و سرزنش به من می انداخت. پس باید به پارک می رفتیم تا بتواند بین گل کاری‌ها، بدون محدودیت بدود و از خوشی فریاد بزند. بعد، می ترسیدم مبادا از پارک بیرون بدود، می گرفتمش و توی کالسکه می نشاندمش. فوراً بلند می شد و پشت به من می ایستاد تا بتواند ببیند کجا می رویم.

کالسکه را ساعت‌ها این طرف و آن طرف هل می دادم، ساعت‌ها. به نظر که طولانی می آمد. هیچ ملالی شبیه بی حوصلگی زن جوان و هوشمندی نیست که باید تمام روز را با یک بچه کوچک بگذراند. کالسکه را هل می دادم و توی ذهنم شعر می گفتم.

ابر باران‌زا روی درختان بالای شهر نشسته
 از حلبی زنگار می‌شوید
 بر سایبان وصله‌وصله ضرب می‌گیرد
 شیبِ بام را خرد می‌کند

توفان آب، در ناودان‌ها می‌خروشد
 سیل، پوست موز را می‌برد
 گاه و کهنه‌های پوسیده و کثیف را می‌روبد
 در بطری‌های شکسته غل غل می‌کند
 دیوانه‌وار زیر کف خانه‌ها می‌خزد

نم دیوارها را لک کرده است

چهره‌های لاغر کودکان
 از لای ترک‌ها
 به سوی زمین بازی خیابانی
 سرک می‌کشد
 چراغ خیابان که روشن شود و به پایین بتابد

نور طلایی و سرخ و آبی،
آسفالت را می شوید.

بین، در این باران خاکستری
در بخار خاکستری که از خیابان برمی خیزد
طفل سیاهی می لرزد و می دود
به ژنده پاره هایش
و به بطری شیر چنگ زده
توی خانه‌ی بهتری لای درختان
که صدای مرغ‌های غرغرو و ناشکیبا می آید
خانوم سفیده منتظر است.

این اشعار سنتی، شروع مشکلات بدی با فرنک بود. فرنک با تغییر گفت که بی انصافم. اشعار را به خواهرش مری نشان دادم، او هم گفت بله بی انصافم. ولی این عصبانیت نمایشی بود. با چشم‌های سوزان و مغموم به من خیره می شد و چهره‌اش حالت متهم کننده داشت. همان موقع بود که جو عدم صحت، جو عدم واقعیت شروع شد که ابتدا متناوب بود. وقتی مردی فکر کند که کار زنش یا علائق زنش، خارج از ازدواج تهدیدکننده است، اغلب غیرمستقیم بیان می شود. فرنک همیشه موافق

بود که من سرِ کار بروم، هر وقت امکانش بود، که شروع به نوشتن کنم، هر وقت بتوانم. ولی من از او دور می‌شدم، با سرعت زیاد، با وجودی که خوش اخلاق‌تر و سر به راه‌تر می‌شدم و آماده بودم خوش‌حالش کنم، فرنک آن را حس می‌کرد. غریزه خوش‌حال کردن زنان، مردان را سردرگم می‌کند ولی برای خود زنان هم گیج‌کننده است. واقعاً نفهمیدم چرا یکدفعه بدعنع شد. پرسید چرا آن قدر بی‌انصافی؟ و غرغر کرد: «ما به آن بدی که نیستیم!» با این حال فرنک فکر می‌کرد که ما - به خصوص زنان خانه‌دار سفیدپوست غرغرو - به آن بدی هستیم و پیوسته از «برتری» سفیدپوستان انتقاد می‌کرد. و بعدها در زندگی به همین خاطر صدمه خورد. از همین زمان تا پایان ازدواج، اوقاتی بود که فرنک غیرقابل پیش‌بینی و به صورت خطرناکی بدعنع می‌شد، گاهی چند روز طول می‌کشید، عصبانی بود، برای خود دل می‌سوزاند و آکنده از سرزنش و همیشه هم درباره چیزهایی که هر دو می‌دانستیم نامربوط است. در این مدت من، بشاش، گمراه‌کننده و «منطقی» بودم - دورو.

عصبانیت فرنک فقط به خاطر من نبود، شاید بیشترش به این دلیل بود که با دوستانش به صحرای شمال نرفته بود. به محض این که از اداره به خانه می‌آمد می‌خواست به اسپرت کلاب برود. زیاد مشروب می‌خورد. چیز تازه‌ای نبود. حالا که سعی می‌کنم الگوی روزهایمان را دوباره بسازم، باورم نمی‌شود که آن همه مشروب می‌خوردیم - موضوع این است

که به طور طبیعی آن همه مشروب می خوردیم. در دهه ۱۹۲۰، یعنی پس از جنگ جهانی اول، زیاد مشروب خوردن نه تنها مجاز شد بلکه کاری هوشمندانه، شیک و مد روز بود. همه این‌ها در زمان‌ها، خاطرات و تاریخ آن زمان هست و فقط هم مختص مستعمره‌نشین‌ها نبود. رودزیای جنوبی غیر از فرهنگ مشروب‌خواری، هیچ بود. این روزها همه وسواس غذا داریم؛ خوردن، درباره‌اش خواندن، این را بخوریم، آن را نخوریم، هر چند وقت یک بار هم از همه چیز دست می‌کشیم. آن موقع موضوع نوشیدن بود، مشروب را کنار می‌گذاشتیم، آبجو می‌خوردیم عرق نمی‌خوردیم، عرق می‌خوردیم آبجو نمی‌خوردیم، تصمیم می‌گرفتیم تا ساعت شش عصر و زمان مشروب سرشب، اصلاً مشروب نخوریم. خواهش و تمنای معاشران، گاهی خشکی گلو را سریع به پایان می‌رساند، همه می‌دانستند که به ایوان برمی‌گردند، فقط نوشابه خواهند خورد چون مشروب را برای همیشه ترک کرده‌اند، و ظرف چند ماه دوباره عرق‌خوری شروع می‌شد. کم‌کم اسپرت کلاب برایم غیرقابل تحمل می‌شد، ولی فرنک می‌خواست با او بروم، پسرش را هم می‌خواست. خسته بودم. به کلی از رمق افتاده. هیچ‌وقت در زندگی آن‌قدر خسته نبودم.

با این حال خستگی در دستور کارم نبود، چرا باید خسته باشم؟

مادرم که بدو بدو از مزرعه می‌آمد تا بگوید خیلی بی‌مسئولیتیم که بچه دوم را دست به کار شده‌ام، از خود دفاع می‌کردم، می‌گفتم چرا

یک زن جوان قوی نباید دو تا بچه پشت سر هم به دنیا بیاورد؟ مگر زن‌های سیاهپوست نیستند؟ مادرم یک «وای پناه بر خدا...» می‌گفت و می‌رفت تا پیش پدرم گله کند، ولی پدرم آن روزها آن‌قدر مریض بود که نمی‌توانست گوش بدهد.

دوباره شروع به دوختن لباس‌های کوچولو و سرهمی کردم و کشوها پر از کهنه شد که جان دیگر احتیاجی نداشت. جان از آن بچه‌هایی نبود که ماتحت خیس را تحمل کند. بدون تلاش چندانی از طرف من، «جیشش را یاد گرفت» یا «پاک» شد.

ماه‌ها دیر می‌گذشت. سال ۱۹۴۱ است، جنگ ریایی تمام شده، جنگ در سرتاسر اروپا می‌جوشد، آلمان به روسیه حمله می‌کند، همه می‌گویند کار روسیه تمام است چون تانک‌های روسی مقوایی است. هیچ چیز برای ما، متفقین، خوب پیش نمی‌رود. به نظر نمی‌شود جلوی هیتلر را گرفت.

کمی قبل از تولد دخترم، منشور آتلانتیک منتشر شد؛ قطعه‌ای کوچک از نمایش سیاسی، که از کلبی مسلکی هرگز همانندی نداشته است. در بدترین زمان جنگ، وسط اقیانوس اطلس، روزولت با چرچیل ملاقات کرد، آلمانی‌ها در حال تصرف روسیه و مناطق شرقی مدیترانه بودند، رومل کماکان در شمال آفریقا به پیروزی می‌رسید. کسانی که علاقه

دارند بدانند حکمرانان برای سرشکستگی تابعان، تا کجا می‌توانند پیش بروند باید منشور آتلانتیک را مطالعه کنند. هر چیزی که دیارالبشری در مورد منافع نوع بشر به فکرش رسیده، در این منشور است؛ صلح. حق کارکردن. جابه‌جایی آزاد در سرتاسر کره زمین. رهایی از گرسنگی و ترس. حقوق دموکراتیک. در منشور آتلانتیک ذره‌ای کمتر از بهشت وعده نداده بودند. والد بلافصلش، اعلامیه استقلال آمریکا بود. «ما این حقایق را بدیهی می‌دانیم که همه انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند و آفریدگارشان حقوق سلب‌ناشدنی معینی به آن‌ها اعطا کرده است، که حق زندگی، آزادی و جست‌وجوی خوشبختی از جمله آن‌هاست.» به عقیده من کلبی مسلکی منشور آتلانتیک یکی از دلایل شکست چرچیل بعد از جنگ بود. نیروی هوایی، برای مسخره کردن این منشور راه‌های بی‌پایانی پیدا کرد؛ این افراد از فقر چرک و هولناک بریتانیای دهه ۱۹۳۰ که دلیلش فقط جنگ بود، فرار کرده بودند و آن‌ها را به این تبعید در رودزیای جنوبی فرستاده بودند، به نظر این‌ها منشور آتلانتیک بامزه نمی‌آمد. به نظر من هم با مزه نمی‌آمد، احساس من عبارت بی‌رحمانه «چه انتظاری داشتید» بود. سانی جیمسون بذله‌گویی کرد. فرنک که تحسین صاحبان قدرت برایش آسان بود، از منشور دفاع کرد. حالا دیگر در مورد رشوه‌گیری سیاسی، چندان چیزی شوکه‌ام نمی‌کند ولی حتی حالا هم منشور آتلانتیک جایگاه ویژه و تکان‌دهنده خود را دارد.

اگر از خود می پرسید وقتی خودت دو سه سال بعد به عنوان کمونیست، همان وعده‌های بهشت روی زمین را دادی، چرا این همه آن‌ها را تحقیر می‌کنی؟ جواب این است: ما، سرخ‌ها، به پندار خود اعتقاد داشتیم. چرچیل و روزولت امکان نداشت به منشور آتلانتیک اعتقاد داشته باشند. این دو کلبی مسلک بودند، ما احمق.

زایمان دومم طبق انتظارم نبود. بر این نکته تأکید می‌کنم به دلیل ادعاهای خاصی که می‌گوید طرز تلقی ذهنی، سیر زایمان را تعیین می‌کند، نگرش من از بستری شدن (آن موقع به زایمان می‌گفتند بستری شدن، خیلی هم صحیح است چون چند هفته باید در رختخواب می‌ماندید) قبل از زایمان اول، یک ذره هم با نگرانی همراه نبود. نه انتظار درد داشتم نه دشواری، به خاطر تکبر جوانی. ولی دردم خیلی بد بود، بعد از آن هم بچه حسابی مرا از پا انداخت، شاید به خاطر سلامتی سرشاری که از من به ارث برده بود. بنابراین دومین بار، آماده زایمانی پر درد و یک بچه مبارز دیگر بودم. یک بار دیگر زایشگاه لیدی چنسلر و سرپرستار احمق ارباب‌مآب و پرستارهای شاد و شنگولی که باید خاطر جمع می‌شدند که بچه و مادر تا آن‌جا که ممکن است کم‌تر همدیگر را ببینند. در اتاقی در سمت دیگر ورودی زایشگاه بودم، اتاق دوقلوی زایمان اول: زندگی در شهرستان کوچک، نسبت به ساکنان شهرهای بزرگ، حیرتی مداوم است. مثل دفعه قبل، شب وارد زایشگاه شدم چون درد مشخصی داشتم

که از تمام آن تیر کشیدن‌ها، دردهای ناگهانی، پرپر زدن‌ها و فشارهای آخر حاملگی، قابل تشخیص بود، و همچنین به دلیل هجوم غیرقابل تردید انرژی طبیعت به روش اندیشمندانه خود، که شما را برای زایمان تجهیز می‌کند. تنها توی اتاق قدم زدم، حمام کرده بودند و البته شیو. مطابق معمول، زایشگاه بیش از حد پر بود. پرستارها سرشان را با لبخند از توی در درمی‌آوردند و فریاد می‌زند: «دختر خوبی باش.»

خودم دلم می‌خواست تنها باشم. راه رفتم، تمام شب راه رفتم، این جا و آن جا، آن اول که نوزادان هنوز خواب بودند سراغ‌شان رفتم، چون یکی دو ساعت قبل از شیر شروع به جیغ زدن می‌کردند. به ستاره‌های بیرون پنجره نگاه کردم. با خود فکر کردم فرنک چطور با جان کنار می‌آید. بعد، ساعت ده صبح دردها شدید و تند شد و دکتر و پرستارها وارد شدند و بچه ظرف نیم ساعت متولد شد. من هنوز منتظر بودم زایمان شروع شود. قبل از کلروفورم درد کوچکی داشتم. دختر کوچولویی را به من نشان دادند، از برادرش کوچولوتر و فوری معلوم شد که از خمیره دیگری است، طفلک کوچولوی مامانی که آماده بود بغلش کنند. ولی، «به زودی آن قدر بچه را ببینی.»

- خواهش می‌کنم پرستار، نَبَرش.

- باشه، عیبی نداره؛ پس فقط یک دقیقه.

لب‌های کوچولو روی نوک پستان بسته می‌شود، دوباره معجزه، حیات دقیقاً می‌داند چه کار کند. پرستار بالای سرتان ایستاده است، اخم‌آلود. «خودت می‌دانی که هنوز شیر نداری، فردا شیرت می‌آید.» و بچه را پیروزمندانه دور می‌کنند. و من را این‌جا توی تخت، وا گذاشته‌اند، کم مانده زار بزنم. فشار جدیدی هم وارد شد. سرپرستار جدید، دیدار برادر و خواهرها را، به خاطر خطر آلودگی، ممنوع کرده بود. فرنک، جان را آورد و آن طرف پنجره روی سنگریزه‌ها ایستادند و من بچه را بالا گرفتم و دست تکان دادم. درمانده بودم، وضع جان رقت‌بار بود. هیچ کاری بیش از این نمی‌توانست حسادت به نوزاد نورسیده را تضمین کند یا اضطراب را در مادری بریانگیزد. این صحنه بدترین چیز زایمان دوم بود.

عصرها فرنک و سایر پدرها برای ملاقات می‌آمدند، درست سر دقیقه‌ای که ساعت ملاقات تمام می‌شد، سرپرستار دم در اتاق می‌آمد. جدی ولی باقر و غمزه فریاد می‌زد: «خب دیگر ددی‌ها، بسه. می‌خواهم بروم زنگ را بزنم. بگذارید زن‌های بیچاره‌تان استراحت کنند.»

و زنگ در تمام ساختمان به صدا در می‌آمد و بچه‌ها نعره می‌زدند.

ممکن است از من سؤال شود، اگر آن محل آن‌قدر افتضاح بود، چرا دوباره به همان‌جا رفتی؟ در واقع سؤال خوبی است. عرض کنم که من تا مدت‌ها بعد نفهمیدم که این زایشگاه چقدر مزخرف است. تازه «همه»

به همان جا می رفتند، در واقع جای دیگری نبود برویم. یادم نمی آید کسی در خانه زاییده باشد. البته از زنهای سفیدپوست حرف می زنم. از لحاظ انفعال زنانه، که مقدار قابل توجهی از رفتارم همین بود، به نظرم، در مورد دکترها و انفعال، مردها هم دست کمی از زنها ندارند.

در اتاق کوچک نیمه تاریکی می نشستم و به جین می رسیدم، جان مرا می کشید، می خواست که بچه را دور بیندازم و او را برگزینم. یادم می آید فکر می کردم، حتماً با وجود همه این چیزها، یک کم مرا دوست دارد، زوزه می کشید و خود را این طرف و آن طرف پرت می کرد، بچه را زمین می گذاشتم و سراغ جان می رفتم تا آرامش کنم. این ماجرا مدام تکرار می شد و ادامه داشت. همیشه خسته بودم. الان حیرت می کنم که چگونه از عهده آن چیزها برآمدم. قسم می خورم مادرهای جوان به هورمونی، عصاره‌ای، چیزی مجهزند که توان تحمل به آنها می دهد.

باز هم اسباب کشی کردیم. موضوع این بود که صاحب خانه می توانست از ارتش یا RAF که تازه کم کم داشتند وارد شهر می شدند، دو برابر اجاره بگیرد. فرنک گفت از پول دور ریختن برای اجاره خسته شده و بهتر است این پول را قسط وام بدهد. خلاصه کلام، به نظر خودمان، داشتیم به طبقه متوسط مرفه می پیوستیم. وقتی با پدر آینده شهر ازدواج می کردم، واقعاً چه ام بود؟ آن موقع این طور به نظرم نمی آمد. احساس کردم به دست‌هایم دستبند و به پاهایم زنجیر بسته‌اند. ولی لبخند زدم و

پرچانگی کردم. تایگر همیشه رفتار دوستانه داشت، با محبت و باعرضه بود.

این خانه متعلق به یکی از دوستان قدیمی فرنک بود. هر چیزی که کرایه کردیم، اجاره کردیم، خریدیم، به خاطر دوستان فرنک بود: فرنک گذشته از این‌ها، پانزده سال بود در این شهر زندگی می‌کرد. خانه را مبله خریدیم و اثاثیه‌اش خیلی بهتر از چیزهایی بود که قبلاً داشتیم. در واقع یک پله از مبلمان تافی‌رنگ بالاتر رفته بودیم ولی اتاق‌ها اصلاً با سلیقه من جور نبود. چیت‌های کمرنگ و فرش‌های بی‌رنگ و رو. همه چیز یک خورده لب پر، ترک‌خورده و رنگ و رو رفته بود. احساس من نسبت به این اتاق‌ها، به صورت اتاق‌های رؤیایی وارد کتاب خاطرات یک نجات‌یافته شده است. اسم خانمی که فرنک خانه را ازش خرید خانم تینت بود. این خانم در کتاب ازدواج شایسته هست ولی مقدار زیادی تغییرش داده‌ام. ولی اگر نکاتی را بنا به ملاحظات داستانی تغییر داده‌ام، نقش او در زندگی‌ام بدون تغییر در کتاب آمده است. با فرنک مثل پسر خودش رفتار می‌کرد و به نظرش من با آموزش مناسب، عروس خوبی از کار در می‌آمدم.

خود خانه بزرگ‌تر بود، یکی از خانه‌های بهتر «خیابان». تمام خانه‌هایی که در ابتدا در سالیزبری ساختند، ویلایی و یک طبقه بود - آجری با سقف ایرانیت آهنی و تعداد زیادی ایوان. خانه ما جادار بود. پشت ایوان

جلویی که میز و صندلی داشت، اتاق نشیمن بود و اتاق ناهارخوری و به کارگیری وسایل بنجل برای سلیقه‌های خوب، و پشت خانه یک اتاق خواب بزرگ و دو اتاق کوچک بود. همان‌جا یک ایوان سرپوشیده شبیه اتاق بود که یخچال و میز اتو و کالسکه‌های کوچک و بزرگ، وسایل باغبانی را گذاشته بودیم و چند تا صندلی برای وقتی که کسی بخواهد برای تنوع آن‌جا بنشیند. دورتر از این‌ها، آشپزخانه و انباری و حمام بود. سه خدمتکار داشتیم، آشپز، گماشته و پیکانین، این آخری ده‌ساله بود و کفش‌ها را تمیز می‌کرد، پادویی می‌کرد و کمی کار باغبانی و می‌شد ازش بخواهیم مواظب بچه‌ها باشد. باز هم بیشتر از دستمزد معمول و رقت‌انگیز به آن‌ها پول می‌دادیم و باز هم زنان خانه‌دار سفیدپوست، سرشار از ملامت یا وحشیانه سر می‌رسیدند که بگویند ما این بومی‌ها را بدعادت می‌کنیم. پشت خانه، در راسته تأسیسات بهداشتی، شب‌ها گاری می‌آمد تا محتویات سطل‌های توالت را ببرد، در همین راسته، اتاق‌های آجری برای زندگی خدمتکاران بود. دو اتاقش مال خانه ما بود. همه می‌دانستند که بیش از آنچه باید آدم توی این اتاق‌ها زندگی می‌کند. گاهی پلیس به تمام شهر هجوم می‌آورد تا زن‌ها، دوست‌دخترها، و حتی بچه‌هایی را که از روستا برای دیدار آمده بودند، بیرون کند. هیچ راهی برای در رفتن از دست پلیس نبود چون هر سیاهپوستی یک «سیتوپا» همراهش داشت که جزئیات مشخصات خود و وضعیت استخدامش توی آن نوشته شده بود. از این قانون بیش از تمام قوانین تحمیلی متنفر بودند. گاهی خدمتکاران

از ما می‌خواستند که نامه‌ای بنویسیم و بگوییم زن یکی یا مادر یکی اجازه داشته باشد این جا بماند: وقتی می‌گویم «ما» منظورم ترقی خواهان است، چون خانواده ما در مقایسه با بیشتر افراد، انقلابی بود. افرادی که به خانه ما می‌آمدند، سمت و سوی ایده‌شان به این صورت بود که «با بومی‌ها منصفانه تا نمی‌کنند.» باید حداقل دستمزد وجود داشته باشد، به نفع خود سفیدپوستان است که شرایط زندگی بومی‌ها را بهتر کنند، قوانین ناعادلانه‌ای تصویب می‌شود. این سرفصل‌ها سر غذا و در طول صرف مشروب سرِ شب در میان گذاشته می‌شد، امر واقعی که همراه با حفظ موقعیت سیاسی شناخته شده است: شش سال قبل از این که این چیزها فتنه محسوب شود.

هیچ وقت به محله سیاهپوستان نرفته بودم، احساسم این بود که به من مربوط نیست آن جا چه خبر است. یک بار خواسته شد که برای خلاصی از شپش، سمپاش خبر کنم، رفتم و نگاهی کردم: هر اتاق کوچک دو تخت آهنی داشت و تشک و پتو و ملافه‌های زبر. تختخواب‌ها تقریباً اتاق را پر کرده بود. لباس‌ها به میخ دیوار آویزان بود. آشپز ما برای خدمتکاران روی اجاق ما غذا می‌پخت: در بیشتر خانه‌ها این آشپزی روی آتش پشت خانه انجام می‌شد.

آشپز فقط آشپزی می‌کرد، هیچ کار دیگری نداشت. گماشته نظافت می‌کرد و لباس‌ها را می‌شست. بیشتر ساعات روز را مردان با دوستان‌شان

از خانه‌های دیگر، بیرون اتاق‌ها روی جعبه می‌نشستند و حرف می‌زدند و دود می‌کردند. این شغل، خواهان زیاد داشت. هر روز مردانی در پشتی را می‌زدند و برای کار التماس می‌کردند. ناکارتر از این سیستم قابل تصور نیست، ولی دست کم به این وسیله مردهایی که می‌خواستند در شهر باشند، قانونی در شهر بودند و غذا و مسکن هم داشتند. برای شان آرد ذرت می‌خریدیم به‌علاوه سبزیجات و لوبیا و بادام‌زمینی. دو بار در هفته گوشت داشتند. گوشتی که برای خدمتکاران از قصاب می‌گرفتیم شامل، گوشت تاس کبابی، سر سینه، دل و تکه‌های رگ و ریشه‌دار ران بود. بخش قابل توجهی از خرید روزانه با توافق همه، برداشته می‌شد. هر روز، نان بیات، کیک مانده، باقی مانده پودینگ، باقی مانده همه‌چیز روی میز آشپزخانه بود. «این‌دبا، اگر خواستی این‌ها را بردار.»

- ممنونم نکوزیکاز.

او را خوب به یاد نمی‌آورم، مردی که جلوی تمام تلاش‌های دوستانه‌ام مقاومت کرد، بی‌شک فکر می‌کرد که کم‌مایه‌تر از آن هستند که ارزش برادری داشته باشند.

حالا من برای گماشته‌ها سیب‌زمینی شیرین، گوجه‌فرنگی، اسفناج و هویج می‌خریدم؛ همین ده سال پیش بود که مادرم تلاش می‌کرد «مجمع» به خاطر سلامت خودشان هم شده، از سبزیجات باغچه ما

استفاده کنند، ولی موفق نمی شد. خدمتکارهای ما دیگر آن ژنده پاره‌هایی که هنوز توی مزرعه مرسوم بود، نمی پوشیدند. آشپز شلوار خاکی خوبی می پوشید با پیراهن و کفش و یک شلوار ورزشی هم داشت، گماشته هم همین طور. برای پیکانین باید شلوار کوتاه و پیرهن و گرم کن می خریدیم چون با ژنده پاره آمده بود. اسمش «مچز»^{۵۵} بود.

خودمان چی می خوردیم؟ بله، هنوز همان رژیم غذایی حیرت‌انگیز بریتانیایی‌های خارج‌نشین، صبح‌ها همیشه هلیم فراوان، تخم‌مرغ، بیکن، میوه، نان تست و مارمالاد. آن موقع دیگر صبحانه را حذف کرده بودم و مدام هشدار می شنیدم که باید منتظر عواقبش باشم. ناهار گوشت سرخ کرده، سرد یا گرم، شپردز پای یا ماکارونی، و سیب‌زمینی و سالاد فصل، مدل انگلیسی بدون سس و سبزیجات معطر. پودینگ. پنیر. پودینگ و کیک را خودم می پختم هرچند آشپز از کار من متنفر بود. به مهارت خود افتخار می کرد و کیف می کرد که بگوید بیکنینگ پودر یا وانیل زیاد ریخته‌ام ولی اگر چیز جدیدی به او یاد می دادم، خوشش می آمد. مردها برای عصرانه به خانه می آمدند، کیک، نان کره‌ای، ساندویچ، عصرانه کامل انگلیسی. بیرون که می رفتیم، گاهی شش هفت یا هشت نفر را با خود برای شام می آوردیم. به آشپز می گفتم: «شام برای هفت نفر» و او هم هر چیزی که داشتیم، زیادتر می کرد.

- بله خانوم.

- بله نکوزیکاز.

و من چه مشارکتی در این کارها داشتم؟ کارهایی را می‌کردم که باید به بهترین وجه انجام داد. صبح زود ساعت شش با چای ما را از خواب بیدار می‌کردند، حمام می‌کردیم و لباس می‌پوشیدیم و ساعت هفت صبح صبحانه می‌خوردیم. بعد آشپز دفتر سفارشات را می‌آورد یا به مغازه تلفن می‌کردم یا هرچه احتیاج داشتیم، توی دفتر مشقی که با سفارشات دیروز پس فرستاده بودند، می‌نوشتیم. آشپز کنار من منتظر می‌ایستاد. «کبریت هم می‌خواهیم... پرتقال... آرد... شکر...»

- مرسی، فهمیدم.

- و دیروز گوشت خدمتکاران خوب نبود.

- بهش می‌گویم.

گماشته می‌آمد و می‌گفت که جلادهنده‌ی چوب می‌خواهیم، صابون، شمع می‌خواهیم.

و حالا می‌بایست، یعنی از من انتظار داشتند که به مهمانی‌های صبحگاهی بپیوندم. ولی من دیگر توی چند تا اتاق پر از اثاث نبودم،

خیلی کار داشتم، تمام صبح تا پیش از ظهر به باغچه می‌رسیدم و خیاطی می‌کردم. تمام لباس‌های کوچولوی جان و بچه، پیراهن و پیژامه‌های فرنک، همه لباس‌ها و لباس‌های زیر خودم را می‌دوختم، برای خدمتکاران هم پیراهن و پیشبند.

وقتی هم به مهمانی زنانه می‌رفتم، می‌دیدم نمی‌توانم در مورد آنچه فکر می‌کنم سکوت کنم. مشهور شده بودم که ایده‌های خطرناک دارم... ولی کدام ایده؟ بیشتر ملغمه‌ای از احساسات بود. گاهی که با من مصاحبه می‌کنند، می‌پرسند چطور ممکن است که کسی مثل شما بزرگ شود و جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کند، درک کند؟ جواب من این است، من درک نمی‌کردم. به نظر تصویری دارند از یک بچه مثلاً ده‌ساله که فریاد می‌زند، این جامعه عمیقاً ناعادلانه است، چطور ممکن است اقلیت کوچک صد هزار نفری سفیدپوست، اکثریت نیم میلیونی سیاهپوست را به بردگی بگیرند؟ آن موقع هنوز نمی‌دانستم آن زندگی را چطور وصف کنم، فقط می‌دانستم چه احساسی دارم و این خیلی فرق می‌کند. بیشتر حالت ناباوری داشتم. چطور امکان دارد این طوری باشد؟ سر میز صبحانه رودزیا هرالده می‌خواندم، و دروغ‌هایش از خنده روده‌برم می‌کرد. شوهر جوان که راهی شده تا در اداره کشور مشارکت کند، می‌پرسد: «چی شد خندیدی؟» روزنامه را به سوی او دراز می‌کنم و می‌گویم: «نگاه کن!» ایستاده است، آخرین جرعه بزرگ چایی‌اش

را قورت می دهد و می خواند. «اممم... قبول دارم، آن قدرها هوشمندانه نیست.» فرنک اندکی لکنت داشت، احتمالاً از وقتی که خیلی جوان بوده شروع شده بود چون با مردهایی بسیار بزرگ تر از خودش کار می کرد، تلاش می کرده به خود شأنی بدهد. صفحه نامه ها به خصوص سرشار از کمدی بود.

- من می خواهم به استفاده از زن های کفیر به عنوان پرستار بچه اعتراض کنم، آیا می خواهیم بچه هایمان مثل کفیرها بزرگ شوند؟ - مادر عصبانی.

- با این همه خارجی و سوسیالیست که از بریتانیا وارد کشور می شوند، این خطر وجود دارد که انواع و اقسام ایده های نامناسب توی کله کفیرها برود. مقامات چه اقداماتی برای مخالفت خواهند کرد؟ - دموکرات.

- فرنک فقط یک دقیقه این را ببین!

می خندد. «خب، من باید، باید، بروم. ناهار می بینمت.» من پشت میز صبحانه می نشینم و چای می خورم و با یک دست کالسکه جین را عقب و جلو، عقب و جلو هل می دهم و رودزیا هرالد می خوانم. امکان ندارد. ولی خشم به دنبال ناباوری می آید که «ولی چه انتظاری داری؟» جانشین آن می شود و به هیپنوتیزم بی عملی می رسد. آخر مگر من چه عملی می توانستم انجام بدهم؟ در خفا زنان مهمانی چای صبح ها

را با مادرم مقایسه می کردم - نه زنی که حالا بود، زن از پای درآمده و بدبختِ مردی در حال مرگ، بلکه با آنچه که بود. در هیچ مرحله از زندگی اش، مادرم از تمام پیش از ظهر نشستن و از بچه و مرد و خیاطی و بافتنی و غذا، خدمتکاران و «کی زنیت داره؟» حرف زدن، خوشش نمی آمد. بین زنان مشابه مادرم، مامان بزرگ فیشر و مادر شوهرم، و این همسران کارمندان دولت، مگاکي بود که آدم به خودش بی اعتقاد می شد. هیچ چیز از ما نمی خواستند - موضوع اصلی همین بود. هیچ کدام از این خانم ها کار نمی کردند، انتظار هم نداشتند که کار کنند. دو، سه یا احتمالاً چهار بچه داشتند، خانه را اداره می کردند، لباس همه را می دوختند و در میانسالی سراغ مؤسسات خیریه می رفتند. به نظر من که به این صورت بود، اما در واقع سرنوشت برنامه دیگری برای شان داشت، چون همین زنان بودند که سی سال بعد در زمان «جنگ آزادسازی»^{۵۶} تفنگ به دست گرفتند و از روش زندگی خود دفاع کردند.

و بچه ها چه کار می کردند؟ جان توی حیاط که بود، با پیکانین بازی می کرد و خوشحال بود، و وقتی از دست او فرار می کرد و به خیابان می رفت جیغ خنده اش بلند می شد، چون دنبالش می کردند. ولی گذشته از این، همیشه که نمی توانست توی حیاط باشد، توی خانه، دیگر پسرکی خوش اخلاق نبود؛ مظنون بود، عصبانی، حسود. وقتی

به بچه می‌رسیدم، با دست‌های مشت کرده به سمت ما حمله‌ور می‌شد یا از عصبانیت زوزه می‌کشید. گوشه اتاق چمباتمه می‌زد و با غضب نگاه می‌کرد، خیانت دیده. وقتی به بچه شیشه دادم، باز هم اوضاع بهتر نشد. نمی‌توانستم با بچه تنه‌ایش بگذارم، بچه سابق نبود. در این مدت جین مطیع و خوش‌اخلاق بود، سر وقت می‌خوابید، درست مثل پسر کوچولویی که، در خانه‌ای که از این‌جا خیلی دور نبود، ازش مراقبت می‌کردم - که خب، خیلی وقت هم نگذاشته بود.

حالم چندان خوش نبود، احتمالاً کم‌خون بودم، دکتر می‌گفت زنانی که بچه نوپا - کلمه جالبی برای جان - و نوزاد دارند، لزوماً همیشه خسته‌اند. در تمام این مدت، زندگی سرشار از انرژی‌مان هم کمافی‌السابق ادامه داشت. اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که مشروب نخورم یا سیگار را ترک کنم. این‌ها حق من بود. به‌علاوه، من که هیچ‌وقت مست نکرده بودم؟ یک کم شنگول چرا، گاهی. فرنک وقت ناهار که از اداره می‌آمد، فوراً آبجو باز می‌کرد، بطری‌های جین، تونیک، و اگر می‌گفتم نه، فریاد می‌زد: «آخه آدم فقط یک بار زندگی می‌کنه.» غذایم سالم‌ترین غذاها بود، ولی جز این، هیچ‌کار خردمندان‌های نمی‌کردم. فقط می‌خواستم بخوابم. چندین بار غش کردم در حالی که نه قبلش سابقه داشت نه بعد از آن. بیچاره و سردرگم بودم، بین دوتا بچه دو تکه شده بودم.

تصمیم گرفتم جان را بردارم و یک ماه به کیپ بروم و جین را پیش

یکی از دوستان بگذارم. نه آن موقع احساس عذاب وجدان کردم نه حالا می‌کنم. بچه‌های کوچک بغل می‌خواهند و تکان دادن و آرام کردن و لازم نیست فقط مادرشان باشد. هر زن بامحبتی می‌تواند. در همسایگی ما زنی بود که در تمام زندگی آرزوی دختر داشت. حالا چهل و خورده‌ای ساله بود، و دیگر بچه نمی‌خواست. از خانه ما دور نمی‌شد، از خانه‌ای که نی‌نی کوچولوی مطبوعی بقبقو می‌کرد و لبخند می‌زد و دست و پای کوچولویش را تکان می‌داد. فقط انتظار نداشت که یک ماه تمام از بچه مواظبت کند: وقتی بالاخره تصمیم‌مان را گرفتیم، گریه کرد. مدام تشکر می‌کرد. گفت که به نظرش دیوانه‌ام که حتی یک ساعت از این دخترک بی‌نقص چشم‌پوشی می‌کنم، ولی گله‌ای نداشت. و حالا فکر می‌کنم حق داشت.

به دلیل غرق‌گشتی برادرم، ریپالس در اقیانوس آرام، این سفر به تعویق افتاد. ژاپنی‌ها هم به ریپالس هم به پرنس آو ویلز اژدر شلیک کرده بودند. اول خبر غرق شدن کشتی آمد. فکر کردم برادرم مرده. چرا؟ چون مرگ در جنگ به شدت در دستور کار پنهانی و مخفیانه‌ام بود. به فرنک آویزان شدم و گفتم باید فوراً بچه‌دار شویم. آیا عکس‌العملی از این بنیادی‌تر، اگر نگویم ابتدایی‌تر هم وجود دارد؟ برای اخبار مرگ شیشکی فرستادم، مرگ، هر بار که به اخبار گوش می‌دادم، هزاران مرگ، فرنک گفت عصبی شده‌ام؛ حق با او بود. قطعاً با آن آدم باعرضه

شاد که خلق و خویم بود، خیلی فاصله داشتم. فرنک مدام می پرسید، چه ام شده است؟ گفت هرچه زودتر به خودم استراحت بدهم، بهتر. گریه می کردم، عصبانی بودم، چون نمی توانستم بگویم چقدر عمیقاً و غیرمنطقی مادرم را شماتت می کردم و در سطحی که با این منطق بسیار فاصله داشت، منطق: «تو جنگیدی، رنج کشیدی، پارتی تراشیدی، تا پسر را وارد نیروی دریایی کنی چون وقتی دخترکی بودی و برادرت در امتحانات ورودی نیروی دریایی رد شد، با تمام وجود رنج کشیدی در حالی که همان موقع خودت راحت موفق شده بودی - پسر خویشتن دفن شده توست، خویشتنی که مانع تراشی برایش کرده بودند، برای همین باید به نیروی دریایی می رفت. توی جنگ، کشتی ها غرق می شوند. چه انتظاری داشتی؟» اصلاً موضوع من این نبود. من چشم توی چشم دشمنم می دوختم، هراسی عمیق و وحشتناک، و احتمالاً چیزی به این صورت بیان می کردم: اگر زنی سالها در مقابل موانع زیادی تلاش کرده باشد، تا به میل باطنی اش برسد، در این مورد، یعنی پسرش را وارد نیروی دریایی بکند، و بعد بالاخره موفق شود. البته که کشتی او غرق خواهد شد، پس چی؟ اگر هری با تمام رودزیایی های دیگر به شمال آفریقا رفته بود، مکافات اصلاً توجهی به او نمی کرد.

حدود همین زمان بود که شروع به دیدن خوابی کردم که تا سالیان سال بعد تکرار شد؛ در زمینی خاک آلود و فرسوده بودم. لب آبکند یا ورطه ای

ایستاده‌ام که بالا آمدگی دارد که لایه‌لایه‌هایش در اثر زمان تشکیل شده. این منظره حالا روی صفحه سینما برای مان آشناست، ولی آن موقع مربوط می‌شد به ایستادن کنار کاوشگرانِ خندق‌هایی که لایه‌های زمین را در معرض دید قرار می‌دادند. درست ته چاله هیکلی شبیه مارمولکی بزرگ بود - نه صبر کنید، خود مارمولک بود، کهن‌اژدها، هزاران سال آن‌جا محفوظ مانده بود. ولی نمرده بود چون چشم‌های براق خاک گرفته‌اش که به خلا خیره شده بود، مثل آفتاب‌پرست آرام به سمت بالا و به سوی من برگشت. یا در یک رؤیای دیگر، چشمش به بالا و به جلو خیره شده بود و بعد از قرن‌ها، یک بار پلک می‌زد.

نه چشم طلایی پرنده، نه آن چشمِ جانور شکاری، شیرجه‌ای سریع، کشتن و اوج گرفتن و دور شدن. اخیراً مستندی ساخته فیلم‌سازهای ژاپنی و چینی دیدم از بخشی از صحرای چین و جاده کهنِ ابریشم که ماسه حرکت کرده بود و شهرهای باستانی را پوشانده بود، حالا در مقابل وزش باد که قرار گرفته بود، مومیایی شکننده‌ای از زن جوانی آشکار شده بود که هنوز زیبا بود و رشته‌رشته‌های ابریشم که باد پاره‌پاره کرده بود به بدنش چسبیده بود، و بعد او را دوباره دفن کردند. این همان چیزی است که کهن مارمولک وقتی پلک می‌زند، آن هم یک بار، می‌بیند.

بعد اخباری رسید که برادرم را با چندتای دیگر از آب بیرون کشیده‌اند، هرچند بیشترشان غرق شده بودند. بعدها هری برایم تعریف کرد که کنار

نردبان زیر عرشه ایستاده بوده و کسانی را که از نردبان بالا می رفتند تماشا می کرده، آدم‌ها از کنارش می گذشتند و به یک جایی توی هوا می رفتند. همان موقع کسی می گوید: «تیلر، بالا نمی آیی؟» جالب این جاست وقتی گزارش غرق کشتی را برای والدینش نوشت، اشاره‌ای به این نکرد. این موضوع پیش من ماند. زندگی به چیزی شانسکی مثل گفتن «تیلر، بالا نمی آیی؟» بند است. خلاصه برادرم خود را به عرشه می رساند و کشتی واژگون می شود و او قدم به دریا می گذارد و با شنا دور می شود.

سفر از سالیزبری به کیپ تاون با قطار پنج روز طول می کشید. فکر نمی کنم حالا هم چندان کمتر شده باشد. من با جان توی یک کوپه بودم. حبس شدن در فضایی به اندازه واگن اسبی با بچه‌ای بیش فعال را به کسی توصیه نمی کنم. قطار از وسط قاره به سمت جنوب می خزید. کارو، کوه‌های کیپ، و من آواز می خواندم، سرودهای مهد کودکی، هرچه شعر بلد بودم از بر می خواندم، داستان می ساختم. جان هم مثل میمونی کوچولو، تاب می خورد، آویزان می شد، بالا می رفت. هوا بسیار داغ بود پنجره را باید بالا می کشیدم مبادا جان خودش را بیرون پرت کند. قشری از خاک نیمکت، دیوار و صورت‌هایمان را گرفته بود. لباسم خاکی بود و شورت‌های کوچولو و بلوزهای جان قهوه‌ای شده بود. ولی جان دوباره خودش شده بود. عصبانی نبود. مادرش دوباره برگشته بود برای همین خوش اخلاق و مهربان بود و همه چیز کنجکاوی‌اش را

برمی‌انگیخت. قطار که توی ایستگاه‌ها توقف می‌کرد، باز هم بچه‌های سیاه، حیوانات چوبی می‌فروختند، زن‌ها با فروش انبه، پرتقال و زردآلو چند پنی درآمد کسب می‌کردند. زمان بالاخره می‌گذشت. گذشت هر ساعت، پیروزی کوچکی بود. بعد از ظهرها جان را محکم بغل می‌گرفتم طوری که هیچ راهی غیر از خوابیدن نداشت، از عرق و خاک به هم می‌چسبیدم. شب خسته و هلاک خوابش می‌برد، من هم با او. آن پنج روز گذشت، بالاخره گذشت و به هتلی ارزان‌قیمت در «سی پونیت» رفتیم، تمام جلوی هتل ریشه‌های چراغ رنگی بود که نشان دهد هتل برای اوقات خوش و تعطیلات است ولی کیپ تاون پر از سرباز و لشگر، در مسیر رفتن به یکی از جبهه‌ها بود. همچنین پر از پناهنده.

توی هتل چنان مخلوطی از آدم‌ها بود که فقط در زمان جنگ ممکن است. بعضی از سقوط سنگاپور فرار کرده بودند. سر میز زنی بود که با دو نوزاد دوقلو با قایق پارویی از سقوط سنگاپور فرار کرده بود، به یک کشتی رسیده بود که صدها نفر را به کیپ تاون می‌برد، همه‌شان هر لحظه منتظر اصابت اژدر بودند. نمی‌دانست شوهرش زنده است یا نه. مقامات بریتانیایی در کیپ تاون کمی پول به او داده بودند. در آن چند هفته‌ای که در هتل بودم مهمانان برای پناهنده‌هایی که هیچ چیز نداشتند، پول جمع می‌کردند. خانم‌هایی که بچه داشتند لباس بچه به این خانم دادند، خانم‌های ساکن هتل یک کمد دادند. این خانم بسیار انگلیسی

که برای لباس «حسابی» پوشیدن سبک خودش متولد شده بود، همان لباس‌های شاد و سردستی شبیه ما را می‌پوشید، ولی چشم آبی و صورت کمی کک‌مکی‌اش، درست همان‌طور که به چهره خود در آینه لبخند می‌زد، به این مصیبت هم لبخند می‌زد و اشاره می‌کرد که عجیب بود که «ما» همه چیز را طوری ترتیب داده بودیم که تمام اسلحه‌های سنگاپور به سمت دریا نشانه بروند و خشکی را ول کردیم و از همان جا ژاپنی‌ها راحت وارد شدند. بدون دفاع. مشابه همان، بریتانیایی‌ها، یعنی «ما» اعلام کرده بودیم که پرنس آو ویلز و ریپالس، امکان ندارد غرق شوند. مثل تایتانیک. با این حال این دو ناو جنگی به فاصله چند دقیقه با اصابت اژدر غرق شدند و تایتانیک ظرف چند دقیقه به دلیل اصابت به کوه یخ. این وقایع باعث نشد که اعلامیه‌های کارشناسان نظامی را باور نکنیم. در آن چند هفته من و این خانم انگلیسی با هم دوست و با طرز زندگی همدیگر آشنا شدیم. بعد، جنگ هرکدام را به یک طرف پرتاب و ما را برای همیشه از هم جدا کرد. بعد از جنگ با دوقلوها به انگلستان برگشت و به شوهرش که زنده و سالم بود، پیوست.

فرنک به من گفته بود بد نیست در کیپ تاون سری به یک کلینک جلوگیری بزنی و آخرین توصیه‌ها را بشنوی، که حتماً از این شهرستان مفلوک سالیزبری بهتر است. حرفش درست نبود. مرد خوش قیافه جوانی در کلینک با دستکش انگشت سبابه‌اش را در قسمت خصوصی بدنم

فرو کرد و نفس‌های سنگینی کشید. به آرامی پرسیدم، «همه چیز خوب است؟» و همان لحظه کارش ساخته شد. هیچ چیز غیر عادی‌تر از سیستم تغییر وضع‌دهنده‌ای که زنان به آن مجهزند، نیست. این وضعیت تحریک کننده نبود ولی اگر نصفه شب با او توی ساحل تنها بودم، درسته قورتم داده بود. حالا که می‌نویسم، به فکرم رسیده که این اتفاق چه بسا آزار جنسی باشد. پنج ثانیه رفتار ناشایست مختصر، اسمش را از لیست نظام پزشکی حذف می‌کرد و به نظرم من هم روی زندگی ویرانش شادی می‌کردم.

توی هتل زنی بود که از «ویندوک» به خصوص فقط به خاطر همین کلینک به کیپ تاون آمده بود: بیست و یک ساله بود و سه بچه کوچک داشت. معلوم بود که دیگر نباید بچه‌دار شوند. این خانم شبیه ایوی بود؛ موهای خشک و رها، اندام لاغر و مضطرب، تدافعی، شوخ طبع، با حالت عذرخواهانه. در واقع این دختر و شوهرش خوب از عهده سه بچه کوچولو برمی‌آمدند، کوچک‌ترین بچه نوزاد بود، نه خیر، توی این هتل ارزان، کسی شوخی نداشت. این دو همدیگر را می‌پرستیدند. دست‌های بزرگ و بسیار باریک مرد مدام دراز می‌شد تا به موهای زن دست بکشد، روی شانه زن بگذارد. دختر هر وقت به شوهرش نگاه می‌کرد، بلا استثنا لبخند محبت آمیز می‌زد. من و جان بیشتر اوقات، توی اتاق آن‌ها بودیم، با کل خانواده‌شان. جان مسحور این دوستان جدید شده بود، ولی نوزاد نه،

نوزاد تهدید بود. خانم دیافراگم را از لای قشری از پودر نرم در می آورد و می گفت: «آخه نگاه کن، یک دقیقه نگاه کن، من نمی تونم ازش استفاده کنم.»

- ولی عزیز دلم، مجبوریم.

- آه، عزیز دلم، می گی مجبوریم.

- آخه وقتی از کاپوت استفاده کردم، فوری حامله شدی.

- می گی وقتی از کاپوت استفاده کردی.

و از خنده غش می کردند و توی بغل هم می افتادند. تذکر دکترم که شوخی گرفته بودم، بالاخره معنی پیدا کرد. «اگر قرار باشد دیافراگم تجویز کنم و بگذارید توی کشو، فایده ای ندارد.»

این خانم قبل از این که به ویندوک بروند حامله شده بود.

شبها، یکی از مادرها داوطلب می شد که مواظب بچه های خواب باشد، بقیه به کافه ای لب دریا می رفتند تا لبی تر کنند. ولی حالا من تقریباً اصلاً مشروب نمی خوردم. دیگر مثل رودزیا مشروب به نظر ضروری نمی آمد. به علاوه این جا فرهنگ شراب نوشی داشتند. و علاوه بر آن، خیلی از شراب خوشم آمده بود. دوست سنگاپوری ام پیش این زوج

ویندوکی می نشست. زن انگلیسی، و دختری اهل شهرستان کوچک و خاک آلود با بادهای خشک و خورشید تفتان که فقط از جیغ سودایی قطار، چیزی از دنیای عظیم به گوشش خورده بود، از هم سؤال‌هایی می کردند که خیلی علاقه داشتند ولی به درد نمی خورد. از درماندگی می خندیدند و آخرش هم دست از این کار برداشتند. مثلاً این گفت و گو: «ما توی کلبه راه آهن زندگی می کنیم، نزدیک خطوط آهن، اکثر اوقات بی نهایت نگران پول هستیم، یک لایه خاک روی همه چیز نشسته، مگس‌ها دیوانه‌ام می کنند.» ولی برای زنی که روی چمن مرطوب کوسن می گذارد، درکش سخت است.

- گفتی با آقاتون تو مدرسه آشنا شدی؟

- بله، با شوهرم در کلاس‌های تابستانی آشنا شدم.

- توی انگلستان تابستان‌ها هم مدرسه می روند؟

- نه، نه، کلاس تابستانی موسیقی. موتزارت، هندل.

- وای آدم رو بگیرن بیندازن تو مدرسه، آن هم تابستان!

زن انگلیسی هم این سه تا بچه پشت سر هم با ده ماه فاصله را درک نمی کرد. وقتی از ناتوانی دختر اهل آفریقای جنوبی در استفاده از دیافراگرام گفتم، گفت: «ولی آخر مسخره است.» بعد، فرهنگی را که

قبل از جنگ تصویری هم از آن وجود نداشت، دست کم متزلزل کرد،
 «خب دیگر این طوری است، نه؟»

یک شب که خانم این زوج اهل آفریقای جنوبی مواظب بچه‌ها بود،
 من و شوهرش به ساحل رفتیم. شوهر، فوراً شروع به عشق‌بازی با من کرد.
 شوکه شده بودم. مگر نه این که عاشق زنش بود؟ گفتم: «آه، ول کن بابا،
 آدم همیشه یک چیز داشته باشد، دیگر حالش به هم می‌خورد.» گفتم:
 «ولی من که عاشق تو نیستم.» گفتم: «از این حرف‌ها نزن، بیا ببینم!»
 غصه‌دار شد و دیگر نتوانست حتی به من نگاه کند مگر با چهره‌ای که
 واقعاً رنجیده بود. من نفهمیدم اساساً این چه جور مواجهه مذکر - مونث
 بود.

در کیپ تاون در مورد مردی خیال‌بافی می‌کردم، ولی فقط باید از آن
 بوهمیایی‌هایی می‌بود که می‌دانستم این شهر در خود می‌پرورد. نقاش،
 شاعر، و از همه نوع هنرمند در بخش لاتین شهر زندگی می‌کردند و
 غرق در شراب و عشق آزاد بودند. ولی نمی‌توانستم در «سیپوینت» با
 بچه کوچک شوق این دلخوشی‌ها را داشته باشم. اگر از هتل و سیستم
 پیچیده بچه‌های همدیگر را نگه داشتن خلاص می‌شدم، کجا می‌رفتم؟
 به‌علاوه، خیلی خسته بودم. درسته که جان دوباره مهربان شده بود ولی
 تمام روز می‌دوید و از همه چیز بالا می‌رفت و من هم به دنبالش.

یادم می‌آید که یک روز صبح داشتم به معنی تلویحی «نمی‌آیی بالا تیلر؟» فکر می‌کردم. با جان به ساحل رفتم، دریای عظیم در جوش و خروش بود، موج‌ها به نقطه اوج خود می‌رسید و بعد فرو می‌شکست، بالا می‌رفت و خرد می‌شد، باد شدید شن و آب سرد را به پاهایم می‌پاشید. جان با صدای جلو و عقب رفتن دریا، با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. مثل توله‌سگی بدجنس، تسمه و قلاده را از دست من کشید و خود را آزاد کرد و در ساحل شروع به دویدن کرد، موج‌ها با سر و صدا، بنگ بنگ بنگ، پایین می‌آمد، برمی‌گشت و با خود شن‌ها را می‌کند و می‌برد، انگار که ساحل را توی دریا می‌کشند، ولی همه آت و آشغال و شن و آب دوباره به جلو پرتاب می‌شد... اگر موجی می‌آمد و جان را می‌گرفت، دیگر تمام شده بود، هیچ بنی‌بشری نمی‌توانست توی آن دریا شنا کند، آب آدم را می‌برد. دنبالش می‌دویدم و فریاد می‌زدم ولی فریادم در سر و صدا محو می‌شد. می‌دوید، به سرعت باد، و هر بار موجی می‌آمد فکر می‌کردم دیگر او را نخواهم دید، می‌دویدم و می‌دویدم ولی حتی از قبل از یک‌سالگی دیگر نتوانسته بودم همپای او بدم. بعد در آن ساحل مردی را دیدم، او هم جان را دید و رفت جلوی او ایستاد تا او را بگیرد. جان را گرفت، بالا کشید و به من برگرداند. من را هم باید از زمین بلند می‌کرد، از شوک ضعف کرده بودم. سربازی بود که برای مرخصی یک‌روزه از کشتی آمده بود. بچه را به من داد و گفت: پُف... واقعاً نزدیک بود...» لبخندش می‌گفت ماجرای رمانتیکی که آرزویش

را داشتم، همین است، ولی بچه دوساله و ماجرای عاشقانه باهم جور در نمی آید.

در آن سفری که لب دریا رفتم، حادثه‌ای واقعی رخ داد که به اندازه کلمات پیرمرد اهل اومتالی نیروبخش بود؛ سر میز غذا که ران گوسفند با کاری و کدو حلوا را عیب‌جویانه می‌خوردیم، خانمی که خویشاوند مادر دوقلوها بود هم می‌نشست؛ زنی استخوانی و رنگ‌پریده بود، سی و چند ساله، دوپیس کرم نخ‌می‌پوشید و گردن‌بند مروارید می‌انداخت و یک جورهایی حالی‌مان می‌کرد که اصل است. بیشتر اوقات به آشغالی که توی بشقابش بود اخم می‌کرد و آرام به لب‌های صورتی پریده‌رنگش دست می‌کشید. این خانم شغلی در دفترش به من پیشنهاد کرد. جنگ او را در آفریقای جنوبی گیر انداخته بود، شوهرش در ارتش و در راه رفتن - به نظرش - سمت شرق بود، هند شاید، آخر «دهن‌لقی به قیمت جان آدم‌ها تمام می‌شود.» او این‌جا استعدادش را برای برانگیختن ارتباط خوب نژادی به کار می‌برد: عضو بخشی از کلیسای مسیحی بود که خود را وقف این وظیفه می‌کند. شنید که من اهل رودزیای جنوبی هستم، حرفش را با له‌کردن آن کشور ادامه داد. بیان کلماتی گنگ مثل «می‌دانی شما خیلی جوانید و من خیلی پیر» ارضاکننده است؟ نه. «آدم چه می‌تواند بگوید از مردمی که تمام زمین‌های سیاه‌پوستان را دزیده‌اند، بعد از ارتقا و متمدن کردن‌شان حرف می‌زنند؟ کشوری که ۱۰۰ هزار نفر

سفیدپوست یک میلیون سیاه را خدمتکار و نیروی کار ارزان کرده‌اند و آن‌ها را از آموزش و تحصیل محروم کرده‌اند و تمام این‌ها را زیر لوای مسیحیت انجام داده‌اند، آدم این کشور را چطور توصیف کند؟» ولی آنچه واقعاً آن قدر مزخرفشان کرده این است که خیلی از خودشان متشکرند. «آخر چرا این قدر از خودراضی تشریف دارند؟»

وقتی همین‌طور از این حرف‌ها می‌زد، من زور می‌زدم جان را آن قدر روی صندلی نگه دارم، تا یک قاشق توی دهنش بچپانم، در حالی که خویشاوندش قاشق‌قاشق پر، غذای بچه به دوقلوها می‌داد، یک، دو، یک، دو. مادر دوقلوها گفت: «به نظرم کمی شبیه سنگاپور می‌آید، غرور مقدمه شکست است.»

آیا مطمئن هستم که طرز فکر سرزمین مادری‌ام حیرت‌زده‌ام کرد؟ تعجب که نه بلکه مسرتِ حقیقتی که مدت‌ها دریغ شده بود. من کسی را نمی‌شناختم که بتواند چیزی این قدر ساده و این قدر بدیهی بگوید. حقیقتاً مکاشفه بود. پدر و مادرم چه بسا سال‌ها بود که درباره «این کشور فسقلی درجه دو» حرف می‌زدند ولی به اندازه این اظهار نظر مرا نسوزانده بود، یا حرف مردی که در دولت آفریقای جنوبی کار می‌کرد و به علتی مربوط به زمان جنگ، زباله‌هایش را توی این هتل -مسافرخانه پر سر و صدا خالی کرد که «آها، پس شما اهل همسایه شمالی کوچولو و زبل ما هستید؟» (ناسیونالیست‌ها تا سال ۱۹۴۹ روی کار نیامدند، «احساس»

آفریقای جنوبی هنوز بریتانیایی بود و رودزیای جنوبی را به خاطر این که نخواستہ بود در سال ۱۹۲۴ ایالت آفریقای جنوبی باشد و خودمختار شده بود، هنوز نبخشیده بودند.)

برادرم در راه ملحق شدن به آرورا، که بقیه دروان جنگ در مدیترانه را در آن گذراند، چند روزی را به کیپ تاون آمد. توی ایوان نشست و جان را تحسین کرد، من را هم همین طور. از آن طرف من هم این افسر نیروی دریایی خوش قیافه را تحسین می کردم. سالها بود که به ندرت همدیگر را دیده بودیم و در واقع یکدیگر را نمی شناختیم. در مورد حضورش در کشتی غرق شده ریپالس، دلش نمی خواست حرف بزند و تا سالیان بعد هم نفهمیدم که چه مفهومی برایش داشت. آن جا می نشستیم و مثل خواهر و برادری که به ندرت همدیگر را می بینند دل هم را می بردیم. به علاوه برای زنان جوان هتل هم بد نبود، چون بیشتر از معمول کالسکه بچه هایشان را به جلو عقب هل می دادند و از جلوی ما می گذشتند.

ازدواجم به آخر رسیده بود ولی خودم نمی دانستم.

در طول پنج روزی که از میان شکوه آفریقای جنوبی سلانه سلانه برمی گشتیم، سر جان را گرم کردم و با خود فکر کردم وقتی رسیدم خانه آن وقت... خب آن وقت دقیقاً چی؟ خانم انگلیسی گفته بود که وقتی سازمانش دفتری در سالیزبری تأسیس کرد، از من خواهد خواست که

برای آن‌ها کار کنم. ولی من با کلیسا میانه‌ای نداشتم. با این حال فقط در میسیون‌ها و کلیساها امکان آموزش بومی‌ها بود.

به سوی دخترک برگشتم که هر لحظه از ساعات بیداری را در آغوش مادر خوانده‌اش گذرانده بود که او را می‌پرستید و من دیگر در مقام مقایسه به نظر کمبود داشتم. به فرنک گفتم که می‌خواهم «کاری کنم» موافقت کرد. این که جای زن در خانه باشم، جزو افکار «ترقی خواهانه» و مورد قبولش نبود. دختر سیاهی را به عنوان دایه گرفتیم، ساده‌ترین کاری که به فکرمان رسید. ولی ما سه مرد دیگر در دو اتاق کوچک داشتیم. آن زمان خیلی طبیعی بود که او هم در یکی از اتاق‌ها با آن‌ها شریک شود، ولی ما راحت نبودیم. پیشنهاد کردیم برای اوقاتی که بیرون می‌رویم، که تقریباً هر شب بود، در اتاق جان بخوابد، جین توی اتاق ما می‌خوابد. به این طریق می‌توانست به پلیس یا هرکس دیگری که کنجکاو بود بگوید که در «کیا» -اتاق‌های آجری- پشت خانه زندگی می‌کند و در واقع اجازه داشت اگر بخواهد آن‌جا زندگی کند ولی می‌توانست اگر دلش خواست توی خانه بخوابد. آن موقع چنین چیزی مشکل به گوش کسی خورده بود. رسوایی. شوک. وحشت. همسایه‌ها به رخ کشیدند که شنیده‌اند «چه خبر است». زن همسایه بغلی پرسید، درست است که زن سیاه کفیری واقعاً توی خانه می‌خوابد، با بی‌اعتنایی گفت: «چه آدم بوهمی هستی جونم، سوء استفاده می‌کنند ها.» مادرم شوکه شده

بود، ناراحت رفت اداره سراغ فرنک تا اعتراض کند. فرنک مثل همیشه آرام و مؤدب بود ولی نمی فهمید چرا مادرم مرا از کوره به در می برد و به دیوانگی می کشاند، چرا وقتی از خانه ما می رود، می گیرم می خوابم، یا چرا وقتی مادرم به خانه ما یورش می آورد و با آشپز بی ادبی و به گماشته توهین می کند و به پیکانین می گوید که حق ندارد به بچه دست بزند، من از درماندگی و عصبانیت به گریه می افتم.

سالها بعد، روان درمانگری از من خواست قبول کنم که هیچ وقت نظرم را به مادرم نگفتم و این که هیچ وقت دعوی رو در رو، کفری و با جیغ و داد و فریاد نداشتیم، علامت ناپختگی بوده است. ولی مادرم فرو می ریخت، تکه تکه می شد. هیچ به خاطر نمی آورم که پدر و مادرم به عمرشان کلمه ای بی ادبانه یا با صدای بلند به همدیگر گفته باشند. از این مدل آدمها نبودند. از بس دلم برایش می سوخت فلج شده بودم، خودم را چند تکه کرده و بی حرکت شده بودم، همیشه رفتارم مؤدبانه و سازش ناپذیر بود، بسیار بدتر از جیغ و داد کردن. چه چیزی را باید فریاد می زدم؟ فقط یک چیز، محض رضای خدا، ولم کن!

شاید قصد داشتم «زندگی خودم را بکنم»، فرمولی که حالا به نظرم بچگانه می آید، ولی فعلاً باید به عهده تعلیق می گذاشتم چون خانه مان پر از آدم بود. میز اتاق ناهارخوری را بزرگتر کرده بودیم. وعده های غذا به نظر پیوسته می آمد و من یک ریز آشپزی می کردم، بدون این که آشپز

سرزنش کند چون به کمک احتیاج داشت. با خودم شوخی می کردم، چون به نظر کسی نکته را نمی گرفت - که شبیه خانواده های روس هستیم، مثلاً در «یاسنایا پولیانا» زن و شوهر جوانی با بچه ها و سرف ها، خانواده زن و شوهر با بچه هایشان، خواهر شوهر با شوهر و بچه ها از روستا برای گذراندن روز، دوستان اداره یا کلاب فرنک.

- می گویم، صورت حساب گوشت یک کم زیاد شده ها؟

- آره، صورت حساب مشروب هم همین طور.

به فرنک پیشنهاد کردم که شراب کیپ بنوشیم ولی خوشش نیامد، آن موقع شراب، «گنده دماغی» بود؛ نمایشی.

مری، خواهر فرنک مثل قهرمان رماتیک داستان های ساده عامیانه در ذهنم است، لاغر بود، پر از لطف با موهای کهربایی و نرم که از بالای پیشانی کوتاه و پهنش فرق باز کرده و بالا جمع می کرد. چشم های بسیار درشت خاکستری داشت، لبخندی فوق العاده و چال گونه. زمانی، جناب لردی که مهمان شان بود نگاهی به این دختر دوست داشتنی انداخته و یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. مری هم ابتدا شوق و میل شدیدی به او داشت و بالاخره عاشقش شد. مری هزاران دلیل داشت که باور کند که با او ازدواج می کند و به انگلستان می رود ولی جناب لرد تغییر عقیده داد. قلب مری شکست؛ قلب می شکند دیگر. مری سرخورده، فوراً با مردی

که در برابر دلبری اش، دیو بود ازدواج کرد - آخر بیشتر مردها دیو به نظر می آیند دیگر - مردی زبر و درشت بافت، مباشر مزرعه و خوش نیت که بعداً خود مزرعه دار شد. این مرد با نگاهی نیم ستایشگر - نیم غضب آلود به این فرشته که فرسنگ ها از او بالاتر بود، نگاه می کرد. هر ملکول بدن این زن حساس بود و ظریف، فرهیخته، اهل تشخیص. شوهرش فکر می کرد که بامزگی است که ترقه توی پیراهن آشپز بیندازد یا چون زنش خوشش نمی آید، برای سرگرمی نه برای خوردن، به پرنده ها و حیوانات شلیک کند. توی اتاقی که قرار بود خدمتکار نظافت کند، پول می گذاشت و از لای درز در نگاه می کرد که چطور از بی تصمیمی عذاب می کشد که سکه ها را بردارد یا نه و اگر برمی داشت، یکدفعه وارد می شد و تهدید می کرد که پلیس را خبر می کند و بعد قاه قاه خنده اش به هوا می رفت که «آی گرفتمت، ای بد ذات!» مری اصلاً نشان نمی داد که چقدر رنج می کشد، همیشه، تمام مدت صبور و شوخ طبع بود. ما اعتقاد داشتیم که این شوهر زبر و خشن را مکافات خود می داند چون به خود اجازه داده بود آن طور نسنجیده عاشق شود. وقتی به خانه ما می آمد، نگاهی به کتاب ها می انداخت، ورقی می زد و آه می کشید: «زندگی خودش غم انگیز است، چرا درباره اش چیز هم بخوانیم؟» قطعه های نوآموزی و بخش هایی از یک رمان را می نوشتم، مری گلایه می کرد که نظر تیره و تاری در مورد زندگی دارم. بعد به فقر فلاکت بار و تنهایی مزرعه و خانه فسقلی و آدم بی تربیتی که شوهرش بود، برمی گشت و همچنین به سوی

دوتا بچه کوچولو که سعی می کرد با عشق به زیبایی و زندگی پر از لطف، بزرگ شان کند.

مادر فرنک هم می آمد، یکی دو روز می ماند و بدو بدو می رفت. بهش می گفتند: «مامان» یا «عزیز». هیچ پولی برایش نگذاشته بودند، پسرهایش پول مختصری به او می دادند و او مدام در سفر بود، بریج بازی می کرد. زنی کوتاه قد، چاق و دوست داشتنی بود. در کار ما «دخالت» نمی کرد، چون علاقه نداشت. بعد از دورانی سخت در زندگی ای بی ثبات، که گاهی پول بود گاهی نبود، دیگر بسش شده بود. از نظر من، او هم مثل مامان بزرگ فیشر، فرصتی بود که از دستم رفت. می ترسیدم خیلی به من نزدیک شود: یک مادر برایم کافی بود.

حدود همان زمان دالی ون در بایل به خانه ما نقل مکان کرد. فرنک می گفت: «چرا یک اتاق بهش اجاره نمی دهی؟ به خاطر جنگ، کسی نمی تواند اتاق خالی پیدا کند، دختر خوبی است، به نظرت کار خوبی نمی آید؟»

دالی گاهی با ما غذا می خورد ولی اغلب خانه نبود، سالها دختر اسپرت کلابی بود و همه شهر را می شناخت و همه جور ورزش می کرد، بی تکلف، صمیمی، اهل کمک بود و بچه های ما و دوستان را نگاه می داشت، برای صلیب سرخ کار می کرد. صبح های زود هر سه آخرین

فنجان چای را در ایوان پشتی می خوردیم و دالی پشت میز اتو لباس آن روزش را اتو می کرد و با فرنک خبرهای اداره هایشان را رد و بدل می کردند، دیگر با هم در یک اداره کار نمی کردند. اگر بچه‌ها بودند، دالی نقش خاله را بازی می کرد، خوش قلب، و همیشه با فریادی از تعجب چیز کوچکی توی کیفش برای بچه‌ها پیدا می شد. اغلب به شوخی می گفت اهمیت نمی دهد که برای بچه‌دار شدن سنش زیاد شده، مردی را پیدا می کند که بچه داشته باشد. او و فرنک بیشتر اوقات با هم با دوچرخه به اداره می رفتند. دالی همه جا و در تمام ساعات روز و شب توی تمام شهر با دوچرخه می رفت.

بعدها خیلی‌ها اظهار نظر کردند که اگر به دالی حسادت کنم حق دارم، ولی من حتی در غیر شرافتمندانه‌ترین حالت‌ها هم وسوسه نشدم که چنین توجیهی بسازم. به یک دلیل؛ هرگز در مورد فرنک حسادت نکردم. مردی که زنش هرگز حسادت نمی کند، دلایل خوبی برای غصه خوردن دارد، ولی این مربوط به ازدواج‌های خاصی است. این ازدواج رفاقت‌آمیز و پر جنب و جوش برای حسادت جایی نداشت. یا به عبارت دیگر، جایی برای آن نوع ازدواج نداشت. حالا فرنک دعوا راه می انداخت و دلخور بود، شاید خوشحال می شد اگر من هم دعوا می کردم. تغییر در سرنوشت عاطفی مان مرا گیج کرده بود. فرنک ناگهان مرا متهم کرد که لاس می زنم. در حالی که رفتارم مثل سابق بود. به او گفتم بی انصافی

می کند. این اولین بار نیست که زن جوانی به تلخی می پرسد: «پس چرا با من ازدواج کردی؟» فرنک از خصلت من که همیشه همین طور بود، ایراد می گرفت. من همیشه بی رودربایستی، رک و راست و صادق تا مرز بی ادبی (اگر نگویم خشونت) بودم. سرشتم این طور بود. سبک ام بود، با همه فوری صمیمی می شدم، استعداد عصر جدید. مختصر کمبودی در صراحت با آدم ها، توهین به صداقت و دوستی بود. آخر چرا می گوید لاس؟ سعی کردم کماکان «منطقی» باشم. تحت فشار ایرادگیری مدام فرنک، به خودم گفتم من هم می توانم مقابله به مثل کنم و بگویم رفتار خودمانی و بی تکلف او با دخترهای کلاب به خاطر این است که سال ها توی صندلی عقب ماشین همدیگر را می بوسیدند و هزار کار دیگر می کردند. ولی حتی فکر کردنش هم به نظرم مسخره می آمد. ولی چرا فرنک که اتهام نامربوط می زد احساس مسخرگی نمی کرد؟ نامربوط: من هرچه بیشتر در آن فرو می رفتم. در مورد دالی، وقتی با فرنک می نشستند و ساعت ها حرف می زدند، احساس سرما و حذف شدگی می کردم، ولی آخر این دو بیست سال بود که همدیگر را می شناختند و با هم خوب کنار می آمدند.

زن دیگری که در خانه ما پیدایش می شد، دورا بود؛ زن برادر فرنک. جورج محقق رودزی بود، خلبان جنگ جهانی اول، و بعد در نیجریه مدیر دفتر مستعمره. جورج نسخه بافرهنگ تره ی فرنک بود، او و دورا

با هم کنار نمی آمدند. دورا گاهی با لحن کشار می گفت: «می دانی، واقعاً با هم جور نیستیم.» دورا زنی درشت اندام، مو مشکی، خوش رو و خوش قیافه بود، سرشار از انواع و اقسام سیستم دفاعی زنانه. قبلاً زنی زیبا بود: عکسی از جورج خوش قیافه با یونیفرم و عروس مسطوره زیر تور داشتیم. وقتی به زمانی فکر می کنم که آدم‌ها نمی توانستند از همسر نامناسب خود طلاق بگیرند، دورا یادم می آید. او ازدواج نامناسب خود را این طور اداره می کرد: معلوم است که بچه‌های سفیدپوست امکان ندارد بتوانند در آب و هوای وحشتناک نیجریه زندگی کنند، بنابراین توی انگلستان ماند. هر وقت جورج برای مرخصی می آمد، دورا پیش دوستان یا خویشاوندان در کشوری دیگر یا حتی در قاره‌ای دیگر بود. به ندرت با هم دیده می شدند. عیب و ایراهای جورج را با پچ پچ می گفت. ولی جورج با هیجان از او انتقاد می کرد و دورا گناهکارانه، لبخند می زد و به او و به ما اشاره می کرد که اگر او و بچه‌ها واقعاً با او زندگی کنند، فکر نمی کند که جورج چندان خوشش بیاید. «جورج در واقع از دوست دخترهایش خوشش می آید... فکر نکنم اصلاً بچه‌ها را دوست داشته باشد... از من هم واقعاً خیلی خوشش نمی آید.» و به شوخی دهن کجی می کرد و لبش را گاز می گرفت انگار که بگوید جورج رقص یا تنیس دوست ندارد. جورج را از خشم دیوانه می کرد. دورا به نظرش خنگ می آمد.

به مری دوست داشتنی و شوهر مزرعه‌دارش و به دورای آه و ناله‌ای

و شوهر بی تحملش در خفا فکر می کردم و طبق معمول از خودم می پرسیدم، چرا آدم‌ها مجبورند همدیگر را بیچاره کنند و آخرش راه‌شان به یک رختخواب یا دست کم به یک اتاق خواب ختم شود. هنوز ازدواج خودم را با فرنک توی این گروه نمی گذاشتم. در مقایسه، ما خیلی به هم می خوردیم.

جورج مشروب زیاد می خورد ولی نشان نمی داد. «تحمل الکلیش بالا بود.» از این بهتر نمی توانستی از کسی تعریف کنی. وقتی جورج به سالیزبری می آمد، همه بیش از معمول مشروب می خوردیم. بیشتر هم می رقصیدیم، به نظر اغلب شب‌ها به نمایش رقص، رقص اسپرت کلاب و رقص در هتل‌ها می رفتیم. دو برادر عاشق این بودند که بگویند: «فقط یک بار زندگی می کنی.»

حدود همان موقع من و جان و جین سیاه سرفه گرفتیم، خیلی شدید. بچه‌ها به مزرعه رفتند که مادرم ازشان مواظبت کند و من به اتاق اضافی رفتم تا بچه‌های دورا نگیرند. وقتی با ماشین رفتم که بچه‌های بهبودیافته را برگردانم، دیدم پدر لاجان شب‌گونه‌ام دست به گریبان چندین و چند نوع بیماری است. پدرم به این دو بچه خوشگل که با گربه‌ها و سگ‌ها بازی می کردند نگاه کرد و گفت: «بله، شما هم شبیه این‌ها بودید، طفلکی‌های خوشگل دوست داشتنی‌ای بودید، حالا نگاه کن چی شده‌اید. ارزشش را نداشت.»

مادرم که در خیلی از موارد با پدرم موافقت می کند، می گوید: «ای بابا، اغراق می کنی.»

پدرم پای چوبی اش را به جلو پرت می کند، همان جوری که همیشه به نظر می خواست کسی را با آن بزند، ولی دارد به آن ته مانده پای آب رفته و ناراحت توی جوراب داغی که بدنش را می خورد، حرکت راحتی می دهد و می گوید: «نه، ابداً، نه اغراق نمی کنم. کجاش اغراق است؟ شرط می بندم اگر بررسی بیشتر مردم می گویند ارزشش را نداشت، بچه دار شدن، آن همه سخت کاری، نگران بچه ها بودن و بعد، تبدیل به آدم های درجه دو شوند.»

آن موقع پدر و مادرم می خواستند مزرعه را بفروشند. همین تازگی ها که به آن محل قدیمی رفتم، و دیگر با چشم های خیال پردازانه بچگی نگاه نمی کردم، فهمیدم که مزرعه همیشه خیلی کوچک بوده است. هرگز نتوانسته بودند کار خوبی با مزرعه بکنند. سؤال این است: چطور نفهمیده بودند کوچک است؟

۱۳

خب دیگر، توی خیابان دوروتی شوارتز را دیدم، آن عضو دگراندیش گروه «ترقی خواهان» که خیلی وقت پیش (ولی این که فقط چهار سال پیش بود) فکر کرده بود که برای یارگیری مناسبم. دختر مو مشکی ظریف، دوشیزه‌ای باشعور، زیر درخت‌های گلیسین، کتاب به بغل، بدون تغییر، ایستاده بود و با آرامش به من گوش می‌کرد که به سبک «شوخی و شنگ» تایگر، گلایه‌هایم را روی سرش می‌ریختم که چقدر از زندگی ام بیزارم، «تمدن سفیدپوست‌ها»، مهمانی‌های چای زنانه. نگفتم از شوهرم متنفرم فقط گفتم مرتجع است. زنی ممکن است با حواس جمع بگوید که شوهرش از آن مرتجع‌های وحشتناک است ولی نگویید که پست است. دوروتی گفت که فکر می‌کند باید به یکی از جلسات بروم و قبل از این که منفجر شوم و بگویم چقدر از طرز فکر دوستانش بدم می‌آید، اطلاع داد که منظورش آن سوسیال دمکرات‌های احمق نیست، بلکه گروهی انقلابی واقعی که به نظرشان وقت آن است که مرا ببینند.

مشکل بتوان در مقابل این جور چاپلوسی‌ها مقاومت کرد.

موضوعی که نباید دست کم گرفت این است که چطور افراد و گروه‌ها، از همه رقم، استعداد و اعمال و حرکات یک فرد را، هر چقدر

هم ظاهراً موقعیتی نامعلوم داشته باشد، زیر نظر دارند. اگر این حرف به نظر خودبزرگ‌بینی یا پارانوئید می‌آید، فقط می‌توانم بگویم که بارها و بارها در زندگی‌ام دیده‌ام. آن مشاهده‌گران همیشه خیرخواه نیستند چه بسا بدخواه باشند.

دیگر مرتب دوروتی را می‌دیدم، همیشه همراه با دیگرانی که حالا برایم تار و مبهم‌اند، بیشترشان نیروی هوایی و پناهنده‌های اروپا، همدیگر را در میکلز لانژ می‌دیدیم و آبجویی می‌زدیم، در گراند هتل، در قهوه‌خانه‌های ارزان در قسمت‌های فقیرنشین شهر. حالا به جماعتی تعلق داشتم که باید آن را برایم تفسیر می‌کردند. جماعت کلوپ کتاب چپی‌های قدیم، «به تاریخ پیوسته بود» و معلوم شده بود که مرتجع‌اند. دروغ‌هایی که دولت‌ها و روزنامه‌ها درباره اتحاد شوروی گفته بودند هم با دفاع باعظمت روس‌ها از استالینگراد برملا شده بود. موقعیت جدید ایجاب می‌کرد که از منابعمان ارزیابی بی‌طرفانه‌ای صورت گیرد و بالاتر از همه، ارزیابی کادرهای ممکنه.

سرمست بودم. من را منشی تشکیلاتی کرده بودند؛ یادم نیست چه بود. فرنک ناراحت بود، چون به عنوان کارمند دولت نمی‌توانست با آشوبگران تماس داشته باشد، و دلیل دیگر این بود که در زندگی تازه من جایی نداشت.

کمونیست شده بودم. این حکم ساده را همه کسانی که سن شان از حدی بالاتر است یا تجربه خاصی دارند، فوراً درک می کنند. ولی یکی از آن سرخ‌های قدیمی چه بسا از فرد جوانی که مشتاق دانستن است بشنود که «حتماً، معلوم است که ترقی خواه بودید، ولی چرا کمونیسم را انتخاب کرده بودید؟ چرا رادیکالیسم سازمان یافته؟» در مقابل چنین پرسشی من و افراد شبیه من فقط تعجب می کنیم. فرفره‌های زمان به ندرت آن قدر سریع و آن قدر کامل دوباره شکل گیری ایده‌ها را این چنین به سطح می آورد. بالاتر از همه، فرضیه‌ای پشت آن است که افراد کمونیست می شوند چون، کنار هم پشت میزی نشسته‌اند، بعد از مطالعه شش هفت برنامه حزبی پیش روی شان:

- چگونه عضو حزب کارگر شوم؟

- نه، به نظرم حزب یونایتد هاگینز...

- از طرف دیگر...

مردم کمونیست می شوند به خاطر کلبی مسلکی دولت‌هایشان - این اول. چون عاشق کمونیسم می شوند - مثل گاتفرید لسینگ. چون یکی آن‌ها را به گردهمایی حزب برده و انبوه احساسات او را با خود کشانده است. چون آن‌ها را به جلسه حزب برده‌اند و جو دسیسه چینی را پرکشش یافته‌اند. به خاطر آرمان گرایی حزب. چون تمایل به قهرمانی

یا رنج کشیدن داشتند. در مورد من به این دلیل بود که برای اولین بار در عمرم در جلسه گروهی از افراد بودم (نه افرادی جدا جدا، این طرف و آن طرف) که همه چیز می خواندند، فکر نمی کردند مطالعه کار شاخصی است و بین آن ها کسانی به «مشکلات بومی» فکر می کردند، چیزی که من به ندرت جرأت می کردم بلند از آن حرف بزنم و معلوم شد که برای آن ها صرفاً چیزی معمولی است. من کمونیست شدم به خاطر آن زمان، به خاطر روح زمانه.

در کتاب پدران و پسران تورگنیف صحنه ای است که قهرمان داستان، بازاروف (که همان تیپ روان شناسی را دارد که بعداً کمونیست یا حتی تروریست بشود) دوست دانشمندش را به دیدار گذشته می برد، به دیدن دو سال مندی که از نجات یافتگان آن بلوا، انقلاب فرانسه، و ایده های روشنفکری آن هستند. این دو سال مند، مثل پرنده ها جیک جیک می کنند، اسباب تعجب جوانان جدید. شکی ندارم که چیزی نمی گذرد که جوانانی به سن نوه نتیجه های من، به دیدار من و بازمانده های مشابه کمونیسم می آیند، و همین طور که می روند نگاه شان می کنم که با هم لبخندی حاکی از آسان گیری و ناباوری رد و بدل می کنند؛ «جالبه، چه ایده های بی معنایی داشتند.»

مادر دو تا بچه کوچک آن جا چه کار می کرد؟ داشت صاحب صلاحیت می شد. تا لحظه ای که پا از آن خانه بیرون نگذاشته بود، آن خانه

را اداره کرد، بر خدمتکاران نظارت کرد، برای رقص و مشروب خواری بیرون رفت، بچه‌ها را هر دو در یک کالسکه بزرگ گذاشت و زیر درختان خیابان‌ها قدم زد، لازم به گفتن نیست که جان اعتراض می‌کرد. به دوخت و دوز لباس برای بچه‌ها و خودش و فرنک ادامه داد. غذا پخت. گاهی تمام صبح تا قبل از ظهر را با دورا و مری، گفت‌وگوی خانوادگی دلپذیری را گذراند، ولی تمام مدت، آن دنیای دیگر که به آن احساس تعلق می‌کرد، و حق خود می‌دانست، توی ذهنش بود.

یک صحنه: زنی جوان شلوار کوتاه بژ نخی پوشیده، بلوز چیت پیچازی با پاهای قهوه‌ای و نرم و دراز روی دوچرخه رکاب می‌زند و نسبت به پاهایش همان قدر آگاه است که گویی معشوقی نوازششان می‌کند. از جذابیت خود و از چیزهایی که می‌آموزد سرشار از شادی است چون مغزش از اطلاعات و ایده‌های جدید دارد می‌ترسد. روی دسته جلوی دوچرخه، صندلی کوچک کرباسی قلاب‌شده و توی آن جین کوچولو نشسته و حدود پانزده ماهه است. وقتی جان توی آن صندلی می‌نشیند، مثل مادرش به هیجان می‌آید، عاشق حرکت و هیجان و کشمکش است. ولی جین کوچولو، هرچند می‌خواهد مثل برادر بزرگ‌تر باشد، نازنینی متفکر و حساس است و سریع از زیر درختان گذشتن را خوش ندارد. می‌داند که ناراحت است ولی می‌گویم که همه چیز روبه‌راه است، لب‌هایش می‌لرزد.

به دلیلی به خانه نیتن زلتر می‌روم، احتمالاً کتاب یا بروشوری بگیرم. می‌رسم، پا را بلند می‌کنم روی لبه ایوان می‌گذارم، می‌نشینم و به او لبخند می‌زنم. من را واری می‌کند، از آن نوع بررسی‌های مردی که به سوی دختری که دستش به او نمی‌رسد، جذب می‌شود. اشاراتی می‌کند به این قصد که یعنی بی‌غرض و مرض است ولی پر نیش و کنایه ادا می‌شود. عصبانیم. فکر می‌کنم چطور جرأت می‌کند؟ سال‌ها بعد در دهه ۱۹۶۰ در یک مهمانی، به زن جوانی نگاه می‌کنم که مینی‌ژوپش آن‌قدر کوتاه است که همیشه خشتک شورت سفید و تمیز و تنگش دیده می‌شود. ولی امشب با لباس بلند «محلی» روی زمین نشسته است. دامنش بالا می‌رود و دو سه سانت از قوزکش دیده می‌شود، مردی که کنارش نشسته آشکارا نگاه تحسین‌انگیزی می‌اندازد. دختر سریع از سر بیزاری نگاهی به او می‌اندازد و عمداً دامن را روی پاهایش پایین می‌کشد.

زنان جوان طوری لباس می‌پوشند و آرایش می‌کنند که مثل عضو جنسی به نظر بیایند - چه آگاهانه چه ناآگاهانه - و وقتی مردان عکس‌العمل نشان می‌دهند، چه بسا غرغر کنند: «حیوان کثافت!» به همین ترتیب، ماتیک براق جدیدم، هیکل تازه لاغر شده‌ام، پاهای لطیف، در بخش شگفت‌آوری از ذهنم به خودم مربوط است، اموال خودم است، ربطی به این مرد بی‌نزاکت ندارد، چه «رفیق» باشد چه غیر آن.

پا می‌زنم و از خیابان‌ها برمی‌گردم. بچه میله‌ی جلوی صندلی

کوچکش را چنگ زده، پاهای کوچکش جلوی رویش بیرون زده، زیر لبه کلاه نخ‌آفتابی‌اش با قاطعیت اخم کرده است.

حالا معمایی مطرح می‌شود؛ بخش قابل توجهی از بچگی‌ام، نوزادها و بچه‌های کوچک را می‌پرستیدم. سر جان منتظر همین احساس بودم، که به دلایلی من یا هر کس دیگری را کنار می‌زد که بغلش نکنند. جین هر لحظه‌اش را شاد و خرم روی زانو و در آغوش آدم بامحبتی می‌گذراند. ولی من کلید را زده و خاموش کرده بودم. نه به این معنی که بچه در آغوش تاب نمی‌خورد و نوازش نمی‌شد، ولی از سوی من، کافی نبود. («مامی، بیا بغلم کن.») آن فردی که درونم بود، آن فرد عاشق نوزادها و بچه‌های کوچک، بعداً جان می‌گرفت. داشتم از خود محافظت می‌کردم چون می‌دانستم می‌خواهم ترک‌شان کنم. ولی اشراف نداشتم، نمی‌توانستم بگویم می‌خواهم مرتکب عملی نابخشودنی شوم و دو بچه خردسال را ترک کنم.

چند هفته موقعیتی بی‌معنی پیش آمد که همه از گذاشتن و رفتن من حرف می‌زدند ولی نمی‌رفتم. فرنک پریشان گفت که باید بروم و آن قدر بمانم تا سر عقل بیایم و برگردم. مری جدی بود و نمی‌بخشید. مرا تحسین می‌کرد و فکر کرده بود ازدواج ما بی‌نقص است. دورا، این تجسم فضائل زنانه، از من حمایت کرد. در انظار نه، که آه می‌کشید و می‌گفت: «وای خدا، عزیزم، خیلی خیلی غم‌انگیزه.» ولی وقتی تنها

بودیم به من می گفت: «خوش به حالت، کاش من هم شجاعتش را داشتم.» این زمان دورا خانه ما بود، یکی از آنهایی که دو تا پسر داشت و در حسرت دختر کوچولویی بود و حالا می توانست عاشق جین شود. دورا و همسایه ای که از جین مواظبت کرده بود آرام سر بچه با هم رقابت می کردند.

در این مدت، هر شب و بخشی از هر روز را با «رفقا» می گذراندم و آن ها به گفت و گو با خودم، درباره ترک خانه گوش می دادند و بالاخره گفتند که من یا باید خانه را ترک کنم یا نکنم در هر حال از دست من حوصله شان سر رفته است. دست کم مجبور نبودم برای شان توضیح دهم که روش زندگی مرا مجبور به ترک آن خانه کرده است: برای آن ها «تمدن سفیدپوستان» به «زباله دان تاریخ» پیوسته بود، (خواندن این واژگان مرده، و یادآوری این که زمانی چه قدرتی داشته، البته عبرت آموز است.) کمتر از چهل سال بعد این واژه ها دیگر از مد افتاده شد.

رفتم را نه فقط با هر که در خانه بود و با «رفقا»، بلکه برای بچه ها هم توضیح دادم. بچه ها بودند که حقیقتاً من را درک می کردند، انگار که همسن و سالشان باشم یا آن ها همسن و سال من. ارتباطم با جان همیشه یک نوع دوستی بود و همیشه، حتی وقتی انرژی پایان ناپذیر و عصبانیتش اشکم را در می آورد، با هم کنار می آمدیم. در مورد جین، این جان آرام، از تقصیری به گردن نگرفته، ملتهب و جریحه دار شده بود. برای شان

توضیح دادم که بعدها می فهمند چرا ترک شان کردم. گفتم می خواهم این دنیای زشت را تغییر بدهم تا آن‌ها در دنیایی زیبا و بی نقص زندگی کنند که نه تنفر نژادی باشد، نه بی عدالتی و الی آخر (تقریباً شبیه همان منشور آتلا تیک). مهم تر و خیلی مهم تر آن که: من، نوعی بدبختی یا تقدیر را مثل ژن معیوب با خود حمل می کنم که اگر بمانم، همان طور که دست و پای من را بسته، آن‌ها را هم به تله می اندازد. با رفتنم، زنجیره باستانی تکرار را می شکم. یک روز برای همین ممنون خواهند شد.

این‌ها را واقعاً و مطلقاً صادقانه گفتم. در مورد خود صداقت چندان چیزی نمی توان گفت.

حس بدبختی یا تقدیر، درون مایه - چه بسا درون مایه اصلی - مارتا کوئست است. همین بود که از اوایل بچگی مرا وادار کرد که مدام تکرار کنم: «من این کار را نخواهم کرد، هرگز.» با این حال از وقتی مزرعه (و ماشین تحریرم) را ترک کرده بودم، روی سطح امواج یا روی امواج همگانی کشیده شده بودم، تقدیرم را توی مشت گرفته بودم - خودم این طور فکر می کردم - که یکی از دختران دم بخت شهر شوم و بعد همسر و بعد هم مادر.

حالا که به عقب نگاه می کنم، می گویم شاید تا آن موقع یک چهارم وجودم درگیر این امواج و بهترین بخشم در سردخانه محفوظ مانده بود.

یعنی این طور حس می کردم. ولی پشت عبارت «به عقب نگاه کردن» کدام فرایند پیچیده قرار دارد. زنی سال مند به زنی دیگر می گوید: «وای، خب آن موقع این طور به نظر می آمد. آن موقع خام بودم. نپخته بودم... شکل نگرفته بودم... نابالغ... یعنی خیلی ساده متولد نشده بودم.» و فوراً درکش می کنند. خب، عرض شود که من نپخته بودم.

ده ها سال بعد خانم سال مندی را ملاقات کردم که اولین بچه اش را همان زمانی که من زاییدم، به دنیا آورده بود. گاهی پیش از ظهرها را با هم می گذرانیدیم. در سال ۱۹۸۲ به من گفت: «تو حس مادری نداشتی.» من به عقب نگاه کردم، به آن همه سرحالی و شایستگی، هیچ چیز غیر از موافقت نتوانستم بگویم. ولی بین سال های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۶ که صاحب بچه سوم شدم، چه شد که آن سه چهارم دفن شده به کار افتاد؟ نظری ندارم.

یک صحنه: روی پتویی که زیر درختان زبان گنجشک روی چمن پهن شده، من و دو بچه ام نشسته ایم. من از صداقت و تناقض سرمستم، از آرمان ها و شعر مسرور.

دو طفل معصوم نشسته اند و با علاقه به من نگاه می کنند که از بر، اشعار پر طنین هولدرلین را می خوانم:

لب دریاچه

زمین پر از گلابی زرد
 همه جا آویزهای رز
 آه ای قوهای مقدس
 بوسه بر آب زنید و بنوشید
 فرو برید سرها را
 بر این آب هوشیاری
 افسوس
 زمستان
 به کجا پناه برم...

یا

عظمت پروردگار به عهده زمین گذاشته شده است

یا

شکوه و جلال پروردگاری را که دانه دانه‌های رنگی پاشید...

صدای اعتراض کسی را می‌شنوم: «فکر کردم بی‌خدایی.»

- خب، که چی؟ ربطی به شعر ندارد.

بچه‌های کوچولو مجذوب شده‌اند. جین محتاطانه بازوها را با ریتم
 شعر تکان می‌دهد. جان آجر را محکم به حلب کهنه می‌کوبد.

کلاغ ابلق، حضرت آدم

کلاغ پیر قاهره‌ای
 نشست زیر بارش
 و جریان آب
 رفت زیر دمش، روی تاجش
 لابه‌لای پرهاش
 هوای مرطوب آب‌چکان
 شاخه زیر لانه‌اش، تاب‌خوران...

جان غلت می‌زند و شعر را با فریاد می‌خواند: «کلاغ ابلق، حضرت
 آدم...»

روسو که بچه‌هایش را وانهاد با خود فکر کرد -خودش این‌طور
 می‌گوید- که بچه‌ها را از تربیت ویرانگر و ناتوان‌پرور توسط افراد
 فاسد نجات داده است: در بیمارستان فاندلینگ^{۵۷}، شهروندانی ساق و
 سالم و صادق و مفید از کار در می‌آیند. شاید رهاکردن بچه‌ها بدون
 درهم‌کشیدگی اخلاقی و ذهنی امکان نداشته باشد. ولی من بچه‌هایم را
 دقیقاً ول نکرده بودم که جوانمرگ شوند. خانه ما پر از آدم‌های دلسوز و
 مهربان بود و بچه‌ها مواظبت قابل‌تحسینی به خود می‌دیدند -خیلی بهتر
 از مواظبت‌های من، نه این که من وظایفم را عیناً زنان دور و برم انجام
 نمی‌دادم، بلکه به خاطر این حس زوال مخفی که در درونم بود و پدر و

۵۷ Foundling Hospital- تاسیس ۱۷۴۱ - شیرخوارگاه، پرورشگاه، نوانخانه.

مادرم را به وضعیت اسفباری کشانده بود.

عذاب وجدان نداشتم. مدت‌ها بعد از آن، حدود ده سال بعد، روان‌درمانگری، با حالتی که خودشان برای بیرون آوردن مکاشفات از توی کلاه بلدند، به من اطلاع داد که سنگینی تقصیر را به دوش می‌کشم. نه! راست می‌گی! و بعد خودم را متخصص احساس تقصیر به شمار آوردم، هم آشکارا هم غیر مستقیم. همه چیز درباره اثرات تخریبی احساس تقصیر می‌دانم، حس‌ش چگونه است، چطور توان را تضعیف می‌کند. من با تمام نیرو آن را پس می‌راندم. احساس گناه شبیه کوه یخ است و بهتان بگویم نود و نه درصدش مخفی است. ده‌ها سال بعد، سخنرانی‌ای داشتم در مورد موانع ادراک، یعنی چه چیزی مانع دید مستقیم ما می‌شود و از ده رفتار گوناگون صحبت کردم، یکی از آن‌ها احساس گناه. در زمان پرسش و پاسخ آن دویست سیصد نفر حضار، مدام از جا پریدند تا درباره احساس تقصیر، احساس گناه، عذاب وجدان سؤال کنند، فقط از همین و نه موارد دیگر. گفتم درباره چیزهای دیگری هم حرف زدم، ولی نه، فقط راجع به احساس تقصیر بود، گناه. افرادی را می‌بینم که می‌گویند: «سخنرانی شما درباره عذاب وجدان...»

در چنین فرهنگ تقصیر-زده، تشخیص بین این که کدام احساس تقصیر مال خودمان است و کدام آنی است که همه به نظر بر دوش می‌کشیم، کار آسانی نیست.

مدت زیادی طول کشید تا متوجه شدم که این احساس گناه بود که تصویری جذاب از منی نقاشی کرده بود که از آن خانه پا بیرون نگذاشته بودم. این تصویر با تغییر درک از خودم، تغییر کرد و همچنین با تغییرات در رودزیای جنوبی. ولی پلات اصلی به این صورت بود؛ به جای این که خود را با تمام روح و قلبم پرتاب کنم - خب دقیقاً که نه، در واقع حدود نه دهم روح و قلبم محفوظ بود- باید طعم کمونیسم را به قدری می‌چشیدم تا بتوانم این پدیده را با دید انتقادی نگاه کنم، که حدود یک ماه طول می‌کشید، بعد یا اصلاً خانواده را ترک نمی‌کردم یا فقط موقتاً ترک می‌کردم. با فرنک «کنار می‌آمدم» کما فی السابق، چون زنان جوان توانایی آن را دارند که خود را تطبیق دهند و خوشایند باشند. بعد در آن زمان که هرچه بیشتر می‌گذشت مشترکاتم با فرنک کمتر می‌شد، باید درکش می‌کردم و برای بچه‌ها مادر خوبی می‌بودم که سرشت معنوی و ظرفیت‌هایشان به حداکثر رشد می‌رسید. بله، من و فرنک به هم نمی‌خوردیم ولی از خیلی‌ها بدتر نبودیم. طبیعت او محافظه‌کار بود و من ذاتاً عیب‌جو، ولی که چی؟ از برخوردش با پول خوشم نمی‌آمد، ولی لحظاتی پیش می‌آمد که حتی در عصبانیت شدید به خود می‌گفتم برای کسی که مجبور بوده از پانزده سالگی روی پای خود بایستد، و دستمزد بسیار کمی هم داشته، این چیزها طبیعی است. تاره، زن و شوهرهایی هستند که هر روز سر پول دعوا می‌کنند. من از «سیستم» متنفر بودم ولی باید افکارم را در این مورد پیش خودم نگه

می داشتم. در مورد دهاتی گری و بسته بودن وحشتناک زندگی چی؟ باید حسن استفاده را می کردم. بعد من بودم و خانمی عاقل و پرتحمل در مرکز خانواده ام... که مستلزم معجزه نامحتمل خویشتن داری بود که شاید امکان داشت ده ها سال بعد که اوضاع و شرایط تماماً مهارم کرده بود، به دست بیاوردم، البته شاید.

موضوع این است که جان سالم به در نمی بردم. دست کم کمش آشفستگی روانی بود. در آن چهار سالی که زن فرنک بودم بیش از قبل و بعد از آن مشروب خوردم. الکی می شدم، کاملاً مطمئنم. مجبور می شدم سال ها با خودم سر جنگ داشته باشم، پاره پاره، از آنچه خود بخشی از آن بودم، متنفر باشم.

در سال ۱۹۵۶ که بعد از هفت سال به رودزیای جنوبی برگشتم -یک ابدیت کوچک دیگر، چون آن موقع خود را در لندن تثبیت کرده بودم، که کار آسانی نبود- دیدم تمام آن کسانی که از گروه های کمونیستی، سوسیالیستی یا «ترقی خواه» قدیمی باقی مانده اند، تغییر کرده اند، بعضی ها نقطه مقابل شده بودند، فشار هم قطارها، تغییرشان داده بود: متعادل و معمولی ماندن بین افرادی که متفاوت فکر می کنند، آسان نیست -نه، غیر ممکن است. در تمام رودزیای جنوبی آدم هایی پخش شده بودند که طرز تلقی شان نسبت به نژاد تا بیست سی سال بعد عادی می شد ولی حالا وصله ناجور بودند، نامتعارف، خائن، عشق کفیر. کسانی که

مدت‌های زیاد ایده‌های بی‌طرفدار خود را حفظ کرده بودند، حالا جیغ و ویغی شده بودند، متحجر، پارانوئید. اگر برای تشکیل گروه، افراد کافی وجود داشته باشند، این گروه شروع می‌کند ویژگی‌هایی از خود بروز دادن. دوستان قدیمی را که ۱۹۵۶ دیدم مشروب‌خوار شده بودند، گزنده، متقاعد شده بودند که پلیس مخفی هر حرکت آن‌ها را زیر نظر دارد، یا حتی مرتجع‌تر و نژادپرست‌تر از روال معمول سفیدها شده بودند. می‌دانستم که به چیزی نگاه می‌کنم که اگر در همان ازدواج مانده بودم، عاقبت خودم بود. هیچ ربطی به آن زن عاقل و قوی، مرکز دلسوز و غمخوار خانواده نداشتم، زنی که سرمشق بچه‌ها باشد و برای شوهرش رفیق و همدم، مایه دردسر می‌شدم.

و حالا، سکس. بدون حرف‌زدن از سکس نمی‌توانید درباره به هم خوردن ازدواج چیز بنویسید، نه خیر، این روزها نمی‌توانید.

وقتی گفتم فرنک را ترک می‌کنم چون جور دیگری می‌خواهم زندگی کنم، هیچ کس باور نکرد.

«در ولایات اگر زنی عضو تشکیلاتی شود، دنبال مرد می‌گردد.»

در واقع یک ماجرای عشقی داشتم. به عبارت بهتر ماجرای داشتم. عاشقش نبودم او هم عاشق من نبود، ولی روح و نیاز زمانه بود. هیچ دو نفری آنقدر با هم ناجور نبودند ولی ربطی به موضوع نداشت. مادرم و

بزرگ ترها به دلیل «ترک شوهرم به خاطر سرگرد RAF» سرزنش‌م کردند. همین بالاخره مرا نسبت به آن‌ها بیگانه کرد، چون پس حرفشان توهین به ذات واقعی‌ام بود. چندین روز مادرم، خانم تنتت، مادر فرنک، مری -دورا، نه- به خانه ما آمدند تا این سرگرد را به رویم بیاورند. که من پرحرارت (و صادقانه) درباره انقلاب و دنیای جدید و فرایند متولدشدن حرفی کردم. صحنه‌ای برای نمایشنامه کم‌دی. دو سه سال مواد لازم زندگی‌ام، دستورالعمل نمایش فکاهی بود، ولی سال‌ها طول کشید تا متوجه شوم.

همه گمان می‌کردند که زندگی جنسی‌ام با فرنک است که شکست خورده، هرچند من که نگفته بودم. زنان سال‌مند - که هنوز به‌شان فکر می‌کنم- من را کناری می‌کشیدند و با صدایی که پایین آورده بودند به من اطمینان می‌دادند که سکس مهم نیست و شوکه‌ام می‌کردند. چه ریاکار، بالاتر از همه احساس می‌کردم بیشتر در دنیای غیر واقعی غوطه‌ور می‌شوم. به نظر می‌آمد که مواقعی از قلمروی شعور قدم بیرون گذاشته به جایی می‌روم که همه چیز دورغی است و هیچ کس حقیقت را نمی‌گوید.

موضوع این است که زندگی جنسی ما به قول معروف ارضاکننده بود. موضوع انتظار آدم است -در واقع انتظار طبق اطلاعات. من اعتقاد دارم که زندگی جنسی نود و نه درصد مردم دنیا تشکیل شده از یک جلو

و عقب زمخت که لغت انگلیسی ^{۵۸}bonking خوب تعریفش می کند و بیشتر مردم با همین راضی اند. یک دلیل این که، سکس پیچیده نیاز به خلوت دارد که همه ندارند. دلیل دیگر اگر آدم نداند چه چیزی را از دست می دهد، خب از دست نداده است. دستورالعمل ازدواج ما رماتیک بود. هرچند از دستورالعمل ماری استاپز به اسم عشقبازی ازدواج خیلی بهتر بود. مثلاً بوسیدن بدن شریک جنسی مجاز بود، به شرطی که توأم با احترام باشد. وقتی پیشنهاد شود که هر چیزی مجاز است به شرطی که با عشق انجام شود، آدم یک حدس هایی در مورد «هرچه» می زند، ولی حتی پرشورترین تصویر از عمل جنسی از اطلاعات بهره می گیرد. سکس دهانی؟ چی هست؟ آزارگری-آزارخواهی جنسی؟ معلوم هست چی می گی؟ فقط به خاطر تاریخ نگاران اجتماعی باید این جا ضبط کنم که کلیتوریس که در زمان نوشتن این سطور، دهن پر کن است، آن موقع چندان محلی از اعراب نداشت. (همه چیز الزاماً دوباره تغییر می کند.) منظور این نیست که نسخه های راهنما توجه کسی را جلب نمی کرد. وقتی در کتاب بالزاک خواندم: «اگر مردی نتواند دو نوع متفاوت ارضا در دو شب پشت سر هم برای زنش فراهم کند، خیلی زود ازدواج کرده است.» به فکر فرو رفتم، آخر در نوجوانی که استمنای می کردم فقط درباره واژن و امکانات حیرت انگیزش می آموختم. کلیتوریس فقط جزئی از یک کل بود. خود ارگاسم کلیتوریس لذت ثانویه و نازل بود. اگر به

من گفته بودند که ارگاسم واژنی چند دهه بعد به دشمن ایدئولوژیکی تبدیل می‌شود یا مردم خواهند گفت که ارگاسم واژنی وجود ندارد، فکر می‌کردم جوک می‌گویند.

در مورد سکس نامحسوس و لطیف؛ خیلی سال بعد آن را کشف کردم. مطمئن هستم که بسیاری از مردم هیچ‌وقت کشفش نمی‌کنند. آدم با هر آقا تام و دیکی جونی برای کردن می‌رود ولی سواحل رفیع‌تر سکس، فقط با کسی کشف می‌شود که در ذوق و سلیقه، سرشت و تخیل کم‌نظیر و در هماهنگی، مشترک باشید. اما گفته باشم، سکس پالوده و لطیف چه بسا از محدودیت زاده شود. یک موقع با خانمی هندی که دوستم بود، صحبت می‌کردیم، گفت او و شوهر و تمام تیر و طایفه‌اش و بچه‌ها، تمام ماه‌های داغ سال را روی پشت بام می‌خوابند. دید که دلم می‌خواهد سؤالی بدیهی بپرسم، لبخند زد و گفت: «راه دارد.»

مدتی قبل از ترک فرنک، ازش متنفرم شدم. به همین دلیل بود که با او بدرفتاری می‌کردم. می‌فهمم که چرا شکنجه‌گرها باید از قربانی متنفر شوند. منظورم این نیست که فرنک رفتار خوبی داشت، نه نداشت، ولی موضوع این نیست. از راه منطق هم به موضوع پرداختم: «اگر عقاید سیاسی من موقعیت تو را در خدمات دولتی به خطر می‌اندازد، نمی‌فهمم چرا می‌خواهی که بمانم.» و «اگر این قدر بی‌مسئولیتیم، مطمئناً بدون من وضعیت بهتر می‌شود.» فرنک احساساتی‌تر و گریه‌نوشده بود، من

سردتر و واقع‌بین‌تر. به نظر می‌آید نفرین شده بودیم که هرچه می‌گفتیم و انجام می‌دادیم، تصنعی و غیرواقعی شود. همدیگر را نمی‌شناختیم. خودمان را نمی‌شناختیم. واجب بود قبل از این که هر دو مریض شویم، خانه را ترک کنم. خود فرنگ مرا با اسباب‌هایم -لباس و کتاب- به محل تازه‌ام رساند، باز هم یک اتاق مبله دیگر، در خانه مشابه دیگری در همان خیابان‌ها. خانم صاحب‌خانه‌ام تنها زندگی می‌کرد و زنی تنها بود. این یکی، مشغولیت ذهنیش دزدی، قتل و تجاوز بود. سایه مردی سیاه و دردسر آفرین بیشتر شب‌ها از خواب بیدارش می‌کرد و مثل زنی دیوانه، سرگماشته‌اش داد و فریاد می‌زد. احتمالاً دیوانه هم بود. اگر تعداد زیادی از افراد دیوانگی شبیه هم داشته باشند، این دیوانگی قابل تشخیص نیست. دلش می‌خواست با هم دوست باشیم، چای بخوریم و حرف بزنیم. من خیلی گرفتار بودم.

فرنگ هم دست کمی از دیوانگی نداشت. برایم کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود که هر حرکت من را زیر نظر بگیرد، حتی با وجودی که خودم هر کاری می‌کردم دقیق برایش می‌گفتم. موضوع سرگرد را می‌دانست؛ که کجا می‌روم و کجا می‌بینمش. به فرنگ می‌گفتم «حالا که من همه چیز را برایت تعریف می‌کنم، چرا پولت را هدر می‌دهی؟» و کفرش را در می‌آوردم.

دیگر به انتهای ازدواج شایسته رسیده بودیم. حالا موجی از توفان

شروع می‌شود، سومین جلد از سری بچه‌های خشونت که بیش از همه مستقیم زندگی‌نامه است. اگر به مکانیزم‌های گروه کمونیستی یا جناح چپ علاقه‌مندید، تماش در این کتاب است. چون نویسنده مشهور روس «ایلیا ارنبرگ»^{۵۹} دوست استالین، کتابی به اسم توفان نوشته بود، عنوان کتاب اشاره به آن دارد. توفان یکی از رمان‌های گنده درباره «جنگ بزرگ وطن‌پرستانه» است که آن زمان روسیه گرفتار آن بود. به نظر خودم عنوان واقعاً بامزه‌ای می‌آمد، ولی کسی متوجه نشد. یک دلیلش این بود که تا اواسط دهه پنجاه، از ارنبرگ ایراد گرفته بودند و توفان فراموش شده بود، یا حداقل رمان‌های «گنده» روس درباره «جنگ بزرگ وطن‌پرستانه» دست کمی از شوخی نداشت.

ارنبرگ، تصادفاً ما «ترقی‌خواهان» را بدجور ناامید کرد. ما مدام پافشاری می‌کردیم همان‌طور که آلمانی بد وجود دارد، آلمانی خوب هم وجود دارد و او هم درست همین عقیده را داشت ولی بعد به خاطر فشار استالین، تغییر عقیده داد، درست موضع لرد ونسیتارت بریتانیایی را گرفت که می‌گفت -نه، فریاد می‌زد و داد و بیداد می‌کرد- که فقط آلمانی بد وجود دارد. وضع‌مان از یأس گذشته بود. برای دیدگاه‌مان نسبت به کمونیسم اتحاد شوروی، ضایعه بود. مثل همیشه، برایش بهانه تراشیدیم: «ولی چه انتظاری دارید؟ برای جان سالم به در بردن دست‌وپا می‌زند.»

بارها و بارها با چنین مسائلی مواجه شده‌ام: کسانی می‌گویند که وقتی موجی از توفان را خواندند، هنوز سرخ یا نزدیک به سرخ‌ها بودند و چون من در آن کتاب مرتجع بوده‌ام - خائن - از خودمان بد گفته‌ام، عصبانی شدند. و به همین ترتیب. بعد که دوباره با فاصله آن را خوانده‌اند، فکر کرده‌اند، بله، دقیقاً همین‌طور بود. و بعد دوباره که خوانده‌اند، خنده‌شان گرفته. به نظر خودم، کتاب بسیار خنده‌داری است. فکر می‌کنم مقدار قابل توجهی از سه جلد سری بچه‌های خشونت‌خنده‌دار است.

کتاب موجی از توفان، مزه، طعم، حس و بوی آن زمان را دارد. اگر می‌خواهید بگویید چرا باید درباره یک گروه کمونیستی غیر قابل اطمینان در بحبوحه جنگ، در رودزیای جنوبی چیز نوشت، عرض کنم که گروه‌های کوچک کمونیستی مدت کوتاهی در دنیا گل کردند و عواقب خودشان را داشتند. از هر نقطه‌نظری که مبتنی بر عقل سلیم باشد، این پدیده دیوانگی، شیفتگی و نوعی خیریت بود که به نظرم هنوز شروع به درکش هم نکرده‌ایم. جوانان که با نگاهی تمسخرآمیز یا حیرت‌زده به شما نگاه می‌کنند یا حتی وقتی می‌پرسند: «آخر اصلاً درک نمی‌کنم...» آنچه که درک نمی‌کنند این است که فاصله گرفتن فرد از جریان قوی زمانه خودش، غیرممکن است. بچه‌ها و نوه‌ها خیلی خشک نگاه می‌کنند و می‌گویند: «من که اصلاً نمی‌توانم درک کنم...» تازگی‌ها خانمی توی تلویزیون درباره سکس درست عین مادرم حرف

زد، گفت: «بی‌بندوباری جنسی، واقعاً کار قشنگی نیست.» این خانم، مادر دهه شصتی داشت که از حق سکس آزاد بهره‌مند بودند، آن را اعلام کرده بودند و علاوه بر آن، حق تمام زنان در همه جای دنیا و برای همیشه می‌دانستند. حالا ظاهراً داشت نظر شخصی‌اش را می‌گفت نه از ترس ایدز که روح زمانه بود.

مدتی، سکس آخرین موضوع مهم من بود. سرگرد را به انگلستان برگردانده بودند. اوقاتی در زندگی‌ام بوده است که تمام فکر و ذکرم سکس بوده ولی فکر می‌کنم، دست کم برای زنان، موضوع انتظارات است. زمانی که شدیداً به یک مرد و سکس رضایتمندانه چسبیده بودم، سرشار از اخلاقیات و تک‌همسری بودم که اشتهایم را فرو می‌نشاند. مدت‌ها بعد، زمانی که مردی دور و برم نبود، اوضاع و احوال، سکس را نامربوط کرده بود، چرا که تمام انرژی روانم متوجه یک بیمار بود، کلیدش را خاموش کرده بودم یا به عبارت دیگر خاموش شده بود. سکس در زندگی خیالی‌ام شکوفا می‌شد، ولی اگر از آن آدم‌هایی بودم که می‌گویند: «هیچ‌وقت خواب نمی‌بینم»، آن وقت صادقانه می‌گفتم که آن موقع فاقد جنسیت شده بودم.

خیلی مشغول بودم، دوستان جدیدم پناهنده‌هایی از اروپا بودند و طبق تعریف آدم‌های سیاسی و مردان RAF، که از آن رشته‌های زندگی بریتانیایی ساخته شده بودند که حالا به نظر پوسیده است: محصول

کلاس‌های شبانه، کالج‌های مردان کارگر و گروه‌های ادبی ولایات. البته در اقلیت بودند ولی در زمان جنگ هزاران، شاید صدها هزار مرد به رودزیای جنوبی آمدند. اما تعداد اندکی از آن‌ها به سخنرانی‌ها و جلسات می‌آمدند و فکر کنم بیشترشان سوسیالیست بودند یا دست کم بیشتر برای ناراحت کردن افسرها حرف‌های احساساتی درباره «دایی جو» می‌زدند. وقتی به جلسات می‌آمدند، درجات نظامی از بین می‌رفت. از کل کشور، به علاوه بولاوایو و اومتالی، چه بسا سی نفر محلی، رودزیایی، بعضی‌شان تازه مهاجر قبل از جنگ که کشور به نظرشان خفه‌کننده می‌آمد به جلسات می‌آمدند.

مشترکات همگی مان این بود: آدم‌هایی بودیم که به استعدادهای استفاده نشده مان امکان پرورش داده شده بود. بیشتر مردم، مثلاً بگویم، با سرکوب کردن، مسکوت گذاشتن نه دهم آن استعدادها، زندگی‌شان را سر می‌کنند. به نظرم تراژدی بزرگ عالم همین است، بدترین چیز: استعداد استفاده نشده. یک گروه یا مجموعه متنوعی از جوانان بیست و چند ساله را بردارید و توی یک اتاق سقف کوتاه بگذارید، منفجر می‌شود. ما همه در مقیاسی، سرخ بودیم ولی بیشتر چیزهایی که من یاد گرفتم، به صورت حاشیه‌ای سیاسی بود.

مرد جوانی که برای روزنامه انگلیسی محلی کار می‌کرد یک سری کلاس‌های خبرگزاری گذاشت. بیست و خرده‌ای نفر دعوت شدیم تا

مقاله‌ای از هرالده برداریم و به سبک و سیاق جهت‌گیری روزنامه‌های دیگر دوباره آن را بنویسیم. آبرور، گاردین (روزنامه کمونیستی کیپ تاون)، منچستر گاردین، نیواستیزمن، دیلی هرالده (روزنامه منسوخ‌شده کارگری بریتانیا). یا هر خبری را از اخبار برداریم و بینم اعداد و ارقام روزانه چه تغییراتی می‌کند. یا روزنامه‌های مختلف چگونه تأکیدهایشان با هم فرق می‌کند. یا چطور یک خبر که سرفصل خبرهاست، در عرض مثلاً چند هفته به سوی مرگ کشیده می‌شود یا به معنای دقیق کلمه یک شبه ناپدید می‌شود و بعد اطلاعات گرفتن از آن خبر عملاً غیرممکن است. بدیهی است که این نوع راهنمایی‌ها غیرمحمول است که توسط دولت‌های خودکامه تأیید شود و مسلماً یکی از آن‌ها دولت کمونیستی است. روشنگری دیگر وقتی بود که از من خواستند از سخنرانی سیاستمدار حزب کارگر که به سخنوری مشهور بود، به صورت مختصرنویسی یادداشت بردارم. این سیاستمدار شنونده‌ها را افسون کرد. ولی وقتی دستنویس‌ام را خواندم، هیچ‌چیز نگفته بود، یعنی اصلاً هیچ‌چیز - هیچ جمله‌ای تمام نشده بود، هیچ ایده‌ای به سرانجام نرسیده بود، به معنای واقعی کلمه یک رشته مزخرفات.

در این مدت، در دفتر وکالت کار می‌کردم، به عنوان ماشین‌نویس مبتدی و ماهی دوازده پوند می‌گرفتم. یعنی فقط بخور و نمیر، ولی اهمیت نمی‌دادم، درست همان‌طور که به جایی که زندگی می‌کردم اهمیت

نمی‌دادم. همه ما توی اتاق یا مسافرخانه زندگی می‌کردیم، هیچ کس پول نداشت، پناهنده‌ها هر شغلی که پیش می‌آمد می‌گرفتند. همه مناعت طبع داشتیم، از غذا، لباس و پول بدمان می‌آمد. دست کم همه متعهد بودیم که از غذا و لباس منزجر باشیم. اغلب دورا را در قهوه‌خانه‌ای می‌دیدم و برایم از اوضاع خانه می‌گفت. خیلی دردناک بود، از این دیدارها متنفر بودم ولی با این حال مجبور بودم، باید می‌دانستم. فرنک در جریان طلاق دادن من بود و داشت دالی ون در بایل را متقاعد می‌کرد تا با او ازدواج کند. من به طلاق رضایت نداده بودم، هیچ‌وقت به ذهنم نرسیده بود، هرچند که می‌توانستم: او قبل از من خیانت کرده بود. به نظر زنان چپی نسل من، دوشیدن مرد تا جایی که امکانش هست با استفاده از طلاق، منفور بود.

ساعات کاری دفتر وکالت، هشت تا چهار مال همان بخور و نمیر بود. از چهار تا دو سه صبح به انواع و اقسام جلسات، گروه‌های مطالعه و سمینار می‌رفتیم یا مشغول برپا کردن تشکیلاتی دیگر بودیم، چون به نظر بلافاصله ده دوازده تا شدند. «کمک‌های پزشکی به روسیه»؛ همان‌طور که از اسمش معلوم است پول جمع می‌کردیم و برای متحد قهرمانان لوازم و مایحتاج پزشکی می‌خریدم. این عبارت شبیه صفتی هومری بود: روسیه همیشه «متحد قهرمانان» بود. «خط» این بود که این کمک‌ها مطلقاً باید غیرسیاسی باشد، منظورمان این بود که یک کلمه هم نباید از

مزایای درخشان کمونیسم گفته شود. چمدان چمدان عکس و بروشور از سفارت خانه ژوهانسبورگ از مسیر خطرناک مورمانسک رسید. این چمدان‌ها پر از عکس و داستان‌های آرمانی شده بود. نمایشگاه‌هایی برپا کردیم ولی بیشتر موادی را که داشتیم یا پنهان کردیم یا از بین بردیم چون خیلی ناراحت کننده بود. «جنگ بزرگ وطن پرستانه» و مقارن شدنش با حرافی‌های شیرانه ضد آلمانی در پایین‌ترین سطح ممکن، در رودزیا استقبال نمی‌شد، هرچند ممکن بود لرد ونسیتارت را خوش بیاید. برای این نمایشگاه‌ها یک عالم جمعیت می‌آمد: روس‌ها، آلمانی‌ها را به اروپا عقب رانده بودند و سال‌ها هر چه روزنامه‌ها نوشتند، نتوانست این عقب راندن را توضیح بدهد. یک سری سخنران برای «کمک‌های پزشکی» از ژوهانسبورگ آمد، همه حقوق‌دان و کمونیست، بعضی از آن‌ها بعدها شجاعانه از افرادی که ملی‌گراها به کمونیسم متهمشان می‌کردند، دفاع کردند، معنی‌اش این است که کنار سیاهپوستان ایستادند و با آپارتاید جنگیدند. جلسات «کمک‌های پزشکی» آبرومند بود، رئیس جلسه یا شهردار بود یا نماینده مجلس، و صدها نفر را به آن‌جا می‌کشاند. سازمان «دوستان اتحاد شوروی»، سیاسی‌تر بود، مستقیماً کمونیست نبود ولی خود را وقف بیان «حقیقت» درباره «یک ششم سوسیالیست دنیا» کرده بود، یک ششم سوسیالیست دنیا کتاب باب روز آن موقع بود. اطلاعات‌مان را از موادی که برایمان می‌فرستادند به دست می‌آوردیم. تقریباً تمامش غیرواقعی بود. این جلسات خیلی طرفدار نداشت. هر کدام

از ماها سخنرانی می کردیم. «کلوپ چپ» که هفته‌ای یک بار جلسه داشت، حضارش از همه بیشتر بود و درباره هر موضوعی که به ذهن برسد سخنرانی داشت: «وضعیت در پرو»، «شرایط در چین» - آن موقع نقشه انقلاب کمونیستی را در سر می‌پروراندند؛ «موسیقی مدرن». مدام به خود یادآوری می‌کردیم که باید «کنترل» خود را حفظ کنیم، جوش و خروش زمانه به این معنی بود که بعد از جلسه کسی را که مدام حضور می‌یابد به قهوه دعوت کنیم بعد برایش سخنرانی کنیم. به این می‌گفتیم «توسعه کادر». ولی اکثر افراد «کلوپ چپ» ضمن آرزوهای خوب برای «شما کمونیست‌ها»، می‌گفتند که علاقه‌ای به سیاست ندارند.

اگر آنچه آدم به خاطر می‌آورد و این که چقدر از آن را به خاطر می‌آورد، آزمونی برای علایق واقعی آدم باشد، پس من واقعاً به سیاست علاقه نداشتم. آیا از آن ده دوازده سخنرانی - حالا نگویم صدها - یک کلمه یادم می‌آید؟ «جبهه دوم - همین حالا!»، «نبرد استالینگراد»، «سیستم فاضلاب در شهرهای بزرگ»، «وضعیت شهرستان‌ها در آفریقای جنوبی»، «استقلال هند - همین حالا!»، «انقلاب مکزیک»، «فاشیسم و موسولینی»، «مشکل فلسطین»، «فرانسه آزاد»، «پیکاسو»، «شوستاکوویچ».

آنچه من به خاطر دارم صحنه‌ای در هتل میکلز لانژ، زمان مشروب سر شب است و دور من افرادی از سه لایه مختلف زندگی ام سیگار می‌کشند

و مشروب می خورند. کشاورزان و همسران شان برای حراج توتون و خرید آمده‌اند. کارمندان دولت و همسران شان و RAF، همه دور میزهایشان چیده‌اند. روی سکویی کوچک که چند درخت نخل دارد، ارکستر می نوازند - چه می نوازند؟ حالا به نظرم می آید که آهنگ یکسانی بارها و بارها در هتل‌ها، کلاب‌ها و از رادیو به گوش می‌رسید.

می‌رقصم و اشک در چشم دارم
چون تو در آغوشم نیستی...

روبه‌رویم مرد جوانی است که از کمپ RAF آمده، آموزش خلبانی می‌بیند. چون من چیزی توی جلسه گفته بودم، به من تلفن کرده. خودمان را گوشه‌ای می‌چپانیم، جلو خم می‌شویم تا از توی آن همه دود همدیگر را ببینیم و توی آن غوغا صدای همدیگر را بشنویم. گفت‌وگویی مهم است.

آن‌چه من گفته بودم بی‌شک از بی‌ملاحظگی بود، چون سبکم این طوری بود، یعنی لازم نیست که حتماً در جنگ جهانی اول شرکت کرده باشید تا جنگ دخلتان را درآورده باشد. مردی بسیار معمولی بود، دوست‌داشتنی، بدون ویژگی خاص فقط چشم‌های تیره و لجوج داشت که راست به صورت من می‌دوخت. به خودم و به او گفتم که یک ساعت وقت اضافه دارم ولی هر دو، سه ساعت آن‌جا بودیم تا بلند شد به

کمپ برگردد.

حالا که به چشم دل به آن صورت نگاه می‌کنم، پسرکی نه ده ساله می‌بینم که آن موقع چشم‌های لجوج و یک‌دنده داشت، چون می‌خواست هسته درونی خود و مفهوم خود را در مقابل فشارهای بیرونی حفظ کند. در لانژ هتل میکلز لانژ که نشسته بودم، آن پسر بچه را ندیدم بلکه مرد جوانی را دیدم که قاطعیتش ناراحت‌کننده می‌کرد.

پدرش در «خندق‌ها» کشته شده بود. معشوق خاله‌اش هم همین‌طور. این دو زن در شهرستانی کوچک با مستمری اندکی از خانواده و کارهای کوچک و بی‌اهمیتی که گاهی گیر می‌آوردند، زندگی می‌کردند. تمام نیروی‌شان را صرف بزرگ کردن او کرده بودند. تمام خانه پر از عکس آن دو مرد جوان مرده بود.

اسم خود را برای این در ارتش و برای خلبانی نوشته بود که از جو جنگی که خفه‌اش می‌کرد فرار کند.

با اصرار گفت: «متوجه نیستی؟ هیچ‌وقت افکار خودم را نداشتم. تمام عمرم به افکار آنها فکر می‌کردم، افکار من فکرهای دو زن عزادار بوده است و تو هم عین آنهايي.»

خوشم نیامد. بحث کردم. شوخی کردم. قبول نمی‌کرد. باز هم آبجو

سفارش دادیم. باز دوباره آبجو. شنگول و صمیمی شدیم. مدام پافشاری می کرد. من باید متوجه شوم. باید. برایش امری اساسی بود.

«تو نمی دانی افکار خودت کدام است. تو افکار پدر و مادرت را داری من افکار دو تا مادر را. تا به حال هیچ حسی از زندگی نداشته ام که بگویم این حس خودم است.»

چیزی نگذشت که دیگر بحث نکردم و فقط گوش دادم، شنونده خوبی بودم، رضایت بخش.

تمام تلاش خود را می کردم که گوش بدهم، به خاطر هیاهوی صداها و موسیقی.

دوستت دارم، بله دوستت دارم
دروغ گفتن گناهه...

میلیونها قلب شکسته

چون این چند کلمه به زبان آمده

هنوز پافشاری می کرد: «تو عیناً منی، ما مثل هم هستیم. خب، خب، باشه، هر وقت احساسی داشتی که می دانستی احساس خودت است، فقط به من بگو!»

نمی دانم بالاخره سر چی به توافق رسیدیم.

خدا حافظ... گریه نکن
اشکت را پاک کن، اشک را پاک کن از چشمت

یا، به زبانی دیگر،

باز همدیگر را خواهیم دید
نمی دانم کجا
نمی دانم کی...

«می دانی بعد از جنگ می خواهم چه کار کنم؟ بهت می گم.
بلافاصله می روم به یک کشور دیگر، خودم تنهایی، می خواهم آن قدر
آن جا بمانم تا بفهمم چه احساسی دارم. منظورم این است که چه فکری
می کنم... منظورم این است که اول از همه اگر سقوط نکنم.»

روز بعد دورتی شوارتز می گوید: «تو میکلز با آن آقا RAF چه کار
می کردی؟»

«در ولایات تصورش را هم نکنید که چیزی مخفی بماند.»

- جیمی از کمپ زنگ زد و گفت به تو بگویم که اهل سیاست
نیست، وقت را حرام نکن.

کم مانده بود بگویم خوش به حالش. وقتی با آن یارو -هرچه اسمش

بود- بودم، زندگی ام که با جار و جنجال و سیاست بازی دور سالیزبری می چرخید به نظر خودپسند، بچگانه و در واقع بسیار خل وضع می آمد. حالا که با یکی از مؤمنان بازگشته بودم، سه ساعت گفت و گوی صمیمانه به نظر احساساتی، حتی عصبی و بی معنی می آمد.

«خودش فکر می کند سقوط می کند، پدرش توی جنگ قبلی سقوط کرده.»

دوروتی قضاوت می کند و می گوید: «منصفانه، زندگی فوق العاده است اگر خودت ضعیفش نکنی.»

در این مدت حزب کمونیست، همان طور که در موجی از توفان شرح داده شده، شروع به کار کرد. از زمان نوشتن آن کتاب فرآیندی را دوبار مشاهده کرده ام؛ اردک ماهی در کلاس ماهی های حوض، اردک ماهی آن شمایل جاودانه، آن خشک مغز سیاسی است. خلاصه اسمش فرنک کوپر بود، با لهجه کاکنی^{۶۰} ولی اهل شمال لندن، من بارها او را ملاقات کرده ام ولی با اسم های مختلف. ویژگی های اصلی شان این است: کاریزما؛ خصلتی اسرارآمیز؛ ظرفیتی دارند که بر مردم مسلط شوند که احتمالاً تا آن موقع ناشناخته است و در خفا شدیداً از این ظرفیت لذت می برند؛ بی ملاحظگی؛ تحقیر افرادی که راحت آلت دست قرار می گیرند. یک

بار در لندن، این شمایل خل بود، نه راستی راستی، واقعا کاملاً دیوانه بود، چند نفر آدم سرشناس هم بودند، بعضی هایشان از سیاستمداران باتجربه. حیرت کرده بودم که چطور کسی متوجه دیوانگی او نمی شود. سیاست راحت ترین جا برای دیوانگی بدون جلب توجه دیگران است. رمانم، تروریست خوب، یک کاراکتر مرکزی دارد به اسم آلیس که کاملاً دیوانه است. بسیاری از مردم متوجه نمی شوند دیوانه است. می گویند چه دختر خوبی. به این دلیل که در موقعیت سیاسی قرار گرفته. اگر در زندگی معمولی تصویر می شد فوراً برای همه مسلم می شد که دیوانه است. جنبش های سیاسی (و مذهبی) و گروه هایی از نوع الهام بخش و انقلابی، برای هر تعداد مجنون جای کافی دارند. فرنک کوپر دیوانه نبود. محصول گرسنگی دهه سی بریتانیا بود و تنفرش از طبقه بالا و متوسط، به بهترین وجه در کمونیسم جا می گرفت.

سرجوخه RAF بود، کارش مربوط به خرید می شد. توی یک جلسه اعلام کرد که دیگر بس است، هرچه این طرف و آن طرف دویدید و بازی های یواشکی کردید کافی است! حالا دیگر باید جدی باشیم و یک حزب کمونیست راه بیندازیم.

در این جماعت فاقد انسجام و متغیر جناح چپ، یک هسته درونی بود که اصلاً طراحی شده نبود. افراد اصلی آن فرنک کوپر، گاتفرید لسینگ، نیتن زلتر، دوروتی شوارتز و یک RAF دیگر، یک سرگرد

و کن گراهام بودند. گاتفرید لسینگ و نیتن زلتر بلافاصله گفتند که برای حزب کمونیست «مبنای عینی» وجود ندارد. پرولتاریای سیاه توی این جلسه کجا هستند، چه برسد به تمام رودزیای جنوبی؟ کن با آنها موافقت کرد. فرنک کوپر پوزخند زد و روی رأی گیری پافشاری کرد. فضا جووری بود که انگار در رأی گیری برنده می شود. نیتن بلافاصله بلند شد و خود را عقب کشید و گفت موافق نیست و این بی مسؤولیتی است. فرنک کوپر لبخند سرد و تحقیرآمیز «از شر آشغال خلاص شدیم» به سویش فرستاد. گاتفرید گفت هرچند با نیتن موافق است ولی می ماند، کن گفت می ماند. دوروتی از فرنک حمایت کرد.

به حزب کمونیست آفریقای جنوبی واقع در کیپ تاون گفتیم که قصد داریم حزب کمونیست رودزیای جنوبی را راه بیندازیم، گفتند که مخالفند و برای آن «مبنای عینی» وجود ندارد. فرنک گفت: «برو بابا، به شان بگو خودمان راهش انداختیم!» بعدها فهمیدم که رفقای آن جا ما را خیلی دست کم گرفته بودند؛ در حد یک پوشه توی قفسه.

یعنی هر وقت از من درباره اوقاتم در حزب کمونیست سؤال می کنند، همواره به دردمر می افتم. از لحاظ احساسی، جواب صحیح این است که حدود دو سال در رودزیای جنوبی از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴ کمونیست بودم، ولی آیا این جواب از لحاظ تشکیلاتی هم درست است، جای بحث دارد. فکر کنم در سال ۱۹۵۱ در لندن، به دلایلی که هنوز هم خودم کامل

درک نمی‌کنم، به حزب کمونیست پیوستم، ولی به جلسات نمی‌رفتم و «مخالف» بودم، گرچه هنوز این لغت ساخته نشده بود.

حالا جالب‌ترین چیز برایم زبانی است که به کار می‌بردیم. سالیان سال به عباراتی مثل کفتارهای کاپیتالیست، خیانت سوسیال دموکراتی، دنباله‌روی فاشیسم، غلام حلقه به گوش طبقه حاکم و غیره خندیدیم. این عبارات لغتنامه را پر می‌کنند. خنده، وقتی این زبان تار و پود کيفرخواست‌هایی بود که میلیون‌ها نفر را به سوی مرگ فرستاد؟ سال‌های سال ناپختگی کمونیسم به صورت توجیهی خاموش بیان می‌شد: «خب، به تاریخشان نگاه کن، چه انتظاری داری؟» در آشنایی با این واژگان تحقیرآمیز اولین تکانه‌مان خنده عصبی بود که نگاه نمایشی فرنک کوپر می‌خکوبمان می‌کرد. نمایشی را حالا می‌فهمم. نقش بازی می‌کردیم. نمایشنامه را «تاریخ» نوشته بود - انقلاب فرانسه، که اولین بار این زبان را به کار برد و انقلاب روسیه - و ما عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بودیم که متن را طوطی‌وار ادا می‌کردیم. عبارات را درون گیومه می‌گذاشتیم، یا وقتی طوطی‌وار به زبان می‌آوریم، نگاه‌های خجولانه رد و بدل می‌کردیم. دوروتی شوارتز به خصوص این کار را خوب بلد بود؛ اعلام می‌کرد که فلان چهره شناخته‌شده جامعه، کاسه‌لیس طبقه حاکم است و اختلالات بچگانه جناح چپی دارد، و چشم‌هایش را آرام می‌گرداند و صدایش را مثل کشیش‌های انگلیکن که به جمع‌بندی موعظه خود می‌رسند،

پایین می آورد. آرام آرام، ولی ظرف چند ماه و راجی های توهین آمیز کنار گذاشته شد.

بعضی از این تجربیات را در کتاب تروریست خوب گذاشتم و بعد هرگز در زندگی ام این همه نامه، یا این همه نامه جالب از خوانندگان دریافت نکردم. خیلی از آن‌ها کسانی بودند که در فازهای اولیه بریگارد سرخ ایتالیا عضو بودند، نوشته بودند که خیلی از گروه‌ها با این نوع سیاست‌بازی آماتور و پر جار و جنجال شروع شدند و بعد «این زبان بر آن‌ها مسلط شد» و تبدیل به گروه‌های سنگدل و کارآمد آدم‌کشی شدند. عبارت «این زبان بر آن‌ها مسلط شد» چند بار در نامه‌ها آمده بود. ما باید نسبت به معاشرانمان و زبانی که به کار می‌بریم، احتیاط کنیم؛ زبانی که مثل ویروس در ذهن‌هایی که جوهرشان تنفر و دشمنی است منتشر می‌شود، بر رژیم‌ها و تمام کشورها مسلط می‌شود. وقتی ارتش‌ها به سربازان آموزش آدم‌کشی می‌دهند، مربی‌هایشان به دقت صفت‌هایی سرشار از تنفر در دهان آن‌ها می‌گذارند: که کشتن اجنبی منحنط یا میمون سیاه آفریقایی آسان شود. وقتی شکنجه‌گری برای کاسبی خود کارآموز تربیت می‌کند، از لغتنامه واژگان زشت آموزش می‌دهد. وقتی گروه‌های انقلابی نقشه کودتا می‌کشند، رقبایشان آکنده از عیوب اخلاقی می‌شوند. آن زمان که جادوگران را آتش می‌زدند، مراسم آتش زدن همراه با سرودهایی پر از بهتان و افترا بود.

اگر گروه ما -بیشتر از یک گروه که نبودیم- جان سالم به در برده بود، یعنی شانس به اندازه نجات یافتن یک گل کاملیا در صحرای کارو داشت، آن زبان بر ما مسلط می شد.

در ازدواج شایسته یک قسمت هست: «خلاصه کلام، چیزی که می خواست، نوعی انتقام بود: اگر اولین احساس سیاسی آدم‌هایی شبیه مارتا، خشم است، دومی هرج و مرج کلبی گونه و کورکورانه است: اگر در آن لحظه کسی از او می خواست که تفنگ به دست بگیرد و برود و آن‌هایی را که مسخره‌اش کرده‌اند، از بین ببرد، مارتا می رفت و یک ثانیه هم فکر نمی کرد. با این حال، خوشبختانه، کسی نبود که چنین درخواستی کند.» وقتی این قسمت را نوشتم، انداختمش کنار، چیزی نبود، فقط شرح کوچکی بر وضعیت بود. حالا که آن را می خوانم احساسی شبیه وحشت و سپاسگزاری دارم چون «به لطف خدا، چنین کاری را نکردم.»

حرف‌هایی شبیه این می زنیم: «استالین نه میلیون نفر دهقان اوکراینی را در اشتراکی کردن اجباری کشت.» «استالین در زمان تصفیه‌ها... میلیون نفر را کشت.» (هر عددی می خواهید بگذارید از نظر نویسنده صحیح است.) «کشتار مائو در چین...» میلیون‌ها نفر در جنبش یک گام بزرگ به جلو، در انقلاب فرهنگی... فقط به دو حمام خون در چین اشاره شده است.

ولی این قتل‌ها را فعالان جوان مرتکب شدند، اعضای متعهد حزب کمونیست. آدم‌هایی شبیه... سال‌ها به خودم قوت قلب می‌دادم که نه، نه، من نمی‌کردم، نمی‌توانستم از این کارها بکنم. اصلاً آیا می‌توانم تصور کنم که دارم به میلیون‌ها دهقان گرسنگی کشیده نگاه می‌کنم که از زمین‌هایشان رانده می‌شوند یا غذاهایشان را به زور می‌گیرند، آن‌ها را به روستا می‌برند، ایستگاه‌های قطار از حضورشان شلوغ، جمعیتی توده‌وار، طایفه‌ای می‌میرند؟ آیا من واقعاً گفته‌ام: «بدون شکستن تخم مرغ نمی‌توان املت درست کرد؟» عرض کنم که اگر خود را خاطر جمع کنم که امکان نداشت هیچ کار مشابه این‌ها بکنم، به این معنی هم هست که بگوییم: «از آن صدها هزار نفر، اکثراً جوان در اتحاد شوروی، در چین و در جاهای دیگر که کشتند، شکنجه دادند، بدرفتاری کردند، من خیلی بهترم.» چرا، چطور می‌توانم چنین فکری کنم؟ باور کنم؟ در زندگی‌ام بارها و بارها توده‌های مردم را دیده‌ام که احساسات، این طرف و آن طرف می‌کشاندشان و شانس «نه» گفتن برای‌شان به اندازه ماهی‌های سیلاب است. نه فقط آنچه دیده‌ایم به ما می‌گوید که در مقابل چنین امواج بلند درمانده‌ایم بلکه آزمایش‌های دانشگاهی هم همین را تایید می‌کنند. یکی‌اش آزمایش‌های مشهور میلگرم^{۶۱} که به ما می‌گوید اکثریت مردم دستورهای شکنجه‌کردن و آدمکشی را گوش می‌کنند. زیر لب می‌گوییم، باشد، خب قبول، ولی مگر نمی‌گوید اکثریت؟ من

که مجبور نبودم جزو اکثریت باشم؟

می شد جان بیگناهی مثل اوسیپ ماندلشتام^{۶۲} باشم یا مثل زنش، نادژدا؟ ولی نه، باید با این امر روبه‌رو شوم و تمام رفقای بلندنظر عزیزم، هم آن‌هایی که در حزب کمونیست واهی رودزیای جنوبی بودند و هم بسیاری که بعد از آن ملاقات کردم، بعضی‌شان هنوز از قطعیت‌های گذشته کمونیست، قطعیت‌های دل‌خوش‌کن بیرون می‌کشند، همه ماها از جنس همان قاتلانِ روشن‌ضمیر بودیم. شانس آوردیم، همین.

فکر کنم حدود هجده ماه، نه بیشتر، یک گروه کمونیستی واقعی بودیم. وقتی می‌گویم «واقعی» یعنی هیچ چیز مشترکی با احزاب کمونیست در کشورهای کمونیست یا با احزاب تثبیت‌شده اروپا نداشتیم. گروه کمونیستی ما شعله‌ای اصیل بود، از «روح لنین در ما حلول کرده»، طوری حرف می‌زدیم و زندگی می‌کردیم که انگار فردا با جوخه آتش روبه‌رو می‌شویم. «یک کمونیست، مرده‌ای در مرخصی است» - این چنین عباراتی را بدون شوخی به هم می‌گفتیم. و برای مدت کوتاهی این‌طور بودیم.

تقریباً هر روز جلسات گروهی سازمان‌یافته با هیأت رئیسه و خلاصه جلسه مکتوب داشتیم. حداقل دو بار در هفته کلاس‌های آمادگی سیاسی

داشتیم. جلسات کمک‌های پزشکی به روسیه بود، عمومی و تشکیلاتی، جلسات دوستان اتحاد شوروی، جلسات کلوپ چپ، ارتباطات نژادی.

ده، پانزده یا بیست نفرمان آن‌جا می‌نشستیم، تعداد بستگی به اجازه خروج RAF از کمپ داشت. مستقیماً از اداره‌ها و شرکت‌ها، از کمپ نیروی هوایی، از هر سوراخ و گوشه و کناری که همه زندگی می‌کردیم، به دفتر خاک و خلی و دل‌گیرمان بالای یک کافه می‌آمدیم و در جَو از خودگذشتگی شدید، همدیگر را از توی دود سیگار می‌دیدیم. و فرنک کوپر هم آن‌جا نشسته بود که ظاهراً هر وقت می‌خواست می‌توانست از کمپ بیرون بیاید و برگردد.

«اول از همه رفقا، باید زمام امور تمام سازمان‌های ترقی‌خواه شهر را در دست بگیریم، به اصطلاح ترقی‌خواه.» و خندید؛ همان خنده بی‌صدای تحقیرآمیز خودش. «کاری ندارد. کمونیست‌ها همیشه برای این کارها از همه بهتر بوده‌اند.» بعد در این لحظه، نگاه متعهد، صمیمی و در عین حال وقیحش را به جفت‌جفت چشم حاضران، یکی پس از دیگری می‌دوخت و برای رفقای زن، دوز قابل توجهی از کنایات جنسی هم اضافه می‌کرد. «یادتان باشد، آن احمق‌ها برای‌شان فرقی نمی‌کند که سر و کله‌شان توی جلسه پیدا شود، برای‌شان مهم نیست، برای ما هست. هر کمونیستی که لیاقت داشته باشد یکی از آن تشکیلات را ظرف... یک... ماه... نه یک دقیقه کمتر، تصاحب می‌کند!»

گاتفرید و کِن در انتظار قدم‌های بعدی ساکت بودند. گاهی اشارات کوچکی در مورد نظم یا نکات اصلی می‌کردند، می‌دانستند نمی‌توانند رقابت کنند.

«دوروتی تو منشی...» مثلاً لیگ دموکراتیک - یادم رفته. «برتا، تو منشی سوسیال کلاب اتحادیه کارگری.» (از خودم درمی‌آورم، یادم نمی‌آید.) «رفیق تایگر، تو عهده‌دار گزارش بوریج می‌شوی.» سازمانی عریض و طویل بود که درباره پیشنهادات بوریج مطالعه می‌کرد و بعدها پایه بهزیستی کشور قرار گرفت. تقریباً بلافاصله توی کمیته انتخاب شدم. متأسفانه، حق با فرنک کوپر بود؛ اکثر شهروندان بیش از آن عاقل و متعادل‌اند که بخواهند ساعت‌ها در هفته وقت‌شان را برای برنامه‌ریزی و نقشه‌کشیدن و عهده‌داری تشکیلاتی صرف کنند، ولی سهولت منشی‌شدن و هیأت رئیسه و عضو کمیته شدن، واقعاً ما را ترساند، شاید درباره‌اش شوخی می‌کردیم ولی خوشمان نیامده بود.

دوروتی شوارتز اعتراض کرد: «ولی تمام رفقای زن، منشی یا کتابدار سازمانی هستند.»

فرنک بالحن کشداری گفت: «مهم نیست. رفقای RAF نمی‌توانند علناً در فعالیت‌های سیاسی مشارکت کنند، پناهنده‌ها هم همین‌طور، شهروندان خوب رودزیای جنوبی هم از این کارها نمی‌کنند، پس دخترها

باید عهده‌دار شوند.»

دخترها، دوروتی بود و برتا میر، که معلم بود، فیلیس لاوریچ، یک معلم دیگر. من و چندتای دیگر. دو سه تا مرد رودزیایی اتحادیه کارگری هم بودند. RAF همگی مثل پرستو و لک لک بودند، به زودی می‌رفتند. گاتفرید اشاره کرد: «فکر کنم باید حرف من را قبول کنی، درست می‌گفتم که این جا «مبنا» نداریم.» فرنک پوزخند زد: «به زودی از آفریقایی‌ها عضوگیری می‌کنیم.»

تشکیلاتی که اسمش را «ارتباطات نژادی» گذاشته بودیم -عنوانی که به نظر خودمان مسکن بود- از همان اول مخاطبان پرجوش و خروش و عصبانی، یا هواداران پرشور را حذف کرد. CID^{۶۳} تمام جلسات را می‌آمدند. سفیدپوستان اتحادیه کارگری می‌آمدند که بگویند نباید آن قدر سریع کفیرها را ارتقا داد؛ به نفع خودشان نیست. اتحادیه کارگری سفیدپوستی، به دلایل بدیهی، همیشه مخالف پرحرارت پیشرفت سیاهان بود. در این تشکیلات برنامه‌ریزی کردیم که اعضای آفریقایی جذب کنیم ولی دست آخر فقط یک نفر عضو شد آن هم خبرچین CID بود. کمونیسم برای جلب رضایت آفریقایی‌ها خیلی انتزاعی و غیرانسانی بود - که در واقع بعدها که رژیم‌های کمونیست یا مارکسیست روی کار آمد

۶۳ احتمالاً اداره تحقیقات جنایی که اعضایش - پلیس - لباس شخصی دارند.

خیلی دوام نیاورد.

داستان کوتاه جاسوس‌هایی که می‌شناختم، مربوط به این دوران است. افرادی که چیزهایی در مورد زندگی سیاسی می‌دانند، وقتی بشنوند که یک عده سخت‌کار می‌کردند و بقیه کارکردن آن‌ها را تماشا می‌کردند، هیچ‌وقت تعجب نمی‌کنند. مثلاً گاتفرید سازماندهی مجلس رقص بزرگی را در هتل میکلز به عهده گرفت تا برای «کمک‌های پزشکی» پول جمع شود. وقتی برنامه تمام شد و بسیار موفق هم بود، متوجه شدم که کار چاپ پوسترها و بلیت‌ها با من بود، من ترتیب نصبشان را در تمام شهر دادم، آگهی گنجاندم، حامیان صاحب‌نام را دعوت کردم، پول ارکستر را دادم و تمام کارها را من کرده‌ام. در همین حال، همه علناً به گاتفرید تبریک می‌گفتند که چه کار خوبی انجام داده. بهش تذکر دادم، با لحن کشداری گفت که هنوز باید اصول مهمی را در سازماندهی خوب بیاموزم.

فعالیت‌های دیگری هم بود؛ یکی فروش روزنامه کمونیستی گاردین کیپ تاون. من مسؤولش بودم. زمانی هر هفته ۱۱۲ دوجین می‌فروختم. نه، از موفقیت سرگیجه نگرفتم چون خیلی نگذشت که بفهمم این فروش چشمگیر، دلایل مبتدلی دارد. چندین دوجین را به کمپ RAF تحویل می‌دادم. عکس دایی جو همه‌جا بود، هرچند احساساتگری که به او

گریز می‌زد خود آگاهانه بود، یک مو با مضحکه فاصله داشت. بیشتر این نسخه‌ها فروش نمی‌رفت ولی این طرف و آن طرف افتادنش، روی سیستم اداری کمپ به نحوی رضایت‌بخش تاثیر ناراحت‌کننده داشت. از این‌ها گذشته، رفیق تایگر، زن جوان دلربایی بود سرشار از جدیت، هرچند خودم تمایل به پذیرفتن این فاکتور نداشتم، همین‌ها ظاهراً در بسیاری از مواقع تضمینی بود که می‌شد صرف خواسته‌های دیگر کرد. بزرگ منشی بی‌معنی من در ابتدا مانع این تشخیص شد که این مردان جوان غم غربت‌زده و تشنه سکس و تشنه عشق خوش‌شان می‌آید که برای این کمونیست لوند و خوشگل شهرستانی، گاردین بفرشند. به دلایل مشابه، هر هفته دسته‌دسته به رستوران‌ها و کافه‌های ارزان‌قیمت می‌فروختم که خوش‌شان می‌آمد روی پیشخوان بگذارند و مشتری جلب کنند، یعنی ما را مشتری خود کنند چون ما گروهی، گاهی بیست نفره، این طرف و آن طرف می‌رفتیم، گشت اقماری. در منطقه رنگین‌پوستان هم فروش داشتیم، آن‌جا در واقع روزنامه را می‌خواندند. همچنین افرادی هم مشترک روزنامه بودند.

و چه می‌فروختیم؟ آنچه که گاردین و سایر روزنامه‌های کمونیست و نزدیک به چپ درباره اتحاد شوروی می‌نوشتند، نادرست بود. با این حال مردم مشخصاً به خاطر «تحلیل سیاسی» می‌خریدند. ولی مقالات و اطلاعات در مورد وضعیت آفریقایی‌ها، رنگین‌پوستان، و هندی‌ها درست

بود. هیچ روزنامه دیگری در جنوب آفریقا چنین چیزهایی را نمی نوشت، چون همه شان در بهترین حالت می نوشتند: «ما باید شرایط زندگی آن ها را به خاطر منافع خودمان بهبود بخشیم،» «آن ها نمی فهمند ما چه کارهایی برای شان می کنیم،» یا «این ها فقط می فهمند یک کتک مفصل یعنی چه.» چیزی که در گاردین برای مردم بیشتر از همه ناراحت کننده بود، اتحاد شوروی نبود، گذشته از این ها، متحد قهرمان مان تحت فرمانروایی دایی جو بود که طرز برخورد این روزنامه با آفریقایی ها بود که هنوز به آن ها می گفتند «کفیر» یا مانت - اگر خیلی می خواستند مؤدب باشند، «محلی ها».

به چی اعتقاد داشتیم؟ چه ایده هایی محرک ما بود؟ عیناً همان چیزهایی که برای کمونیست ها و نزدیک به کمونیست ها در همه ی جاها بود، نه این که فقط تخیلات تب آلود و شلم شوربای جوانان دیوانه ای باشد که جنگ، همه را با هم توی آفریقا پرت کرده بود.

اول این که، در طول ده سال، خب بگویم پانزده سال، تمام دنیا، با انتخابات آزاد، به دلیل برتری های آشکار کمونیسم، کمونیست می شود. نه تبعیض نژادی خواهد بود نه ظلم و سرکوب زنان، نه بهره جویی از نیروی کار - نه تفرعن و تحقیر دیگران. در این بهشت موعود، یک دوره کوتاه مرتجعان مقاومت می کنند، تازه، فقط یک عده اقلیت، چون تا آن موقع «حکومت تحلیل رفته». این عبارت «تحلیل رفتن حکومت» با

عبارت «تضاد سرمایه‌داری» منشا متداول‌ترین جوک‌های پر کنایه‌ای بود که رفقا همه‌جا به این منظور به کار می‌بردند که یعنی هنوز عقل‌شان را از دست نداده‌اند.

آن موقع، بهشت موعود، آن‌هم هرچه زودتر، در جهان در دستور کار قرار می‌گرفت. چه کسی دنیا را به آن سوی می‌کشاند؟ چطور؟ ما و آدم‌هایی شبیه ما، کمونیست‌ها، پیش قراولان طبقه کارگر، که تاریخ چنین نقشی را در سرنوشت‌شان قرار داده است. درست عین چارچوب ذهنی پدر و مادرم که عقیده داشتند با وساطت امپراتوری بریتانیا و به نفع کل جهان، تجلی اراده خداوندند. یا مثل طراحان منشور آتلانتیک.

دوم این که، برای رسیدن به بهشت موعود راهی جز انقلاب نیست. از هر کسی که به انقلاب عقیده نداشت بدمان می‌آمد، جز چند استثناء (با صداهایی سرشار از خلوص همراه داوری اخلاقی، همدیگر را خاطر جمع می‌کردیم که فلانی و فلانی که مرتجع‌اند، ولی آدم‌های خوبی‌اند). معتقدان به انقلاب، اخلاقاً برتر بودند و کسانی که به انقلاب عقیده‌ای نداشتند، دست کم بزدل. برتری شخصیت، ما را به هم متصل کرده بود، زیرا ما انقلابی و آدم‌های خوبی بودیم و رقبایمان بد. کسانی که به سوسیالیسم عقیده نداشتند، به «خوش‌نیتی» مفتخر نمی‌شدند: قالب ذهنی که تا حالا هم ادامه یافته است. اعتقاد به ضعف اخلاقی رقبا، رضایت‌بخش است. برای مان قابل پذیرش نبود افرادی که از «حزب

اتحاد» رودزیای جنوبی یا محافظه کارهای بریتانیا حمایت می کنند، واقعاً ممکن است اعتقاد داشته باشند که سیاست هایشان برای نوع بشر از همه بهتر است. نیاز به ایمان داشتن به برتری، به قدری قوی است که همین اواخر در سال ۱۹۹۲ بعد از آن توفان های قتل و شکنجه و کشتار جمعی عمدی کمونیست ها، خانمی «سرخ» مرا سرزنش کرد که: «چطور توانستی به «حقیقت» پشت کنی؟ فکر می کردم آدم خوبی هستی!»

سوم، ما بخشی از خانواده ای بودیم که تمام دنیا را پوشش می داد. یک نفر کمونیست به هر کشوری در هر کجای عالم که وارد شود، فوراً حس می کند که در وطن است، آدم هایی دور و برش هستند که مثل خودش فکر می کنند و همان ایده ها را دارند. تصویری اغفال گرانه برای افرادی که از خانواده هایشان دور افتاده یا کنده شده اند - که این روزها خیلی ها این وضع را دارند. من همین را عیناً از یک دوست مسلمانم شنیدم: «یک مسلمان هر جای دنیا برود، فوراً دور و برش پر از آدم هایی می شود که درست مثل خودش فکر می کنند: فراموش نکن که قرآن چارچوب اخلاقی و ذهنی همه مسلمانان است و درباره قصص و افراد تاریخی و مقدّس در قرآن، هم امیر کویت صحبت می کند و هم کارگر فقیری که در اندونزی چاله می کند.»

چهارم، یک فرد کمونیست، همیشه باید بهتر از همه باشد، سخت تر کار کند، بیشتر مطالعه کند، از مردم مواظبت کند، همیشه آماده باشد

که کارهای سطح پایین کند، هم به خاطر مسؤولیت بشری و هم برای جذب مردم به حزب کمونیست که امروزه و همچنین در آینده، بهترین ویژگی‌های نوع بشر را تجسم می‌بخشد. این قالب فکری، مذهبی است. در غرب، مسیحیت دو هزار سال است که تفکر ما را شکل داده است. جان بشریت بی‌نوا، غرق در دره‌ای از اشک و رنج (کاپیتالیزم)، ولی ناجی، نجاتش می‌دهد (مسیح، لنین، استالین، مائو و غیره)، و بعد از دوره‌ای درد کشیدن و سردرگمی (برزخ) بهشت موعود فرا رو قرار می‌گیرد و ناسازگاری‌ها پایان می‌یابد (حکومت تحلیل می‌رود، عدالت حکمفرما می‌شود).

بند اصلی اصول اعتقادات آن بود که مردان (یا زنان) بزرگ در حرکت‌های تاریخی تأثیر نگذاشته‌اند. یادم نیست این اشتباه به خصوص چگونه طبقه‌بندی شده بود. انحراف جناح چپ؟ تحریف خرده بورژوازی؟ فقط برای این که نکته گم نشود متذکر می‌شوم که زمان استالین و هیتلر و موسولینی بود. حالا چرچیل به کنار.

اعتقاد داشتیم که دیگر هرگز جنگ‌های قومیتی یا مذهبی دوباره رخ نخواهد داد. برایمان بدیهی بود که ملی‌گرایی به گذشته تعلق دارد. همین‌طور مذهب. به هم تبریک می‌گفتیم که: دست کم دیگر جنگ مذهبی یا قومیتی نخواهیم داشت.

بر ما فرض بود که ایمان داشته باشیم - «خط» حکم می کرد - که علاقه به احساسات یا انگیزه‌های مردم، «فرویدی» و مرتجعانه است.

فقط ادبیات «پرولتاریایی» «درست» بود.

برای مان بدیهی بود که وقتی طبقه کارگر - یا سیاهان یا هر فرد آسیب‌پذیر - به قدرت برسد، فقط خالص‌ترین و بی‌طرفانه‌ترین آرمان‌ها الهام‌بخش‌شان خواهد بود. از تمام اعتقادات بی‌معنی مان، این یکی احتمالاً از همه بدتر بود. اگر کسی جرأت می کرد زیر لب چیزی درباره «ذات انسان» زمزمه کند، باحوصله برایش استدلال می کردیم، توضیح می دادیم که قدرت سازنده و دگرگون‌کننده کمونیسم را درک نکرده است.

قوی‌ترین ایده، ایده‌ای که زیربنای ایده‌های دیگر بود و مسلم فرض می شد، حتی به بحث هم گذاشته نمی شد، این بود که کاپیتالیسم محکوم به فناست، تاریخ آن را از صفحه روزگار پاک کرده است. این جنگ وحشتناک دستاورد کاپیتالیسم است: کاپیتالیسم جنگ به بار می آورد، سوسیالیسم فطرتاً صلح طلب است. جنگ آخری و رکود بزرگ در بریتانیا و اروپا و آمریکا ما حاصل کاپیتالیسم بود. بیشتر افرادی که به کلپ چپ می آمدند، دست‌پخت رکود بزرگ بودند. وقتی درباره رکود بزرگ سخنرانی داشتیم، تا بعد از نیمه‌شب ادامه می یافت. سخنران و

بیشتر حاضران از تجربیات شخصی خود حرف می‌زدند؛ از بیکاری و دوران سختی که داشتند و بحث‌های پرشور، به شیوه‌ای که امروز شاهد عینی می‌گوییم: «بدین وسیله شهادت می‌دهم که اوضاع به این صورت بود.» کتاب‌هایی که همه خوانده بودیم، خوشه‌های خشم، عاشقی با بیمه بیکاری، چقدر دره‌ام سبز بود، نمایشنامه‌هایی چون در انتظار لفتی و نمایشنامه‌های لیلیان هلمن. آواز می‌خواندیم:

راه آهنی ساختم که دیگر تمام شده
رفیق، چند شاهی پول می‌دی؟

هر کسی RAF‌هایی را که به مستعمره وارد می‌شدند می‌دید، نتایج ملموس رکود بزرگ کاملاً برایش مشهود بود: مسن‌ترها سرحال‌تر و بلندقدتر از درجه‌دارها بودند، چرا که درجه‌دارها محصول تغذیه نان و مارگارین و مربا و چای غلیظ بودند. کاپیتالیسم قاتل است و جز این چیز دیگری برای گفتن نیست.

می‌دانستیم که هر کسی ربطی به تجارت و کسب و کار داشته باشد، حالا هر نوع کاری، از نظر اخلاقی پست‌تر است. «تاجر» اصطلاحی برای تحقیر بود. تصویر خانواده «ویلکاکس» در هواردز اند نوشته «ای. ام. فورستر»، به آن زمختی و بی‌فرهنگی و بربریت، کل قضیه را بیان می‌کند. همچنین «ریچارد» در کتاب دفترچه طلایی من. به نظر این

طرز تلقی تحقیر «تجارت» را، اشرافیت انگلیس تقویت کرده بود و چنان پراکنده شده بود که به سطوحی بسیار متفاوت از ابتدای شروع خود رسیده بود. با این حال، «بازرگانی»، تجارت، به طور خلاصه کاپیتالیسم، گاهی مشروع بود، لازم و به دردبخور. یادم نمی آید که برای سازگاری یا حتی بحث درباره این «تناقضات»، تلاشی کرده باشیم.

پر قدرت ترین ایده ها، آنهایی است که بدیهی فرض شود. وقتی امروزه مردم می گویند، ولی آخر چطور توانستید با کمونیسم، با اتحاد شوروی همراهی کنید در حالی که خبر از واقعیت آن جا داشتید؟ چیزی که فراموش شده این است که در ذهن مان هیچ جایگزینی برای کمونیسم یا سوسیالیسم نبود. کاپیتالیسم مرده بود، فقط موضوع زمان بود. آینده سوسیالیست بود، کمونیست. هر اشتباهی که اتحاد شوروی، این سرمشق بزرگ ما، مرتکب می شد، تصحیح می شد، این اشتباهها دست اندازهای جاده سوسیالیسم است.

عبارت «شما می دانستید آن جا چه خبر است» ما را وارد قلمرویی قابل تردید و مبهم می کند. در آن کشور رودزیا، ما مطلقاً خبرگزاریها را خوار می شمردیم. طرز تلقی شان در مورد سؤال کلیدی، رفتار با جمعیت سیاهان، صرفاً بی معنی بود. پنج دقیقه خواندن هرالد رودزیا کافی بود تا ایمان به عقاید را به ما بازگرداند. وقتی عبارت «دروغهای کاپیتالیستی» را به کار می بردیم، دلیل خوبی داشتیم. مردم بریتانیا که از «خبرگزاریهای

کاپیتالیستی» حرف می زدند، منظورشان روزنامه‌هایی بود که از خیانت به دولت مشروع اسپانیا، بی‌حرکی در مقابل قدرت گرفتن هیتلر، مغلطه یا دروغ درباره رفتار هیتلر با یهودیان حمایت می کردند.

وقتی همه درباره تصفیه‌ها یا اشتراکی کردن حرف می زدند که موجب مرگ میلیون‌ها نفر شد، ارقام را باور نمی کردیم. مطبوعات کاپیتالیستی منظورشان سیاه‌نمایی بهشت نوظهور کمونیستی است و کل نظرم آن همین بود.

حالا که فکر می کنم می بینم موضوع این نبود. حالا دیگر افراد زیادی را می شناسم که از این فرایند عبور کرده‌اند، اول مؤمن به کمونیسم، بعد مطابقت دادن تردیدها به درجات مختلف، که آرتور کوستلر به این صورت توضیح داده: «افتادن سکه‌ها از جیب، یکی پس از دیگری.» (جالب است نه؟ هر سکه هم‌سنگ یک ایده) بعد غصه یا افسردگی، بعد از دست دادن ایمان. این فرایند ممکن است طولانی باشد. ولی آخر چرا؟ موضوع همین است. افرادی هستند - شخصیت‌شان نوع خاصی است - که یک‌شبه به نقطه مقابل برمی گردند، ایده‌های (شاید واژه درستش احساسات باشد) کمونیستی را یک‌شبه دور می ریزند. تعدادشان کم است. بیشتر افراد وقت تلف کردند، و به بیرون از کمونیسم، به خارج از «حزب» کشیده شدند. این فرایند برای بعضی‌ها دردناک نبود. برای من هم نبود. من بیشتر از انگ‌هایی مثل «عضو حزب باد» یا «خائن»

می‌ترسیدم - که در واقع اسلحه پر زوری است، ولی هیچ‌وقت با تمام وجود به کمونیسم متعهد نبودم. این را با مقایسه خودم و کسانی که متعهد بودند می‌فهمم. افراد غم‌انگیز، آن دخترها و پسرهایی بودند که در کمونیسم، امید می‌دیدند، روش زندگی، خانواده، دانشگاه - آینده. بعضی‌ها از خانواده‌ای اهل منتهی‌الیه شرق لندن بودند و به لیگ جوانان کمونیست پیوسته بودند. برای این‌ها، کمونیسم همه چیز بود و وقتی ایمان‌شان را از دست دادند، انگار از بهترین چیزهای زندگی محروم شدند. بعضی مردند و بعضی اعصاب‌شان به طور جدی به هم ریخت. و حقیقتاً، یعنی راست‌راستی، دیگر هرگز مثل سابق نشدند.

سؤال باید به این صورت باشد: اگر شخصی ایمان بیاورد - سیاسی یا مذهبی - در عمل درونی اطاعت از اتوریته، از فردیت صرف نظر کند، بعد چقدر طول می‌کشد تا خودمختاری عاطفی (عمداً نمی‌گویم عقلانی) خود را دوباره به دست بیاورد؟ باید قانون روانشناختی‌ای باشد که این را معلوم کند، که ربطی به استدلال و سطح منطقی بودن یک فرد ندارد یا خیلی کم ربط دارد. در مورد من، سال‌ها طول کشید تا همه را دور ریختم. تازه من مثل بعضی‌ها با تمام وجود متعهد نبودم - تعداد کمی هنوز هم متعهدند. این سؤال واقعی من است که هنوز باید جواب داده شود. یکی می‌گوید: من این چیزها را رها کردم، وقتی اتحاد شوروی به فنلاند حمله کرد... به دلیل عهدنامه هیتلر - استالین... به سبب سرکوب

قیام برلین... به دلیل حمله به مجارستان... چون حقیقت تصفیه‌ها و اشتراکی کردن را فهمیدم. ولی در این میان، همه این اعمال، تابع آن قانون - هر چه باشد - روان‌شناختی است.

تأثیرگذارتر از همه این رفتارها، در بلند مدت، که بعضی تعریف شده و به بحث گذاشته شده، بقیه تلویحی بوده است، چیزی متقاعدکننده که همه را با هم متحد کرده بود، فضای شور و احساساتی بود که انقلاب ۱۹۱۷ به وجود آورد و تا به امروز هم باقی مانده است، اتحاد شوروی به عنوان یک ایده، سرمشقی بزرگ. یک نسل، دو یا سه نسل جذب تلقی از اتحاد شوروی شده‌اند که به نظر از هر تعداد «افشاگری» می‌تواند جان سالم به در ببرد. درست در همان زمانی که گورباچف برای جهانیان درباره ورشکستگی اتحاد شوروی، مو به مو و طبق موازین اخلاقی، توضیح می‌داد، گروهی از جوانان جلوی تئاتری در لندن تظاهرات می‌کردند که چرا نمایش «ضد شوروی» است. ولی چیزی که نمایشنامه اظهار می‌کرد در مقام مقایسه با حقایقی که از مناظره‌های مدرسه‌ای خودشان در می‌آمد، ملایم بود. زمانی که شوروی به افغانستان حمله کرد، خیلی از روزنامه‌ها انتقاد نمی‌کردند، و خیلی‌ها تا زمانی که خود اتحاد شوروی از خود انتقاد نکرد، ذکری از قساوت‌های اتحاد شوروی به میان نیاوردند. این پدیده، اسطوره همه‌گیر و پایدار نقش شوروی به عنوان چراغ راه کل انبای بشر، در داستان تهاجم شوروی به افغانستان و

رفتار رسانه‌ها در قبال آن، مورد مطالعاتی بسیار خوبی است.

در سال‌های ۴۴-۱۹۴۳، «تناقضات» درونی - کلمه‌ای که مدام به کار می‌بردیم - آن گروه کوچک را، تقریباً به محض تولد، آرام آرام داشت تکه تکه پاره می‌کرد. فرنک کوپر، خمیرمایه مخرب بود. گاتفرید و کین، حکم کردند که سطح آگاهی ما ناکافی است، گفتند باید آموزش سیاسی بیشتری ببینیم. فرنک از تئوری متنفر بود و گذاشت و رفت و رفقای RAF را هم با خود برد - یعنی آن‌هایی که با ما شروع کرده بودند. دلیل دیگر خیلی طول کشید تا به چشم بیاید. بیشتر ماها از طریق ادبیات به سوی سوسیالیسم کشیده شده بودیم - کلاس‌های شبانه، ماجراجویی‌های خصوصی و شخصی با کتاب - در هر صورت غرق در سنت بزرگ بودیم - که این‌جا منظور سنت اروپایی است نه صرفاً بریتانیایی. خلاصه این که زبان و شعارهای کمونیسم هر روز بیشتر به نظرمان کودکانه می‌آمد، هر چند به زبان نمی‌آوردیم. دو سال بعد از تشکیل این گروه، بیشتر اعضا جدید بودند و چیزی نگذشت که آرام آرام تکه تکه شد. که به این معنا نیست که ما خود را کمونیست نمی‌دانستیم. به فرنک کوپر در انگلستان پست دادند، گفت به خاطر عقاید سیاسی‌اش است، شاید، شاید هم نه. دوره آموزشی بعضی خلبان‌ها تمام شده و رفته بودند، جدیدی‌ها وارده شده بودند. بسیاری از پناهنده‌ها، که به دلیل فقر فرهنگی سالیزبری جذب ما شده بودند، به جلسات «ارتباط نژادی» و

«کلوپ چپ» آمدند. خلاصه این که فقط تعداد کمی از اعضای اصلی، از بنیانگذاران، باقی مانده بودند.

حال آرزو می‌کنم کاش عکس داشتم، آخر خیلی گرفتار بودیم و برای چنین کارهای خورده بورژوازی، کلاسمان بالا بود. می‌توانم تصور کنم: «می‌خواهم عکسی از همگی بیندازم، اشکالی ندارد؟» چه مسخره کردن‌ها و هو کردن‌هایی. به‌علاوه، ممکن است عکس به دست CID بیفتد. همگی پارانویا داشتیم - روی هم رفته خوشمان می‌آمد: آدمی که فکر می‌کند پلیس مخفی کارهایش را می‌پاید، احساس مهم بودن می‌کند.

عکسی نیست، ولی چند وقت پیش خودم را دیدم. توی جلسه‌ای بزرگ در لندن، نمی‌دانم به چه منظور، دارد می‌آید، جست‌وخیزکنان از راهروی بین صندلی‌ها می‌گذرد، زنی جوان، مرتعش از انرژی فیزیکی و اعتماد به نفس ناشی از تسلط بر خویشتن، چشم تیره، مو تیره و لب‌ها قرمز - ماتیک براق دوباره مد شده است. خرواری اعلامیه دستش است که همین‌طور که جوانان همراهش می‌آیند، پخش می‌کند. از خود ستیزه‌جویی اهل بحث ساطع می‌کند. به محض رویارویی با هم‌آورد، چشم‌هایش روی سخنگوی مردد و نامرئی ثابت می‌شود، اعداد و ارقام و نکات مهم، با فشار باور نابش، از دهان بیرون می‌ریزد. صداقتش بی‌نقص است. بفرمایید، این‌طوری بود. این‌طوری بودم. آن خانم عضو

یک گروه فاشیستی بود، آمده بود داد و فریاد کند. نه، نه، نمی گویم کمونیست‌ها مثل فاشیست‌ها هستند، خدا نکند. ما به کمال، به قابلیت بی‌پایان بهبود نوع بشر و به پیروزی قریب‌الوقوع مهربانی و عشق اعتقاد داشتیم - اسطوره ما مثل اسطوره‌های مذهبی بود، پس چطور می‌توانستیم نژادپرست، کلبی‌مسلك و ستمگر باشیم؟ زمانی که آن نگاه‌دارنده حساب روز جزا در آسمان‌ها به این نکته اشاره کند که: «البته، در واقع شقاوت و کشتار و تخریبِ کمونیست‌ها بسیار بیش از مجموع ستمگری‌های نازی‌ها و فاشیست‌ها بود،» آیا نیت خیرمان را در آن یکی کفه ترازو قرار خواهد داد؟ بحث کوچولوی جالبی است، نه؟

قلب‌هایمان مملو از غم‌خواری برای کل دنیا بود. در همه اوقات فراغت‌مان، بین جلسه‌ها و روزنامه‌فروختن‌ها یا «کار» روی برخی «تماس»‌ها، تو کافه‌های ارزان‌قیمت می‌نشستیم و درباره آینده زیبا حرف می‌زدیم، رؤیاهایمان با خشم بیمارگونه تغذیه می‌شد، به خاطر آن جنگ ترسناک که همگی اعتقاد داشتیم قابل اجتناب بوده است، درون خشم زندگی می‌کردیم. و در همه حال از «بد در مقابل بدتر» دفاع می‌کردیم. چیزی نگذشت که دیگر جنگی در کار نبود و ما، مثل والدین‌مان، مثل پدر من، فکر می‌کردیم که این دیگر آخرین جنگ است چون دست کم معلوم شده که جنگ بسیار مخرب است. بچه ژنده‌پوش سیاهی را تماشا می‌کردیم که از توی پیاده‌رو به ثروتمندان شگفت‌انگیز در غذاخوری

نگاه می کرد و همدیگر را خاطر جمع می کردیم که به زودی زود چنین بچه‌هایی وجود خارجی نخواهند داشت. همگی در تخیلات قهرمانی و خیال‌بافی‌ها زندگی می کردیم - نبرد باستیل، که تازه معلوم شده فقط هفت نفر زندانی در آن بوده که با آن‌ها هم خوب رفتار می شده است: در خیال‌پردازی‌ها، خود را از آن دیوارهای هولناک بالا می کشیدیم تا زندانی‌های گرسنگی کشیده را نجات دهیم. نبرد کاخ زمستانی: با قهرمانان انقلابی روسیه همذات‌پنداری می کردیم نه با عوام‌الناسی که در زیرزمین‌های کاخ تا خرخره شراب می نوشیدند. از داخل اروپای نازی خبر مقاومت‌های قهرمانانه به ما می رسید، حرف‌های شجاعانه پای چوبه‌دار، فرار به سوئیس و به سوی آزادی، شاهکارهای نهضت مقاومت فرانسه. یوگسلاوی سمبلی پر قدرت بود: می دانستیم دولت بریتانیا با تیتو به سردی برخورد کرده ولی چرچیل او را به رسمیت شناخته است و به نبردی قهرمانانه مشغول است که به نابی و خلوص «نبرد بریتانیا» است. از تمام اوهامی که غذای روحمان بود، فقط راهپیمایی بزرگ [مائو] بدون زنگار جان به در برد.

تقریباً از همان ابتدا چیز دیگری شروع شد، به قدری آهسته در برنامه کارمان قرار گرفت که سخت متوجهش شدیم؛ هفته‌ای یک بار در محله رنگین‌پوستان گاردین می فروختم، تمام بعد از ظهر در بین پابرهنه‌های فقرزده، خیابان‌ها و محوطه‌های مسکونی مملو از افراد بی تفاوت، مست

و بی روحیه غوطه می خوردم. چنان به روزنامه چنگ می زدند که انگار بلیت سرزمین موعود است؛ آمریکا. مردی مریض با چشم‌های قی کرده، نشسته توی آفتاب، به دامنم چنگ می‌زند: «خانمی، خانمی، بشین با من دعا کن، بشین دعا کن.» ولی من به دعا اعتقاد نداشتم. دوستانه و با محبت می‌گویم: «به نظرم خیلی بهت کمک نکند، ولی به دوستم مری که توی کمیته کلیساست می‌گویم، می‌آید تو را می‌بیند.»

- کی می‌آد؟

- زود.

- بهش بگو زود زود بیاد، حال ندارم.

توی شهری کوچک تمام اعضای سازمان «بهبیستی» -واژه‌ای که هنوز به وجود نیامده بود- همدیگر را می‌شناسند. ممکن بود ما سرخ و انقلابی باشیم، داستان‌هایی که شهروندان خوب درباره ما می‌گفتند چه بسا تن‌شان را می‌لرزاند، ولی عضو شبکه مددکاران اجتماعی بودیم. منظور غیررسمی است. وقتی آن خیابان‌های فقرزده و اندوه‌بار را ترک می‌کردم، گاهی چند ساعتی به بهبیستی، کلیساهای گوناگون، اداره‌های آموزش، مسکن و بهداشت زنگ می‌زدم: «زنی با سه تا بچه آن جاست، شوهرش ولش کرده، به نظرتان می‌توانید...»

- بله، می‌توانیم. پلاک خانه را بگو، بسیار ممنون.

- یک بچه رنگین‌پوست در پلاک ۴۳ مجتمع سلوس، مدرسه نمی‌رود.

- الو، تویی تایگر جان؟ بگذار به عهده خودم.

برای گاردین‌هایی که در محله رنگین‌پوستان می‌فروختیم، پول نمی‌خواستیم و گروه از ما ایراد می‌گرفت.

- از کی در جایگاه خیریه قرار گرفته‌ایم رفقا؟

- وای، رحم داشته باش رفیق، گاهی حالم را به هم می‌زنی.

این رفیق، بیشتر اوقات گاتفرید بود، همیشه تجسم بی‌اعتنایی، گزندگی و منطقِ مارکسیستی. عبارت مورد علاقه‌اش «حالا به تحلیل موقعیت پردازیم» بود. تحلیلش دست کم، رگ و ریشه موقعیت را آشکار می‌کرد و من حتی حالا، وقتی با اطلاعات یا لفاظی بمباران می‌شوم، می‌بینم روح آن صدا را احضار کرده‌ام و دارم فکر می‌کنم: خب حالا، باشه، بگذار موقعیت را تحلیل کنیم.

مرد دیگری که جزو بنیان‌گذاران نبود، مدام همه را بیزار و کلافه می‌کرد. تازه از انگلستان آمده بود، جوانی لاغر، بلندبالا و خوش‌قیافه که

تمام زنان مختصری خاطرخواهش شده بودند، جزو کادر اداری کمپ RAF بود. جوهر قهرمانان جوان طبقه کارگر را داشت. در واقع، از طبقه متوسط بود ولی خودش را طبقه کارگر جا می زد، این طور نشان می داد که نسبت به لنین متعصب است و از اخلاف اوست. جدی و بدون لبخند، جدا از دیگران می نشست و یادداشت برمی داشت و مدام به مقتدرانی چون لنین و استالین ارجاع می داد. وقتی گاتفرید چیزی را تجزیه تحلیل می کرد، عیب جویانه می نشست و گوش می داد و بعد قضاوت می کرد که لزوماً به نفع گاتفرید نبود. جلسه ای بود درباره موقعیت «آفریقای جنوبی»، در واقع جلسه ای داخلی یا محرمانه بود. به نظرم این چیزها ارزش ثبت شدن دارد. اوایل دهه ۴۰ میلادی، در مورد وضعیت سیاسی در آفریقای جنوبی، رفتار با آفریقایی ها، رنگین پوستان و هندی ها، به قدری بی رحمانه قضاوت می کردیم که وضعیت را آنقدر انقلابی می دانستیم که می بایست به زودی حمام خون راه بیفتد. تمام شب بحث کردیم که چگونه می توانیم به این فرایند کمک کنیم و «وقتی آن لحظه فرا برسد».

«اتاق معادن» پیشنهادی برای نیروی کارش فراهم کرده بود. این رفیق، که اسمش جان میلر بود و با سکوت طولانی اش به قدر کفایت توجه جلب کرده بود، گفت: «در چنین وضعیتی رفقا، کافیه که از خودمان پرسیم، اتاق معادن چه می خواهد؟ اولویت آن ها چیست؟ این نکات را مشخص کنیم و بعد...» مکشی کرد، توجه به اوج رسید. لبخندی از روی خونسردی زد، «و بعد، لازم به گفتن نیست که خط ما باید مخالف

آن‌ها باشد.» توفانی از کف‌زدن‌ها. بله، در واقع سطح تفکرات سیاسی ما در این حد بود.

ولی توفان ابراز احساسات در این زمان خیلی کمتر شده بود. در واقع این قهرمان جوان وقتی از راه رسیده بود که همه چیز تکه‌تکه شده بود یا دست کم در حال تغییر بود. حالا متوجه می‌شوم اگر واقعاً گروهی کمونیستی بودیم، شاید در یک کشور کمونیست، آن وقت این مرد جدی‌جدی با گاتفرید در می‌افتاد. از آن چهره‌های تکرارشونده می‌شد، جانشین فرمانده (چه طبق روال سازمانی چه به خاطر ویژگی خودش) که سازمان را دو نیم می‌کنند. مثل فرنک کوپر، می‌توانست نصف کادر را با خود ببرد و گروه رقیب درست کند و به بقیه تهمت بزند. کین گراهام در کشمکش بر سر قدرت شرکت نمی‌کرد. صدای اعتدال بود، از آن آدم‌هایی که خصومت و نفاق را در خود مستحیل می‌کنند، از کسانی که گروه را تثبیت می‌کنند و اغلب با شوخ‌طبعی. کین اساساً ویژگی «حزب کارگر»ی داشت، وقتی هم به انگلستان برگشت، به حزب کارگر پیوست.

ده‌ها سال بعد، با مردی آشنا شدم که در دولت و کارهای دولتی تجربیات زیادی داشت. به من گفت، بیشتر انقلابی‌ها را می‌شود از جوش و خروش انداخت. باید به‌شان کار داد. تقریباً تمام‌شان ظرفیت‌های استفاده نشده یا کاملاً استفاده نشده دارند. خودشان نمی‌دانند که مشکل‌شان سرخوردگی است. شغلی که به آن‌ها پیشنهاد می‌شود باید به دقت انتخاب

شود، بدون بدبینی و بی تفاوتی، شغل پیشنهادی باید فرصتی برای استعداد انتقادگری طبیعی آن‌ها و در جهت اصلاحات به دردبخور باشد. اگر آن موقع (اوایل دهه ۴۰) چنین ایده‌ای را با من مطرح می‌کردند، ضمن رد کردن، یک سری صفت و لقب تحقیرآمیز هم ردیف می‌کردم. اما حالا می‌گویم آیا راست نمی‌گفت؟

وقتی به عقب نگاه می‌کنم، اگر یک چیز باشد که نتوان نسبت به آن بی تفاوت گذشت، حجم تحقیر و نفرتی است که نسبت به هر کسی که واقعاً یکی از ما نبود، معطوف می‌کردیم. «هر آن‌که با ما نیست، علیه ماست.» باز هم مذهب. که ریشه در از خودم‌شکری مذهبی دارد. کمونیست، جناح چپ، به طور کلی گروه‌های انقلابی، به حسادت مشروعیت می‌دهند. این رفتار را در هیچ‌جا نمی‌توان ساده‌تر از حوزه هنر و ادبیات دید.

در کشورهایی که حزب کمونیست دارند، یک چارچوب یا یک فرمول وجود دارد که هنرمندان جاسنگین را خفیف، خراب و بی‌آبرو کنند. اگر توماس مان یا پروست، نوکر چاپلوس طبقه حاکمه هستند، پس باید از شرشان خلاص شد و میدان را برای استعدادهای منتقد باز کرد، اغلب این منتقدان هم در حسرت نویسنده شدند. نویسنده‌ها (یا نقاش‌ها)یی که از سر راه کنار گذاشته می‌شوند همیشه آن‌هایی‌اند که هنوز در صحنه‌اند، نسلی که درست جلوی روی منتقد است. کلاسیک‌ها در امانند، حتی

می شود احترامشان را نگه داشت چون مرده اند. در دوران ما این فرایند از این کشور به آن کشور انجام شده است. وقتی حزب کمونیستی در کار نباشد، وقتی جایگاه روشنفکری قابل احترامی نباشد که حسادت را، و نیاز به حمله کردن و اسلاف به آتش کشیدن را به آن سو معطوف کرد، آن موقع بی آبرو کردن شکل ملی گرایی به خود می گیرد. فلانی، به وطنش پشت کرده، از سرزمین مادری بد می گوید چون خارج زندگی می کند، یا (از قول فمینیست ها) چون هنرمند مرد است یا (از قول مردها) کتاب های آن خانم را فقط زن ها می خوانند. یا زمانی پیش می آید که جای سازمانی یا نهادهای وجود ندارد که بهش حسودی کرد، پس این ایده به همان صورتی که هست دیده خواهد شد. گاهی در روزنامه یا مجله ای بررسی یا نقدی را می بینید که اسم جدیدی آن را نوشته و درخشان و ملتهب، پر از تنفر نسبت به نویسندگان پیش کسوت است؛ می فهمید که این فرد تازه از دانشگاه در آمده، عمویی، خاله ای، معشوقی یا دوستی این شغل را برایش جور کرده و سرمست قدرت است: نویسندگانی را که در دانشگاه سال ها آموزش داده اند تا تحسین کند، حالا می تواند به زمین بکوبد و ویران شان کند. احتمالاً بعدها، این بچه منتقد خجالت خواهد کشید یا معذب می شود. موضوع این است که همیشه در هر فرهنگی وقتی نویسنده و هنرمندانی باشند که تحسین شوند، چاه یا چاهک پر از تنفر هم برای شان آماده است، و همیشه آدم های حاضر و آماده ای هستند که هنرمندان را توی آن هل بدهند. آن زمان در سالیزبری، رودزیای

جنوبی، در مقایسه با بریتانیا یا سرمشق بزرگ، اتحاد شوروی، صحنه معدوم کردن بزرگان کوتاه یا در واقع ملایم بود. مسلماً گاتفرید و دیگران ترغیب مان می کردند که فقط مایاکوفسکی و گورکی را تحسین کنیم، یعنی فقط نویسندگانی که زمینه پرولتاریایی داشتند، ولی مشکل این جا بود که این ها با افرادی حرف می زدند که در ادبیات شکل گرفته بودند و برای تکفیر والدین روحانی خود آمادگی نداشتند.

یک صحنه: مشغول بحث درباره ادبیات پرولتاریا هستیم. تحت تأثیر سخنوری و دود سیگاریم، از صندلی ها بلند می شویم، دوروتی را می بینم که لبخند می زند و گاتفرید را نگاه می کند، همه منتظریم آن چیزی را که می خواهیم بگویند: «در مورد خودم، می خواهم زود بخوابم و احتمالاً، جنگ و صلح را با خود به تختخواب می برم.» و بعد چشم هایش را آرام و با پیروزی می چرخاند و راه می افتد.

با شعبده بازی، که حالا تحسین می کنم، نویسنده های محبوب مان را قابل قبول می کردیم در حالی که دستور داده بودند از شان بیزار باشیم. دی. اچ. لارنس؟ مگر پسر معدن چی نبود؟ الیوت؟ زوال بورژوازی را توصیف نکرد؟ بیتز؟ ایرلندی بود، از مردمی سرکوب شده. ویرجینیا وولف؟ زن بود. اورول؟ در آن زمان حزب به او توهین کرده بود چون درباره اسپانیا حقایقی را رو کرده بود. مشکل این جا بود که بعضی از ماها او را تحسین می کردیم. با این مورد چه کار کردیم؟ فراموش کرده ام. ولی به خودتان

زحمت ندهید، تقیه سیاسی فرزند خلف دیالکتیک مارکسیستی، روش فکر کردن را شرح می دهد.

یک صحنه: پنج شش نفر از ما دور میزی نشسته ایم و از طرف سازمان های مختلفی که اداره می کنیم، نامه تقاضای پول می نویسیم. همه به وجد آمده ایم، از مسخره کردن آدم هایی که از شان گدایی می کنیم، به «حامیان محترم» مان می خندیم، باد کرده ایم. چون این جا شهر کوچکی است و تعداد افراد خیر هیچ وقت کافی نیست، مثل ورق بازی، حامیان را رد و بدل می کنیم.

- بیا، تو آقای اسمیت عضو شورای شهر را برای کمک های پزشکی بردار. می شه آقای جونز نماینده مجلس را برای «دوستان...» به من بدی؟

- پس من وزیر کابینه آقای Z را برمی دارم.

- پس جناب وکیل X مال من.

اسم بیشترشان در سربرگ سازمان ها بود.

- دفعه قبل یک پنجمی ازش درآوردم.

- پس یک پنجمی دیگر می سلفد. بالاخره برای این که اسم شان روی

سربرگ باشد، پول را می دهند.

«حامیان محترم» مان چه کرده بودند که مستحق چنین تحقیری بودند؟ طبق تعریف آدم‌های موفق‌تری بودند. جوان نبودند. و بدتر از همه، انقلابی نبودند. کسانی که به رسیدن به سوسیالیسم یا حتی جامعه عادل به روش‌های صلح‌طلبانه اعتقاد داشتند، دست کم گم‌ش نوکرهای بزدل طبقه حاکمه بودند.

حدود پانزده سال بعد که اسم من به عنوان حامی محترم روی سربرگ است، توی دفتری نشسته‌ام و اتفاقی صدای زن جوانی را می‌شنوم (خزانه‌دار) که به منشی، مرد جوانی (حالا استاد دانشگاه باشکوه و آبرومندی است) که یونیفرم جناح چپ را پوشیده؛ جین تنگ و پلیور چند سایز بزرگ‌تر که سر آرنج‌هایش سوراخ است، می‌گوید: «وقتش است که از حامیان محترم‌مان قدری پول بگیریم.» با همان تحقیر و پرکنایه.

ادوارد آپوارد، کمونیست بریتانیایی، رمانی سریالی نوشته که مثل کپسول کوچولوی زمان، نه فقط تجربیات خودش بلکه تجربیات هزاران گروه دیگر را شرح داده است. عنوان مجموعه ماریچ صعودی است. در آن روزها همه اعتقاد داشتند در عصری زندگی می‌کنیم که همه چیز فقط امکان دارد بهبود یابد. نوع بشر ملزم به دستیابی به کامیابی و ترقی

همگانی است - اگر سرخ بودید، پس این‌ها همه توسط کمونیست‌ها به دست می‌آید. جلد اول در دهه سی است. یعنی زمانی که همه، کمونیست یا نزدیک به کمونیست بودند یا نسبت به کمونیست‌ها عکس‌العمل خشن نشان می‌دادند. جلد دوم عناصر پوسیده است. نویسنده در یادداشتی می‌گوید که هدفش «ارائه تصویر صحیح و تاریخی از سیاست‌ها و رفتارها در حزب کمونیست بریتانیا در اواخر دهه ۱۹۴۰» است. کتاب را زمین می‌گذارید و فکر می‌کنید که سرنوشت ملت‌ها را می‌خوانید ولی داستان یک گروه کوچک از افراد منزوی و جدا از بقیه در یک شهرستان است که به هر کلمه، تصمیم و عمل‌شان همان اهمیتی داده شده که اگر مسکو بودند. دقیقاً: همان فرایند روانی را می‌خوانیم، همان پویایی گروهی که حزب کمونیست شوروی را ساخت و از بین برد. قهرمانان و خیانتکاران، انشقاق و بدعت، شهید و توطئه و فتنه - همه همان‌اند. جلد سوم که تا سال ۱۹۷۷ چاپ نشد، وطن نه، مبارزه است. عنوانش به تنهایی شبیه یک گزارش ساخته و پرداخته از تفکر سوسیالیستی آن زمان است.

۱۴

سال ۱۹۴۳ با گاتفرید لسینگ ازدواج کردم، فقط به این دلیل که در آن زمان آدم‌ها نمی‌توانستند بدون اظهار نظرهای ناخوشایند دیگران، با هم رابطه داشته باشند چه برسد که بدون ازدواج با هم زندگی کنند. در مورد ما که وضع خراب‌تر بود؛ گاتفرید، دشمن و اجنبی بود و خطر برگرداندنش به اردوگاه بازداشتی‌ها وجود داشت. کمونیست بودنش، در حالی که قرار نبود مشارکت سیاسی داشته باشد، به خودی خود بد بود چه برسد که با زنی رابطه علنی داشته باشد. این زن جوان، تا آنجایی که به شهروندی رودزیای جنوبی مربوط می‌شد و بنابراین ربطی به یک آلمانی دشمن و بیگانه نداشت، زن خوبی بود، ولی چون اخیراً طلاق نامطلوبی گرفته بود، زنی بد و به عبارتی احمق بود. وظیفه انقلابی‌ام بود که با او ازدواج کنم. خیلی دلم می‌خواهد باور کنم که این حرف هم جزو شوخی‌هایمان بود، ولی فکر نکنم؛ نبود. ما با هم رابطه عاشقانه داشتیم چون تنها افراد گروه بودیم که با کسی رابطه نداشتیم. ولی رابطه با اهمیتی نبود. آیا مرده‌ای در مرخصی بودیم؟ آیا «مسائل شخصی» ربطی به مبارزه نداشت؟ هر دو می‌دانستیم به هم نمی‌خوریم. می‌گفتیم مهم نیست، جنگ که تمام شد، طلاق می‌گیریم.

از همان اول، به عنوان کادر کمونیست، به نظر گاتفرید عنصر نامطلوب بودم. مشکل اساسی بود؛ موضوع من بودم، خودم، ذاتم. آنچه که در خودم بیشتر می‌پسندیدم، پای‌بندی‌هایم، همان چیزهایی بود که گاتفرید از همه کمتر خوشش می‌آمد. هر نوع شناخت دیگران به نظرش «روان‌شناسی کردن» و در نتیجه «فرویدی» بود. مسکو فروید را تا ابد در گروه مرتجعان قرار داده بود. اگر با رؤیایی از خواب بیدار می‌شدم که برایم تعبیری داشت، احساس انزجار می‌کرد. اصلاً خواب نمی‌دید و به ندرت باور می‌کرد که آدم‌ها خواب ببینند. خواب و خیال‌پردازی به نظرش ارتجاعی بود. در مورد علاقه‌ام به داستان‌های عامیانه، افسانه‌ها، اسطوره‌ها، قصه‌های جن و پری، شوخی می‌کرد که اگر در شوروی بودم، حتماً اعدام می‌کردند (افرادی در «حزب» بودند که تیرباران و شکنجه را در شوروی، راحت انکار می‌کردند؛ دیگران نمی‌فهمیدند که چرا باید به خود زحمت داد. از شر عناصر پوسیده و فاسد باید خلاص شد). در مورد داستان‌های عامیانه، فولکلور، از لنین نقل قول می‌آورد: «بلاغت زندگی دهاتی.» در جلسات گروه وقتی در صورت جلسه نوبت به «انتقاد» می‌رسید، گاتفرید با خونسردی و به منظور اصلاح، من را به همین دلیل و سایر تمایلات قهقرایی خرده‌بورژوایی، تکه‌تکه می‌کرد.

گاتفرید آنتون نیکلای لسینگ در سال ۱۹۱۷ در سنت پترزبورگ متولد شد و در آغوش دایه‌اش نانا، مادر دومش، همراه خانواده در قطاری،

از انقلاب به سمت برلین گریخت. جد پدری اش به اسم کوچک لوی، خانواده را ثروتمند کرده بود، که مقداری از آن را در روسیه از دست داد؛ از آن تجار قرن نوزدهمی که پول زیادی به دست آوردند و از دست دادند. این جد پدری، کشتی و راه آهن ساخت و نعل اسب در کل روسیه عرضه کرد. خود لنین از این خانواده به عنوان مثالی از استفاده صحیح و پرثمر از سرمایه، تعریف کرده است. بیشتر زاد و رودش، که تعدادشان هم زیاد بود، زیر سنگینی لباس ها و پالتو پوست ها و جواهرات سنگین، با آنچه پدر پدر بزرگ شان گذاشته بود، در خانه های بزرگ در برلین زندگی می کردند. عکس آن ها شبیه عکس اوایل خاندان فورسایت یا بادنبروک است. پدر گاتفرید، مثل همان اولی که سرچشمه ثروت بود، کارخانه دار و بورس باز بود، ولی دلش توی کتابخانه بود. با دختر یک آلمانی روس شده ازدواج کرد. دختر خانم در دفتر مسکوی او کار می کرد، به این معنی که از زمان خود جلوتر بود. خانه خیابان نیکلاسی در برلین، بزرگ و مطبوع بود ولی شباهتی به خانه های شبه کاخ نسل دوم نداشت. خانواده و مهمانان بی شمارشان به زبان های روسی، آلمانی و فرانسه حرف می زدند. گاتفرید درباره ازدواج پدر و مادرش می گفت: «خانم ول می گشت و مهمانی می داد و آقا در کتابخانه می نشست و تاریخ مطالعه می کرد.» دو فرزندشان، ایرنه و گاتفرید، دو جوان ثروتمند بودند که انتظار بر این بود که ثروتمند بمانند. از آن جایی که خانواده از مادر دستور می گرفت، او هم حکم کرده بود که هیتلر از عوام الناس است و نباید توجهی به او کرد.

گاتفرید دانشجوی حقوق بود. ناگهان رده‌بندی جوانانی که تحت قانون نورنبرگ به خدمت فراخوانده می‌شدند تغییر کرد: گاتفرید نیمه‌یهودی مستثنا شده بود ولی حالا به عنوان یک چهارم یهودی شرایط خدمت به هیتلر را پیدا کرده بود. خانواده گاتفرید تعصب مذهبی نداشت و آداب مذاهب مختلف را، کم و بیش به طور یکسان رعایت می‌کرد، برای همین خود را یهودی نمی‌دانستند. گاتفرید می‌گفت هیتلر او را یهودی کرد: اسباب افتخار. گاتفرید به عنوان پناهنده وارد لندن می‌شود، فکر کنم سال ۱۹۳۷. مختصر پولی داشت که به سختی می‌توانست خود را سیر کند. یکشنبه‌ها، یکی از دوستان خانواده لسینگ، تاجر ثروتمندی که خانه بزرگی نزدیک پارک لین داشت، برای ناهار دعوتش می‌کرد. چند ورقه نازک گوشت گوساله قهوه‌ای رنگ می‌خورد، یک تکه یورکشایر پودینگ قهوه‌ای خیس، هر چقدر می‌خواست سیب‌زمینی، کلم آبکی، یک تکه کوچک پای میوه‌ای و ۲۰-۳۰ گرم پنیر. گاتفرید همیشه به این مهمانی‌ها می‌رفت چون گرسنه بود. لندنی که به سویس کشیده شده بود، برای پولدارها شاید خوشایند هم بود. این حرف یک کمونیست است، هر چند شرایط نامناسب فقر را تا وقتی اتاق اجاره‌ای اش را در لندن ندیده بود، کشف نکرد.

در این مدت، خدمت خواننده‌ای که شما باشید عرض کنم، از آن طرف... خانواده لسینگ از نظام «او پر» به نفع دخترشان ایرنه، کمال

استفاده را می‌کرد. یکی از دخترهایی که مدتی را در خانه برلین گذراند، مارگارت مورگان، دختر میلیونر خودساخته‌ای اهل ویلز بود. دختر دیگر «او پر»، اهل ژوهانسبورگ بود؛ دختر خانواده‌ای میلیونر، پدرش یهودی و اهل بالتیک و از معاملات الوار و املاک روزهای اولیه ژوهانسبورگ ثروتمند شده بود. دختر این آقا چند برادر داشت؛ بزرگ‌ترین پسر اشنایر، عاشق دختر زیبای ویلزی شد. پسر به معنای واقعی کلمه باهوش و خوش‌قیافه بود ولی مالیخولیایی، یا آن موقع که به اصطلاحاتی مثل شیزوفرنی و افسردگی خونکرده بودیم، این‌طور می‌گفتند. مگی با او ازدواج کرد و سعی کرد از دست دیوها نجاتش بدهد ولی موفق نشد. در سفر دریایی به آفریقای جنوبی، پسر خود را به دریا پرت کرد. برای مگی طبیعی بود که دنبال گاتفریدی که در خانه‌شان ملاقات کرده بود، بگردد. بیوه‌ای بسیار جوان و داغ‌دیده بود، گاتفرید هم تنها و تیره‌بخت. پسر اشنایر، مارگارت را کمونیست کرد، مارگارت، گاتفرید را.

سال‌ها طول کشید تا یک چیز بدیهی را ببینم: شرایط کلاسیک برای تغییر کیش مناسب بود. مرد جوان ثروتمندی در شهری غریب، بی‌کس و بی‌پول. اعتقادش به خود، تصویری که از خود و خانواده‌اش داشت، مهر چکمه‌های گنده و سیاه هیتلر را خورده بود. ماه‌ها بود سوء تغذیه داشت و نمی‌دانست آینده‌اش چه خواهد شد، فقط می‌دانست بد خواهد بود. این دو عاشق هم شدند؛ عشقی پرشور. مطمئن هستم که وقتی با

گاتفرید آشنا شدم، این عشق شدیدترین چیزی بود که برایش رخ داده بود. مگی زیبا بود، چشم‌ها تیره، موهای مشکی که مثل بالرین‌ها شینیون می‌کرد. سرشار از سرزندگی مهارنشده ویلزی بود. گاتفرید با لحن کشدار می‌گفت: «نوک سوزناش هم انگلیسی نبود.»

جنگ هنوز شروع نشده بود. موج پناهنده‌های آلمانی، این دو را در مقابل دو انتخاب رودزیای جنوبی و کانادا قرار داد. گاتفرید رودزیای جنوبی را انتخاب کرد و خود را در شهرستان کوچک مستعمره‌ای، بی‌ظرافت و ناپخته دید که چشم و ابروی تیره و چهره خوش‌قیافه، شیکی و آراستگی‌اش وسیله‌ای برای خنده و شوخی شده بود. گاتفرید شبیه کانراد واید^{۶۴} بود، برای فیلم عیبی نداشت ولی برای زندگی از هر چیز خوب، زیاده از حد داشت. گاتفرید با پناهنده‌ای اهل وین دوست شد، زنی تودل‌برو که با بلوزهای چین و واچین و شال و جواهر، قشنگ می‌شد. موهایش را فر موجدار آن زمان زده بود، حلقه‌حلقه‌های نرم و کوچولو. مثل گاتفرید این جهانی بود و شهری. با هم در سالن گراند هتل (که از میکلز با کلاس‌تر بود) شیک و پیک می‌نشستند، ولی غریبگی‌شان بیشتر توی چشم می‌زد. بعدها گروه اسم او را بیوه خندان یا کنتس گاتفرید گذاشت. این خانم، هیچ پول نداشت، مثل همه، با یک تا پیرهن رسیده بود. پول قرض کرد و اولین خشکشویی سالیزبری را تأسیس کرد. یکی

از آن خانه‌های کوچک را اجاره کرد و یکی دو اتاقش را اجاره داد.

وقتی اعلام جنگ شد، گاتفرید را شش هفته به اردوگاه اجباری فرستادند. در بریتانیا تمام آلمانی‌ها بازداشت شدند، چه نازی، چه ضد نازی، اغلب هم در یک جا با هم. شنیدم که اردوگاه‌های جزایر انگلستان، به خوبی دانشگاه بوده، ولی در رودزیا مشکل چنین چیزی بود. گاتفرید محتاطانه با یکی از CIDها دوست شد و او هم دنبال کارش را گرفت. گاتفرید با او درباره ثروت‌شان در برلین و مادرش، کنتس شوان‌باخ حرف زده بود و کارمند CID را گیج کرده بود. مادرش کنتس نبود، ولی عیب ندارد، دروغ این جا جایز است. من دلیل دیگری به ذهنم نمی‌رسد که چرا به گاتفرید تقریباً بلافاصله بعد از ورود، اجازه دادند از اردوگاه خارج شود. بعضی از آلمانی‌ها، ضد نازی‌ها هم، در تمام طول جنگ در اردوگاه بودند. اگر کسی می‌پرسید اردوگاه چطور بود، گاتفرید لبخند می‌زد و با لحن وکلا می‌گفت: «اصلاً بد نبود. منطقی نیست که از اردوگاه بازداشتی‌ها انتظار اردوی تعطیلات داشته باشیم.» وکیلی به اسم هو-الی^{۶۵}، به دلیل رفتار خوب و شایسته ضمانتش را کرد و او اجازه پیدا کرد از اردوگاه خارج شود. هو-الی به یک وکیل ارزان برای تأسیس دارالوکاله احتیاج داشت. هو-الی مطمئناً معامله خوبی کرد. هرگز به گاتفرید بیشتر از حداقل دستمزد تنگ‌نظرانه نداد: وقتی گاتفرید وارد

دفتر حقوقی شد، شرکت متشکل بود از پیرمردی احمق، زن نفهمش و یک ماشین‌نویس؛ من. وقتی در سال ۱۹۴۹ دفتر حقوقی را ترک کرد، شرکت بزرگ و شیک با دفاتر متعدد بود، شرکای زیادی داشت، موفق بود. یک سالن داشت پر از منشی و ماشین‌نویس. گاتفرید تمام این کارها را کرده بود.

گاتفرید سر کار شرکت هو-الی که نبود، به خانم وینی در لکه‌گیری لباس‌ها قبل از انداختن توی ماشین، کمک می‌کرد؛ تکنیکی که باید از بین رفته باشد. عاشق آن خانم نبود، چون عاشق مارگارت مورگان بود، ولی با هم رابطه داشتند. سعی می‌کرد برایش شوهر پیدا کند. من آن موقع هنوز رماتیک بودم و از بی‌عاطفگی پشت این تفکر، تکان خورده بودم. ولی این آخرین بار نبود که گاتفرید من را در هم کوفت: «باید یاد بگیری درباره چیزهایی که سر در نمی‌آوری جلوی زبانت را بگیری. تمام دخترهای مستعمره‌نشین، مثل جوجه این طرف و آن طرف جیک جیک می‌کنند و هیچ‌چیز از زندگی نمی‌دانند. میزی^{۶۶} [اسم واقعی اش نبود] دیگر جزو جوانان نیست، باید شوهر کند. باید با یکی از افسرهای کمپ RAF ازدواج کند و زندگی اش تأمین شود.» همین اتفاق هم افتاد. با یک سرگرد نیروی هوایی، جوانکی صمیمی و محترم، شبیه لابرادور^{۶۷} می‌کم‌سن و سال ازدواج کرد که می‌پرستیدش، و با او به انگلستان برگشت.

بعد چی؟

کار و بار تمام پناهنده‌ها در رودزیای جنوبی خوب بود. به قول امروزی‌ها، مهاجران موفق بودند. یکی دو سال پیش نامه‌ای دریافت کردم به امضایی که سعی کردم بجا بیاورم: «یادت می‌آید...؟» اسمش را بگذاریم نینا. یکی از دخترهای پناهنده روشنفکر و باهوش بود که به جلسات کلوپ چپ می‌آمد؛ می‌گفت نمی‌تواند کمونیست شود، سوسیال دموکرات بود: اصطلاحی که آن موقع صدها رگه در تاریخ سیاسی داشت. کسی که به خانه من وارد شد، زنی سال‌مند و درشت‌اندام بود، لباس‌های گران‌قیمت و بسیار شیک پوشیده و غرق طلا و جواهر بود. پرسیدم، هیچ‌وقت به جلسات کلوپ چپ قدیمی فکر می‌کند، سعی کرد به خاطر بیاورد. گفت خیلی پولدار شده و از رودزیای جنوبی خوب پول درآورده، ولی نمی‌خواست تحت حکومت سیاه‌ها زندگی کند. راه افتاده و به استرالیا رفته بود.

کمی بعد از این که فرنک و بچه‌ها را ترک کردم، مریض شدم. فوراً با استدلال کسانی که می‌گفتند به خاطر کم‌خوابی و تغذیه با چپیس و بادام‌زمینی است، موافقت کردم ولی خودم می‌دانستم چرا مریضم. به خواب و خواب‌دیدن و تمامیت وجودم نیاز داشتم. بخش بخش شده بودم. شاید روز و شب، بدو بدو، تجسم اعتماد به نفس و لیاقت، دور شهر می‌گشتم، ولی در خواب بسیار کوتاهم، همچنان که بالا می‌رفتم،

پله‌ها زیر پایم خرد می‌شد، سر جلسه امتحانی می‌نشستم که درسش را نخوانده بودم، روی سن بودم، لحظه بالا رفتن پرده، ولی نقشم را حفظ نبودم. رؤیای پرواز، آن قدر لذت‌بخش، از اضطراب زمین‌گیرم می‌کرد چون به محض این که از زمین اوج می‌گرفتم، می‌فهمیدم در حال پروازم و دوباره به زمین برمی‌گشتم. به نظر می‌رسید به محض بستن چشم، لب آبکند و شکاف عمیقی می‌ایستادم که کهن سوسمار کینه‌توزی، تقریباً سنگ شده، تقریباً مرده، با چشم‌های نامهربان غبارگرفته، نگاه می‌کرد. والدینم مزرعه را فروخته و به شهر اسباب‌کشی کرده بودند و خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم در رؤیاهایم فرو می‌ریخت، مورچه‌های سفید و حشره‌های ساقه‌خوار ویرانش می‌کردند، پوشال‌ها از تیر شیب سُر می‌خورد و روی تل خاکی سیاه‌شده از آتش‌سوزی بیشه، می‌افتاد. رؤیا همیشه رفیق شفیق من بوده است؛ پر از اطلاعات، سرشار از هشدار. به صدها روش به اصرار می‌گفتند که به خاطر کودکانی که ترک کرده بودم و به خاطر پدرم غصه‌دار بودم - ولی این‌ها که تازه نبود - و به خاطر مادرم و به این دلیل که خیلی دلم می‌خواست وقت نوشتن داشته باشم ولی نمی‌دانستم کی به دست می‌آورم. تنهایی را دوست داشتم ولی برای به دست آوردنش باید با صاحب‌خانه بیچاره و تنهایم و با مادرم می‌جنگیدم. هر روز بعد از کار رفقا به دیدنم می‌آمدند، صاحب‌خانه‌ام می‌گفت که چه خوبست این همه مهمان دارم ولی مادرم از آن‌همه مرد در اتاقم چه فکر می‌کند.

تا آن موقع مردان RAF از تمام دخترهای گروه و دور و بر خواستگاری کرده بودند. بزرگ‌منشی، عقل سلیمم را فلج کرده بود. هرگز به ذهن من و زنان دیگر خطور نکرد که مردان جوان و فقیر، که از فقر کشنده انگلستان قبل از جنگ آمده بودند، ممکن است به فکر ازدواج با دختر مستعمره‌نشین مرفه بیفتند. گاتفرید به این نکته اشاره کرد و من از کلبی مسلکی‌اش تکان خوردم. در واقع از کلبی مسلکی آن طرف‌تر زده بود. ما همه غرق در آرمان‌گرایی و احساسات رفاقت‌آمیز بودیم، همه‌مان بیشتر اوقات عاشق بودیم، در سرزمین ناکجاآباد، پر از دسترسی به امکانات زندگی می‌کردیم، کلبی مسلکی یا «رنالیسم» برای آنچه روی می‌دهد، غالباً راهنمای ضعیفی است.

گاتفرید به دیدنم آمد. بعداً به من گفت که از من خوشش آمده بود یا همان‌طور که خودش می‌گفت، به من به عنوان شریک احتمالی رختخواب نگاه می‌کرد. مردانی که شکستن پوسته کم‌رویی برای‌شان سخت است، از محبت کردن به دختر مریض بستری استقبال می‌کنند. مثل یک عمو از گاریچی توی خیابان بستنی می‌خرید یا از «پاکتز»، شیک‌ترین قهوه‌خانه شهر، برایم نان خامه‌ای می‌آورد. می‌گفت: «بله خانوم، باید بخوری دیگه.» و قاشقی که دستور داده بود خانم صاحب‌خانه بیاورد، دستم می‌داد و نگاه می‌کرد که پر از بستنی کنم. نمی‌توانم گفت که زندگی آن گروه برای اظهار علاقه، رفت و آمد یا به قول آن زمان «بیرون رفتن» وقت

باقی می گذاشت، برای همین مریض و بستری شدنم، کارش به محضر و یک ازدواج سریع کشید، صحنه‌ای که کم و بیش در موجی از توفان توصیف شده است. با شهر بسته، اتوبیوگرافی نویسی را پشت سر گذاشتم. بین موجی از توفان و شهر بسته سال‌ها فاصله بود. کتاب دفترچه طلایی و چند کتاب و داستان کوتاه دیگر نوشته بودم. نمی‌توانستم برای دورانی چنان بد، گند، بی‌حاصل و قفل‌شده، لحن مناسبی پیدا کنم. عاقبت این لحن با دستورالعمل روان‌شناختی شهر بسته به دست آمد، کتابی مالیخولیایی، که رفع شبهه‌های پس از جنگ بر آن سایه افکنده است. حتی در موجی از توفان تجربیات مستقیم تغییر یافته‌اند، چون گاتفرید را توی کتاب نگذاشتم. گذشته از این‌ها، زنده بود و من پسرش را بزرگ می‌کردم. شوهر دوستم در لندن را با پیشینه و ظاهر متفاوت وام گرفتم ولی تیپ روان‌شناسی‌اش همان بود. در آن کتاب گاتفرید پسر فقیری از حلبی‌آباد برلین، محصول بی‌کاری و سیاست خشونت‌بار دهه بیست و سی میلادی، بدخلق و منزجر از اختلاف طبقاتی است - خلاصه، فرزند جنگ جهانی اول. در نوجوانی کمونیست شده و از آلمانی‌های مخالف هیتلر بود. سازمانی مربوط به پناهنده‌ها او را به انگلستان برده بود. پسر فقیر و گاتفرید ثروتمند، هر دو در تعصبی که حزب، بدون تحسین، به آن «(۱۵۰درصدی‌ها)» می‌گفت، شبیه هم بودند - «همیشه یا تعریف می‌کردند یا یکدفعه ۱۵۰ درصد ضدکمونیسم می‌شدند.» آنتون هسه

اصلی^{۶۸} نه تعریف و تمجید می کرد نه ضد کمونیسم می شد؛ پرسونای فعال اجتماعی عبوس، متعهد و ترشرو انگار یک شبه از وجودش خارج می شد. یک سال مردی را می دیدی که سخنانی می کند و با کوچک ترین نشانه «نادرستی»، آدم را سر جایش می نشاند، ولی سال بعد مردی می شد خوش برخورد، جذاب و اجتماعی که می گفت: «علاقه ای به سیاست ندارم.» در این مدت، پسر پولداره، عضو هیأت حاکمه آلمان شرقی شده بود. اوائل دهه ۱۹۵۰ که آنتون هسه اصلی را ملاقات کردم، شنیدن کلمات گاتفرید، دیدن عکس العمل هایش در آن چشم های بی تفاوت آبی و آن تبریخی بلند و بالا و لاغر و بلوند کمونیست، مثل جابه جاشدن رؤیا بود.

برای داستان کوتاه و رمان نوشتن، که مدام توی ذهنم رژه می رفت، وقت نداشتم اما شعر می گفتم. مالیخولیا، غصه عمیق رؤیاهایم، ضربان می گرفت و کلمات و عبارات را بر زبانم می آورد، من من می کردم:

عشاق، شبانگاهان، قدم زنان، در خارج شهر
مکت می کنند،

هکتار هکتار صلیب، توی شن خم شده است...

حتی موقع نوشتن هم اعتمادی نداشتم چون از لذت غصه خوری

۶۸ - پرسوناژ گاتفرید در کتاب موجی از توفان، آنتون هسه اصلی = گاتفرید

می ترسیدم.

شعرهایم در مجله‌ای به اسم رودزیای جدید چاپ می شد. سردبیر آن، ان. اچ. ویلسون بود که قبلاً به دلیل اختلاس زندانی شده بود ولی ظاهراً کسی علیه‌اش به کار نمی برد. به طور کلی به خاطر هوش بی قرار و انتقاد از این بهترین مستعمره ممکن، از او خوش شان نمی آمد. رودزیای جدید هفته‌نامه‌ای غیرمتعارف بود که تعداد کمی خواننده ولی از صاحبان نفوذ داشت. در گروه جناح راست افراطی قرار می گرفت ولی با لجاجت، نسبت به آفریقایی‌ها نگرش «ترقی خواهانه» داشت: باید دستمزد بهتری بگیرند و تحصیلات بهتری داشته باشند. ان. اچ. ویلسون یکی از مردان میانسال و سال‌مندی بود که با من دوست شد، با این خانم جوان خشن، تیزهوش، ستیزه‌گر که این همه به دختران مستعمره بی شباهت بود. احتمالاً ته دل‌شان تصورات رماتیک داشتند ولی به نظر من پیر بودند. حالا فکر می‌کنم که تنها بودند: باهوش بودن، کتاب‌خوان بودن، جهان‌اندیش بودن، برای مردان در آن شهر، نسخه کامل تنهایی بود. دوست داشتند با من حرف بزنند، برای چای به قهوه‌خانه پاکت‌ز یا به دفترهایشان دعوت می کردند، کتاب قرض می دادند، ازم سوء استفاده می کردند - که همان موقع خوب متوجه بودم - تا از تفکرات «سرخ»‌ها سر در بیاورند. آقای ویلسون اشعار و نامه‌های شجاعانه مرا که خیلی اوقات به عجله در دفاع از شوروی، کمونیسم و سوسیالیسم می نوشتم یا به بدرفتاری با آفریقایی‌ها

حمله می کردم، چاپ می کرد. در مورد عقاید سیاسی ام با من بحث می کرد ولی برایم حق انتخاب قائل بود.

مرد سال مند دیگری هم بود به اسم مکس دنزیگر، وزیر دارایی: رویکردش به زندگی، اگر نگوییم «منفی»، خونسردانه و شوخ طبعانه بود و برای من تقابل خوشایندی با شور و اشتیاق گروه داشت. وقتی درباره سیاست بحث می کردیم، مرا با نقل قول هایی از یونانی ها یا رومی ها، از آدام اسمیت و گاهی با تمسک به اراسموس، ویران می کرد.

یکی دیگر هم قاضی دادگاه بخش بود، دوست فرنک ویزدام و بعداً دوست گاتفرید، که مرا به عقد دو مرد درآورد، هر دو بار با خوش برخوردی و پلک های سنگین، بدبینی اش را نشان داد که از این دو اتحاد چندان چیزی انتظار ندارد.

من از این مردان دنیا دیده، بیزار از زندگی و تنها، ترکیبی ساختم: «آقای مینارد» در بچه های خشونت.

یکی دیگر خبرنگار هرالد بود. او را در به خانه رفتن گذاشتم. خیلی به او مدیون بودم. زمانی که با گفتن «چین همیشه جنگ سالار داشته است»، انقلاب کمونیستی در چین را رد کرد، هر دمبیلی اندیشه سیاسی من، که با رفقایم مشترک بود، در ریشخندم دیده می شد، ولی حالا از خود می پرسم، واقعا آن قدر خنده دار بود؟

وقتی اعضای گروه می‌پرسیدند با رفتن و صحبت کردن با وزیر دارایی یا آن ویلسون مرتجع یا آن قاضی دادگاه بخش یا آن نماینده مطبوعات کاپیتالیستی، معلوم است چه کار دارم می‌کنم، با تیزهوشی جواب می‌دادم که مزه دهن دشمن را می‌فهمم. خندیدن آن‌ها نشان می‌داد که از یقین پرشور همین دو سه سال پیش‌مان، چقدر تغییر جهت داده بودیم.

با این حال هنوز معتقد بودیم که آینده جهان وابسته به ماست. هرگز به این فکر نرفتادیم که پیرسیم برای تغییر ابدی کل جهان، چه ویژگی‌هایی داریم. یا لنین، در این خصوص، چه ویژگی‌هایی داشت. اگر به ما می‌گفتند، و ما آماده باور کردنش بودیم - که بعید است - می‌گفتن که ما تجسم حسادت، کینه‌جویی و جهالت هستیم، برخوردارمان همان‌طور می‌بود که بگویند فلان کشیش متخلف یا جنایتکار است: نماینده خداست و خصوصیات شخصی‌اش نامربوط است. ما اعتقاد داشتیم که تجسم انسانی انتخاب تاریخ هستیم. کارا کتر هر کدام از ماها، همان قدر نامطبوع بود که در هر زمان دیگر در طول زندگی‌مان: در خلال این مدت هیچ‌وقت از رؤیاپردازی درباره اتوپیا دست برنداشتیم. شاید به هم مرتبط باشد.

با این همه در حال تغییر بودیم، با سرعت. یعنی بیشترمان. گاتفرید تغییر نکرد، یا تغییرش به نظر نیامد. برای مدتی تبدیل شده بود به نشانه یا غول سیاسی که خودمان را با او محک می‌زدیم. حتی نوع نشستن‌اش

در جلسات؛ هشیار، ساکت، مدعی. برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران، هیچ چیز ساده‌تر از سکوت نیست و بعد با چند کلمه قاطع سکوت را شکستن. ولی باید ویژگی شخصیت مناسب آن را داشت و گاتفرید دارای چنین ویژگی‌ای بود. آیا این حقه را تصادفی کشف کرده بود؟ کم‌رویی او را ساکت کرده بود، و بعد خود را مجبور به حرف‌زدن کرده و تأثیرش را دیده بود و به کار برده بود؟ همه از این مرد بی‌اعتنا و ساکت می‌ترسیدند و عینکی را که برق می‌زد به سمت این سخنگو و بعد بعدی می‌چرخاند و می‌گذاشت برق نگاهش به جای او انتقاد کند. افراد وقتی او را می‌شناختند رفتارشان تغییر می‌کرد، آسان می‌گرفتند و با مهربانی سر به سرش می‌گذاشتند. ولی گاتفرید برای حفظ اقتدار، بسیار با دیگران فرق داشت. موضوع این بود که او کمونیست روشنفکر بود، توصیفی که می‌شنیدیم ولی نمی‌فهمیدیم. مارکسیسم را مارگارت به عنوان سیستم فکری به او معرفی کرده بود و گاتفرید، بدون این که تجربه‌ای از دوران سخت داشته باشد، با مطالعه کلاسیک‌های مارکسیستی، خلوص ایدئولوژیکی پیدا کرده بود. مفاهیم، ایده‌ها، و طبقه‌بندی‌ها به خلق و خوی‌اش می‌خورد. یک ایده، ایده‌هایی از همان نوع را پرورش می‌داد و سیاست، شاید بهترین بستر برای مشاهده این چیزها باشد. خطوط کلی منطق از مقدمه شروع و پی در پی به موضع‌های اندیشمندانه می‌رسد و اغلب با بی‌رحمی هولناکی بیان می‌شود. آرتور کوستلر در ظلمت در نیمروز، منطق تکه‌تکه‌ای کمونیسم را کشف می‌کند. پس تصادفی نبود

که وقتی در خبرها بشنویم استالین عادت دارد دستش را روی زمین این سمبل «خود حیات» بگذارد، اشک توی چشم‌هایمان جمع شود. (اگر هم این عادت را نداشت ما ایمان داشتیم که دارد.) اذهان ما ملغمه‌ای از ایده‌های بد فهمیده شده بود، یک جاهایی حس می‌کردیم به «آنتایس»^{۶۹} فرزند زمین نیاز داریم.

گاتفرید همیشه حق داشت. افکار بی‌اعتنا و روشنش هم حاکی از محق بودن بود. ما شوخی می‌کردیم - «ما» یعنی مستعمره‌نشین‌هایی که گاتفرید تحقیر می‌کرد - که او باید مفتش می‌شد. وقتی شنید فکر کرد تعریفش را کرده‌ایم. یک روز، یک نفر که داشت از گروه جدا می‌شد، با خشم و ناامیدی سر گاتفرید فریاد زد که تو از آن آدم‌هایی هستی که قبل از صبحانه ۱۰۰ نفر را به خاطر این که خط را عوضی فهمیده‌اند از دم تیغ می‌گذرانی و بعد صبحانه کاملت را می‌خوری و کیفش را می‌کنی. گاتفرید آهسته و شمرده گفت: «اشتباه می‌کنی، من دستور می‌دهم فرد دیگری اعدام‌شان کند.» ما خندیدیم؛ گاتفرید باز هم قسر در رفته بود! مدت‌ها فکر می‌کردم: خب، خیلی ساده است؛ اگر کسی شبانه‌روز نوشته‌های لنین و استالین را بخواند، دیگر قتل سیاسی نه فقط وظیفه، بلکه عملی قهرمانانه است. ولی هیچ آدمی ساده نیست، حتی گاتفرید که سعی می‌کرد ساده به نظر برسد، که تمام کل یک قطعه باشد. بعدها

فهمیدم که گاتفرید تیپ عمومی محافل انقلابی بود، یا جناح چپ (و تا آن جا که من می دانم، جناح راست). برای این نوع مردان، دوستی و عشق ساده و معمولی و آسان، سخت بود و پشت دیوارهای سرد اقتدار سنگر می گرفتند. گاتفرید ظاهراً مسلح به تکبر بود. باشد، عیبی ندارد ولی تکبر چیست؟ این جا سراغ گمانه زنی هایی می روم که آن زمان وقت بسیاری صرف آن کردم: آیا تکبر همیشه سیستم دفاعی مقابل کمروبی است؟ آیا کمروبی چیز ساده ای است؟ گاتفرید را درک نمی کردم. حالا و همچنین آن زمان نمی دانستم چه چیزی را درک نمی کنم.

ده ها سال بعد در شورای فرهنگی بریتانیا در مونیخ بودم، بعد از سخنرانی، خانم سال مند جذابی نزدیک شد و خود را اولین دوست دختر گاتفرید معرفی کرد. صحنه، حالت مسخره ای داشت، زیرا کسانی با شور و شوق برای امضا احاطه مان کرده بودند. و همچنین به خاطر این که این روزها وقتی دو نفر، یکی آلمانی یکی بریتانیایی، همسن و سال ملاقات می کنند، بین شان خاطرات دو جنگ است، توی مغزشان این که ما با هم دشمن بودیم، پدر و مادرهایمان هم دشمن بودند - ناباوری دردناک، سنگین و خسته کننده ای که - آخر چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟ - مثل ضرب دیدگی که نامرئی است ولی هر دو می دانیم که وجود دارد. این خانم از آن زمان ها تعریف می کرد و افراد هم دور و برمان می پلکیدند. از آن خانه بزرگ لب دریاچه در برلین که معلوم بود چقدر

برایش شگفت‌انگیز بوده، برایم تصویر داد. دختر بسیار جوانی که از آن مادر روس و ویری و میزبانی سخاوتمند که هنوز روسی حرف می‌زد، از آن پدر دانشمند و از آن دایه روس که بر تمام خانواده آن‌قدر تسلط داشت که بگوید چه بپوشند و چه بخورند، از همه این‌ها ترسیده بود. آن زمان، گاتفرید پسر بیست و یک ساله‌ای بود که زیبایی و شیک‌پوشی خیره‌کننده‌ای داشت. ولی «خانم لسینگ عزیز، به ذهن شما هم رسیده بود که... یک چیزی... نمی‌دانم... چی بگم.»

- بله، برای من هم پیش آمده بود که یک چیزی، ولی چی؟

- من اولین دوست دخترش بودم. همیشه از خودم می‌پرسیدم...

- بله می‌دانم، ولی نمی‌فهمم...

- شبیه دیگران نبود. نه.

- نه، مرد عجیبی بود.

بعد گفت: «یک چیزی کم داشت؟» ولی آدم که پازل نیست که چیزی کم داشته باشد. فکر نکنید این‌ها حرف‌های دو خانم سال‌مند جلف بود. منظورمان چیز دیگری بود، آن دلوپسی که مردم، با گاتفرید که روبه‌رو می‌شدند حس می‌کردند. ولی کی دلش می‌خواهد از روی بیست سالگی اش قضاوت شود؟

زندگی جنسی مان غم‌انگیز بود. گاتفرید عمیقاً خشکه مقدس بود و خود را مهار می‌کرد. به طوری که به نظرم می‌آمد شاید باکره باشد، ولی معلوم است که امکان نداشت. خیلی خب، عیب ندارد، من به نظرش جذاب نبودم؟ باشد؟ ولی تمام علائم عادی، جذابیت من را نشان می‌داد. آن موقع‌ها یک جوک داشتیم - شاید هنوز هم باشد - که عکس‌العمل بعضی مردان به عشقبازی پرشور یا حتی معمولی، شبیه واکنش رئیس سفیدپوست‌ها، بوناها، به زبردست سیاهپوستی است که صمیمیت زیادی به خرج می‌دهد: پسرخاله نشو. اگر نوازشی عمیقاً تحریکش می‌کرد، نه حتی نوازش اندام تناسلی، حالت دفاعی به خود می‌گرفت و عصبانی می‌شد. در عین حال به نظر می‌رسید لذت‌جویی را درک می‌کند چون به دو پناهنده اهل یوگسلاوی اشاره می‌کرد - که از هیچ‌نظر به هم نمی‌خوردند، زن با فرهنگ بود و مرد ابله: «تو باید بفهمی زوج‌هایی هستند که به خاطر لذت رختخواب با هم می‌مانند.» ولی تا آن‌جا که به من مربوط می‌شد، او هیچ چیز درباره لذت رختخواب نمی‌دانست، و این ایده‌ام، مربوط به خیلی پیش از آن است که در سواحل عنان گسیخته‌تر عشقبازی سرگردان شوم. همه این‌ها برایم در هاله‌ای از ابهام بود. ماتم می‌گرفتم، تعمق می‌کردم، فکر می‌کردم تا از این‌ها سر در بیاورم... چقدر وقت صرف فکر کردن به گاتفرید کردم... ولی با بیچارگی نه. به یک دلیل، قرار نبود ازدواجمان دوام بیاورد. حالا فرض کنید من هرگز شریک جنسی نداشتم، فرض کنید قبل از آن، سکس لذت‌بخش

نداشتم، حتماً اعتقاد پیدا می کردم که ناخشنودی گاتفرید و ناخشنودی من از رختخواب، همه اش تقصیر من است. زنان همیشه فکر می کنند در چنین شکست‌هایی مقصرند. حالا دائم به دخترانی فکر می کنم - هزاران یا میلیون‌ها؟ - که با مردانی که نمی شناسند ازدواج می کنند و جفت مناسب هم نیستند. هر جا، در همه جای دنیا، سکوت درماندگی، صحرای بدبختی...

روزی بالاخره

مردی که عاشقش هستم

با من راه می آید...

یا شاید، یا حتی...

شب و روز

به تو فکر می کنم...

خیلی خب دیگر، به هم نمی خوردیم.

اولین خانه‌مان، باز یکی دیگر از آن اتاق‌های مبله بود، این بار صاحب‌خانه‌مان زنی بی‌نهایت چاق بود و یک عالم بچه داشت که بعضی نوجوان بودند. یک روز با فریادهای شادی و خنده از ایوان، بیدار شدیم. دیدیم خانم خانه روی یک صندلی نشسته و یک نوزاد تازه

متولد شده بغلش است. نمی دانسته حامله است. داشته بیکن و تخم مرغ درست می کرده و محلول جوش شیرین می خورده - آخر فکر می کرده سوء هاضمه دارد - که بچه آرام لیز خورده و به زمین افتاده است. ما همه دور میز بزرگ توی ایوان نشستیم و بچه را که هول هولکی لباس گنده بچه‌های دیگر را تنش کرده بودند، از این بغل به آن بغل دست به دست دادیم. شوهرش شاد بود، خودش هم همین طور. گروه این واقعه را بسیار تحسین کرد.

همه اعتقاد داشتیم که باید برای «زندگی شخصی» وقت بیشتری اختصاص بدهیم. هر شب جلسه داشتن «ضد- تولید» بود.

در این مدت، تلاش می کردیم تا با سیاهان «تماس» بگیریم و از بین آنها، روی «کادر احتمالی کار کنیم.» یک مشکل، «خط» بود - از مسکو البته - این «خط» حاکی از آن بود که فقط پرولتاریای سیاه می تواند مردمانش را به سوی آزادی هدایت کند. ناسیونالیسم سیاه طبق آداب نفرین می شد، با همان بددهنی‌های متداول: «نوکر»، «بادمجان دور قاب چین»، «غلام حلقه به گوش» و غیره. ما به «درستی» این «خط» شک داشتیم و بحث‌های داغی می کردیم. با هیچ گروه سازمان یافته‌ای تماس نداشتیم. به یک دلیل خوب؛ چون چنین چیزی وجود نداشت. در سالیزبری که نبود، هر چند شنیده بودیم که در بولاوایو، اتحادیه کارگری سیاهان وجود دارد که غیررسمی و غیرقانونی است. اسمی به گوشمان

خورده بود، جاشوا نکومو، سخنوری که توجه مردم را جلب می کرد. از رفقای بولاوایو خواسته شد تماس بگیرند ولی گزارش رسید شکست خورده اند. بیست سال بعد از جاشوا نکومو در این باره پرسیدم و او گفت که به خاطر نمی آورد ولی احتمالاً فکر کرده که ما جاسوس دولت هستیم.

تنها سیاهپوستی که با او مدام در تماس بودیم، مردی بود به اسم چارلز مزینگل که سالها «کوپن» آفریقایی کلوب کتاب چپ قدیم محسوب می شد. در آن جلسات، او شوخ طبعانه و آرام تکرار می کرد که بریتانیا به خاطر ماده ثبت شده ای در قانون اساسی، که به مستعمره استقلال می دهد، مسؤول رفتار بد با بومی هاست، با این حال کسی این قصور را به یادش نمی آورد. با ما هم همین برخورد را داشت. برای او اصل قضیه همین بود. اگر بتوان بریتانیا را آگاه کرد، او هم به دولت رودزیای جنوبی می گوید که درست رفتار کند. چارلز معمولاً تنها به جلسات ما می آمد ولی گاهی دوستی را با خود می آورد. سراغ بروشورها و کتاب های ما می رفتند، اعلامیه های براق شوروی را رد می کردند ولی سپاسگزارانه هر اطلاعاتی درباره وضعیت مردم شان می داد، می پذیرفتند. از کمونیسم خوش شان نمی آمد. به نظرشان تکه تکه کردن ها و ناشی گری های «خط» ربطی به آن ها نداشت. معاهده آلمان نازی- شوروی برای شان غیر قابل درک بود. نمی فهمیدند چرا کمونیست ها با حزب کارگر، با سوسیالیست هایی که مثل خودشانند، بد رفتاری می کنند. ادعایی را که این جنگ «برای

دستیابی به دموکراسی» است، با لبخندی مؤدبانه می شنیدند، شاید آه می کشیدند و سر تکان می دادند. وقتی سماجت می کردند، می گفتند، رفتاری که نازی‌ها با مردمی که بر ما غلبه کردند، می کنند، خیلی بدتر از رنجی نیست که بومی‌های رودزیای جنوبی کشیدند.

مزینگل را حالا «عمو تام» می دانند، آن هم کسانی که بخشی از ساختار عقیدتی پذیرفته شده بودند، و هرگز، هیچ وقت به خاطر افکارشان رنجی متحمل نشدند. (این «عمو تام» اتفاقی، کارا کتری بود تا حدودی قابل تحسین، اصلاً شبیه عمو تام اصلی نبود ولی مهم نیست.) حالا به استهزا می گویند -وای، آره، چارلز مزینگل! چارلز هر وقت یک آدم عصبانی و کج خلقِ مخالفِ سفیدها آن طرف‌ها بود، افکارش را به او منتقل می کرد، ولی در مورد اطلاعات، چندان سخاوتی به خرج نمی داد. اغلب خودش به تنهایی، بدون هیچ متحدی، همچنان، خبرها را قیچی می کرد، لابی می کرد، به روزنامه‌ها، به نماینده‌های مجلس، به کمیسیون‌های دولتی نامه می نوشت. آن زمان که با او آشنا شدیم، میانسال، خسته و ناخشنود بود، چون کاتولیک رومی بود و مذهبی و کلیسا برو، چند تا کشیش به خانه‌اش رفته بودند که بگویند اگر برای تشکیل اتحادیه کارگری اصرار کند، تکفیرش می کنند. آن اتحادیه کارگری، برای کارگران ادارات بود ولی چارلز رؤیای اتحادیه کارگری کارگران معدن را داشت. با کارکنان ادارات آبش به یک جو نمی رفت، چون تحصیلدارها و آبدارچی‌ها،

نخبه بودند، مزد بالاتری نسبت به بقیه سیاه‌ها می‌گرفتند، میل نداشتند با فعالیت‌های فتنه‌انگیز شغل خود را به مخاطره بیندازند.

چارلز و یکی دو نفر از دوستانش که به جلسات ما می‌آمدند، هر برنامه‌ای داشتیم کنار می‌گذاشتیم و در مورد مسائل مورد علاقه آن‌ها صحبت می‌کردیم. چارلز و دوستانش به دفتر کلوپ‌چپ یا هر دفتری که بودیم می‌آمدند، چون چارلز تحت نظر CID بود و همچنین آن زمان هیچ‌کدام از ما خانه یا آپارتمانی نداشتیم که بتوانیم سیاهان را دعوت کنیم، برگزاری جلسات آسان نبود. بنا بر حس آفریقایی زمانه، فایده‌ای نداشت بگوییم ساعت شش و انتظار داشته باشیم چارلز ساعت شش بیاید. اگر می‌گفتیم ساعت چهار، که منظورمان شش بود، چارلز ممکن بود ساعت شش برسد یا به طور غیرمنتظره، ساعت چهار. تازه منع عبور و مرور هم بود. تمام سیاهپوستان که در واقع در شهر زندگی نمی‌کردند؛ باید تا ساعت نه شب به «منطقه» -خارج از شهر سفیدپوست‌ها- برمی‌گشتند. چارلز دوچرخه داشت، همیشه می‌ترسید بدزدند، چند بار هم دزدیده بودند. دوچرخه را باید از پله‌ها بالا می‌آورد و توی دفتر می‌گذاشت. ما شوخی می‌کردیم که باید به دوچرخه چارلز هم حق رای داد. گاهی وسط صحبت و بحث بودیم که چارلز و دوستش، چشم به ساعت، بلند می‌شدند، عذر می‌خواستند و به روش خاص خود، صبور، لبخند به لب ولی کله‌شق، جلسه را ترک می‌کردند. بعد از رفتن‌شان، ما،

یا از خشم و سرخوردگی منفجر می شدیم و از آنچه که خودمان بخشی از آن بودیم، منزجر، یا به دلیل عجز و ناتوانی مان، افسرده می نشستیم. می دانستیم که این مردان، به مرزهای «منطقه» که می رسند از هم جدا می شوند و با احتیاط به خانه هایشان می روند و هر کتاب و کاغذی که به آن ها داده ایم، پنهان می کنند، چون پلیس «منطقه»، که طبقه خاصی از سیاهان رذل بودند، وحشی گری و لاابالی گری را با شوخی توأم می کردند و تشخیص شان چنان آسان بود که در لباس شخصی هم قابل شناسایی بودند. چارلز برایمان تعریف می کرد که چطور بارها این مردان او را زده اند، به خانه کوچکش حمله کرده اند و اعلامیه هایش را پاره و جلوی زن و بچه لگدش زده اند. اوقات مان تلخ می شد که به نظر چارلز خنده دار می آمد، مثل این که به بچه های سختی نکشیده، از دنیای غدار حرف زده باشی. گاهی شکبیا و لبخند به لب می گفت: «بله، این طوری بود، وضع ما این طور است.»

چارلز همیشه از ما می خواست که به پارلمان بریتانیا تکالیفش را یادآوری کنیم. ما هم تمام مدت نامه، کپی خلاصه مذاکرات و قطعنامه های مربوط به قانون اساسی را برای اعضای پارلمان در وست مینستر می فرستادیم و با این فرض که برای مسائل مستعمره ای «خوب» باشد، ولی احیاناً اگر جوابی هم دریافت می کردیم، امتناعی محترمانه بود. می گفتیم، به خاطر جنگ است، بریتانیایی ها جز جنگ برای هیچ چیز وقت ندارند. و چارلز

با لبخند همیشگی می گفت: «قبل از جنگ هم برای ما وقت نداشتند.» لازم به گفتن نیست که اعضای پارلمان رودزیا هم هیچ علاقه‌ای به این موضوع نداشتند. چارلز مزینگل آشوب گراست، این حرف آخرشان بود.

با این حال یک نفر متحد چارلز بود: گلادیس مازدراپ، بانوی شهردار سالیزبری. گاهی، وقتی به دفتر این خانم سر می‌زدیم، چارلز و بقیه دوستان را در حال چای خوردن و گفت‌وگو می‌دیدیم. آن زمان، همه ما عضو حزب کارگر شده بودیم. برخورد بانوی شهردار با ما «سرخ‌ها» به این صورت بود که «بالاخره بزرگ می‌شوند.» خانم مازدراپ زنی درخور توجه بود، به قول امروزی‌ها، سرمشق من و سایر زنان. از او پرسیدیم که چطور به این جا رسیده است. برای‌مان تعریف کرد که در گراف راین‌ت در کیپ تاون بچگی و نوجوانی را گذرانده بود و به اندازه الیو شراینر^{۷۰} ایزوله بوده است. با وجودی که جزو طبقه‌ای اجتماعی بود که آن موقع طرز تفکر قدیمی و نژادپرستانه داشتند، خودش، درباره سوسیالیسم و فمینیسم و برابری همه نژادها مطالعه کرده بود. این خانم که برای آن زمان و مکان، عقاید افراطی داشت، به عنوان شهردار انتخاب شده بود، فقط به خاطر احترامی که به ویژگی‌های شخصی‌اش می‌گذاشتند. در حزب کارگر پست برجسته‌ای داشت ولی از این حزب منزجر بود چون سوسیالیستی نبود و چون برخورد این حزب با آفریقایی‌ها بهتر از «حزب اتحاد» نبود.

۷۰ Olive Schreiner - (۱۹۲۰-۱۸۵۵) نویسنده، اهل آفریقای جنوبی.

می دانست که جلب موافقت حزب برای عضوگیری سیاهان، دور از ذهن است ولی پیشنهاد کرده بود که شاخه آفریقایی حزب تأسیس شود. به همین ترتیب، اتحادیه‌های کارگری سفیدپوستان، با گفتن این که سیاهان در صورتی می‌توانند به اتحادیه‌های کارگری بپیوندند که دستمزد مساوی داشته باشند، مانع پیشرفت سیاهان شده بود، چون دستمزد سفیدپوستان سی برابر سیاهان و همچنان بر همین منوال بود، زیرا «حفظ تمدن سفید» به این معنی بود که شکاف دستمزدها، بین حداقل دستمزد سفیدپوستان با بهترین و بالاترین دستمزد سیاهان، حفظ شود. بنابراین حزب کارگر، ایده شاخه آفریقایی را به همین دلیل غیردموکراتیک بودن، رد کرده بود. من درباره مبارزه بزرگی که بعد از آن رخ داد در موجی از توفان نوشته‌ام. دلیلی که خانم مازدراپ از ما خواست که عضو حزب کارگر شویم این بود که به نفع او و به تشکیل شاخه آفریقایی رأی بدهیم.

این صحنه را تصور کنید: یک دفتر خاک گرفته و بی‌روح معمولی، پر از قفسه پرورنده، خانم مازدراپ زنی درشت‌اندام و استوار و آرام، پشت یک میز بازی لخت نشسته و ما رفقا روبه‌رویش روی ده دوازده صندلی نشسته‌ایم که بگوید چه باید بکنیم. همه می‌خندیم - به بی‌ربطی و غیرمنتظرگی حرف‌هایش، چون به فکرمان هم نرسیده بود که حزب کارگر به ما روی خوش نشان بدهد. به‌علاوه بسیاری از ما، حتی شهروند نبودیم. اول از همه من: ازدواج با گاتفرید مرا تبدیل کرده بود به دشمن

و اجنبی. (آن قدر عصبانی شده بودم که فقط تصمیم گرفتم فراموش کنم. از من خواسته بودند که هفته‌ای یک بار به CID گزارش بدهم؛ هیچ وقت ندادم. چیزی نگذشت که گاتفرید هم دیگر گزارش نداد - آسان‌گیری‌های مستعمره‌ای آن روزگاران.) ولی RAF چی؟ پناهنده‌ها چی؟ مهم نیست، خانم مازدراپ دموکرات، در قواعد و آیین‌نامه‌ها دستکاری کرد و همه ما را به عضویت درآورد. در این ضمن شرایط خود را برای مان شرح داد. هر کاری خارج از حزب کارگر می‌کنیم به خودمان مربوط است ولی اگر کوچک‌ترین اثری از حقه‌های کثیف کمونیستی ببیند، خودش شخصاً پرت‌مان می‌کند بیرون. از آن طرف کل کشور را، اغراق نمی‌کنم، شایعه‌ای به لرزه درآورده بود که سرخ‌ها، بومی‌ها را تحریک می‌کنند که قیام کنند و سفیدپوستان را توی دریا بیندازند. من با همین شایعه بزرگ شده بودم. جالب این‌جا بود که تا صدها کیلومتر آن طرف‌تر، اصلاً دریایی وجود نداشت. مشابه این عادت ذهنی که می‌گویند انگلستان «روی دریایی از نقره قرار گرفته است».

رأس دشمنان ما، چارلز آلی نامی بود عضو شورای شهر و همکار و دشمن قدیمی خانم مازدراپ. مرد چاق و کوتوله و زشتی که مثل بازرگان‌ها، کت و شلوار میل‌میل می‌پوشید و کسانی مثل مکس دنزیگر از این، به قول خودشان مرد مبتدل تازه به دوران رسیده، متنفر بودند. درست مثل خانم لسینگ در برلین و هیتلر. چارلز آلی، به دلیل جناح راستی بودنش،

آکنده از گردن کلفتی و اعتماد به نفس بود و پیوسته برای روزنامه‌ها نامه می‌نوشت: «اهالی رودزیای جنوبی، وقت آن است که چشم‌هایتان را باز کنید و ببینید دور و برتان چه می‌گذرد. آشوب‌گران و کفیر دوستان در «منطقه» مشغول‌اند، آن‌ها را برای انقلاب تحریک می‌کنند. بین آن‌ها اجنبی و کمونیست هم هست. بومی‌ها برای فعالیت‌های سیاسی آمادگی ندارند. آن‌ها تازه از درخت پایین آمده‌اند...» و از این قبیل.

دوران کوتاهی که در حزب کارگر بودیم، لذت‌بخش بود. جلسات، کنفرانس‌ها، تباری‌ها و بحث‌ها شب و روزمان را پر کرده بود. با وجود حس ناهماهنگی و فرقه‌هایی که به مرز نمایش کم‌دی می‌رسید، شاد بودیم. در مستعمره‌ها، تفاوت‌ها همیشه برجسته بوده است ولی آن موقع، به خصوص در زمان جنگ و هجوم افرادی که به شدت با هم فرق داشتند، فضای خاصی درست کرده بود. کسانی که خارج از رودزیای بودند، ما محلی‌ها را این‌طور به خاطر می‌آوردند: «فقط در رودزیای جنوبی چنین چیزهایی رخ می‌دهد.»

شاید خانم مازدراپ مثل تمام افراد سال‌مندی که آن موقع می‌شناختم، تنها بود. می‌دانستیم که ایده سیاسی مشترکی با شوهرش ندارد. چه کسی احتمال داشت کشمکش او را برای اطلاع از دنیا، در زمان دخترگی درک کند؟ یکی چارلز مزینگل. این دو دوستان واقعی بودند و تنها جایی که می‌توانستند ملاقات کنند، دفتر چرک و دوده‌گرفته خانم مازدراپ

بود، هیچ جای دیگری نمی شد. خانم مازدراپ، فکر کنم، من را دوست داشت، چون جوانی اش را در من می دید. خیلی جدی خاطر نشان می کرد که «بعضی از ماها خیلی طول می کشد تا بزرگ شویم.» گاتفرید را هم دوست داشت، در عین حال از عقاید سیاسی اش متنفر بود. چیزی که در هر دو مشترک بود، توانایی شان بود و این که هر دو سلطه جو بودند. خانم مازدراپ می خواست در مورد نهضت کارگری در آلمان بداند ولی گاتفرید قبل از این که سیاسی شود، بی غم و بی خیال آن جا را ترک کرده بود: «بیخشید که مجبورم بگویم که درباره سوسیال دموکرات ها هیچ چیز ندارم بگویم.» در مورد تاریخچه خانوادگی گاتفرید هم کنجکاو بود که نه فقط خانم مازدراپ، بلکه همه ماها، انگار که داستانی حماسی تعریف کند، سراپا گوش بودیم. خانم مازدراپ می گفت: «چه احتیاجی است آدم رمان بخواند؟» ما جوانانی که خانم مازدراپ به عضویت حزب کارگر درآورده بود، همگی دیوانه ادبیات و شعر بودیم و او و گاتفرید با ما هم عقیده نبودند. معمولاً می گفت: «بیخشید، شعر نمی فهمم، نباید انتظار داشته باشید درکش کنم» و در همان حال گاتفرید پشتیبانی می کرد که «هر چیزی ارزش گفتن داشته باشد در یک پاراگراف فشرده خلاصه می شود.» خانم مازدراپ با آن نگاه آبی بی گناهِش و رضایت خاطری که معمولاً با این جور دستاوردهای خطیر حاصل از کشف بی ذوقی و بی فرهنگی همراه است، ما را به مبارزه می طلبید و می گفت: «من که یک ذره اش را هم نفهمیدم، همین دیگر، حرفی ندارم.» یا این دو

برای هم متن منظومی را می خواندند و ادای مبهوت شدن و حیرت کردن درمی آوردند. چند شعر هم بود که دست می انداختند و با طعنه، با ریتم یک نواخت و قاطع می خواندند.

- «چرخ زنان، چرخ زنان، در ماریچی چرخان...» گاتفرید چطور این را می خوانید؟ «قوش صدای قوش بان را نمی شنود...» خب یعنی چی واقعاً؟

گاتفرید می خواند: «همه چیز تکه تکه می شود... هسته نمی تواند بچسباندشان...» چی تکه تکه می شود؟ کدام هسته؟ منظورم همین است. صراحت ندارد.»

چارلز مزینگل عاشق شعر بود. دیوان شعری را به او می دادیم که اسم شان را هم نشنیده بود. یا ابیاتی از شلی برایش می خواندیم که برای او و رفقای دسیسه کارش الهام بخش باشد و چارلز می خواند: «بیر، بیر، بسوز و بدرخش...»

خانم مازدراپ خیلی جدی می گفت: «ولی چارلز، توی آفریقا که بیر نیست.»

چارلز هم می گفت: «در سالیزبری بره هم نیست، شاید مناطق شرقی داشته باشد، نه؟ «بره کوچولو، کی تو را درست کرد؟ می دانی کی تو را

درست کرد؟» و چشم‌هایش پر از اشک می‌شد.»

با این شعر، گانفرید و خانم مازدراپ که هر دو طبق اصول، منکر خدا بودند، برای بررسی احتمال ارتداد آتی، نگاه تشخیصی سیاسی به او می‌انداختند.

- ولی چارلز به چه دردی می‌خورد؟

چارلز لبخند زنان و همچنین آه کشان می‌خواند:

ستمگری، قلب آدمی دارد
و حسادت، صورت انسان
وحشت، انسان الهی است
و پنهان کاری، لباس انسانی...

- خانم مازدراپ، این تجربه من است. معذرت می‌خواهم ولی این را باید بگویم. ببخشید.

خانم مازدراپ متحد فطری دیگری هم داشت، جیمی لیستر؛ مردی اسکاتلندی از اهالی اومتالی، فرد مهمی در شعبه‌ای از اتحادیه کارگران راه‌آهن-سفیدپوستی بود. او تجربه مبارزات ۱۹۳۰ کلاید^{۷۱} علیه کمبود

۷۱ - رودخانه کلاید در اسکاتلند. موضوع کمبود سرمایه به دلیل رکود بزرگ برای گسترش سیستم خط آهن کنار رودخانه.

سرمایه را داشت و سوسیالیست پرشوری بود. کمونیست نبود. شعبه اتحادیه خود را حامی شعبه آفریقایی اتحادیه کرده بود و با این کار به غیرممکن دست یافته بود و همه این‌ها را هم به دلیل ویژگی شخصیتی. از او می‌پرسیدیم که چطور این کار را کرده چون لازم بود چگونگی آن را بدانیم: «من جلویشان را نگرفتم، همین. گفتم شرمنده شما کارگرها هستم، اگر به اصول اساسی سوسیالیستی پشت کنید، از من انتظار نداشته باشید کارها را برای تان درست کنم.» و می‌خواند:

به خاطر همه این‌ها و همه این چیزها،

و به خاطر چیزهای دیگر،

همیشه و در تمام دنیا، مرد و مردانه،

باید با هم برادر باشند، به خاطر همه این‌ها.

تا با نقل قول از برنز^{۷۲} به کارگرهای سفیدپوست هم قطارش نشان بدهد
چقدر شرمنده است.

جیمی می‌گفت برای شعرهای صد من یک غاز وقت ندارد.

یک صحنه از دفتر کوچک خانم مازدراپ که کیپ تا کیپ پر از آدم است: سه نفر RAF، خلبان‌هایی که دوره می‌دیدند، شعرهای بایرون و

۷۲ Robert Burns - (۱۷۹۶-۱۷۵۹)، شاعر و ترانه سرای اسکاتلندی که

طرفدار انقلاب فرانسه بود.

شلی و کیتز و بلیک را برای جیمی لیستر می خوانند، در همان حال چارلز مزینگل - که پشت همان میز نشسته و حضور یک سیاهپوست فقط در این حلقه انقلابیون عنان گسیخته میسر است - گوش می دهد و آه می کشد و می خندد: «آه، بله، این شعر را دوست دارم. راست می گوید.» جیمی لیستر، جنگجوی کوچک اندام، چانه تیز و ستیزه جوییش را بالا گرفته، صبر می کند تا این سه جوان ممتاز که تحصیلات به آن‌ها آرامش داده، خواندن را تمام و به او نگاه کنند و منتظرند جیمی تسلیم شود. ولی او قرار نیست کوتاه بیاید. «ای وای، خب، به جرأت می توانم بگویم، بله، این‌ها هم خوب است، ولی برایم «برنز» بخوانید، همیشه و همه وقت «برنز». و می خواند: «جونور کوچولوی حيله گر، از ترس قوز کرده» شعری درباره موش را درست تا آخر می خواند. «بفرمایید، حالا مشابه‌اش را بیاورید، اگر می توانید چیزی شبیه این بخوانید.»

در این مدت، گاتفرید با کت و شلوار نخی روشن و شیکش نشسته، کنارش خانم مازدراپ مثل یک کدبانوی رازدار، و هر دو ظاهر تمسخرآلود دارند چون می دانند برای نقاط ضعف افراد باید جا باز بگذرانند.

جیمی لیستر زنی داشت که با او و اصولش موافق نبود: جیمی زندگی کاری‌اش را با مردانی می گذراند که ممکن بود بهش رای بدهند ولی با او موافق نبودند. او هم اصلاً و ابداً تنها کسی نبود که ماها را تسکینی موقتی برای انزوایش می دانست. بعدها سابقه سیاسی خود را خراب کرد، دقیقاً

یادم نیست چه کار کرد - فکر کنم از بخش «ارتجاعی» حزب کارگر حمایت کرد- و فحش‌های تندی خورد که چپ‌ها به بدعت‌گذاران نسبت می‌دهند.

جک آلن، معدن‌چی پیر از اهالی «رَند» صمیمی‌ترین دوست خانم مازدراپ بود. جک به دلیل غبار معدن ناراحتی ریوی داشت و در حال مرگ بود. در مرز منطقه رنگین‌پوستان زندگی می‌کرد، در خانه‌ای کوچک که همیشه پر بود از: بچه‌های سیاه و قهوه‌ای، چارلز مزینگل و دوستانش، RAF که عصر از کمپ مرخصی گرفته بودند و هر کدام از ما که نیم ساعت وقت اضافی داشتیم. جک از نسل بعد از مامان‌بزرگ فیشر بود. چیزهایی که به یاد می‌آورد، متقال‌های قرمز براق و راسته حلبی فروش‌ها و عرق‌خوری نبود بلکه رویارویی بزرگ کاپیتالیست‌ها با کارگران -منظور سفیدپوست- در ژوهانسبورگ بود. و فقر؛ از آن نوع که با استنلی، راننده خانواده گرفتار دیده بودم.

در یکی از موج‌های مردان جوانی که برای دوره خلبانی به مستعمره فرستاده شده بودند، چند دانشجوی کمبریج بودند که قرار بود وقفه تحصیلی‌شان را بعد از جنگ ادامه بدهند. سه نفر از آن‌ها دوستان مخصوص ما بودند؛ یکی از طبقه کارگر بود، مثل دی. اچ. لارنس. چون من این‌طور جایگاهش را تعیین می‌کردم یعنی کلاً در ظرف ادبیات. همان موقع نظر خودش هم همین بود. دیگری، از طبقه متوسط بالا، که

بعدها صاحب پست خوبی در فدراسیون صنعت بریتانیا شد. یکی هم به مدرسه هرو^{۷۳} رفته بود، می گفت اگر از مدارس خصوصی انگلستان جان سالم به در ببری، از هر اتفاقی در زندگی جان به در می ببری. ولی جان به در نبرد. در مدرسه به بی رحمانه ترین شکل اذیتش کرده بودند. مشروب بسیار زیاد می خورد. دو نفر از آن‌ها از کمبریج دوست بودند و بعد هر سه با هم دوست شدند. از نظر من، سند تأیید و آینده‌ای درخشان بودند. هر جوانی خیال پردازی می کند: وای اگر یک دوست واقعی داشتم، کسی که بتوانم با او حرف بزنم. و حالا رؤیاهایم به واقعیت پیوسته بود. این سه، که از این‌ها گذشته فقط چند ماه در این حوالی بودند، مرا تغییر دادند، به من اعتماد به نفس دادند، چون انگلستان را برایم نزدیک تر آوردند؛ جایی که حقیقتاً روزی، خیلی زود، به محض این که جنگ تمام شود، آن‌جا خواهم بود. به یک دلیل به انگلستان می روم؛ آن‌جا حرف می زنم... حرف زدن با این سه نفر چه لذتی داشت، صحبت کردن، نه بحث و جدل و مواجهه، نه لفاظی و متهم کردن، بلکه خود مبادله طبیعی و دوستانه افکار. حرف زدن برای سرگرمی. این سه وقتی رسیدند که اولین تب و تاب و قطعیت‌های گروه از بین رفته بود، و در هر صورت مشکل بتوان گفت که آن‌ها مدل شور و شوق بی قید و شرط بودند. حالا بیشتر به این جور سبک علاقه دارم. این سه درست جوهره «ما از بد در مقابل بدتر

۷۳ - Harrow، مدرسه شبانه‌روزی خصوصی بسیار قدیمی انگلستان که چرچیل در آن درس خوانده بود.

دفاع می کنیم» و «خب، چه انتظاری داری» بودند. مدل ما هم همین بود، ولی در آن‌ها به درجات شدیدتر. اگر مشکلی پیش می آمد -قطعاً موتور هواپیما به کمپ دیگر RAF فرستاده می شد، یا با یک اشتباه لپی، کمبود قطعی مواد غذایی گزارش شده بود، اگر یک سخنرانی در لندن بیش از حد معمول احمقانه به نظر می آمد، اگر جبهه دوم مجدداً به تعویق افتاده بود، ما همه می خندیدیم، مسخره می کردیم، گوشه کنایه می زدیم، جوک می گفتیم و شانه بالا می انداختیم. کلبی مسلکی ملایم و تقریباً مداراگرانه بین تمام RAF عمومیت داشت چون همه شان می دانستند که از بد در مقابل بدتر دفاع می کنند. شاید بتوانیم بگوییم هیچ کشوری مثل بریتانیا در دهه ۱۹۳۰ نتوانسته بود از ده سال فقر هولناک -در نتیجه جنگ جهانی اول- خود را بیرون بکشد و از مردمش بخواهد از جنگ میهن پرستانه جدیدی با شور و شوق و بدون ابهام استقبال کنند؟ این سه نفر در خلق و خوی عمومی با بقیه RAF مشترک بودند ولی چیز دیگری هم بود؛ دانشجوی دانشگاه کمبریج بودند. کمبریج مهد جاسوسان بود. نه، اصلاً و ابداً منظورم نیست که این سه جاسوس بودند یا ممکن بود باشند، بلکه، حال و هوا و مدل شان، محصول آن زمان آن دانشگاه بود. ما حتی می گفتیم «مدل کمبریجی» به خاطر این سه و سایر RAF های کمبریجی. این بی اعتقادی آن‌ها به کشور خود -بی اعتقادی همه ما- نوعی سم بود. کلبی مسلکی در این سطح، تقریباً همیشه ایده آلیسم را معکوس یا به آن خیانت می کند.

که مرا باز می گرداند به این که: چرا این همه انتظار داشتیم؟ چرا به آن دردناکی تعجب کردیم که کشورمان، که تمام دنیا، تلوتلوخوران دوباره وارد سردرگمی یا فاجعه دیگری شد؟ چه کسی آتیه بهتری نوید داده بود؟ کی آتیه بهتری را نوید داده بودند؟ چرا مردم زیادی در زمان ما احساس بچه‌هایی را داشتند که به‌شان خیانت شده؟

اکنون فکر می‌کنم ما، چه بسا کاملاً منطقی، دلمان می‌خواست این‌طور فکر کنیم: بریتانیا، که مردان ضعیفی بر آن حاکم بودند، با فرانسه ساخت و پاخت کرد تا به نازیسم و فاشیسم مجال بدهد در اسپانیا برنده شوند، و به هیتلر امکان داد تا به قدرت برسد، در صورتی که هیتلر از همان اول به صراحت اعلام کرده بود که دقیقاً منظورش از نبرد من^{۷۴} چیست. چرچیل که دید چه اتفاقی می‌افتد، به سخره گرفت و کوتاهی کرد و بعد وقتی بالاخره زمام دولت را در دست گرفت، نه مسلح بود، نه آماده جنگ. به‌رغم این چیزها، بریتانیا خود را جمع کرد و «نبرد بریتانیا» را در آسمان و «نبرد آتلانتیک» را در دریا جنگید و وقتی فرانسه سقوط کرد، جلوی هیتلر ایستاد. بعد، لشگرهایی به شمال آفریقا فرستاد - به‌رغم زیردریایی‌های آلمان - همچنین به شاهکاری مسلماً خارق‌العاده دست یافت و آن فرستادن صدها هزار، بلکه میلیون‌ها مرد به استرالیا، کانادا، کنیا، آفریقای جنوبی و رودزیای جنوبی بود تا دوره خلبانی ببینند،

دستاوردی که قطعاً هرگز نظیرش نبود، بله؟ ما در مدیترانه در دریا و زمین می‌جنگیدیم. یعنی واقعاً نباید به خودمان اجازه افتخار کردن می‌دادیم؟ چرا، باید این اجازه را به خود می‌دادیم به شرطی که چارچوب ذهنی‌مان اجازه می‌داد.

احساسات دیگری فلج‌مان کرد. و آن این بود که بگوییم همه این‌ها لازم نبود اتفاق بیفتد، همه‌شان قابل احتراز بود. به سینما که می‌رفتیم، بمباران‌ها را تماشا می‌کردیم، یا غرق‌شدن کشتی‌ها، یا منهدم‌شدن هواپیماها و منفجر شدن تانک‌ها را می‌دیدم یا در روزنامه می‌خواندیم، خشمی فلج‌کننده و مهوع احساس می‌کردیم: به خاطر از بین رفتن منابع و ثروت. وقتی لوله لوله بمب می‌دیدیم که فرو می‌ریخت، با خود فکر می‌کردیم: با هزینه‌اش می‌شد یک بیمارستان ساخت و تجهیز کرد. یا هزینه انفجار یک تانک، برابر یک کتابخانه. با پولی که در جنگ اسراف کردیم می‌توانستیم دنیا را دگرگون کنیم. حالا دلم می‌خواهد بدانم آیا این احساسات شدید در جنگ جهانی دوم، تازه بود؟ آیا ما اولین نسلی بودیم که چنین حسی داشت؟ آیا در جنگ‌های قبلی هم مردم همین احساسات را داشتند؟

حالا بی‌اعتقادی مهلک و متفاوتی آزارمان می‌دهد: به قدر کفایت هوشمند نیستیم - نژاد بشر را می‌گویم - که دنیایی جدید بسازیم یا حتی از نابودی دنیای قدیمی جلوگیری کنیم. این تداوم کلبی‌مسلکی قدیمی

است، همان چه انتظاری داری؟ که سوی دیگر رؤیاهای ساده‌دلانه و عاری از شرم ماست.

گاتفرید از معاشرت با کمبریجی‌ها لذت می‌برد - تا حدی. می‌توانست با آن‌ها در مورد تاریخ و عقاید بحث کند، ولی سبک کنایه‌گویی و همین‌طور شوخی کردن‌شان او را می‌ترساند چون نمی‌توانست همراهی کند. درباره موضوع‌های جدی باید به روش‌های جدی بحث کرد. راحت دوست‌شدن من با آن‌ها، او را تنها تر از قبل کرد، از روش صحبت کردن‌مان درباره کتاب انتقاد می‌کرد. ممکن بود از ادبیات لذت نبرد ولی روی «خط» حزب پافشاری می‌کرد. پس رهیافت جدی و کمونیستی ما به ادبیات کجا رفت؟ و در واقع، واقعاً کجا رفته بود؟ سال‌ها در شوروی این‌طور متداول بود که در موقعیت‌های رسمی کمونیستی به یک زبان صحبت می‌کردند و برای مقاصد عادی به زبانی دیگر. خیلی قبل، گروه کوچک ما هم همین عادت را پیدا کرده بود. من هرگز نتوانسته بودم رئالیسم سوسیالیستی را جدی بگیرم. الان، از این که جلوی گاتفرید، نیتن، فرنک کوپر - و هر کسی که از «خط» حمایت می‌کرد - ایستادم، سرفرازم ولی به این معنی نیست که نمی‌توانستم آن زبان را به کار ببرم. اگر واقعاً در یک کشور کمونیستی بودم، آیا می‌توانستم در مقابل ستمگری‌های «خط» مقاومت کنم؟ دلم می‌خواهد فکر کنم که می‌توانستم. می‌توانم در این مورد و در مورد سؤال بعدی تردید کنم: آیا

واقعاً در طول دوران اشتراکی کردن روسیه در اواخر دهه ۱۹۲۰، تا سرحد مرگ با فعالان پاپی دهقانان می‌شدم؟ هر چند می‌دانم که چه تعداد کمی جلوی وجه غالب یا جو یا «خط» ایستادگی کردند، احتمال می‌دهم که گروه کوچک ما - در یک کشور کمونیستی - دست کم برای مدتی، با دلهره و عذاب، گزینش‌های ادبی و تعاریفی را که زندانی شدن و مرگ معنی می‌داد، کماکان دنبال می‌کرد.

در سالیزبری، رودزیای جنوبی، مثل هزاران شهر دیگر آن زمان، گروه ما امکانات نهفته داشت. راحت می‌توانست جامعه ادبی شود. همه اعتراف می‌کردند که آرزو دارند شعر بگویند، رمان و داستان کوتاه بنویسند. خب، پس چه چیز دیگری می‌شدیم؟ به زودی می‌فهمیدیم... در روان‌شناسی و جامعه‌شناسی امری عادی است که یک گروه، هر جا که باشد، و از هر چه بخواهد الهام بگیرد، از سیاست، ادبیات، حتی گروه جنایتکاران، نهایتاً گرایش مذهبی پیدا می‌کند: «مذهبی» به تعبیر وسیع. ولی گروه کوچک ما، بیش از تحلیل رفتن در بحث‌ها و گمانه‌زنی‌ها، وقت نداشت. خیلی متنوع بودیم، امکان بالقوه انشعاب و جدایی بسیار زیاد بود. تا زمانی که آن سه کمبریجی RAF برسند، دو موج حضور RAF را از دست داده بودیم، یعنی اعضای دائمی نیروی هوایی، خدمه زمینی، بیشترشان از طبقه کارگر. ارتباط خود را با ما قطع نمی‌کردند. ممکن بود سری بزنند، آبجویی بنوشند یا کتاب و اعلامیه بگیرند. در کمپ گروه

خودشان را داشتند. چرا سه RAF کمبریجی و کمونیست‌های دیگر را دعوت نمی‌کردند به گروه‌شان بپیوندند؟ موضوع طبقه اجتماعی بود، ولی به زبان نمی‌آوردند: حصار می‌کشیدند و بهانه می‌آوردند. خلبان‌ها و همین‌طور ما را در شهر می‌دیدند و به نظرشان مرفه و در ناز و نعمت می‌آمدیم. وقتی به یکی از آن‌ها گفتم که من و گاتفرید در چند اتاق مبله و بعد در یک آپارتمان یک اتاق خوابه زندگی می‌کردیم، به من خندید. درست مثل چارلز مزینگل که به ما می‌خندید، انگار دست به سر بچه‌ای بکشند. «می‌بینی، مثل وضع ماست.»

این دوره که RAF‌های کمبریجی با ما بودند، زمانی که طعم و بو و مزه خودش را داشت، بخش‌های «ماشویی» کتاب دفترچه طلایی را تشکیل داد، که دوباره خواندمش. شکی نیست که قصه بهتر حقیقت را بیان می‌کند.

۱۵

من و گاتفرید فکر کردیم ساعات کاری مان را هم با هم باشیم، زیادی خوبست و ممکن است خوشی بزند زیر دل مان. برای همین من دفتر هو-الی را ترک کردم و در دفتر حقوقی وینرتون، هولمز و هیل، منشی جزء شدم. وینرتون و هولمز به جبهه جنگ شمال آفریقا رفته بودند و آقای هیل جبهه دفتر را در دست گرفته بود. این دفتر اتاقها و پنجره‌های بزرگ و پرنور داشت و شبیه دفتر خاک گرفته و دلگیر هو-الی نبود. منشی ارشد، مری بود که اسم اصلی اش توی اسم ادبی محو شده است. مری بریتانیایی بود و تمام دخترهای مستعمره نشین در مقایسه با خودش که آموزش دیده بود، به نظرش تنبل و بی کفایت می آمدند. با دو انگشت و یک شست از هرکسی که می شناختم تندتر و اسناد حقوقی طولانی را بدون حتی یک غلط، تایپ می کرد. خودم مایل بودم که کارمند جزء باشم و درآمد کمی داشته باشم چون نمی خواستم انرژی حیاتی و اصلی ام را روی پول در آوردن هدر بدهم. نامه‌های غیرضروری و اسناد ساده را تایپ می کردم و بعد حسابداری را به عهده گرفتم و دفترداری دو بل کردم. تعجب کردم که این همه ساده بود ولی کار اصلی ام مربوط به بدهکاران بود. بدهکارها قفسه مخصوص کارت داشتند و پرونده هایشان در انباری، بیشتر فضا را گرفته بود. این جا هم

دنیاى فقر واقعى بود، دنياى ژنده‌پوشان. بیشتر بدهکاران سفیدپوست بودند، از بعضى از بدهى‌ها سالیان سال مى‌گذشت. بیشتر بدهى‌ها از دوره رکود بزرگ شروع شده بود. تمام روز بدهکاران به دفتر مى‌آمدند، مى‌ایستادند و با چشمان از خشم سرخ، با عصبانیت به من نگاه مى‌کردند یا خجالت مى‌کشیدند و به من نگاه نمى‌کردند. مى‌گفتند پول ندارند، آقای باربور یا آقای هم‌نسلى مى‌توانستند گواهی بدهند. بعضى مردها با بیماری خودشان را خوار و خفیف مى‌کردند. زن‌ها یا بچه‌ای به بغل داشتند یا دست بچه‌هایشان را مى‌کشیدند. زن‌های خسته، در فقر واقعى که فقط گذران مى‌کردند. گاهى اسامى روی کارت کوئتزی یا وان درهوت یا وان هویزن یا پرتوریوس یا وان هیردن بود. بستگان فقیر از خانواده‌های بزرگ آفریقایى در جنوب قاره. وقتى زنى رنگین‌پوست و بچه‌هایش از منطقه رنگین‌پوستان مى‌آمد و با من سلام و احوال مى‌کرد، مری شوکه مى‌شد. همه حال و هوای هتل‌های ارزان‌قیمت، آلونک‌های یک جایی در بیشه یا محوطه بین ساختمان‌های فقیرنشین را با خود مى‌آوردند. من یک، دو یا سه هفته به‌شان مهلت مى‌دادم ولی بعد باید به آقای هیل متوسل مى‌شدم که مى‌گفت: «چرا این قدر احمقند؟ فقط هزینه‌های حقوقی‌شان زیادتر مى‌شود.» بعد به طلبکاران زنگ مى‌زدم و مى‌پرسیدم که آیا واقعاً مى‌خواهند از این بدبخت بیچاره‌ها شکایت کنند، آن‌ها هم همیشه از کوره در مى‌رفتند و صحبت ما معمولاً به این صورت ختم مى‌شد: «وای، هرکاری مى‌خوای بکن. اصلاً من چرا باید این آدم‌ها

را تحمل کنم؟» یا «اقدام قانونی کنید.» یعنی حکم دادگاه بگیریم تا هر هفته مبلغی از دستمزد هفتگی بدهکار کسر شود. هزینه حکم دادگاه هم به عهده بدهکار بود. بعد، کسی که مطمئن می شد حکم گرفته، کارش را عوض می کرد یا به شهر دیگری می رفت. دوران کساد نبود، دوران جنگ بود و کار زیاد. مری این آدم‌های ژولیده و بوگندو را که دفتر خوشگل و تمیزش را به هم می ریختند، تقبیح می کرد. به نظرش همه شان باید مجازات می شدند، مثلاً حبس ابد یا هر چیزی که آن‌ها را از جلوی چشم آدم‌های آبرومند دور کند. من از بی فایده‌گی همه این چیزها مبهوت بودم. به آقای باربور، به دوست قدیمی ام آقای هِمِنسلی، به آدم‌های ملک و املاک دار تمام شهر زنگ می زدم و توصیه می کردم که صرف نظر کردن از طلب‌شان عاقلانه‌تر است چون احتمالاً هیچ کدام بیشتر از چند شیلینگ به دست نمی آورند ولی همه شان، تک تک شان، یکه می خوردند. پیشنهاد من تهدید به بازکردن درهای آنارشی بود. پرداخت بدهی توسط افراد قاعده است. من قطع امید می کردم. وقتی پای قاعده به میان بیاید، عقل سلیم از پنجره پرواز می کند.

در همین مدت، پرونده‌هایی روی طبقه بندی‌ها بود با اسامی آدم‌های مشهور که پرداخت بدهی‌شان متوقف شده بود چون مقصر بدهکار، ورشکسته شده بود. وقتی این‌ها را به مری نشان می دادم، با قیافه کسی که می گوید به خاطر یکی دو دلیل آزاردهنده ایده‌هایش را به هم نخواهد

ریخت، رویش را برمی گرداند.

من و گاتفرید دوباره اسباب کشی کردیم. این بار به آپارتمانی که برای رفت و آمدهای بدون برنامه زندگی آن موقع و برای مطالعات گروهی یا بحث‌های غیررسمی که علی‌الظاهر بیشتر شب‌ها به راه بود، دو اتاق بزرگ داشت. شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم، از تعداد آدم‌هایی که آن روز دیده بودم تعجب می‌کردم، در حالی که به نظر خودم آدمی منزوی می‌آمدم. آرزوی تنهایی داشتم. درخواست زیادی نداشتم و حتی گاه گذاری یک ساعت تنهایی برایم کافی بود.

آن موقع زمان بمباران شهرهای آلمان بود. می‌دیدم گاتفرید روی تختش نشسته و یک تکه بریده روزنامه در دست، سرش را گرفته یا به رادیو گوش می‌کند. یا در تاریکی دراز کشیده است و پک عمیق که می‌زند، درخشش آتش سیگار کشوی لباس‌ها، پرده مندرس و رادیو را روشن می‌کند. جرأت نمی‌کردم چراغ را روشن کنم.

می‌گفتم: «خب، جنگ بالاخره یک روز تمام می‌شود.»

«بله، اخبار خیلی هم مطبوع نیست.» یا می‌گفت: «یک کتک خوب می‌خواستند که خوش‌حالم حالا دارند می‌خورند.»

اگر فیلم‌های خبری سینما، بمباران شهرهای آلمان را نشان می‌داد،

گاتفرید شجاعانه می گفت: «کارتان درسته، بریزید بمبها را!» یا با دوستان مان که درباره «جبهه دوم» یا بمباران آلمان صحبت می کردیم، عاقلانه سیگاری آتش می زد و دود را بالبهای جمع کرده بیرون می فرستاد و می گفت: «بله، کسی که تصمیم غلط می گیرد، باید هزینه اش را هم بدهد.»

گاتفرید بد می خوابید، توی خواب هق هق یا بلند بلند گریه می کرد. فقط یک بار بیدارش کردم و گفتم: «کابوس می دیدی»، که عصبانی شد و گفت: «نخیر! از این حرفها نباید بزنی!» یک بار، یک هفته تمام با من قهر کرد و حرف نزد چون درباره ناخودآگاه حرف زده بودم و تازه درباره گاتفرید هم نبود. بنابراین، وقتی به خاطر خواب بدی که می دید بیدارش می کردم، نمی گفتم: «داستی خواب بد می دیدی.» ممکن بود سیگاری مطبوعی بکشیم یا با نوعی حسن نیت، سعی می کردیم عشقبازی کنیم. واقعاً گاهی سعی می کردیم چون اعتقاد داشتیم ناسازگاری ما با هم، بدشانسی موقتی است. ممکن بود بیدار دراز بکشیم و درباره افراد در گروه حرف بزنیم، ولی قضاوتش درباره بسیاری از آنها بی رحمانه بود و من از آن لحن کشدار بی رحم، می ترسیدم. گاتفرید بیچاره، در آن کشوری که ازش متنفر بود، در احاطه آدمهایی «به اصطلاح کمونیست» و مستعمره نشینهای ناآزموده، اوقات بدی را می گذراند. به کی احترام می گذاشت؟ به نظرم به هیچ کس، غیر از خانم مازدراپ و هنس سن،

نماینده صلیب سرخ. هر چند گفت وگو با آن سه RAF کمبریجی برایش لذت بخش بود، به نظرش آدم‌های معمولی و طبقه متوسطی بودند. حالا شاید به نظر باورنکردنی بیاید ولی آن موقع، اگر فردی با پیشینه ممتاز، از دیگرانی، با همان پیشینه، انتقاد می کرد که چرا از طبقه کارگر نیستند، هیچ غیرعادی نبود.

گاتفرید از این سه RAF کمبریجی دلخور بود چون من با آنها لاس می زدم. عاشق دوتایشان بودم که البته نیاز به تعریف دارد. مطمئنید آدم نمی تواند برای تمایل شهوانی شدید و عشق، از یک لغت استفاده کند؟ عشقم به یکی از آنها رماتیک بود. همان قدر عاشقش بودم که قبلاً عاشق هر کسی شده بودم. البته جز یکی دو نفر. این عشق ویژگی کلاسیک داشت. قرار بود مستعمره را به زودی ترک کند و خلبان بمب افکن شود که خطرناک بود و قوی ترین محرک عشق. من متأهل و پنج سال بزرگ تر از او بودم. ملاقاتمان همیشه در جمع بود و محدود به الزامات گروه. من لاس می زدم چون حقم بود و همچنین از عمق قدیمی ترین و بدوی ترین الزامات زنانه. گاتفرید نمی توانست عشقبازی کند، پس چه حقی داشت؟ و به همین منوال. به علاوه، آن دخترهای به سن ازدواج رسیده چی؟ که مثل هر گروه سیاسی از هر نوعی که باشد، خواب جلب نظر و لطف رهبر را می دیدند!

ولی بدی اش این بود یا بدترین چیز این بود که گاتفرید برای یک

پیرمرد ناخن خشک کار می کرد که یک کلمه تحسین آمیز هم به او نمی گفت در حالی که دارالوکاله او را می ساخت.

آنچه که این مرد ناخشنود نیاز داشت، چیز ساده ای بود. خیلی آشکار - ده ها سال بعد است که در این مورد شعورم می رسد؛ در آن خانه پر تجمل دوران بچگی که مادر معاشرتی اش مهمانی می داد و پذیرایی می کرد و پدرش برای خانواده ثروت فراهم می کرد و در کتابخانه کتاب می خواند و خواهر شیکش زندگی بچه پولدارها را داشت، یک دایه هم داشتند، نیانکای روس، عاشق واقعی خانواده، که مادر را بوسیده بود و دعوا کرده بود، حالا نوبت بچه های کوچولوی مادر بود. مثل خانواده انگلیسی همان طبقه اجتماعی، دایه بچه ها را بزرگ می کرد و به شان عشق می ورزید. داستان دایی وانیای چخوف، صحنه فوق العاده ای دارد که دانشمند معلول و کج خلق و بدعنقی، دیروقت شب با زنش نشسته و زن جوان، صحبت های عاقلانه ای می کند ولی دایه پیر وارد می شود و رفتارش با آقای دانشمند مثل بچه های کوچک است، او را می بوسد و نوازش می کند و آن فضل فروش بیچاره، در آن عشق قابل اعتماد، ناپدید شده و می گذارد به رختخواب هدایتش کند.

آنچه گیر گاتفرید آمد، زنی جوان و صبور بود. به قدر کافی با محبت ولی از آن زن های بیش از حد بی تجربه که به خود اجازه نمی داد با مردش مثل بچه ها رفتار کند، حتی چند ساعت در تاریکی. در ضمن، گاتفرید

هم تحمل نمی کرد. احتمالاً در همان حد خواب بد دیدن یا اعتراف به گریه کردن در خفا به دلیل بمباران شهرهای آلمان و نه بیشتر.

از آن زمان، از آن ساعت‌های شب‌هنگام، صحنه پشت صحنه... در نوری که از پنجره می‌آید، اتاق خواب، پر از دود سیگار است، سگ‌ها پارس می‌کنند و از باغچه‌ها بوی گل و گیاه می‌آید. سکوت است، چون ترافیکی نیست. گاتفرید بوی اسید می‌دهد که حالا می‌دانم به خاطر اضطراب بوده است. آنچه آن موقع فکر می‌کردم این بود: خنده‌دار است حتی بویش هم برایم بیگانه است. شاید این از آن چیزهای اساسی باشد که باید به بچه‌ها یاد داد؛ اگر کسی فلان بو را بدهد به معنی فلان و فلان است و بوی اسیدی به این معنی است که فرد ترسیده است یا شاد نیست.

در آن زمان من دقیقاً عین جوجه این طرف و آن طرف می‌رفتم. هر روز باید آدم‌هایی را در منزل جا می‌دادم که به خود اجازه نمی‌دادند، قادر هم نبودند که همدیگر را بشناسند و خیلی شوکه می‌شدند. ولی بیشتر عمرم همین کار را می‌کردم.

پانزده سال بعد در لندن، کفری از تقسیم‌بندی و خط‌کشی‌های زندگی‌ام، دو جوانی را که برای «سازمان تجارت شوروی» کار می‌کردند و در یک مهمانی باهاشان آشنا شده بودم، با یک آمریکایی به شام دعوت کردم. دوست امریکایی‌ام در آن موقع پایبند عقاید فروید بود.

یعنی در آن مرحله از سفری بود که در دوران ما خیلی ها طی می کردند، پیروی از مارکس، بعد فروید، بعد جادوگری (جالب است که چند نفر از مارکسیست‌های سابق، حالا مردان مقدسی هستند و از این راه درآمد کسب می کنند!) قصدم شکستن موانع بود، وسعت بخشیدن به اذهان. غذای خوبی پختم ولی یک لقمه‌اش هم خورده نشد. آن دو دشمن ایدئولوژیک نگاهی به هم انداختند و آماده جنگ شدند و فی الفور عبارات کلیدی اعتقاداتشان را سر هم فریاد زدند و نیم ساعت بعد، به عجله داشتند از پله‌ها پایین می رفتند و بلند بلند فحش می دادند. میزبان خود را پاک فراموش کرده بودند!

در آن دوره کوتاه ۴۵-۱۹۴۴، یک روز من به این صورت بود: به محض بیدار شدن، فوری به حمام می رفتم چون اگر گاتفرید می رفت، به نظرم ساعت‌ها آن تو می ماند. عادت کرده بودم در عرض پنج دقیقه لباس بپوشم. برای صبحانه وقت نداشتم. دوچرخه را برمی داشتم، به سمت دفتر می رفتم. مری که حتماً قبل از من رسیده بود، به من و بقیه منشی‌هایی که بی عیب و نقص نبودیم، نگاه سرزنش آمیزی می انداخت. وقت ناهار ممکن بود دورا را بینم تا بینم در خیابان فایف چه خبر است. دفتر، ساعت چهار تعطیل می شد. ممکن بود سری به خانم مازدراپ بزنم و بریده روزنامه‌ها را برایش بایگانی کنم. معمولاً می گفت که در تمام عمرش، ثابت و یکنواخت، اخبار بدتر شده است. در زمان دختری‌اش

چیزهایی را که الان می خواند و بدیهی می داند، امکان نداشت باور کند. می گفت بیشتر کتابها و مقالات در مورد وضع جهان، وضعیت بد، اگر نگوییم مهلک، را شرح می دهد و در پایان نسخه ای برای بهتر شدن می نویسد که همه می دانند به کار نخواهند بست. «انکار وضع بد و در حال بدتر شدن فایده ای ندارد. ولی اگر همه مان...» خانم مازدراپ چنین کتابهایی را «ولی اگر همه مان» توصیف می کرد. برای همین می گفت: «اگر نیم ساعت، یک ساعت وقت داشتی، شاید بدت نیاید سری بزنی و بعضی از این «ولی اگر همه مان»ها را بایگانی کنی.»

از دفتر خانم مازدراپ گاهی سراغ جک الن می رفتم.

گاهی پلیس آن جا بود که اغلب می شنیدم:

- این همه کفیر این جا چه کار می کند؟

- به دیدنم آمده اند. بفرما بنشین رفیق. راحت باش.

- ولی آقای الن! اگر همه رفتارشان مثل شما باشد، این سیاه ها قیام می کنند و خرخره ی ما را می جووند.

- ولی همه مثل من رفتار نمی کنند. آرزو داشتم می کردند.

- ولی آقا جان! شما سرمشق بدی هستید. در ضمن یک ایده هایی در

کله این سیاه‌ها فرو می‌کنید.

- فکرش را هم نکن که من ایده‌هایی به‌شان یاد بدهم که خودشان بلد نباشند.

پیرمرد لاغر و شکننده و در حال مرگ، با چشم‌های آبی شجاع و کپسول اکسیژن کنار دستش به پلیس گنده و سالم لبخند می‌زد. صورت پلیس از سوء ظن و پذیرفتن افکار مشکل، درهم کشیده می‌شد.

- ولی این‌ها در مقایسه با ما عقب‌مانده‌اند. خودتان که می‌دانید... تازه از درخت پایین آمده‌اند و مغزشان از مغز ما کوچک‌تر است.

جک الن به حقایق جاودانه نژادپرستی با خنده پاسخ می‌داد و از زنی که با او زندگی می‌کرد می‌خواست چای و بیسکویت بیاورد. اگر یک بچه سیاه‌پوست می‌دوید داخل و نگاهی به اطراف می‌انداخت و با دیدن پلیس سفیدپوست از ترس فرار می‌کرد، جک الن با لحن ملامت‌باری می‌گفت: «دیدی؟ امیدوارم به این که بچه‌ها ازت می‌ترسند، افتخار نکنی!»

- اگر این بچه‌ها می‌خواهند بدانند چی برای‌شان خوب است، بهتر است بترسند. آه! به جهنم آقای الن، نمی‌دانم با شما چه کار کنم. خودتان می‌دانید که خلاف قانون است.

- فکر نکنم توی کتاب مصوبات، قانونی پیدا کنی که بچه‌های سیاهپوست را از ملاقات با مردی سفیدپوست منع کرده باشد.

- خب، باشد. این بار کاری با شما ندارم، ولی دفعه بعد معلوم نیست. ما می‌دانیم که فقط بچه‌سیاهپوست‌ها به دیدن شما نمی‌آیند.

بعد از آن گاهی سراغ کارهایی می‌رفتم که گاتفرید به عنوان «مددکاری اجتماعی» مردود می‌شمرد. یعنی مشکلات را با دیپارتمان بهزیستی رفع و رجوع می‌کردم. بعد شاید سراغ مادرم می‌رفتم که باید حواسم را به تک‌تک کلمه‌هایی که به زبان می‌آوردم، جمع می‌کردم چون اگر به جک‌الن یا خانم مازدراپ اشاره می‌کردم، ناخشنودی بزرگی که همیشه داشت، تأیید و عمیق‌تر می‌شد.

- ولی آخر تو این جور آدم‌ها را از کجا می‌شناسی؟

- خانم مازدراپ شهردار است مادر، بانوی شهردار سالیزبری.

- ممکن است، ولی بیشتر به بومی‌ها اهمیت می‌دهد تا مردمان خودش.

- حال ددی چطور است؟

- خودت می‌دانی، من که دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد.

- خبری از هری داری؟

- نه.

- خیلی نگران نباش. حالش خوب است.

- شاید. من هر شب به درگاه خداوند دعا می‌کنم.

بعد از آن شاید به جلسه می‌رفتم. بعد از آن شاید یک جلسه دیگر. یا ممکن بود روز پخش ۱۱۲ دوجین گاردین باشد. به این معنی که با دوچرخه به خیابان‌های فقیرنشین بروم، بعد به کافه یا غذاخوری یا یک جایی با رفقای RAF چای می‌خوردم. پیش آن‌ها اخباری از کمپ‌هایشان می‌شنیدم. شاید آن گولیامیس را می‌دیدم که زمانی در خیابان‌های آتن روزنامه می‌فروخت. آتن در یک گروه با سایر کمونیست‌ها این طرف و آن طرف می‌رفت. چون مقامات خدا می‌داند چرا، ELAS و ELAM را با هم گروه گروه کرده بودند، کمونیست‌ها و مخالفانشان، به این معنی که این دو دسته مثل وقتی که در یونان بودند و یکدیگر را می‌کشتند، به دقت همدیگر را بپایند. چند بار اتفاق افتاد که شب‌ها، وقتی آتن و دوستانش را به ایستگاه اتوبوس می‌رساندیم، گروه متخاصم را هم آن‌جا دیدیم، بعد خودمان آتن و بقیه را به کمپ می‌رساندیم. وقتی دیگر باید به یونان برمی‌گشتند، پیش ما آمدند و گفتند که تقریباً مطمئن‌اند که در یونان کشته می‌شوند. با این حال سعی می‌کنند خود را به پارتیزان‌ها برسانند. سیستم پیچیده‌ای درست کردیم که چطور علامت بدهیم،

این نوع پاکت، فلان معنی را می‌دهد، این عبارت آن معنی را دارد. در حقیقت، حدود یکسال بعد از عزیمت‌شان، شنیدیم که مرده‌اند. گاهی برای بعضی از دوستان کمونیستم، خوش حال می‌شدم که قبل از این که بفهمند چقدر شکست کمونیسم شرم‌آور بود، مردند. آتن یکی از آن‌ها. آن موقع کمونیست‌های قدیس داشتیم. بعضی از کاراکترها در رمان‌هایم بدون تغییر، از زندگی واقعی نقل شده‌اند ولی آتن گولیامیس حتی با نام اصلی خودش در بچه‌های خشونت آمده است. بدون تغییر. همان‌طور که بود. ادای احترامی اندک، خیلی مختصر، به یکی از بهترین آدم‌هایی که شناختم.

گاهی گروه بزرگ ما، قبل از رفتن به سخنرانی «کلوپ جناح چپ» با هم به کافه‌ای می‌رفتیم و چیزی می‌خوردیم، بعد از آن گاهی هم به خانه ما می‌رفتیم و جلسه کمیته‌ای را برگزار می‌کردیم که خیلی غیررسمی شده بود و گاتفرید قبول نمی‌کرد که اسمش جلسه کمونیستی باشد. شراب سفید کیپ تاون، مال پرتغال شرقی را می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم. مشروب‌خواری من متمدنانه شده بود. حالا تعجب می‌کنم که چطور از مشروب‌خواری‌ای که گاتفرید و دیگر اروپاییان به آن عادت بربر مشروب‌خواری رودزیایی‌ها می‌گفتند، جان سالم به در بردم. آن نوع مشروب‌خواری‌های سنگین و قوی و کشنده، تفریح و تنوع نوش‌خواری را محو می‌کند. حالا دیگر مست شدن، موهبت بود. خیلی هم پیش

نمی آمد چون همه مان سخت کار می کردیم. مثلاً گاتفرید مست، یک آدم دیگر بود؛ سراپا روس، در حالی که در هشیاری، آلمانی بود. مست با موسیقی کولی ها اشک می ریخت. هشیار، می گفت موسیقی فقط برای تحریک احساسات بی ارزش است. مست، به خودش اجازه می داد که پدران سر به سر دخترانی بگذارد که در آرزویش می سوختند. ولی هشیار که بود، از دختران دم بختی حرف می زد که دنبال شوهر می گشتند. وقت هشیاری قضاوت می کرد، انتقاد می کرد و دخترها را در گروه های مختلف می گذاشت: «دختران دم بخت ما». مست که می شد، با غریبه ها قزاقی می رقصید. برشت نمایشنامه ای دارد درباره زمینداری که زمان هشیاری نامطبوع است ولی مست که هست دوست داشتی. برای همین دهقانان دست به یکی می کنند که او را تمام مدت مست نگه دارند.

عصر^{۷۵} VE Day، هشت می ۱۹۴۵، به نظر تمام شهر می رقصید. رقص پیروزی در هتل میکلز و گراند هتل و اسپورت کلاب و همه جای دیگر به راه بود، جمعیت با یونیفرم های آبی و خاکستری و لباس رقص فریاد می زدند و آواز می خواندند بعد همان طور فریاد زنان و آوازخوانان به خیابان می ریختند. همه مشروب می خوردیم. خودم را دقیقاً به یاد می آورم، نه از نمای بیرونی بلکه از نمای متوسط، زنی جوان با صورتی

۷۵ روز پیروزی در اروپا (به انگلیسی: V-E Day) پایان جنگ جهانی دوم. ۸ مه ۱۹۴۵ تاریخی که نیروهای متفقین در جنگ جهانی دوم رسماً تسلیم بدون قید و شرط آلمان را پذیرفتند و پایان رایش سوم آدولف هیتلر.

سرخ از احساسات و با لباس روز، در راهروهای گراند هتل آرام راه می‌رود، ولی از درون، احساسم چه بود و به چه فکر می‌کردم. تنها هستم. صدای موسیقی پشت سرم آهسته می‌شود. «بدو خرگوش، بدو»، «همه رخت‌هایمان را روی بند زیگفرید پهن خواهیم کرد»، «لی لی مارلین»، و البته، «بلوبردهای بالای صخره‌های دوردست، پرواز خواهند کرد». تمام کسانی که می‌شناختم، می‌رقصیدند و از کنارم می‌گذشتند، به نظر تمام جمعیت RAF مستعمره، در این شادی حضور داشتند. عصبانی هستم و دلم به هم می‌خورد. این احساسات چیز تازه‌ای ندارد، ظاهراً تمام عمر آن را حس کرده بودم. توی ذهنم، بین جمعیت لندن و پاریس هستم و با آنها جشن می‌گیرم، ولی همچنین در آلمان، به خاطر گاتفرید که تا آن روز، هفته‌ها گوشش به رادیو بود و اخبار جنگ اروپا، گزارش میلیون‌ها پناهنده و هرج و مرج عمومی را دنبال می‌کرد. شبیه پایان جنگ جهانی اول، فقط خیلی بدتر. غصه‌خوری، آن چاه مسموم، حس لذت بردن را از من گرفته بود، همه چیز در وجودم مرده بود. قبل از آن به دیدن پدرم رفته بودم، پیرمردی به شدت بیمار و بستری. پدرم گفته بود: «خب، به گمانم دارند خود را برای جنگ بعدی آماده می‌کنند.»

ولی بالاخره بعد از آن سال‌های طولانی، جنگ تمام شده بود. خیلی خوب، نشده بود، در حقیقت فقط در اروپا جنگ تمام شده بود.

پیاده، از لای جمعیت هیجان‌زده - لازم به گفتن نیست که به دلیل

منع عبور و مرور بیشترشان سفید بودند- به خانه برگشتم. گاتفرید و
 سایمن پاینز، شراب می خوردند. سایمن پناهنده‌ای اهل لیتوانی بود و مثل
 گاتفرید، مثل تمام دوستان پناهنده‌مان، ذهنش توی اروپا بود نه بریتانیا.
 رفتن به آن اتاق مثل پریدن توی آب یخ بعد از آب داغ بود. گاتفرید
 نمی‌دانست سرِ مادر، پدر و خواهرش چه آمده. سایمن در آن سرزمینی
 که مورد تهاجم آلمان‌ها یا روسیه قرار گرفته بود، بستگانی داشت. احتمال
 می‌داد همه مرده باشند. سایمن عموماً تهاجمی و بی‌قرار و سرشار از
 انرژی بود، ولی امشب نه. من و سایمن با هم جور بودیم چون هر دو خارج
 شهر بزرگ شده بودیم. با رد و بدل کردن جزئیات، خودمان را سرگرم
 می‌کردیم. سایمن می‌گفت: «منظورت این است که شیر ترش را به مرغ
 و خروس‌ها می‌دادید؟ ما خودمان می‌خوردیم. شیر ترش و سیب‌زمینی،
 همین روزها برای می‌پزم.» به عقب نگاه می‌کنم و خود را درون جو
 گرفته و مضطرب آن شب حس می‌کنم: هر سه‌مان را می‌بینم، گاتفرید
 شبیه کانراد واید با کت و شلوار شیک، موهای سیاه و براق، نگینی آبی
 در دستی که گیللاس شراب را شل گرفته. بعد سایمن، مردی چهارشانه،
 موهای قهوه‌ای و یونیفرم خاکی‌رنگ - به قول خودش - خرسی در لباس
 خاکی، و من، کنار منقل‌های برقی ایستاده‌ام و شام می‌پزم، برای این دو و
 برای هر کسی که از بدو بدو در خیابان‌ها و خواندن «صخره‌های سفید»
 خسته شده و به ما سر می‌زند.

آپارتمان جدید ما نقشه عجیبی داشت. در ساختمانی به اسم لیندر هاوس و در خیابان جیمسن بودیم، حالا اسمش سامورا میچل است؛ در زمینی که هتل جیمسن قرار دارد. ساختمان دو طبقه بود. آپارتمان ما تشکیل شده بود از یک سالن بزرگ که از راهرویی پهن که طبقه همکف را دو نیم می کرد، واردش می شدیم. راهروی دیگری بیرون اتاق بود، معلوم نبود از کجا به کجا می رفت چون موازی دیوار بیرونی ساختمان در خیابان جیمسن بود و دیوار سالن بزرگ. نه راهرو بود نه اتاق. توی این راهرو مانند، یک کمد بود، یک کمد کشویی و به زودی تخت بچه و کالسکه، همه ردیف پشت سر هم کنار دیوار. این فضای دراز یا راهرو، یک گوشه اش به اتاق باریکی می رسید که روی صفحه سنگ مرمر، دو منقل برقی و یک یخچال کوچک بود. ادامه این آشپزخانه، حمام بود. دیوار داخلی سالن بزرگ با دو پنجره به یک حیاط کوچک باز می شد و آن طرف حیاط، آپارتمانی عیناً مال ما بود که مادر و دختری زندگی می کردند.

اسباب کشی به این آپارتمان، علامت بیرونی تغییر در سبک و آهنگ زندگی هایمان بود. گروه کمونیستی به عنوان یک سازمان، بی سر و صدا مرده بود، هرچند ما هنوز به خودمان کمونیست می گفتیم. اصول یک سازمان سالم، آن طور که گاتفرید اعلام کرده بود، داشت خود را به اثبات می رساند: زمانی که هر کدام از ما، منشی، کتابدار یا رئیس نیم

دوجین سازمان بودیم، گذشته بود: افراد دیگری این کارها را می کردند. RAF‌های کمبریجی برای پروازهای جنگی بر فراز اروپا رفته بودند. مردان خودمان، «پسرهای شمال»، آن‌ها که زنده مانده بودند، بی سر و صدا به وطن برمی گشتند. گروه، که همیشه در حال تغییر بود، فقط چندتایی از اعضای اولیه را داشت. دوروتی شوارتز به ژوهانسبورگ رفته و برای حزب کمونیست آفریقای جنوبی کار می کرد. RAF هنوز در کشور بودند. دوستانمان لزوماً سیاسی نبودند بلکه غم غربت و نیاز به گفت‌وگو و کتاب داشتند. این مربوط به زمانی است که گاهی روی دو منقل برقی برای پانزده بیست نفر شام می پختم، تخم مرغ، بیکن، سوسیس و گوجه فرنگی یا یک قابلمه گنده تاس کباب، یا مرغ یا مرغابی آرام پز. گاتفرید گفته بود دیگر نمی تواند آشپزی انگلیسی را تحمل کند، یک دوست مؤنثش استفاده از ادویه و گیاهان معطر را به من یاد داده بود. توی خانه مقداری ذخیره آبجو و شراب نگه می داشتیم. همیشه صبح‌ها جمع و جور می کردیم، خدمتکار نداشتیم. خیلی از شب‌ها، افرادی روی زمین یا توی حمام می خوابیدند: مردان کمپ که به آخرین اتوبوس نرسیده و آن‌هایی که بهانه خوبی برای خانه نرفتن پیدا کرده بودند. گاتفرید از این زندگی درهم و برهم خوشش نمی آمد، از این بی‌رودر بایستی بازی‌ها. موضوع اصول اخلاقی نبود، اخلاقش این طور بود. در آن دوران من بوهمی ذاتی بودم. «تو دقیقاً بوهمی هستی عزیزم».

«در ولایات اگر شراب بخوری و خدمتکار نداشته باشی، بوهمی هستی.»

من و گاتفرید سخت کار می‌کردیم. گاتفرید چند روز در هفته، ساعت پنج بیدار می‌شد تا به بورس توتون برود، آنجا کارمند بود و تا ساعت کارش در هو-الی شروع شود، در بورس می‌ماند. در هر دو جا حقوق کارمندی می‌گرفت. «آدم نباید پشت سر مرده بدگویی کند.» اگر فکر می‌کردم فایده دارد، از هو-الی بدتر می‌گفتم. ولی حالا، که موج‌های پشت سر هم پناهنده‌ها را دیده‌ام، می‌دانم که کارفرماها همیشه از فرصت به کارگیری پناهنده‌های متخصص و پرداخت بخور نمیر استفاده می‌کنند و به خودشان می‌گویند: نیکوکار.

خلاصه گاتفرید دو شغله بود. روسی یاد می‌گرفت. به نظرم هنس، به بیست و پنج زبان حرف می‌زد ولی به زبان‌های بیشتری می‌توانست بخواند و بفهمد. او هم مثل گاتفرید خود را تبعیدی از تمدن می‌دانست. هنس کاتولیک رومی و گاتفرید کمونیست بود. زمانی به شوخی گفتم که این دو ایمان، مشترکات زیادی دارند و گاتفرید چندین و چند روز بدخلق شد.

دفتر وکالت را ترک کرده بودم و با سه چهار برابر حقوق برای هنسارد و کمیسیون‌های دولتی تایپ می‌کردم. پیش آقای «لم» کار می‌کردم،

پیرمردی که می گفتند «کودکستان میلنر» رفته است - یعنی، مردان جوان را متأثر از برنامه مشهور لیبرال انگلیسی با روش‌ها و اندیشه‌های متمدنانه برای تمام جنوب آفریقا و برای در دست داشتن قدرت، تربیت کردن. این آقا، با مختصرنویسی می نوشت؛ سیستمی که تکنولوژی آن را منسوخ کرد. آن زمان به این صورت بود که دو یا سه منشی مختصرنویس به نوبت وارد سالن پارلمان می شدند، ده پانزده یا بیست دقیقه می نوشتند، به عجله بیرون می آمدند و هر چه می توانستند به ماشین نویس های منتظر دیکته می کردند، بعد دوباره نوبت شان می شد که وارد مجلس شوند. سرعت و توانایی استفاده از کلمات کوتاه شده که گاهی فقط یک حرف بود، از ضروریات یک منشی - تایپیست بود.

Min of Agric: T H M is ooo, t sbjt o cattle food w b o t agen
tmrw

این کار، ماشین نویسی مرا برای همیشه خراب کرد. سرعت فوق العاده، بله. برای سه کمیسیون دولتی من تنها تایپیست بودم. شرایط استخدام نیروی کار بومی. طرح سد کاریا. کنترل بیماری خواب - با شلیک عمدی به تمام جانوران شکاری در مناطقی از هر طرف صدها کیلومتر. در کمیسیون اول توانستم بفهمم که چه وقت دولت دارد دروغ می گوید، چه وقت سؤال می کند درباره مثلاً، آدم ربایی عمدی آفریقایی ها که پیاده از نیازالند برای کار در مزرعه می رفتند، به این منظور که آن‌ها را به رند ببرند.

دومی، درگیری خشونت‌آمیز بین کارشناسان بود، بعضی اعتقاد داشتند احداث سد کاریا غیرممکن است چون تمام آب توی شکاف‌های زمین ناپدید می‌شود و از دست می‌رود و برای همیشه در غارهای زیرزمینی و سفره - آب‌ها، غل غل می‌کند. سومی، شلیک عمدی به صدها هزار رأس جانور شکاری که حالا می‌فهمیم چرا بیشه‌ها خالی از جانور است. این سیاست - کنترل مگس تسه تسه به این صورت - شکست خورد.

آن زمان همچنین چمن آواز می‌خواند را می‌نوشتم که کتابی کوچک شده بود برای سر تاقچه. وقتی شروع کرده بودم، سه‌برابر حالا بود و طنز. شخصیت مرکزی، یک جوان آرمان‌گرا بود، از همان سنخی که اغلب وارد مستعمرات می‌شوند. او هم از آنچه می‌دید منزجر شده بود. بیشتر این جوان‌ها از فقر مفرط بریتانیا فرار کرده بودند و چون ترک دوباره غیرممکن بود، خود را با آداب محلی تطبیق دادند: تصدیق می‌کردند که این تغییر کیش جدید به سوی تمدن سفید (مثل تمام تغییر و تبدیل‌ها) نسبت به قدیمی‌ترها افراطی‌تر است. حالا فرض کنیم یکی از این تازه‌واردان نه فوراً مستعمره را ترک کند نه خود را تطبیق دهد. من این تم کلاسیک را برای کم‌دی به کار گرفته بودم، آرمان‌گرای معصومی که با فساد سازگاری ندارد، همچنان که گفته شد، آرمان‌گراست. مثل وسترن‌ها. مشکل این بود که تجربه نوشتنش را نداشتم و سنگین و بدقواره بود. شکل ابتدایی‌اش را به لندن فرستادم. آن موقع پست هوایی نبود. با

کشتی می‌رفت. اگر کشتی غرق نمی‌شد، شش هفته طول می‌کشید. بعد یک مدتی هم لازم بود تا ناشر کتاب را بخواند. بعد برگشتن با کشتی، شش ماه، یک سال یا بیشتر زمان می‌برد. بعداً پلات فرعی را نگه داشتم و بقیه را دور ریختم. داستان کوتاه به مجله‌های لندن فرستادم. پروسه همان. بعضی از آن داستان‌ها در کتاب این کشور رئیس پیر چاپ شد. شعر هم می‌فرستادم: اشعار با نامه‌های تشویق آمیز یا برگه ردیه برمی‌گشت که با «لطفاً باز هم از کارهای خود برایمان بفرستید» تلطیف شده بود. این تمرین‌های شکیبایی ارزش داشت. همچنین، کسی نظر سردبیرها را جدی نمی‌گرفت، چون داستان‌های کوتاهی که رد شده بود، بعداً چاپ و تحسین می‌شد. نمایشنامه هم نوشتم. از وقتی در سن نه سالگی، اجرای ادیپ رکسِ کلاس ششمی‌ها را در محوطه چمن کاخ دولت دیده بودم، عاشق و خراب تئاتر بودم. نمایشنامه‌ای که در این زمان نوشتم، بعدها در تماشاخانه کمبریج اجرا شد، اما دیگر تاریخ گذشته بود چون همه‌چیز در آفریقا بسیار سریع تغییر می‌کرد. نمایندگان محلی، کنج خطرناک و لابلالی را روی صحنه بردند. تماشاگرانِ آن‌ها وارد شهری شدند - نمایشنامه‌ای از پریستلی^{۷۶} که حالا فراموش شده - سپاسگزار و احساساتی بودند. به اخبار روزگاران بهتر نیاز داشتیم. نور دیگری در تاریکی، هنری پنجم لارنس اولیویه بود. ما، گروهی حدود بیست نفر، این فیلم را در سینمای بزرگی دیدیم که غیر از ما حدود پنج نفر دیگر هم

۷۶ - J.B. Priestley (۱۹۸۴-۱۸۹۴).

بودند.

من و گاتفرید چند بار در هفته به دیدن پدرم به خارج شهر - حالا ساکن آن جا بودند - می رفتیم و کنار تختش می نشستیم. پدرم در حال مرگ بود. خیلی وقت بود که در حال مرگ بود. پیش پدرم می ماندیم تا مادرم به دیدن کسی یا به قول خودش، به دید و بازدید برود. آن بعد از ظهرهای کنار بستر پدرم، وحشتناک بود، هنوز خوابش را می بینم. کاراکتر خودش، خود واقعی اش، مدت ها بود که در بیماری محو شده بود. از لحاظ خودم، او خیلی وقت پیش مرده بود. همیشه سعی می کردم با او حرف بزنم، پدر هشیارم را می خواستم، می خواستم کاری کنم که جوابم را بدهد، پدر خودم شود، حتی برای یک لحظه یک چیزی شود، آن چیزی که می دیدم، آن پیرمرد رؤیازده غرغرویی که برای خود دل می سوزاند و از جنگ خودش حرف می زد، پدرم نبود.

گاتفرید مهربان بود - ولی مبادی آداب. من نسبت به مادرم وظیفه شناس بودم و مبادی آداب. حتماً برای مادرم کابوس بود که سپر محافظ دختر مؤدبش، این خارجی خونسرد، آلمانی است. پدر و مادرم از گاتفرید خوش شان نمی آمد، کنتس فون شوان باخ یا هرچی. به خاطر یهودی یا نیمه یهودی بودنش نبود (رجحان به این صورت به نظرشان احمقانه می آمد). هیچ یادم نمی آید که مطالبی در مورد یهودستیزی از آن ها شنیده باشم. به علاوه، تازه داشتیم می فهمیدیم که چه بر سر یهودی ها در اروپا

آمده. تازه اولش بود. نپذیرفته بودیم. این جا منظورم کیست؟ منظورم والدینم و افرادی نظیر آنهاست که اصلاً به تیرگی چپی‌ها نبودند. ما -چپ‌ها- به خود می‌بالیدیم که سال‌هاست به دولت‌مان (دولت بریتانیا) و به طور کلی به دولت‌ها فشار می‌آوردیم که درباره رفتار هیتلر با یهودی‌ها حقیقت را بگویند. معلوم شد که اطلاعات ما هم خیلی بیشتر از والدینم نبود: «کارهایی که هیتلر با یهودی‌ها می‌کنه وحشتناکه.»

نظر ما به این صورت بود: هیتلر با کشتن مخالفان -کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها- شروع کرده بود (به تازگی این افراد شجاع را به خاطر آورده‌اند). بعد شروع کرد به آزار دادن و کشتن یهودی‌ها و کولی‌ها و هم‌جنس‌خواه‌ها و کسانی که نارسایی عقلی داشتند. از آن‌ها بیگاری می‌کشیدند، آن‌چنان بدرفتاری می‌کردند که قربانی‌ها می‌مردند. واقعیت اردوگاه‌های مرگ هنوز «مفهوم» هم نشده بود. موضوع این است که اگر قالب فکری کسی آماده پذیرش نباشد، واقعیت‌ها را پس می‌زند. دیدگاه ما -چپی‌ها- همان‌قدر متعارف بود که افکار عمومی. جنگ را به صورت متحدان و دشمنان می‌دیدیم، تماشاخانه جنگ، عملیات نقطه عطف، نبرد بریتانیا، نبرد آتلانتیک، شمال آفریقا، استالینگراد، محاصره‌هایی شبیه لنینگراد، شکست‌هایی شبیه دانکرک... بله، پناهنده‌ها، بله، کشتار بی‌رحمانه مخالفان. ولی الان، آنچه که نسل‌های بعد قطعاً به نظرشان از همه بدتر است، من را می‌ترساند، و آن

ویژگی آن زمان است، زمان ما، که به سختی متوجهش شدیم. بامعنا ترین چیز، همراه با اشارات ضمنی به کل آینده ما - در نقشه جهان از قلم افتاد. قتل‌های عمدی میلیون‌ها نفر - قتل سیستماتیک. شکنجه سیستماتیک. اتاق گاز. اردوگاه‌های کار. اردوگاه‌های حفاظت‌شده. کشتار جمعی. پاک‌سازی نژادی. نقشه ذهنی ما از جهان هنوز معصوم بود. این، جنگ بد در مقابل بدتر بود. و به‌رغم همه چیز، جنگ خوبی بود.

حالا تا حدی شک دارم که آیا در نظر آن تماشاچی اسطوره‌ای در آسمان‌ها هم همین‌طور به نظر بیاید.



من و سگم «شیر».



من حدود ۹ سالگی و مادرم که به نظر مریض و ناشاد می‌آید. برای عکس خرواری پودر و روژ گونه زده بود.



خانه مامان بزرگ فیشر در وومبا. حالا به نظر کسی از وجودش خبر ندارد. ده‌ها سال بعد، پسر من جان ویزدام در خانه‌ای خیلی شبیه این زندگی می‌کرد.



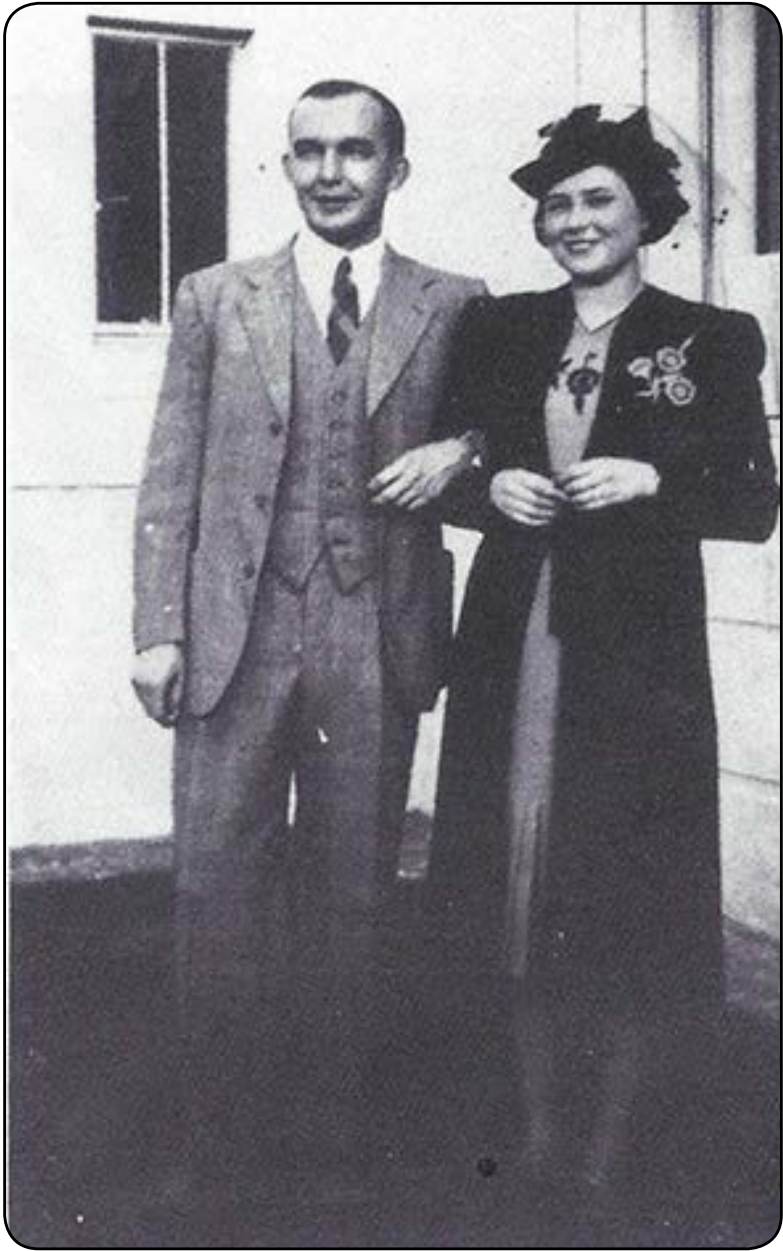
در اومتالی.



بالای کوهی نزدیک اومتالی (حالا دوباره شده میوتاری) پایم را تکان می‌دهم. سیزده سالم بود.



در سیزده سالگی با یونیفرم آبی نفتی دبیرستان دخترانه. اتومبیل به
نظرم اورلند باشد.



من و فرنک ویزدام، تازه ازدواج کرده بودیم.



۱۹۴۲، با دو بچه‌ام جان و جین.



سال ۱۹۴۶، با پیتر کوچولو.



گاتفرید لسینگ با پتر کوچولو.



سال ۱۹۴۹، درست قبل از ترک رودزیا به سوی لندن.

۱۶

آن جنگ تمام دنیا را درگیر کرد. انواع و اقسام مردم و تجربیات بسیار گوناگون پایشان به این جنگ کشیده شد. این‌ها، احیاناً چه مشترکاتی داشتند؟ جنگیدن سربازی در ایتالیا یا برمه یا استالینگراد؛ این مبارزان واقعی. پناهنده‌ها. اسرای جنگی. غیرنظامی‌هایی که به سرزمین‌شان حمله یا کشورشان اشغال می‌شد. و مردمی که هزاران کیلومتر دور از محل نبرد، از فاصله امن، نظاره می‌کردند. بله، یک وجه مشترک وجود داشت. جمعیتی به حرکت و به چرخش در آمد، و مردمی به هم برخوردند که در غیر این صورت امکان ملاقات نداشتند. حالا که به عقب نگاه می‌کنم چیزی که اول از همه مرا تکان می‌دهد این است: برخورد غیرمحمول آدم‌ها، و فوراً نشاط و شور و هیجان و انرژی حس می‌کنم. آیا آن موقع هم همین حس را داشتم؟ بله، اغلب. ولی حافظه کم‌دی‌ساز بزرگی است. ده‌ها سال بعد، رویدادی که دردناک یا حتی ترسناک بود، ممکن است بی‌معنای محض به نظر برسد. باید به خود یادآور شوم که آن بگومگوها یا وقایعی که این‌جا به صورت طنز شرح دادم، چه بسا به خشونت فیزیکی ختم شده بود. با ناباوری می‌گویم، واقعاً ممکن است که دوست خوبم مارک، با گفتن «تیپ روشنفکر» به دوست خوبم ایب، توهین کرده باشد؟ (آدم وسوسه می‌شود بپرسد حالا واقعاً سر چی دعوا

می کردند؟) یا راست است که در یک سخنرانی درباره لیسنگو، دانشمند روس، دست پرورده استالین، میراث خصوصیات اکتسابی («خط») وفاداری به موضوع را ایجاب می کرد، گروهی «تروتس^{۷۷}» خط را به چالش کشیدند و متعاقب آن، دعوا و مرافعه به بیرون سالن کشیده شد و نهایت کار مردان جوان به اورژانس ختم شد؟

چه بسا کل قضیه مربوط به پختگی باشد که آدم را ملایم می کند تا شانه‌ای بالا بیندازد و لبخند بزند ولی خود زمانه اعصاب خردکن، موتور محرکه وقایع بود. آن زمان حتی پیوند کِرت و استر به نظرمان نمونه سوررئال جنگی می آمد. حتی سرزدن به آن‌ها یادآور جنگ سوررئال بود، چون در حالی که باغچه استر شبیه بهشت کوچکی بود، در آن نزدیکی، حصار توری بلند کمپ RAF دیده می شد. هیچ کس نمی توانست بدون این که قلبش فشرده شود به آن حصار نگاه کند. نوعی توری بود که ما هیچ وقت ندیده بودیم. توری‌های ما کوتاه و نامرتب بود و گاهی سیمش را دور درخت‌های در دسترس (بریده لاستیک اتومبیل را محافظ درخت می کردیم) یا دور تیرک‌هایی که سردستی بریده شده بود می پیچاندیم. حصار توری RAF برای خودش یک کار بود. وقتی چشم‌تان به آن می افتاد، مجبور می شدید به کل کمپ‌های دیگر نیروی هوایی در نقاط مختلف آفریقا فکر کنید، به دسته‌دسته مردانی که بیشترشان با اکراه این جا

بودند، با آن یونیفرم‌های خاکستری-آبی، پشت حصارهای نگهبان‌دار. مجبور می‌شدید به جنگ فکر کنید.

حومه جدید، از متعدد حومه‌هایی که به عجله از سالیزبری به بیرون پرت شده بود که توسعه شهری را به خاطر جنگ سریع بسط بدهد، در خیابان‌هایی که به سرعت هاشور متقاطع خورده بود، به ولد تحمیل شده بود، و جاده اصلی به اومتالی، در این محل، به یک جاده باریک با آسفالت بد ختم می‌شد. این حومه، موقتی، سردستی و مثل اردوگاه به نظر می‌رسید، اما در سال ۱۹۵۶ که با ماشین از جلوی آن گذشتم، دور خانه‌های کوچک و ارزان‌قیمت را باغچه احاطه کرده بود. آن زمانی که این خانه‌ها ساخته شد، ردیف‌ردیف جعبه‌ای شکل و داخل مربعی از حصارهای توری و زمین‌شان خاک و خرابه بود. و تقریباً به محض این که با پیچ از جاده خارج می‌شدید، میان تمام آشغال‌ها و حصارهای توری و خاک و خل بنایی، سرسبزی رنگارنگ و انبوهی درون گره سیم‌ها مثل یک دسته گل ایستاده و خود را به رخ می‌کشید. این خانه استر و کِرت بود. مسیر ورودی خانه، آجر فرش زرشکی تند بود که آویشن و گل ناز، رنگش را ملایم کرده بود و همین‌طور که بالا می‌رفتیم، دورمان پر بود از گل رز، یاس آبی، گل اختر، یاسمن و خرزهره. درست جلوی‌مان ایوان بود که از پشت گل و گیاه دیده نمی‌شد. روی پله‌های آن پر از گلدان و از تیر سقف ایوان، پرده‌ای از سرخس آویزان بود. خود خانه

مثل بقیه بود، دو اتاق، جلویی نشیمن و عقبی اتاق خواب و پشت آن یک آشپزخانه خیلی کوچک و ایوان کوچک. ایوان جلویی عریض و سایه‌دار و مثلاً اتاق سوم بود. مبلمان اتاق نشیمن مناسب بود، میز و صندلی ساخت بومی‌ها. روی زمین حصیرهای نئین. پرده‌های کتان منقش به نوشته انگلیس، انگلیسی. بیشتر جاها با گلدان‌های پر گل تزئین شده بود. روی دیوار آبرنگ‌های انگلیسی و نسخه بدل نقاشی‌های پیترو بروگل از گالری‌های وین بود.

باغچه کلاً مال استر بود، صبح‌ها قبل از رفتن سر کار و عصرها بعد از برگشتن به باغچه می‌رسید. وقتی به دیدنش می‌رفتم و در مسیر آجر فرش می‌ایستادیم، گیاهان از عمق باغچه تکان‌هایی می‌خوردند و بعد استر از لای امواج سبز و گل‌های پراکنده روی سبزی‌ها ظاهر می‌شد و می‌ایستاد و می‌گفت: «اوه، چقدر لطف کردید آمدید، لطفاً بفرمایید تو.» و لبخند به لب با دقت از باغچه بیرون می‌آمد و دستی را که به سویس دراز شده بود تا سکندری نخورد، می‌گرفت و می‌گفت که هیچ به کمک نیاز ندارد. جلوتر از ما از پله‌ها بالا می‌رفت و صدا می‌زد: «شیلینگ، لطفاً جای.» بعد صدای کِرت می‌آمد که «استر، عزیز جانم. لطفاً اسم صحیحش را صدا بزن.»

استر بی‌قید جواب می‌داد: «وای ببخشید، هی یادم می‌رود.»

استر زنی انگلیسی، خوشگل بالباسی تحسین برانگیز و دستکش کلفت باغبانی، توی ایوان بین سرخس‌های آویخته‌اش، می‌ایستاد. سبک گام به اتاق می‌رفت و می‌گفت: «بین عزیزم، چقدر خوب، برایمان مهمان آمده.»

کرت غرق تفکر، توی صندلی‌ای کوچک‌تر از هیکلش، نشسته بود. مردی درشت‌اندام، هیکل دار نه چاق، و پوستش به قدری تیره بود که به زیتونی یا برنزی می‌زد. مرد برنزی، کل بدنش سطح شیب‌دار، صورتش هم درشت بود، گونه‌ها پهن، دماغ کوفته‌ای بزرگ و چشم‌های ریز تیره مصمم زیر برجستگی‌های زمخت ابرو و پیشانی. موهایش را کوتاه می‌زد و جمجمه بی‌قواره‌اش معلوم می‌شد. مرد زشتی بود، با این حال چیز مسحورکننده‌ای داشت. در وین به دنیا آمده و بزرگ شده بود و ما بین خودمان همگی عقیده داشتیم که خودش هم، بی‌اعتنا، موافق بود که اجدادش باید مغول باشند. در آن روزها مردم می‌گفتند: «فلانی و فلانی باید خون مغول توی تن‌شان باشد» یا توی تن‌شان هست چون «ترقی خواه» نیستند. چون هنوز لغت «ژن» ما متجددان را از دست «خون» خلاص نکرده بود، برای همین بحث‌ها همیشه پر از اشکال بود. برای استر که نه، چون علاقه‌ای به سیاست نداشت. با لبخندی محبت‌آمیز ولی خونسرد، شوهرش را ورنه از می‌کرد و با خود می‌گفت: «ولی وقتی آدم فکر می‌کند چند قرن مغول‌ها به چه بخش‌هایی از جهان حمله کرده بودند،

البته باید خیلی‌ها خون مغول داشته باشند. مثل خودمان و وایکینگ‌ها.»

- استر خواهش می‌کنم، کلمه خون نه.

- آخر چرا؟

- هیتلر.

کرت می‌نالید و نگاه عزادار و سرشار از تاریخش را به او می‌دوخت. و استر همیشه شجاعانه با این نگاه ثابت مواجه می‌شد و می‌گفت: «مگر من هیتلرم؟»

استر اهل شهرستانی کوچک در انگلستان بود. اگر کسی می‌خواست نقطه مقابل او، آنتی‌تزا او را پیدا کند، کرت همان آدم بود: و آنتی‌تزا کرت، استر بود. هر کس این دو نفر، یکی زبر و زرنگ و باشعور، دیگری سنگین و متکلف و آزاردیده را با هم می‌دید، ناگزیر مجبور می‌شد غیرقابل فهم بودن طبیعت و سلیقه افراد را فریاد بزند. استر معلم بود و فقیر، چون بیشتر حقوقش را برای مادر علیلش به وطن می‌فرستاد. کرت نتوانسته بود کاری بهتر از کارمند رسمی دیپارتمان کار و امور عمومی گیر بیاورد. خودش دکترای فلسفه داشت. این تحصیلات او را برای خشونت اروپای هیتلر آماده کرده بود. اگر جنگ نمی‌شد، حتماً زندگی‌اش را در حال و هوای دانشگاهی یا روزنامه یا گفت‌وگو در کافه‌ها

می گذراند. در واقع از سن دوازده سالگی به بعد، بیشتر عمرش را به حرف زدن گذرانده بود. در یک کلام، روشنفکر بود، کلمه‌ای که در آن زمان، حتی برانگیزاننده‌تر از معمول بود.

اگر فقط یک چیز برای ما، رودزیای جنوبی‌های ناپخته، مسحورکننده‌تر از همه بود، همین پناهنده‌ها بودند، تمام مدت، شبانه‌روز، سیاسی و ایدئولوژیک. البته ما، به خصوص در مناطق کشاورزی، از سیاست حرف می‌زدیم ولی فکر نکرده بودیم که هر دمبیلی دولت و بی‌نظمی‌های «شرکت» به معنای سیاست است. سرسپردگی روشنفکرانه این مهاجران به قدری برایشان اهمیت داشت که قبل از هر جور معارفه آن را به ما می‌گفتند: «ببین، من فرویدین هستم.» «من مارکسیست-لنینیست هستم.» «رایش!» «یونگ!» از بحث و جدل و گفت‌وگو و دعوا دست برنمی‌داشتند. یا با شور و شوق یا با سکوت و پدراکشتگی و تحقیرآمیز.

گاتفرید می‌گفت، کورت روشنفکره دیگه. می‌گفت تحصیلات واقعی‌اش را اول در گفت‌وگو در کافه‌های وین و بعداً از زندگی در کمون یا ایده‌آل جمعی در وین، کسب کرده. این کمون طبق ایدئولوژی یکی از نوابغ روان‌شناسی جانشین فروید اداره می‌شد. حرف‌های کورت، یا به عبارتی منولوگ‌هایش، همیشه بالاخره به سال‌هایی که در کمون گذرانده بود، می‌رسید. به صندلی تکیه نمی‌داد، متمایل به جلو می‌نشست، انگار که دستخوش لزوم به چنگ آوردن ایده‌ای بود که هنوز نگاه اجمالی‌اش

به آن ناقص است و این صندلی سست و نامربوط به طرز مسخره‌ای او را با سنگینی استخوان‌هایش، جسم‌اش، این بار مادی زندگی، سر جا نگه داشته است. افکارش به ما نزدیک نبود، یعنی در سطح ما - چطور ممکن بود باشد؟ ذهنش در جست‌وجوی حقایقی بود که روزی به چنگ می‌آورد، می‌گرفت و نگهش می‌داشت، یک بار برای همیشه، آنی را که مدام وول می‌خورد، سنجاق می‌کرد: «بفرما! نگفتم؟» کِرت نمی‌توانست آرام بنشیند، مدام می‌جنبید، با پا یا روی دسته صندلی با انگشت ضرب می‌گرفت.

«شما باید بفهمید! ما پیروز شدیم! موضوع همین است! سال‌ها ایده‌آل زندگی کردیم، زندگی رفاقت‌آمیز! رفقای واقعی!» و بعد، به گاتفرید یا هر کمونیستی که دور و بر بود و خود را سرمشق می‌دانست، نگاه متهم‌کننده‌ای می‌انداخت. «همه چیزمان مشترک بود، همه چیز! مالک هیچ چیز نبودیم جز لباس‌هایمان. اجازه داشتیم یک کت، یک شلوار دو پیراهن و یک گرمکن و چند تا لباس زیر داشته باشیم. همین فقط. غذا، پول و کتاب‌هایمان را با هم تقسیم می‌کردیم.» و نگاه آرام و پیروزمندانه‌ای به ما می‌انداخت.

استر چه بسا می‌گفت: «مطمئناً برای دخترها سخت بوده.» داشت خیاطی یا بافتنی می‌کرد ولی کارش را زمین می‌گذاشت تا به او لبخند بزند. استر همیشه با مهربانانه‌ترین لحن محترمانه با او حرف می‌زد.

کلماتی که خود عشق بود. کِرت از نظر دیگران دیوانه کننده یا اصلاً غیرقابل تحمل بود، ولی استر می دانست این کالین^{۷۸} در وجودش چیز فوق العاده‌ای دارد و به همین دلیل با او ازدواج کرده بود. او را کورت صدا می زد، «را» را تلفظ می کرد، ما مستعمره نشین های اصلاح نشده به او کِرت می گفتیم درست مثل گاتفرید که صدایش می کردند گادفری.

«اگر شماها من را کورت صدا کنید، احترام تان را به من و زبانم نشان داده‌اید، پس چرا به اسم درستش صدا نمی کنید؟» منظورش آشپز بود.

- اسمش مفاندیزی است، بگو!

- توی مدارک شناسایی اش نوشته شیلینگ.

- ولی اسم واقعی اش نیست. تو اصلاً اهمیت اسم انسان را درک نمی کنی. شما آدم‌ها اسم این‌ها را می گیرید و هر نوع آشغالی صدایشان می زنید. سیکس پنس. تیکی. شیلینگ. بلک برد.

استر می گفت: «ولی با اسم‌های بسیار زیبای انجیلی هم صدایشان می کنند.» منظورش زمینه مذهبی نبود، زیبایی شناسی بود.

- ولی این اسم‌ها را انتخاب نکرده‌اند استر، واقعاً این موضوع را باید درک کنی. مهم است.

۷۸ - Caliban ، کاراکتر نمایشنامه توفان اثر شکسپیر.

- اسم استر را من انتخاب نکردم. کسی ازم نپرسید.

- شما جماعت غیرقابل بخشش اید. تاریخ شما را نخواهد بخشید.

- ولی من اسمها را ازشان نگرفتم. من این جا نبودم. من هم دو سه ماه قبل از تو این جا آمدم.

و اما کمون: «بین استر، تو درک نمی کنی. گاهی چیزهایی سرشار از ظرافت و فهم می گویی و من فکر می کنم، پس می فهمد... ولی نمی فهمی. بین، آن زنها به زندگی ایده آل ایمان داشتند. گاهی وقتها که ضعیف می شدیم، به ما روحیه می دادند. از وسوسه دورمان می کردند. هیچ کدام به چیزهای بی ارزشی مثل لباس و ماتیک اهمیت نمی دادند.»

استر، با چهره‌ای گناهکار ولی قاطع، دوخت و دوزش را برمی داشت. دست‌های بی کار در مرامش نبود. دست‌های ما سیگار داشت. در ابری از دود سیگار، درباره زندگی ایده آل غرق تفکر می شدیم، زندگی‌ای که در این سالیزبری مبتدل پیدا نمی شد بلکه باید در اروپا، در وین پیدایش می کردیم. همه‌مان آرزو داشتیم آن جا بودیم، با آدم‌های عالی، زندگی عالی.

کرت به محلی که بولدوزرها بیشه‌های بیشتری را پاکسازی می کردند و حومه را گسترش می دادند خیره می شد، درخت‌ها را خرد می کردند،

زمین را می شکافتند، آواری از قلوه سنگ. و بالحنی یکنواخت می گفت: «فوق العاده بود. ثابت کردیم زندگی بدون ملک، بدون مالکیت امکان دارد.»

در این جا گاتفرید احتمالاً می گفت: «ایده آلیسم خرده بورژوا.»

«و بدون حسادت، حسادت را بر خود حرام کرده بودیم.»

در این موقع استر ابرو بالا انداخت.

«بله، درسته. بعد یکی از دخترها بچه‌ای به دنیا آورد و دیگر همه چیز تمام شد. همه شروع کردند به دعوا و ناگهان زوجها دوتا دوتا به اتاق‌هایشان رفتند و درها را قفل کردند. وحشتناک بود، وحشتناک.»

استر با ملایمت گفت: «ولی آخه کورت، هر کس به عقلش می رسد تا وقتی اولین بچه به دنیا نیامده، همه چیز خوب پیش می رود. مطمئناً پروفیسور فیشل تان این را می دانست.»

«چرا باید می دانست؟ مرد بزرگی بود. فقط به قابلیت‌های واقعی نوع بشر علاقه داشت. ما مالکیت را منسوخ کردیم، مهر پایان به آن زدیم! و بعد یک بچه، قشقرق! همین شد و بس. تولد یک بچه، مسأله پدر و مادرش نیست، بچه توی تمامیت کل دنیا متولد می شود، توی جامعه انسانی.» بعد مکث کرد تا مخاطبان را بررسی کند. بعضی چشم‌ها از

احساسات می درخشید، بقیه به احتمال قریب به یقین اصلاً.

«ما عاشق همدیگر بودیم. به هم اعتماد داشتیم و بعد، زرت! یک بچه فسقلی، تمام!»

حالا ما امکانات واقعی نوع بشر بودیم و همه خود را وقف آن کرده بودیم.

جین، یکی از دخترها پرسید: «بینم کت، جدی می گویی که با هم می خوابیدید و هیچ کدام حسودی نمی کردید؟»

استر که سوزن نخ می کرد یا دانه می شمرد گفت: «بله، کورت همین را دارد به ما می گوید.»

- منظورت این است که اگر دو تا مرد عاشق یک دختر بودند، یا دو تا دختر عاشق یک مرد، همه چیز خوب و خوش و خرم و بی خیال بود؟

کرت پایش را تندتند تکان می داد، با انگشت‌های بدترکیش با عصبانیت ضرب می گرفت، به دیوار یا به ایده آل نامرئی اش خیره می شد. «بله، تو نمی فهمی. ما به هم عشق می ورزیدیم و در پیش آمدهایی مثل آن، با هم مهربان بودیم.»

و در تمام این مدت رفقا، شکلیا، لبخند طعنه آمیز با هم رد و بدل

می کردند: آینده طرفِ ماست.

استر با خود گفت، «مع ذالک باید یکی دو نفر درد کشیده باشند.»

کرت گفت: «زندگی درد دارد، درد و فشار شدید تولد است که ما را به درون انسانیت حقیقی پرتاب می کند.»

ما همه از منظر ایدئولوژیکی به این اظهار نظر فکر کردیم.

استر گفت: «به نظرم همه تان باید افتخار کنید که مدت زیادی این ایده را به فعل درآوردید.»

- بله، حداقل سه سال شد. و فراموش نکنید، جنگ...

جین، نوکیش گروه گفت: «خیلی هم طولانی نبوده. به گمانم بتوانم یکی دو سال خود را در زندگی آرمانی غرق کنم. شماها خیلی با هم خوش و خرم بودید. همه تان آنالیز می شدید؟»

- طبیعتاً. کل قضیه همین بود. پروفیسور فیشل همه مان را آنالیز می کرد.

- منظورت این است که یک نفر همه را آنالیز می کرد؟ چند نفر در کمون بودید؟

- هشت نفر بودیم. می دانی که، تعداد متقاضی خیلی زیاد بود ولی

هر کسی که مناسب نبود.

سکوت.

استر نگاهی به همه انداخت و با اصرار گفت: «واقعاً فکر می‌کنم با عظمت‌ترین دستاورد بوده است. ولی به نظرم پروفیسور فیشل باید برای حس مالکیت بچه، یک کم جا باز می‌گذاشت.»

جین گفت: «فطرت انسان!»

کرت با غصه گفت: «تراژدی. تولد بچه، مرگ رؤیا بود.»

جین گفت: «این طور که تو حرف می‌زنی، لابد بچه مال تو بوده.»

کرت گفت: «خیر، امکان ندارد. در این جور مسائل هیچ‌وقت بی‌مسئولیت نیستم.»

کرت و استر هیچ‌کدام به جلسات نمی‌آمدند، استر چون جلسات سیاسی به نظرش بیچگانه می‌آمد، کرت چون جلسات به نظرش بیچگانه می‌آمد. ولی کرت همیشه به آپارتمان ما سر می‌زد. داشتم یاد می‌گرفتم بعضی آدم‌ها نمی‌توانند تنهایی را تحمل کنند، حتی برای یک ساعت. استر نه، همیشه با مطالعه و باغبانی خوشحال و سرگرم می‌شد. ولی کرت به صبح‌های ارزشمند و خالی از اغیار من تجاوز می‌کرد، اگر فرد دیگری

هم به همین صورت ناراحت می‌کرد، ممکن بود هر دویشان را ول کنم و در را ببندم و ایستاده کنار سنگ مرمر آشپزخانه، کار کنم.

ممکن است پرسید، خب، کِرت خودش لازم نبود کار کند؟ کار او، در دیپارتمان موضوعات بخش عمومی، بیشتر توی جاده‌ها بود، وضع جاده‌ها را ببیند، بر تعمیرات نظارت کند، به میدان مشق یا زهکشی یا سایر امکانات عمومی سر بزند. بیشتر اوقات در دفترش نبود.

گاهی می‌گفت: «دیپارتمان موضوعات بخش عمومی، تقدیر من نیست.» و چای را به روش خودش می‌نوشید یعنی وقفه‌ای به نگاه ثابت و دست‌نیافتنی و رنج کشیده‌اش می‌داد، به قدری که با یک قلپ گنده، نصف فنجان را سر بکشد، بعد با بی‌میلی محزونی می‌نشست و به فنجان خیره می‌شد تا من پُرش کنم. «نه، من قصد انجام این جور خرده‌مشاغل را نداشتم و نمی‌توانم غیر از این وانمود کنم.»

- ولی توی اداره‌تان چه می‌گویند؟

- کارم را می‌کنم. به قدر کفایت. هیچ کارمند دولتی زیاد کار نمی‌کند. من هم تا همان حد خود را با آداب مربوط مطابقت می‌دهم. به‌علاوه، رئیس‌م از تحقیر من لذت می‌برد. استر می‌گوید خیال می‌کنم، ولی من می‌گویم، نه استر، قلب رئوفی مثل مال تو و بار آمدن انگلیسی و حمایت‌شده‌ات، برای مواجهه با زندگی، خوب آماده‌ات نکرده است. تو

آدم شیطان صفت را درک نمی کنی. من درون آن مرد را می بینم و خودش می داند. یک پرونده درباره چیزی برایش می برم، جاده یا هر چیز بی معنی دیگر، حتی قبل از این که بازش کند، پوزخند می زند. می پرسد: «دیشب چه ساعتی خوابیدی؟» بعد انگار که جوک واقعی گفته باشد، می خندد. به او می گویم: «تو باور نمی کنی، چون در کشوری زندگی می کنی که همه ساعت ۱۰ می خوابند. ولی مردمی در دنیا هستند که خواب را حقیر می شمروند. ترجیح می دهند شب را به حرف زدن یا حتی فکر کردن بگذرانند.» بعد پرونده را باز می کند، ورق می زند و مسخره می کند. «این را دوباره انجام بده. این ستون‌ها درست نیست. بعد برگردان با هم درباره اش حرف می زنیم.» و سرشار از پیروزی، پرونده را می بندد. یک بار پرونده را به طرفم پرت کرد. خلاصه روزهایم این جوری می گذرد. وقتی فکر می کنم چه بر سرم آمده، مالا مال از انزجار می شوم.

تا جنگ تمام شود، تمام این هزاران پناهنده، دیگر محتاج و غمگین و مستأصل نبودند بلکه صاحب کسب و کار و مزرعه دار و صادرکننده و واردکننده و ساختمان ساز و صاحب شرکت‌های حمل و نقل و نوازنده ارکستر شده بودند. افراد با استعداد. افتخاری برای مستعمره. ولی کِرت در همان بخش عمومی ماند. می گفت: «قصد ندارم وقتم را برای پول درآوردن تلف کنم.» استر عاشقانه نگاهش می کرد. «به یک دلیل، زندگی آن قدر طولانی نیست که آدم تمام کتاب‌هایی را که باید، بخواند.

تو فلان کتاب را خوانده‌ای؟»

بیشتر مواقع، نه.

- تو خیلی بی‌اطلاعی. هر کسی که در قرن بیستم زندگی کند و تمام کتاب‌های فروید و یونگ و آدلر و کلاین و رایش را نخوانده باشد، از عوامل اصلی تأثیرگذار زمانه خودش اطلاعی ندارد.

- مارکس چی؟

- مسخره است.

- دست کم کم، ظاهراً تأثیر خاصی داشته است.

- پدیده‌ای صرفاً گذراست.

- فروید و یونگ و بقیه، پدیده‌های گذرا نیستند؟

کرت با عصبانیت گفت: «خوب متوجه می‌شوم که چرا اصل مطلب را نمی‌گیری.»

بعدها استر، که تنها فرد شایسته آن مدرسه بود، مدیر شد. از کرت خواست که بخش عمومی را ترک کند و خود را وقف کتابش کند. در واقع این‌طور که کرت می‌گفت، تمام مدت روی کتابش کار می‌کرد و

همه‌اش توی مغزش بود.

- چرا چاپش کنم، همین طوری چه عیب دارد؟ برای احمق‌ها چاپ کنم که درکش نکنند؟

- آخه کورت، خودت باید انتظار داشته باشی که کتاب خوبِ واقعی درک نشود.

- کتاب من، چیزی بیش از یک کتاب خوب است. کتاب واقعی است. فقط شش هفت کتاب واقعی وجود دارد.

می‌خواستم بدانم، کدام کتاب‌ها را می‌گویند.

- اول از همه دن کیشوت.

- بعدی؟

- هملت، مردی که قلبش برای تنگ‌نظری‌های اطرافیان، زیاد از حد عظمت داشت. و بعدی، مردی بدون ویژگی. حتماً اسمش را هم نشنیده‌ای.

- ببخشید که مایوس‌ست می‌کنم.

- پس نتوانسته‌ای درکش کنی. بعد عشق اثر استاندال. ولی برای

درک آن خیلی جوانی.

- نمی‌توانم در این مورد استدلالی بکنم، نه؟

- خیر، نمی‌توانی. ولی زمان مقدار زیادی از اشکالات را درمان می‌کند.

فهرست کتاب‌ها اغلب تغییر می‌کرد.

تا آن موقع، دست‌نویس چمن آواز می‌خواند - نسخه نهایی - را چند نفر خوانده بودند، از جمله کِرت و استر. استر خوشش نیامد چون تصویر امیدوارکننده‌ای از ارتباط بین نژادها ارائه نکرده بود، کِرت به این دلیل که به انگلیسی نوشته شده بود، خوشش نیامد: با ژرف کنراد در این مورد که زبان انگلیسی برای رمان‌نویسی مناسب نیست، هم عقیده بود، فقط زبان فرانسه شفافیت لازم را دارد. هیچ‌کس یک کلمه خوب در مورد کتابم نگفت. رفقا و دوستان پیوسته از راه می‌رسیدند تا بگویند چگونه بازنویسی‌اش کنم. معتقدم، بدترین دشمن نویسنده‌های مبتدی، دوستان و دوستدارانش هستند. بیشترشان آرزوی نویسنده شدن دارند، و داستانی که آدم بیچاره بلندپرواز به دست‌شان سپرده، هیچ شبیه کوشش‌های خودشان نیست. این روزها هر کسی احتمالاً نوعی ایدئولوژی دارد. نیازی به گفتن نیست که رفقا تأییدش نکردند و استر هم به همان دلیل تأیید نکرد.

با افراد زیادی در زندگی آشنا شده‌ام که کتاب‌های بی‌نقصی را توی ذهن‌شان نگه داشته بودند به این منظور که باید از افکار آلوده و مبتذل ما دور نگه دارند، پس هرگز نباید نوشته شود.

یکی از آن‌ها شایسته یادآوری است؛ او در اسپانیا بزرگ شده بود، یسوعی‌ها او را بزرگ کرده و برای کشیش شدن در نظر گرفته بودند. بعد، مارکسیست شد، خالص و بدون هیچ انحرافی، عیناً همان‌طور که طلبه بود. با دختری انگلیسی ازدواج کرد. دختر را قانع کرد که در جنوب غرب انگلستان در یک کاروان و در فقر و فاقه زندگی کنند. با چهار بچه. به دختر می‌گفت لندن شالوده خویشتن‌اش را خراب می‌کند. با مستمری دولتی زندگی می‌کردند. وقتش را در بارها و میکده‌های شهرهای زیبایی چون سامرست و دوون یا در لندن با افراد هم‌سنخ ادبی‌اش با بحث درباره نکات تئوری‌ها، می‌گذراند. در تمام این مدت توی ذهن، روی کتابش کار می‌کرد. آدم را با نگاه جدی، می‌خکوب می‌کرد و می‌گفت، «چرا بنویسمش؟ چرا مصالحه کنم؟» ایمانش را به مارکسیسم از دست داد و آنارشیزم شد و زن و چهار بچه و کاروان را ول کرد و به پاریس رفت و کلوشار^{۷۹} شد. توی کافه‌ای در پاریس یک دختر انگلیسی طبقه متوسط دیگر پیدا کرد که راحت قانع شد که زندگی چیزی ساختگی است. با هم با گدایی زندگی می‌کردند که ظاهراً کار سختی است.

۷۹ - Clochard به فرانسه، ولگرد، بی‌خانمان. گدا.

آدم باید هر روز صبح کلوشارهای دیگر را ببیند تا بداند که در کدام نمایشگاه هنری یا بازرگانی تنقلات مجانی می‌دهند، کدام خیریه غذای مجانی می‌دهد و بهترین راه برای رد و بدل کردن اجناس دزدی شده از مغازه‌ها، طوری که توجه پلیس جلب نشود، کدام است. خودش از دست این همه انرژی که صرف این چیزها می‌کرد، عذاب می‌کشید و دوست دخترش از دست او. ولی تمام مدت روی کتاب نامرئی‌اش کار می‌کرد. بعد دختر اعلام کرد حامله است و پیشنهاد کرد که بچه را هم در کلوشار بزرگ کنند، که منطقی بود. چون خودش با آموزش دختر را معتقد کرده بود که این تنها راه زندگی شرافتمندانه است. آقا، دختر را برداشت و قید زندگی شرافتمندانه را زد و به دهکده‌ای در انگلستان و کلبه‌ای زهوار دررفته رفت و چیزی نگذشت که بچه‌ها چهار تا شدند. با مستمری تأمین اجتماعی زندگی می‌کردند. می‌دانستیم که برای نجات خود سراغ ایدئولوژی می‌رود. بله، معلوم شد که زن و بچه، شرافت را مسموم می‌کند. این خانواده را هم ول کرد و با یک کار اداری، به یکی از بی‌شمار سازمان‌هایی که به چند حکومت پادشاهی باقی مانده در اروپا مشاوره می‌داد، خود را چسباند. رئیس‌اش زنی سیاهپوست و فمینیست بود که چهار بچه‌اش را بزرگ می‌کرد که پدرشان ول‌شان کرده بود. آقا رفت و با آن خانم زندگی کرد: و بالاخره به سرنوشتش دست یافت. گاهی سری به اروپا می‌زند. اوضاع شاهکارت چطور است؟ بدون این که مژه بزند، با نگاهی آرام آدمی سرشار از سرافکنندگی به خاطر قلم به مزدی

زندگی ادبی را میخکوب می کند و می گوید: «خودت بگو چرا آن را بنویسم؟ همان جا که هست جایش امن است.»

استر تمام راه های عاقلانه را به کار برد تا نوشتن را برای کِرت تسهیل کند.

کِرت او را متهم می کرد: «اصرار می کند که باید کتابم را روی کاغذ بیاورم.»

استر می گفت: «خب مثلاً من یکی، دلم می خواهد آن را بخوانم.»

- عجیب است که شخص حساسی مثل تو نتواند چنین چیز ساده ای را درک کند.

کِرت هرگز کتابش را ننوشت، هیچ وقت هم درباره اش با ما حرف نزد. گاهی ساختمان وهم گون و ساختگی آن را برایمان شرح می داد ولی نه به صورتی که از اظهار نظر هم استقبال کند. ولی یک نفر بود که کِرت همه چیز را به او می گفت. کِرت رانندگی نمی کرد. احتمالاً تنها فرد سفیدپوست مستعمره بود که رانندگی نمی کرد، چون امکان نداشت بتواند ذهنش را روی جاده متمرکز کند. دپارتمان موضوعات بخش عمومی، راننده ای به او اختصاص داده بود. بنا به جواز عبور یا سیتوپا، اسم این مرد جاشوا بود، ولی کِرت اصرار داشت اسم واقعی اش،

میوسامورا را به ما بگوید که بود و همان‌طور هم صدایش کند.

این دو زمان قابل توجهی را با هم می‌گذرانند، به دور و بر سالیزبری یا از جاده‌های گوناگون به مسافرت‌هایی خارج از سالیزبری می‌رفتند. این سفرها لزوماً همه‌شان ضروری نبود. معمولاً برای گفت‌وگوهای طولانی و فلسفی، به پیشه می‌رفتند و جایی خارج از دیدرس توقف می‌کردند چون اگر دیده می‌شدند، هر دو به دلیل فعالیت‌های تحریک‌آمیز، کارشان را از دست می‌دادند. قبلاً هم به کِرت تذکر داده بودند که رفتارشان با «مانت‌ها» غیرقابل قبول است.

کِرت با اصرار می‌گفت: «از نظر من، موسی صدا کردن تو، اساساً توهین‌آمیز است.»

- ولی مادرم موسی صدایم می‌کند. خواهرم هم همین‌طور. و همه دوستانم. حالا چرا شما نکنین بااس؟

- به من نگو بااس. توهین است. من هم مدام دارم برایت توضیح می‌دهم که اگر کسانی اسمی را کوتاه کنند یا تغییرش بدهند به معنی فقدان اساسی احترام است.

- ولی شما بااس هستین. سفیدپوست. ملونگو. هر چه صدایم کنید محترمانه‌تر از اسمی که مادرم رویم گذاشته، نخواهد بود.

(کرت که گزارش این گفت و گو را می داد می گفت: «می بینید، منطق مادرزادی دارد.») «شاید بد نباشد به چارلز اولی بگویی؟ درجا متقاعد می شود.»

- و پدرت چه صدایت می کند؟ هیچ وقت اشاره ای به پدرت نمی کنی، این خیلی بامعناست.

- من پدر نداشتم.

- ولی امکان ندارد میوسامورا.

- چطور امکان ندارد؟ برای کفیرها امکان دارد. ماها معمولاً پدر نداریم. دایی ام آشپز بود و تو خانه یک نماینده مجلس کار می کرد. مادرم توی اتاق پشتی آن خانه، غیرقانونی زندگی می کرد. از دوست دایی ام حامله شد. شوهر؟ گنده تر از دهنش بود. جا داشت. غیرقانونی، ولی هم شوهر هم محل زندگی، انتظار زیادی از زندگی است. برای زن کفیر.

موسی تقریباً بیست و پنج ساله بود. خیلی بلندقد، لاغر و بی قرار، و با انرژی بی امنی غذا می خورد. زندگی اش رنگارنگ، پرمخاطره و گاهی خلافاکارانه بود. استر می گفت: «لازم به گفتن نیست که نباید از آدم هایی که بدرفتاری دیده اند، انتظار رفتار خوب داشت.» موسی

باهوش بود، مکانیکی خوب و دیارتمان قدرش را می دانست. رئیس کِرت گاهی می فرمود: «مانت بدی نیست. ولی شما بهتر است چشم ازش برندارید. گفته باشم.»

کِرت با غصه به ما می گفت: «این مرد باید نخست وزیر شود، در حقش خیانت شده که راننده است. مدام به خودش می گویم.»

- چه می گوید؟

می گوید: «بااس، خودت می دانی که سیاهپوست نخست وزیر نمی شود. شکل کله مان عوضی است، به قدر کافی مغز توش نچپانده اند که نخست وزیر شویم.» به من می گوید بااس که اذیتم کند. می گویم: «باشه، بهت حق می دهم که این طور به من توهین کنی. به عنوان یک فرد نه، بلکه به عنوان نماینده نژاد سرکوب گر. این حق توست که نامهربان باشی. من از حق اساسی شماها به داشتن احساسات منفی و تکانه های مخرب به عنوان افرادی سرکوب شده، حمایت می کنم.»

- از حق سفیدپوستان هم برای منفی و مخرب بودن حمایت می کنی؟ هفته قبل من را به خاطر مستی، دو پوند جریمه کردند. نصف دستمزد ماهانه ام.

- تو به خاطر ناکامی های زندگی مست می کنی.

- بله، درسته بااس.

- من تو را نخست وزیر می‌کنم. بدتر از اینی که داریم نیستی.

استقلال، رئیس جمهور سیاه، نخست وزیر سیاه، سی و پنج سال دیگر بود.

- من برای سفیدپوست‌ها خیلی بدترم، وحشتناکم.

- نه، من معتقدم که تو فردی درستکار و بلند نظری.

این گفت‌وگو، طبق معمول زیر سایه درختی در بیشه بود. کِرت از استر می‌خواست که فلاسک چای و مقدار زیادی ساندویچ به او بدهد چون موسی غذای کافی گیرش نمی‌آمد. کِرت ساندویچ‌هایی درست می‌کرد که مدت زیادی سالم بماند و موسی را که ته ساندویچ‌ها را در می‌آورد، تماشا می‌کرد. گوشت سرد، پنیر، میوه. موسی می‌گفت: «این‌ها را هم برای دوستانم می‌برم.» باقی‌مانده را بسته‌بندی می‌کرد. «شما خیلی پولداری بااس، دوست‌های من گرسنه‌اند، من هم فقط برای خوشایند شما نمی‌خواهم درستکار و بلند نظر باشم، بااس. بلند نظری چی هست؟ من این لغت را بلد نیستم. پس امتیازی به نفع سفیدپوست‌هاست.»

- اگر شماها بهتر از ما نباشید، چرا باید به خودتان زحمت بدهید که

به جای ما در قدرت باشید؟

- چون اگر دل‌مان بخواد حق داریم توی کشور خودمان گه باشیم.
- به نظرم باید قبول کرد که شماها به جای این که از اشتباهات ما چیز یاد بگیرید، اصرار دارید تمام مراحل حماقت را طی کنید.
- از شماها یاد بگیریم درستکار باشیم؟ و احمق و بلندنظر، نکستی؟
- یاد بگیرید که بهتر است فقط مهربان و بلندنظر بود. در بلندمدت.
- شما سفیدپوست‌ها با گه بودن هم کارت‌تان روبه‌راه بوده است.
- اشتباه می‌کنی. در بلندمدت نه.

- چرا بلندمدت برایم مهم باشد؟ من نمی‌خواهم برای خوشایند شما نخست وزیر بشوم با اس. دلم می‌خواهد کار خودم را بکنم. راننده جاده‌ای، برادرم هم برایم کار کند. هر وقت از زندان درآمد. ولی پول ندارم. شما اگر دلت بخواد می‌توانی برای خودت کسب و کار راه بیندازی، چون پول کافی داری. می‌توانی شرکت حمل و نقل راه بیندازی. ولی از من احمق‌تری.

- در مواردی، بله.

- شما حتی وقتی لاستیک پنجر می‌شود، بلد نیستی چرخ عوض کنی. اصلاً نمی‌دانی شمع ماشین کجاست. اگر ماشین خراب شود و من

هم نباشم، می‌نشینی منتظر می‌شوی تا یکی پیدایش شود.

کرت اقرار می‌کند که «کاریدی بلد نیست» و معتقد است با این اعتراف تواضع به خرج داده.

- چه کاری را خوب بلدی باس؟ وقتی دنبال کاری می‌رویم، من باید بهت بگم چه اشکالی پیش آمده. ترکیدگی لوله توی میدان مشق چی؟

- من معنی واقعی نهضت روشنفکری زمان خودمان را درک می‌کنم.

- اگر به درد می‌خورد، پس چرا برای بخش کارهای عمومی کار می‌کنی؟

آن‌جا، در بیشه، پراز صدای کبوتر، بال‌زدن پرندگان و صدای کامیون‌ها، و مورچه‌هایی که پیش‌آهنگان خود را سراغ خرده نان می‌فرستادند و با آن چهار تا پا، دیوانه‌وار می‌دویدند، سیاهپوست و سفیدپوست، کنار هم، رفاقت‌آمیز، دراز کشیده بودند و کرت، همه چیز را درباره کتابش به موسی می‌گفت؛ کتابی بی‌نقص توی کله‌اش تا ابد گشوده بود، مثل ابر کومولوس در روزی داغ.

گه گاهی موسی می‌پرسید: «خب کجاش تازه است؟» (ناخودآگاه. میل سرکوب‌شده. زنای با محارم. نهاد. وجدان خوب و بد. حتی ناخودآگاه جمعی.) «من این‌ها را از وقتی این قدری بودم می‌دانستم.»

و دستش را حدود ده سانت بالاتر از زمین می گرفت و مورچه‌های زیر دستش خرده کیک‌های بزرگ‌تر از هیکل‌شان را حمل می کردند. «الّا این که پدر نداشتم و برای همین نمی توانستم بکشمش. باید سفیدپوست بود تا پدر داشت بعد می توانی ازش متنفر باشی. اگر من پدر داشتم، غذا بیشتر داشتم، چون مجبور نبودم تمام غذاهایم را به مادر و خواهر و دوستانم بدهم. نه، تمام این چیزها مال سفیدپوست‌های ثروتمند است. شماها پول دارید. پدر دارید.»

و می نشست به کِرت که از خودش دفاع می کرد، می خندید.

- موسی عیناً یکی از دوستانم در کمون است. اسمش ولفگانگ بود. سرشتش شکاک بود. همو بود که کمون را از بین برد چون اصرار می کرد پدر بچه است. یعنی بعد از این که تصمیم گرفتیم بچه نه پدر داشته باشد نه مادر و متعلق به همه باشد.

- حالا بود؟

- بچه که شبیهش بود.

- از کمون‌تان هم برای موسی تعریف کرده‌ای؟

- برایش از همه چیز تعریف می کنم.

- چه می گوید؟

- می گوید ظاهراً ما عقب مانده بودیم چون در مورد هم وطن های خودش، همه بچه ها بیشتر از یک پدر و مادر دارند. خود به خود، به طور طبیعی.

این ها مربوط به قبل از آن بود که هر کس در دنیا صحبت از خانواده پرجمعیت بکند و از هر لحاظ بسیار بهتر از هر صحبت لذت بخشی بود که در اروپا می کردیم.

- میوسامورا فکر می کند ما بدوی هستیم. یادش می آید که پستان مادرش را گاز گرفته چون شیر نداشته. می گوید پستان خوب شیر دارد. پستان بد شیر ندارد.

استر پرسید: «چطور ممکن است یادش باشد؟»

- چهار سالش بوده. این ها بچه را طولانی تر شیر می دهند.

- چهار سال! خب، به نظرم این ها بدوی اند.

- نه، نه استر، به او می گویم انسان ها بدوی اند، هم سیاه پوست ها، هم سفید پوست ها، یکی از یکی بدتر. می گوید ترجیح می دهد مثل سفید پوست ها بدوی باشد، پولدارتر. از ما می خواهد به او پول قرض

بدهیم تا شرکت حمل و نقل باز کند.

- ولی ما که پول نداریم.

- از نظر او تمام سفیدپوست‌ها پولداراند، نگران جاه‌طلبی‌اش هستم. دلش می‌خواهد شرکت حمل و نقل جاده‌ای داشته باشد، یکی در ابعاد شرکت همیشه وَن دورین.

- ولی وَن دورین نماینده مجلس است.

- پولش را از شرکت حمل و نقل درآورده.

گاتفرید گفت: «برای موسی خیلی خوب نیست که شبیه وَن دورین باشد. وَن دورینِ کلاه بردار!»

موسی گاهی شبیه یک جور سنگ محک می‌شد. اگر می‌خواستیم بدانیم سیاهان در موردی چه فکر می‌کنند، اگر بتوان به این صورت گفت (تا زمانی که این کتاب چاپ شود، کسی چه می‌داند؟) از کِرت می‌خواستیم تا از موسی بپرسد. منظور از «فکر کردن»، یعنی غیرسیاسی و غیرمطلع. چون برای ایده‌های صحیح و مبادی آداب سیاهان، از چارلز مزینگل سؤال می‌کردیم. (موسی، چارلز را شوکه می‌کرد - چارلز از این نسل جدید شوکه می‌شد - این آنارشیست را که به موضوعات جدی احترام نمی‌گذاشت، تایید نمی‌کرد. به نظر موسی، چارلز پیرمردی احمق

و احساساتی بود.) موسی را به بحث گروهی دعوت کردیم، ولی رد کرد. به کِرت گفت: «باس، من و تو، توی بیشه، عیبی ندارد. فقط مورچه‌ها و آفتاب‌پرست‌ها ما را می‌بینند، ولی رفت و آمد به ساختمان بزرگی در خیابان جیمسن، دیگر مشکل‌گنده می‌شود. چند تا قانون را باید نقض کنم؟»

- فکر کنم هیچی. به شرطی که به خاطر منع عبور و مرور به موقع به خانه برسی.

- باید یک قانونی باشد. همیشه هست.

کِرت که می‌خواست شوخی کند، گفته بود: «به شرطی که نخواهی با یکی از دخترها ازدواج کنی، کسی نمی‌تواند به تو اعتراض کند.»

- بااس، تو از کجا می‌دانی که من دلم نخواهد با یکی از دخترها ازدواج کنم؟

استر که گزارش این گفت‌وگو را شنید، گفت: «وای، پناه بر خدا. واقعاً که، شورش را درآورده. امیدوارم که بهش گفته باشی.»

- حرف تو را بهش خواهم زد استر، و جواب او را هم برایت می‌آورم.

سایمن گفت: «اگر آن متقلب عوضی به جلسات ما بیاید، لطفاً بنده

را معاف کنید.»

- حُب، حُب رفقا، یک ته‌رنگ کوچولوی تعصب به رنگ پوست این جا نمی‌بینید؟ از سفیدپوست‌هایی که به جلسات می‌آیند هم می‌پرسیم هیچ وقت با پلیس به در دسر افتاده‌اند؟

- تعصب به رنگ پوست؟ چه مزخرفاتی. اگر پول برای راه انداختن شرکت حمل و نقل گیر بیاورد، شیره همه را می‌کشد.

- می‌گوید سرمشق‌اش ماها هستیم.

سایمن گفت: «من سرمشق‌اش نیستم. من آن موقع اسرائیل ام.»

۱۷

تمام مدت جنگ گفته بودم به محض این که جنگ تمام شود، کشور را ترک می‌کنم. چه بی‌معنی. رؤیای نوجوانی‌ام هنوز دست‌نخورده مانده بود. گابی، کالاهاری یا بی‌غمی و فارغ‌البالی، می‌روم در سواحل مدیترانه پرسه می‌زنم، همه‌اش تاک و رز و شب‌های لطیف. به محض این که جنگ تمام شد و خسارات فراوانی که همه‌جا خورده بود آرام آرام در وجودمان رخنه کرد، رؤیا خاتمه یافت، در یک چشم به هم زدن، ناپدید شد.

خبرهای اروپا، آلمان، روسیه، خرابی بود و بیچارگی و مرگ، اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها، پناهنده‌ها و بچه‌های گم‌شده. از آن موقع تاکنون، در هر گوشه جهان، ما این خبرها را تماشا کرده‌ایم و گوش داده‌ایم. ولی آن موقع، همه معتقد بودند این آخرین بار است که بشریت آن قدر حماقت می‌کند و اجازه چنین رنج کشیدن‌ها و اتلاف منابع را می‌دهد. مدت‌ها بعد از آن زمان، ده‌ها سال، بدگمانی وجود داشت که حالا عمومی شده، که بشریت کنترلی روی اتفاقات ندارد و ما ناتوانیم. پنج سال بعد، جنگ کره، آن جنگ کوچک هولناک، همان شوکی را به ما وارد کرد که جنگ‌هایی که در این لحظه در یوگسلاوی سابق در

جریان است به اروپا و به ایده‌ای که در مورد خود داشت، وارد کرده. غیر ممکن بود که بعد از وحشت جنگ جهانی دوم، بشریت بتواند به خود اجازه جنگ کره را بدهد.

خبرهایی که گاتفرید از آلمان می‌گرفت، یخ تصویری را که او از خانواده‌اش داشت، آب کرد. تصویر کنتس و مهمانی‌هایش، عشق دایه، پدر دانشمند و خواهرش با نامزدی که گاتفرید با لحن کشدار می‌گفت: «دانشجوی ابدی که به درد هیچ کاری نمی‌خورد». جنگ که شروع شد، کلاز و ایرنه خارج از آلمان بودند. هر دو با وجود خطر مرگ به آلمان برگشتند چون وظیفه کمونیستی‌شان بود. مادر طوری رفتار کرد که انگار جنگ نشده. با وجودی که گوش دادن به رادیو بی‌بی‌سی، حکم اعدام داشت، علناً گوش می‌داد. خانواده می‌گفتند دیوانه است. اما قسر در رفت، حتی آن زمانی که اس‌اس‌ها در خانه‌اش اتراق کرده بودند، باز هم به بی‌بی‌سی گوش می‌کرد. ایرنه، کلاز را که یهودی بود در خانه پنهان کرد، حتی زمانی که اس‌اس‌ها در خانه بودند. پدر کلاز دکتر بود: او که یک سقط جنین برای مقام بالای نازی انجام داده بود، اسم کلاز را از فهرست مرگ حذف کرد. در اواخر جنگ که دوران گرسنگی شد، ایرنه، زنی کوچک و لاغر اندام، دو سه بار در هفته، کیلومترها تا دهکده‌ای راه می‌رفت و از مزارع، سیب‌زمینی می‌خرید و روی کولش می‌گذاشت و برمی‌گشت. این غذا، خانواده را زنده نگه

داشت. دانشجوی ابدی در آلمان شرقی، مقام رسمی بالایی پیدا کرد. اخبار اردوگاه‌های مرگ نازی، اول از طریق هِنس سِن به ما رسید. هِنس نماینده صلیب سرخ بود و فقط نصف شایعاتی را که شنیده بود، باور می‌کرد. گاتفرید و او در خانه ما یا در کافه، ساکت کنار هم می‌نشستند. یا اظهار نظرهایی رد و بدل می‌کردند که انگار قطره‌قطره اسید در گوشت بدن خود می‌چکانند. این دو چه بسا در مورد همه چیز، نظرهای متضاد داشتند، ولی از طنز روزگار، در چیزی که به نظر خودشان خبر نداشتند با هم هم‌عقیده بودند: شکاکیت نسبت به ادعای تمدن، که اگر در مفهوم کلمات‌شان نبود، در لحن صدایشان بود (همین مفهوم است که اروپا و آمریکا را از هم جدا می‌کند). گاهی ده دوازده نفر تا دیروقت شب، گاهی تمام شب، دور اتاق ما می‌نشستند و به اخبار گوش می‌دادند و راجع به آن بحث می‌کردند. در همین مدت، در اقیانوس آرام جنگ بود و شهرهای ژاپن با بمباران تبدیل به خاک و خل و خرابه می‌شد. آنچه ما از ژاپن با چشم ذهن می‌دیدیم، به دلیل جهالت، صحیح نبود. تا جنگ تمام بشود، تعداد کمی مانده بودند که از «آلمانی‌های خوب» حرف بزنند. کتابی وجود دارد که ناعادلانه ندیده گرفته شده است: سرباز فراموش شده، نوشته گی ساژر^{۸۰} نامی. تصویری می‌دهد از سربازی جوان و بی‌اطلاع در جبهه روسیه، در زمستان، با لباس و

چکمه نازک و بی‌فایده و گاهی چندین روز بدون غذا. او نیم‌فرانسوی، نیم‌آلمانی است. جنگیدنش برای آلمان بر حسب اتفاق است. بیشتر هم‌زمان جوانش کشته می‌شوند. گی سارژ (اسمی که به هر دو زبان فرانسه و آلمانی تلفظ می‌شود و می‌شد) را افسری فرانسوی به ارتش دوران اشغال فرانسه دعوت می‌کند تا این شبخ سرباز نیمه‌جانی را که بیش از بیست سال ندارد، از گرسنگی نجات دهد. از آن کتاب دردی تیره و خشماگین ساطع می‌شود؛ فراگیر، نمی‌توان به آن «اعتراض» گفت، چون لایه‌های تجربیاتی که درون کتاب است، عمیق‌تر از اعتراض است. سال‌ها بعد که این کتاب را خواندم، خلق و خوی پناهنده‌هایی را که در آن زمان در سالیزبری، رودزیای جنوبی با ما دوست بودند، درک کردم. پدرم را هم همین‌طور. یادآوری خاطرات جنگ قدیمی‌تر، تبدیل به دفاع در مقابل این جنگ جدید شده بود که آن قدر اذیت می‌شد که مادرم روزنامه‌ها را پنهان می‌کرد. ولی نمی‌توانست جلوی رادیو گوش‌دادنش را بگیرد. نفس در سینه حبس، چشم‌ها خیره، در ذهن بمب‌ها را می‌دید که روی شهرهای ژاپن فرو می‌ریزد، عقب‌نشینی ژاپنی‌ها را جزیره به جزیره می‌دید. مدام زیر لب می‌گفت: «باشد، بسیار خب، ولی تقصیر کی بود؟ ما که جنگ را شروع نکردیم، آن‌ها کردند.» انگار کسی متهمش کرده باشد. «چرا شروع کردند، چرا پرل هاربر را بمباران کردند؟ حالا بین کار به کجا کشیده.» و انگار که تازه فهمیده باشد که هری به دلیل تیراندازی در مدیترانه تقریباً کر شده (در بیمارستان مشهور تخصصی

گوش در انگلستان بود)، هر روز می‌گفت: «ولی لازم نبود چنین اتفاقی بیفتد.» گاهی دست استخوانی‌اش را دور کمرم سفت حلقه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «اگر به حرف چرچیل گوش کرده بودند...» و بعد چیزی نمی‌گذشت که می‌گفت: «ما جبهه که بودیم...» موقع رفتن، برای RAF‌های مونس مادرم، که روی پله‌های ایوان نشسته بودند و با سگ کوچولوی او بازی می‌کردند، دستی تکان می‌دادم و خداحافظی می‌کردم. آموزش این مردان جوان هنوز تمام نشده، جنگ خاتمه یافته بود، برای همین تا ابد احساس می‌کردند که جوان بودن‌شان نگذاشته طعم تجربه واقعی زندگی را بچشند. بعد با ماشین راه می‌افتادم و این جوانان بعید نبود به هم بگویند که این دختر خانواده است، با یک آلمانی ازدواج کرده و کفیرها را تحریک می‌کند که قیام کنند و غیره. اگر در مستعمره می‌ماندند، حتماً فوراً جذب جامعه می‌شدند.

بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی، به نظرمان بدتر از خرد و خاکشیر کردن توکیو و اوزاکا و درسدن و کاونتری نیامد. احساس ما این بود: الهی شکر که جنگ تمام شد. بعدها بود که فهمیدیم جنگ به هر حال تمام می‌شد و خیلی هم زود تمام می‌شد.

گاتفرید تصمیم گرفته بود مقیم لندن شود، فقط بخشی از آن به خاطر قصد قبلی من بود. او تنها فرد خانواده لسینگ نبود که بریتانیایی می‌شد: یکی از بستگانش به تازگی نماینده مجلس شده بود. سایر اعضای این

تیر و طایفه با استعداد در بریتانیا کار و زندگی کرده بودند. گاتفرید قصد داشت آن قدر در سالیزبری بماند تا ملیت بریتانیایی را بگیرد. حالا با بازنگری، نگرانی اش به نظرم بی جهت می آید: ملیت بریتانیایی را تقریباً به طور عادی به دست می آورد. به یک دلیل، تا آن موقع بین جماعت حقوق دان کاملاً شناخته شده بود. ولی بعد از ده سال تبعید از کشور خودش، احساس و تفکر پناهنده ها را داشت، یعنی مثل کسی که طرد شده. تازه، کمونیست هم بود و سال های سال را با این ترس گذرانده بود که مبادا به خاطر کارهای سیاسی که کرده، به اردوگاه کار اجباری برش گردانند، در حالی که قرار نبود. برای همین حس نمی کرد که لزوماً به عنوان شهروند بریتانیا پذیرفته شود. از من خواست تا وقتی بریتانیایی نشده، طلاق نگیرم. گفت، طلاق نشانه خوبی نیست، ممکن است تعادل را علیه او بر هم بزند. موافقت کردم و منتظر نشستم. گمان می کردیم یکی دو سالی طول بکشد. در این مدت، بد نیست بچه دار هم بشویم. به همین بی خیالی به دوستان مان اطلاع دادیم: «حالا می خواهیم ترتیب بچه دار شدن را بدهیم چون عجالاً کار بهتری نداریم بکنیم.» بحث هایمان، در سطح، ماهیت واقع بینی و عقل سلیم داشت. از این ها گذشته، هیچ وقت که منظورمان یک ازدواج دائمی نبود: اوضاع ما را مجبور به ازدواج کرد. بعد از طلاق هم، که مثل ازدواج چیزی غیر از تشریفات نیست، با هم دوست خواهیم بود و هر دو مسئولیت بچه را می پذیریم. بعدها، هر دو آن قدر گرفتار می شویم که وقت بچه دار شدن نداریم. چطور گاتفرید،

کمونیسم‌اش را که دست‌نخورده مانده بود، با کار مشاوره صنایع بریتانیا، شغلی که می‌دانست خوب بلد است، وفق داد؟ وفق نداد. در طول آن سال‌ها و قبل از ترک رودزیا، افراد به او مراجعه می‌کردند تا درباره راه‌اندازی کسب و کار، پول درآوردن و سرمایه‌گذاری به آن‌ها مشورت بدهد - تمام این‌ها را با بخشی از ذهنش انجام می‌داد که موازی افکار رفیق گاتفرید بود. فرض کنیم در انگلستان مانده بود. مشاور کسب و کار شده بود، آیا امکان داشت که تغییر کیش معکوس بدهد و مثل والدینش، لیبرال خوبی شود؟ من تردید دارم. گاتفرید یکی از آدم‌هایی می‌شد، که من خیلی از آن‌ها را دیده‌ام - که ساختار کمونیستی ایده‌ها را در بخشی از ذهن خود دست‌نخورده نگه می‌دارند و در همان حال، مثل شهروندهای عادی زندگی می‌کنند.

بعد از حدود یک ماه، حول و حوش کریسمس ۱۹۴۵، حامله شدم که با استقبال پرشور عمومی - یعنی رفقا - مواجه شد. در حلقه جوانانی که تازه ازدواج کرده‌اند، یا قرار بود به زودی ازدواج کنند، اولین بچه‌ای که متولد می‌شود، بچه خوش‌شانسی است. تجسم امیدهای همه آن‌هاست. گاتفرید خوش بود. می‌گفت، خوب است مردک فسقلی‌ای چهار دست و پا این دور و بر وول بخورد و تو کهنه‌اش جیش کند. یعنی قرار است بچه پسر باشد. زن‌ها شوخی می‌کردند که امیدوارند گاتفرید در پوشک عوض کردن کمک کند؛ فمینیسم در دهه ۱۹۶۰ متولد نشد.

پدرم گفت: «چطور دو تا بچه را ول می کنی و یک بچه دیگر به دنیا می آوری؟» مادرم مرا با عصبانیت و درماندگی متهم کرد.

الان فکر می کنم که گفت وگوهای منطقی و هوشمندانه ما باد هوا بود. درست مثل ۱۹۳۹ که سر جان، و بعد خیلی زود پس از آن، سر جین حامله شدم. معتقدم که این مادر طبیعت بود که جبران میلیون ها مرده را می کرد. زن جوان و سالم و زاینده ای این جاست، برایش خوب است. به علاوه، من یک بچه دیگر می خواستم. در حسرتش می سوختم.

از این دوره دو خاطره دارم، هر دو هر چه زمان می گذرد معنی دارتر می شود. یکی زمانی است که روس ها تصمیم گرفتند افسران آلمانی را که جنایات جنگی مرتکب شده بودند، روی سکویی شبیه سن تئاتر و در ملأ عام دار بزنند. همه جا اعتراضاتی در مورد این عمل بربری بلند شد. به این معنی که بعد از پنج سال قساوت، جهان هنوز در مقابل اعدام در ملأ عام، عکس العمل نشان می داد: بازگشت به قرون وسطی، توحش و از این قبیل. و همچنین - چیزی که از ۱۹۴۱ به این طرف حرفی ازش نشده بود به خصوص در مقابل روس ها که صفت وحشی را برای شان به عهده تعلیق گذاشته بودند: «این روس ها با وحشی گری معمول و بی اعتنائی به عقاید عمومی...» این روزها مشکل به چنین چیزی توجه شود. ما ذره ذره ترس برمان داشت. کی اعتراض می کند؟ الان که دارم می نویسم، در جایی که زمانی یوگسلاوی بود، ترس و وحشتی توصیف ناپذیر حکم فرماست.

بله، ما متوجه هستیم چه خبر است. یکه هم خورده‌ایم؟ فکر نکنم.

واقعه بعدی: سایمن پاینز در کلوپ چپ درباره سقوط هیتلر و سوسیالیسم ملی سخنرانی می‌کرد. در پایان متذکر شد که به زودی آلمان دوباره متحد ما می‌شود. دویست سیصد نفر آن‌جا بودند و چنان داد و بیدادی راه افتاد که ما شوخی می‌کردیم که شانس آورد لینچش نکردند. حتی قابل توجه‌تر از آن، بی‌تکلف از دهانش در رفت که قرار است از روسیه بترسیم ولی من هزار بار بیشتر از آمریکا می‌ترسم. آدم‌هایی که غم سیاست دارند، گاهی حس پیش‌بینی پیدا می‌کنند. آن موقع، دشمنی با آمریکا یک جور خل وضعی بود. چرا این حرف را زد؟ از چی به این نتیجه رسیده بود؟ بعدها این تلقی در چپ‌ها قوی‌تر شد ولی در سال ۱۹۴۵ مطلب حیرت‌انگیزی بود.

جنگ سرد، آن گوشه آماده بود تا قدم به صحنه بگذارد.

در این مدت، قبل از این که بیست و چهار ساعته تابع نیازهای بچه باشم، دلم یک وقفه می‌خواست. نه این که ندانم بچه‌داری چیست. آرزو داشتم، دلم پر می‌زد که از سالیزبری خارج شوم، به این دنیای بزرگ بروم، به خصوص نیروهای RAF هم به زودی می‌رفتند - در صورتی که خیلی بیشتر طول کشید چون برای برگرداندنشان، کشتی به قدر کافی نبود. من کاملاً به وضعیت ضد و نقیض خود واقف بودم، مشکل همین

بود. درست وقتی که برای اولین بار در زندگی آزاد بودم که هر کاری می‌خواهم بکنم، دلم بچه خواسته بود.

حالا وضعیت خاص فکری بعضی‌ها به خصوص جوانان، مرا شگفت زده می‌کند. خودم هرگز یک لحظه هم شک نکردم که در هر شرایطی، هر مانعی سر راه خود قرار دهم، نه تنها از عهده‌اش برمی‌آیم بلکه با کفایت از سر می‌گذرانم. وقتی درباره امکانات آینده به فکر فرو می‌رفتم، این وضعیت ذهنی با یکدندگی، حتی با شعف، حتی با گیرایی منظور خود را بیان می‌کرد. اصلاً فکر نمی‌کنم که چیز ساده‌ای باشد. چرا یک زن یا مرد جوان، به خاطر چیزی کاملاً جزئی، گاهی برای همیشه زمین گیر می‌شود در حالی که دیگری، بدون لحظه‌ای عدم اعتماد به نفس، از اقیانوس مشکلات جان سالم به در می‌برد؟

گاتفرید با رفتنم به تعطیلات موافق بود. همیشه مرد بلندنظری بود. مثلاً زمانی که تنها درآمدش دستمزد رقت‌انگیز هو-الی بود، برایم یک ماشین تحریر جدید خرید. مرا به نوشتن تشویق کرد، هر چند هر چه نوشتم، خوشش نیامد. گاتفرید مقداری از هزینه سفر به کیپ تاون را داد.

دوباره پنج روز سفر با قطار. با پنج نفر دیگر در یک کوپه بودم، ولی آن‌ها را به خاطر نمی‌آورم، فقط یادم می‌آید که به کارو که از جلوی

چشمم می‌گذشت نگاه می‌کردم و سلسله جبال هکس ریور ولی^{۸۱}. سعی می‌کردم صحنه پشت صحنه را در ذهنم ثبت کنم، آن شکوه بی‌آب و علفِ پرت‌افتاده که آن‌قدر مختص آفریقای جنوبی است. مترصد دیدن ایستگاه‌های کوچک در طول خط آهن بودم که زن و بچه‌های سرکارگرها، کنار تور سیمی باغچه‌های خاک‌آلود و خشک می‌آمدند تا برای قطاری که جیغ می‌کشید و به شهر بزرگ، به جنوب می‌رفت، دست تکان بدهند. می‌دانستم آن بچه‌ها، آن زن‌ها، آن دخترهایی که لباس آدم بزرگ‌ها را پوشیده و در جست‌وجوی عشق، موها را فر زده بودند، می‌دانستم وقتی قطار ناپدید می‌شود چه فکر می‌کنند و چه حسی دارند. تمام مدت جنگ، به فریادها و ضجه‌های خداحافظی قطارهایی که سالیزبری را ترک می‌کرد و آدم‌ها را می‌برد، می‌برد، بیرون، دور، گوش دادم. برای یک نسل یا بیشتر، بالا و پایین جنوب آفریقا، ضجه‌های غم‌انگیز قطار به معنی از دست دادن بود، به معنی خداحافظی، به معنی وانهادگی. به شما می‌گویم، غرش جت اصلاً دخلی به صداهای قطار ندارد.

اسکله‌های کیپ تاون و کشتی‌هایش دیگر آدم را وادار نمی‌کرد که به زیردریایی و اژدر و کاروان‌های نظامی فکر کند بلکه آزادی و فرار را القا می‌کرد. و من سه‌ماهه حامله بودم.

۸۱ Hex River Valley

روزنامه گاردین گفته بود که البته نماینده موفق آنها در سالیزبری می‌تواند چند هفته آن‌جا کار کند. دو خانم انگلیسی از طبقه متوسط، که به همان صورتی که مردم در دهه ۱۹۳۰ کمونیست می‌شدند، کمونیست بودند، درست قبل از جنگ گاردین را راه انداخته بودند. مردم باید آبونه می‌شدند تا احساس کنند روزنامه «خودشان» است و تأمین مالی آن را به عهده بگیرند. هر نسخه‌ای که منتشر می‌شد، بخش برجسته‌ای داشت که مبالغی را که در هفته قبل جمع شده بود، همراه توصیه‌هایی مبنی بر مشارکت بهتر از طرف طبقه کارگر، به اطلاع می‌رساند. گاردین مثل دیلی ورکر همواره متهم به «طلای سرخ» بود - یعنی از مسکو پول گرفتن. هر کسی که در عمرم در «حزب» دیده بودم، از ته دل به این «طلای سرخ» خندیده بود، درست مثل خندیدن به «زیر هر تخت یک سرخ». در واقع کمونیست‌ها زیر تخت بودند و همچنین طلای مسکو وجود داشت - همین یک هفته پیش (دوباره) درباره چگونگی تأمین مالی دیلی ورکر از مسکو مطلبی خواندم. حالا آیا گاردین هم از مسکو پول می‌گرفت، نمی‌دانم. با توجه به کاراکتر پرابهت آن دو خانم، به نظرم بعید می‌آید. در تمام مدت جنگ به دلیل محبوبیت اتحاد شوروی، گاردین رونق داشت، ولی حالا فروشش تحلیل رفته بود. مثلاً دیگر در سالیزبری، ۱۱۲ دوجین آن فروش نمی‌رفت، فقط دو سه دوجین آن را خواننده‌های وفادار می‌خریدند.

من را برای کار در قسمت آبونمان گذاشتند، سالنی پر از آدم‌های پشت میز تحریر، بعضی‌هایشان برای خدمات داوطلبانه، همه به مشترک‌هایی که تمدید نکرده بودند نامه می‌نوشتند، به این صورت: «متوجه شدیم که این ماه آبونه خود را تمدید نکرده‌اید. حتماً سهوی بوده. به خاطر داشته باشید که آینده آفریقای جنوبی به افرادی شبیه شما وابسته است. با احترامات رفاقت‌آمیز.»

در آن سالن، هندی‌ها و رنگین‌پوستان با سفیدها با هم کار می‌کردند که در رودزیای جنوبی غیرممکن بود. این سالن، لایه پیش پا افتاده و بی‌اهمیت روزنامه بود. خیلی بالاتر از محل ما، مقامات عالی بودند، ستاره‌ها، هر چند کارینا بالدري، مؤسس، هر روز [از آن بالا] می‌آمد و نامه توییح‌آمیز به من دیکته می‌کرد. آنچه که در این روزنامه سوسیالیستی، در دقیقاً هستی‌اش که با هر چیز دیگری در مملکت زاویه داشت مرا متعجب کرده بود، سلسله‌مراتب قوی و بسیار ویرانگر بود، تک‌تک افراد از امتیازات خود مراقبت می‌کردند. خلاصه این که «انقلاب بیا» - عبارتی که با رگه‌ای از کنایه به کار می‌رفت - به این معنی که اگر در واقع روزی روزگاری انقلاب پیدایش شد، در این روزنامه، یک تکه اساسی دستگاه کمونیستی حاضر و آماده بود تا در ساختار قدرت بچپانند.

این روزنامه، جمعیت فقیر را - سیاهپوستان نه، که در آن زمان تعدادشان دور و بر کیپ تاون زیاد نبود، بلکه رنگین‌پوستان و هندی‌ها را - نشان

کرده بود. چند بار با ماشین، من را به حومه فلاکت بار کیپ تاون بردند. به کارخانه‌ای که دختران بسیار فقیر رنگین پوست یا هندی، کالاهای ارزان درست می کردند. آنجا، بوی آشنای فقر می داد، بوی محرومیت، درماندگی. دخترها با لباس‌های ارزان قیمت و تکه‌های کوچک جواهرآلات درخشان، ازدحام و برای یک نسخه گاردین سکه‌هایشان را دراز می کردند، پیام‌های هیجان‌انگیز روزنامه، آزادی بود ولی دخترها اطلاعات می خواستند: مسکن، مستمری، کمک هزینه. آیا درست است که یک کارخانه کفش در ووداستاک افتتاح شده؟ آیا شغل خدمتکاری یا پرستار بچه برای شان هست؟ این جا هم فروش گاردین مثل سالیزبری بود که برآورد کرده بودیم سه چهار برابر زمان فروش روزنامه را باید صرف کارهای بهزیستی کنیم و از مدت‌ها قبل فهمیده بودیم که روزنامه برای آن‌ها نوعی تعویذ برای زندگی بهتر است. این روزنامه فروش‌ها، چه زن چه مرد، مشاور آن‌ها بودند و می گفتند: «بله، به دکتر زنگ می زنیم، بله، به مسکن زنگ می زنیم، بله، درمانگاه تخصصی سل هست، نه، آخر برای مجاب کردن کارفرما و بالا بردن دستمزدها، ما صلاحیت نداریم.» بین سطح فلاکت بار زندگی این افراد و زندگی آن رفقا - بیشترشان سفیدپوست و از طبقه متوسط - شکاف عمیقی بود.

حزب کمونیست آفریقای جنوبی آن موقع قانونی بود. در زمان جنگ رونق گرفته بود و در سال ۱۹۴۶ از اعتماد به نفس هیجان زده بود و کیف

می کرد. وقتی من آنجا بودم انتخابات بود، فکر کنم شورای شهر و حزب کاندیداهایش را معرفی کرده بود. بیشتر شبها جلسات پرسر و صدا و پرجوش و خروشی بود و ملی گراها و گروهی از سازمانهای نازی مثل اوسوا برندوگ^{۸۲}، برای به هم ریختن جلسه می آمدند. همیشه دعوا و مرافعه و زد و خورد بود. فضای مالا مال از شعف یا بی پروایی زننده؛ مزه پرانی و مسخره کردن خودشان هم جزو اینها بود، به خصوص در عباراتی مثل، «انقلاب بیا» و «وعده ما سنگر». آن زمان بی تجربه تر از آن بودم که این چیزها را درک کنم ولی از آن زمان تا به حال، فهمیده ام که این فضای گروههای انقلابی درون دموکراسی است که در خطر فوری نیستند و بخش بزرگی از آن لذتی است که از بیلاخ دادن به مقامات بالا می برند. هیچ گروه انقلابی درون رژیم سرکوب گر یا ددمنش، بضاعت چنین شادمانی و سرمستیها را ندارد. چون برای ددی جان آسان گیرشان بیلاخ نمی فرستند بلکه سر و کارشان با شکنجه و مرگ است. سه سال بعد که حزب کمونیست آفریقای جنوبی غیرقانونی اعلام شد، جَوّ بچههای مرفهی که یک شب سرشان را سبک می کردند و کسانی که برای معاشرت به آنجا می آمدند، از بین رفت و افرادی که تا آخر ادامه دادند، روزگار سختی پیدا کردند.

در دهه ۱۹۷۰ در آمریکا، گروههای «انقلابی» با ذهنیت بیلاخ

فرستادن و دهن کجی کردن، فراگیر شده بود (من شانسی فهمیدم که چه خبر است). مثلاً، زن جوانی که در تمام دنیا به عنوان تروریستی خطرناک مشهور شده بود، تقریباً روبه‌روی کلاتری در نیویورک زندگی می‌کرد، از این کار لذت می‌برد، «شما حتی مرا به جا نمی‌آوردید در حالی که عکس‌روی پوست‌هایتان است.» یکی دیگر که شبیه پتی هارتز بود، معمولاً در بزرگ‌راه‌ها آن‌قدر با سرعت می‌رفت تا پلیس نگاهش دارد و بگوید: «شما پتی هارتز هستید.» وای چه بامزه، چه هیجان‌انگیز.

در سال ۱۹۴۶ در کیپ تاون حزب کمونیست طوری رفتار می‌کرد که انگار فردایی وجود ندارد. در دفاتر آن‌ها، یک قفسه پرونده دیدم که رویش نوشته بود «حزب کمونیست رودزیای جنوبی»، نهادی که مرده و دفن شده بود. به رفقای پرجوش و خروش گفتم که حزب کمونیست رودزیای جنوبی وجود خارجی ندارد. حرف‌شان از اول تا آخر درست بود: مبنایی برای حزب وجود نداشت و خیلی حیف شد حرف‌تان را گوش نکردیم. اشاره کردم که گذاشتن اسامی اعضای «مخفی» حزب کمونیست آفریقای جنوبی در پرونده‌هایی که هر کس می‌تواند باز کند و ببیند، احمقانه است. به شوخی جواب دادند که فرقی نمی‌کند چون لازم به گفتن نیست که بین‌شان خبرچین هست. رفقا بین خودشان به من به عنوان نمونه پارانوایا اشاره می‌کردند: «این همسایه کوچک شمالی» همه‌جا صحبت از این می‌کند که هر جور عقب‌ماندگی را از

مستعمره‌نشین‌های بریتانیا می‌توان انتظار داشت. رفتن از سالیزبری، که در آن جایک ماهی‌گنده بودم، به کیپ تاون که بین ماهی‌های درخشان، ماهی کوچک قنات بودم - و در لندن که به نظر می‌رسید ریزه‌ماهی باشم - برایم آموزنده بود.

قاعده‌ای وجود دارد که شاید خوب به آن توجه نکرده‌ایم، که بازدید ماهی قنات هم ممکن است سهمی در شناسایی موقعیت داشته باشد، صرفاً به این دلیل که بخشی از سیستم ذهنی جمعی نیست. جذب نشدن به روش فکری یک گروه یا یک حزب غیرممکن است.

یکی دو روز بیشتر در کیپ تاون نبودم که متوجه شدم «توی دید» هستم، درست مثل وقتی که تازه وارد سالیزبری شده بودم. یک دختر جدید وارد شهر شده. مصمم بودم که در این سفر حتماً ماجرای عشقی داشته باشم: احساس می‌کردم طلب دارم (از چه کسی یا چه چیزی؟). در جلسه انتخابات پرآشوب با یک آفریکانر عضو اتحادیه کارگری آشنا شدم و لاس زدم. بعداً همان شب، قابلیت از خود نشان داد که فهمیدم مردی که نگاه مختصری به او اندخته بودم، از هر لحاظ با هر که در رودزیای جنوبی بود، فرق داشت و بهترین کاندیدا برای ماجرای عشقی بود.

و حالا معمای آشنای تمام نویسنده‌ها: چقدرش را می‌شود گفت و چه

چیز را باید از قلم انداخت. مشکل فرزندان، نوه‌ها، تز نویس‌ها و استادان دانشگاه هستند که آنچه واقعاً در نویسنده‌ها از همه بیشتر دوست دارند، متولد شدن در پنجاه‌سالگی در پیراهن ابریشمی یا کت و شلواری تر و تمیز در حال دریافت جایزه ادبی با لبخندی بزرگوارانه است. مرد یا زنی شصت و یک ساله، اجتماعی و لبخند به لب. داشتن خویشاوند سرشناس بسیار خوشایند است، ولی چرا نمی‌توانند در مورد جوانی بی‌شرمانه‌شان خفه شوند؟ «وای، اگر کتولوس^{۸۳} سر راه‌شان قرار می‌گرفت چه کار می‌کردند؟» مشکل این است که، یعنی مشکل به همان اندازه است که کتولوس در پیری، اغلب جوانی خود را انکار می‌کرد. بارها شده که دوستی قدیمی که ماجراجویی‌هایی با هم داشتیم، گفته است: «از چی حرف می‌زنی؟ مطمئنم که هیچ‌وقت...»

در آن زمان در کیپ تاون، اگر فقط با چهار پنج کلمه این مرد را توصیف می‌کردم، همه می‌فهمیدند منظورم کیست: «هنرمندی آفریکانز، بلندقد، با لباس‌های رنگارنگ هنرمندها، رفتار هنرمندها، ولی خود را کمی بالاتر از همه چیز می‌دانست و برای همین بوهمی‌ها را مسخره می‌کرد.» حالا چی؟ احتمالاً هیچ‌کس منظورم را نمی‌فهمد. او را در کتاب در جست‌وجوی انگلیسی گذاشتم.

۸۳ - Gaius Valerius Catullus - شاعر قبل از میلاد رومی که به سرودن

اشعار عاشقانه مشهور است.

او کمونیست بود، ولی آن موقع کی نبود؟ ماجرای عاشقانه فقط به دلیل ساده لوحی من امکان پذیر شد. به اولین فرصت پیش آمده چنگ زدم، به یک عضو اتحادیه کارگری (با تحقیر، ولی همه چیز در عشق موجه است) و با سنگدلی که حالا اسباب تعجبم است، سوار ماشین این هنرمند، بگذارید اسمش را بگذاریم رنه، شدم و به زمین های شیب دار مرتفع بالای کیپ تاون رفتیم. ابر را که از لبه تپه ها مثل شیر توی ظرف می ریخت، تماشا کردیم. با رضایت و عهد و پیمان زیادی همدیگر را بوسیدیم. بعد مرا به استودیوی خود در منطقه شش برد و گفت برای یک سفر کاری چهار روزه باید برود. یادداشتی برای گاردین فرستادم و از استودیو لذت بردم. بوی محشر رنگ و تربانتین می داد و تابلوهای خودش و کپی هایی از شاهکارها را به دیوار زده بود و همچنین کلکسیون بشقاب قدیمی داشت که برای من مثل کشتی گنج چین و ماچین بود و معنی مکاشفه و امکانات می داد. استودیو در یک خانه سفید کوچک قدیمی بود. بیرون رفتن و آمدن خالی از خطر نبود. دار و دسته ای که آن زمان به شان می گفتند پسرهای اسکالی، همه را در آن محله ترسانده بودند. در واقع، رنه با زن دیگری بود. زن ها و دخترها را با خنده و شوخی و رگه ای از بی پروایی سر کار می گذاشت. زن ها همیشه دنبالش بودند. چون آن ها را می پرستید. عاشق همه چیزمان بود؛ ظاهرمان، بو، حس، صدایمان. در برابر چنین مردانی نمی توان مقاومت کرد (به خصوص وقتی - مثل انگلستان - تک و توکی پیدا شود)، زن ها این مردان را فوراً

شناسایی می کنند و قدرشان را می دانند. (عشقی که به زنان دارند خیلی مشهود است.) همچنین نباید از چنین مردانی انتظار وفاداری یا سایر محسنات خانوادگی یا شهروندی را داشت. تا آن موقع که چهل ساله بود با موفقیت از ازدواج طفره رفته بود ولی حالا دختری را حامله کرده بود و باید با او ازدواج می کرد. مجذوب من شده بود ولی عاشقم نبود. عشق پرشور، اهانت به چنین مردانی است، خوراک شان احساساتی گری است. آن قدر خونسرد بود که زن آینده حامله اش را کنار خود می نشاند و من را هم در صندلی عقب، و با لبخند رانندگی می کرد. زن جذاب و بامزه ای بود، دختری آفریکانز و روستایی، همسری بی نقص برای او. آیا من متوجه شدم که این هم یکی از همان زن های دور و برش است؟ نه نفهمیدم. به زودی، احتمالاً حدود یک سال بعد (موضوع فقط پختگی است)، اگر در صندلی عقب می نشستم طولی نمی کشید که می فهمیدم این دو عاشق و معشوق اند و دختر حامله است. (چطور جرأت کردی! چطور می توانی آن قدر بی احساس باشی! هیولا!) و در آن صورت با او رابطه برقرار نمی کردم.

استودیو برای زندگی ساخته نشده بود: یا شاید بهانه ای بود برای پنهان کردن دختری دیگر، نمی دانم. وقتی - با هر کسی که رفته بود - برگشت، به خانه کوچک سفید که حیاط پردرختی داشت رفتیم. خانه را دوستی بهش قرض داده بود و فقط چند روز ماندیم. (این را برای این می گویم

که حالا کسانی می گویند من یک سال آن جا بودم. (عشقبازی پرملات بود، مکرر و طولانی. تمام مدت می خندیدیم. از ایده هایم در مورد غذا می ترسید و چند جور غذا به من یاد داد، به همان مفصلی عشقبازی اش، تاس کباب گوشت خوک، تاس کباب بره، قورمه پر ادویه و کوکوی گوشت، همه از غذاهای آفریکانز که دین زیادی به غذاهای مالزیایی داشت. چاق شدم. کیف می کرد. عاشق حاملگی ام بود. دست گنده اش را روی شکم برآمده ام می گذاشت، انگار که به بچه گوش می کند. بعد می دوید به سمت سه پایه و طرح می زد. با رنوآر همذات پنداری می کرد. شاید رنوآر هم همین طور بوده، همیشه مست سخاوت طبیعت. رنه از این دوره از زندگی اش باید ده دوازده طرح زن حامله داشته باشد؛ از زن خودش و از من. دلم می خواهد فکر کنم که بدن رنوآری آن زمان من، الان جایی روی دیوار است. بدون صورتم. طرح های رنه از صورت، معمولاً اشاره مختصری به گونه بود یا زیر آبخاری از مو ناپدید می شد. وقتی کار می کرد، از لذتی که می برد، لذت می بردم و حتماً لبخند می زدم، این لبخند محتویاتی داشت که نمی پسندید. چقدر از اظهار نظرم در این خصوص که زن ها بهتر است ناظری بی طرف باشند، متنفر بود. وقتی چیزی نمی خوردیم و عشقبازی نمی کردیم، مرا با خود به آنچه «وظیفه انقلابی من» می گفت، می برد؛ بلوک های بزرگ آپارتمانی مجتمع مسکونی رنگین پوستان، مسئولیت ویژه اش بود، چون او هم مثل آنها آفریکانز حرف می زد و همچنین چون عاشقش بودند. یک جعبه

میوه را - مسخره‌بازی عمدی‌اش بود - می گذاشت و رویش می رفت و یک بلندگو دست می گرفت و شروع می کرد. از آن آدم‌هایی بود که باید توجه جلب کنند - آن موقع البته. مردی بلندقد و استخوانی با موهای بور بلند بود که لباس‌های رنگارنگ و گشاد می پوشید. من عاشق این لباس‌ها بودم، آن موقع در رودزیای جنوبی اصلاً شبیه این لباس نمی پوشیدند. راستش را بخواهید، توی آفریقای جنوبی هم خیلی‌ها نمی پوشیدند. فوراً پنجره و بالکن آپارتمان‌های رنگین‌پوستان، پر از آدم‌هایی می شد که می خندیدند و فریاد می زدند. من هم که یک کلمه آفریکانز نمی فهمیدم، باید می خندیدم. شبیه تیل یولنسیگل یا بارون مونشهاوزن بود، شعبده‌بازی از دنیایی که خندیدن و توهین به دولت و مقامات، در آن طبیعی بود، دنیایی که فقر چیزی جز شوخی گنده‌ای نبود. حزب کمونیست، رفقا، برای رأی آوردن به او متکی بودند.

بعد گاهی به سمت دوستان رانندگی می کرد، مثلاً جک کوپ نویسنده و زنش لزلی. جک بلند قامت با موی تیره و خوش‌قیافه بود. زنش باریک و بور و زیبا. آن موقع هر دو عضو حزب بودند. جعبه‌های میوه را به بازار روز می بردند و سخنرانی‌های انقلابی می کردند. این زوج زیبا، سخت موفق بودند، به خصوص لزلی که شبیه پرنسس‌ها بود. ایستادن دور از ذهن این زوج خیلی انگلیسی طبقه متوسط، روی جعبه میوه، برای رفقا، کیفی پر از نیش و کنایه داشت. برای خود زن و شوهر

هم همین طور، برای دیگران هم همین طور.

خانواده کوپ در آپارتمانی کوچک در سی پوینت زندگی می کردند. از پنجره دریا آن پایین دیده می شد که خود را روی ساحل عقب و جلو می کشید و از آن هتل کل و کثیف با ریشه های رنگی رنگی اش که شش سال پیش من و جان آن جا بودیم، خیلی دور نبود. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و در اندوه شدید و خوشایند و غنی و بیمارگونه غرق نشوم. می دانستم که بی روحیه هستم.

در راه برگشت، رنه چه بسا می گفت: «هی، چه به سرت آمده؟ اصلاً خوشم نمی آید محبوبم را غصه دار ببینم. چی کسالت کرده؟ فکر می کنی مجبوریم جدا بشویم؟ صبر کن به خانه برسیم و توی رختخواب برویم، دوباره خوشحالت می کنم.»

رنه ممکن بود عاشق زن ها باشد ولی با کوچک ترین جرقه هوشمندی، بی قرار می شد. دوست داشت تایگر شوخی کند. حرکت از گانفرید، که هیچ وقت به ذهنش نمی رسید زن ها بهتر است احمق باشند، به سوی رنه که می گفت: «آه، گندش بزنند بابا، چرا خدا اصلاً به دخترها مغز داد؟ بهت بگم، مغز زن ها همه چیز را خراب می کند.» دست کم بگوییم، جالب بود.

من تنها زن کله داری نبودم که او از دستش ناراحت می شد. قبلاً، یا

همان زمان، با زنی رابطه داشت که بعدها زن دوم گاتفرید شد. ایلزه، پناهنده‌ای آلمانی و کمونیست بود، ولی بین تمام چپی‌ها به طور کلی، به زنی پرانرژی، باهوش و بسیار شجاع مشهور بود. باید خیلی شجاع باشی تا در آن آفریقای جنوبی با یک نفر هندی ازدواج کنی. این خانم، بوروکراسی و آزارهای کوتاه‌فکرانه موانع رنگین‌پوستی را با شجاعت و دلاوری به مبارزه طلبید و مردم را واداشت تا درباره‌اش با تحسین حرف بزنند و بالحن خاص آدم‌هایی که نمی‌توانند با فضایی که به آنان اختصاص داده شده خود را سازگار کنند.

رنه گفت، حالا وقت یک سفر ماهیگیری است. من بعداً فهمیدم که می‌خواست از کیپ تاون خارج شود چون همه ملامتش می‌کردند که با زنی رابطه دارد در حالی که نامزد کرده و به زودی ازدواج می‌کند. در طول ساحلی که در دنیا بی‌نظیر است و در آن روزها بیشترش بکر و خالی از سکنه بود، با ماشین از شهر خارج شدیم. آب دریا در سواحل سفید و خلوت به صخره‌ها می‌خورد، فواره می‌زد و روی صخره‌ها می‌پاشید. بعد کمی به سمت داخل خشکی رانندگی کرد، در طول مزارع، از توی تاکستان‌ها، تا به مغازه روستایی رنگین‌پوستان رسیدیم که با لبخند مرا ورننداز کردند، داشتند فکر می‌کردند: «این دختر جدید چطوره؟» رنه یک خانه کوچک یا کلبه، اجاره کرد، فقط یک اتاق بود و با ساحل حدود صد متر فاصله داشت. توی اتاق یک تختخواب عریض قدیمی،

چند چراغ نفتی، یک میز و دو صندلی بود. بیرون زیر درخت، منقلی آجری. دریا می‌غرید، می‌نالید، خود را به ساحل می‌کوبید و خرد می‌شد، به نظر زمین زیر پایمان می‌لرزید. بلافاصله از توی بوته‌ها به سمت کرانه راه افتادیم تا شام شب را از آب بگیریم. لوازم ماهیگیری مجهز و کاملی برداشت و به حوضچه‌ای بین صخره‌های تیز رفت. آب غل غل می‌کرد و می‌چرخید و بعد دور و بر او می‌ترکید و می‌پاشید. جریان تند آب تا زانویش می‌رسید و با مکافات روی صخره‌های وسط حوضچه می‌پرید. بارها و بارها، نخ ماهیگیری را پرت کرد و با وجد فریاد کشید، خندید و نعره زد تا ماهی لیزی وول خورد و بالا پرید و او آن را به شعاع بزرگی بالا، روی صخره‌های لب دریا پرت کرد. بعد خیس آب و پر از بوی دریا، با همان وجد من را در آغوش کشید و همان‌طور که بازویش را دورم حلقه کرده بود، از توی بوته‌های نمکی به سوی کلبه دویدیم. شکم ماهی در حال مرگ را پاک کرد و به فاصله چند دقیقه که از آب گرفته بود، روی سیم‌های منقل گذاشت. شراب. نان کمی شور. انگور درشت سبز. میوه‌های خشک شکری. شعله چراغ نفتی را پایین کشیدیم و به رختخواب رفتیم. صدا و سایه‌های دریا اتاق را پر کرد. عشقبازی کردیم و به دریا گوش دادیم، عشقبازی کردیم و گوش دادیم، بدن‌هایمان مثل ماهی لیز بود، بعد او خوابید و من بیدار دراز کشیدم، گوش می‌دادم. امواج خرد می‌شد و می‌غرید، به نظر هر کدام به خشکی حمله می‌کرد و بعد تمام شب، تمام شب عقب‌نشینی می‌کرد و حمله را طول می‌داد...

انگار آن خانه کوچک در اعماق دریا بود.

بارها وسوسه شده‌ام که درباره آن بهشت شعف فیزیکی بنویسم، حقیقت را، که افسرده بودم، با رنگ پپوشانم. افسردگی «واقعی» یا افسردگی توأم با لذت که «ببین چقدر غصه دارم» نه. داستانی را تصور می‌کردم که در آن فردیت عشاق در صدای دریا حل می‌شود، باد در بوته‌ها می‌خزد. نور چراغ نفتی روی پشت لاغر و استخوانی و پسرانه، که مشتی کک و مک ریز و طلایی روی پوست سفید درخشان مستقیماً با دل حرف می‌زند، داستانی واقعی‌تر از آنچه چهره‌ای ویران می‌گوید... زنی با زانوی قهوه‌ای ابریشمی، دست تر و تازه‌اش روی ملافه‌هایی که بوی دود هیزم می‌دهد، رها شده. تقریباً می‌توانستم خود را در این که گنجینه شادمانی را یافته‌ام، غرق کنم و نارسیسیسم هم سهمی در این بازی داشت، آدم وقتی پیر می‌شود چقدر چیز یاد می‌گیرد. سبب حتماً می‌بایست کرمو می‌بود؟ از این‌ها گذشته، رفتار ارباب‌منشانه رنه برایم اهمیت نداشت، چون به زودی می‌رفتم، برای همین از بیچارگی مریض شده بودم چون بالاخره باید برمی‌گشتم. اگر اوضاع جور دیگری بود، می‌توانستم در کیپ تاون بمانم و احتمالاً، چه آشوب پس از جنگ باشد چه نباشد، ظرف چند ماه می‌توانستم خود را در کشتی جا کنم و به سوی لندن یا پاریس بروم. قطعاً دلم برای ماندن پیش این مرد لک زده بود - هنوز نمی‌دانستم دارد ازدواج می‌کند. همچنین فکر نمی‌کردم

سرنوشت من نامه نوشتن به مشتری‌های گمراه گاردین باشد.

سفر با قطار، پنج روز. نه سرازیری به سوی ساحل و دریا، به سوی آزادی و عشق، بلکه عقب‌نشینی دوباره از آنچه مطمئن بودم آینده واقعی من است. قطار از کوهستان‌ها می‌گذشت، از کارو، آهسته، آهسته، در هر ایستگاه فرعی کوچک می‌ایستاد، از جلوی کلبه سرکارگرها و زن و بچه‌هایی که دست تکان می‌دادند، نالان می‌گذشت، چرخ‌ها می‌غرید: دارم برمی‌گردم، برمی‌گردم - قطار پر از گرد و خاک و من غصه‌دارتر از همه عمرم، روی نیمکت دراز کشیده بودم. با این موضوع مواجه می‌شدم که مارپیچ دوتایی عاطفی یا روانی در منشأ ذاتم به هم می‌پیچد. موضوع این نبود که «چقدر احمق بودم که دوباره حامله شدم در حالی که مجبور نبودم.» مشکل این بود که مجبور بودم. کودکی‌ام این را می‌گفت. همچنین موضوع این هم نبود که «اگر به خاطر رماتیسم انقلابی و بی‌فکری با گاتفرید لسینگ ازدواج نمی‌کردم (که دیگر به فکرم رسیده بود که کار احمقانه‌ای کرده بودم)، حالا بر نمی‌گشتم و از تمام چیزهایی که می‌خواستم به سویش بروم، عقب نمی‌نشستم.» اصلاً چه فایده‌ای دارد که آدم مدام بگوید، باید این کار را می‌کردم، باید آن کار را می‌کردم؟ موضوع این بود که با توجه به طبیعت من و اوضاع، هیچ چیز جز این نمی‌توانست رخ دهد. به لطف کِرت و دیگرانی که مرا به گنجینه لغات فرهیختگان مجهز کرده بودند، خوب می‌توانستم

برچسب مناسبی به خود بزنم یا حتی خود را به صفاتی متصف کنم. و چیز دیگری هم بود که سفر قطار در مسیر اشتباه را غیرقابل اجتناب می‌کرد: بیماری پدوم، مردن طولانی و آهسته‌اش.

از عجیب‌ترین چیزها این است که یک نفر ممکن است مظهر سعادت فیزیکی باشد در حالی که از درون غمگین است. وقتی به خانه رسیدم، چهار ماهه بودم. برنزه و سرزنده و سلامت. گاتفرید خوش حال بود که بهم خوش گذشته ولی دست‌پاچه، چون با هیکل معمولی او را ترک کرده بودم و حالا... گاتفرید در حاملگی ام خیلی بامحبت بود ولی از آن مردانی نبود که از روند آن هم لذت ببرد. در آن مدت با یکی از دختران دم‌بخت رابطه داشت. از آن جایی که در حال حاضر آن خانم یکی از ستون‌های جامعه است، بهتر است بیشتر نگویم.

من و گاتفرید ازدواج ناخوشایند ولی محبت‌آمیزمان را از سر گرفتیم. هیچ‌چیز در این تاریخچه آن‌قدر اسباب افتخارم نیست که من و گاتفریدی که ده دوازده بار در روز آرامش همدیگر را بر هم می‌زدیم و یکدیگر را شوکه می‌کردیم، چه رفتار خوبی با هم داشتیم، واقعاً داشتیم. یک صحنه: در یکی از اتاق خواب‌های کوچک - که حالا به نظرم بی‌شمار می‌آید - یک کمد کشویی گذاشته‌ایم. توی یک کشو، ده جفت جوراب به دقت لوله شده، به ترتیب رنگ کنار هم قرار گرفته

است. در کشوی بغل آن، درست با همان نظم شورت‌ها و زیرپوش‌ها. در کشوی درازتر، سه دسته پیراهن شسته شده است؛ منظم و صاف که نیم سانت هم کجکی ندارد، تا شده، ساده‌ها، رنگی‌ها، راه‌راه‌ها. در کمد، کت و شلوارهای سفید، کرم، قهوه‌ای روشن، کتانی و نخی آویزان است، نه یک ذره چروک، نه ذره‌ای لک یا گرد و خاک.

من با ناباوری و ناامیدی به این کمال نگاه می‌کنم و گاتفرید به کشوهای نیمه‌باز که جوراب و سوتین و شورت و لباس ورزشی، رنگ و وارنگ ازشان بیرون زده. توی کمد، پیراهن‌ها و شلوارها را چپانده‌ام. با دیدن چهره‌اش، غرق پشیمانی می‌شوم. فریاد می‌زنم: «وای گاتفرید، خیلی معذرت می‌خواهم، واقعاً سعی‌ام را می‌کنم.» و بی‌هوا بغلش می‌کنم. در آغوش من شق و رق ایستاده است. با لحن خشکی می‌گوید: «خوشحالم که می‌شنوم، ولی به خودم اجازه می‌دهم که شک داشته باشم.» عصبانی است، نه، بدتر از آن؛ درمانده است. مأیوس است.

- محض خاطر خدا گاتفرید، یک مقدار لباس است دیگر.

- من چنین عقیده‌ای ندارم.

این را می‌گوید و رویش را برمی‌گرداند. بعد، او توی تختش است و من توی تخت خودم. هر دو به تاریکی خیره شده‌ایم. می‌خواهد چیزی بگوید و من به خودم دل و جرأت می‌دهم. ولی بعد، آرام، سنجیده و با

شوخی طبعی می گوید: «این جور تضادها بیشتر بدشانسی است تا جنایت.»
 نفس راحتی می کشم و می زنم زیر خنده. او هم می خندد، چون من
 خندیده‌ام.

سیگار می کشیم. دود سیگاری که پخش می شود، توی ستون‌های
 نوری که از طبقه بالای آپارتمان روبه‌رو می‌تابد، دیده می‌شود. صدای
 موسیقی رقص هم از آپارتمان آن طرف حیاط می‌آید، موسیقی رقص و
 دود سیگار، هرگز یکی بدون دیگری نیست. آپارتمان آن طرف حیاط،
 همیشه صدای موسیقی به اطراف می‌پاشد، شبانه‌روز، حتی سه چهار
 صبح. اوقات خوش...

یکی از همین روزها
 مردی که عاشقشم
 به راه من می‌آید
 هر کاری می‌کنم تا بماند...

صدای مادر و دختر که در طول جنگ به سبک خودشان و مجموعه
 متنوعی از RAF، زدند و رقصیدند و مهمانی دادند، در اتاق ما طنین
 انداز است.

یکی دوستم داره، نمی‌دونم کی -

کیه واقعاً

یکی دوستم داره، کاش می دونستم کی ...

گاتفرید با لحن کشدار می گوید: «که این طور، می گویند این عشق است که دنیا را می چرخاند.»

می گویم: «از شواهد معلوم است که چنین عقیده‌ای نداری.»

گاتفرید گلویش را صاف می کند، یعنی می خواهد شوخی کند: «این افکار منفی است، رفیق.»

- وای خدا، وای جانم، معذرت می خواهم.

سیگار دیگری روشن می کند. من هم همین طور.

آن طرف حیاط می خوانند.

ازم می پرسند از کجا می دانستم،

که عشق واقعی ام واقعی بود...

ما هم با جماعت آن روبه‌رو زمزمه می کنیم، اوقات خوش، بی برو برگرد.

البته جواب دادم

چیزی در درونم،
 نمی شود انکار کرد.
 دوستان خندیدند و مسخره کردند
 اشک هایم را نتوانستم پنهان کنم
 لبخند زدم و گفتم
 آن شعله دوست داشتنی کی خاموش می شود
 دود توی چشمانم رفت.

گاتفرید با لحن کشدار می گوید: «نمی توان انکار کرد که دست
 کم، سطر آخر حقیقت دارد.»

۱۸

از کیپ تاون که برمی گشتم، با خود فکر می کردم، طولی نمی کشد، خلاص می شوم... با این حال می دانستم هیچ چیز قرار نیست سریع اتفاق بیفتد. در واقع در آن دورانی از زندگی بودم که هیچ چیز تکان نمی خورد. گنده‌ها آب را بند آورده‌اند، باتلاق، شنزار. تمام وزن توی پاهاست. مسلماً آخرین بار نبود که موقعیت دست و پایم را بسته بود. هیچ کاری نمی شد کرد مگر تا آخرش بنشینم. در طول جنگ شوخی می کردیم: «یک زمانی هم جنگ صدساله بود...» بعد از جنگ دیگر از این شوخی‌ها نبود. اگر جنگ از خود نسیم شادمانی همگانی بیرون می داد، بعد از جنگ یکنواختی خسته کننده و افسردگی حاکم بود. همه در خفا از خود می پرسیدند، اصلاً چطور امکان داشت چیزی به این وحشتناکی رخ بدهد، و عکس العمل شان تقریباً مشابه همانی بود که بعد از یک تجربه بد شخصی، آدم فقط دلش می خواهد برود بخوابد. اگر بگویم: «این که فقط سه سال و نیم بود، حالا مگر چی شده؟» ریاکاری است. نمی دانستم باید سه سال و نیم صبر کنم. چیزی که می دانستم این بود که اداره‌هایی که کار پاسپورت، ویزا، اعطای تابعیت و بازگردانی مهاجران و پناهنده‌ها را انجام می دادند، از زمین تا سقف پر از درخواست و اعتراض بود. گاتفرید که خود وکیل بود، افرادی را در ادارات مرتبط می شناخت

که گفته بودند سرعت کار در چه حد است؛ آهسته. به علاوه، هو-الی مثل سایر دفترهای وکالت، از پناهنده‌های سابق که می‌خواستند بریتانیایی شوند یا ببینند چه بر سر خانواده‌هایشان آمده، سرش شلوغ بود. آن زمان بود که اخبار اتفاقات در اردوهای کار اجباری آلمان، واقعی شد. ابتدا پذیرفتنش سخت بود. هضم کردن. این روزها وقتی می‌شنویم باز یک دیکتاتور دیگر هزاران، صدها هزار، میلیون‌ها نفر را از دم تیغ می‌گذراند، دیگر گوشمان پر است. هیتلر، استالین، مائو، پل پوت، خمینی، صدام حسین، به نظر پایان ندارد. اوسپ ماندلشتام، این شعر را برای همه ما سروده است:

حیوان من، عصر من، چه کسی خواهد توانست
 به چشم‌هایت نگاه کند؟
 سنگدل و بی‌رمق به عقب نگاه خواهی کرد:
 جانوری که زمانی می‌دوید،
 به رد پای خود خیره شده است.

در آن سال‌ها برای آقای لم کار می‌کردم و پول خوبی درمی‌آوردم. کارم را دوست داشتم - سیاست از در پشتی. هر کسی که مثل من بزرگ شده باشد، صدای بلند اخبار بی‌بی‌سی در طول روز و در ایوان مدام گفت‌وگوهایی درباره دولت، هیچ‌وقت نمی‌تواند سیاست را کنار بگذارد. حالا اما به خودم می‌گویم، فرض کن اصلاً روزنامه نمی‌خواندی و به

اخبار گوش نمی‌دادی، اصلاً هیچ کاری با سیاست نداشتی، خودت چه فرقی می‌کردی یا دنیا چه فرقی می‌کرد؟ این حرف‌ها به درد نمی‌خورد، سیاست برایم همیشه و تا ابد مسحورکننده است. به علاوه، آقای لم پیرمردی بود که علاقه داشت از جوانی خود، یکی از مردان جاه طلب آفریقای جنوبی، داستان بگوید و تکرار کند. از شخصیت‌های مشهور... زد و خورد و رنگین‌پوستی... توطئه‌ها، نبرد بین کار و سرمایه - تاریخچه‌ای که از جک الن و خانم مازدراپ از زاویه سیاسی دیگری شنیده بودم. وقتی برایشان تعریف می‌کردم که در ماشین نویسی آن بعد از ظهر، چه شنیدم، سرزنش می‌کردند: «چه کهنه مرتجعی، چه دروغ‌های کاپیتالیستی‌ای.» و آقای لم می‌گفت: «جانم، آدم باید به خاطر بیاورد. به قول ترنس: توی هر کله یک عقیده...» حالا لطفاً یک فاصله برای رقم بعدی بگذارید، موضوع مکس دنزیگر و برنامه‌هایش برای ویران کردن مملکت با بودجه بعدی است. احتمالاً از متکبرترین مردان جنوب آفریقا است. هر وقت صحبت می‌کند، همیشه می‌شنوم دارد می‌گوید: «ای روم خوشبخت، وقتی به دنیا آمدی که من کنسول بودم.» مطمئنم که با سیسرون آشنایی داری؟ شروع کنیم؟ «من ارائه بودجه خود را با نقل قولی از فرانسیس بیکن شروع می‌کنم: آن که راه چاره جدیدی به کار نبندد، باید منتظر شر باشد: زیرا زمان بزرگ‌ترین مبتکران است.» خب اگر قرار باشد او از فرانسیس بیکن نقل قول بیاورد، نه، نه جانم این‌ها را تایپ نکن - پس اگر از بیکن بگوید، شاید بهتر است به یاد دنزیگر بیاوریم که خودش از

بیکن نقل کرده که «گاهی علاج از خود مرض بدتر است...» دوباره شروع کنیم؟ «من ارائه بودجه خود را...»

جک الن می گوید: «وقتی نقل قول‌های لاتین می آورند، آدم می فهمد که می خواهند خود را از شر چیزی خلاص کنند.»

صبح‌ها تمرین نوشتن می کردم. این مربوط به زمانی است که چمن آواز می خواند، داستان کوتاه و شعر هم که همیشه، می نوشتم و دوباره می نوشتم. حالا شعر گفتن آن زمانم به نظرم معادل آرام کننده‌هایی می آید که به سمت گرگ‌های افسردگی پرت شود که سورتمه را دنبال می کنند.

بعضی از داستان‌های کوتاه در مجله‌ای در ژوهانسبورگ چاپ شد، بقیه در ترک، بیشتر می نوشتم و پاره می کردم، نوشتم و پاره کردم.

در اکتبر ۱۹۴۶، درست عیناً دو بچه دیگرم، به زایشگاه لیدی چنسلر رفتم. خیلی انتظار نداشتم فارغ شوم چون دو بار اشتباه کرده بودم، ولی آن حالت هیجان لذت‌بخش همیشگی، جان تازه‌ای به من داده بود که احساس می کردم تمام آپارتمان را باید رنگ کنم یا سی چهل کیلومتر راه بروم. این بار می دانستم این انرژی خبر از زایمان قریب‌الوقوع می دهد.

لیدی چنسلر، طبق معمول سرش شلوغ بود و برای زنانی که در خود بخش زایمان نبودند وقت نداشت. من سپاسگزار بودم. در همان اتاقی

بودم که سرِ جان. تنها. صبح بود و صدای جیغ نوزادهای گرسنه به ستون فقراتم حمله کرد، نقطه‌ای که اگر در کانون صدا باشید، گریه بچه را می‌شنوید. گوش به زنگ اولین درد غیرقابل تردیدی بودم که در ستون فقرات هم حس می‌شود و به این معنی است که زایمان واقعی دارد شروع می‌شود. درد ملایمی بود. توی اتاق می‌چرخیدم تا این که پرستار سرش را توی اتاق کرد و پرسید، دلم می‌خواهد حمام بگیرم و اگر بله، ممکن است که خودم راست و ریستش کنم؟ دلم می‌خواست، گفتم بله و بیش از یک ساعت در وان داغ بودم. مطلقاً بدون درد. به اتاق برگشتم و روی صندلی نشستم و حتی چرت کوچکی زدم. بلند شدم و خود را سرزنش کردم که اصلاً این راهش نیست، و بلافاصله یک درد شدید. فکر کردم، صبر کن بینم، چی شد؟ خلاصه فهمیدم درد را کنترل می‌کنم. آن وقت خسته بودم، با عضلات شل و ول خود را توی صندلی انداخته بودم، بعد جان گرفتم، بلند شدم و کمی راه رفتم و گفتم، خب، حالا دیگر درد شروع می‌شود... و شد. هرگز چنین چیزی در هیچ کتابی نخوانده‌ام، و اگر پرستاری آن‌جا بود که توجهم را منحرف می‌کرد، متوجه چنین چیزی نمی‌شدم. آیا منظور خدمتکار سیاهپوست به آن زن چاق و شل و ول که زایمان سومش بود (و حالا من شبیهش شده بودم و اهمیت نمی‌دادم)، همین بود: «خب دیگه، حالا یه زن واقعی شدی»؟ بین منی که حالا اعتماد و تسلط به نفس داشتم و آن دختر ناآرام و معذب از درد سر بچه اولم، هیچ شباهتی نبود. سرِ اولین بچه مدام از خود می‌پرسیدم

درد واقعی کی شروع می‌شود؟ سرِ دومی هم منتظر درد واقعی بودم ولی تقریباً نزدیک زایمان سراغم آمد. تمام پیش از ظهر به همین منوال گذشت، پرستارها به فاصله سر می‌زدند که بگویند: «یک فنجان چای می‌خواهی؟» یا «ازدحام کریسمس است،» یا «فعلاً همین جا را دودستی بچسب تا یک تخت خالی برایت گیر بیاورم.» تا ساعت دوی بعد از ظهر درد جدی نداشتم، اصلاً، ساعت دو، درد سردی ستون فقراتم را تکه‌تکه کرد. انگشتم را روی زنگ گذاشتم. با این که با خود قرار گذاشته بودم که نگذارم بی‌هوشم کنند، فریاد می‌زدم و کلروفورم می‌خواستم. مترون بخش رسید و چیزی نگذشت که دکتر روزن آمد... و چیزی نگذشت که دوباره هوشیار بودم، مترون را دیدم که اعلام می‌کند بچه، پسر سرحالی است. باز، مسلم می‌دانستم که بچه، چه دختر چه پسر، سالم و قوی‌بنیه و بی‌نقص است و می‌دانستم هر چه بگویم مترون به صراحت رد می‌کند، پس کارم آسان بود، خواستم جفت را ببینم. مترون شوکه شد. به دکتر روزن متوسل شدم. به شوخی گفتم که بالاخره خودش درستش کرده است. جفت را در ظرفی شبیه قلو، به فاصله حدود یک متر از من، ۵ ثانیه بالا گرفت، توی صورتش اتهام و چندان بود. فقط آن قدر فرصت داشتم که بفهمم شبیه جگر خام است. بعد خواستم بچه را بغل بگیرم، می‌دانستم می‌گوید وقتی توی تختم رفتم و «مرتب و منظم» شدم، برای بچه وقت کافی خواهم داشت. این بار از خشم و استیصال گریه نکردم چون یک نفر متحدم بود، پرستار جوانی اهل انگلستان که از تولیدات

تراپی کینگ نبود. بچه را آورد و برای حمایت از من خیلی نزدیکم ایستاد و بعد مترون سر رسید و منتظر ایستاد تا بچه را تحویل بدهم.

هیچ مادری که بیش از یک بچه داشته باشد، بر دکتربینی که می گوید خصوصیات ساخته می شود نه متولد، صحنه نمی گذارد. وقتی نوزاد را برای اولین بار در آغوش می گیرید، یک انسان را بغل کرده اید، ذات حقیقی اش را و هر چه که بعداً با آن بچه بکنید، با این شالوده کرده اید، با این اساس، با این فونداسیون. این نوزاد، به جان شجاع و مبارز و به جین نازنین و پاکدل شبیه نبود، خواب آلود و خوش اخلاق و گهرا بود. ترتیبی دادم که در بیمارستان، بچه را بیشتر از آن دو تای دیگر بینم. پدرش را هم بیشتر می دید. به نظر گاتفرید رسم مست کردن پدر بچه با دوستانش، بربریت بود و اغلب می آمد و از دوستان هر کسی را که دور و برش بود می آورد. سر آن دو بچه دیگر، احساس می کردم دوستان فرنگ را سرگرم می کنم، در حالی که حالا این ها، دوستان خودم هم بودند و ساعات ملاقات در حکم پارتی بود. گاتفرید خیلی راحت به مترون دستور داد که بگذارد بچه را بیاورند. همین کار را هم کرد. گاتفرید می گفت بلد است با زن های گردن کلفت چطور رفتار کند. به این ترتیب، پیتربخشی از هر روز را از این بغل به آن بغل می رفت که شروعی بود تا در خانه هم ادامه بدهد. این بچه، نه تنها اولین بچه گروه بود، بلکه تولد یک بچه، کمی بعد از جنگ، حسی از تولد و تجدید حیات با خود می آورد. شش

روز زودتر از آن دو تای دیگر از زایشگاه مرخص شدم. گاتفرید فقط به دکتر روزن خبر داد که می‌رویم. مترون با لبخندی شیرین و رفتاری ناخوشایند، من، یا بهتر بگویم گاتفرید را که سوار ماشین می‌شد تماشا کرد.

اتاق بزرگی که برای میزبانی آن همه مهمان استفاده می‌شد، راحت بچه را در خود جای داد، اما تختش در راهرو بود و در واقع تمام وقت پیش خودمان بود. سیسمونی این بچه سوم، مختصر و مفید بود. آب و هوای داغ چیزی بیشتر از کهنه لازم نداشت، بیست سی تا کهنه که دو سه ساعته روی محوطه بیرونی آپارتمان‌ها خشک می‌شد و چند تا زیرپوش و ژاکت. مادرم ناراحت بود، اعتقاد داشت که این حساست است و به این معناست که احساس بدی به بچه داریم. خیلی قبل از تولد بچه، خرس تدی روی تخت منتظرش بود. و تدی را برای کی خریده بودیم؟ مادرم فریاد زد: «به چه درد می‌خورد؟ تا چند سال دیگر که نمی‌خواهد.»

این بار بچه‌دار شدن خوشایند و راحت بود چون کتاب دکتر اسپاک دم دستم بود، کتابی که برای تمام زنان آن زمان، رهایی‌بخش و سپر حفاظتی در مقابل مامایی بود که به دیدارمان می‌آمد. نه من او را قبول داشتم نه او من را. ولی موضوع کلاً ایدئولوژیکی بود. این ماما، زنی اسکاتلندی و نسبتاً خوشایند بود. رشد بچه را رد نمی‌کرد، عقربه ترازویی که بدون آن یک قدم بر نمی‌داشت، به نفع من حرکت می‌کرد نه او. به او

گفتم که بچه هر وقت شیر بخواند می‌دهم و زمان بندی ندارم. فریاد زد: «ولی بچه را خراب می‌کنی، کاراکترش، بهش فکر کرده‌ای؟» گفتم کاراکتر من را دکتر ترابی کینگ شکل داده و مسلماً به نظرش نمونه خوبی برای توصیه به دیگران نمی‌آیم. چیزی نگذشت که دیگر نیامد. تنها من و گاتفرید نبودیم که از بچه لذت می‌بردیم، ظاهراً هر کسی که می‌شناختم، به بهانه‌ای سر می‌زد و حمام کردن بچه را تماشا می‌کرد یا با او بازی می‌کرد. دوستان RAF از کمپ می‌آمدند، این‌ها سه چهار سال بود که از زندگی عادی محروم بودند و می‌دانستند که باید منتظر کشتی‌های شلوغ بمانند تا به وطن برگردند که ممکن است ماه‌ها یا سال‌ها طول بکشد. مردان بسیار جوانی که در وضعیت عادی نباید برای نوزاد وقت رقابت داشته باشند، رقابت سرِ بغل کردن و نیمه پر کردن وانس، دست را محکم زیر سرش گرفتن و شنایش دادن، بچه هم لگد می‌زد و غان و غون می‌کرد.

من عاشق این بچه بودم. عکسش را با نامه برای دوستی فرستادم و پرسیدم آیا از تمام بچه‌هایی که دیده خوشگل‌تر نیست؟ عکس را پس فرستاد و غبار را از جلوی چشم کنار زد، پیشنهاد کرد که عکس را خوب نگاه کنم: «درست شبیه بچه‌های دیگر است، واقعاً دیوانه نشده‌ای؟» خب، چرا، آخر زن‌ها فقط چند ماه این‌طوری می‌شوند.

اکثر بعد از ظهرها به سمت خانه پدرم رانندگی می‌کردم. پدرم خود

را روی آرنج به سختی بالا می کشید و دست بچه را می گرفت و به سبک افرادی که گوشت تازه و براق را با «مرگ» مقایسه می کنند، بررسی می کرد. بچه انگشت‌های کوچکش را دور انگشت استخوانی حلقه می کرد و پدرم می گفت: «این دست من است، مال من، نه؟» مثل این که مطمئن نبود، و از زیر ابروهای سفیدش با دقت به من نگاه می کرد. می دانستم چه می پرسد؛ نه از فناپذیری، تداوم، توارث و مرگ، که از اجل، جیرجیر پنهانی چرخ‌ها و... شاید باید به این پیرمرد مریض می گفتم: «نمی بینی؟ مطلقاً هیچ کاری نمی توان کرد.» ولی این آدم همانی بود که دیدن را به من یاد داد، مدت‌ها پیش، حتی شاید قبل از تولدم. بارها و بارها، آن سفر طولانی طولانی پنج روزه از کیپ تاون تا سالیزبری در آن کوپه خاک گرفته، به ذهنم می آمد که چرخ‌های قطار ضرب می گرفتند، همینه که هست، همینه که هست، همینه که هست...

ولی گاهی، خود را جلو می کشید تا به صورتم خیره شود و می پرسید: «برای چه این کار را کردی؟» واقعاً به نظر می رسید که انگار تا حالا صورت من را ندیده است. افراد در حال مرگ اغلب چیزهایی می بینند که قبلاً اصلاً ندیده‌اند. نگاه پرسش‌گر و مشتاق، دقیق و هوشیار مرد یا زنی در حال مرگ به صورت شما دوخته می شود، ولی چه سؤالی؟ شاید، «چرا در تمام عمر صورت تو را ندیده بودم؟ چرا هرگز فرصت نکردم که واقعاً نگاه کنم، چیزها را درست ببینم؟» و بعد آه می کشید و روی

بالش‌ها می‌افتاد و با سر یک‌وری، به این موجود کوچک و پراثری که کنارش لگد می‌زد، نگاه می‌کرد. درست انگار تا به حال بچه ندیده باشد. گاهی به قدری تحت تأثیر دارو بود که کاملاً بیدار نمی‌شد یا بیدار می‌شد و فوراً دوباره به خواب می‌رفت. ولی به نظر می‌دانست آن‌جا هستم، چون اگر شروع به جمع و جور کردن خودم و بچه می‌کردم که دزدکی بروم، چشم‌های تیره‌اش از زیر ابروهای برجسته و سفید مرا می‌سوزاند و با حرکتی می‌گفت که: بمان. و من یک ساعت، دو یا سه ساعت می‌نشستم تا این که وقت خواب بچه می‌شد. وقتی هم به آپارتمان می‌رسیدم، چه بسا چند نفر منتظر بودند، منتظر من، منتظر بچه.

حدود همین موقع جنگ سرد شروع شد، ناگهانی. یک هفته نگذشت که ما شدیم نجس. یعنی در واقع یک ماه. تجربه‌ای عبرت‌آموز. سال‌ها ممکن بود به ماها بگویند سرخ، عشق کفیر و از این قبیل، ولی مردم به خاطر دایی جو، متفق دلاورمان دوست‌مان داشتند. این هفته، کسانی من را بارها توی خیابان نگه می‌داشتند که «بابا، صبر کن، این همه عجله چرا؟» آدم‌هایی که می‌خواستند گپ بزنند یا بیشتر مواقع از من می‌خواستند که به یک مقام رسمی زنگ بزنم، ملاقاتی ترتیب بدهم، مقاله‌ای بنویسم، اشتباهی را اصلاح کنم - خلاصه نوعی مددکاری اجتماعی. آخر در یک شهر کوچک، آدم‌ها هر چقدر دل‌شان بخواهد می‌توانند انقلابی باشند ولی در واقع مدام به طریقی با دولت محلی و ادارات و عملکرد

آن‌ها ارتباط دارند و خود نیز درگیر آن هستند به این معنی که انقلابی‌ها روی افرادی که اسماً دشمن بودند نفوذ داشتند یا با آن‌ها دوست بودند. «این خانمه از آن دست راستی‌هاست ولی دلش با ماست. برو پیشش درخواست کن که...»

- اونو می‌گی؟ اون مرده فاشیسته، ولی همیشه به خاطر اصول اخلاقی‌اش، می‌تونی روش حساب کنی.

و حالا هفته بعد، یک‌دفعه، دوستان و آشنایان، وقتی ما را می‌دیدند که از دور می‌آییم، می‌رفتند آن طرف خیابان. من درست از همان اول فهمیدم که جنگ سرد یعنی چی، دقیقاً در سطح مردم عادی کوچه و بازار. بعدها که آمریکایی‌هایی را دیدم که در دوران مک‌کارتی سختی کشیده بودند، به من گفتند که آن‌ها هم همین اوضاع را داشتند. موضوع منحصر به مسائل سیاسی نیست. گاه‌گاهی در بریتانیا سر و صدای رسوایی‌هایی بلند می‌شود و متهم یا قربانی به روزنامه‌ها می‌گوید: «من صدها دوست و رفیق داشتم که هیچ عیب نداشت که شامپاین من را بنوشند و به مهمانی‌های من بیایند، و بعد از این جریان دیدم فقط یکی دو تا دوست واقعی بیشتر ندارم.» نه، من نمی‌خواهم آن‌قدر زیاده‌روی کنم، چرا که ما یک گروه بودیم و مثل یک فرد، تنها نمی‌افتادیم. و بیشتر و بیشتر وضعیت گروهی خودمان را حفظ کردیم. این تجربه خالی از فایده نبود. کسانی که در کشورهای کمونیست زندگی می‌کردند، که از هر چهار یا شش نفر یکی

خبرچین با جاسوس بود، راه‌هایی پیدا کردند که بتوانند در مورد مزنونان گمانه‌زنی‌هایی کنند، این روش‌ها برای افرادی که در دموکراسی زندگی می‌کردند ناشناخته بود. آن‌ها یاد می‌گرفتند که چطور تشخیص بدهند چه کسی در یک وضعیت وخیم، در کنارت خواهد ماند. اطلاعات ناخوشایندی نیست: هر چند ممکن است شروعش باشد. زمانی که من ده‌ها سال مهاجری ممنوع‌الورود به رودزیای جنوبی بودم، یک نفر سفیدپوست در آن‌جا نبود که کلمه محبت‌آمیزی به من بگوید. اسمم به لجن کشیده شده بود. زمان گذشت، و همان افرادی که آن چیزها را درباره من گفته بودند، برایم نامه نوشتند، من را که دیدند با لبخند سلام و احوال کردند، دعوت‌م کردند که سخنرانی کنم و دست دوستی ابدی به سویم دراز کردند. این رسم زمانه است. و همه ما به نحوی این کارها را می‌کنیم.

حالا یک فرض کوچولو... چه می‌شد اگر دوره جنگ سرد وجود نداشت؟ فرضش را که می‌توانیم بکنیم. هنوز چند هفته از جنگ سرد نگذشته بود که تمام سازمان‌های «ترقی‌خواه» از هم پاشید، اول از همه کمک‌های پزشکی به روسیه و سازمان دوستانان شوروی. هیچ کدام از این‌ها ضایعه نیست البته، ولی «ارتباط نژادی» هم فروپاشید، که اصول، حقایق، اعداد و ارقام و ایده‌های مختلف را به کسانی عرضه می‌کرد که از هیچ منبع دیگری نمی‌توانستند به این اطلاعات دست یابند. از تمام

سازمان‌هایی که داشتیم، بیشترین حمله و تهدید به این یکی شد، مدام در روزنامه‌ها از آن به عنوان سازمانی خطرناک یاد می‌کردند. شهروندان رودزیای جنوبی می‌دانستند که تمام ایده‌هایی که مربوط به بهبود وضعیت بسیاری از «مانت»‌هاست، ایده‌های کمونیستی است. حالا که کمونیسم، یا بهتر بگویم شوروی، راحت تبدیل به دشمن شده بود، در بستن به روی هر خیال پیشرفت و توسعه، کاری نداشت. حالا، در آخرین دهه قرن بیستم، هیچ راهی وجود ندارد که به نحو متقاعدکننده‌ای، حماقت و بلاهت عقاید متوسط سفیدپوستان درباره سیاهان را بیان کرد. من هر چه بگویم، اغراق‌آمیز به نظر می‌آید. آیا کافی ست بگویم که آقای چارلز اولی، که هر سخnerانی عمومی اش را با اشاراتی چون: این‌ها میمون‌هایی با مغزهای کوچولو هستند، این‌ها نژاد پست‌اند، این‌ها تازه از درخت پایین آمده‌اند، تزیین می‌کرد، شهردار سالیزبری بود؟ حالا که قرار شد حرف بزنم بگویم که همین اواخر در دهه ۱۹۷۰، مردی که به خاطر عقاید لیبرال‌ش در مورد مسائل نژادی معروف بود، پیشخدمتش را مجبور می‌کرد که صبح‌ها دوازده کیلومتر دوچرخه پا بزند تا ساعت شش صبح برای آقا چای درست کند و این جور کارها را همه عادی و مسلم می‌دانستند. نکته این است که جلسات، سخnerانی‌ها، بروشورهای «ارتباط نژادی» که امروزه به مغز همه‌خطور می‌کند، چه سیاه چه سفید، هر چقدر هم به نحو اسف‌باری بی‌رمق بود، آن موقع فتنه‌انگیز قلمداد می‌شد.

کلوپ چپ، به‌رغم اسمش، در مورد هر موضوعی سخنرانی داشت و موضوع بعضی از سخنرانی‌ها اصلاً ربطی به «چپ» نداشت چون به اندازه کافی آدم چپ نداشتیم که سخنرانی هفتگی را پوشش بدهند. صد تا دویست نفر به این سخنرانی‌ها می‌آمدند. این افراد که مرتب می‌آمدند، ممکن بود خمیرمایه موثری برای تغییر تفکر شوند، ولی در عوض علاقه‌شان را به ایده‌های تازه از دست دادند و مرتجع، یا گزنده و سرخورده شدند. به زودی دانشگاه به وجود می‌آمد. همیشه آدم‌های کوتاه‌بین و در و دهاتی وجود داشته‌اند که اندک افراد آزاداندیش واقعی مجبور بودند در آن‌جا در مقابل انواع و اقسام سیاست‌های فرقه‌ای - در زمان نگارش «مصلحت‌اندیشی سیاسی» - بجنگند. اگر... ولی «اگرها» وقتی با رویدادها مستند نشود هیچ ارزشی ندارد. ولی قشری از افراد عاری از تعصب ممکن بود، احتمالاً، از این جنگ جلوگیری کنند، از این جنگ احمقانه، غیرضروری، تلخ و بی‌اندازه زیان‌بار که ده سال طول کشید و به دولت کمونیستی منتج شد که برای خلق و خوی طبیعی و سبک خاص سیاهپوستان بی‌نهایت افراطی بود. آن جنگ سرد، چیزهایی بسیار بیشتر از طرز تلقی نسبت به کمونیسم و اتحاد شوروی را منجمد کرد، درست مثل به جنب و جوش درآمدن آن گروه «کمونیستی» در سال ۱۹۴۲ - واقعاً لازم است در گیومه بگذاریمش - که موجب شد انواع و اقسام تخمیرها و مخمرهای مفید شروع به فعالیت بکنند.

به خاطر فضای سمی فزاینده، باز هم افراد بیشتری به آپارتمان ما پناه آوردند. همه‌شان خود را کمونیست نمی‌دانستند، اصلاً: افرادی با افکار «ترقی‌خواهانه» بودند. من آن را در گیومه گذاشتم چون عقاید بسیار زیادی که آن زمان «ترقی‌خواهانه» نامیده می‌شد، بعداً نتایج چندپهلوی داد. گاتفرید از همین زمان تا وقتی که در سال ۱۹۴۹ مستعمره را ترک کرد، بیش از پیش اوقاتش را با افرادی می‌گذراند که اگر در کشوری دموکراتیک مشاور بازرگانی بود، با آن‌ها دوست می‌شد - مثل کارمندان دولت و وکلایی که با آن‌ها کار می‌کرد و برای کاری که برای هو-الی، هم برای شرکت هم برای خود پیرمرد کرده بود، او را تحسین می‌کردند. دوست صمیمی‌اش همان هنس سن بود، کاتولیک رومی که در دوره‌های‌ها و رفت و آمدهای بوهمی به آپارتمان ما شرکت می‌کرد. مرد زشتی بود، از زن‌ها بدش می‌آمد، خودش این‌طور می‌گفت. ما زنان همگی رفتارِ -اگر نگوییم توأم با لطافت- دست کم محبت‌آمیز با او داشتیم، مثل بچه‌ای که نمی‌داند چرا نحس است. وقتی با او به سفر «مَچِک»^{۸۴} می‌رفتیم، وسط یک فضای خالی در ولی می‌ایستاد و اعلام می‌کرد که این جا یک برج بدون ورودی می‌سازد ولی از آن بالا سبدی پایین می‌فرستد که ما برایش کتاب و شراب و غذا بفرستیم بالا. باهاش شوخی می‌کردیم، احساس تنهایی نمی‌کند؟ کوتاه می‌آمد و می‌گفت شاید بگذارد یکی از ماها -یعنی زن‌ها- برود نظافت کند، من یا یکی

از دخترهای دم بختِ گاتفرید یا هر کسی که دم دستش بود. می گفت نماینده صلیب سرخ بودن و دانستن این که همه جا چه خبر است، کافی است که آدم را از بشریت متنفر کند و ما، نژاد بشر، لیاقت زندگی کردن نداریم. به بچه کوچک که مرکز توجهات بود نگاه می کرد و با اخم می گفت، اگر می دانست دنیا چه خبر است، موافقت نمی کرد متولد شود. آتن گولیامیس، که زمانی در خیابان‌های آتن روزنامه‌فروشی فقیر بود، کنار تخت بچه می نشست و آرام به دست و پای پر انرژی اش لبخند ضربه می زد. آن مرد زیتونی‌رنگ کوچک اندام، عبوس و تندمزاج با چشم‌های سوزان، وقتی با بچه بازی می کرد نمی توانست جلوی خنده و لبخندش را بگیرد. گروه یونانی‌های کمونیست، فقط برای این که یکی دو ساعت با آتن باشند، به شهر می آمدند. آتن می گفت: «برای شعورمان خوب است، می فهمی؟» چون تمام‌شان مسلم می دانستند که در یونان ظرف یکی دو سال می میرند. ممکن است جنگ در اروپا و شرق تمام شده باشد، ولی این گروه منتظر بود که جنگ‌شان علیه، به قول خودشان، سگ‌های فاشیست، شروع شود.

رابطه سایمن پاینز با بچه، سرزنش‌بار و آموزشی بود. دم تخت بچه یا کالسکه یا تخت ما که بچه دراز کشیده بود می ایستاد و به بچه نگاه می کرد، مثل آتن، با چشم‌های مردی که جایی بزرگ شده بود که بچه‌ها یکسره برای بقا، رقابت می کردند، بعد برای من یا گاتفرید در مورد

چگونگی تجهیز بچه برای نبرد در این دنیا، سخنرانی می کرد. سایمن برای ساختن اسرائیل به فلسطین نرسید. این مرد درشت و قوی و با استقامت که فخر می فروخت هرگز مریض نشده، مالاریا گرفت. آن قدر ترسیده و شوکه شده بود که مثل سیاهپوستی که جادوگری نفرینش کرده باشد، به همه چیز پشت کرد و مرد. باورمان نمی شد. حالا هم گاهی هنوز باور نمی کنم.

من سخت مبارزه می کردم تا وقت نوشتن پیدا کنم. در برابر بچه نه، چون خوش اخلاق و بدون زحمت بود، بلکه با بچه دوست‌ها و کِرت که دنبال دو تا گوش شنوا می گشت. آن موقع اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود کسانی که ناراحتی کشیده‌اند، افراد مشابه خودشان را جذب می کنند. سال‌ها بعد، سطری در نمایشنامه جان آزرین به اسم سنگ قبر جورج دیلن مرا از بی خبری در آورد: او عواطف خیرات می کند. از آن موقع به بعد قطعاً بیش از سهم خودم گوش در اختیار دیگران گذاشته‌ام، ولی خود را گول نزده‌ام: می دانم این قربانی که ظاهراً برای درک حرف‌هایش به آدم وابسته است، اگر ببیند مضایقه می کنید، راحت می رود و فرد دیگری را پیدا می کند.

افراد بسیار کمی - شاید یک نفر از پنجاه نفر - به حریم خصوصی زنان احترام می گذارند. اگر بگویید: «صبح‌هایم را با نوشتن می گذرانم» نمی‌توانید جلوی یواشکی در زدن و یک لحظه بعد، ظاهر شدن صورت

متبسم معذبی را که لای در پیدایش می شود، بگیری. «فقط یک ثانیه می خواستم سری بزنم.» مشکل این جاست که بخش اعظمی از مزاحمت ایجاد شده، دست به یکی کردن آدم با خود فرد مزاحم است... به خصوص اگر آن آدم رمان نویس باشد. زن جوانی که بیشتر اوقات می آمد، شهوت کلام داشت. وقتی مری شروع می کرد، حرف می زد، حرف می زد، اصلاً با من که نه، با شنونده ای که برای من، و شاید برای خودش هم، نامرئی بود. چشم هایش معلوم نبود به کجا، خیره می شد. مری زنی یا دخترکی کوچک اندام بود، دست و پاهای سفید و کک و مکی لاغر داشت. موهایی نازک و مرطوب و تیره و چشم هایش توی صورت رنگ پریده با چند تا کک و مک، شبیه آلو سیاه بود. در یکی از آن کارخانه هایی کار می کرد که با جنگ شروع به کار کرده بودند: صنایع ثانویه، بهره مند از محدودیت های جنگی، درست مثل کاری که بعدها در زمان تحریم و تحت حکومت اسمیت و اعلام یک طرفه استقلال، برای کارخانه ها انجام دادند. ساعات کار مری طولانی و دستمزدش ناچیز و بد بود. او را از خانه بیرون کرده بودند - یا خودش فرار کرده بود. از وقتی بچه بود پدرش و برادرانش با او رابطه جنسی داشتند. من هرگز چنین آدمی ندیده بودم، هرچند کلاً مشهور بود که در مناطق روستایی آفریقای جنوبی در خانواده های فقیر آفریکانز زنای با محارم روی می دهد. من با شعفی که ناشی از غیرمحمتمل بودن است، گوش می کردم - برخورد شدید دو عنصر متفاوت. مری از تجربه ای که حتماً برای بیشتر افراد وحشتناک

است طوری حرف می‌زد که انگار پدرش بهش سیلی زده و برادرها گل سرش را دزدیده‌اند. وقتی می‌گفت مادرش طرفداری‌اش را نمی‌کرده بلکه از شوهر و پسرانش پشتیبانی می‌کرده، انگار می‌گفت افسوس که مادرم کدبانوی خوبی نبود. حالا یک بچه داشت و مردی که می‌زدش، ولی مری نمی‌خواست با او ازدواج کند چون مردی را می‌خواست که بعد از آن‌همه مشکلات، باهاش رفتار خوبی داشته باشد. مری چشم‌ها خیره در فضا، یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت حرف می‌زد. بعد تند و چابک بلند می‌شد، لباس گلدار و دِمدِه و ارزان‌قیمتش را که ممکن بود مادر بزرگ بوئرش هم پوشیده باشد، مرتب می‌کرد و می‌گفت: «یک عالم ممنون خانم لسینگ، برای چای هم ممنون» و می‌زد به کوچه. در آن روزگار مجله‌ای چاپ می‌شد به اسم داستان‌های عشقی واقعی، که کمترش عشق و بیشترش ملودرام بود، درست لب مرز پورنوگرافی، و وقتی هم عشق پیروز می‌شد، حتماً بعد از قتل و تجاوز، تهدید، حبس، سرقت و حق‌السکوت بود. من خودم را تصور می‌کردم که داستان این زن را نوشته و فرستاده‌ام: «خانم لسینگ عزیز، از مطلب جالب و مختصر شما ممنونیم ولی به نظر می‌رسد کمی از حد و حدود نشریه ما فراتر است چون خواننده‌های ما پذیرای داستان‌های محتمل هستند.»

گاهی کِرت و مری را با هم می‌گذاشتم و از توی راهروی بیرون که داشتم بچه را شیر می‌دادم یا چمن آواز می‌خواند را بازنویسی می‌کردم،

دو جریان گفت‌وگو را می‌شنیدم، یکی درباره معماهای روشنفکری و عاطفی کمونش در وین، دیگری درباره زنانی با محارم در ایالت اورنج فری. هیچ کدام کلامی از دیگری نمی‌شنید، و صحبت‌شان قابل دوام نبود، هر دو نیاز به شنونده داشتند.

برادرم از جنگ برگشت. با وجودی که متخصصی با شهرت جهانی عملش کرده بود، گوشش سنگین‌تر هم شده بود. مادرم کر بود. پدرم کر بود. خانه‌ای داشتند که افراد خانواده بین مهمانان شنوا، سر هم فریاد می‌زدند. هری سست بود و لبخند به لب. به نظر پشت یک دیوار شیشه‌ای بود. در وضعیت شوک جنگی بود ولی نمی‌دانست یا دست کم تا ده‌ها سال بعد درباره‌اش حرف نزد. با آن یونیفرم باشکوه نیروی دریایی، مرد خوش‌قیافه‌ای بود، مؤدب و خوش‌رفتار. حالا مادرم دو بچه بزرگ مؤدب داشت، که برای شوهر در حال مرگش به او کمک می‌کردند، پیشش می‌نشستند، به نوبت شب زنده‌داری می‌کردند، ولی هرگز آنچه را نیاز داشت به خودش ندادند. من و هری به‌ندرت کلامی با هم رد و بدل می‌کردیم: هیچ زمانی در زندگی مان این همه مشترکات کم نداشتیم. از گاتفرید خوشش نمی‌آمد. با ماشین از شهر خارج می‌شد و سراغ مزرعه می‌رفت و برمی‌گشت و گزارش می‌داد که خانه میان خرپاهای پر از حشره ساقه‌خوار و تکه‌های لینولیوم و تلی از علفِ پوسیده است. به نظر وضع خانه ناراحتش نمی‌کرد. چیزی نگذشت که آتش‌سوزی در بیشه،

سرتاسر تپه را زُفت و هیچ چیز باقی نماند.

بیشتر بعد از ظهرها، من و هری در دو طرف تخت پدرم همدیگر را می‌دیدیم. مادرم را مجبور می‌کردیم که با ماشین گشتی بزند، یا مهمانی برود، هر جا، تا بعد از این کار شاق، استراحتی نکند. یا این که هری رانندگی می‌کرد و او را به پارک می‌برد و من می‌ماندم.

پدرم مدام می‌گفت: «چرا من را از این فلاکت نجات نمی‌دهند؟» با عصبانیت غرغر می‌کرد، به دستم چنگ می‌زد یا با خشونت و تلخی به بچه ضربه می‌زد. وقتی هری هم بود همین‌ها را می‌گفت. هری به قول امروزی‌ها، با احساساتش بیگانه بود - دست کم آن موقع که بود، هر چند بعدها که هر دو سال‌مند شده بودیم و همدیگر را شناختیم، خیلی فرق کرده بود. وقتی پدرم تقاضا می‌کرد که دوز مهلکی از فلان چیز بهش بدهیم، هری با من و مادرم پرس‌وجوی مؤدبانه‌ای را مطرح می‌کرد: «نظرتان چیست؟ آرزویش همین نیست؟» این عبارت آنچه آرزو می‌کرد، آرزو کرد، چه بسا آرزو داشت، آرزو کرده بود، در زمان خاصی از پروسه مرگ مطرح می‌شود تا به صورت ریاکاری مفرط قلمداد شود یا، شاید بی‌حس کردن قابل‌تحسین غصه با استفاده عمدی از ابتدال. مادرم غمزده و همچنین عصبانی بود. خودش قبلاً به خاطر درخواست‌های پدرم، مجبور شده بود به این موضوع فکر کند: «برای سگ‌ها از این کارها می‌کنند.» ولی خیلی خوب می‌دانست

که موضوع پیچیده‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. گاهی که افراد محتضر مدام و مکرراً می‌گویند: بده آن دارو را، منظورشان دقیقاً همان است که می‌گویند، و گاهی دارند می‌گویند، غیرقابل تحمل است و تو نمی‌فهمی چه رنجی می‌کشم - یعنی از این آدم‌های دور و بر تخت که با وقاحت هر چه تمام‌تر سالم و زنده‌اند، می‌خواهند که واقعاً، یعنی واقعاً می‌خواهند که در آنچه مریض می‌کشد حتماً شریک شوند. احتمالاً پدرمان را به صورتی مضحک یا تقلیدی مضحک از خود واقعی‌اش می‌دیدیم؛ پیرمردی مریض و بدعنق، به جای آن مرد خوش‌بینه‌ای که به یاد می‌آوردیم، ولی آن مرد پرانرژی تمام مدت بدون تغییر در درونش بود و با این جسم فرسوده همذات‌پنداری نمی‌کرد. وقتی می‌گفت: «چرا مرا از این فلاکت در نمی‌آورید؟» در حقیقت می‌گفت: «چرا بار این جسم بر دوش من گذاشته شده؟ این که اصلاً من نیستم.» یا فکر می‌کنم این‌طور می‌گفت. و گفت و گوی دردناک پدر و مادرم را می‌شنیدیم. مادرم نظریه‌ای ساده، نه که بگوییم عملی، درباره زندگی پس از مرگ داشت؛ «مگر نمی‌دانی؟ همدیگر را آن‌جا می‌بینیم، جای خوبی است، از همین‌جا به بعد ادامه می‌دهیم.» احتمالاً پدرم می‌گفت: «نمی‌خواهم از همین‌جا ادامه بدهم. اصلاً چرا باید دلم بخواهد؟ یعنی می‌خواهم این بار را بر دوشم بگذارند؟» منظورش بیماری یا بیماری‌هایش بود، پاهای له و لورده و سفید و ورم کرده‌اش که با وحشت نگاه‌شان می‌کرد. شکم ورم کرده و سفیدش: «نه، نه مایکل. می‌دانی؟ بدن‌های تازه خواهیم

داشت، تمام این‌ها را توی انجیل نوشته.»

- خب، به نظر من که کار مسخره‌ای می‌آید.

همه می‌خواستیم بمیرد چون همگی فرسوده شده بودیم و چون فکر می‌کردیم این وضعیت باید برایش خیلی هولناک باشد، ولی در واقع، علم به این که خودش می‌داند چه وضعیتی دارد برای خودمان هولناک بود.

یک روز صبح که داشتم بچه را حمام می‌کردم، مردی به آپارتمان ما آمد و گفت پدرم در بیمارستان در حال مرگ است و اگر می‌خواهم او را ببینم فوراً باید بروم. نرفتم، تا حدی چون باور نکردم و سال‌ها بود که آمرانه توسط مادرم، توسط حس وضعیت فوق‌العاده‌اش، بالا سر محاضر در شرف وقوع، فراخوانده می‌شدم. ولی دلم نمی‌خواست وقتی پدرم می‌میرد آن‌جا باشم. نشستم و بچه را حمام کردم، آکنده از احساسات، می‌خواستم فریاد بزنم، زوزه بکشم. دلم می‌خواست یک نفر یا یک چیزی را بکشم ولی کی؟ اگر رفته بودم، چه بسا گیس‌هایم را می‌کندم و صورتم را با ناخن می‌خراشیدم. بخش عمومی بیمارستان سالیزبری مشکل چنین چیزهایی را تحمل می‌کرد. همان‌طور ماندم و بچه را حمام کردم.

پدرم تمام عمر از زنده دفن شدن می‌ترسید و از مادرم قول گرفته بود که هر دو مچ دستش را ببرد مبادا زیر آن همه خاک زنده شود. وقتی

بالاخره او را دیدم، آن دو مچ لاغر و بی خون، دو زخم بی رنگ افقی داشت. پدرم انگار که «خواییده باشد» یا در حال «خواب دیدن»، یا از این دروغ‌هایی که مردم می‌گویند، اصلاً نبود. خیلی ساده، حضور نداشت. رفته بود. تا به حال چند آدم در حال مرگ و بعد مرده را دیده‌ام و تمام‌شان، یکهو رفته‌اند.

پدرم را دفن کردیم. توی ماشین کنار مادرم نشستم و به سمت قبرستان رفتیم و درباره وصیت‌نامه و بیمه حرف زدیم. همه چیز به نظرم هولناک می‌آمد و سعی کردم دستم را دور مادرم حلقه کنم و گفتم: «طفلی مادر.» تکانی خورد و مرا پس زد و با نگاه هم مرا از خود راند. کارم ساختگی بود و او مرا به خاطر ریاکاری از خود راند. من و مادرم حرفمان را درباره بیمه‌نامه‌ها از سر گرفتیم. مثل صحنه‌ای از بالزاک یا ساموئل باتلر بود.

عصبانی بودم، وای... خیلی عصبانی بودم. نمی‌فهمیدم این مراسم تدفین چه ربطی به مرگ پدرم یا به خود پدرم دارد، تازه نظر خودش را هم می‌دانستم. وقتی گواهی فوت را دیدم می‌خواستم علت مرگ را، که فکر کنم نارسایی قلب نوشته بودند، خط بزنم و به جایش بنویسم: «جنگ جهانی اول». ده‌ها سال بعد به خود گفتم این جور عصبانیت‌ها ناپختگی است، وقتش است بزرگ شوی. ولی هر موسیقی‌ای مربوط به جنگ جهانی اول، یا صحنه‌ای از یک فیلم یا آن عکس‌های قدیمی یا

عکس خندق‌ها را که بارها می‌بینم، دوباره و مجدداً، آن خشم، به همان تازگی که همیشه بوده، بیرون می‌زنند. ولی این خشم کیست؟

مادرم تنها بود. فکر کرده بود با به شهر آمدن و بالاخره «مزرعه را ول کردن» به خویشان اجتماعی‌اش فرصت استفاده می‌دهد. بیست سال در سردخانه مزرعه بود. از شوهرش پرستاری کرده بود و وقت کمی برای معاشرتِ خودش اختصاص داده بود. می‌دانست هر شب خانه ما پر از آدم است. گاهی با اشتیاق می‌گفت شنیده ما آدم‌های جالبی را می‌شناسیم. فقط به منظور خیال‌بافی می‌خواست فراموش کند که این آدم‌ها احتمال دارد سرخ، کمونیست و کفیر دوستان باشند. زندگی‌ام با دلهره‌ی ملاقات مادرم با این آدم‌ها می‌گذشت. یکی دو بار سر زد و با دیدن آن‌همه آدم در اتاق، چهره‌اش از شادی روشن شد. نشست و یک فنجان چای نوشید و آرام آرام قیافه معمول و سرخوردگی پرشکوهش برگشت. مدام از خود می‌پرسیدم، کی، کی؟ از کی بخوادم که با مادرم آشنا شود، که مادرم هم خوشش بیاید یا اصلاً تأییدش کند؟ اِستر بود، انگلیسی و از طبقه متوسط. ولی با کِرت ازدواج کرده بود. خانواده لاوریج هم بودند، هر دو انگلیسی، معلم و از طبقه متوسط. ولی نمی‌شد از لاوریج‌ها خواست به خانه ما بیایند: اهل این جور کارهای رسمی نبودیم. به‌علاوه، سر و کله هر کسی ممکن بود پیدا شود؛ فرض کنیم چارلز مزینگل می‌آمد، مسلماً جذاب‌ترین فردی بود که می‌شناختیم.

طولی نکشید که یک روز مادرم آمد تا از فاجعه‌ای باخبرم کند. رنگش پریده و آشفته بود. گفت برادرم می‌خواهد ازدواج کند. «آخر چی شده؟ موضوع چیه؟ چای می‌خوری؟»

- ازدواج نامناسبی است، خیلی. تراژدی است.

کلمه نامناسب باید زنگ هشدار را برایم به صدا درمی‌آورد، ولی طبق معمول گفت‌وگو را قاطی کردیم و با سوء تفاهم ادامه دادیم. اسم دختر مونیکا آلن بود و چند ماهی بود که با هری این طرف و آن طرف می‌رفت. زیبا بود. مهربان بود. باهوش بود. پدري ثروتمند داشت. همچنین قهرمان شنای زنان ماشونالند بود، این را هم باید جزو فضائلش بگذاریم؟

ناراحتی خودم را به خاطر می‌آوردم: واقعاً فکر می‌کردم احتضار بسیار طولانی پدرم تعادل روحی او را برهم زده است. سال‌ها بود با مردمی از هر طبقه و حتی از هر رنگ (گرچه زیاد نبودند) و از هر نقطه جهان، معاشرت می‌کردم. بیشترمان اعتقاد داشتیم که چیزی نمی‌گذرد که طبقات اجتماعی، تبعیض نژادی و سایر احساسات ننگین، از بین می‌رود. مشکل این بود که در ناکجای ناکجاآباد افکار زیبا گم شده بودم و اصلاً دنیای واقعی را فراموش کرده بودم. آخر مونیکا اشکالش چیست؟ خب، انگلیسی طبقه متوسط نبود. پدرش از بهترین کشاورزان بود و از تمام جنوب آفریقا برای بازدید مزرعه‌اش می‌آمدند - ولی از طبقه متوسط نبود

و اسکاتلندی بود.

مادر بی‌نهایت غمزده‌ام، به من که کنارش نشسته بودم عملاً حمله کرد، دست‌هایش را با التماس جلو آورد: «تو باید یک کاری بکنی. باید جلوی‌ش را بگیری. به من گوش نمی‌کند، هیچ‌وقت نکرده، هیچ‌کس هیچ‌وقت به حرف من گوش نکرده.»

مادرم شوکه شده بود، من هم. سالیان سال بود که رفتارم در مقابل همه‌چیز، صرفاً مؤدبانه و توأم با خونسردی بود، ولی ناگهان شروع به فریاد زدن کردم: «ول‌شان کن، دخالت نکن. همه‌چیز را برای‌شان خراب نکن.» روی پشتی افتاد، با لکنت گفت: «آخر منظورت چیست... نمی‌بینی که...؟» کار درست را به شیوه غلط انجام دادم و امر کردم: «ول‌شان کن.» با این صحنه ثابت می‌شود که آن روان‌پزشک‌هایی که تجویز کرده بودند باید جلوی مادرم بایستم، اشتباه می‌کردند. رویش را برگرداند و بی‌حواس و منگ راه افتاد، نمی‌دید کجا می‌رود. توی باغچه زیر درخت ایستاد - هر دو دوباره راه افتادیم - نگاهی طولانی، گیج، رنجیده، ولی بالاتر از همه بهت‌زده به من انداخت، بعد رفت و بی‌حال در اتومبیلش نشست، مدتی بسیار طولانی.

بالاخره زمانی رسید که به کل ماجرا پی‌بردم و برایم غیرقابل تحمل بود، تقریباً بدتر از مردن پدرم بود و آن‌طور که او مرد. به فکرم نرسیده بود

که مادرم هنوز در رؤیای بازگشت به زندگی قبل از مزرعه است که آرام آرام پاره پاره اش کرده بود. اسم مزرعه «کرمانشاه» بود، به خاطر بهترین ایام زندگی اش. اسم آن خانه یک طبقه مزخرف را که با پول فروش مزرعه توانستند بخرند و او و پدرم آن همه ازش منزجر بودند، باز هم «کرمانشاه» گذاشتند. ولی این دو سایه «کرمانشاه»، خانه‌های عاریه بود، موقتی، بعداً دوباره زندگی واقعی شروع می‌شد. من، این دختر پر دردرس، با یک پروسی خونسرد ازدواج کرده بودم ولی پسرش با یک دختر انگلیسی حسابی ازدواج می‌کرد و... یعنی مثلاً شاید با دختری که در بیمارستان با او آشنا شده، مثل خودش در رویال فری و بعد او، امیلی مود مک وا، خود را پیدا می‌کند... (اسم مسیحی مادرم امیلی مود بود که مصغرش امیلی است.) ولی با این حال می‌دانست، باید می‌دانست که پسرش فقط یک رؤیا دارد، فقط یکی، که به طریقی به جایگاه درست و واقعی خود برگردد، به پرسه‌زدن در بیشه و ولد با بلوز و شلوار کوتاه خاکی‌رنگ، چون او هم مثل شوهرش به موفقیت اهمیت نمی‌داد.

صحنه بی‌رحمانه‌ای بود و من درک نکردم چقدر بی‌رحمانه است. من، امکانی فراهم کردم که هری بدون قشقرق و بی‌آبرویی، با مونیکا ازدواج کند. او که در هر حال با مونیکا ازدواج می‌کرد چون در مقابل مخالف، روشش هنوز - و همیشه - این بود که خیلی ساده، متوجه حضورش نشود. در جشن عروسی، همه جز مادرم، شادمان بودند. مادرم، آکنده از غصه،

حقیقت را در شعری قدیمی به من یادآوری کرد: «پسرت، تا وقتی زن نگرفته پسر توست.»

من از کوره در رفتم: «ولی چه انتظاری داشتی؟»

و حالا، به همنشین‌های غیرمحمتم در زندگی‌ام، دیدار یکشنبه‌ها بعد از ظهر خانواده آلن هم اضافه شده بود. با بچه می‌رفتیم، گاهی با اتومبیل پر از آدم راه می‌افتادیم ولی هیچ‌وقت کسی را که مامی آلن را ناراحت کند، با خود نمی‌بردیم چون مامی آلن تاب تحمل بعضی‌ها، مثلاً کِرت را نداشت. به نظرم زنی آمد که نمی‌شود باهاش تا کرد. به زحمت تأیید می‌کرد، و اما در مورد گاتفرید... جنگ خیلی‌ها را کنار هم قرار داد که اگر جنگ نبود امکان نداشت همدیگر را ببینند، ولی آن بعد از ظهرهای مزرعه آلن، مظهر امر غیرمحمتم بود. به گذشته که نگاه می‌کنم، گاتفرید را با لباس‌های همیشه بی‌نقصش می‌بینم و موهای نرم و مشکی روغن‌زده و چهره‌ای که به نظر فقط یک عینک یک‌چشمی کم دارد، نشسته و با چوب سیگار کهربایی سیگار می‌کشد و به سؤال‌های تند و تیز و اعتراض‌آمیز مامی آلن جواب می‌دهد. در همین حال، مامی آلن لباس دست‌دوز پوشیده و شق و رق روی صندلی نشسته و موهایش را شبیه سگ «تری‌یر» که تازه برس زده باشند آرایش کرده و یک تکه شیرینی کره‌ای را که به دقت روی دستمال سفره گذاشته با فنجان چای به گاتفرید تعارف می‌کند.

- و شما در آلمان بزرگ شده‌اید؟
 - ولی خانم آلن، می‌دانید که، آلمانی‌ام.
 - پس چرا برای کشورتان نجنکیدید؟
 - به یک دلیل، همه ما که هیتلر را دوست نداشتیم.
 - یعنی شما معترض باوجدان بودید؟ ما این جور آدم‌ها را به زندان می‌انداختیم و کارمان هم خیلی صحیح بود.
 - به نظرم عقاید مختلفی وجود دارد.
 - خیر، موافق نیستم، برای افراد درست‌اندیش خیر.
- ارتباطم با دیوید آلن مثل بقیه پیرمردها بود. ولی حالا بزرگ شده بودم و دیگر مثل سابق درباره‌شان فکر نمی‌کردم. دوست داشت درباره مذهب با من صحبت کند. آن موقع هنوز شبه‌نظامی بی‌خدا بودم، و بحث‌هایی که می‌کردم، همه‌اش مثل سربازهای عروسکی توی ذهنم صف بسته بود که حالا به نظرم ساده‌لوحانه می‌آید. آقای آلن عضو کلیسای ادنی بود و پرهیزگار صراط مستقیم. ایشان همان کسی است که یک گاو نر بی‌نهایت قیمتی را که تازه با هواپیما رسیده بود، با شلیک گلوله کشت چون زده بود مراقب سیاهپوست بی‌مبالاتش را کشته بود.

مردم با شنیدن حکم اعدام می آمدند تا التماس کنند حیوان را نکشد: آخر هفته‌ها ماشین ماشین پر از آدم به قلمروی حیوانات، که در حد تاج محل بود، می آمدند تا فقط جانور را ببینند. ولی فایده‌ای نداشت. «کار اشتباهی کرده باید مجازات شود.» گاتفرید گفت: «ولی حیوان که نمی دانست کار غلطی می کند.» دیوید آلن گفت: «قانون می گوید قتل مجازات دارد باید بدانی مرتکب قتل شده‌ای. چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان.»

زمان به درازا می کشید... زندگی ام تماماً ته مانده و خرد و ریز بود، آت و آشغال، بدون انسجام مگر یک فکر: به زودی (ولی کی؟) از این جا می روم. شب‌ها افراد کمتری سر می زدند. دوستان یهودی مان به اسرائیل رفته بودند. سایمن مرده بود. RAF بالاخره شروع به رفتن کرده بودند. حتی بیش از قبل به نظر می آمد که در صحنه‌ای وسیع شبیه بیابان بدون مرز هستیم و آدم‌ها بی هدف می روند و می گذرند... گاهی که خیلی بی قرار می شدم، گاتفرید را با کتاب‌های تاریخ بیزانس، آموزش زبان روسی یا گفت‌وگو با هنس سن، می گذاشتم و برای پیاده روی بیرون می رفتم. توی خیابان‌ها، چراغ روشن کم‌تر شده بود. ماشین کم‌تر بود. شهرستان کوچک بی مایه، زیر فشار ستاره‌ها و ماهی که همیشه به سرعت در حال حرکت از جایی به جایی بود، توی زمین آب رفته بود. زیر درختان گل‌سین و تون راه می رفتم، از جلوی خانه‌هایی که نور و

موسیقی و صدای رادیو بیرون می آمد، رد می شدم. اگر یک یا دو ساعت توی خیابان بالا و پایین و چپ و راست قدم می زدید، ملودی یکسانی از همه خانه ها می شنیدید.

هتل کوچکی چاه آرزو دارد،
کاش هر دو بریم آن جا...

عشق آمد و سایه ها را راند
عشق آمد و آفتابی ترین روز من را آورد
لحظه ای جادویی و -

در همان لحظه، از هر خانه، آرزوی عشق و فرار، وارد گیرنده های مغزی همگان، از جمله مغز من می شد. بعد، حدود ساعت ده، خانه ها تاریک می شد و من توی خیابان های تاریک راه می رفتم، فقط تیر چراغ خیابان ها بود که حوضچه نوری می ساخت و من قدم به آن می گذاشتم و از تاریکی به تاریکی می رفتم. سکوت. شهری ساکت. زیر درخت بزرگی می ایستادم و نور ماه را که از لای برگ های غریب می شد، نگاه می کردم. سگ ها پارس می کردند. به زودی، طولی نمی کشد، از این جا دور می شوم... روز و شب به تو فکر می کنم... اصلاً به مشکلات فکر نمی کردم. خود را توی فضا پرتاب می کردم، توی لندن، ولی با بال های خودم. پول ندارم؟ اگر نمی گفتم، چه خرده بورژوا، می گفتم

چه خرده مشکل‌ها، می‌توانی به دست بیاوری؟ به لندن می‌روی، با بچه کوچک بدون پول؟ خب، همه این‌ها حل‌شدنی است. و شد، ولی حالا به نظرم جالب می‌آید که مسلم می‌دانستم حل‌شدنی است. مسلماً کسی پیدا شده بود که بگوید کار سختی است، ولی اگر هم گفته بود، من گوش نکرده بودم. نامه‌های دوستانه -و- عاشقانه به دو RAF که حالا انگلستان بودند، نوشته و نامه‌هایی در توصیف بریتانیای بعد از جنگ دریافت کرده بودم، ولی نتوانستند مرا بترسانند، چون هر تلقینی از سختی، خوراک شادی بخش اعتماد به نفسم می‌شد. زود دوست پیدا می‌کنم، معشوق پیدا می‌کنم، تازه، علاوه بر این‌ها، گاتفرید هم به لندن می‌آید. انتظار داشتم وقتی با هم زندگی نمی‌کنیم، خوب کنار بیایم.

به خانه برمی‌گشتم، گاتفرید هنوز مشغول مطالعه بود. به من نگاه می‌کرد و عدسی مرعوب‌کننده عینکش، برق می‌زد، با لحنی کشدار می‌گفت: «کجا بودی؟»

- قدم می‌زدم، همین.

یا ممکن بود رفته باشد بخوابد، همان‌طور از روی تخت، لباس درآوردن تند تند من را تماشا می‌کرد. با دیدن حالتش، به سرعت لباس‌ها را جمع می‌کردم و جایی خارج از دید می‌گذاشتم.

یک بار که گاتفرید برای شام بیرون رفته بود، احساس کردم نیاز به

حرکت دارم، بچه را توی کالسکه گذاشتم و برای پیاده روی به خیابان‌هایی که دیگر تاریک شده بود رفتم. وقتی برگشتم، گاتفرید، مثل گچ سفید، لبه تخت نشسته و قوز کرده بود، رو به من گفت: «کجا بودی؟»

- پیاده روی، همین.

- نمی‌توانی این وقت شب، بچه را بیرون ببری.

- چرا؟ هوا گرمه، بچه هم خوابه.

گاتفرید گفت: «نباید از این کارها بکنی.» انعکاس صدای مادرم که می‌گفت: «همین، این کار نباید بشه.»

نباید از این کارها بکنی و آخر چرا؟ بحث‌های ما را نقطه‌گذاری می‌کرد و ما، سرخورده و در ژرفای خویشتن مان محصور، به هم خیره می‌شدیم. مدام از خود می‌پرسیدم، مادر سرکش و ویری‌اش، حتماً اگر میلش می‌گرفته (یعنی اگر دایه بهش اجازه می‌داده) بچه را به مهمانی شام می‌برده، پس چرا کار من آزارش می‌دهد؟

فریاد می‌زدم: «آخر چرا؟» بعد، گاتفرید: «اگر خودت متوجه نمی‌شوی چرا، ببخشید که کاری از دستم بر نمی‌آید.» و با سردی و عصبانیت روی برمی‌گرداند. «خب پس بیا درباره‌اش حرف بزنیم. بگذار از سر دریاوریم. محض رضای خدا گاتفرید، شاید مجبور شویم حالا

حالاها با هم باشیم. صدها سال...»

- نه گمان نکنم آن قدر طولانی شود.

- خیلی خوب، ولی چشم غره رفتن به هم، حتی شش ماه، چه فایده‌ای دارد؟

- نفهمیدم دارم چشم غره می‌روم.

وقتی کار به جای باریک می‌کشید، روی آن اختلافاتی که از همه بدتر بود، پل می‌زدیم تا آن را رفع کنیم، یعنی علاقه نداشتن گاتفرید به ادبیات و عشق من به آن. کتابی که بتوانیم رویش توافق کنیم پیدا می‌کردیم، داستان جام مقدس. کمی او می‌خواند. کمی من می‌خواندم. توی اتاق پر از اسباب و بچه که احتمالاً نخواهید بود و روی زمین سر خود را گرم می‌کرد، ما برای هم کتاب می‌خواندیم. کسانی می‌آمدند سری بزنند، به ما می‌خندیدند، به دلیل امر باور نکردنی، به خاطر لهجه آلمانی گاتفرید و لهجه رودزیایی من و چون در مکان‌های مرتفع رماتیک ماجراجویی می‌کردیم. یکشنبه‌ها به ولی، نزدیک سالیزبری می‌رفتیم که حالا همه‌اش را ساخت و ساز کرده‌اند، آن موقع نهر داشت و درختان زیاد، و کالائوها دور و بر لانه‌هایشان بال‌ها را متوازن و داد و قال می‌کردند، ما هم برای همدیگر و هرکسی که آن‌جا بود، کتاب می‌خواندیم، برای هنس سن، برای دوست دختر گاتفرید، RAF و مهمان‌هایی که از آفریقای جنوبی

آمده بودند. همه فکر می کردند واقعاً چه کار سرگرم کننده‌ای ولی ما تعادل عقلی مان را حفظ می کردیم.

این روزها، قدم زدن در خیابان‌هایی که شب‌ها پشت سر هم، هفته‌ها و ماه‌ها برای پیاده‌روی رفتم و هرگز احتمال خطر به ذهنم نرسید، برای زنی جوان، چه سیاه چه سفید، غیرممکن است. آن خیابان‌ها، امروزه، شب‌ها خطرناکند. حالا تمام خانه‌ها دو قفله، سگ نگهبان دارند و تمام پنجره‌ها نرده کشی شده و ایوان‌ها را توی قفس گذاشته‌اند. درون این دژها، خانواده‌های سیاه و سفید، تلویزیون تماشا می کنند، همه همان برنامه را. اتومبیل‌های کنار خیابان، قفل و زنجیر شده است. آن زمان‌ها هیچ چیز را قفل نمی کردیم، نه خانه را نه اتومبیل را. زن جوان سفیدپوست می توانست تا پاسی از شب در خیابان‌ها پرسه بزند. در لندن هم، وقتی بالاخره پایم به آن جا رسید، عادت داشتم شب‌ها کیلومترها پیاده‌روی کنم و هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد که بترسم. باور ندارم که آنچه به سر شهرهای ما - مناطق روستایی به همچنین - آمد، خیلی به سیاست یا رنگ پوست و نژاد دولت‌ها ربط داشته باشد. چیز دیگری دخیل است.

چی؟

چی هست؟

امکان دارد - می دانم که فرضی احمقانه و اسباب ریشخند است -

که ما خود را با موسیقی مسموم کرده باشیم؟ گروه ما، معاصران من، از نوجوانی به بعد، شبانه روز به موسیقی رقص گوش می کردیم و همه شان هم رمانتیک و احساساتی بود. همه آن موسیقی ها در حسرت، در آرزوی، نیازمند و همچنین در انتظار چیزی بودند چون زمانی، جایی، قولی داده شده بود. با یک روز تو را پیدا می کنم... غرق رؤیا می شدیم. ولی از آن موقع به بعد موسیقی تغییر کرده است. ضرب آهنگش دیگر مدهوش نمی کند، نوسان ندارد و طول نمی کشد، ضربه می زند و می کوبد و برخورد می کند و صدایش آن قدر بلند است که آدم باید با عصب هایش بشنود. زمانی در نیویورک، از یک پارتی بیرون می آمدم چون صدای موسیقی آن قدر بلند بود که به معنای واقعی کلمه، حالت تهوع داشتم. همان موقع خانم سیاهپوستی که وارد می شد گفت: «چی شده جونم؟» بهش گفتم. گفت: «با گوش که به این موسیقی ها گوش نمی دن، با تمام وجود گوش می دن، با عصب ها می شنوین.» کدام عصب؟ پس سؤال من این است، کسی که می رود یک نفر را بکشد یا شکنجه بدهد یا علیل کند، آیا یک دلیلش می تواند این باشد که با موسیقی ای که دیوانه می کند، قالب ذهنی اش را برای جنایت تنظیم می کنند؟ هزاران سال است جادوگران برای این که حس به خصوصی را به وجود بیاورند، از موسیقی استفاده می کنند، مردان جوان را با رژه های پرهیجان برای کشتار آماده می کنند، کلیساها برای متحد کردن پیروان خود، موسیقی الهام بخش به کار می برند و مشهور است که مربی های معنوی واقعی،

از موسیقی استفاده می کنند، ولی موسیقی چیز ظریفی است و با دقت به کار می رود، توسط متخصصان و در اوضاع و احوال خاص. ولی ما خود را در موسیقی غرقه می کنیم، خود را به آن آغشته می کنیم، اغلب با دستگاهی که برای این کار طراحی شده، مستقیماً به مغز می خورانیم و هرگز نمی پرسیم چه تأثیری ممکن است داشته باشد. خب، من یکی - و می دانم دیگرانی هم هستند - فکر می کنم که زمان پرسیدن فرا رسیده است.

۱۹

گمان می‌کنم اسباب‌کشی بعدی به این دلیل بود که به یک خانه کامل برویم. خانه‌ای کوچک با طرح معمول دو اتاق و دو ایوان جلو و عقب، ولی این خانه باغچه‌ای هم برای بچه داشت با یک درخت بزرگ گلیسین. توی کیای گماشته، «بوک» زندگی می‌کرد، چون دوباره مستخدم‌دار شده بودیم. مشکل مستخدم نداشتن به زحمتش نمی‌ارزید؛ همه‌جا پنخس می‌شد که این‌ها گماشته ندارند و می‌آمدند به گدایی، التماس، خواهش؛ بااس، خواهش می‌کنم، لطفاً خانوم.

آن موقع، جمعیت سفیدپوستان سالیزبری، ۱۰ هزار نفر بود و جمعیت سیاهپوستان، گمان می‌کردند ۱۰۰ هزار نفر باشد، به نظر جاه‌طلبی تمام آن صد هزار نفر این بود که در خانه یک سفیدپوست کار کنند. دست کم کمش به این معنی بود که در شهر یک جای قانونی دارند همراه با خوشی‌هایش، غذا به‌شان می‌دادند، جایی برای خواب و مختصری پول. «بوک» پسر جوان باهوشی بود که تا نه صبح، نظافت خانه را تمام می‌کرد و فوراً آشپزی یاد گرفت. فکر کردیم به این صورت، استعداد طبیعی‌اش هدر می‌رود و پیشنهاد کردیم که اسمش را در کلاس‌های شبانه بنویسیم. پیش خود تصور می‌کردیم که دو سه سال دیگر حسابدار

یا کارمند می شود و درآمدش چندین برابر آنچه ما می پردازیم. ولی بوک در مقابل تمام کوشش های ما برای بهبود وضعیتش، مقاومت کرد. بیست و دو ساله بود. کاری که در خانه ما پیدا کرده بود، برایش نهایت خوش اقبالی بود؛ چرا وقتش را شب ها در کلاس بگذراند؟ همین طوری خوش است، چون ستاره رقص است. یک دوست دختر باهوش هم داشت. ما هم سفیدپوستانی سخت کوش بودیم که عقایدی شبیه میسیونرها داشتیم. آنچه از ما می خواست فقط این بود که پول بیشتری بهش بدهیم. همان موقع هم چندین برابر رقم معمول به او می دادیم و ازش قول گرفته بودیم که به خدمتکارهای دیگر نگوید. البته که گفته بود. و دوباره، خانواده های عصبانی به ما حمله کردند که مثل ما از این پول های زیادی ندارند که جلوی مانت ها پرت کنند. جلوی رویمان و پشت سرمان می گفتند که این کارها را کسانی می کنند که توی «منطقه» جلسه می گذراند. همه مان از این «جلسه در منطقه» تعجب کرده بودیم چون به عنوان سمبل هر چیز شورشی، انقلابی و خطرناک دهن به دهن می گشت. فایده نداشت به این آدم های وحشتزده بگوییم: «ولی من در جلسه منطقه بودم، یک کلام حرفی از انقلاب زده نشد. هیچ چیز، جز همان چیزهایی که هر روز از خود سیاهان می شنوید، البته اگر به عمرتان با سیاهپوست ها حرف زده باشید.» مردم هیچ وقت با سیاهپوست ها حرف نمی زدند، مگر با خدمتکاران.

الان که بگوییم حماقت سفیدپوستان، بیرون کردنشان را از آن سرزمین ناگزیر کرد، البته آسان است، ولی آن موقع برای ما که اقلیتی چنان کوچک بودیم، «برتری سفید» به نظر شکست‌ناپذیر می‌آمد. زمانی، کمی پیش از آن، آن شادی و شرف و شور - آن سرزندگی - که از امر غیرمحمتم تغذیه می‌شود، ما را به خنده انداخته بود: مثلاً به چارلز اولی می‌خندیدیم، یا بریده‌ای از روزنامه هرالد را بین خودمان دست به دست می‌گرداندیم که نوشته بود: «عموم مردم درک نکرده‌اند که معده افراد بومی با رژیم غذایی اروپایی سازگاری ندارد. سبزیجات سبز فقط معده را به هم می‌ریزد...» موضوع این بود که روحیه‌مان ضعیف بود. آخ که از این حماقت خلاص شویم، خلاص، خلاص...

شاید به خاطر بی‌دل و دماغی‌مان بود، شاید چون همه در دنیا، بعد از آن‌همه وحشت، تشنه اخبار خوب بودند که خبر پنی‌سیلین، کشف داروی جدید، آن‌همه هیجان ایجاد کرد. از تمام خاطراتم از آن دوره، این یکی از همه قوی‌تر است چون به نظر برنامه‌های رادیو یکی در میان درباره پایان قریب‌الوقوع مالاریا بود، پایان بیماری‌هایی با منشأ حشرات، پایان سیفلیس. حتی سخنرانی عمومی برگزار کردیم و از پزشکان موفق برای سخنرانی دعوت کردیم، تا دورانی را به یادمان آورد که هر جلسه‌ای برگزار می‌کردیم، مسلم می‌دانستیم که سالن پر می‌شود.

این هم تجربه شخصی‌ام از این داروی جدید: اواسط جون یا جولای

۱۹۴۷ بود، اواسط زمستان، هوا سرد و خشک و پر گرد و خاک. یک روز صبح، صورت و دست‌های بچه، و بعد به سرعت پاها و تمام بدنش، غرق دانه‌های قرمز شد و تقریباً بلافاصله از سر دانه‌ها ترشح چرکی بیرون زد. پیتتر هشت ماهه بود. قبلاً مریض نشده بود. دکتر آمد، جانشین موقت دکتر خود بچه بود، تازه فارغ‌التحصیل. گفت: «خب، حالا شاهد معجزه‌ای خواهیم بود.» لوسیونی از پنی سیلین توی شیشه‌ای معمولی بود، دکتر روی زخم‌های تمام بدن بچه را با آن تمیز کرد. «یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم. به شما بگویم تا به حال چنین چیزی ندیده‌ام.» بچه یک‌ریز گریه کرد و نالید، وحشتناک به ستوه آمده بود. بعد... در واقع معجزه شد، چون ترشح زخم‌ها بند آمد. بعد خشک شد. دکتر برگشت. جست‌و‌جای زنان از پله‌ها بالا آمد، چشمش فقط دنبال بچه بود، او را که دید از موفقیت خندید. بچه را بغل کرد و دور ایوان بالا و پایین انداخت. «می‌دانید یعنی چه؟ درک می‌کنید شاهد چی هستیم؟ شاهد پایان بیماری‌ها. مالاریا - تمام شد. تب زرد... بیلازیا... وبا... بیماری‌های مقاربتی... سل... داریم فرارشان می‌دهیم. باورتان می‌شود! من که گاهی هنوز باور نمی‌کنم. ولی حقیقت دارد.» دکتر برای بار دوم به تمام بدن بچه لوسیون مالید. «نگفتم معجزه می‌کند؟ خب دیگر یک بار دیگر هم باید من را تحمل کنید چون برمی‌گردم.» تا شب، ترشح‌ها خشکید ولی پوست هنوز قرمز بود. دکتر با عجله وارد شد. نمی‌توانست جلوی شادمانی‌اش را بگیرد. «دارم می‌روم بیمارستان آفریقایی‌ها و این شیشه را

تمام می‌کنم. آفریقایی‌ها می‌گویند جادوست. من هم همین عقیده را دارم.» صبح روز بعد، جوش‌ها افتاد و پوست بچه صاف و صورتی شد. کمتر از بیست و چهار ساعت، کلکش کنده شده بود.

گاتفرید هنوز دو شغله بود، بیش از حد کار می‌کرد و مهم‌تر از آن، از انتظار طولانی مایوس بود و مثل من زیاد می‌خواستید و همیشه خسته بود. با دوستان‌مان به زیمباوه در فرانت ویکتوریا رفتیم؛ ویرانه‌ای که چهل سال بعد اسم خود را به تمام کشور می‌داد.

پایم را که توی سالن هتل گذاشتم فهمیدم این‌جا خانه ایده‌آل من است. یا یکی از خانه‌های ایده‌آل: آن دیگری، قصری در گرانا‌داست، یکی افراط، یکی تفریط. وقتی موضوع خیال‌پردازی باشد، دیگر لازم نیست میزان اجاره‌بها یا عقل سلیم یا مناسب بودن را به حساب بیاورید. سالن اصلی عریض و دراز بود، مثل راهرو، تاق ضربی بلند و پوشالی داشت. کف زمین سنگفرش بود، شومینه بزرگی داشت و تمام یک طرف سالن، پنجره‌های قدی بود با منظره کوچیک و بیشه. خانه‌ای بود که در آن بزرگ شده بودم ولی بزرگ و محکم، نه از آن‌هایی که در مقابل مورچه‌های سفید به زانو در می‌آیند. بلوک اتاق‌خواب‌ها جداگانه بود، مثل هتلی در مَچِک، دو طرف، دیوار به دیوار اتاق خواب بود و جلوی اتاق‌ها، سرتاسر ایوان. از توی ایوان دیدم برای گاتفرید اسبی از تپه بالا می‌آوردند. و پتر این بچه شجاع را دیدم که میرآخور سیاهپوستی

بغل گاتفرید داد. بچه جلوی زین را محکم گرفت و به پدر تکیه داد، صورتش از ترس و شعف کش آمده بود و از خوشی و وحشت جیغ می‌زد، و بعد، مرد و بچه به سوی درخت‌ها یورتمه رفتند.

هوا خیلی داغ بود. یک روز بعد از ظهر، گاتفرید برای سواری رفت و من توی ایوان نشستم و بچه لخت را روی شانه گذاشتم و رویش شمد کشیدم. بچه خوابید و من چرت زدم. وقتی چشمم را باز کردم، جلوی رویم اتاق خوابی را دیدم که درش باز بود. روی تخت، زن جوان نیمه‌برهنه‌ای روی پسر بچه لختی حدود چهار ماهه، قوز کرده بود. موهای بورش روی شانه رها بود و آرام بچه را می‌لیسید، مثل گربه یا پلنگی که توله‌اش را بلیسد، چشم‌های سبزش گاهی به چشم من می‌افتاد. دست و پای کوچک و شکم بچه را لیسید، بعد بچه را برگرداند و پشت و باسنش را لیسید. لیس زدنش تمام شد، یال زردش را به پشت انداخت و به من لبخند زد و دندان‌های سفیدش را نشان داد.

بعد، در سالن غذاخوری روبه‌روی شوهرش نشست، بچه هم توی کالسکه کنارش بود. بلوزی چهارخانه با شلوار پوشیده بود. موهای بورش را شینیون کرده بود. چیزی در شوهر جوان و شیکش حالت رسمی داشت، شاید تازه خدمتش تمام شده بود. بلند شد و کالسکه را برداشت و سالن غذاخوری را ترک کرد و لبخند بسیار رفاقت‌آمیزی به من زد.

برای گاتفرید تعریف نکردم: احتمال خطر وجود داشت، طعنه و بدخلقی. بین دوستان RAF، جوانی بود منتظر اعزام به وطن. از طبقه کارگر و کاکنی و از خانواده‌ای بزرگ، خیلی اهل کمک در همه چیز و همچنین در مورد بچه. برایش تعریف کردم که آن‌جا زنی مثل گربه تمام بدن بچه‌اش را لیس زد ولی دوست جوانم گفت، شستن بچه آسان‌تر نبود؟

در آن روزها، خود زیمباوه ویرانه را قرار بود عرب‌ها بسازند. از تپه‌ای که مشرف به ویرانه بود بالا رفتم و روی تخته‌سنگی نشستم. گاتفرید را در دوردست‌های پایین تپه دیدم که می‌تاخت. اتومبیل زیر سایه چند درخت بود. توی ماشین RAF و بچه توی سبدش خواب بودند. سکوت اوج بعد از ظهرِ وِلد بود، فقط بقبقوی کبوترها و صدای زنجره‌ها و جیرجیرک‌ها. صدای دیگری هم بود که از آن‌موقع به بعد برای همیشه مرا تسخیر کرد؛ از جایی آن پایین، از داخل یک کلبه که نمی‌توانستم بینم یا از زیر درختی که کسی نشسته بود، صدای دو نُت طبل به گوش رسید، یک نُت بالا، یکی پایین‌تر، بعد مکث، بعد دوباره آن دو نُت. این نُت‌ها را پیانو ندارد، و فاصله آن دو نُت، در حوزه‌ای است که با گوش اروپایی بیگانه است. مثل افتادن دو قطره باران، تپ‌تپ، بعد سکوت؛ تپ‌تپ، سکوت. همین‌طور ادامه یافت، چیزی نگذشت که همه چیز -خرابه‌ها، منظره، تخته‌سنگ‌ها، دشت تنبل، آن آسمانی که ابر بعد از

ظهر داشت - همه به نظر جذب این دو تُتی شدند که تکرار می شد و تکرار می شد و همین طور ادامه یافت تا یکی دو ساعت. بعد از تپه پایین آمدم تا سری به بچه بزنم، خواب بود و مگس ها روی توری سبد نشسته بودند، مرد جوان هم ولو شده و خوابیده بود.

آن دو نُت... نمایشنامه‌ای نوشتم و نُت‌ها را معرفی کردم به این امید که چیزی که تا ابد توی سرم می شنوم به طریقی به گوش آنی که موسیقی را نوشته، برسد. نمایشنامه‌ای سراسر ساده و اجیتپراپ^{۸۵} بی‌شرمانه‌ای بود. آن زمان، در روزنامه‌ها، کاریکاتوری از یک مرد سیاهپوست یا بهتر بگویم سیاه برزنگی، کاکا سیاه یا کفیر بود، تجسم کلیشه‌ای از هر چیز نامطبوع تبعیض نژادی. سال‌ها، هر هفته، در همه روزنامه‌ها دیده می شد. عمیق‌ترین سطوح معدن طلای رَند را صحنه اصلی نمایشنامه قرار دادم و قهرمان، معدن‌چی، که ماسک آن کاریکاتور کفیر را به صورت داشت و هم‌قطارهایش با همان ماسک، اعتصاب را سازماندهی می کردند. (اعتصاب در رَند، همیشه سرکوب و بی‌رحمانه مجازات می شد.) پلات ساده بود. وقتی جلوی صاحبان معدن، که نماینده‌شان مباحثی درنده‌خو بود مقاومت می کردند، ماسک‌ها شل می شد و وقتی دست از مقاومت برمی داشتند، ماسک‌ها محکم می شد و معدن‌چی‌ها با ناله و فریاد می خواستند به زور بازش کنند. برای شروع، موسیقی رقص

جنگ زولو، سبکِ رام و بهداشتی شده‌ای را که برای توریست‌ها نمایش می‌دهند، گذاشته بودم، ولی بعد، این رقص، مهارنشده، بخشی از بخش پایانی نمایشنامه می‌شد که جنگی بود بین معدن‌چی‌ها و سربازان در اعماق معدن. ماسک‌ها شل می‌شد، می‌افتاد و گم می‌شد. مشکل این بود که آهنگساز می‌خواستم و کسی را نمی‌شناختم و مسلماً آهنگساز آفریقایی نمی‌خواستم. دستنویس نمایشنامه را به انگلستان بردم. ولی محل اجرای آن آفریقای جنوبی بود، حتی رودزیای جنوبی غرق در ادا و اصول مستعمره‌ای هم مناسب نبود. نمایشنامه را برای برشت فرستادم، در جوابم نامه‌ای فرستاد که خوشش آمده ولی حزب به دلیل فرمالیسم و اکسپرسیونیسم و مفسده‌هایی از این دست، از او انتقاد کرده. از عهده نمایشنامه‌ای با ماسک بر نمی‌آید.

نمایشنامه را به دوروتی و نیتن زلتر نشان دادم. این دو همیشه به دلایل ایدئولوژیکی نوشته‌های من را محکوم می‌کردند. نه، از طرح بیش از حد تفنی که در هیجده سالگی نوشتم کمی خوش‌شان آمده بود. داستان کوتاهی را با اظهار نظر به من برمی‌گرداندند: «متأسفم که بگویم هر دوی ما را مایوس کردی.» و کاغذی هم به دقت به دستنویس سنجاق شده بود که: «پاراگراف سوم، فرض را بر خرافی بودن آفریقایی‌ها گرفته است. این چیزها خوراک دشمن است.» و درباره نمایشنامه اجیتپراپ: «ماسک به نظر هر دوی ما، طبق تعریف مرتجعانه است.»

اولین بار که نیتن را دیدم نوزده ساله بودم و او جوانی بیش از حد زیبا و عاشق پرشور بشریت و زن‌ها بود و وقتی شناختمش خیلی پیر شده بود، شبیه خضر، و هنوز در آرزوی به وجود آوردن جامعه‌ای ایده‌آل در زیمبابوه آزاد بود. کسانی که رفیق جان جانی خود می‌دانست، خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیده بودند که چیز مشترکی با او ندارند. نوشتن درباره‌اش سخت است چون -چه بگویم، در یک کلام- مهمل بود. خب، گفتم، ولی با گفتنش عذاب وجدان گرفتم، درست مثل همیشه، چون مهربان و سخاوتمند بود. یک وقت‌هایی به گاتفرید می‌گفتم: «وای گاتفرید، نه، من شام نمی‌آیم، این آدم غیرقابل تحمل است.» گاتفرید می‌گفت: «بله، بله، درست است ولی به خاطر همه این چیزها، باید هر دو با هم برای شام برویم.»

نیتن پناهنده رومانیایی بود که قبل از جنگ آمده بود و برای شرکت واردات-صادرات یکی از اقوامش کار می‌کرد. هنوز امیدوارم که کاش مجبور نبودم بگویم که کمونیست بود. کلوپ کتاب چپ، فقط موقتاً خانه معنوی‌اش شد چون چپی‌ها زیادی سر به راه بودند. آن‌جا با دوروتی آشنا شد؛ زنی تازه‌وارد و برای دهه ۱۹۳۰ سالیزبری واقعاً عجیب و غریب. دختری بود مو مشکی و لاغر، دامن‌های بلند می‌پوشید، معمولاً سبز نخی، با بلوزهای گلدوزی‌شده، موهایش را هم شینیون می‌کرد. چشم‌های آبی صمیمی داشت و در دو طرف صورت باهوش

و بی‌پیرایه‌اش، گوشواره‌های بزرگ و جالبی آویزان می‌کرد. معلم بسیار خوبی بود و اغلب پدر و مادران بهش مراجعه می‌کردند که بفهمند چرا ایده‌های جلوتر از زمانه را به بچه‌ها یاد می‌دهد. سیگارهای ارزان‌قیمت را با چوب سیگار کهربا و نقره گران‌قیمت می‌کشید. رابطه عشقی‌شان همه را مبهوت کرد. عصر عشق آزاد بود و بنا بود به نادرستی اصول اخلاقی متداول خاتمه بدهد. ولی عشق آزاد در سالیزبری ریشه نگرفته بود. این آقای جوان و زیبا، با چشم‌های طلایی بچه خرگوش صحرایی که بدون مژه‌زدن به حقیقت خیره می‌شد، و آن بانوی ادیب، همدیگر را خیلی دوست داشتند و نمی‌پذیرفتند ازدواج کنند، خانم، از لج مادرش، آقا، بنا بر اصول اخلاقی. از این اصول اخلاقی زیاد داشت و برای هر کدام از آن‌ها سرش را می‌داد. وقتی هنوز زن فرنگ بودم، همین آدم، نقاشی‌های باسمه آگوستین جان را از دیوار خانه ما کند و دو تکه کرد، نه به دلیل اصول زیبایی‌شناسی، بلکه به خاطر این که یک زن رختشوی نباید موضوع کار هنری باشد. همین آدم، یک بار که مقاله‌ای از «لین یوتانگ» نامی می‌خواندم، مقاله را از دستم کشید چون راهپیمایی بزرگ، تاریخ طولانی چین را خنثی کرده بود و از این به بعد تاریخ‌شان به قصه دهقانان تبدیل می‌شد. همین آدم، یک روز روی دیوارم، یک تابلوی نقاشی اصل ژاپنی را که معشوق کیپ تاونی بهم داده بود دید و گفت که باید از داشتن چنین چیزی خجالت بکشم چون معرف فاحشه‌های درباری است، یعنی زنانی که مورد بهره‌برداری قرار گرفته‌اند. بعدها از او خواستم که این

تابلو را مدتی برایم پیش خودش نگه دارد و او هم آن را دور انداخت.

در خیال، او را کارا کتری فرعی در تسخیرشدگان تصور می‌کنم. کیریلوف دیر وقت شب تنها نشسته است. ضربه در. «بیا تو نیتن.» ولی چنان غرق تفکر است که به سختی متوجه مهمانش می‌شود که عمیقاً تحت تأثیر احساسات است. «موضوع چیه نیتن؟ غذا خورده‌ای؟ توی قفسه نان هست.» نیتن می‌گوید: «نه، نه، نه نمی‌توانم چیزی بخورم.» با حواس‌پرتی قفسه را باز می‌کند، به نان خیره می‌شود، در قفسه را می‌بندد. «کیریلوف، داشتم قدم می‌زدم... تمام شب قدم می‌زدم.» کیریلوف می‌گوید: «ماه می‌درخشد، اول شب دیدمش. نیتن، به نظر تو، کسی در ماه زندگی می‌کند؟ اگر بله، آیا ماه هم پر از کرم‌ها و جنایتکارانی مثل ماست؟ نظرت چیست؟» نیتن که اشک‌هایش جاری است زیر لب می‌گوید: «نه، نه، حالا فهمیدم. آمده‌ام همین را بگویم؛ به زودی زود زندگی زیبا خواهد شد! پایان جنایت... پایان بی‌رحمی... نه فقر، نه کودکان گرسنه.» کیریلوف با حالتی رؤیایی می‌گوید: «این‌طور فکر می‌کنی؟ من هم همیشه همین فکر را می‌کنم.» نیتن در گیلاسی کثیف کواس می‌ریزد و می‌گوید: «کیریلوف خوشحالم، خیلی خوشحالم...»

شاید نیتن بنا بر اصول خود، گروه کمونیستی را ترک کرد و در نتیجه سوسیال دموکرات شل و ول و وقت تلف‌کن و نوکر طبقه حاکم و الی آخر شد ولی همیشه به جلسات ما می‌آمد و توی خیابان که بهش

برمی خوردیم، می گفت: «بیا این هم نیتن خائن، پنجشنبه شام می آید؟» نیتن گاتفرید را تحسین می کرد، منظور ذهنش است. این پسر فقیر حلبی آباد بخارست، هرگز پسر ثروتمند برلینی را نمی بخشید، وقتی هم پیرمرد بسیار پیری شده بود هنوز می گفت: «آخر گاتفرید وقتی لباس عوض می کرد، تور سر می کشید. خودم دیدم.» می گفتم: «ولی نیتن این چیزها مال دوره انحطاط برلین بوده، یادت رفته؟» «تور سر تیگز، تور سر.» نیتن تا دم مرگ اصرار داشت مرا تایگر صدا کند؛ اسمی که از لحظه ای که رودزیا را ترک کردم دیگر بهش جواب ندادم. «نیتن، چرا این کار را می کنی؟ می دانی که بدم می آید.» و او آرام و حق به جانب می گفت: «من بدم نمی آید.»

نیتن هیچ وقت نمی خندید. نه حرف راستی نیست. می خندید. همیشه تمسخرآمیز، با عصبانیت، تحقیرآمیز، یا غصه دار و مرتعش؛ درک چیز چاره ناپذیر. «خب، که چی؟»

نیتن برای حزب کارگر رودزیای جنوبی و برای «ارتباط نژادی» سخت کار می کرد و وقتی چارلز اولی نامه های ناشناس کثافت، زیر در دشمنانش می انداخت و به خانم مازدراپ حمله می کرد، شخصاً سراغ شهروندان می رفت و درباره درستی و نادرستی موضوع بحث می کرد، شهروندان که در رویارویی با یک خارجی اجنبی و هیجان زده احساس راحتی نمی کردند، احتمالاً می گفتند: «خب، حالا اگر کسی با سوسیالیسم

موافق نباشد، بعد روزی برسد که تنها راه حل ممکن همین سوسیالیسم باشد، چطور این چیزها را با مسیحیت، که اساس فرهنگ این جاست (به اصطلاح فرهنگ) وفق می دهد؟»

او، از هر چیزی که فکرش را بکنید؛ از جلسات، برنامه‌ها، رسوایی‌ها و گفت‌وگوها یادداشت‌های مفصل و دقیق برمی داشت. ما می گفتیم در تمام چیزهایی که نیتن ثبت می کند، تمام نکات و برنامه‌های تفصیلی هست ولی تفسیر آن، گزارشی که می نویسد، بی معناست چون اصلاً نمی فهمد چه خبر است.

نیتن یک مجله هم درست کرد. برایش مقاله‌های آشپزی و داستان کوتاه می فرستادم و از تجار بهت زده که می گفتند: «چرا باید به مجله‌ای که حامی براندازی من است آگهی بدهم؟» آگهی می گرفتم و می گفتم: «ای بابا، چرا ندهی؟ از درآمد مشمول مالیات کم می شود.»

ما همه فکر می کردیم که نیتن احتمالاً هیجده ساعت در روز کار می کند. به این دلیل که او نه تنها با دوروتی بلکه با مادر دوروتی هم ازدواج کرده بود. این دو بعد از این که دوروتی حامله شد ازدواج کردند. دوروتی با مادرش ازدواج کرده بود: این تعبیر را که از دی اچ لارنس وام گرفته بودیم و برای ارتباط این چینی دوروتی و خیلی‌های دیگر به کار می بردیم؛ هر روز صبح، سر ساعت نه، هارتی (اسم خودمانی که بهش

خیلی می آمد) وارد خانه دخترش می شد و تمام روز می ماند. دوروتی سرد و خشک و منزجر، که خودخوری روحی (که من خوب می شناختم) مطیعش کرده بود، روبه روی مادرش می نشست، لبخند تلخی می زد و هر دو شیک و پیک با چوب سیگار دراز کهربایی سیگار می کشیدند و ژست می گرفتند. هارتی درشت هیکل و اهل ورزش بود، با صدای بلند حرف می زد و جین و تونیک زیاد می خورد، دوروتی هم به خاطر فشار این چیزها، پا به پای مادرش می نوشید. هارتی همیشه با نیتن بی ادب بود. یعنی، «دوروتی با مردی یهودی ازدواج کرده که من را ناراحت کند.» ماها به نیتن گفتیم بیندازدش بیرون، بهش بگویند نباید تمام ساعات بیداری اش را در خانه او بگذرانند. نیتن گفت این وظیفه دوروتی است نه او. دور و بر ما، سه زن بودند که به قول آن زمان، جلوی مادرهایشان نایستادند، مناسبی که برای نجات روانشان ضروری بود. ما می دانستیم اشکال کار این مادرها که از طریق دخترهایشان زندگی می کردند، کجاست: به شغل و زندگی خودشان نیاز داشتند. درست می گفتیم ولی این مادرها متعلق به نسل دیگری بودند. دخترها هم اگر «جلوی مادرشان می ایستادند» در هر صورت رنج می کشیدند، مثل من، می دانستند که نامهربانی کرده اند. اگر مقاومت نمی کردند، مثل خرگوشی می شدند که چراغهای اتومبیل هیپنوتیزم می کند.

دوروتی سرزنده نبود؛ سردرد داشت، دوره های پایان ناپذیر میگردن،

گاهی چند هفته در ماه، و همیشه مریض بود. بیشتر اوقات هم غصه‌دار، چون نیتن برای سفر کاری می‌رفت، در رودزیای جنوبی، به رودزیای شمالی و نیازالند. آن اوایل که عاشق دوروتی شده بود، اعلام کرد که هیچ بنی‌بشری نمی‌تواند کل عمرش را عاشق یک نفر بماند و از هر نظر قصد دارد با کسی رابطه پیدا کند ولی به شرطی که عاشق شود. هر بار قبل از سفر، دوباره بر بیانیه اصول اخلاقی‌اش تأکید می‌کرد و در بازگشت به دوروتی گزارش می‌داد.

این موضوع را واقعاً با گروه در میان گذاشتیم و دسته‌جمعی به نیتن اطلاع دادیم که رفتارش غیرسوسیالیستی است چون نامهربان است.

گاتفرید با لحن کشدار گفت: «آدم از این کارها نمی‌کند،» منشأ حرفش سنت دیگری غیر از سوسیالیسم بود.

نیتن گفت: «پس ببخشید. من به عنوان یک انسان حق خودم را دارم. در همه موضوعات به صداقت اعتقاد دارم به خصوص بین زن و مرد.»

دوروتی طوری ابراز وجود می‌کرد که همه می‌فهمیدیم و به نیتن هم می‌گفتیم. او هم گاهی چیزهای مشهود را می‌دید گاهی نمی‌دید. «متشکرم، خودم می‌فهمم چرا دوره‌های می‌گرن این زن گاهی سه هفته و نیم در ماه طول می‌کشد.» دوروتی اجازه نمی‌داد ذره‌ای خوردنی «خارجی» وارد خانه شود به خصوص سبزیجات معطر و سیر. نیتن ماهی

حشینه می خرید و به من یاد داده بود چطور پیزم و می آمد با نان چاودار می خورد بعد در حالی که تمام وجودش بوی سیر می داد به خانه می رفت و می گفت: «ممنون دوروتی، من غذا خورده‌ام. تو و هارتی گوشت سرد بخورید.»

این آقا، بی نهایت دست و دل باز بود. به هرکس که تقاضا می کرد، پول قرض می داد. به بچه‌های خدمتکارها درس می داد. وقتی رودزیای شمالی زامبیا شد، رفت آنجا، با آفریقایی‌ها و هندی‌ها یک تعاونی تأسیس کرد و به همه سهام مساوی داد در حالی که سهم او پول و تجربه بود. همه‌شان، در کمال تعجب او، سرش کلاه گذاشتند. مؤسسه ورشکسته شد. به انگلستان که آمده بودم، دوره‌ای تنگدست بودم، از ثروتمندترین مردی که می شناختم، تقاضای صد پوند قرض کردم، ولی یادداشت عذرخواهی مؤدبانه‌ای دریافت کردم که نمی‌خواهد دوستی با ارزش من را از دست بدهد و طبق اصولی که به آن معتقد است، به کسی قرض نمی‌دهد. نیتن که در آن زمان خیلی کم پول داشت، با پست بعد، صد پوند برایم فرستاد. از لندن، تا یکی دو سال، برای خانواده زلتر نامه می‌نوشتم، پرگویی‌های بی‌تابانه دختر مدرسه‌ای، بیشتر شبیه نامه‌های سیلویا پلات به مادرش، نامه‌هایی برای قایم کردن پشت سر و در عین حال گزارش پیشرفت کار.

نیتن عاشق من بود - به این صورت، «متوجه شده‌ام که از نظر فیزیکی

به سویت جذب می شوم. نباید فکر کنی که عاشقت هستم، آن موضوع خیلی فرق می کند.»

- نه، قول می دهم چنین فکری نکنم.

- ولی باید منظورم را روشن تر بگویم. اگر روزی هر دو در یک شهر بودیم و نه گاتفرید بود نه دوروتی، بنده نمی توانم پاسخگوی عواقبش باشم.

- ولی نیتن، خوشبختانه من می توانم.

- یعنی چه؟ یعنی می گویی - می فهمم! تو آن قدر عاشق گاتفرید هستی که نمی توانی بهش خیانت کنی. هر کس با یک نگاه می فهمد.

در واقع، من به گاتفرید خیانت می کردم. رابطه ای کلاسیک داشتم که هر زنی باید یک بار داشته باشد. مردی بود که ایستگاه رادیو را اداره می کرد، کاری در سطحی تقریباً بالاتر از بیشتر شهروندان. بعد از ظهرها به خانه ما می آمد، از مسیر زیر درختان، بدون نگاه به چپ و راست، پیاده می آمد، می دانست که آن موقع پرده های همه خانه های خیابان کیپ تا کیپ کشیده شده است. درباره ادبیات حرف می زدیم، زیاد می خندیدیم و در حالی که یک گوشمان به در بود، عشقبازی می کردیم: آخر همیشه سر و کله یکی پیدا می شد؛ یک بار مادرم آمد. یک بار نیتن. معشوق من

توی کمد قایم می شد و من دروغ می گفتم و کمد از خنده او می لرزید. برای هر دوی ما هیچ رابطه‌ای از این رضایت‌بخش‌تر نبود، الا این که خجالت می کشیدم بگویم عاشق شده‌ام. از خودم منزجر می شدم. تمام برنامه‌هایی که برای هر چه زودتر ترک کردن مستعمره و رفتن به سوی زندگی جدید و لندن ریخته بودم، در نیاز به ازدواج با این مرد از رنگ و جلا افتاده بود؛ مردی که زن و بچه‌هایش را برای این ازدواج ترک می کرد. آیا این‌ها را هم باور می کردم؟ نه، ولی طرحش را که در بخشی از ذهنم شکل می گرفت، تماشا می کردم. هم‌زمان بخش دیگری با تمسخر اظهار نظر می کرد (درست عیناً او - شریک گناه من -) که «دیوانه شده‌ای. همین الان تمامش کن.» آدم‌ها - یعنی زن‌ها - ممکن است، سرسری یا غیر آن بگویند: «ما در دست طبیعت خود اسیریم.» چنین تجربه‌ای لازم است تا آدم بداند که طبیعت چه وظیفه بی‌رحمانه‌ای دارد. زمانی، من بچه دیگری به دنیا آوردم. طبیعت گفته بود.

حوالی همین دوران، طولانی شدن کمر دردم مرا به دکتر کشاند؛ دکتر گفت که رحمم کجی دارد و باید چند تا بخیه بزند و در همان موقع هم آپاندیس را درآورد که به دردم نمی خورد و پیشنهاد کرد: «حالا که شکمم را باز می کند» لوله‌هایم را هم ببندد. چهل و هشت ساعت به من وقت داد تا فکر کنم. گاتفرید گفت که ممکن است بعداً ازدواج کنم و دلم بخواهد از شوهر جدیدم بچه داشته باشم، و این کار که او اصلاً

درک نمی کرد، اسباب دردسر شود. می دانستم تا یائسه شوم، چندین بار عاشق می شوم و هر بار یک بچه به دنیا می آورم. ژرفای ذاتم علیهم بود، ذات من، متحد طبیعت. به من فرصتی داده شده بود که به خاله پیرزنه پرزاد و رودی که قرار بود بشوم، کلک بزنم. کنجکاو شده بودم که آیا دکتر روزن هم خاله پیرزنه را در ناسیه من خوانده است؟ این مرد خوب اهل خانواده، مشکل می توانست زنی را که یک شوهر و دو بچه را ترک کرده و تقریباً بلافاصله، دوباره از سر شروع کرده بود، تأیید کند. انگیزه دکتر برایم مهم نبود. این کار احتمالاً عاقلانه ترین کاری بود که در تمام عمرم کردم. دفن غریزه در اعماق به منظور بقای خود، به نفعم عمل کرد. به راحت بودن زندگی جنسی فکر نمی کردم چون زندگی جنسی ام، هر وقت امکانش بود، رضایت بخش بود.

مرا با برانکارد به اتاق عمل بردند، به نظرم آمد که در بستر مرگ هم همین احساس را خواهم داشت، نه به خاطر عمل جراحی، چون نمی ترسیدم، بلکه چون من را شیو کردند، دست و پایم را بستند، موهایم را مثل جسد، سفت به عقب کشیدند. موهایم را پرستاری هیجده ساله به تر و تازگی و گوشتالودی یک بچه دو ماهه، پشت سرم گلوله کرد. برای اولین بار فهمیدم که چرا در رمان های قرن نوزدهم، زن بیست و هشت ساله را پیر توصیف می کنند.

در اتاق ریکآوری بعد از عمل، زن جوانی که او را هم دکتر روزن عمل

کرده بود، نیمه‌هشیار، نیم ساعت تمام با حالتی هیستریک، به یهودی‌ها به خصوص به دکتر روزن - که آن موقع در بخش بود- بد و بیراه گفت. در تمام عمرم شبیه آن کثافت‌هایی که آن کارگر سنتی رودزیایی به اطراف پخش کرد، هرگز نشنیدم. حدود بیست زن توی تخت‌ها دراز کشیده بودیم و در سکوت به عنان گسیختگی او گوش می‌دادیم. پرستاری بعداً به او گفت که درباره دکتر روزن «چیزهای زشتی» گفتی. ناراحت شد، وقتی دکتر روزن برای راند آمد، به او گفت: «فکر می‌کنم به شما اسائه ادب کردم، معذرت می‌خواهم.» دکتر باوقار جواب داد مریض‌ها که به هوش می‌آیند، گاهی چیزهایی می‌گویند که واقعاً منظورشان نیست. و راهش را کشید و رفت. اگر این خانم، چنین طرز تلقی‌ای داشت، چرا دکتر یهودی انتخاب کرده بود؟ حتماً نمی‌دانست که درونش چاهی پر از مواد چندش‌آور است، مثل گه که پر از وباست.

۲۰

گروه‌ها، از هر نوعی که باشند، هر طور که شروع کرده باشند، به صورت گروه مذهبی یا آیین رمزی خاتمه می‌یابند. روان‌شناسان این طور می‌گویند.

گروه ما با ترکیبی از افراد جناح چپ، از اقصی نقاط اروپا شروع کرد، برای مدت کوتاهی، دست کم طبق تئوری، به شدت کمونیست شد، ولی خلوص کمونیستی‌اش را که از دست داد، تبدیل به شعبه‌ای از بهزیستی و بنگاه خیریه شد.

دو سه سال قبل از این که آن‌جا را ترک کنیم، می‌شد بگوییم که اصلاً گروهی وجود ندارد. گاتفرید قطعاً با این حرف موافقت می‌کرد. ولی آیا به یک گروه وقتی گروه می‌گویند که ترکیب سابق خود را حفظ کرده باشد؟ گروه ما بیشتر شبیه موجی ایستاده بود که وقتی آب به شدت از آن می‌گذرد، شکل خود را از دست نمی‌دهد. از اعضای اولیه، من و گاتفرید و نیتن مانده بودیم. ولی نیتن با سیاست‌های حزب کارگر مشغول بود. پناهنده‌های مختلفی که در شروع کمونیست بودند، اوضاع کارشان خوب شده بود و دیدگاه‌های لیبرال کسب کرده بودند. چارلز مزینگل و دوستانش هر وقت می‌توانستند، سری می‌زدند، ولی در واقع برای کتاب

و اطلاعات می آمدند. افراد دیگری هم بودند که هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نکرده‌ام؛ شاید نخواهند کسی گذشته انقلابی‌شان را به خاطر بیاورد.

سر و کله مرد جوانی هم بین ما پیدا شد که هر وقت توی پارک قدم می زدیم یا به رستوران می رفتیم یا در خیابان قدم می زدیم، نگاه‌های خشمگین و بیزار را به سمت ما جلب می کرد؛ مردی باریک و قهوه‌ای سوخته بود، شلوار بسیار کوتاه سفید نازک و صندل طلایی می پوشید، گوشواره می انداخت و موهای طلایی‌اش تا شانه بود. باهوش و با مطالعه بود، موسیقی را درک می کرد و یک روزش را بدون ماها نمی گذراند و کم خل وضع نبود. در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می کرد و از توی کلید و پریز از K.G.B. پیغام می رسید تا افکارش را کنترل کنند. من هرگز آدمی مثل او ندیده بودم و مسحور شده بودم تا آخرین ابلاغیه مسکو را بشنوم. تقدیر من این بود که با تعداد انگشت‌شمار افرادی که نامتعارف بودند، به طرق گوناگون ارتباط پیدا کنم و تنها ده سال بعد بود که یاد گرفتم اگر کسی سرسری بگوید که K.G.B. یا C.I.A. از طریق لامپ برق جاسوسی‌اش را می کند، بگویم: «وای خدایا، مطمئنی؟ باشه، عیب نداره.»

این مرد، هر شب پیدایش می شد، ته هر چه را پخته بودم بالا می آورد، می نشست و با صندل طلایی‌اش ضرب می گرفت و منتظر می شد تا گفت‌وگو در جهت مورد علاقه‌اش به حرکت بیفتد چون ظاهراً همه

می خواستند درباره خانه‌های تسخیرشده، میز چرخان و دکتر-جادوگرها حکایت بگویند. کِرت نمی توانست از ماها دور شود. دختری که حسرت عشق گاتفرید را داشت با نیمه دیگرش هم همیشه با ما بودند. کسانی را که ماه‌ها یا سال‌ها ندیده بودیم، دوباره آمدند. اشعار مهیج دوره مستی آور روسیه خوانده می شد که سوارکارهای دیوانه، راهب‌های مرموز و ساحره‌ها، مظهر انقلاب بودند، اشعاری که سی و خرده‌ای سال قبل، درجه حرارت مسکو و لنینگراد را بالا می برد. هر کسی در آفریقا زندگی کرده باشد، چیزهایی درباره جادوگری و شمنیسم می داند. افکار متعالی و خواست‌های مبارزات طبقاتی، این شواهد را پس رانده بود، ولی حالا کاملاً معلوم بود که همه به علوم خفیه بیش از سوسیالیسم اعتقاد دارند. از سوسیالیسم و کمونیسم تا سطوحی از تصوف هرگز بیش از نیم قدم کوتاه فاصله نبوده است، شاید قابل مشاهده‌ترین نمونه آن آنی بیسانت^{۸۶} باشد که با سازماندهی [اعتصاب] دختران کارخانه کبریت‌سازی شروع کرد و آخرش به ابداع کریشنا مورتی رسید.

دوره تصوف عامیانه‌مان خیلی طول نکشید. بعد از صحبت درباره احضار ارواح و روح، مرحله بعدی باید در عمل پیاده می شد. بعضی‌ها مدیوم می شناختند و به سوی شب‌های هیجان‌انگیزتر کشیده شدند.

۸۶ - Anni Besant (۱۸۴۷-۱۹۳۳) نویسنده، فعال حقوق زنان، خطیب و

عارف بریتانیایی.

نمی‌توان گفت که چندان «تحلیل موقعیت» انجام می‌دادیم. گاتفرید دیگر توی ذهن در لندن زندگی می‌کرد. من هم همین‌طور. حالا فکر می‌کنم که تنها فایده‌ای که برای سیاهپوستان داشتیم - منظور از «ما» ترقی خواهان است - این بود که کتاب‌هایمان را قرض می‌دادیم یا به هر کسی که می‌خواست می‌بخشیدیم. چارلز دوستانش را می‌آورد، آن‌ها هم دوستان‌شان را، هنوز ننشسته بودند که چشم‌هایشان به سمت کتابخانه راه می‌کشید. آمدن‌شان به خانه ما آسان نبود چون بوک، مستخدم‌مان نباید می‌فهمید، فوراً تمام محله را مطلع می‌کرد که صاحب کارهایش از سیاه‌ها پذیرایی می‌کند و این به معنی مشکلات بیشتر چارلز با پلیس بود. این افراد هیچ‌وقت با هم نمی‌آمدند بلکه ظرف یک ساعت، یکی یکی یا دوتا دوتا می‌رسیدند. ممکن بود تکه‌چوبی یا اره‌ای با خود بیاورند یا وانمود کنند فروشنده چیزی هستند. برای‌شان جای درست می‌کردم و به ایوان می‌رفتم تا مطمئن شوم همسایه‌های سفید سر نمی‌رسند و آن‌ها هم راحت باشند. همیشه دیدن آن‌ها برایم دردناک بود که چطور این مردان - آن موقع همیشه مرد بودند - کتاب‌های ارزشمند را لمس می‌کنند، و وقتی کتاب‌هایی که به گوش‌شان نخورده بود معرفی می‌کردیم، چطور آن‌ها را این امر محتمل را، با احترامی توأم با ظرافت به دست می‌گرفتند، چون این مردان به دنبال تحصیل بودند که از بسیاری از آن‌ها دریغ شده بود. از ایوان نگاهی به داخل می‌انداختم و می‌دیدم که با احترام روی کتاب‌هایی خم شده‌اند که ما داشتن‌شان را این‌همه بدیهی می‌دانستیم. برای‌شان

کتاب هم سفارش می دادیم، می گفتیم جاهایی را می شناسیم که برای آفریقایی ها، هزینه مالی کتاب را تأمین می کند. از رسیدنم به لندن خیلی نگذشته بود که نامه ای برایم رسید: «من را به خاطر می آورید؟ فلانی هستم، به من چند کتاب دادید و امتحانم را قبول شدم.»

حالا، در آن کشوری که همیشه محکوم به تشنگی کتاب است، چه کسی جای خالی این وظیفه را پر می کند؟ اغلب شورای فرهنگی بریتانیا، که در حراره، سالن هایی پر از کتاب و ویدیو و همه نوع ابزار آموزشی دارد. این سالن ها همیشه در محاصره سیاهپوستان است، بیشترشان جوان و درست به همان تشنگی مردانی که در آن دوره می شناختم. دولت سیاهپوست برای ارائه کتاب و تأمین بودجه کتابخانه ها هیچ کاری نکرده است. این بی توجهی - که گاهی باورش سخت است که سیاست واقعی نباشد - در بلندمدت معلوم خواهد کرد که احمقانه ترین اشتباه شان بوده است.

نباید تصور شود که من سرشار از افکار عاقلانه و خیرخواهانه در ایوان نشسته بودم. آن مردان محترم و شجاع را تماشا می کردم که یکی یکی خانه را ترک می کنند، تلاش می کنند که شبیه مستخدم خانه یا پیک به نظر بیایند، عصبی به دور و بر نگاه می کنند مبادا زن خانه دار سفیدپوست لمپنی، سرشان جیغ و ویغ کند و خودم از عصبانیت در نقطه جوش بودم (خیلی حیف شد که از لغت «لمپن» گنجینه لغات کمونیستی

دیگر استفاده نمی‌شود: معنی را خوب می‌رساند). این نوع خشم صدمه می‌زند. این خشم جوشان و خروشان و پرمایه، از این اعتقاد سرچشمه می‌گیرد که آدم می‌تواند کاری کند، چیزی را تغییر دهد. ولی خشمی هم هست که مثل اسید در شکم فوران می‌کند، آدم را در ضعف و بدبینی گیر می‌اندازد. چندین بار در روز می‌گفتم، حماقت، حماقت، حماقت، انگار دستور داده بودند که بدون پلک زدن یا سربرگرداندن به عمل بی‌رحمانه و عامدانه، خیره شوم، شبیه عمل پسر بچه‌ای که پرنده‌ای را شکنجه می‌کند. مسلماً نمی‌توانستم این پریشانی را با گاتفرید در میان بگذارم چون با گفتن «انقلاب بیا...» عکس‌العمل نشان می‌داد.

انقلاب در اروپا: از آفریقایی‌اش قطع امید کرده بود. احتمالاً رسماً اعلام می‌کرد: «شاید صد سال دیگر.» فرمول صحیح کماکان همان منظور «پدران تئوری» بود که پرولتاریای سیاه می‌تواند آفریقا را آزاد کند. ولی پرولتاریای سیاه، به مفهومی که «پدران تئوری» منظورشان بود وجود نداشت. معدنچی سیاهپوست و تعدادی کارگر سیاه در صنایع ثانویه بودند ولی «ملی‌گرایی سیاه» خیلی ساده، انحراف مرتجعانه تلقی می‌شد - سایر صفت‌هایش را حذف کردم. «تجزیه و تحلیل موقعیت» مسکویی این فرمول را ارائه کرده بود. یادم می‌آید گاتفرید با آن لحن کشدار گفت که برای رفقای آن‌جا خوب است که تجربه صحیحی از آفریقا پیدا کنند.

ما کماکان در شایعات، در سرفصل خبرها، مقالات هرالد یا در وراجی‌ها، دنبال رهبران احتمالی سیاهپوست می‌گشتیم. چارلز مزینگل کسی را نمی‌شناخت. حالا می‌توان گفت که داشت نقش خود را در کلبه عمو تام تمرین می‌کرد، چون با وجودی که هر رهبر سیاهپوستی را تأیید می‌کرد و برای همه کسانی که استعداد داشتند، هر کمکی از دستش برآمده بود کرده بود، زبان خشونت‌آمیز ملی‌گراها به نظرش ناخوشایند می‌آمد. چطور ممکن بود خشونت‌آمیز نباشد؟ چارلز مزینگل، سال‌ها، ده‌ها سال زیر حمله آشوبگر فتنه‌انگیز، کمونیست و غیره‌ی سفیدپوستان، موقعیت خود را با چنگ و دندان و با خوش‌خلقی و شکیبایی حفظ کرده بود. خودش فطرتاً فرد آرام و فکور و باملاحظه‌ای بود. همچنین داشت پیر می‌شد، و غمگین. گرچه کلیسای کاتولیک رومی به تکفیر تهدیدش کرده بود، به مذهب وابسته بود. در سالی‌ها پر از آدم‌های -طبق اصول- بی‌خدا، حضور داشت و به اصرار می‌گفت: «فقط خدا می‌تواند به دادمان برسد، فقط خدا و فرشته‌هایش.»

وقتی در «منطقه» اعتصاب شد، به همان شهرت جلسه توی منطقه، هم ما هم چارلز مزینگل غافلگیر شدیم. رهبری اعتصاب در بولاوایو بود. برای حداقل دستمزد یک پوند در ماه اعتصاب کرده بودند. آن زمان این دستمزد یک آشپز بود که جیره غذایی و کادو هم بهش اضافه می‌شد. هیچ کس نمی‌توانست با یک پوند در ماه زندگی کند. پارلمان درخواست

حداقل دستمزد را رد کرد. که یعنی سفیدها باید در مرحله عادی بی عدالتی و اعلام خطر باشند («حالا قیام می کنند و ما را به دریا می اندازند») که نت مضحک و آشنا را می نواخت. ولی پشت آن درخواست، چه رنجی بود، چه فلاکتی، چه سبعتی، که ما خوب می دانستیم ولی ظاهراً سفیدها نمی دانستند. امکان ندارد مانت‌ها به ابتکار خود اعتصاب کرده باشند: باید کار این کمونیست‌های آشوبگر باشد. بعد، تقریباً ناگزیر، به نت مضحک چنگ زدند. سفیدها کار بسیار احمقانه‌ای کردند. احمقانه از دیدگاه خودشان. آن روزها تعداد اندکی سیاهپوست، انگیزه سیاسی داشتند یا از وضعیت خود مطلع بودند چه برسد از وضعیت کشورهای دیگر. ممکن بود اصلاً اطلاعی از اتحادیه کارگری نداشته باشند. همچنین، در طول شصت سال اشغال سفیدها، شب و روز به آن‌ها گفته شده بود که میمون‌اند، جاهل‌اند، عقب‌مانده و زیر دستند. مقامات که مطمئن شدند تمام نیروی کار شهر داخل منطقه شده است، دروازه‌ها را بستند و تمام پیرامون منطقه نگهبان گذاشتند. جمعیت داخل منطقه نتوانستند بیرون بیایند. اجازه عرضه مواد غذایی به داخل داده نشد. سفیدها می خواستند با گرسنگی دادن به شورشی‌ها آن‌ها را وادار به تسلیم کنند و برای این کار ملاحظه هیچ چیز را نکردند. ولی در داخل، «فتنه‌انگیزها» هم بودند که از زمان و از این اُسرا، این مخاطبین ترسیده، استفاده خوبی کردند. پنج روز تمام، جمعیتی که مدام عصبانی تر می شد به توضیحات تحریک کننده‌ای درباره موقعیت خود گوش داد، توضیحات کمونیستی

نه، ملی‌گرایی ناب هم نه، بلکه مقایسه خود آن‌ها با شرایط کارگران در سایر کشورها. یک دوره آموزش کوتاه‌مدت پنج روزه سیاسی و تمرین عملی آن. باورمان نمی‌شد که مقامات آن‌قدر احمق باشند. ولی صاحبان قدرت، وقتی می‌ترسند، معمولاً احمق می‌شوند. سفیدها با کابوس خود روبه‌رو شده بودند، همیشه با تأخیر، که سیاهان قیام می‌کنند و گلوی‌شان را می‌درند.

من فکر می‌کنم که این اعتصاب و محبوس کردن جمعیت سیاهپوست و گرسنگی کشیدن و گوش دادن به پروپاگاندا، احتمالاً نقطه عطف واقعی بود. جلسه مشهور در منطقه، فقط رعشه کوتاه‌مدت و لذت‌بخشی به سفیدها داد، بیشتر سیاهپوستان اصلاً به گوش‌شان نخورد. ولی اعتصاب به همه نشان داد که سفیدها چقدر بی‌رحمند و بالاتر از همه این‌ها، چقدر نسبت به مصائب خود، نادان.

از آن موقع به بعد، بارها مشابه این پدیده را در شرایط متعددی دیده‌ام: افرادی که در قدرتند، صاحب‌منصب‌ها، به نظر هیچ‌وقت خبر ندارند مردمانی که تحت حکومت‌شان هستند چطور زندگی می‌کنند و چه احساسی دارند. انگار صرفاً به این دلیل که در جایگاه قدرت یا در موقعیت مسئولیت قرار گرفته‌اند، در مغزشان مکانیزمی وجود دارد که آن‌ها را از افراد تحت فرمان و درک خلاقانه، جدا می‌کند. وگرنه چطور می‌توان آن را توضیح داد؟ مسلم است که به نفع قدرتمندان است وضعیت

شهروندان خود را بدانند. بارها در لندن به دوستانی که پست‌های بالایی داشتند گفته‌ام که در سطوح پایین‌تر اداره یا مایملک‌شان، فلان اتفاق دارد می‌افتد و جواب شنیده‌ام که «نه بابا، امکان ندارد، کارمندان من هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کنند، اغراق می‌کنی.»

فقط یک بار مطلبی خواندم درباره حکمرانانی که این چیزها را می‌فهمیدند؛ در خاورمیانه و در قرون وسطی بود. حاکمان باید اطمینان حاصل می‌کردند بازرسانی که وانمود می‌کنند افراد معمولی هستند، مدام دادخواست بدهند یا برای کارفرمایی کار کنند تا به چگونگی رفتار مقام‌های رسمی پی ببرند. اگر صلاحیت ندارند یا بی‌رحم‌اند، عوض‌شان کنند. ولی موضوع این بود که چون هر مقام رسمی یا صاحب‌منصب می‌دانست فردی که جلوی‌ش ایستاده ممکن است بازرس دولت در لباس مبدل باشد، ترجیح می‌داد رفتاری بهتر داشته باشد.

گاتفرید: «ولی وقتی جامعه کمونیستی داشته باشیم، دیگر بی‌عدالتی وجود نخواهد داشت.»

سؤال می‌شود: «ولی حتماً هنوز کمال کمونیستی را باور نداری؟ حتماً می‌دانی که...» اشتراکی کردن اجباری، دادگاه‌ها و الی آخر. حول و حوش همین زمان، کتابی به اسم من آزادی را انتخاب کردم نوشته کراوچنکو، دست به دست گشت. منظورم از دست به دست گشتن

این است که افرادی مثل گاتفرید و نیتن گفتند علاقه‌ای به تبلیغات ضدشوروی ندارند. بعضی از ماها خواندیم و راجع به آن بحث کردیم. مشکل این بود که تصویری که کراوچنکو ترسیم کرده بود، با هر چه که ما خوانده و شنیده بودیم فرق داشت و در واقع متضاد آن بود. البته در اتحاد شوروی مشکلات، سختی‌ها و مسائلی وجود داشت... ولی آیا استبداد، تمام‌عیار بود؟ درست تکرار همین وضعیت را اواسط دهه ۱۹۸۰ دیدم؛ دختری روس با مردی انگلیسی ازدواج کرده بود و آمده بودند در لندن زندگی کنند. این خانم اغلب به روسیه مسافرت می‌کرد. مدام می‌گفت وقتی به لندن برمی‌گردد یا به روسیه می‌رود، انگار بخشی از عکسی نگاتیو می‌شود: هر چه غرب راجع به اتحاد شوروی می‌گوید درست عکس آن چیزی است که خود اتحاد شوروی راجع به خود می‌گوید. احساس می‌کرد از آن‌جا به این‌جا که می‌آید، مغزش پشت و رو می‌شود. ما هم با خواندن کتاب کراوچنکو احساس کردیم مغزمان پشت و رو شده است. من دقیقاً به یاد دارم، ضعف حافظه این‌جا هیچ دخلی ندارد، حسی که داشتم خوب به یاد می‌آورم: اگر آنچه خواندم راست باشد، پس هیچ‌کدام از آنچه اعتقاد داشتم حقیقت دارد، راست نیست.

دست کم می‌توان گفت که چیزی مشابه «جایگزین واقعیت» آرام در ذهنم شکل می‌گرفت. سکه‌های باور حقیقی کوستلر، به سرعت از

جیب‌هایمان می‌افتاد. اگر چیزی به اسم «تغییر کیش» ناگهانی، یعنی حرکت ناگهانی عقیده در جهت عکس، بدون انباشت مقدار زیادی تأثیرهای کوچک در مغز وجود ندارد، پس تغییر کیش ناگهانی وجود ندارد.

کلمه «پارانوئید» همیشه در بحث‌های این‌چنینی ظاهر می‌شود.

تام منگلد، در کتاب خود به نام جنگجوی خونسرد، از قول جرال د پست، متخصص پارانویای سیاسی، نقل قولی از جیمز جیزز انگلتن که (با وجودی که کاملاً دیوانه بود) سال‌ها CIA را اداره می‌کرد، درباره معنی پارانویا آورده که «نتیجه ثابت جست‌وجوی شواهد تصدیق‌شده و رد شواهد تأییدنشده است. پارانویا مکانیزمی اختیاری است. پارانویا از اوایل کودکی در محیط خانوادگی به لحاظ اجتماعی، ایجاد و فرا گرفته می‌شود. به تدریج به عنوان دفاع در مقابل بی‌اهمیت بودن و ندیده گرفته شدن، رشد می‌یابد. فرد پارانوئید احساس می‌کند بهتر است آدم‌ها علیه‌اش باشند تا ندیده‌اش بگیرند. همچنین این افراد احساس می‌کنند که بهتر است دیدگاه‌شان در مورد دنیا منظم باشد تا درهم و برهم. دیدگاهی روشن، منظم و دسیسه‌کارانه از جهان برای آن‌ها آسان‌تر است زیرا حس ایمنی روانی به آن‌ها می‌دهد.

«پارانویا در طول زمان ثابت نیست، دینامیک است و در طول عمر

تغییر می کند. قالب ذهنی پارانویایی، در تدارک شب‌زنده‌داری در تنهایی و در جست‌وجوی وظیفه تنهایی است. و وزن آن روی شانه پارانوئید است.

پارانوئید همیشه آخرین نفری است که می‌فهمد مشکل دارد. و اگر مسأله‌ای داشته باشد، معتقد است که تقصیر دیگری است. شاید مهم‌ترین مستمع افکار پارانوئید، در سر خودش است...»

با این تعریف، خیلی راحت نصف نژاد بشری پارانوئید است. (چی! فقط نصف‌شان؟)

موضوع این است که این فرآیند هیچ کاری با ذهنیت منطقی ندارد. ما با تلقی مذهبی هزاران‌ساله سر و کار داریم که درون‌مان شعله می‌کشد، گاهی هم به مفهوم واقعی کلمه سوزاننده است، با آتش دادگاه‌های تفتیش عقاید.

از زمانی که در سال ۱۹۴۲ اولین بار عاشق کمونیسم - یا بهتر بگوییم کمونیسم آرمانی - شدم تا وقتی که به اندازه‌ای منتقد شدم که «تردیده‌ها» یم را با افرادی که هنوز در آغوش کمونیسم بودند در میان بگذارم، چهار پنج سال طول کشید. دو سه سال بعد، نکاتی را با کمونیست‌ها مطرح می‌کردم که اگر در کشوری کمونیستی بودیم یا شکنجه می‌شدیم یا به قتل می‌رسیدیم. حدود سال ۱۹۵۴، دیگر کمونیست نبودم ولی اوایل دهه

۱۹۶۰ بود که دیگر پس مانده‌های کشش وفاداری را در خود حس نکردم و واقعاً آزاد شدم. یعنی بیست سال تمام طول کشید که دیگر عذاب وجدان حس نکنم و همه را از خود بتکانم. با شرم به خاطر می‌آورم که بیان افکارم به افرادی که هنوز ایمان داشتند، چقدر مشکل بود.

من توانستم آزادتر از بسیاری بشوم چون نویسنده‌ام، با ترکیب روانی یک نویسنده، که فاصله‌ای بین خود و آنچه می‌نویسد قرار می‌دهد. تمام فرآیند نویسندگی با حفظ فاصله صورت می‌گیرد. یعنی ارزش آن همین است، ارزش برای نویسنده و برای افرادی که نتایج این فرآیند را می‌خوانند، فرآیندی که چیزهای خام، فردی، نقد نشده، امتحان نشده را برمی‌دارد و در قلمروی عمومی قرار می‌دهد.

شاید بزرگ‌ترین سکه‌ای که از جیب‌هایمان افتاد، آن اوایل بود. به خاطر آتاشه^{۸۷} فرهنگی شوروی و زنش که از آفریقای جنوبی آمده بودند تا به «کمک‌های پزشکی به روسیه» اقتدار بدهند. چندین روز در رؤیای ملاقات این نمایندگان دنیای زیبای نویی بودیم که در اتحاد شوروی هستی یافته بودند. کلمه یأس اصلاً مناسب نیست. جوهر پیش پا افتادگی بودند. زنی که ما زنان به عنوان تازه‌ترین نوع از «زنان جدید» منتظر دیدارش بودیم، شبیه مترونها‌های جوان مدرسه در سالیزبری، ولی شبیه «ژوهانسبورگی»ها لباس پوشیده بود (آدم که آن قدر طلا به خودش آویزان

نمی‌کند!). خود آتاشه، موها تماماً روغن زده، خوش قیافه و بی‌تکلف بود. از رمان‌های عامه‌پسند و فیلم‌های بد خوش‌شان می‌آمد. از سیاست رودزیای جنوبی هیچ چیز نمی‌دانستند و از آفریقای جنوبی خیلی کم سر در می‌آوردند. این دو به ما گفتند سیاهپوست‌ها را که می‌بینند، گوشت تن‌شان می‌لرزد - زن با شکلکی ادای حفظ فاصله را درآورد. ذاتی داشتند که بیشتر ما علیه آن عکس‌العمل نشان می‌دادیم.

۱۹۴۷... ۱۹۴۸ قطعاً بدترین دوران زندگی‌ام بود؛ دوران بدی که به نظر بی‌پایان می‌آمد و قلب را سیاه‌چاله می‌کرد که ظاهراً تمام زندگی، تمام انرژی را می‌بلعید. چطور این چیزها پیش می‌رفت. چیزی در سرنوشت یا قسمت یا شاید در کارا کترم وجود دارد که وقتی دراز می‌کشم تا آرام شوم مرا به سمت تالاب‌های دست‌نخورده می‌برد. صبر می‌کنم. صبر کردن را خوب بلدم. این‌ها مثل همه چیز دو رویه دارد، پیچشی در جوهره خود. شما منتظر رویدادها می‌مانید چون می‌دانید در مسیری که می‌خواهید حرکت خواهد کرد، یا به زبانی دیگر، منطق درونی امر ناگزیر، آرام آرام، راه خود را به بیرون باز می‌کند. بعد وقتی تغییری رخ می‌دهد، به آن می‌چسبید و حرکت می‌کنید. ولی این منتظر شدن می‌تواند تبدیل به خمودی و حالت از دست دادن فرصت هم بشود. خب، آن موقع، در آن دوران گُند و گیج‌کننده پس از جنگ، راه دیگری غیر از صبر کردن نداشتم.

خوب نمی خوابیدم. گاتفرید هم همین طور. در تخت‌های جداگانه دراز می کشیدیم و می دانستیم دیگری بیدار و غمگین است. یا سیگار می کشیدیم و آتش سیگارمان در تاریکی مثل کرم شب تاب می درخشید. در طول آن شب‌های طولانی و بد، حس دوستانه‌ای نسبت به هم داشتیم که در تمام دوران ازدواج مان چندان زیاد نبود.

گاتفرید با لحن کشار می گفت: «بله، خب، این دوران خوشایندترین زمان ممکن نیست.»

و من می گفتم: «به نظرم تمام می شود.»

- بله فکر می کنم این فرض کاملاً بی ضرر است.

عادت داشتم به صدای یک کیلومتر آن طرف تر نفس نفس زدن و خط عوض کردن و جیغ طولانی راه افتادن قطار گوش بدهم. صدای گاری شیرفروش را توی خیابان می شنیدم، می ایستاد، راه می افتاد، اسب، زین و یراقش را تکان می داد، صدای شیرفروش، اول صبح، ترغیب کننده و به خاطر آدم‌های خواب، آرام بود. به زبان شونا با اسب حرف می زد.

با صدای سم و جینگ و جینگ شیرفروش

ساعتی می رسد که با هم با ناقوس هم‌نوا شویم

آن جا، نور سحرگاهی و کلیسایی مقابل آسمان ابریشمی ایستاده است.

این اشعار را به خواب می دیدم. همیشه از خواب که بیدار می شدم اشعاری روی زبانم بود. چه حیف که شاعر واقعی نشدم. اگر می شدم، آن فیلتر یا صافی ای که صداها را از دریایی از صدا رد می کند تا تبدیل به کلمات شوند، ریزتر و ظریف تر می شد. با خود فکر می کردم که اگر دارم خواب رشته ای منظم از کلمات را می بینم، پس چرا خواب کلمات خوب تر را نمی بینم. دندان اسب پیش کشی را شمردنِ واقعی.

خودمان را با فعالیت های اجتماعی سرگرم می کردیم که قبلاً بهش «بورژوازی» می گفتیم و برای همین تحقیر می کردیم. شنبه شب ها در هتل هایلندز پارک، چندین کیلومتر خارج شهر، می رقصیدیم که روبه روی پارک رامباون، نزدیک خانه خانواده ادموندز بود که من آن زمان ها پرستار بچه بودم. هتل یک سالن بزرگ رقص داشت، یک بار، و حیاطی پر از درخت موساسا که در فاصله بین رقص می نشستیم. گاتفرید، سویه روس خود بود و گیلاس می شکست و به اعضای سیاهپوست باند موسیقی می گفت باید نواختن موسیقی کولی ها را یاد بگیرند. من زیر درخت ها می نشستم، کاملاً مست، و توی ذهنم روی چگونگی انتقال این فضا در کتابی که خواهم نوشت، کار می کردم: شهر بسته. آتن گولیامیس و دوستانش که در شرف رفتن به یونان بودند، یک بار آمدند و گفتند حالا می فهمند چرا بورژوازی آن قدر بی علاقه است که از امتیازاتش دل بکند.

ماه، تجسم پرواز، در رکاب این عیاشی‌ها بود.

یک بار، خانمی با لباس تور مشکی زیبا، بین ما شهرستانی‌هایی که می‌رقصیدیم، ظاهر شد. در بازوان مردی بود دو برابر سن خودش و یونیفرم‌پوش - ارتش ما، نه بریتانیا. زن خوشگلی بود ولی یک طرف صورتش از ریخت افتاده بود، مثل ماسک مومی که گرم شود. متوجه شد که موقعیتش را درک می‌کنم چون برای‌مان آشنا بود، زنی انگلیسی با یک مرد مستعمره‌نشین ازدواج می‌کند تا امنیت آینده‌اش تضمین شود. ما با هم زیر نور مهتاب در ایوان ایستاده بودیم و او گفت: «من در لندن مانکن بودم» و بعد «این لباس را نباید این‌جا بپوشم، نه؟»

- چرا که نه؟ ما را سر حال می‌آورد.

بعد ناگهان درخواستی همراه با بیان وضعیت: «من این‌جا خوشبخت می‌شوم؟» و بعد رفت و در بازوان مفتخر مرد سال‌مند چرخ زد و رقصید.

کتاب می‌خواندم، می‌خواندم، می‌خواندم. می‌خواندم تا جان سالم به در ببرم. چقدر سخت است منتقل کردن مکش و به درازا کشیدن اوقات بدی که به نظر تمام نمی‌شود، فقط می‌توان آن را در قالب چشم‌دوختن به چشم مارمولکی کهن که پلک نمی‌زند، بیان کرد. در کتاب به خانه رفتن به وحشتناکی آن دوران اشاره کرده‌ام. خب، کافی است. دیوان اشعار می‌خواندم، اشعار الیوت و بیتز را مثل ماترا در سکوت، انگار که از زیر

نفس‌هایم، زمزمه می‌کردم. پروست را خواندم که مرا زنده نگه داشت چون دنیایش به کلی بی‌شبهت به دنیای دور و بر من بود. از جمله سایر لذت‌ها، پروست بخشی غیر ادبی، بیشتر شبیه تاریخ ارائه می‌کند. در تمام جلد یازدهم طنزآلود، توضیح می‌دهد که چگونه اشرافیت گرمانت‌ها، مردمی را که آن‌همه ازشان منزجر بودند، به خود جذب می‌کند. اودت، دختر فاحشه درباری، با یک آریستوکرات ازدواج می‌کند، مادام وردورین جلف، پرنسس دو گرمانت می‌شود. پروست ما را به دیدن پروسه تکراری و همیشگی دعوت می‌کند - یکی از چرخه‌های طولانی و گُند جامعه - که چگونه طرد و تحقیر شده‌ها سر برمی‌کشند و چگونه آن‌ها هم به نوبه خود توسط جانشینان تحقیر می‌شوند. می‌توانستم این داستان نمونه را درباره ساختار ظاهراً توضیح‌ناپذیر «برتری سفیدها» به کار ببرم و با آن خوش باشم، ولی خیلی باهوش نبودم.

هر شب خواب دریا می‌دیدم، امواج آهسته و غمگین دلتنگی و حسرت خواب مرا می‌شست و برمی‌گشت. کتاب کوچک شهر بسته مال آن زمان است.

شروع به یاد گرفتن زبان آفریکانز کردم. مسخره‌تر از این هم بود؟ «خب اگر قرار است هیچ‌وقت از این‌جا خارج نشوم، پس بهتر است یاد بگیرم...» معلم زن جوانی آفریکانز بود که توی کافه یا پارک می‌نشستیم و زیاد می‌خندیدیم. شوهرش معلم بود. رمانی نوشته بود و

آورد من بخوانم و نقد کنم. این رمان سرشار از سبک تغزلی و عشق به طبیعت و زن‌ها بود که قریحه نویسندگان آفریکانز است. ولی به او گفتم: «بین تو که نمی‌توانی راحت یک کتاب بنویسی کپی وداع با اسلحه.» حتی پایان کتاب هم باران روی عاشق عزادار می‌بارید و عیناً همان بود. شوهر معلم هرگز وداع با اسلحه را نخوانده و اسمش را هم نشنیده بود. این آخرین بار نبود که رمان نوآموزی توسط سارق ادبی بی‌گناه برایم فرستاده شد.

بیرون سالیزبری، «حوضچه پری دریایی» بود و هنوز هم هست. صخره‌ها با شیب وارد آب می‌شوند و دورش بیشه است. آن موقع محل پیک‌نیک بود، حالا هم هست، هر چند حالا ورودی می‌گیرند و هات‌داگ و کوکاکولا می‌فروشند. یکشنبه‌ها، مصاحبت‌های دور از ذهنی بین حدود بیست سی نفر رخ می‌داد؛ هری و مونیکا. دورا و دو بچه. مری اگر در شهر بود با دو بچه. فرنک ویزدام و دالی، که حالا زن فرنک بود. جان و جین. گاتفرید و من و بچه‌مان. هنس سن. معمولاً یکی دو دختر عاشق گاتفرید هم بودند، و چند تا RAF یا دوست ما یا دوست مادرم. همچنین مادرم. وقتی مادرم خبر این پیک‌نیک‌ها را شنید، منزجر شد ولی بعد همراهی کرد. من همان‌طور منزجر ماندم. اول، من و گاتفرید و بچه بودیم و هنس سن، چند تا از دوستان و دورا. دورا موضوع پیک‌نیک را به فرنک گفت و او هم فوراً گفت چه خوب به این ترتیب

بچه‌ها مادرشان را می‌بینند. در این مدت هم مادرم ترتیب موقعیت‌هایی را می‌داد که در وضعیت به دقت کنترل شده، بچه‌ها را ببینم. یعنی مادرم کنترل می‌کرد. این مواقع برایم غیرقابل تحمل بود و به تلخی و در سکوت مادرم را متهم می‌کردم که از این وضعیت لذت می‌برد. اگر فکر می‌کرد که دختره حقش است، حتماً نود و نه درصد از مردم هم همین فکر را می‌کردند. دورا نه، دورای نازنین هرگز از من انتقاد نمی‌کرد و برای این که خبری از بچه‌ها بگیرم، اغلب او را می‌دیدم. یکی دو ساعت در چایخانه پاکتز، دو تا بستنی جلویمان می‌گذاشتیم و می‌نشستیم و همسران کارمندان دولت که با هم به مهمانی‌های چای می‌رفتیم، برایم لبخندهای حساب شده می‌فرستادند و دورا با صدای آهسته برایم تعریف می‌کرد. دورا ماسک همسر پیر را کنار می‌گذاشت و بیست سال جوان‌تر می‌شد. چشم‌های فندق‌رنگش مهربان و زیرک بود، لب‌های صورتی‌اش از لذت طنزآلود بدجنسی، کج و معوج می‌شد، زنی خوش‌قیافه و بامزه بود که تعداد کمی از افراد متوجه می‌شدند، که قطعاً شوهرش جزو آن‌ها نبود (مضحک آن که اگر می‌دانست بسیار زیاد از او خوشش می‌آمد).

- وای جونم، چه بچه‌هایی، یک پارچه هوش، ذکاوت، وای چه بچه‌های مشعشعی، چرا، آره، البته که حیوونکی جان و جین باید مادر و شوهر جدیدش را با این بچه کوچولو ببینند. طفلکی‌ها که هیچی نمی‌فهمند، ولی چه مهمه؟ مردهای خانواده ویزدام همه‌شان باهوش‌اند،

یعنی خل و چل، خب، ولش کن. جونم. حالا دیوونگی را تکمیل کنیم و یک بستنی دیگه سفارش بدیم؟

قطعاً موقعیتی گیج کننده تر از آن برای آن دو بچه کوچک وجود نداشت: ناگهان و بدون هیچ توجیهی، مادرشان اینهاش، ولی توی بغلش یک بچه دیگه است و شوهری دارد که پدر آنها نیست. بعدها، درباره این اتفاقها سؤال کردم، بیشترین چیزی که یادشان می آمد گاتفرید بود که از او می ترسیدند. چرا با این کار موافقت کرده بودم؟ یک دلیلش این است که وقتی آدم عمیقاً در اشتباه است، نمی تواند بر خواسته اش اصرار کند. دلیل دیگه، حس می کردم جریان هایی پر قدرت مرا با خود می کشد، جریان هایی مخالف هم، و موضوع همین بود. حس می کردم که بهتر است، و هنوز از خود می پرسم آیا درست نبود؟ با این دو بچه کاملاً قطع ارتباط کنم تا -طبق فرمولی که برای چنین مواقعی به کار می رود- آن قدر بزرگ شوند تا بفهمند. خودم را در خانه ای از آن خود تصور می کردم، در این فرمول منظورم صرفاً یک خانه یا آپارتمان نبود، بلکه حس پایگاهی مستحکم در محلی بود، محلش مهم نبود مبنای پولی یا مسئولیتی هم نداشت، ولی می بایست هویت کسب می کردم که ترک کردن بچه ها را توجیه کند. در این مدت پیک نیک ها کابوس بود و از آن موقع به بعد در مورد خانواده پرجمعیت و گسترده تردید پیدا کرده ام. و در مورد آن دو بچه، بدترین چیزی که تا به حال به من گفته اند، حرف جان است -ولی

آن موقع دیگر مرد میانسالی بود - «من می فهمم چرا پدرم را ترک کردی، ولی به این معنی نیست که آزرده نشدم.»

مادرم از خشم سرد و درماندگی ام خبر نداشت و اصلاً نمی دانست که چقدر تلخ، هر چند در سکوت، متهمش می کنم. چرا باید می دانست؟ بهترین کاری را که ممکن بود می کرد، آن وظیفه ای که به نظرش می آمد. همیشه با نیروی انگیزه گفت و گوی خیالی با من، هر جا که بودم، به عجله سر می رسید. در خیال، درستی بحثش مرا هاج و واج می کرد و با هر برنامه ای که در سر پرورانده بود، موافقت می کردم. ولی تا می رسید، صورت سال مند و بیچاره اش غرق یأس می شد چون زن جوانی که با او روبه رو شده بود به هیچ وجه شبیه کسی نبود که در بحث خیالی مجیزش را گفته بود. «لطفاً بنشین مادر. سیگار؟ یک فنجان چای؟ ... نه مادر، نه، نه، معذرت می خواهم، نه.» تا آن موقع فهمیده بود که من و گاتفرید در جریان طلاق هستیم و مطمئنم که در خفا خشنود بود، چون حالا دیگر می توانستم با یک جنتمن حسابی انگلیسی ازدواج کنم. مادرم گفت که خوشحال است پدرم مرده چون این فاجعه جدید او را می کشت. مادرم به این نتیجه رسیده بود که خوبست با من زندگی کند و زندگی ام را بچرخاند چون من همیشه بی عرضه و بی مسؤولیت بوده ام. هر چند در حقیقت دلش می خواست با برادرم زندگی و زندگی او را اداره کند. اصلاً درک نمی کرد که چرا نباید چنین کاری کند.

من و هری، به شیوه بعضی فرزندان بزرگسال، بی‌رحم بودیم. به او گفتیم ازدواج کند. دو سه مردی که بی‌اهمیت هم نبودند، می‌خواستند با او ازدواج کنند. من و هری تأییدشان می‌کردیم. مادرم گفت: «ولی چطور می‌توانم بعد از ازدواج با پدرتان با فرد دیگری ازدواج کنم؟ وقتی آدم با یک نفر واقعاً ازدواج می‌کند، نمی‌تواند بعدش با دیگری ازدواج کند.» نظر او را درباره ازدواج یا ازدواج خودش، احتمالاً این روزها خیلی‌ها درک نمی‌کنند. تازه اوایل شصت‌سالگی‌اش بود، زنی بود خوش‌قیافه، خوش‌پوش، لایق، اهل عمل و پرانرژی و با شوخ‌طبعی سرد. طوری زندگی می‌کرد که اگر در انگلستان بود: کارهای نیکوکارانه و معاشرت با آدم‌های حسابی. هیچ‌وقت به کاخ دولت دعوت نشده بود ولی آرزویش را داشت. فرنک و گاتفرید به او توصیه‌های مالی می‌کردند. مادرم با لحن خشک ناشی از طنز روزگار می‌گفت: «چه خنده‌دار، هم فرنک هم گاتفرید کار با پول را خوب بلدند و تو این قدر بی‌عرضه‌ای.»

معنی واقعی حرفش این بود: «نمی‌فهمم چرا به آینده‌ات، ظاهر و به تأمین زندگی اهمیت نمی‌دهی. چرا به این زندگی نامتناسب رضایت می‌دهی؟» در حالی که فرنک، که چندین سال با او در جاهای مختلف و نامتناسب زندگی کرده بودم، حالا عصاره هماهنگی و سازگاری شده بود. مادرم گیج بود. من هم همین‌طور. اول که با فرنک آشنا شده بودم، ادعا می‌کرد که از هر چه به بورژواها مربوط می‌شود، بیزار است؛ از وام

خانه گرفته تا وفاداری.

مردم در دهه بیست زندگی، راحت باور نمی کنند که دوستان شان، این بی کار و بی عارها یا ماجراجویان، این هم قطارها یا هم بازی ها که اغلب جهت خاصی ندارند، دست و پا چلفتی یا انقلابی اند، قرار است تبدیل به پدران و مادران شهر شوند و به طور کلی دنیا را اداره کنند. فرنکی که کمتر از ده سال قبل دیده بودم، کارمند دون پایه دولت بود، حالا چهل ساله می شد و مسیر ترقی را به سرعت طی می کرد. بعدها رئیس دیوان عالی شد و بعد معاون قوه قضائیه. بعد معاون کشاورزی بومی شد و سیاستش برای آن زمان بسیار متریقی بود. فرنک تا آن جایی که می توانست تعداد «کشاورزان ماهر» سیاهپوست را افزایش داد. وقتی زیمباوه استقلال یافت، تعداد این مردان (و همچنین زنان) ماهر و دوره دیده به این معنی بود که کشاورزی سیاه زیمباوه موفق بود در حالی که کشورهای همسایه روزگار بدی را می گذراندند. وزیر کشاورزی آفریقایی گراهام بود، دوک موتروز، یک «خر درست و حسابی». این بیوگرافی بی شاخ و برگ را در سال ۱۹۹۲، جان ویزدام از پدرش به من دیکته کرد: جان به پدرش افتخار می کرد هر چند تا کردن با او برایش سخت بود. جناب وزیر، ایده های ترقی خواهانه فرنک را تأیید نمی کرد، همچنین ایده های مشابه را در همان وزارتخانه. نطق فرنک را کور کردند و پس فرستادند به معاونت قوه قضائیه، بعد پرتش کردند طبقه بالا به هیأت مدیره خدمات عمومی.

بسیاری از مردان این هیأت مدیره، به سیاستی که نمی گذاشت کارمندان سیاهپوست دولت از سطح مشخصی بالاتر ارتقا یابند، معترض بودند: «سقف» مشهور در این جا به عنوان قانون قابل درک بود نه چیزی که صرفاً قابل درک باشد. این موضوع برای فرنک غیرقابل تحمل بود و در سن پنجاه و پنج سالگی استعفا داد. اگر مانده بود، دوازده سال دیگر در خدمات دولتی می ماند. به هم قطار قدیمی اش در اسپرت کلاب، چپی پرینگل وود نامی، در شرکتی به اسم گاردین تراست پیوست، شرکت مستقلی که برای دیوان عالی کار می کرد.

فرنک در سالهای آخر عمر، سرخورده بود و با «سیاست بومی» موافق نبود. اگر دیدگاههای او و مردانی شبیه او پذیرفته شده بود، تاریخ زیمباوه، متفاوت می بود. یک دلیلش این که قشری از سیاهپوستانی که برای امور اداری آموزش دیده بودند، وجود می داشت.

۲۱

اواخر سال ۱۹۴۸، یکدفعه همه چیز شروع به حرکت کرد. گاتفرید شهروند بریتانیا شد، من هم همین‌طور. اصلاً لازم نیست درباره از دست دادن ملیت بریتانیایی‌ام به دلیل ازدواج و اجبار برای دوباره درخواست کردن ملیت، اغراق کنم. این‌ها به جایی عمیق‌تر از کلمات، اشک یا، خب یا چی؟ می‌رود. این فرآیند درون چاهی خارج از دیدرس و فهم می‌رود. من مانده بودم و حسی در مورد پاسپورت بریتانیایی‌ام که ابله‌ترین وطن‌پرست‌ها هم برایش ابراز احساسات می‌کنند. از آن موقع قانون تغییر کرده است. مراحل کار طلاق شروع شد. چون گاتفرید در جامعه حقوق‌دانان شناخته شده بود، این پروسه فرمالیته بود و سریع جلو رفت، هر چند که دادگاه‌ها به دلیل طلاق‌های زمان جنگ کند کار می‌کرد. یادم نمی‌آید در درخواست طلاق، من او را ترک کرده بودم یا او مرا، ولی با هم زندگی می‌کردیم و تا آخر هم زندگی کردیم. از این دوستانه‌تر نمی‌شد. من حضانت بچه را تا پانزده سالگی می‌گرفتم بعد از آن گاتفرید؛ پدر و مادر هر دو به بچه دسترسی خواهند داشت و گاتفرید مبلغ مختصری برای خرجی خواهد داد، خودش اصرار داشت، به دلایل حقوقی. هر دوی ما فرض گرفته بودیم که چون در یک شهر -لندن- زندگی خواهیم کرد و هر دو درآمد خواهیم داشت، پول مسأله‌ای نخواهد

بود. من هنوز مواد متن اسناد این طلاق را دوست دارم. در آن روزگار، برای حلقه افراد ترقی خواه، مسلم بود که حسن نیت باید بر طلاق حکمفرما باشد، که در هر حال تشریفاتی است که قانون ملزم کرده آن هم لازم به گفتن نیست که الاغ است. حالا وقتی بندهای درخواست طلاق را می بینم که طمع کارانه و کینه توزانه است و اغلب هم فمینیست ها به اسم ترقی خواهی درخواست داده اند، فکر می کنم نسل ما دوست داشتنی تر بود.

در این مدت، هر کدام از ما فقط به اندازه هزینه سفر به انگلستان پول داشتیم. گاتفرید شرکت حقوقی خوب و پررونقی را، به معنای واقعی از هیچ درست کرده بود ولی فقط کلمات محبت آمیز نصیبش شده بود. من پول مختصری از داستان های کوتاه و درآمدی از ماشین نویسی برای پارلمان داشتم.

چمن آواز می خواند را ناشری در ژوهانسبورگ خریده بود. ژولیت او هی، از انتشارات کرتیس براون که قرارداد را دید عصبانی شد و گفت باید به عنوان جنایتکار آبروی این ناشر را برد و تلگرافی با همین مضمون برایش فرستاد. یکی از دلایلش این بود که ناشر پنجاه درصد حق التألیف را برمی داشت. شنیدم که منطقش این بود که چاپ این کتاب ریسک دارد و باید پاداش بگیرد. با این حساب تلاشی برای چاپ آن نکرد و با دریافت تلگراف ژولیت، کتاب را واگذار کرد. آن موقع اصلاً حرفی از

پول پیش در میان نبود. ژولیت تقریباً بلافاصله، کتاب را به مایکل ژوزف فروخت.

اول من و بچه به انگلستان می‌رویم، وقتی گاتفرید رسید، کار خوبی پیدا می‌کند و برای خرج بچه به من کمک خواهد کرد.

هنوز گرفتن کابین خواب در کشتی آسان نبود، مسلماً از رودزیا که آسان نبود.

یکی از دوستان گاتفرید چندین بار از ژوهانسبورگ به دیدن ما آمد. مرد ثروتمندی بود. به ما توصیه کرد که آن خانه کوچک را پس بدهیم، اجاره را پس‌انداز کنیم، من بروم در خانه او بمانم تا بتوانیم سر کابین خواب چانه بزیم. گاتفرید برود و پیش دوستان زندگی کند. همین کار را کردیم. سرانجام من سالیزبری را ترک کردم. خداحافظ، بدرود. می‌رفتم، از کشور خارج می‌شدم - و بعد در ژوهانسبورگ وارد خانه بزرگی شدم در همان حومه ثروتمندانشین که در سال ۱۹۳۷ رفته بودم، سگ‌های نگهبان، پنجره‌های نرده‌دار، شبگرد، ثروت. ولی این‌ها کمونیست بودند، دفعه قبلی اتاق معادنی. سبک زندگی‌شان هیچ فرقی نداشت.

ملی‌گراها در قدرت بودند و بعضی از کمونیست‌های سابق وحشت کرده بودند، کتاب‌ها را زیر خاک می‌کردند و بسیار مواظب بودند که چگونه همدیگر را ملاقات کنند. فضای آن‌جا، با اعتماد به نفس پرجوش

فقط دو سال پیش از آن، دست کم کم فرق کرده بود.

یک روز ممکن است کتابی بنویسم به اسم مردم ثروتمندی که می‌شناختم. این خانواده در آن کتاب نقش ستاره را خواهند داشت. شوهر می‌خواست از چند پنس بیشتر نیم کیلو گوجه‌فرنگی سر در بیاورد و زنش سعی می‌کرد به زور بخندد. مرد اصرار داشت که باید ماشین را برداشت و کیلومترها تا بازاری که سبزیجات کمی ارزان‌تر است، رانندگی کرد. زنش کاکنی بود، از تئاتر یونیتی لندن که وقتی جنگ سرد در بدترین وضعیتش بود، به دلیل نقد و بررسی‌های سیاسی و نمایشنامه‌های چپ‌اش مشهور شد. بازیگران مشهور بسیاری در تئاتر یونیتی دوره دیده بودند که بعدها درخشش خود را از دست دادند چون در اواخر دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۶۰، سوسیالیسم دوباره مد شد و تئاتر یونیتی دیگر انحصار نداشت. حالا نمی‌توان یک نفر را به عنوان کاکنی توصیف کرد. دخترک خوشگل و گستاخ و باهوش کاکنی کجا رفته؟ زمانی توی کتاب‌ها و نمایشنامه‌ها بود (یکی‌اش پیگمالیون) و با اولین کلمه شناسایی می‌شد. اگر هم وجود داشته باشد، دیگر نمایندگی خاصی ندارد. در آن خانه، آن دختر کاکنی که حالا زن ثروتمندی شده بود، درست مثل خانمی که توی آن خانه دیگر بود، از ملال داشت دیوانه می‌شد. صدایش را شنیدم - مخصوصاً می‌خواست بشنوم - به دوستانش تلفن می‌زد و کلماتی با فریاد تکرار می‌شد. «و آن دختر این جاست، توی این خانه.» آرام آرام به

ذهنم رسید که منظورش منم. به فکرم هم نرسیده بود که عاشق شوهرش باشم. یک دلیلش این بود که مالامال از دلواپسی بودم. او عاشق من بود؟ اگر بود، غیر از دلسوزی مختصر چیز دیگری نبود. درها به هم می خورد، تلفن جیغ می کشید، زن و شوهر سر هم داد می زدند. گفتم من همین الان می روم، گفتند حرفم بی معنی است و باید بمانم ولی داد و فریاد ادامه یافت. هنوز خبری از کشتی ای که به کیپ تاون رسیده باشد نبود. کوپه خواب در قطاری به سمت جنوب گرفتم ولی قبل از ترک ناخوشایندترین شهر، دو اتفاق افتاد؛ یکی، یک دانشجوی پزشکی، شنبه شبی مرا به کلینیکی برد که برای سیاهان حومه شهر، درمان مجانی بود. هر جمعه و شنبه شب، سالن بزرگ و خالی و کم تجهیزات، پر از قربانیان چاقوکشی می شد. من گوشه ای روی چهارپایه نشستم و ساعت ها مردان سیاه پوست مست را که کشان کشان یا روی برانکارد می آوردند، تماشا کردم، هر کدام با چاقو و پَنگا پاره شده بودند و نهر خون جاری بود. جنگ قبیله ای بود. بعضی زخم های ترسناک داشتند. دو سه تا از مردان مردند. چهل سال بعد، دکتر جوانی اهل ژوهانسبورگ را ملاقات کردم، گفت آخر هفته ها در کلینیکی مخصوص سیاهپوستان کار می کند که یا خودشان می آیند یا می آورندشان، همه چاقوخورده، مست یا از مواد مخدر، دیوانه. گفت جریان خون مثل رودخانه است. برایش تعریف کردم که در سال ۱۹۴۹ چه دیدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود مگر این که حالا مواد مخدر هم هست ولی آن موقع فقط الکل بود.

چیز دیگری که به یاد می‌آورم ناهاری بود که به خاطر من برگزار شد و یادم نمی‌آید از طرف چه کسی، فقط یادم است که دور میز پر از «نام‌ها»ی سیاسی و ادبی چپی‌های آن زمان بود. آیس کریج شاعر، سردبیر مجله‌ای که داستان‌های کوتاه مرا چاپ کرده بود. سالی سکس از اتحادیه کارگری هم بود، چند عضو دیگر اتحادیه کارگری هم بودند. دوره کوتاهی در آفریقای جنوبی - که ملی‌گراها به آن پایان دادند - اعضای اتحادیه کارگری، زنان کارگر فقیر سفیدپوست و کارگران هندی و کارگران رنگین‌پوست را یک‌پارچه کردند تا شرایطشان را بهبود بخشند. حتماً فکر می‌کنید غیرممکن است، ولی ویژگی شخصیتی این مردان بود که چنین دستاوردی به دست آمد. سر نهار چه بحث‌هایی کردیم؟ لازم نیست به یاد بیاورم: ما همگی تمام‌مدت درباره به قدرت رسیدن ملی‌گراها و عواقب آن در آفریقای جنوبی و از کمونیست‌هایی حرف زدیم که در چین به قدرت رسیده بودند.

بعداً در انگلستان، نامه‌ای از یکی از اعضای اتحادیه کارگری دریافت کردم، به این صورت: «رفیق! زندگی من در خدمت بشریت رنجمند و بهبود بخشیدن به زندگی بینوایان روی زمین گذشته است. چشم‌هایم تمام‌مدت به افق‌های درخشانی دوخته شده که همه ابنای بشر در آن راه‌پیمایی می‌کنند. می‌توانم بگویم که هرگز زندگی راحتی برای خود پیشه نکرده‌ام و هر آنچه در زندگی کرده یا به مغزم رسیده، برای بهبود

همگان بوده است و...)» به همین صورت نامه ادامه یافت تا حدود شانزده صفحه و آخر نامه بود که فهمیدم پیشنهاد زندگی مشترک یا دست کم رختخواب مشترک می دهد. تعجب کرده بودم چون سر آن میز ناهار، حتی کنار این فرد ننشسته بودم. بعداً البته کلکسیونی حسابی از نامه های مشابه این، جمع آوری کردم: روح زمانه بود. هر چند سبک آن فقط از ملیت های خاصی بر می آید: آدم مشکل بتواند انگلوساکسون ها را مجسم کند که از این جور کارها بکنند. دو لهستانی، سه نفر اهل یوگسلاوی، دو آفریکانر و یک نفر انقلابی اهل شیلی؛ ولی نامه ها چندان قابل تفکیک از هم نبود.

چنانچه این چرخه دوباره به راه بیفتد، این جا توصیه مفیدی به زنان بکنم: آخرین بارتان باشد که ناشیانه بگویید، اوه، شما از من خوشتر آمده؟ بسیار خب، قراری می گذاریم و بعد ببینیم چطور می شود. نه، باید دست کم معادل همان تعداد صفحات احساسات فخیم مشابه روی کاغذ بیاورید و در پایان بگویید: «ما همیشه در مبارزات در کنار هم خواهیم بود.»

این توصیه برای موقعیتی به همین موازات هم مفید است. نامه ای چندین و چند صفحه ای دریافت می کنید (نویسنده وقت زیادی دارد) و در سطور آن: «چشم انداز بیکران ابدیت مرا به سوی تو فرا می خواند و احساسم بر آن است که بایستی یکدیگر را دیده و اندیشه هایمان را در

«خصوصاً...» جواب باید به این صورت باشد: «تو و من در مراتب رفیع‌تر همیشه با هم خواهیم بود، چه نیازی است که شخصاً یکدیگر را ملاقات کنیم؟»

در کیپ تاون، ارزان‌ترین خوابگاه را پیدا کردم. شرح آن را در کتاب در جست‌وجوی انگلیسی آورده‌ام - بیوگرافی‌ای که به صورت طنز نوشته شده، چرا که نه؟ - ولی در واقع دوران یأس‌آوری بود که همین‌طور کش می‌آمد. کشتی بیهوده در ساحل وقت تلف می‌کرد، آژانسیه می‌گفت بله، بعد می‌گفت نه. رشوه می‌خواست که اصلاً توی کت من نمی‌رفت. شش هفته، قیمت زیادی برای شرافت است. خوابگاه چوبی به نظر نیم هکتار می‌آمد و جمعیت در آن چپیده بود، نه فقط خویشاوندان دهاتی زن هلندی مدیر خوابگاه، که این‌جا ضمیمه خانه‌های خودشان بود، بلکه پر از عروسان زمان جنگ هم بود. دو زوج بودند که به فاجعه عظیم بادام‌زمینی شرق آفریقا متصل شدند، یکی از شوهران جوان یک سال بعد از مالاریا مرد (طرحی بود که میلیون‌ها پوند هزینه داشت و تقریباً بلافاصله شکست خورد و ماشین‌آلات پیشرفته کشاورزی که برای نمونه آورده بودند، کنار مزارعی که به سرعت پر از علف و نهال شد، رها شد و زنگ زد. به نظر هیچ‌کس به خود زحمت نداد که نظر مشورتی محلی‌ها را بپرسد). در آن مدت این چهار نفر سرشار از آرمان‌گرایی بودند. عروسان انگلیسی زمان جنگ، شجاع و مضطرب بودند. بعضی‌ها چند سال برای

پیدا کردن جای خالی در کشتی منتظر شده بودند و حالا باید شوهر یا نامزدی را که آخرین بار در دوران پرهیجان نبرد بریتانیا دیده بودند، ملاقات می کردند. بعضی بچه کوچک داشتند. در آن شش هفته، دو بار زنان انگلیسی با کشتی رسیدند، و در همین مدت بعضی راهی سفر طولانی و خسته کننده قطار به سوی رودزیای شمالی، رودزیای جنوبی و نیازاند شدند. آن موقع بود که فهمیدم چقدر خوش اقبال بوده ام که در آفریقا بزرگ شده ام نه در ولایت های اطراف لندن. این زنان به نظرم نادان، معصوم و کوتاه فکر می آمدند. احساس می کردم انگار که بچه باشند، باید از شان مواظبت کنم. ولی موضوع اصلی این بود: هر چه می دانستند، هر کاری که کرده بودند، مطابق طبقه اجتماعی شان تعریف شده بود. حتی این جا که آدم فکر می کرد بهانه ای است تا روابط دوستانه برقرار کنند، بانوان افسرها و زنان درجه دارهای دیگر از هم جدا بودند، درست عیناً کیپلینگ. زنان طبقه متوسط و یکی دو «والا مقام» در یک طرف ایوان، تنگ هم در وضعیت تدافعی می نشستند، صداهای بلند ارباب منشانه شان را یک دسی بل پایین می آوردند و درباره بچه های طبقات اجتماعی پایین تر اظهار نظر ناخوشایند می کردند. افرادی که این ها را می دیدند (اولین بار و آخرین بارشان نبود که چنین پدیده هایی می دیدند) از خود می پرسیدند، به نظرشان کی هستند که این همه از خود راضی اند. حتی یک نفرشان هم نمی توانست پنج دقیقه با فردی از طبقات پایین تر از خود گفت و گو را ادامه بدهد، مثلاً با مردانی از طبقه کارگر یا طبقه متوسط

پایین (ببخشید، آخر بریتانیا است دیگر) که محصول فرهنگی بودند که حالا مرده -تلویزیون گُشته- محصول کالج کارگران، کلاس‌های سوسیالیستی، لیبرال و کمونیستی حوزه پاسیفیک، کلاس‌های تابستانی، شبانه، گروه‌های ادبی، کسانی که به سخنرانی‌ها و کلاس‌های مطالعه در سالیزبری می‌آمدند. با این حال از این مردان حمایت می‌کردند و زیر بال و پرشان را می‌گرفتند. من این‌ها را تماشا کردم و قسم خوردم «هرگز، به هیچ‌وجه». یعنی هرگز به خودم اجازه نخواهم داد که یکی از بازیکنان بازی طبقات اجتماعی شوم. ظرف دو سه سال، درون این سیستم قفل شدم. ظرف دو سه سال برای هفته‌نامه جان آو لندن بررسی کتابی می‌نویسم و از روی سادگی اشاره می‌کنم که انگلستان به اندازه هند طبقه-زده است و نامه باران می‌شوم که هیچ سیستم طبقاتی در انگلستان وجود ندارد و تمام نامه‌ها را هم افراد طبقه متوسط می‌نویسند. ظرف دو سه سال در لندن، در زمان اعتصاب بزرگ «فورد» در دادگاهی می‌نشینم و بی‌ادبی قاضی را تماشا می‌کنم که یکی از رهبران اعتصاب را به خاطر لهجه و گرامرش مسخره و هو و عمداً تحقیر می‌کند. حالا که دارم می‌نویسم، جوک‌های نیشدار درباره نخست‌وزیر کنونی که از طبقه کارگر است و همسرش و سلیقه عوامانه‌شان، روزنامه‌های ما را به جنب و جوش درآورده است. بله، بله ما تنها کشوری نیستیم که آدم‌های متفرعن دارد ولی آیا کشور دیگری هم هست که بازی رقت‌انگیز U و

غیر U^{۸۸} درست کند و ده‌ها سال به نظرش بامزه بیاید؟ انگلستان بیچاره، ولی فایده‌ای ندارد، ظاهراً هیچ کاری نمی‌شود کرد.

چند هفته‌ای که در آن خوابگاه گذراندم به من آموخت که با پول کم و بچه کوچک چقدر محدود می‌شوم. آن‌جا، در کیپ تاون درخشان و زیبا و بوهمی بودم ولی به سختی می‌توانستم فرصت کافی گیر بیاورم و از خوابگاه خارج شوم و در صف دفتر کشتیرانی بایستم. از وقتی بچه به دنیا آمده بود، شوهرم، پدر خوبی بود، دوستانی داشتم که سر لذت‌نگه داشتن بچه با هم رقابت می‌کردند و مادرم هم بود که احساس می‌کرد به قدر کفایت مفید واقع نشده است. همچنین خدمتکار هم داشتم. حالا تنها بودم. نه آن موقع نه بعدها هیچ‌وقت احساس نکردم که اشتباه کرده‌ام. گمان می‌کنم موضوع طبیعت آدم‌هاست. همیشه احساس می‌کردم احمقانه است که بگویم: وای چرا آن کار را کردم؟ ولی هیچ‌وقت هم آن زندگی پرماجری را نکردم که در خیال آرزویش را داشتم؛ کشف آفریقای وحشی یا صحرای گابی، قدم‌زدن با فراغ بال در سواحل مدیترانه یا لذت کافه‌نشینی در پاریس. همه چیز با این واقعیت که بچه کوچک دارم تعریف شده بود. قصد داشتم که درآمد زندگی‌ام را از نویسندگی تأمین کنم و کردم ولی برای مدتی فقیرانه بود: ده سال بعد از رسیدن به لندن بود که درآمدم به دستمزد متوسط یک کارگر رسید.

۸۸ - U = Upper Class - طبقه برتر. برای اطلاعات بیشتر مراجعه کنید به

. Non- U and U

هیچ وقت به ذهنم نرسید که برای این چیزها متأسف باشم چون هر کسی را که می‌شناختم، فقیر بود. حالا نویسندگان جوان، اول از پیش پرداخت و تضمین حرف می‌زنند ولی هم‌قطارهای ما طور دیگری فکر می‌کردند، شاید به خاطر جنگ بود. می‌خواستیم بنویسیم، می‌خواستیم با معیارهای خودمان موفق شویم، می‌خواستیم استقلال و زندگی خصوصی خود را حفظ کنیم. الان هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند این کار را بکند چون ویژگی شخصیت‌مان، تاریخچه‌مان، زندگی‌مان، متعلق به دستگاه‌های تبلیغاتی است.

مدتی طولانی، خیلی طولانی، طول کشید تا چیزی مشهود را بینم. بچه -ریاضت و امساک - («فشار مسؤولیت»)، وضعیتی که دیگران در من می‌دیدند - همان بود که نجاتم داد (برای همین اولین رمان مارگارت درابل، سنگ آسیاب را خیلی دوست داشتم). اگر تنها به لندن می‌آمدم، چنین چیزی به سرم می‌آمد: آن زمان سوهو، اگر نگویم اغواگر، محلی جذاب بود. من خیلی زود راهم را به آن‌جا باز می‌کردم. برای سومین بار در زندگی دختر جدیدی در شهر می‌شدم. این زیر لایه فرهنگی خاص، با زنان مهربان نیست. دخترها مثل قطره‌های شیر کاکائو - یا مثل جین و تونیک - تا ته خورده می‌شدند. در کتاب سوهو در دهه پنجاه نوشته دنیل فارسن، کمتر زنی دیده می‌شود. عکس‌های نینا همت، کل ماجرا را می‌گوید، زمانی هنرمندی جدی و زیبا، در پیری الکلی،

دچار بی‌اختیاری ادرار که برای مشروب و صدقه‌گذاری می‌کرد. اوایل دهه ۱۹۶۰، الیزابت اسمارت که دنیل فارسن در کتابش او را شهروند سوهو معرفی کرده است، ناهار پیش من آمد. مشروب خورد و اشک ریخت، مشروب خورد و اشک ریخت، از وسط روز تا هفت شب، اشک ریخت و مشروب خورد و درباره زندگی خود و زنان دیگر، بی‌رحمانه شوخی کرد. من او را ژوئه دِ ویور^{۸۹} توصیف نمی‌کنم. از مشتریان دائم سوهو مطمئناً فقط فرانسیس بیکن شکوفا شد. دنیل فارسن خود را از آن‌جا بیرون کشید. مجموعه‌ای از افراد با استعداد در سوهو بودند، ولی بیشتر می‌نوشتند و حرف می‌زدند و استعداد خود را هدر می‌دادند: با وراجی دنیا از دست می‌رود (دنیا به قیمت خیلی کمتر هم از دست رفته است). معادل امروزی سوهو، کلوپ گورچو، محیط بوهمیایی بهداشتی، همان‌قدر استعداد را می‌بلعد ولی گفت‌وگوها در کلوپ‌های قدیمی بهتر بود. این جاذبه کلوپ‌های مَندریک، گارگویل، فرنچ پاب و کلونی بود. جان سامرفیلد نویسنده، مرا به این کلوپ‌ها برد، هر کدام یک بار، گفت که باید بدانم نیمه دیگر چطور زندگی می‌کند. به نظرم کثافت آمد ولی جَو و جاذبیت آن را درک کردم. همه آدم‌های آن‌جا نامتعارف، با لباس‌های بدقواره، عجیب و غریب و اصیل بودند و دنیایی برای خود ساخته بودند که می‌گفتند «همنوا». در واقع «یلخی». درست مثل ما در سالیزبری - رودزیای جنوبی. چطور نفهمیده بودم که افراد

در آن محیط از دست می‌روند؟ اطمینان زیادی دارم که این بلا سر من هم می‌آمد. خیلی راحت می‌توانم خودم را تصور کنم که دوباره بیش از حد مشروب می‌خورم که از سال ۱۹۴۲ و بعد از اولین ازدوایم به ندرت در آن حد مشروب خورده‌ام. و بعد عاشق یکی از این شاعرها یا نقاش‌ها می‌شدم. نه به خاطر درخشان بودنشان بلکه چون جان‌های گم‌گشته بودند و نمی‌شود مقابلشان مقاومت کرد. ولی آن‌ها مردانی نبودند که بشود عاشقشان شد، مگر این که آدم استعداد رنج کشیدن داشته باشد. عجیب است ولی آن زمان هنوز نفهمیده بودم که برای اشک‌ریختن شرطی شده‌ام. نه، سوهو احتمالاً دخلم را می‌آورد و چون مسؤولیت داشتم، جان سالم به در بردم، مسؤولیت بچه. که مسؤولیت سنگینی است. این بچه بسیار خوش خلق بود و اجتماعی، ولی اهل خواب نبود. پنج صبح بیدار می‌شد و نه ده شب می‌خوابید. توی روز هم هیچ‌وقت خواب نداشت. این برنامه‌اش بود تا نه ده سالگی. یعنی من هم پنج صبح بیدار می‌شدم. آن زمان‌ها مادرها بدیهی می‌دانستند که هر وقت بچه بیدار شد، بیدار شوند ولی حالا بچه را ول می‌کنند که سر خودش را گرم کند و خودش هر وقت خواستند بلند می‌شوند که گاهی چند ساعت بعد می‌شود. «حقم است.» اوتره تام^{۹۰}، و بیش از آن اوتره میرس^{۹۱}.

پیتر در آن مسافرخانه و باغ بزرگ و پر از درخت میوه و بچه‌های

۹۰ - Autre temps - زمان‌های دیگر.

۹۱ - Autre meres - مادرانی دیگر.

دیگر، شبیه گردهمایی برابدینگ نَگین^{۹۲}، هجده ساعت در روز کیف می‌کرد. در مورد خودم، تماشا می‌کردم و انتظار می‌کشیدم. بخش قابل توجهی از زندگی‌ام را در انتظار گذرانده‌ام. زنان منتظر می‌شوند، بیش از مردان. قضیه انفعال زنان مشهور است ولی این انفعال اغلب مکانیزم حفاظتی است. شاید حفاظت هم بکند، یعنی وقتی آدم به فکر آینده است و برنامه‌ریزی می‌کند، ولی برنامه‌هایش بر مبنای توهم است. من انتظار اوقات آسوده‌ای را در لندن نداشتم ولی باور داشتم که گاتفرید همان جاها باشد، پدري برای پسرک و دوست خوب من. انتظار نداشتم بچه را خودم بزرگ کنم، یعنی آنچه رخ داد. اگر می‌دانستم، دست کم نگران می‌شدم. ولی من در آن ایوان می‌نشستم، بازی کردن بچه‌های کوچک را بین درختان کهن سال میوه تماشا می‌کردم و ابداً نمی‌ترسیدم. این بچه‌ها، بچه‌های جنگ بودند ولی صحبت از «خندق» بر کودکی‌شان سایه نیفکنده بود. روزها و روزها نشستم و بچه‌ها را تماشا کردم و به گفت‌وگوی عروسان جنگ، چپیده در دو سمت ایوان گوش دادم که از آینده خود در آفریقا حرف می‌زدند و انتظارات آن‌ها را با آنچه می‌دانستم در آفریقا خواهند یافت، مقایسه می‌کردم. و از خود می‌پرسیدم، گاتفرید با برنامه لندن‌اش چه کرده است. آیا از کارفرماهایی که به آن‌ها نامه نوشته و به خانواده سرشناس لسینگ که هم‌اکنون در لندن کار و زندگی می‌کنند اشاره کرده، تا به حال خبری رسیده؟

این آن چیزی است که در واقع برای گاتفرید رخ داد: مدت کوتاهی پس از من، گاتفرید به لندن رسید. دوروتی شوارتز تصمیم گرفته بود شانسش را در لندن امتحان کند. یک آپارتمان داشت و یک اتاق آن را به گاتفرید داد. گاتفرید خاطر جمع بود که بدترین دوران زندگی اش سپری شده و فوراً کار خوبی در لندن پیدا می کند. جوابی به درخواست های کاری اش نداده بودند. خود را با کار در انجمن ارتباطات فرهنگی با اتحاد جماهیر شوروی، سرگرم کرد و منتظر شد. مشکل بشود زمانی را تصور کرد که یک آلمانی کمونیست راحت نتواند در یک شرکت آبرومند کار پیدا کند. مضحکه این جاست که ده سال بعد، هیچ چیز شیک تر از آن نبود که یک آلمانی، حتی آلمانی سرخ را استخدام کنی چون کمونیسم دوباره مد شده بود و بار دیگر، بعد از فروکش کردن تب، مردم دوباره به خودشان می گفتند کمونیست - از زور ذوق زدگی، محض تفریح، که بگویند به حرف مامی و ددی گوش نمی کنند. این آدم ها هیچ وقت کارت حزب شان را نشان نمی دادند. بسیاری از این «کمونیست» ها اصلاً نمی دانستند کمونیسم چی هست. یادم می آید که با یک فیلم ساز صاحب نام ناهار می خوردم و او از فضائل کمونیسم و شوروی داد سخن می داد و خود را کمونیست می دانست. از من پرسید، درست است که یک کمونیست باید بی خدا باشد؟ گفتم چیزی به اسم ماتریالیسم دیالکتیکی وجود دارد و او گفت که به نظرش نباید اهمیت مردم را با رفاه مادی شان سنجید. این نوع جهالت، ویژگی کمونیست های

آلامد بود.

گاتفرید دلسرد و افسرده بود. یرقان گرفت، نتوانست کار کند. تمام این مدت ارتباطمان عالی بود. بچه‌اش را خیلی می‌دید، به خصوص که کمی بعد از ورودم به لندن، استخوان شانه‌ام شکست. ویزا گرفت برود خواهر و شوهر خواهرش را ببیند - همان دانشجوی ابدی که حالا در بخش کمونیست برلین، در کولتور باندا^{۹۳} کار گرفته بود. وقتی برگشت، سر شوق آمده بود. تمام خوش بینی‌اش برگشته بود. به من گفت می‌خواهد برود آن‌جا زندگی کند و از من خواست به او ملحق شوم. وحشتزده شدم: هرگز حتی یک بار هم از زندگی با هم یا ازدواج صحبت نکرده بودیم. گفت: «آن‌جا خوب زندگی می‌کنند، خواهرم آپارتمان و اتومبیل و راننده دارد. همچنین آن‌ها را مسخره کرد که راجع به تدابیر امنیتی اغراق می‌کنند. گفت: «دیوانه شده‌اند، می‌گویند زیر هر تخت یک جاسوس پنهان شده، نمی‌گذاشتند توی ماشین حرف بزنی چون راننده ممکن بود بشنود.» وقتی به آن‌ها خندیده بود گفته بودند برای این که این چیزها را بفهمد، زیاده از حد در غرب بوده.

حالا رسماً از دولت آلمان شرقی درخواست کرد که اجازه داشته باشد به عنوان شهروند برگردد. هیچ خبری نشد. دوباره درخواست کرد. سکوت. درک نمی‌کرد. «البته مشکلات زیادی دارند، باید این عوامل

را هم در نظر گرفت.»

در همین زمان مویدی جوکل^{۹۴} که از جهات گوناگون تأثیر حیرت‌انگیزی در زندگی من داشت، وارد می‌شود. این‌جا فقط خود را به تأثیرش در زندگی گاتفرید محدود می‌کنم. قبل از جنگ، مویدی در وین مشهور بود. زنی بسیار جوان - دخترکی - که برنامه رادیویی منحصر به فردی در آن زمان درست کرده بود. حرف می‌زد، آواز می‌خواند، جوک می‌گفت، لودگی می‌کرد و تصویری از خود نشان می‌داد که مخاطبان زیادی برای خود فراهم کرد: این چیز جدید رادیویی به خلق و خوی خودش می‌خورد. مویدی البته کمونیست بود. دوست کمونیست‌های آلمانی بود که آن موقع دست به دهن زندگی می‌کردند، پنهان می‌شدند یا در حال فرار یا در اتحاد شوروی بودند، قطعاً همان «مردان مرده در مرخصی» بودند که دولت آلمان شرقی را تشکیل دادند. مویدی برای زندگی به آلمان شرقی رفت. بعد دوران تصفیه استالین علیه یهودی‌ها شد، هم در سراسر اتحاد شوروی هم در کشورهای کمونیستی اقماری، که به آن دوره «سال‌های سیاه» گفتند. او و ده دوازده یهودی دیگر را از آلمان شرقی اخراج کردند. پلیس جوانی که او را به مرز رسانده بود با گریه به او گفت: «اگر افرادی مثل تو را دارند بیرون می‌کنند، یک اشکال جدی باید وجود داشته باشد.» شاید این پلیس جوان یکی از آن‌هایی باشد که

سی سال بعد که دیوار فرو ریخت، می رقصیدند. مویدی حالا از اولین کسانی بود که از کمونیسم به لندن پناه آورده بود. ولی خب، پناهنده‌ها از همه‌جا در لندن بودند. هر طور می‌توانستند زندگی می‌کردند، خدا می‌داند چطور زنده می‌ماندند؛ گاهی ده نفر یا بیشتر در یک اتاق زندگی می‌کردند یا روی کاناپه دوستی، تا روزی که روی خوش نشان می‌داد، می‌ماندند، با ترجمه، خیاطی، آرایشگری یا هر کاری که پیدا می‌شد، گذران می‌کردند. تمام شهرهای اروپا پر از آدم‌هایی شبیه مویدی بود. وقتی گفتم گاتفرید منتظر پاسخ به درخواست رسمی خود است، فقط خندید. گفت که گاتفرید هیچ چیز از کمونیسم نمی‌داند. باید با یک ویزای موقتی به برلین برود و بعد اعمال نفوذ کند. بستگانی که در پست‌های مهم باشند در آن‌جا دارد؟ من این چیزها را به گاتفرید منتقل کردم. عصبانی بود، مغرور، بی‌اعتنا: فقر، نداشتن کار واقعی و ترس از بلا تکلیفی او را کمونیست‌تر، تنگ‌نظرتر، مظنون و پارانوئید کرده بود. گفت که علاقه‌ای به گوش دادن به پروپاگانداي ضد شوروی ندارد. این عبارتی بود که آن زمان برای ملایم‌ترین انتقادها از کمونیسم به کار می‌رفت. باز منتظر شد. مویدی گفت: «اگر بینمش خواهم گفت که کمونیسم واقعاً چیست.» گاتفرید اول قبول نکرد، بعد کارش به جایی رسید که فقط زمان را در انتظار پستی می‌گذراند. من شامی ترتیب دادم. این ملاقات از آن شامی که برای آن فرویدین و اعضای نمایندگی تجارت شوروی ترتیب داده بودم، خشن‌تر بود.

مویدی زنی درشت اندام، با لباس‌های رنگ و وارنگ، پرنشاط، برون‌گرا، دارای نگاه تحقیرآمیز و شوخ‌طبع و شبیه کولی‌ها بود - سبکی که همیشه به درد دوران بی‌پولی می‌خورد. از آن زن‌هایی بود که هیچ احتمال نداشت گاتفرید خوشش بیاید. گاتفرید نشست، مثل همیشه شیک، شبیه دیپلمات‌ها، تک‌تک تارهای مویش سر جا. لب به غذا نزد، ولی مویدی با اشتها غذا خورد و برایش تعریف کرد که کمونیسم در واقع چیست و گاتفرید فرهنگ دشنام‌های کمونیستی را با لحن کشدار ردیف کرد: پروپاگاندا، ضدشوروی، مزدور، اطاعت کورکورانه، شغال‌ها و به همین منوال. مویدی به او گفت که هیچ درکی از کمونیسم ندارد و گاتفرید گفت همین بس که او و آدم‌های مدل او را درک می‌کند. مویدی تمام مدت می‌خندید. گاتفرید تمام مدت می‌گفت که طبقه اجتماعی، امپریالیست، کاپیتالیست و ایدئولوژی مرا آلوده کرده است. بسیار زیاد عصبانی بود. هیچ وقت او را آن‌طور ندیده بودم و واقعاً مرا ترساند. ولی اگر نتیجه را در نظر بگیریم، این ملاقات موفقیت‌آمیز بود چون درست چند روز بعد به من گفت درخواست ویزا کرده که به دیدن خواهرش برود و «ببیند چه کار می‌توان کرد.» دیگر هیچ وقت اسم مویدی را نیاورد. برلین که بود گفت پیترو می‌تواند پیش او برود. گفتم خیلی بد می‌شود که کاری را شروع کند ولی نتواند ادامه بدهد: مویدی گفته بود اگر فکر می‌کند می‌تواند روابطش را با غرب ادامه بدهد، دیوانه است، مجازات مرگ و بدتر از آن دارد. همیشه به افرادی که پیشینه غربی

یا تماس‌هایی با غرب دارند، مضمون‌اند. من پیام او را به گاتفرید دادم و او هم در جواب توهین کرد.

در روزی سرد و غم‌زده و خاکستری، من و بچه و دوروتی شوارتز برای مشایعت گاتفرید به ایستگاه قطار رفتیم و او با کلاه قره‌گل، دیگر به نظر خارجی می‌آمد.

گاتفرید در کولتورباند کار گرفت. شوخی‌اش این بود که چون هیتلر کمونیست‌ها را کشته، باقی‌مانده‌ها موظف بودند که کار خوب بگیرند. تنها کمونیست‌ها هم نه: کسانی که با سلسه‌مراتب کمونیستی در برلین (که بعداً اجرا شد) آشنا بودند، شاید از شنیدن فضای باز و انعطاف‌پذیر روزهای اول تعجب کردند. از بازرگانی آلمانی که در لندن کار می‌کرد و برای سفر کاری به آن‌جا می‌رفت دعوت شد که با تعدادی از مقامات بالا مذاکره کند و از او خواستند برود و آلمان را بازسازی کند. این بازرگان به آن‌ها گفت که کمونیست نیست و علاقه‌ای به سیاست ندارد، گفتند که اهمیتی ندارد و آن‌ها به افراد توانا نیاز دارند. ولی این مربوط به قبل از شعله‌های نهایی دیوانگی استالین بود، قبل از این که آلمان شرقی، دره مرگ غربی‌ها شود.

چیزی نگذشت که گاتفرید نامه نوشت و خواست پیتربرای تابستان به آن‌جا برود. این ترسناک‌ترین کاری بود که به عمرم کردم، ولی دلیلی

ندیدم که به او اعتماد نکنم. بچه چهار ساله بود. دو ماه رفت و تمام مدت را با بچه‌های اقوام گذراند، خیلی بهش خوش گذشته بود، وقتی برگشت آلمانی حرف می‌زد، انگلیسی یادش رفته بود. همچنین به او یاد داده بودند که حین غذا خوردن، دست چپش را کنار بشقاب بگذارد و وقتی کسی باهاش حرف می‌زند، پاشنه‌ها را به هم بکوبد و تعظیم کند.

ظرف دو سه هفته، پسر بچه آلمانی ناپدید شد و پسرک انگلیسی برگشت. گاتفرید نامه‌ای با بچه فرستاده بود که پیترباید تابستان‌ها را با او بگذراند. و بعد، دیگر هیچ، سکوت. بچه با پدری گرم و صمیمی و خوب دیدار کرده بود و خانواده جدیدی پیدا کرده بود و حالا آن پدر ناپدید شده بود. به آلمان نامه نوشتم، توسط کسانی که به آن‌جا می‌رفتند پیغام فرستادم، هیچ. نوشتم بچه دلتنگ شده، سراغش را می‌گیرد، آن قدر گریه می‌کند تا بخوابد. حتی نامه هم نمی‌تواند بنویسد؟ واقعاً هیچ خبری نشد. بعد رفتم برلین و سعی کردم با گاتفرید تماس بگیرم. ولی به تلفن‌ها و پیغام‌ها جواب نمی‌داد. این مربوط به قبل از ساخت دیوار است. آن موقع در آلمان شرقی ناشر داشتم. از او خواستم به خاطر من فشار بیاورد. او قبول کرد و نمی‌دانم چه نوع فشاری اعمال کرد. آن قدر عصبانی بودم که به خطرش اهمیت نمی‌دادم. به یکی از آن ساختمان‌های کریه‌المنظر رفتم، گاتفرید آن‌جا بود، خواهرش ایرنه هم بود، توی یک آپارتمان نو و شیک ولی نه خیلی بزرگ، پر از مبلمان نو و تمیز به سبکی که آن

موقع سوئدی می گفتند. ظاهرشان طوری بود که انگار اصلاً جنگ نشده است، انگار هنوز در همان زندگی هستند و هیتلر فقط وقفه‌ای در آن ایجاد کرده است. هر دو خوش لباس و آراسته و این جهانی بودند، حرف‌هایشان از آن مدل شوخی‌های نیمچه کنایه‌آمیزی بود که ثروتمندان موفق اغلب به کار می‌برند و قطعاً ثروتمند نبودند. هر دو اشاره کردند که آخر هفته‌ها سراغ «خلق» می‌روند تا در سایت‌های ساختمان‌سازی کار کنند، یا چیزی شبیه این گفتند. به گاتفرید گفتم که به بچه‌قولی داده و وفا نکرده است. گاتفرید بی‌خیال و از خود راضی بود، انگار که چیز مهمی نیست. می‌بایست خیلی ترسیده باشد، آن موقع اصلاً نمی‌دانستم چقدر ترسیده. به من مقدار کمی پول داد، آن قدر که بشود اسباب‌بازی خرید. گفتم علاقه‌ای به پولش ندارم می‌خواهم با پسرش تماس داشته باشد. این یکی از بدترین تجربیات زندگی‌ام بود. فهمیدم این ملاقات، چیزی را تغییر نخواهد داد.

این از بچه. چیزی نگذشت که گاتفرید رئیس کل هیأت تجاری شد، پستی که سیاسی‌تر از این جاست. کسانی که از آلمان شرقی برمی‌گشتند تعریف می‌کردند که هر کس می‌خواهد گاتفرید را ببیند باید از سالن‌هایی پر از کارمند زیر دستش رد شود. گاتفرید برایم پیغام‌های خیرخواهانه و تصنعی می‌فرستاد. افرادی که «حساب دست‌شان بود» گفتند، البته که نمی‌تواند تماسش را با غرب حفظ کند، به قیمت جان‌ش تمام می‌شود به

خصوص کسانی که زمان جنگ در اتحاد شوروی نبوده بلکه پناهنده بوده‌اند. دیگرانی که «حساب دست‌شان بود» گفتند که حزب همیشه متوجه ارزش‌های انسانی است و نیاز او به حفظ ارتباط با پسرش را درک می‌کنند. حلوی تن‌تانی تا نخوری... برایم اهمیت نداشت دیگر او را نبینم و واقعاً هم اهمیت ندادم ولی به خاطر پسرم موضوع برایم اهمیت داشت. صحیح‌ترین توصیف وضعیت ذهنی من آن موقع این است: کلید را زدم و خاموش کردم، درِ درونی را کوبیدم و بستم و «دل‌م نخواست سر دریاورم.»

در این مدت گاتفرید با ایلزه ددو ازدواج کرد. ددوی هندی، مثل سالی سکس، از کسانی بود که در آن فضای فوق‌العاده و چشمگیر و کوتاه قبل از به قدرت رسیدن ملی‌گراها، کارگرانی که دست‌مزد ناچیز داشتند، اعم از هندی، رنگین‌پوست و سفیدپوست، همه را با هم سازماندهی کرد. حاصل ازدواج ایلزه و ددو یک دختر بود. ایلزه می‌گفت که نمی‌خواهد بچه نیمه‌هندی‌اش را در آفریقای جنوبی فاشیست بزرگ کند و به وطنش برگشت و آن‌جا با گاتفرید آشنا شد و به نظرم به دلیل پیشینه مشترک تجربیات آفریقایی‌شان، با هم ازدواج کردند. هر دو احتمالاً در آن آب‌های خاکستری، احساس ماهی‌های غیربومی را داشتند. گاتفرید که خود پدر مهربانی بود، برای بچه ایلزه هم پدر ناتنی مهربانی شد.

و حالا از چیزی بگویم که اگر به روش معمول به وقایع نگاه کنیم و

پارانویای کمونیستی را نادیده بگیریم، توضیحش سخت است؛ گاتفرید را تنزل رتبه دادند و مجبور کردند یک سال در مؤسسه آموزش مجدد کمونیستی دوره ببیند. چرا گاتفرید به چنین آموزشی احتیاج داشت؟ واقعاً چقدر امکان داشت بعد از طی دوره، سرسپردگی اش به کمونیسم بیشتر از آنچه بود بشود؟ آخر او با افکار غربی آلوده شده بود و نیاز به دوره فشرده مغزشویی داشت. دیگر به آن سازمان «تجارت» برنگشت، دست کم مستقیماً برنگشت. او را به عنوان دیپلمات به اندونزی فرستادند هر چند آلمان شرقی به صورت دولت مستقل شناخته نشده بود، برای همین نقش نماینده تجاری را به عهده گرفت. گاتفرید تأثیر زیادی در سیاست‌های محلی آن جا داشت. آب و هوا و غذاهای اندونزی با کبدش سازگار نبود و مریض شد. به آلمان شرقی برگشت. بعد او را به تانزانیا فرستادند. در شرق آفریقا چهره‌ای بسیار شناخته شده بود و نقشی بیش از نفوذ محلی در آن جا داشت. این دو نفر، گاتفرید و زنش، در جای درستی قرار گرفته بودند. اطلاعات آن‌ها درباره آفریقا را آن موقع کمتر کسی در آلمان کمونیستی داشت. آنچه موقعیت این دو را مخاطره آمیز کرده بود دقیقاً همانی بود که ارزشمندشان کرده بود. جهل در مورد جنوب آفریقا در اروپا همگانی بود. به بریتانیا که آمدم، تا چند سال بعد از آن با دیگران تلاش می کردیم که بگوییم آفریقای جنوبی و رودزیای جنوبی، سرزمین‌های خوشبخت سیاهان لبخند به لب نیست، بعد همه به ما می گفتند اغراق می کنیم یا بی منطقیم. در دهه ۱۹۵۰ با اعضای برجسته

حزب کارگر بریتانیا درباره رودزیای جنوبی لابی کردم. آن موقع همه اعتقاد داشتند فقط به این دلیل که حزبی بریتانیایی است، بی طرف و منصف است و اعتبارش به خاطر چند نفری بود که اسم رودزیای جنوبی را هم نشنیده بودند، این سیاستمداران به معنای دقیق کلمه نمی دانستند که رودزیای جنوبی کجاست و تا آن موقع فکر می کردند یا بخشی از آفریقای جنوبی است یا رودزیای شمالی.

حالا نگاه مختصر اما واضحی به گاتفرید و ایلزه در دارالسلام بیندازیم. یکی از دوستان من که دوست گاتفرید هم بود -سیاستمداری برجسته و آفریقایی- دیروقت شب، بی خبر به سبک آفریقایی ها، سری به گاتفرید می زند. مدت طولانی پشت در می ماند، صداهای ترس خورده، گاتفرید دم در می آید، مشهود است که ترسیده، زنش پشت سر مواظبش است و با حرکت دست و سر می فهماند که مواظب باشد. دوست من هنوز دم در ایستاده است، گاتفرید را به خاطر احتیاط زیاد از حد، دست می اندازد، گاتفرید هم با حرکت دست و سر اشاره می کند که آن جا میکروفن مخفی کار گذاشته اند ولی با صدای بلند جواب شوخی هایش را می دهد و زنش با صدای بلند -به دلیل میکروفن ها- با مهمان اوقات تلخی می کند که چرا آن قدر بی بند و بار و بی ملاحظه است. دوستم اعتراض می کند که «آخر این جا آفریقا است، آفریقا.»

در این مدت آلمان شرقی، در مورد بهترین روش ساخت زندان، پلیس

مخفی، شکنجه‌گر و خبرچین، طبق مدل‌های کمونیستی، توصیه‌هایی می‌کرد؛ یکی به سومالی، دیگری به اوگاندا.

بعداً گاتفرید در کامپالا سفیر شد. با زن سومش مارگت به آنجا رفت، ایلزه سرخورده از کمونیسم، مرده بود. احتمالاً این زن سوم، اولین زنی بود که گاتفرید عاشقش شده بود. عکس‌های این زن، بیوه وینی خندان را به یاد می‌آورد. زنی خونگرم، مهربان و دوست‌داشتنی به نظر می‌آید. زنی روشنفکر که قطعاً سیاسی نبود. حزب نمی‌خواست گاتفرید با او ازدواج کند، به او گفته بودند زنی بگیرد که این روزها به آن «ظاهرالصلاح» می‌گویند. گاتفرید مجبور شده بود بجنگد - و این کار نباید برایش آسان بوده باشد.

«خط» شوروی، حمایت از امین قاتل بود. تا زمانی که فرار کرد، حمایتش کردند. یعنی این که آلمان شرقی هم باید از امین حمایت می‌کرد. وقتی امین فرار کرد، تانزانیایی‌ها وارد شدند تا نظم را به آن کشور برگردانند. تمام سفارتخانه‌ها چند روز قبل با اسکورت و از طریق جاده‌های بدون مراقب، کشور را به سوی کنیا ترک کرده بودند. تمام سفارتخانه‌ها جز سفیر عراق و آلمان شرقی، گاتفرید و زنش و دو کارمند. شب قبل از ورود ارتش تانزانیای، گاتفرید به سفیر عراق زنگ می‌زند و می‌گوید: «فردا با هم از همین جاده‌های معمولی به کنیا برویم؟» سفیر عراق می‌گوید: «دیوانه شده‌ای؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ به ما گفته‌اند

توی خانه‌هایمان بمانیم، درها را قفل کنیم و سرمان را پایین نگه داریم.» صبح روز بعد گاتفرید، زن و دو کارمند را سوار اتومبیل می‌کند و از میدانی که در آن ارتش تانزانیا می‌نوشیدند و از خوشی تیر هوایی شلیک می‌کردند، می‌گذرند. این‌ها به هر جنبنده‌ای شلیک می‌کردند. به سمت این اتومبیل، آتش افکن شلیک می‌شود. این اطلاعات با پرس‌وجو از تونی آلبرفن از روزنامه گاردین که در کامپالا بود و از دوستان شرق آفریقا به دست آمد. کمونیست‌های آلمان شرقی روی «قبری» که باید خالی باشد، لوحی نصب کردند و اسم چهار نفر را روی نوشتند.

گاتفرید، هر چه بود، احمق نبود. نقشه‌هایی به تدریج در کنار هم شکل گرفتند تا این رفتاری که جیمزباند را توی جیبش گذاشته بود، توضیح دهد. کسانی که آلمان شرقی را خوب می‌شناختند گفتند که مسلماً دست KGB در کار بوده است. حدود همین زمان چندین دیپلمات بلوک شرق به طرز مرموزی به قتل رسیدند. گاتفرید عضو KGB بود. این‌طور شایع شده بود. من این موضوع را سال‌ها قبول نکردم و همیشه می‌گفتم که غیرمحمتم است. ولی واقعاً نمی‌خواستم بدانم. بعد برای خودم هم تأیید شد. توسط کی؟ توسط پسرمان جان ویزدام. جان در پلیس مخفی رودزیای جنوبی دوستی صمیمی داشت (این افراد به همکاری با دولت سیاهپوستی ادامه دادند. چنین امکانی، نشانه کوچک دیگری بر جنون همگانی دوران ماست). جان می‌خواسته از گاتفرید

لسینگ، شوهر دوم مادرش خبری بگیرد و به خاطر دوستش در پلیس مخفی زیمبابوه، می‌تواند با فردی در پلیس مخفی آفریقای جنوبی تماس بگیرد. این مرد به جان می‌گوید که گاتفرید عضو KGB و نفوذش در شرق آفریقا و بسیار دوردست‌تر از آن، گسترده بود. راست یا دروغ؟ در منطقه‌ای چنان درهم و برهم و کثیف و مشکوک، کسی چه می‌داند؟ همکارانی که در آلمان شرقی گاتفرید را خوب می‌شناختند گفته‌اند، غیرممکن است، چون مرد خوبی بود، از آن‌هایی نبود که احتمال داشته باشد به استخدام KGB درآیند. این همکاران همچنین توأم با احساسات گفتند که مردم عموماً می‌گفتند، «گاتفرید لسینگ کمونیست نیست، انسانی واقعی است، مهربان و سخاوتمند است و به مردمی که مشکل دارند، خوبی می‌کند.»

مسلاً گاتفرید سالیان سال کمونیست بود. حزب برای او، و برای انواع خاصی از مردم، یک جور چیز مطلق بود، خدا. روان‌شناسان می‌گویند بخشی از مردم هستند که وقتی یک دسته اعتقادات کسب کردند، توانایی تغییر آن‌ها را ندارند. هیچ‌وقت تغییرش نمی‌دهد و نخواهند داد. قالب ذهنی‌شان سیمانی است، یک بار برای همیشه.

ولی یک دقیقه صبر کنید... مردی که می‌داند حزب همیشه بر حق است (حتی وقتی که بر حق نیست، آن را صرفاً لغزشی جزئی و موقتی می‌داند)، مردی که از حزب مثل شعور خود اطاعت می‌کند، چنین

مردی سر ازدواج با زنی که نامناسب و تهدید تشخیص داده‌اند، با حزب نمی‌جنگد. بنابراین احتمالی حقیقتاً هولناک مطرح می‌شود: فرض کنیم گاتفرید دیگر صد درصد کمونیست نبود، فرض کنیم که آن سیمان در واقع ترک‌خورده بود، فرض کنیم در موقعیتی بود که باید دستورهایی را اجرا می‌کرد که انزجار داشت؛ این وضع در دنیای کمونیستی دقیقاً ناشناخته نیست...

گاتفرید در سال ۱۹۷۹ به قتل رسید. در سال ۱۹۴۹ به عنوان مردی انگلیسی‌شده برای آینده نقشه کشید. در سال ۱۹۴۹ من در آن ایوان در کیپ تاون نشسته و مشتاقانه منتظر بودم تا گاتفرید را به زودی در لندن ببینم. شش هفته آن‌جا نشستم، تماشا کردم، گوش دادم و نقشه کشیدم... شش هفته زمان زیادی است، وقتی آدم جوان است و هنوز سی‌ساله نشده.

من منتظر آینده بودم و نیم‌نگاهی به پشت سر نینداختم. منتظر آینده خودم بودم تا زندگی واقعی‌ام را شروع کنم. پشت سرم دری به هم خورد و بسته شد. در تمام زندگی‌ام درها پشت سرم بسته شده‌اند. بدترینی که قادر به یاد آوردنش هستم، زمانی بود که قبل از هفت‌سالگی مرا به مدرسه شبانه‌روزی فرستادند. من از ساز و کار در بسته همه‌چیز می‌دانستم، می‌شناختمش، نه از صدای بلند بیرونی آن، بلکه از آنچه درونم رخ می‌داد. اگر فردی پشت سرم می‌ماند، آن وقت در خودش بسته می‌شد. آه،

فکر می‌کنم در بسته شده است، شد واقعاً؟ بعد از آن دیگر هیچ توقعی ندارم، و چه بسا رفتارم مثل همیشه است و کم و بیش امیدوارم که خوب باشد. ولی آن کسی که با چنان اعتماد به نفسی، چنان خوش بینی و با چنان اعتمادی به دیگری نزدیک می‌شود که، بیا این هم یک دوست، یک دوست واقعی، برای تمام عمر، آن فرد چند ساله است؟ حماقت توقع بیش از حد را باید از بچگی آموخت. «آه، در بسته شد؟ جالبه...» هیچ چیز سرسخت‌تر از این فرآیند نیست که فرد کنترلی روی آن ندارد.

در این کتاب من خود را معرفی کرده‌ام، خودم را، به عنوان محصولی از تمام آن مک‌واها، فلاورزها، تیلرها، بتلیزها، میلرها، اسنیوینزها و کورنیش‌ها، ساق و سالم و خشنود، کمپوتی انگلیسی، اسکاتلندی و ایرلندی، پرورش یافته در کنت، اسکس، سافوک، نورفوک، دوون و سامرست. من، عنصری کوچک، خود را در محلی، روی درختی آبرومند جا کردم. ولی آن موقع خود را این‌طور نمی‌دیدم. فکر می‌کردم، تمام شد، دیگر خلاص شدم، یعنی از شجره فامیلی. حس می‌کردم، از خویشتن خویشم متولد شدم. نمی‌خواستم بدانم. خیال نداشتم به خانه و به سوی خانواده‌ام بروم، داشتم از آن فرار می‌کردم. در بسته شده بود و تمام.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه

داستان) | محمد جابری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)